محمد حجازی

آئینه

بسرمایه کتابخانه ابن سینا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 630

119305

Tent [illegible],
406047

T.B 313773

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text Bhavan, 706047

T.B 313773

محمّد حجازی

آئینه

بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

چاپ مشعل آزادی

چاپ پانزدهم

تهران ۱۳۴۴

آئینہ

سایر آثار نویسنده

که بسرمایه کتابخانه‌ابن سینا چاپ و منتشر شده است

مجموعه مقالات

ساغر چاپ چهارم
اندیشه « هفدهم
آهنگ « پنجم
نسیم « سوم
آرزو « اول

داستانها

زیبا چاپ هفتم
هما « پنجم
پریچهر « پنجم
پروانه « سوم
سرشك « سوم

تألیفات

خلاصه تاریخ ایران تا انقراض قاجاریه
هزارسخن
تلگراف بی‌سیم
میهن ما
روانشناسی

ترجمه واقتباس

رشد شخصیت	اثر ه . شاختر	چاپ پنجم
شادکامی	اثر جان بی گایزل	« سوم
سلامت روح	اثر اورستریت	« سوم
حکمت ادیان	اثر جوزف گئر	« اول
رؤیا	اثر فروید	« اول
عیش پیری و راز دوستی	اثر سیسرون	« اول

نمایشنامه ها

محمود آقا را وکیل کنید چاپ اول
حافظ « اول

شیرین کلا

رفیقی دارم که تازه در مازندران ملکی بدست آورده . چندی بود اصرار داشت دو سه روزی برویم ده ، بیفتیم و نفس راحتی بکشیم . میگفت صبح زود که حرکت کنیم ظهر میرسیم بشیرین کلا ، باقی روز و فردا و پس فردا را آنجا خوش میشویم و هر وقت بخواهی برمیگردیم . آنچه میتوانست از هوا و صفای آنجاها تعریف میکرد و وعدهٔ سرشیر و قرقاول میداد . من اینروزها از سفر گریزانم و هیچ عالمی را بهتر از کنج خانه نمیدانم ولی چکنم که رفیقم میخواست اسباب بازی خود را بتصدیق من برساند و حق داشت زیرا منهم اغلب نوشته‌های خود را برای او میخوانم و او تحمل میکند.

رفتیم اما اتومبیل در راه خراب شد و نزدیك غروب رسیدیم و از خستگی زود خوابیدیم. فردا سحر هنوز از آفتاب اثری نبود که ما کنار رودخانه ایستاده بودیم و خواب آلوده و ذوق زده میدیدیم که آهسته و شورانگیز ، سیاهی از آسمان میرود، ستاره‌ها چشمکی میزنند و قایم میشوند ، قله‌ها سر میکشند و خود نمائی میکنند. پردهٔ تاریکی که روی آب کشیده و خروش رود را سهمناك کرده بود ، نازك شد و درید . آنهمه غول و دیو مازندران که در شاهنامه خوانده بودم بصورت کوههای عظیم و درختهای بلند و دره‌های عمیق در آمدند.

حیفم میآمد چشم بهم بزنم ، خیره نگاه میکردم که مبادا یك قلم از این نقاشی سحرآمیز را نبینم : متصل رنگ بود که در هم ریخته میشد و نقش و نگار بود که بآن رنگها جلوه میکرد و مرا چون غریقی در طوفان خیال، هر آن بعالمی میانداخت.

وقتی آفتاب زد و رنگ و روی دنیا شسته و براق، نمایان شد، دیدم سر کوه‌ها مثل مخمل سبز سیر، از وزش نسیم، خواب و بیدار میشود ، درختهای دامنه چنان درهم چپیده و سر بهم آورده‌اند که اسرار شب را از دست نخواهند داد ، دو طرف رودخانه و تا آنجا که چشم کار میکند بر پستی و بلندی زمین، فرشهائی از هزاران گل برجسته انداخته بود. در میان یك صحنه گل قرمز که از ترس باد دائم یکدیگر را در آغوش میکشیدند ، یك گل آتشین بزرگ دیدم که روی این و آن دامن میکشید و هر دفعه دستی میآمد و دامن را پائین میآورد.

چون خیلی دور بود نمیتوانستم ببینم آن دختر تنبان قرمز، صبح باین زودی درمیان سبزه وگل چه میکند.

رفیق صاحب ملك هم یك بند حرف میزد وازچراگاه وشالی کاری وتلنبار صحبت میکرد ومجال سئوال نمیداد. منهم بحرفش گوش نمیدادم وبتماشا و افکارخود مشغول بودم وپنهانی برای یك رفیق صاحبدل آه میکشیدم، دلم برای شعر وحرف دل، ضعف میرفت وبرای یك دهن آواز، بیخود شده بودم.

ناگهان صدای محزون وگرفتهٔ گاوی بلند شد وانعکاس دراز آن در کوه‌ها ودره‌ها پیچید وزیروبم‌ها در گرفت. گوئی درمعبد آسمان ناقوس میزنند.

ازشوق ورقت بی‌تاب شدم، چشمهارا بهم گذاردم که باردیگر این نغمهٔ دلکش را بشنوم. این بارصدا باآهنگ وقوت بیشتری ازطرف دیگر بلندشد. مثل این بود که بسئوالی جوابی آمد. ازدوطرف ناله‌ها مکرر شد.

بی اختیارازرفیقم پرسیدم اینهاچه میگویند؟ باتعجب گفت راستی نمیدانی؟ تو که اهل دلی! گفتم ممکن است همه‌طورتعبیر کرد امامیخواهم حقیقت رابدانم.

رفیقم دهان بازکرد که جواب بگوید اما هنوزچیزی نگفته انگشت راروی لبها گذاشت واشاره کرد که ساکت باش وبشنو!

آوازلطیفی شنیدم که ازوزش نسیم کم وزیاد میشد، من کلمات رانمی فهمیدم لکن ازحرکات سرولبخند های رفیقم پیدابود که او بشعرها آشناست.

آهسته آندختر تنبان قرمزرانشان داد وگفت لیلا آوازعاشقانه میخواند، مغازلهٔ گاوها اوراهم بیاد عشقش انداخته، این تصنیف را من بلدم.

همینکه غزل لیلا تمام شد صدای نری فضارا پرکرد. رفیقم گفت این مراد که جواب میدهد عاشق لیلاست...

گفتم حرف نزن، بگذار بشنوم!

مرادآواز میخواند وگاوها بنوبه وگاهی باهم، ترانه میزدند وکوه‌هاودره‌ها وشاید گلها وبرگها باین نغمه‌ها جواب میدادند، لیلاهم خاموش نبود...

معنی ارکستروسئوال وجواب سازها رامن آنروزفهمیدم که هوش وگوشم بشور وسوزعشق باز بود. باخودم شرط کردم که بعدازاین درارکسترها بهرسازی علیحده درست گوش بدهم وناله وزبان آنرا بفهمم وگفت وشنید سازهارانفهمیده نگذارم.

وقتی داستان بپایان رسید گفتم حالا تفصیل مراد و لیلا را بگو.

گفت این دوتا بهم عاشقند و برای یکدیگر جان میدهند. گفتم ترا بخدا مانعشان چیست، هر مانعی دارند تو باید همین امروز از میان برداری و عروسی را راه بیاندازی.

گفت افسوس که کار عشق اینها باین آسانی نیست، یك عاشق سومی هم در کار است.

گفتم یعنی چه! گفت مراد و رستم دو پسر عمو هستند که هر دو لیلا را میخواهند، لیلا هم هر دو را دوست دارد و نمیتواند یکی را بدیگری ترجیح بدهد. تابحال هیچکس نتوانسته است این مشکل را حل کند، سه نفری میسوزند و میسازند؛ دو پسر عمو چنان دشمن شده‌اند که چند بار بقصد کشتن، باهم کشتی گرفتند و همدیگر را سخت زخمی کردند. دوماه پیش از خودشان و از پدرهاشان ضمانت گرفتیم که دیگر کشتی نگیرند. دختر و پسرها اصلا از کردهائی هستند که بمازندران کوچ کرده‌اند.

گفتم بگو لیلا بیاید صحبت کنیم، بلکه بفهمیم کدامیك از عشاق را بیشتر دوست دارد یا لااقل بهتر میپسندد، در اینصورت و لو آنکه نسبت بدیگری هم علاقه یا حس ترحمی داشته باشد باید عروسی را با آنکه بیشتر دوست دارد راه انداخت و این سه نفر جوان را از این محنت جانسوز خلاص کرد.

لیلا آمد و باقیافه‌ای متین و متکبر، راست روبروی من ایستاد. قدش بلند، گردن وسینه و ساعد وساق واعضاء بدنش مثل اینکه سالها ورزش کرده باشد، گرد و خراطی شده بود، صورتش بیضی، چشمهایش سیاه و درشت، دماغش قلمی، لبهایش قدری کلفت، سرخی گونه‌هایش از خون پاك و فراوان حکایت میکرد. گیسوان انبوه و فراور را با یك حلقه از دستمال ابریشمی زردی، گرد سر مهار کرده بود، پیراهنش آبی و چسبان بود.

گفتم من در این نزدیکی‌ها دهی خریده‌ام، میخواهم یا رستم یا مراد را برای کدخدائی آن ده انتخاب کنم. بنظر تو کدامیك باعرضه‌تر است؟

مثل اینکه حیلهٔ مرا فهمیده باشد، تبسمی کرد و گفت من هردو را یك اندازه دوست دارم.

گفتم کدامشان پرزورتر است؟ گفت هردو پرزورند.

گفتم کدامیك مهربانتر و خوبتر است! گفت هر کدامشان یك جور مهربانی دارد.

گفتم کدامیك خوشگلتر است؟ گفت خودت چشم داری ببین، برای من فرقی نمیکند.

گفتم کدامیك تورا بیشتر دوست دارد؟ گفت منکه توی دلشان نیستم بدانم، من

هر دو را یك اندازه دوست دارم . ما از بچگی باهم بزرگ شده‌ایم، اینها پسر خاله‌های من هستند ، هر دو را بزرگ کرده‌ام، از هیچکدامشان نمی‌توانم بگذرم ، بدی هیچکدام را نمیتوانم ببینم.

گفتم آخرچه ! جوانها باید زن بگیرند ، تو باید یکی را بشوهری انتخاب کنی، چارهٔ نداری !

گفت آنها زن بگیرند ، من شوهر نخواهم کرد ، بی شوهر میمیرم .

بدون آنکه تغییری در صورتش پیدا شود دانه‌های اشك روی گونه‌هایش غلتید . دیدم خون دلست که از چشمش میریزد . گفتم شوخی کردم ، آنها هم زن نخواهند گرفت... اما حالم چنان بهم خورده بود که نتوانستم صحبت را دنبال کنم ، بخانه برگشتیم .

کدخدا آمد که برای خاطر خان مالك امروز گاوجنك میاندازیم . پرخاش کردم که این بیرحمیها و تفریحات عهد توحش را بگذارید کنار، آیا حیف نیست حیوانات بی گناه را بجان هم بیندازید! اینها انسان نیستند که دلشان پر از حرص وحسادت و کینه باشد و بخیالات موهوم ، بیخود و بی جهت جان یکدیگر را بگیرند ! این حیوانات ازما خیلی عاقلترند ، میدانند که برای همه آب و علف بقدر کافی هست ، میخورند و شاکرند و با یکدیگر بصلح وصفا زندگی میکنند . چرا باید از روح شیطانی خودمان در آنها بدمیم ! منکه نخواهم گذاشت این کار بشود.

کدخدا خنده‌ای کرد و گفت آقاجان ! پیداست که شما از جنگ میترسید اما خان مالك دلیر است، از این چیزها واهمه ندارد .

خان مالك گفت رفیق من شوخی میکند ، حتماً گاوها را جنگ بیندازید تماشا کنیم، من این تماشا را خیلی دوست دارم . ضمناً دست مرا گرفت و باتاق برد . گفت برادر، من از تو بیشتر از این بیرحمی متنفرم اما چاره ندارم . باید بایستم و نگاه کنم والا اگر اهل ده ومخصوصاً این کدخدا مرا بزدل ورقیق القلب بدانند ، کلاهم پس معر که خواهد بود.

گفتم پس بگو مراد و رستم را بیاورند هیکلشان را ببینم.

چند دقیقه بعد رستم آمد، آن ریش دوشاخ و کلاه شاخدار رستم شاهنامه را نداشت ولی همان رستم جوان بود که پیل دمان را از کار انداخت وقلعه سپید را گشود، قدسرو و سینهٔ پهن و کمر تنگ ، همان بود که توصیف کرده‌اند امانمیدانم آیا رستم قدیم هم بهمین خوشگلی بوده ؟ همین چشم و ابرو ولب و دندان و بناگوش و نمك داشته ؟ سبزهٔ لبش تازه

میخواست بروید، بیست سال ازسنش گذشته بود.

پس ازمقدمه چینی وحرفهای بیهوده، گفتم پس تو کی خیال داری زن بگیری، خیلی ازعمرت گذشته، چراعجله نمیکنی؟ گفت اگر بامن بود دوسال پیش لیلارا گرفته بودم اماچکنم که اومراد را ازمن بیشتر دوست دارد. گفتم اینطورنیست، من میدانم که ترا اگر بیشتر ازاودوست نداشته باشد باندازهٔ اومیخواهد.

گفت من امروزتکلیف رامعلوم میکنم! گفتم خدای نکرده چه خیال داری؟!

گفت: امروزمن ومراد گاوهامانرا باهم جنگ میاندازیم وباهم قرار گذاشته ایم اگر گاومن گاواورا زد لیلا مال من باشد واگر گاواو گاومرا زد، لیلارا او ببرد امایقین دارم گاومن مال اورا میزند.

خبر آوردند که مراد آمده، رستم رامرخص کردیم واوراخواستیم لیکن مثل این شد که رستم باجزئی تغییری درلباس وقیافه برگشته باشد. آری مرادهم رستم بود، معلوم شداین یکی دوماه زودتر بدنیا آمده، مادرهاشان خواهر وپدرهاشان برادرند. چنان بهم شبیه وهردوچنان خوب بودند که هرچه خواستم ازدیدهٔ لیلا بین آنها فرقی بگذارم ویکی را انتخاب کنم دیدم انصاف نیست.

مرادهم امید داشت که گاوش گاورقیب رابزند واورا بوصال برساند. منکه برفیقم گفته بودم جنگ گاوها رانخواهم دید، اصرارمیکردم هرچه زودتر اینکار بشود!

بنظرم میآمد که چون گاوهامیدانند درراه عشق جانبازی خواهند کرد، ترس و رنجی نخواهند داشت.

دوساعت بعد ازظهر گفتندمیدان آماده است. نزدیك خانهٔ کدخدازمین مسطحی بود تقریباً بعرض هفتاد متر، یك طرف آن رودخانه وطرف دیگر تپهٔ سبز کوچکی بود. طول میدان تاآنجاکه زمین سراشیب میشد بصد مترمیرسید. اهل ده روی تپه ودو طرف میدان ازدحام کرده بودند.

ماروی تپه درارتفاع دومتراززمین قرار گرفتیم. چنددقیقه طول نکشید که همهمه بلندشد، رستم درجلو گاونرقوی هیکلی بمیدان آمد، یك گله گاوماده بدنبال رسیدند، رستم درثلث اول میدان ایستاد وچنددقیقه ای سروگوش گاورانوازش کرد. گاوهمانجا افتاد، گاوهای ماده هم یکی پس ازدیگری اغلب خوابیدند.

اهل ده همه گردن میکشیدند که ببینند گاومراد ازطرف مقابل ازسراشیبی بالا

بیاید وواردمیدان بشود. مدتی طول کشید وازمراد خبری نشد، رفته رفته قیل وقال مردم در گرفت وهر آن شدید ترمیشد. درمیان کلماتی که نمیفهمیدم، اغلب کلمهٔ وطن بالهجهٔ مخصوص مازندرانی بگوشم میخورد. چون هرگز احتمال نمیدادم در آنموقع کلمهٔ وطن مورد استعمال داشته باشد وبعلاوه چون چشم و حواسم همه متوجه لیلا بود که یك گردن ازدیگران بلندتر، مثل مجسمه درمیان زنها ایستاده بود وباتمام قوا انقلاب درونرا حفظ میکرد که ظاهر نشود، نپرسیدم موضوع گفتگو چیست یا وطن چه معنی دارد.

ناگهان سروسینه وهیکل مراد ازسراشیبی بالا آمد. گاو نر و گلهٔ گاو ماده‌اش بدنبال بود. گاورستم آهسته اززمین برخاست وغرشی کرد، گاوهای ماده‌اش همه برخاستند. گاومراد نعرهٔ درازی کشید وچندقدم بجلودوید وایستاد، پاهاراچپ وراست گذاشت وسررایك وری پائین آورد. گاورستم بیك حمله خودرا بحریف رساند، کله‌هاچنان محکم بهم خورد که گفتم مغزشان متلاشی شد. بازفاصله گرفتند وباردیگر حمله کردند وکله‌هارا بهمزدند اما این بارازهم جدانشده فشارمیآوردند وگاهی این و گاهی آن، هردفعه یك قدم یابیشتر یکدیگر راعقب میزدند.

مردم اززن ومرد وبچه همه درحال هیجان بودند ودست وپاوصورتشان درپیچ وتاب بود وباحرکات گاوها، بی اختیارخم وراست می‌شدند مگر لیلا که مثل مجسمه هیچ حرکتی نداشت واضطرابی نشان نمیداد. گاوها گاه بهم کله‌میزدند و گاه یکدیگرراعقب میکردند، دریکی ازفشارها، گاورستم عقب نشست ونشست تانزدیك اول میدان رسید، ناگهان حملهٔ سختی کرد وگاومراد رابسرعت تاسراشیبی عقب برد.

نفهمیدم چه شد که گاومراد بزمین خورد وغلتی زد وفوارهٔ خون ازشکمش بیرون جست! فریاد وهیاهو ازتماشاچیها برخاست وبازکلمهٔ وطن، وطن، برزبانها جاری شد. مراد آهسته آمد میان میدان، پشت پدرومادروبلیلا، بصدای بلند، عبارت درازی گفت وچندین بارکلمهٔ وطن رابزبان آورد وآهسته برگشت ورفت.

مردوزنی که پدرومادرش بودند دویدند وبدست وبدنش آویختند، هردورا بیك تکان ازخودانداخت ورفت. ولوله ازمردم برخاست، بازهمان جملات ومطالب پراز «وطن» گفته می‌شد، مثل این بود که همگی میخواهند بروند ومرادراپس بیاورند ولی میبینند که فایده ندارد، مرادتصمیم گرفته که ده وخانه وپدرومادرراترك کند وازمازندران برود!

یکمرتبه صدای مرادجان، مرادجان! ازگلوئی ازبغض گرفته باآهنگی مخلوط

بگریه بلندشد. لیلادوید وخودرا بگردن مراد آویخت ، ازتکانهای بدنش پیدابود که زارمیزند. پس ازچندد قیقه که باینحال گذشت لیلاومراد باهم برگشتند وآمدندتامقابل ما. مراد بکدخداچیزی گفت. کدخداجوابی داد ودر آخر برای اینکه مابفهمیم، بفارسی کتابی گفت حق باتست ، بتوخیانت شد اما درعوض، خدالیلارا بتوداد ، لیلاازصد گاو نر بیشتر میارزد !

فغان وفریادخوشحالی ازمردم برخاست . گفتم کدخدا زودباش واقعه را برای ما ترجمه کن. گفت رستم یاازقصد یانفهمیده بمراد خیانت کرد، برای اینکه گاوهای جنگی باماده هاشان باید دریك موقع ازدوطرف وارد میدان بشوند درصورتیکه گاورستم نیم ساعت جلوتر آمد ودرزمین وطن کرد . گاوی که جائی افتاد آنجاراوطن میکند، آنوقت برای حفظ وطن زورش ده مقابل میشودودیگرهیچ گاوی نمیتواند اورابزند . دادوبیداد مردم ازاین بابت بود ، مرادهم برای این خیانت که باوشده میخواست ازمازندران برود . بلی اگر گاورستم وطن نکرده بود ، گاومراد همان ضربهٔ اول شکمش راسفره میکرد ، رستم راه راست نرفت خداهم دل لیلارا بادل مراد جفت کرد.

همان شب باصرارمن عروسی بپاشد ، تاصبح زدند وخواندند وشادی کردند. منهم ازشوق سرشاربودم ودر آن حال عیش وفرح ، میشنیدم ومیدیدم که مردم ماه وستاره ها، فرشتگان آسمان ومخلوق زمین وهمه ذرات عالم درمهروطن دستان میزنندوپای میکوبند . گوئی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد ، ازشك وتردید آزاد شده ام، میفهمم چرا وطن رادوست دارم ، میدانم که مادردهراین محبت راباشیرپستان آمیخته . گرچه خوانده بودم اما بچشم دیدم که حب وطن همان علاقهٔ بآشیانه ومسکن ومأواست که بسط پیدا میکند وکوچه ومحله وشهرومملکت را فرامیگیرد .

خوب فهمیدم چرافلاطون میگوید «محکمترین علقهٔ زندگی، مهروطن است» یا چرا امروز مردم دنیابرای وطن اینهمه جانفشانی میکنند .

یك فیلسوف بزرگ

دوهزار وسیصد چهل سال پیش ازاین ، دریکی ازبندرهای دریای سیاه موسوم بهسینوپ که در آنزمان جزومتصرفات یونان بود ، مرد گمنامی زندگی میکرد. نام اصلیش راکسی نمیدانست ولی چون اززنش مسن‌تر بود اورا باسم پدرهلن میخواندند. پدرهلن مردی بود ساده‌وخوش اخلاق‌وچون‌زنش جوان‌وزیباو بسیارخوش‌پذیرائی بود، خیلی‌مهمان بخانه‌شان‌میرفت. بعضی ازدوستان که بسعادت آنها علاقهٔ مخصوص داشتند اغلب سرمایهٔ کافی بپدرهلن میدادند تابرای‌تجارت بممالك‌مجاور که‌درتصرف ایران آنوقت‌بود برود وتحصیل‌معاش کند، باینجهت‌هلن بیشتر ایام راتنهامیزیست وهمه‌زحمات‌پذیرائی دوستان ومهمانهابرعهدهٔ اوبود .

گاهی پیرمرد بخانه برمیگشت، سرمایه‌راتمام کرده،دست‌ازپادرازتر،ولی‌دوستان دست ازدوستی نمیکشیدند وهمراهی‌خود راازاودریغ نمیداشتند ، دوباره‌سرمایه‌اش میدادند وروانه‌اش میکردند. یکمرتبه غیبتش‌چند سال‌طول کشید ، دراینمدت‌غیبت، خداوند پسری به‌هلن کرامت‌فرمود ، دوستان نام اورادیوژن گذاردند (یعنی خداداد) بیچاره‌هلن دراوایل ، باوجود دلداری دوستان ، خیلی‌وحشت داشت که اگرشوهرش بیاید چه‌جواب بگوید، ولی‌همینکه دوسه سال گذشت دیگرجای ترس نبودزیرا واقعه کهنه شده وسن طفل را ممکن بود زیادتر گفت که باتاریخ حرکت شوهرمطابقه کند والبته چون پیرمرد تجربه‌بسیارداشت، اگرمیآمد خیلی کنجکاو نمیشد .

اما دیوژن بسن‌هیجده رسید وجوان زیبائی‌شد ولی‌هرگز پدرخودراندید واز اونام ونشانی بدست نیاورد .

دیوژن خیلی‌غیرتمند و آتشی‌مزاج بود ، بعدازسالها که فیلاس هفته‌ای سه‌چهار شب‌دراتاق مادرش میخوابید ، روزی باخود گفت : چرا باید اودرخانهٔ خودهمه گونه اسباب‌تجمل داشته‌باشد وماپریشان باشیم! نکندکه پدرمن نباشد !

یکشب آتش‌غضبش‌شعله‌ورشد ، کارددرازی بدست گرفت‌وببالین‌فیلاس‌ومادرش شتافت ، فریادزد : فیلاس! اگرتوپدرمن نیستی بگوتاخونت را بریزم! فیلاس باصدائی

لرزان گفت البته که من پدرتوام!

این جواب خیلی بجاواقع شد ودست دیوژن راکه باکارد مثل اجل بالای سراو معلق بود پائین آورد.

خشم دیوژن اندکی فرونشست، گفت حالا که توپدرمنی چرا باید درخانهٔ خودت آنهمه تجمل و اسباب رفاه داشته باشی وماگرفتارسختی باشیم! این حرف بنظرمادرش هم منطقی آمد وبااو همصدا شد فیلاس بگناه خود اعتراف کرد وهمانشب نصف مال خود رابه هلن ودیوژن واگذاشت. بعدها دیوژن اززحمت تردید نسبت باولادی فیلاس خلاص گشت ووجدانش بکلی راحت شد

دوهزاروسیصدسال پیش نیزمثل حالا برای علاج مرض کسالت که ازبیکاری تولید میشود، صحبت دوستان وعشق زنان وبخصوص قمار وبخت آزمائی معمول بوده و این وسائل را نیز با پول فراهم میکرده اند.

دیوژن ثروتمندشد، کفش دوزی رارهاکرد ومانندهمه جوانهای متمول که محتاج بکارکردن نیستند مبتلا بمرض کسالت گردیدو ناچار بمدوای مرض برداخت. گرچه خلقش تند ودلش سخت ورفتارش پست وخشن بود، از دوستان صمیمی وزنان عاشق، گروهی انبوه دورش گرد آمدند زیرا دستش بازوقامتش موزون وصورتش دلکش بود. چون از صرف مال دریغ نداشت هرروزبراحترامش میافرود وشهرتش بشهر «امیرفت، ازهرطرف بزیارت وارادتش میشتافتند. وقتی برارابهٔ دوچرخه که هشت اسب براومیبست وخودش بسبك آنزمان ایستاده میرّاند، سوارمیشد وازمعابرمیگذشت، صدای تحسین ازهرسو برمیخاست. اطفال درعقبش دست شادی میزدند وفریاد میکردند: زنده باددیوژن!

رفته رفته قصه‌ها دراطرافش ایجاد شد تاجائیکه گفتند نطفه‌اش از کمان ژوپیتر (خدای خدایان) رسته وبدست مارس (رب النوع جنگ) دررحم مادرش بسته ومینرو (ربة النوع عقل) آنرا پرورش داده ودایگی کرده‌است، لیاقت حکومت دارد!

دیوژن بی نهایت مفتون و آرزومند ریاست بود ولی قوهٔ آن فداکاری راکه گاهی دست ازگردن معشوقه ولب ازلب جام بردارد نداشت، بعلاوه مبتلا بقمارشده بودوقمار گرچه روزاول برای معالجهٔ کسالت اختراع شده ولی همینکه عادت شد، خودمرضی‌ـ است بی دوا. ازآنجاکه قمار بامکنت جمع نمیشود ودیوژن دست ازقمار بر نمیداشت، دل ازمکنت برداشت. هرقدر ازمالش میکاست رشتهٔ محبت دوستان نازك میگشت وهرقدر

موی صورتش تند میشد آتش عشق زنان فرومی نشست . دیوژن چون علم شناختن روحیات بشر را نداشت ناچار بایستی آنرا بتجربه بیاموزد ، این بود که در ابتدا از این تغییر و سردی چیزی نمیفهمید ، بدوستان پرخاش میکرد و بازنان عجز و لابه.

هر که عاقل بود زودتر و هر که دربند احساسات بود دیرتر، عاقبت همه ترکش کردند تا آنکه روزی دیوژن تنها و محتاج شد.

پس اززندگی در نعمت وعشرت ، کاروزحمت دشوار است با هزاران مشقت و عذاب روحی، دکهٔ قدیم را باز کرد و چرم کهنه‌ای بدست گرفت و بسوراخ کردن آن مشغول شد. ساعتی نگذشت که یکی ازعابرین اوراشناخت ، فریادزد : مردم ! دیوژن را ببینید!

بصدای اوعابرین جمع شدند ، هر آن جمعیت زیادتر میشد تا آنجاکه صفهای آخر اصلا نمیدانستند مقصود از این اجتماع چیست . فضا ازقهقهه وتمسخر حضار پر بود

ناگهان صدائی ازهمه قویتر بلند شد که ساکت باشید ! همه ساکت شدند

دیوژن را باانگشت نشان دادو گفت این بیچاره آنقدر احمق است که دوسال تمام من هرشب مهرهٔ تقلبی باخود داشتم ودرقمار بااو بکارمیزدم و اغلب شبی صددرم میبردم، حتی گاهی ملتفت میشد وحرف نمیزد!... صدای خندهٔ حضار گوش را کر میکرد .

دیوژن نگاه کرد ودید کارلوس آن دوست صمیمی استکه ازهمه باو نزدیکتر بود!..

شنیدن این حرفها ازدهان کارلوس ، پردهٔ سیاهی را ازجلوچشم دیوژن برداشت ، مثل آن بود که صد سال فلسفه تحصیل کرده ولی فهمیده باشد، برخاست و باوقار وتأنی تمام ، پیراهن وشلوارخود راازتن در آورد ولخت درمقابل جمعیت ایستاد و باصدائی قوی و تحکم آمیز گفت :

ای مردم ! مقصود من حاصل شد ، من ازطرف خدایان مأمور بودم شمارا امتحان کنم. برای اجرای این خدمت، خدایان مال ومکنت فراوان باختیارمن گذاشتند ، همه راصرف شما کردم ، از طبقات مختلف افراد را دور خود جمع آوردم و اخلاق وافکار همه راسنجیدم ، آنگاه خواستم بدانم اگردومرتبه باینحال برگردم شما بامن چه رفتار خواهید کرد. شماراخوب شناختم ، بدانید که قهروغضب خدایان بزودی بشما میرسد! هیچ چیز برای من غیرمیسر نیست ولی دیگرچیزی لازم ندارم ، حتی این جامهٔ خودرا بشما میبخشم ودرپی اجرای اوامرخدایان میروم ...

ازمنظرهٔ برهنگی دیوژن وشنیدن وعدهٔ غضب خدایان با آهنگ مخصوصی که بیان

کرد، موی بر بدنها راست شد؛ از وحشت، کسی را قدرت حرف و حرکت نبود. دیوژن ازدکه پائین آمد، همه سرتعظیم فرود آوردند و کوچه دادند واو برفت...

دریافت که انسانها درعین شرارت وقساوت، بی‌نهایت ابله‌واحمقند وهرکس‌از راهش‌درآید بر آنها مسلط میشود، منتها هرزمان وجائی مقتضیاتی دارد.

بعد ازاین، بی‌قیدی و بی‌چیزی راشعارخود ساخت، بهیچکس‌وهیچ چیزاعتنا نمیکرد ورسوم و آداب را نبوده میانگاشت:

خانه اختیارنمیکرد، درخمره شکسته میخوابید، روز، فانوس روشن‌میکرد و درکوچه و بازاربدنبال «آدم» میگشت.

آنقدرغیر ازهمه رفتارکرد تاهمه رامتوجه خود ساخت، صیت فلسفه وشهرت بزرگیش چندان بلند شد که بزرگان بزیارتش میآمدند و درخانهٔ خود بخدمتش میایستادند. خانمهای زیبا کـه به‌آموختن فلسفه عشقی داشتند بهمخوابگیش افتخار میکردند، تابجائی رسید که اسکندرکبیر گفت: اگراسکندرنبودم میخواستم دیوژن بـاشم.

ولی یك درویش‌حقیقی روزی بنهانی بدیوژن گفت: فقیر، ما خود خواهی‌راز سوراخهای خرقه‌ات میبینیم...



معالجهٔ امراض روحی

درابتدا فلسفه بمعنیِ عام، شامل کلیهٔ دانستنی‌ها بوده وفیلسوف بجای دانشورو عالم بکارمیرفته است.

سقراط، مفهوم ومنظور فلسفه را تغییر داد وتوجه آنرا از درك رموز طبیعت بشناختن اسرار وجود انسانی معطوف داشت. میگویند سقراط فلسفه را از آسمان بزمین آورد و در شهرها وخانه ها داخل کرد.

پس از سقراط، افلاطون و ارسطو دو باره بفلسفه جنبهٔ عمومی دادند. درقرون وسطی فلسفه دردست علماء مذهب افتاد وبا تعالیم مذهبی قرین گشت وعنوان حکمت الهی بخود گرفت. علماء قرون اخیر، فلسفه را ازمذهب جدا کردند ویکی ازمباحث اساسی آنرا شناختن کیفیات روحی انسان قرار دادند.

مداوای ناخوشی‌های روح را روانشناسی مدعی گردید.

کشف علل وعلاج ناسازگاریهای بدن راعلم طب برعهده گرفت. گرچه دراین وادی غایت آرزو هنوز نمودار نیست ولی مراحل درازی پیموده شده ونورافکن قوی دانش هرروزانواعی تازه‌ازدشمنهای‌خفی وخطرناك پیکر بشررا کشف نموده وخوشبختانه اغلب، وسایل دفاع را نیز بدست آورده‌است.

اثرادویه حتی‌است: سنا، ملین وتریاك مسکنست، اعمال‌جراحی بیشتر باعجاز شباهت دارد. بالاخره علم‌طب یاشناختن‌قسمت مادی وجودانسانی، هرروزروبتکامل میرود و اگرزندگانی‌جاوید راقانون طبیعت اجازه بدهد، دیری نمیگذرد که مرگ وفنا معدوم خواهد شد.

ولی‌افسوس که فلسفه‌ازعهدهٔ خدمت خود برنیامده، حکماو ناصحین وپیشروان اخلاق ورفتار بیشمار آمده وبسیار گفته‌اند، اماچه‌سود که درفطرت‌بشرسرموئی‌رخنه نکرده‌وراه ناهموارزندگی‌رایك گزهموارنکرده‌اند انسان‌امروز پس ازشنیدن‌اندرزهای سقراط وتعالیم کنفوسیوس‌وهزاران هزارفیلسوف که‌پس‌ازآنها آمده‌اند، ازانسان‌دورهٔ مقارن این‌دوحکیم شروروتروبدبخت‌تراست وحوائج ومطامعش‌بیشتر، دلش آشفته‌ترو

روحش ناخوش تر.

جان ما مانند صحرای بی‌قلعه وحصار، دستخوش تاراج و محل دستبرد دزدان آسایش وسعادت است. کمترین نسیمی دریای بی‌پایان دل‌مارا باضطراب وتلاطم میاندازد. دشمنان نامعدود هوا وهوس هریك بکیف خود درخانهٔ ماداخل میشوند وامر میدهند ومارا بجان کندن وامیدارند.

هرجاهلی که سرش درد بگیرد میداند که برای علاج باید بطبیب رجوع کند ولی آن بیچاره‌ای که برنج حسد گرفتاراست بایدبسوزد وبسازد. کمتر کسی است که بداند برای خلاصی ازمرض حسد باید بدستورفیلسوف رفتار کرد. بفرض آنکه بداندو بخواهد گفتهٔ حکیم راپیروی کند آیا میتواند؟ اگر بداند وبتواند مریض نیست

آیافطرت وطبیعت انسان رافیلسوف میتواند بالمره تغییر بدهد؟ معلوم نیست.

برای استفاده ازپند حکما باید یکعمر بتکرار وتذکار آن مشغول بود وهزار بار درموقع عمل سست آمد تاشاید روزی بتوان کم و بیش بادشمنان آسایش وخوشی مقاومت ورزید. یافتن راه آسایش وپافشاری دراین راه درخورحوصلهٔ همه کس نیست، سعادت ملك خواص است نه آنانکه بظاهر آراسته ودرخشان ودراندرون فقیرو پریشانند.

نتیجه آنکه‌چون کلیدسعادت‌رافلسفه بدست نداد،علماازاین‌خدمت‌جوابش گفتند وبرای حصول‌این مقصود نیز بعلوم مادی رجوع کردند. نزدیك‌است که ارتباط مستقیم تأثرات روح باتحولات جسم، ثابت وروشن بشود. باید انتظارداشت که بزودی دست قوی‌علم‌این رمز راازچنگ فشرده ولجوج طبیعت بیرون بیاورد چنانکه‌ازچندی‌باینطرف یك‌قسمت ازامراض‌روحی‌مانند غم، غصه، خیالات‌تاریك، بدبینی، ترس‌وازاین‌قبیل، بوسیلهٔ‌ادویه ومعالجات جسمانی‌علاج میشود؛ چرانبایدامیدوار بود که روزی هم‌سایر ناخوشیهای روح ازقبیل‌حسد، تکبر، دوروئی، نقض‌عهد، بیرحمی، خودپرستی‌وغیره نیز بهمین وسیله علاج بشوند؟

روزی خواهد آمد که مثلا مبتلای بمرض حسد بپزشك (نه بفیلسوف) رجوع میکند ومیگوید آقای دکتر، چند روزاست حسودشده‌ام، خیلی‌رنج میکشم!

دکترسبب ومدت بروزمرض رامیپرسد ومریض درجواب میگوید:

رفیقی‌دارم که‌بااوبزرگ شده ویك جان دردوقالب بوده‌ایم، بارزندگی‌راهمیشه باهم‌برده ودرمصائب ازیکدیگرپشتیبانی کرده‌ایم، هیچ چیزازهم‌دریغ نداشته‌اگر گلی

رسیده باهم بوئیده و اگر جامی بوده باهم نوشیده‌ایم ، چه زندگانی خوشی داشتیم وچه ساعات و ایام پرسعادتی گذرانده‌ایم ! بلی آقای دکتر ، هر کس یك دوست حقیقی داشته باشد دیگر ازدنیا چه ترس وهراسی دارد اماچه بدبختی واسفی! چند وقت است رفیق من بمقامی رسیده و این واقعه درمن تولید حسد کرده ! گرچه حسد مرا رنج میدهدولی بیشتر، ازاینکه رفیقم راچون پیش دوست نمیدارم خیلی درعذابم، هرچه تصور کنید بدبختم..

طبیب بدون اینکه چشم نازك کند وشعری بخواند یا ازکلمات قصار حکما پندی بگوید ، درسینه واعضای مریض دقت میکند ، رگهای مخصوصی رامالش میدهدو نسخهٔ مختصری مینویسد .

مریض شفامییابد وهفتهٔ بعد باجبههٔ گشاده ودهانی که ازشادی بهم نمیآید، رفیق خودرا ملاقات میکند وماوقع را برایش میگوید، دربغلش میگیرد وعذر گناه میخواهد .

رفیق محسود نشانی طبیب معالج رامیگیرد وبفکر فرومیرود .

چندروز بعدرفیق صاحب مقام بملاقات دوست میرود ودر آغوشش میکشد، دستش را میبوسد و میگوید : «به ، چه خوب کردی این طبیب را بمن شناساندی : نجاتم داد ! نمیدانی چه بدبخت شده بودم، چه مرض مهیبی برجانم مستولی شده بود !

ازآنساعت که باین مقام رسیدم احوالم رفته‌رفته تغییر کرد، تورا ازخودم کوچکتر میدیدم ، مثل آن بود که یك گردن ازتو درازترشده‌ام ، خودم را دربلندی وسایرین رادر پستی تصورمیکردم ، برای خودم یك لیاقت وفهم سرشاری قائل شده بودم که دیگرانرا فاقد آن میدانستم ، خیال میکردم همه چیزرا میدانم ومیفهمم ودیگرمشکلی برای من نیست ، طرزراه رفتن وآهنگ صدایم عوض شده بود .

خنده‌های پرصدای مصنوعی میکردم یا تصنعاً عبوس وساکت می‌نشستم !

خیلی بی حوصله وتند خلق شده بودم، زود ازاشخاص رو برمیگرداندم وکسی را قابل توجه فرض نمیکردم یااگر بکسی نگاه درازی میکردم اغلب مردمك چشمم ازپائین ببالا وبالابپائین میدوید : قدوهیکل طرف را ازسرتا پا اندازه میگرفتم !

هیچوقت یادم نمیرفت که من صاحب این مقامم ، این فکر با همه گفتار وکردارم توأم بود ، درمکالمه بهیچوجه اعتنائی بمنطق نداشتم واجازهٔ ایراد بکسی نمیدادم، اگر رأیی ازکسی میخواستم برای آن بودکهٔ برای اثبات فضل وبرتری خود ، ضدآنرا مثل یك حقیقت مسلم بگویم و خجلش کنم !

مخصوصاً از دیدن دوستان و آشنایان اجتناب داشتم و اگر اجباراً ملاقاتی دست میداد درحضور آنها عضلات صورتم را میکشیدم و بی حرکت نگاه میداشتم و با چشمانی مثل چشم گوسفند، بی احساسات و بی عاطفه با آنها نگاه میکردم که مبادا جرأت اظهار صمیمیت بکنند!

حضورشان مرا زحمت میداد: در ته صندلی مینشستند، پاهاشان را روی هم میانداختند و هر وقت خودشان میخواستند میخندیدند، هر منطقی که از نظرشان میگذشت بیملاحظه میگفتند، نگاههای صمیمانه و با محبت میکردند و معایب کارهایم را صریح اظهار میداشتند، عصبانی میشدم!..

تعجب میکردم که چرا من با این اشخاص پست مقام بیچاره و نالایق معاشرت و دوست بودهام! آرزو داشتم مرا فراموش کنند چنانکه من آنها را هر روز بیشتر فراموش میکردم و اگر خودشان یادآور نمیشدند هرگز آنها را بخاطر نمیآوردم.

میل داشتم اشخاص تازهای این احوال جدید مرا طبیعی فرض کنند و مرا با این مقام و صورت بشناسند. هر حرفی میزنم صحیح بدانند و تصدیق کنند، هر شوخی که میکنم ولو خیلی بیمزه باشد زیاد بخندند و بمحض اینکه من از خنده منصرف شدم آنا لبهاشان را جمع کنند، درحضور من مؤدب باشند و مرا از جنس خودشان ندانند.

پس از چندی باین آرزو رسیدم: دوستان واقعی از من کناره گرفتند...

دیگر درعمق نگاهها صفای صمیمیت و محبت نمیدیدم، از آهنگ صداها آواز خوش یاری و دوستی نمیشنیدم... وحشت کردم!

وقتی نعمت از دست رفت قیمت آن معلوم میشود.

درست دقت کردم و دیدم که تعظیم و تکریم ارادتمندانهٔ چاکران جدید کاملا با درجهٔ نفوذ و قدرت روزانهٔ من متناسب است، هر دقیقه که باد سردی بر اهمیت و مقام من میوزد درجهٔ احترام و تملق آنها نسبت بمن بصفر نزدیک میشود!

خودم را تنها و غریب دیدم، چه اضطراب و ترسی بمن دست داد!

چه خوب کردی آن طبیب را بمن شناساندی، هنوز نصف جعبه از حب ضد نخوت که تجویز کرده بود نخورده، معالجه شدم، شکر خدا را باز آدم شدم...»

شاه زنبور

قلم بدست، پشت میز تحریر نشسته بودم وخیالاتم را تماشامیکردم که درسرم میآیند ومیروند وجمع وپراکنده میشوند.

در آن عالم تخیل ناگهان همهمه‌ای شنیدم، چنان سخت وپرحمله بود که خیال کردم مغزم آشوب شده امازود بخود آمدم ودیدم یك شاه زنبور درشت، خشمناك وبی‌تاب خودرا بهرطرف میزند وفریاد میکند، خوب پیداست که گرفتاری خودرا ازمن میداند وبا من درجنگ است.

عتاب وتهدیدم میکند که بکند ایت نناز، من درعوض ازتو هزاردفعه چابکترم، چنان بتندی میافتم ونیشم رابصورتت فرومیکنم ومیگریزم که نتوانی مرا ببینی!... آه، افتادم!... خبردار، از پشت سر آمدم! الان گردنت رامیزنم! دستهایت رابپا! نمیگذارم راحت باشی! چراببوی خوراکی گولم زدی واینجا آوردی، تو که یك ذره هم شیرینی نداری! چراحبسم کردی! پاشودرراواکن بروم وگرنه!.. آه، افتادم وزدم!..

یك لحظه بالای سرمن بالهاراازحرکت نگاه میداشت که از آنجاخودرا ول کند وبا سنگینی بدن، نیش راحوبترفروببرد. من ازخدامیخواستم پنجره راباز کنم که مهمان ناخوانده گورخودراگم کند لکن دایم مراقب ودرتشویش بودم ومجال حرکت نداشتم.

بالاخره ناچارسطرآرا رابرداشتم وآمادهٔ کارزارشدم، دفاع کنان خودراپنجره رساندم وبازش کردم ولی حریف چنان بامن درنبرد بود که نمیخواست ببیند درآزادی برویش بازشده، مثل اینکه راستی بامن غرض شخصی دارد، دست ازسرم برنمیداشت!

هرچه بادست وسطرآرا نشانش میدادم که درصلح بازاست، اعتنانمیکرد. چون رد صلح همیشه ازطرف بیخردان میشود دیدم که مست نیش زدن است وآشتی نخواهد کرد، بغرغرافتادم وهرطوربود دشمن راتاپنجره رساندم ولی بعوض آنکه ازفراخی بآن بزرگی بیرون برودخودراپشت شیشه‌های بستهٔ پنجره انداخت وبنای زنبوربازیراگذاشت:

متصل خودرابشیشه میکوبید وفریادمیزد، هردقیقه صدمرتبه بالاوپائین میرفت

و فغان میکرد که چرا هوا سفت شده!چرا نمیتوانم در این فضا و آزادی‌پرواز کنم، این سحر و جادو را تو کرده‌ای ، تو ظالم بی‌انصاف ! . . .

میگفتم حیوان ! نیم بند انگشت پائین تر بیا و خلاص شو ، هزار مرتبه در طول یك شیشه بالا و پائین رفتی ، چرا برای تجربه یك خط پائین‌تر نمیآئی ! اگر میدانستی که راه آزادی چقدر نزدیك است وتو جستجو نمیکنی ، اینهمه ناسزا را بخود میگفتی نه بدیگری !

در ضمن این گفتگو بجای خود نشستم ولی حربه را از دست نگذاشتم ، گاهیکه مطمئن میشدم و میخواستم چیزی بخوانم ، ناگهان غریو وحشتناك زنبور ، رشتهٔ فکر مرا قطع میکرد، فوراً خط کش را درهوا میلرزاندم و مهیای نبردمیشدم تا اینکه دیدم امروز نمیشود در کتابخانه کار کرد ، کتابی برداشتم و بباغچه‌رفتم .

فردا صبح قضیه را بکلی فراموش کرده بودم ، خدیجه آمد که آقا خدا خیلی بشما رحم کرده ، یك زنبور درشت ، پشت پنجرهٔ کتابخانه کشتم بدرشتی یك خرما ' اگرمن‌نبودم ، خدانکرده نیش را میخوردید ، شما که همیشه حواستان ...

رفتم وجسد بیحرکت دشمن را تماشا کردم ، راستی که درشت و مهیب بود ! ازآنروزببعد ، هروقت کسیرا در زحمت می‌بینم احوال آن زنبور یادم میآید که نمیخواست راه خلاص را یك خط آنطرفتر جستجو کند .

باید بجای « نمیخواست » بگوییم نمیتوانست راه خلاص را پیدا کند زیرا زنبور ، حیوان‌است و بی‌شعور ولی ما که انسانیم وقوهٔ تعقل داریم ، چرا تسلیم رنج می‌شویم و راه چاره نمیجوئیم ! کدام گرفتاری است که راه فرار نداشته‌باشد !

البته گاهی عقل بجستن راه آزادی پی‌نمیبرد اما اگر اغلب در محنتیم ، برای این است که خوشمان میآید رنج بکشیم و بنالیم ، مختصر تقلائی میکنیم و زود دست از تکاپو برمیداریم وبرای خود گول زدن ، میگوئیم: کار آسمان است وچاره نیست، باید تن بقضا داد . . .

اما حقیقت این‌است که‌ازدرد بردن‌ونالیدن لذت‌میبریم ودوانمیخواهیم‌نه‌آنکه راستی عقلمان ازدریافتن علاج‌عاجز مانده باشد! پس بیخود ازاین وآن گله نکنیم، چرا که تمنای خوشی و خواهش محنت ، هردو را با هم در وجود ما آفریده اند .

خودکشی

چندروز قبل، یکی‌از دوستان پیش من‌آمد ، قیافه‌اش حاکی از رنج درونی و پریشانی خاطر بود و نگاهش‌در عقب نقطهٔ نامعلومی میرفت. ابروانش درهم رفته، دماغش تیر کشیده و گونه هایش بگودی افتاده بود ، دو طرف لب زیرینش هردم بپائین دراز میشد . روی صندلی نشست ، راحت نبود ، گوئی دست و پایش زیادی است ، نمیداند بچه وضع آنها را قرار بدهد که صحیح باشد ، لاینقطع در تلاطم و حرکت بود .

جای تردید برایم باقی نماند ، گفتم زود بگو قصه چیست ، در سقف کهنهٔ فلك‌باز کاوش چه کرده وچه سنگی بر سر خودت‌آورده‌ای ؟ پس از اندکی سکوت ، خیره بمن نگاه کرد و گفت آمده‌ام بپرسم برای خود کشی چه وسیله‌ای را از همه بهتر میدانی ؟ فکری کردم و گفتم لازم است ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی که تو مرا در آن متبحر فرض کرده‌ای ، وسیلهٔ انتحار باید مناسب با سبب وعلت بیزاری از زندگی باشد .

یك لحظه لبانش را جمع کرد و بطرف دماغ بالا برد و با بی‌اعتنائی و تحقیر گفت : من تصور نمیکردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانی ، من گمان میکردم پیش تو وزنـی دارم ، معلوم میشود بنظر طفل دبستان بمن نگاه میکنی ! جای افسوس است ، پس انسان دردش را پیش که بگذارد ، پس آن دوستی کـه برای وجود دوست‌همان اهمیت هستی خود را قائل باشد و بهمهٔ افکاراو مثل خیالات خود قدر و قیمت بگذارد کجاست ؟ پس...

اشك در چشمش جمع شد و صدا در گلویش شکست . بفوریت از هر گوشهٔ دلم که دسترس بود ، مقداری حزن‌و اندوه فراهم آوردم و در صورت ، ظاهر کردم ، گفتم اگر دوستی داری منم و اگر کسی بیش‌از همه بعقل و متانت قضاوت تو معتقد

باشد باز او منم ، اما جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربهٔ خودکشی نکرده‌ام و نمیدانم چه اسبابی سهلتر میکشد ، متأسفانه اشخاصی هم که انتحار کرده‌اند باز نیامده‌اند کـه شرح احساسات خود را برای ما بیان کنند. البته هرچه مرگ سریع تر باشد بهتراست ، شاید آسانتر از همه گلوله باشد بشرط آنکه بمغز یا بقلب بخورد ، چنانکه کسیرا میشناسم که در گوش خود طپانچه را آتش دادو در نتیجه بین دو گوشش سوراخی باز شد و باقی عمر کر بود. راست است که بعدها از شنیدن مزخرفات راحت شدلیکن بهرحال دو مرتبه باین اقدام مبادرت نکرد ، ناچار از تجربه‌اش اثر خوبی نگرفته بود . اغلب در موقع عمل ، دست میلرزد و گلوله بنشانه نمیخورد . اگر شخص از ایـن احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست، گفتم من طپانچه دارم اگر بخواهی ، میدهمت ، گفت ممنون میشوم. برخاستم و طپانچه را از اطاق خواب آوردم و پیشش گذاشتم و طـرز عمل آنرا نشانش دادم اما راستی دستم میلرزید . گفتم این جواب سئوال تو اما اگر تو هم بدوستی من وقعی میگذاری باید مرا قابل اعتماد بدانی ومصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم شده برایم بگوئی .

گفت اتفاق تازه‌ای رخ نداده، از دنیا سیر شده‌ام ، مکررات خسته‌ام کرده ، همین است که دیدم ، در این‌صورت دلیلی برای زندگانی نمیدانم . منکه باید در آخر از این در بروم ، هرچه زودتر آسوده تر ، برویم ببینیم بلکه آنجا حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت گذاشته شده باشد . ساکت شد وبفکر فرو رفت.

گفتم مگر در این دنیا شرط زندگی مزاحمت است ؟ اشتباه میکنی ، چنین نیست که میگوئی ، این خیال و عقیدهٔ تو موقتی و گذرنده است ، تو در اینحال از اعتدال بیرونی و حقایق را درست نمی‌بینی .

آتشی شد و جای خود را چندبار روی صندلی عوض کرد و باصدائی گرفته و مضطرب گفت ، آیا مزاحمت غیر از این است که جمعی بدون جهت‌و دلیل بانظر خصومت با من رفتار میکنند و مانع پیشرفت من میشوند ؟ من بهیچکدام از آنها بدی نکرده‌ام ، چرا بامن دشمنی دارند ! چـرا خیالـم را دائم مشوش و پریشان میکنند ، چرا زندگی‌را بمن سخت گرفته‌اند! البته منهم در دلم حس کینه و انتقام

میکنم و از این‌حس ، رنج میبرم ! آیا مزاحمت غیر از این است ؟ و اما دوستان و رفقا ، بمحض آنکه تمنای یك نفس‌یا یك قدم همراهی کردی، لبشان از تبسم جمع میشود و رو میگردانند . انسان در دنیا تنها و غریب است ، باز کاشکی تنها بود ، یکعده هم مثل زنبور بجانش میافتند ، شیرینی میبرند و نیش میزنند ! آیا مزاحمت غیراز این است ؟ نمیدانم لذت این دنیا بچیست، باچه میشود خوش بود ! مثل گاو عصاری هر روز از صبح تا غروب میرویم و بجائی نمیرسیم ! گر چـه اگر وسایل داشتم میدانستم چطور باید لذت بـرد ! افسوس که نشاط این دنیا را باید با پول خرید ، منهم که دستم خالی است ، چه میتوان کرد ، قسمت ما در دنیا این بود...

برخاستیم و باهم روبوسی کـردیم ، آب دیدگان درهم مخلوط شد ، آمادهٔ رفتن بود ، گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن هیچوقت از دست نمیرود و زمانهای دراز مرده خواهیم بود ، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق بیندازی و ازین دنیا و مردم انتقام بگیری واگر باین راضی نمیشوی ، برای خاطر من زنده باش . فکـری کرد و با صدائی خفیف گفت حاضرم برای خاطرتو هم مقداری رنج ببرم . گفتم حالا که دو روز از حیات خود را بمن عنایت کردی ، باید که در این مدت هرزحمتی بتو تحمیل کنم بپذیری گفت حرفی ندارم ، لااقل میدانم که برای که و بچه مقصود زحمت میکشم .

گفتم حیف است که تو نباشی و دشمنانت از رفتن تو خوشوقتی بکنند برای آنکه ولو یك لحظه دلشانرا بدرد آورده باشی باید همه‌شانرا ملاقات کنی و مثل کسیکه پس از بریدن بامحبوب ، آشتی میکند ، ظاهری پر از صفا و محبت بخود بگیری و باحرف خوش دلشان را بدست بیاوری . چون خیال زندگی نداری ، انتظار نتیجه و مساعدت‌هم نباید داشت، حتی اگراتفاقاً یکی‌از این مقوله بگوید، با اظهار کمال تشکر، از قبول لطفش امتناع کن و برخیز زیرا تو دیگر بمساعدت وهمراهی کسی احتیاج نداری ! مقصود از این کوچکی و خوشخلقی این است که دلشان از رفتن تو بسوزد .

سپس بسراغ دوستان و رفقا برو ، صورتشان را ببوس ، چهره ات را بگشا ، بگو و بخند ، تو دیگر محتاج کسی نیستی و با همه همقدر و برابری! بپرس اگر

خدمت و زحمتی دارند بر عهده بگیر ، آنهم بالای همه زحمتها . در عوض ، وقتی گذشتی ، خیلی دلشان برایت خواهد سوخت ، مقصود این‌است .

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار‌است ولی‌باید‌انجام بدهی چون‌ساعات معدود حیات تو در اختیار منست : فردا صبح قبل از آفتاب برو پشت بام ، هوای بهارست ، سردت نخواهد شد . باید یکساعت قبل از طلوع آفتاب روی بام باشی ، هرچه خیال وغصه داری درسینه نگاهدار ، بیاد من باش ودمیدن فجررا تماشا کن، ببین هوا چند رنگ میشود ، مناظر مختلف کوه و طبیعت را مشاهده کن و بآواز مرغان گوش بده :

بفکرمن ، سپیدهٔ صبح ازجنس آن نوریست که ازطلوع عشق در دل میتابد ، صفای دوستی است ، هوای گلزار محبت و وفاست، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرومیریزیم ، رقت آهی است که بر بیچارگی مستمندان میکشیم ، پاکی دلی است که بتسلی فروماندگان مشغولست . لطافت ناله هائی است که از پشیمانی خوبیهای ناکرده سرمیدهیم ، قشنگی خجلتی استکه ازمقایسهٔ اقبال خود با فلاکت زیردستان میبریم ،آزادی آن دقایقی‌استکه خود را فراموش میکنیم ...

تو هم در این معانی دقت کن وببین آیا تو نیز مثل من احساس میکنی ؟

وقتی دمیدن آفتاب را دیدی بسر کارت برو و بوظیفهٔ روزانه مشغول شو اما نه مثل هر روز ، خدمتت را چنان انجام بده که پس از توحسرت و افسوس‌بخورند ، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد .

صبح چیزی نخورده ای ، ناهار را نان و پنیر و ماست و گردو بخور ویا هر غذای‌دیگری که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش از دو ریال تجاوز نکند.

با اهل خانه بخند وبگو ومحبت بسیار کن و بهیچ چیز ایراد نگیر ، دوروز عمر ، قابل ایرادگرفتن نیست . بگذار ازرفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد.

برای گذراندن وقت ، در موقع بیکاری چند صفحه مثنوی وحافظ بخوان و باز فردا این زندگانی موقت و پر زحمت را برای خاطر من ادامه بده ، روز سوم هرچه میخواهی بکن .

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه‌گول میزنی ! صورتم را عبوس کردم و گفتم بلی

بچه گول میزنم اما تو بمن قول داده ای که از فردا چهل و هشت ساعت در اختیار من باشی ، هرچه گفتم باید انجام بدهی ، چاره نداری ! دریافت که جای مباحثه نیست ، طپانچه را برداشت وخدا حافظی کرد و رفت .

روز سوم لباس مشگی تن کردم و بخانه‌اش رفتم . باستقبالم آمد ، چهره اش گشاده ومسرور بود . گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده ام . خندید و گفت برای مردن فرصت بسیار است ، میخواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم.

همدیگررا درآغوش گرفتیم ، گریهٔ نشاط از چشمها فرو میریخت.

مجلس عبادت

برای آنکه از پیشتازان سیاست اداری عقب نمانم ، بخلاف رغبت ، بعیادت وزیر محبوب خود رفتم . متأسفانه همکاران عاقلتر از من که در اینگونه امور خیر ، دو دلی بخود راه نمیدهند ، اغلب برمن سبقت جسته وآن وجود عزیزرا چون نگین سعادت ، تنگ در حلقهٔ جمعیت خود گرفته بودند . ناچار دریکی از زوایا بیرون از دایرهٔ شعاع آن گوهر دلفروز ، جائی گرفتم ونشستم . بعضی ازرفقا مختصرالتفاتی بمن کردند و زود متوجه کار خود شدند .

خواستم ازچگونگی مزاج قرین‌الابتهاج استفسار کنم و عبارتهائی راکه در راه ساخته و پرداخته بودم بزبان بیاورم ، میسر نشد یعنی دو سه مرتبه سر و گردن افراشتم ودهان باز کردم ولی صدائی ازسینه‌ام بیرون نیامد . بار اول گلویم گرفت ، باردوم خجالت کشیدم ، دفعهٔ سوم اتفاقاً یکی ازحضار با من همصدا شد و من سخن را باو واگذاشتم . پس ازاندکی ، مقصود ازشرفیابی فراموشم شد ، ازاظهار خلوص منصرف گشتم و خودرا تنها تصور کردم ؛ چنان بنظرم آمد که در تاریکی نشسته‌ام وجمعی را در روشنائی تماشا میکنم ؛ هرچه میتوانستم کوچك شدم و از توجه انظار خود را پنهان کردم و با دلی پر از وجد وشعف ، همچو بچه ای که در بازیخانه جا گرفته باشد محو تماشا شدم .

دیدم مثل صورتهای پردهٔ قلمکار ، مردمك چشمها همه درگوشه افتاده وبیك نقطه نگران است . یکی از آقایان که جز خاموشی هیچ حرف و حالی را خطا نمیداند ، میگفت بسر مبارك قسم ، پریروز صبح همینکه موقع تشریف فرمائی بوزارتخانه گذشت اضطراب و پریشانی خاصی در بنده تولید شد ، مثل این بود که هزار تا مورچهٔ ریز و درشت توی بدنم بحرکت آمده باشند . تأثیرات روحی را ملاحظه بفرمائید ! فوراً حدس زدم که خدای نکرده حضرتعالی هم دچار روماتیسم

شده‌اید ! برفقا گفتم ، آقایان شاهدند . این فکر رفته رفته در خاطرم قوت گرفت و بمحض اینکه اطلاع حاصل کردم که حدس شوم بنده صحت دارد مفاصل زانو و بازوهایم متورم شد ، یار قدیمی یعنی نقرس بی‌پیر بسراغم آمد ، پریشب و دیشب را تا صبح نخوابیدم ، معهذا هرطور بود روزها خود را بوزارتخانه میکشیدم و تا ساعت نه و ده مشغول بودم . مگر میشود یکروز ازکار غفلت کرد ! حکایت بمیر و بدم است ، بله ، صاحب درد ، نالهٔ همدرد را میفهمد ، بنده میدانم حضرتمستطاب عالی چه میکشید ، آقایان بحمدالله همه صحیح و خوش بنیه . . .

آقا چشم و ابرو را بپیچ و تاب در آورد و یك پای خود را آهسته و بزحمت حرکتی داد و با صدای نازك وكلمات بریده فرمود : البته منکر تأثیرات روحی که نمیتوان شد .

رفیقمان خواست جواب بگوید ، دیگری ازحضار بچابکی حریف فوتبال ، سخن را از دهانش گرفت و با صدائی بلند تر گفت : بنده سالها باین مرض مبتلا بودم ، همه دارائیم را بدکتر ها دادم و علاج نشدم و الا بنده هم اینطور در مضیقه نبودم ، بالاخره پیرزنی با یکریال دوا معالجه‌ام کرد و تا امروز دیگر رنگ مرض را ندیده‌ام .

سپس یك لحظه منتظر شد که آقا ازآن دارو بخواهد . آقا انتظار داشت که او بتقدیم معجون مبادرت کند ، چند تیر نگاه بینشان مبادله شد . شاید گوینده مغلوب نمیشد و عاقبت مریض را مجبور بتمنا میکرد اما دیگری از جالسین که از شنیدن این صحبت بهیجان آمده بود ودست بهم میمالید ومتصل در جای خود تکان میخورد ، سکوت را مغتنم شمرده ، گفت خیر قربان ، اینها همه حرف است ، این قبیل دواها اغلب مضر و خطرناك واقع میشود ، باید بطبیب حاذق رجوع کرد ، افلاطون الحکما با بنده نهایت دوستی را دارد ، همین امروز او را بحضور مبارك میآورم و یقین دارم سه روزه حضرت وزارت ، راه خواهند افتاد و هرج و مرج وزارتخانه خاتمه پیدا میکند .

صاحب معجون خندهٔ دروغی درازی کرد و گفت انشاءالله که بنده تهمت دروغگوئی نمیزنید ! بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم و معالجه شدم

در صورتیکه چند سال بود همه اطبای این شهر مرا اسباب دخل و گاو شیرده قرار داده بودند ، یکی از آنها همین افلاطون الحکماست که چون در این دنیا حساب و کتابی برای اطبا نیست انشاءالله در آن دنیا مجازاتش را خواهم خواست . دیگر از خودم حاضر تر و صادق تر چه شاهد و دلیلی میخواهید ! جنابعالی اغلب منکر محسوسات میشوید ، اتفاقاً بغیر محسوس هم که اعتقاد ندارید ... چه عرض کنم ...

مخاطب سری بحسرت حرکت داد و گفت پدر بیچارهٔ مرا دوای پیر زن کشت ، حالا هرچه میخواهید بفرمائید ، بنده را بی‌اعتقاد و ایمان و خودتان را صادق و متدین بخوانید، حرفی ندارم . . .

جنگ مغلوبه شد . بعضی همصدا میگفتند علاج درد مفاصل همین نسخه های قدیم است ، جمعی دیگر همزبان ، اصرار داشتند که باید شفا را از علوم جدید خواست. مدتی بمباحثهٔ دراین موضوع گذشت ، دراین ضمن یکی‌از رفقا که همیشه آه و ناله‌اش بلند و صدایش گریان است ، چند مرتبه این پا آن پا کرد تا بالاخره قد را کشید و دستها را روی زانو گذاشت و گفت استغاثهٔ من از درگاه احدیت و آستان ائمهٔ اطهار این است که خداوند خودش شفا عطا بفرماید و کسی را محتاج بحکیم و دوا نکند ، دوای درد پیش خداست و گرنه چهار ماهست بنده گرفتار ناخوش داریم ، چه عرض کنم چه میگذرد ، خداوند خودش ترحم کند ، بنده که از دست طبیب و دواخانه جانم بلب رسیده !

آقا نفس درازی کشید و گفت خیال نکنید من از اینحال بی‌اطلاع باشم ، هر کس باندازهٔ خودش گرفتار است ، شما تنها خودتانرا مبتلا ندانید .

یکی از همقطارها که خیلی محجوب است ، پس از مدتی که بخود می‌پیچید و پیدا بود خود را حاضر میکند که چیزی بگوید تا از قافله عقب نمانده باشد ، با صدائی لرزان گفت معالجهٔ روماتیسم حفظ الصحه و ورزش است و مخصوصاً باید از استعمال الکل خود داری کرد . یکی از حضار سر را بتصدیق فرود آورد و نزدیك بود بگوید بلی همین‌طور است ، ولی متوجه رنگ برافروخته و چهرهٔ ناراضی آقا شد و گفت : فرمایش عجیبی میفرمائید فلان‌الدوله که صد سال عمر کرده ، در بیست وچهار ساعت‌دو بطری کنیاك میخورد و نقرس هم دارد ! اتفاقاً استعمال الکل

و داشتن نقرس هردو دلیل طول عمر است.

گوینده را از هرطرف دوره کردند، بیچاره مانندشکاری که در جرگهٔ تازیها گرفتار باشد، وحشت زده باطراف نگاه میکرد و دست ندامت بهم میمالید.

چنان ازآن مجلس وحشت کردم که گوئی‌در میان یکدسته گرگ گرسنه‌ام، دیدم جمعی گردهم نشسته خیالات حقیقی خود را همچو دندانهای زهر آگین، پنهان میکنندو هرچه قوه در دماغ و جذبه در نگاه دارند برای فریب و غلبه بر یکدیگر بکار میبرند، فضا از کشاکش تیرهای دروغ منقلب بود. آری حاضرین را میشناختم و براحساسات آنها نسبت بهم واقف بودم، میدانستم شخصی که مورد ستایش و تملق واقع شده محسود و مبغوض همگی است، این همان بیچاره استکه تمام عمر را در برانگیختن نفوذهای مساعد و افروختن آتش دشمنیها و کینه ها و تافتن سینه و دل خود از آه حسرت وتأسف، صرف کرده تا امروز از قضا تیرش به هدف رسیده! امروز بانتقام زمان بینوائی، همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمی‌شناسد و از روزگار ناتوانی چون از تبی که معالجه شده اثری در خود احساس نمیکند. یك عمر نادان بوده وباز از نادانی است که کمك بخت و اتفاق را بجای دانش‌و لیاقت بخود بسته، تصور میکند فهم و شعور را بیکباره با عنوان وزارت باو دمیده‌اند و حال آنکه اگر وزارت، چیزی بر او افزوده باشد همان بی‌شرمی و غرور است که میتواند ارادهٔ بی‌اساس خود را مانند وحی آسمانی بر امثال خود تحمیل کند و خجالت نکشد و بپسندد که صحبت مجلس همه ازاعضاء و جوارح و مفاصل عزیز ایشان باشد.

از همقطاران، آن اولی‌را خوب میشناسم و در خاطرش بسی کاوش کرده‌ام: هیچ زینت وآرایشی را زیباتراز قبای ریاست نمیداند وهیچ صفتی را ممدوح تر از قدرت نمیشناسد. بازبردست، زبون‌و افتاده وبازیردست، چیره‌و جلاداست. ایمان‌بجاه ومقام چنان درنهادش رسوخ یافته که براستی هرصاحب منصب و مالیرا بجان دوست میدارد وازهر بی‌رتبه‌وناتوانی منزجراست. با اینحال برعهدهٔ دوستان است که اگر طالب دوستی او هستند مواظب باشند از بلندی بپستی نیفتند!

رفیق دومی از هر که رئیس ومقتدر باشد مکدر و بیزاراست و بخصوص رئیس

وآمرخود را دشمن خونی میشمارد ، میگوید من تریاکی شدم که رئیسم را تریاکی کنم و موفق شدم !

همکار سومی دستش پیوسته بآسمان بلند است و هرچه نکبت و زحمت است برای برادران سعادتمند خود تمنا دارد .

چهارمی ظالمی است دست کوتاه لیکن چنان بیعرضه و ترسو است که سوء نیتش هیچوقت از آهسته مضمون گفتن و دو بهمزدن تجاوز نمیکند

خلاصه ، معایب رفقا را در آنچه مربوط با وضع حاضر بود در خاطر مرور میکردم و روحیات علیل هریك را از نظر میگذراندم و چون دوره بانتها میرسید از سرمیگرفتم و برای هر کدام عیبی تازه میجستم تا آنکه رفته رفته خسته شدم و تخفیفی در توجه باشخاص در ذهنم دست داد . متوجه خود شدم وباحوال و افکار و خیالات خودم پرداختم ، سپس بنا بعادت و بطور طبیعی ، عملی را که نسبت بسایرین درخاطرم انجام میدادم ، نسبت بوجود وشخصیت خودادامه دادم ، دیدم درونم ازآتش حسد و کینه چون تنور تافته ملتهب است ، از گردش فلك رنجورم که چرا من وزیر نیستم و اکنون که بخت چشم بسته لیاقت و شایستگی مرا ندید و دیگری را بجای من گزیده چرا لااقل احترامات مرا درخور مقامی که از من ربوده اند بجا نیاورده ودر صدر مجلس جایم نداده اند .

دلم میخواست روی سخن پیوسته با من بود تا آنچه درنظرداشتم ازغمگساری و تملق و طریق معالجه و شرح محرومی از حضور و هزاران مطلب دلنشین دیگر ، با وزیر میگفتم و در ضمن حال ، در درون خود خلاف هرچه را بزبان گفته بودم فکر میکردم !

در باطن خود دقت کردم ودیدم قبلهٔ آمالم مال ومقام است وهیچ نعمتی را از اینها بیشتر نمیخواهم ودر عین حال از دیگران که مال ومقام دارند منزجرومتنفرم. متوجه شدم که هرچه تمنا و آرزو میکنم ، بضرر غیر تمام میشود ولی نفع خود را چنان واجب و بسزا میدانم که منافع دیگرانرا نبوده می‌انگارم !

برخوردم که از غیبت وتحقیر رفقا لذت فراوان میبرم و ازیك مضمون بکر ولو آنکه شالودهٔ حیات یکی را واژگون کند نمیگذرم .

بالاخره دیدم هرچه خوبان همه دارند من تنها دارم !

از این معرفتی که بحال خودم پیدا کردم ، صورت حضار و معنی کلمات عوض شد و مثل اینکه خودم شریك جرم آنها باشم ، غریزهٔ عطوفت وعفو واغماض برسایر احساسات فائق آمد و زنجیر هـای بغض و کین که جانم را در هم میفشرد اندکی سست شد .

از آنروز ببعد دست از گریبان خود بر نداشته ام ، دنبالهٔ رسیدگی وکاوش خاطر خویش را گرفته و هرلحظه کشفی میکنم وتازه ای می یابم . تماشای عجیبی است که هرگز تمامی ندارد . میل داشتم اگر میسر بود ، درخـاطر دیگران هم کاوش کنم ولی متأسفانه در دلها جز بروی صاحبدل گشوده نمیشود . شایـد خیلی جای تأسف نباشد زیرا قدری بهتر یا بدتر همه مثل منند ، بعلاوه ، اگر تمامی عمر بتماشای خودم مشغول باشم وقتم کفاف نمیدهد ، بدیگران چکار دارم !

لکن چون هیچ لذتی بی رنج نمیشود ، این مشغولیـات نیز خالی از زحمت نیست ، باید آنقدر قـوت نفس داشت که بتوان شکل کـریه خود را روبرو دید و نترسید نه آنکه فوراً صورتی زیبا ولی ساختگی برآن بگذاریم وزشتی واقعی را به زیبائی دروغی تبدیل کنیم ! درعوض ، هزاران مشکل برمن آسان گشته ومعاملاتم با روزگارملایم و راحت شده یعنی هرجا زشتی و پلیدی می‌بینم ، چون میـدانم که ازآن زشت‌تر هم در وجود خود دارم ، سختگیری نمیکنم و می‌بخشم .

آسایش زندگی

با تقی در یك مدرسه بودیم . زنگ تنفس را که میزدند ، چند نفر بی‌اختیار بدنبال او کشیده میشدیم و میرفتیم در زوایـا ، ترسان و لرزان بـاسرار عجیب و وحشتزائی که آهسته برای ما میگفت گوش میدادیم و بچشم خیـال میدیدیم که هر روز بزرگتر و مهیب تر میشود ، دلهای کوچکمان از اضطراب میتپید و دهانمان از ترس خشك میشد .

ما ، در دنیا از پدر و معلم و ناظم مدرسه تواناتر و پردل تر سراغ نداشتیم ، میدیدیم آنها با وجود آنهمه قدرت ، نمازمیخوانند ودست بدرگاه باری برمیدارند، در مجلس روضه به پیشانی میزنند و گریه میکنند . در هرکاری اسم خدا را میبرند و از او یاری میطلبند ، میگویند باید از خدا ترسید ، خدا بزرگ است ، زمین و آسمان وخورشید و ستاره‌ها را اوآفریده ، جن و انس بحکم او هستند ، بی‌ارادهٔ او برگ از درخت نمیافتد .

اما تقی بی‌خوف و هراس میگفت خدا دروغ است ! ...

از شنیـدن این هذیان سهمنـاك ، مثل اینکه شب درخـواب از جای بلندی بیفتیم، جانمان ازحس میرفت ، رنگ از صورتمان میپرید ، گوشمان را میگرفتیم که نشنویم ، هرآن انتظار داشتیم آتشهای جهنم یکباره روی سرتقی بریزد وما را هم بسوزاند .

ولی باز فشار انگشت را درگوش کم میکردیم و میشنیدیم که میگوید پیغمبر دروغ است، این حرفها بی‌معنی است ، نجسی و پاکی مزخرف است ، نماز و روزه کار احمقهاست ، آن دنیا اصلا وجود ندارد ! . .

آری میدیدیم تقی از بزرگان ما خیلی دلیرتر وبـزرگتر است . آنهـا از ترس خـدا مثل بید میلرزند ، او خدا را مسخره میکند ، نه از جن میترسد نه از

شیطان !

اگر میتوانستیم ، دلمـان میخواست از هیبت و دهشت وجود تقی فرار کنیم لکن مثـل گنجشکهائیکه مسحور جغـد باشند ، از دورش نمیرفتیم . سرپیچی از فرمان مردم جسور و متهور ، تنها در قدرت عقلاست وما طفل بودیم .

کلاس بیدینی تقی هر روز رونق میـگرفت و تسلطش بر سر ما زیاد تر میشد تاآنکه یك روز گفت «برای اینـکه بدانید خدا واسم اعظم دروغ است ، فردا جمعه بیائید خانهٔ ما ، من یك قرآن سی جـزو را میاندازم توی آتش ، تمـامش خواهد سوخت وازاسم اعظم که میـگویند درقرآن است و نمیسوزد ، جزخاکسترچیزی باقی نخواهد ماند ! دیشب پدرم این کار را کرد که چشم و گوش ما باز بشود ، تا گول شیاد ها را نخوریم . »

تقی پسر میرزا حسن کفری بود .

این جسارت ودیوانگی ، طاقت از ما برد ، راز سوزانرا نتوانستیم در سینه نگاهداریم ، برملا شد ! تقی راازمدرسه اخراج کردند، مرا هم پدرم ازآن مدرسه بیرون‌آورد . دیگر تقی را ندیدم تا هردو مرد شدیم و دوستی را ازسر گرفتیم و تا قبل از سفر اخیر من باروپا اغلب با هم بودیم .

با وجود اینـکه دراین زمان ، مذهب دخالت مستقیمی درکارها ندارد ومیتوان با هر گونه عقیدهٔ باطنی درجامعه زندگانی کرد ، باز تقی دست از تبلیغ و بی دینی بر نمیداشت همینکه بکسی گمان کوره ایمانی میبرد ، با منطقی ورزیده و امثـال وعباراتی ساخته و پرداخته بنای ایمانش را اگر نمیتوانست خراب کند لا اقل تکان میداد . آنها که قوهٔ مباحثه داشتند چندی مقاومت میکردند لکن چه فایده ، عشق در مقابل منطق جوابی ندارد .

میگفتم تقی‌جان ، مذهب ، عشق به پرستش است که درنهاد بشرآفریده شده ، احتیاج ببقاست ، ترس نیستی و وحشت از ظلمت نادانی است ، بنای هر مذهبی بر پایه های این غرائز گذارده شده ، مگر عاشق میتواند بگوید چرا دلش را برده‌اند یا کسیراکه از تاریکی می‌ترسد میتوان با دلیل قانع کرد که نترسد ؟ اما متأسفانه این حرفها در ترازوی عقل تقی وزنی نداشت .

چیزی نگذشت که با همه تکیه ای که بعقل میکرد وافاده ایکه ازاین بابت بما میفروخت ، روزی دختری را دید و عاشق شد ، دختر شیخی بود معروف بدین داری و تعصب ، با هزار اکراه بقضا تن داد و مدتی مراسم و عادات مذهبی شیخ را دندان روی جگر گذاشت و تحمل کرد تا دختر را بحبالهٔ نکاح خود درآورد .

از همان شب اول ، بهر وسیله که ممکن بود ، بمهربانی ، با خشونت ، با استدلال ، با اسباب چینی ، همت گماشت که زنش را بیدین کند : اتفاقاً دخترشیخ، عفیف بود و زاهد و بآسانی زیر بار نمیرفت . کارشان بکشمکش رسید و با وجود عشق مفرطی که بیکدیگر داشتند نزدیك شد ازهم ببرند .

میگفتم برادر ، نمازخواندن زنت بتوچه ضرر میرساند که این همه زندگیرا بخودت تلخ کرده ای ، میگفت من عار دارم با الاغ هم آخور باشم ، با همسر عامی که نمیشود یك عمر زندگی کرد ، من باید این مغز تاریك را روشن کنم ، بزنم میگویم بیچارهٔ نادان ، برای چه تو خودت را با چند کلمه عربی که آخوند گفته ، برده واسیرمن میدانی ! اینها همه خرافات مذهب است که باید ازکلهات بیرون کنی! طبیعت ، تورا آزاد خلق کرده ، تا وقتی مرا دوست داری با هم هستیم ، هر وقت مرا دوست نداشتی باید بی خجالت بمن بگوئی و با هر که دوست داری بروی و خوش باشی ! اگر بندهٔ گرفتاری مرا بزور دوست داشته باشد از هر زهری بمن ناگوارتر خواهد بود ، من عشق زن آزاد را طالبم ، تو باید ازقید مذهب آزادباشی تا عشقت برای من قیمت پیدا کند ! . .

از خوشبختی تقی ، قرار شد آنها که دارای شرایط نیستند عمامه را بردارند وکلاه بگذارند . شیخ ما گرچه دارای شرایط بود ، بمیل خود عمامه را با کلاه فرنگی بزرگی عوض کرد وبا تمام قوا بجبران مافات و بجا آوردن واجبات فرنگی مآبی پرداخت ، با تقی همزور شد و دخترش را بمجالس رقص و بمعاشرت و تملق شنیدن از مردم عیاش کشانید .

خلاصه اینکه عاقبت تقی بمقصود رسید وزنش را بمیل خود بارآورد ، رفیق شفیق و یار همدم و همراز شدند وخوش بودند .

این روزها که من از سفر برگشتم ، روزی نزدیك غروب بود ، تقی بدیدن

من آمد، درضمن اینکه روی صندلی نشسته بود و با من احوالپرسی میکرد، خم شد و بند های کفشهایش را باز کرد، خوشمزگی کردم و گفتم مگرریگی بکفشت رفته؟ گفت نگو ریگ بگو سنگپاره!

کفشها را درآورد و جورابها را کند، دوباره کفشها را با پای برهنه پوشید ورفت بحیاط، لب حوض نشست و وضو گرفت! آمد و مهری ازجیب درآورد وروی دستمال گذاشت وبنمازایستاد. من ساکت و متحیر بودم. وقتی نمازش تمام شد گفت «چرا معطلت کنم: فرخنده را که اینهمه دوست داشتم از دست دادم، عاشق یکی شد ورفت! این مدت که تونبودی یك سال گریه کردم، یکسال آه کشیدم، یکسال افسوس خوردم. . حرف نزن! لازم نیست تو ملامتم کنی، اقرار دارم که تقصیر از خودم بود، فرخنده را زیادی آزاد تربیت کردم!

چهار ماه پیش، اول بار پس ازچند سال، بمجلس رقص رفتم، دختر خوبی دیدم و خوشم آمد، با هم رقصیدیم و قرار عروسی گذاشتیم اما وقتی گفت «عقد و نکاح آخوند چه لزومی دارد، تا وقتی همدیگررا دوست داریم با هم هستیم!» از وحشت لرزیدم، آنهمه رنجی که از فراق فرخنده کشیده بودم در دلم تازه شد، بی اختیار گفتم من مذهبیم و خیلی متعصب! نمازم ترك نمیشود!.. بالاخره دختر بآن آزاد منشی را که میخواست بدون عقد ونکاح زن من بشود چنان درست کرده‌ام که جز خدا و شوهر کسیرا نمیشناسد اما چکنم، مجبورم مرتب نماز بخوانم و آداب دینی را مراعات کنم، چاره ندارم. این نماز که خواندم برای این بود که ترك عادتم نشود... بیخود لبخند فتح و تمسخر نزن، هنوز هم من بمذهب اعتقاد ندارم منتها میبینم برای آسایش زندگانی واجب است».

تنبلی کابلی

تنبلی بمفهوم پرهیز از کوشش و کار، مظاهر مختلف دارد چنانکه بعضی بهر گونه کار و زحمت جسمی تن میدهند اما از هر نوع فکر دراز و فعالیت روحی میگریزند وبعکس چه بسا دانشمندان که از نوردیدن صحرای بیکران فکرت و از دشواری‌ها و نا امیدی های این راه بی پایان، گره بر ابرو نمیزنند و حال آنکه در کارهای روزانه و در امور مادی، بیچاره و ناتوانند. معهذا تنبلی مطلق میسر نمیشود و هیچکس نیست که از هر نوع عمل و فعالیت جسمی یا روحی مطلقاً آزاد باشد.

آن درویش بی کسب وکار را که ما تنبل میخوانیم، برای فراهم آوردن یك لقمه نان و پختن و ساختن پاره ای پوست و استخوان، کمتر از یك کاسب و کار گر رنج نمیبرد، مرد قمار باز که تن بزحمت کسب و خدمت نمیدهد و جان و مال خود را برسر هوس فدا میکند و بتنبلی و بیعاری مشهور میشود ازهر عمله و گماشتهٔ پرکاری بیشتر رنج میبرد زیرا یکشب تا صبح با مصاحبت دشمنان لابه ناپذیر، در شکنجهٔ اضطراب گذرانیدن وپیوسته در اعماق دل ناله و زاری کردن واز بدِ بخت کور و بی شفقت و شعور، گشایش خواستن و ناز و بیمهری دیدن، از هزار روز زحمت کار، سخت‌تر است.

آن فلك زدهٔ سست اراده که بیحس و حرکت بگوشه‌ای نشسته و در بحر خیالات محزون فرو رفته، شاید بیش از یك عالم فکور فکر میکند.

از اینقرار، تنبلی یعنی فرار از هر نوع کار و کوششی که پسندیدهٔ عقل ولی ناملایم طبع و احساسات باشد. اگر در روحیات خود و دیگران کاوش کنیم معلوم میشود که هیچ وجودی از این عیب خالی نیست و بسی نامرادیها که ناشی از این عیب است.

شاهد آنکه یکی از دوستان اداری من که علی‌الظاهر بشدت فعالیت و عمل

آراسته و پیوسته بانجام دادن وظایف و فرا گرفتن اطلاعات لازمهٔ خدمت و شغل خود مشغول است ، دیشب بشکوه حکایتی میکرد که سراپا حاکی از تنبلی و ضعف اراده است ، میگفت :

« شما میدانید که من بوظیفهٔ اداری بیش از هرفکر وعملی‌در زندگی اهمیت میدهم ، دایم بکسب اطلاعات و معلوماتی که برای‌کار لازم است مشغولم . با وجود این هرروز از رفقا عقب میمانم و تازه فهمیده‌ام که ترقی کردن بسته بحسن خدمت و معلومات نیست در صورتیکه شاید کشف این معما برای شما هیچوقت محتاج بتفکر و تجربه نبوده.

حالا میدانم که برای بالا رفتن بر مراتب دروغی و بیشتر پول گرفتن باید با صاحبان نفوذ آمیخت وبا نیك و بد نشست و هزار حرف بی معنی و مهوع شنید و هزاران اخلاق و اطوار ناپسند را تحسین کرد . باید وسیله انگیخت ، تملق گفت ، زاری کرد ، سر راه گرفت ، ناسزا شنید، دشنام داد ... من از این‌زندگی واز ترقی و پول که‌اینطوربدست بیاید بیزارم وبهیچ قیمت‌از این خوشی‌آلوده خریدارنیستم .

متأسفانه از معاشرت همقطاران هم که برای دسته‌بندی و قلاب گرفتن و بر شانهٔ هم بالا رفتن از جملهٔ واجبات است ، منزجرم زیرا محور خیال و موضوع صحبتشان ربودن حقوق یکدیگر وبدگوئی از غائبین‌است. فکر و ذکرشان از این حلقهٔ‌تنگ خارج نمیشود، دلم از حضورشان میگیرد وغصه‌ام زیادتر میشود بخصوص که میدانم تا نگاه از چشمشان برداشتی ، دوست و دوستی را فراموش میکنند و آهنگ مخالف میخوانند .

یکباره با آرزوی ترقی وداع گفتم وصحبت اغیار و لقای بیگانگان را ترك کردم و بتنهائی تن در دادم ، منتها چون دل منهم مثل سایر دلها برای جا دادن آرزو خلق شده و هر تمنائی را که ازآن بیرون میکنم فوراً خواهش دیگری در آن منزل میگیرد ، مشتاق شدم که اگر بخت یاری کند از روزنه‌ای محفل انس علما و ادبا یعنی برگزیدگان‌وخوبان جهان‌را تماشا کنم وپیامهای‌آسمانی را از دهانشان بشنوم ، ببینم که روی زمین ، تنها برای جدال وغوغای‌آدمها برسر موهوم وبازیچه نیست، فرشتگان نیز بصورت ما هستند ودر این صحنهٔ تاریك کشمکش وخونریزی،

بجز غریو ستمکار و نالهٔ ستمدیده، سروش ملکوتی و ندای صلح و عافیت هم شنیده میشود.

با خود میگفتم آیا انجمنی جانفزاتر وصحبتی دلنشین‌تر از مجمع و گفت وشنید علما و ادبا ممکن میشود؟ این کروبیان بظاهر انسان، برای پرورش جان سخت و بی‌ادب ما بزمین نازل شده‌اند و الا آبخورشان عالم علوی است و تفریح گاهشان فلك گردان، از حقایق جاودانی زنده‌اند و ببذل و بخشش و دستگیری خوشدل!

تعلقشان بمن و مائی نیست و بر زخارف کودکانهٔ این جهان تکیه نمیکنند. وقتی چون ستارگان گرد هم جمع میشوند، هریك کم و بیش از گوشه‌ای خرمن نوری میآورد و بر دیگران میافشاند. تلاقی انوار بقدرت روشنائی میافزاید وهرگز باعث تصادم و تنازع نمیشود. عین جلوه‌اند و از خودنمائی و تکبر بی‌نیاز، نفس حقیقت و راستیند و از دروغ و کژی برحذر، چه روزگار خوشی دارند و در ملك هستی چه فریضهٔ مجلل و شایانی بردوش گرفته‌اند!

بخدا شکوه کردم که اگر ذرات وجود مرا از جنس این موجودات ترکیب کرده بودی چه عیب داشت؟ گناه من پیش‌از موجودیت چه بوده که گلم را ازحرص و حسادت و رقابت وعناد و دروغ و گزاف ورزیدی و برای‌استخدام دولتم آراستی تا پیوسته از عمل خود در عذاب و از معاشرینم در رنج وشکنجه باشم؟

گویا در موقع خلوت و مناسبی دست حاجت بر آوردم، استغاثه‌ام مستجاب شد، بیك وسیلهٔ غیر منتظری یکشب در محضر دانشمندان بار یافتم و با معشوقان خیالی جلیس شدم، دلم از شادی می‌تپید، فکر و حواس را بچشم و گوش سپردم و بیحرکت نشستم.

خدا کند که خواب پریشانی دیده باشم، آنچه در خاطرم نقش بسته اینست.

دیدم برحسب‌معمول، هر کس که ازدر میرسدمثل اینکه یکدور دستهٔ چرخ جوراب بافی را گردانده باشند، سرها برای تعارف دایره‌وار پائین و بالا میرفت ولی نگاهها سرد و بی‌محبت بود. تازه وارد چون خود را زیر فشار دقت دیگران تصور میکرد ناراحت میشد و در جای خود میلولید. پس از صرف چائی، برای شکستن سکوت، هر دو نفر که پهلوی هم بودند آهسته بنای صحبت گذاشتند. پس

از اندکی ببهانهٔ نزدیك شدن بمیز و خوردن شیرینی ، همه برخاستند ، هر کس یار موافق خود را میجست و در کنارش میایستاد .

آنکه نزدیك من بود گفت : غایبانه خدمت شما ارادت داشتم و از این حسن اتفاق خیلی خوشوقتم ، شنیده‌ام کتابی نوشته‌اید ، نمیدانم در چه خصوص است ، مطالعات بنده فرصت اینکار ها را نمیدهد ، البته ضرر کرده‌اید ، کسی کتاب نمیخواند ، این روزها فایده را صاحبان رستوران و سینما میبرند ، باید باین جور کارها دست زد .

ضمناً پرسید آن آقا کیست ؟

گفتم نمی‌شناسم . گفت گویا آقای فلان است که ادعا دارد سه رشته علم تحصیل کرده و دیپلم گرفته ! باید احمق باشد ، گرچه حق با اوست ، مردم خر را باید سوار شد

صدائی ازهمه رساتر با مقدمهٔ خنده‌ای بلند برخاست که آیا امروز مقالهٔ فلان را در روزنامه خوانده‌اید ؟ راستی که از این مضحکتر نمیشود ، این بیچاره مثل اصحاب کهف ، تازه بیدار شده وباهمان سبك وخیالات قدیم میخواهد چیز بنویسد و ابراز حیات کند ، راستی مضحك است ، باید بخوانید ...

قاه قاه خنده فضا را پر کرد، بعضی ازیکدیگر میپرسیدند : کی مقاله نوشته؟ این آدم کیست ؟ بعضی میگفتند : باز حالا نوشته‌اش چیزی است، باید با این شخص یك ساعت بود تا فهمید چه بیسواد و ابلهی است .

سخنور دنبال‌خطابه را گرفت و گفت : بیچاره پس‌از سی‌سال خواب وسکوت ، خیالات و افکار کهنه وپوچ خودش را با لغات مهجور عربی وفارسی بهم بافته واظهار فضل کرده ، لکن از سر تا ته مقاله هیچ معنی ندارد، خوب است قدیمیها دیگر بهوس خودنمائی نباشند ، بعقیدهٔ بنده باید جلو این ادبیات پوسیده را گرفت زیرا اذهان جوانان را خراب میکند وباز برمیگردیم بادبیات دورهٔ نادری . اما غریب‌تر اینکه وزارت معارف گول این عبارات میانخالی‌را خورده وآقا را با دویست تومان استخدام کرده ؟

یکی از حرفا با رگهای برآمده ورنگ بر افروخته گفت البته نظر جنابعالی

ازحیث اینکه فهم مطالب و نوشتجات آقای فلان که دوست بنده‌اند خالی از اشکال نیست وسواد میخواهد .کاملا صحیح‌است لیکن منکر دانش و فضل هم نباید بود ، اگـرامروزه درهٔ نادره مهجور شده بعلت این است که با سواد و دانشمند نداریم ، زمان فضل و هنرسپری شده ...

شوری بر پا شد ، موافقین از هرطرف عقاید و دلائل خود را گاه جدی و گاه آلوده بتمسخر میگفتند ولی هر قدر بیشتر شاهد و برهان ذکر میشد ، دو طرف در اعتقاد خود راسختر میشدند ، بحمـدالله مباحثه بمضاربه نکشید و چون شعله‌ایکه بمنتهای بلندی رسیده باشد فرو نشست.

حضار در اطراف اتاق بگردش افتادند ، در هر گوشه اجتماعی بود. خود را بکنار جمعیتی رساندم و شنیدم یکی گفت :

کتاب تاریخ فلان تألیف مسیو فلان از شاهکارهای دنیاست ، تا کنون کسی باین خوبی و روشنی و شیوائی چیز ننوشته ، آنرا بسه زبان خوانده‌ام و باز هوس خواندن دارم .

دیگری گفت بلی همین‌طور است، بسیار کتاب خوبی است، دوسال قبل که در فرنگستان بودم، مؤلف یك نسخه ازآنرا برای من فرستاد، گفتم خوب کتابی است.

یکی گفت این کتاب تازه امسال بطبع رسیده! جواب دادآن نسخه خطی بود که مؤلف برای اظهارنظر نزد من فرستاده بود.

در جای دیگرصحبت از عدهٔ کتابی بود که هر کس خوانده ، یکی گفت بندهٔ شرمندهٔ شما هفده هزار مجلد کتاب خوانده‌ام . مجادله در گرفت که برادر اگر روزی یك کتاب هم خوانده باشی این عده کتاب نخوانده‌ای !

در مجمع دیگری بحث بود که عمربن حمزه شاعر شهیر عرب از بنی سلمه بوده یا بنی‌طاهر ودر ۷۶ هجری ببغداد رسیده یا ۷۷.

یکی گفت عزیزم تو ملتفت نیستی ! جواب رسید که حواست پرت است ! پاسخ آمد که نمیفهمی.

درمجمع دیگری مناقشه در سر این بود که فلانی هیچ سواد ندارد و هرچه مینویسد خوشه‌چینی‌حاصل دیگران است ، بعضی میگفتند البته از ادبا نیست ولی

اینقدرهم نباید بیسواد باشد. یکی قسم میخورد که دیده‌است ثواب را باصاد نوشته، دیگر ازاین حماقت و بلاغت بالاتر چه میشود!

خلاصه، چه عرض کنم، آخرین بنای امیدم دراین زندگی مثل دود بر باد رفت، سر خود را گرفتم و ازمحفل ادبا فرار کردم و اینك جز مردن یا در بیغوله منزوی شدن، راه نجاتی نمیبینم. چه باید کرد، عیب حساسیت اینست!»

گفتم اگر جسارت نباشد این عیب از تنبلی است زیرا بجای آنکه مطابق دستورعقل مثل رفقای اداری زندگی کنی و رتبه و اضافه‌حقوق بگیری، بربالهای خیال سوارشده و برآسمان پرواز کرده‌ای غافل از اینکه خیال سواری دوام ندارد و شخص هراندازه تندتر رفته باشد، سخت ترزمین میخورد.

کشف ادبی

مأخذ داستان لیلی و مجنون

مسیو گرین مستشرق دانمارکی که درسنوات اخیر بحفر و کشف کتابخانهٔ بخت‌النصر موفق گردیده است ، بتازگی در آن گنجینه یکعده خشت نوشته یافته که از خرابی روزگار کاملا مصون مانده و در نقوش آن یك سلسله حوادث و سرگذشت بسیارجالب توجهی خوانده میشود.

این حکایت بطور شگفت‌آمیز تا حدی با داستان لیلی و مجنون عرب قرابت وشباهت دارد، گوئی دوشاخه‌اند که از یکدرخت برآمده و یا یك گل وحشی بوده که دراثر تربیت، تغییررنگ و حالت داده یاآنکه دو واقعه یادو افسانهٔ جداگانه‌اند که تنها بعلت نزدیکی و همانندی سرشت و خوی انسانهای دیرین و نوین ، بیکدیگر میمانند و جز رشتهٔ فطریات و غرائز بشری در آنها پیوندی نیست و نیز میتوان درنزدیك یا دور کردن این دو روایت بیکدیگر فرضیات دیگری ساخت و آنقدر بغلط تیر انداخت تا یکی بهدف بنشیند . شرح قضیه ازمتن انگلیسی تقریباً چنین است .

(عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر)

(کیس) قیس و (لیلا کس) لیلی در عبادتگاه شمس بهدایت کشیش بزرگ اشتارفالازار، مراسم خدمت وعبادت میآموختند . دیو تاریکی چون در دل آنان راه یافت هوای نفس را برعشق آفتاب برگزیدند و بیکدیگر پرداختند . اشتارفالازار بر ایشان غضب گرفت ، قیس را بکیفر گناه از آستان خود و خداوند براند و لیلی را بکیفر گناه ، درمعبد معتکف ساخت .

(شهرت یافتن عشق لیلی و مجنون درمیان مردم)

جان‌قیس سخت بزنجیردیوان درآمد ، ادب وآزرم خدایان را یکباره ازچشم

ودلش بر گرفتند واززینت دین‌وخرد عاریش ساختند، بر کوی و برزن لیلی میجست و برملا خدمتکار و زوجهٔ آفتاب را آرزو میکرد.

قاضی‌القضاة فتوی بهلاکتش داد ولی چون پدرش شریف و محتشم بود از خونش در گذشتند، دیوانه‌اش نام نهادند و ببیابانش سردادند.

اما دیوان چوازکارمجنون پرداختند درلیلی تنیدند ودرونش را ازعشق ناپاك برتافتند، دیدگانش را از دودآن شراره تاریك ساختند و از تابش چراغ هدایت کشیش بزرگ مجزومش کردند تاآنکه یکروز بیش از حد مقرر شراب و خرما و روغن کنجد برآن بزرگوار نوشانید و خود دست در دست دیوان نهاد و از آستان قدس بپای خویش بیرون شدو بدنبال مجنون راه بادیه گرفت. قاضی‌القضاة چون بهوش آمد و از واقعه‌آگاه شد امر بهلاکش داد لکن بشفاعت اشتارفالازار، بقید ابد در زندان خانهٔ قاضی محکوم گردید که ناگهان مفتی علوی نهاد تاب چندان خوراك مادی را نیاورد و بآسمان شد و لیلی در خانهٔ پدرخویش، در بند اهریمن عشق مجنون بماند.

(رفتن مجنون بنظارهٔ جمال لیلی)

مجنون همچو دزدان، شبی در شبستان لیلی داخل گشت و هنوز در او نیاویخته بود که پاسبانان در رسیدند و سزایش را در کنارش گذاشتند و بدن نیمه مرده‌اش را بر بالای کوهی شکارجانوران ساختند. اما او بکمك دیوان ازاین مهلکه جان بدر برد.

(رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و با امید برگشتن)

عفریت تاریکی که دشمن خدای شمس است، در نهاد پدر مجنون نیز دست یافت و چشم باطنش را کور کرد و بخواستگاری لیلی که زوجهٔ آفتاب بود و داغ بندگی بر دست و سینه داشت، فرستاد لکن چون پیری فرخنده و درستکار بود، ازعقابش در گذشتند و بانزوا مجبورش کردند.

(انس گرفتن مجنون با وحوش و سباع)

آدمیان ازمجنون که مردود خدایان بود میرمیدند، هر کجا میرفت تنها بود

وجز آغوش آسمان پناهی نداشت . روزی بچه آهوئی بدام‌آورد و پایش را شکست که در فـرار تیز نباشد و هم آهوان دیگر بگرفت و همه را پای فرار بشکست تا گله‌ای فراهم ساخت و سگان بپاسبانی‌آن بر گماشت.

شهرت بزرگی رمهٔ مجنون،مردم اطراف را بطمع میانداخت اما عدهٔ سگان چون بهمان تناسب افزون میشد، کسی را جرأت اقدام نبود .

(خواستن ابن‌سلام لیلی را بطریق زناشوئی)

پسر (سالامیس) ابن سلام بـرادر زادهٔ مارتیاس کشیش جدید معبد شمس ، شرح عشق مجنون را شنید وندیده برلیلی که زوجهٔ‌آفتاب بود ، عشق ناپاك یافت ، لیکن مارتیاس بسبب قرابت ومحبتی که با ابن سلام داشت روزی آنقدر در آستان شمس عجز و زاری کرد تا خدای آفتاب لیلی را طلاق گفت و بزنی بابن سلام داد . آئین زفاف یکماه طول کشید ، ابن سلام در پی هم چند کس نزد مجنون فرستاد تا او را ازعروسی خود با لیلی‌آگاه سازند . میگفت از تصور پریشانی و بیچارگی او ازشنیدن این خبر ، بیش از ازدواج با لیلی خشنودم .

اما لیلی بهمخوابگی ابن‌سلام تن نداد و هیچ از ضرب و شتم اندیشه نداشت ، بی‌ننگ وعار، مجنون مجنون‌میگفت وازخدایان نمیترسید چون براستی عاشق‌بود .

(رفتن نوفل با لشکر رزمجو بخواستگاری لیلی بجهت)
(مجنون و رزم‌کردن با قبیلهٔ لیلی)

خبرعروسی لیلی روغنی بود که برآتش عشق مجنون ریخته شد ، بزاری نزد نوفل که یکی از پهلوانان بود رفت و استمداد کرد ولی نوفل چون مردی محکم و متین بود ، زاری او را بیش از گـریهٔ دیوانه‌ای نشمرد. مجنون چون چنین دید ، اندکی فکر کرد و گفت اگـر لیلی را برای من گرفتی ، رمهٔ آهوان خود را که در کـلانی محتاج بوصف‌نیست بتو وا میگذارم . نوفل پذیـرفت و بجنگ با قبیلهٔ لیلی بیرون شد .

(عروسی لیلی و مجنون)

درموقعی که دولشگربا هم درمصاف بودند ، مجنون با چندتن ازسگان جرار

بحرمسرا شتافت ، ابن‌سلام را بسگان سپرد ولیلی را برداشت ، بـر اشتری نشستند و راه صحرا گرفتند و چندان رفتند تا شتر از پای درآمد . بچادر چوپانی رسیدند وچون دومار گرسنه درهم‌آویختند. چوپان و زنش از چراگاه بر گشتند و در عوض شتر ، نوکامان را بحال خود گذاشتند و برایشان طعام فراوان آوردند.

زن چوپان که ازخدمتگزاران معبد بود و بر مراسم دین وقوف داشت، لیلی را بعقد مجنون درآورد و دعای عافیت برآنان خواند .

سی‌روز تمام عاشق ومعشوق ازخیمه قدم بیرون ننهادند وچنان درهم آمیخته وبخود مشغول بودند که آسمان وزمین‌را نبوده میانگاشتند و برمهر و ماه هیچ رسم بندگی نمی گذاشتند . چون بقصورخود برخوردند ، ازخیمه بیرون آمدند و دست درآغوش یکدیگر، به گردش صحرا وبیابان و پـرستش و نیایش آفتاب پرداختند . پس از چندی متوجه شدند که حق میزبانان را نگذارده و شکر نیکی را بزبان نیاورده‌اند! بجبران این غفلت بدیشان روآوردند ودر صحبت‌آنان آویختند.

(رنجیدن لیلی از مجنون)

مدتی نیز بدین منوال گذشت تا آنکه لیلی در تلاقی نگاه های مجنون و زن چوپان رموزی دریافت ، گله آغاز کـرد و ناله سرداد اما زود از دلجوئی مجنون خاطرش آرام شد .

ازآن پس، نخواسته دیده‌اش درپی‌آنان‌میرفت وهرروز نشانی‌از بیوفائی میدید. پیوسته چشم ودلش باهم درپرخاش بودند ، یکی بگناه مجنون سند و شاهد میآورد ودیگری عشق‌را به‌بیگناهی و سادگی معشوق ، بشهادت میانگیخت تاروزی مجنون را درآغوش رقیب ، خفته یافت ، جای انکارنبود، دلش بی تاب شد ، شکوه ها کرد و سختی‌ها دید، ناله‌ها سرداد و درشتی‌ها شنید .

خواست تا زنجیر عشق را بگسلد و پابگریزنهد ، بندش گسستنی نبود ، سر برضا تسلیم کرد وببهای دیداریار ، به بیدادش تن داد ، رفته رفته بستم معشوق خو گرفت و از تلخی عشق یکطرفی، شیرینی‌ها چشید. جانرا سپربلا کرد ودائم بگرد چوپان می تنید و خطای معشوق را از او می‌پوشید تا مبادا بر عـزیز تر از جانش ناگواری برسد .

(طلاق دادن مجنون لیلی را)

اما زن چوپان‌را وجود لیلی باری گران بود ودرونش از لقای همخواه میآزرد ، مجنون را هماره بآزار او فرمان میداد ولی چه سود که عشق از زدن صاف‌تر میشد تا روزی مجنون بجان‌آمد وبا سنگ کین سر و دست‌لیلی را بشکست. چوپان بهوا- داری آن‌زن بیگناه رسید و بروی زن خود طپانچه زد و برخاکش تپانید ، مجنون در او آویخت و او را بکشت و با زن چوپان دست بگردن ، از کنار لیلی برفت و بیچاره راتنها در چنگال مرگ بهشت وهم برای‌آنکه خلاف آئین‌نکرده باشد، در همانجا لیلی را طلاق گفت و یار تازه را بعقد خویش درآورد .

لیلی از پشت اشك بمعشوق نگاهی کرد و گفت ایکاش هرگز عاشق بوصال نمیرسید !

. . . .

. . . .

سه هزار سال پیش سنگدلی بشر این بوده ، دوهزار سال بعد، از این سنگ خارا گل لیلی و مجنون شکفته . امروز که هزار سال از حکایت مجنون میگذرد ، گمان میکنید عاشق بیوفا هم باشد ؟

عاشق و معشوق

عاشق - پروردگارا چه کرده بودم که باین عشق گرفتارم کردی ، چرا سرکش ترین معشوق را بمن دادی ! از چه وجود مرا برای بردن این بار سخت آفریدی ویك‌مو روزنهٔ خلاص در دورگاه خیالم نگذاشتی !

آخر ای معشوق من، محض خدا رحم کن و دست از این‌همه‌آزار بکش ، تا کی تورا ملول و گرفته ببینم و بسوزم ، این غصهٔ تو آخر کی بپایان خواهد رسید ؟

معشوق - وقتیکه تو بحرفم باشی و بمحبوبم برسانی .

ع - منکه شب وروز بخاطر تومیکوشم یا اگریك‌دم از تکاپو مانده باشم‌فکر میکنم و چاره میجویم ، کی از کار تو بیکار بوده یایك لحظه از تو فارغ نشسته‌ام !

م - پس چرا باین محبوب تازه‌ام نمیرسانی ؟

ع - معبود من ، این منظور تازه دشمن تست ، جز محنت از او بتو چیزی نخواهد رسید .

م - دیدی حق دارم غصه بخورم و گرفته باشم !

ع - بی‌تاب نشو ، بدیده منت دارم و تورا بمحبوب تازه‌ات میرسانم اما بدان که این یکی از آنکه داری بهتر نیست ، مگر نمیبینی یاری که در اختیار تست زیباتر و مهربانتر و مأنوستر است !

م - هرگز ، هرگز !

ع - بگو ببینم ، مگر این یار تو همان نیست که میگفتی در دنیا بهتر از او نخواهد شد ؟ آیا همان نیست که آرزوی وصالش را داشتی و خیال میکردی اگر باو برسی دیگر چیزی نخواهی خواست ؟

م - ازدوردیده بودم واشتباه میکردم،حالا از نزدیك‌می‌بینم که هزارعیب‌دارد!

ع - عیبش اینست که آسان شده وگرنه بخدا از محبوب تازه‌ات بدتر نیست،

بیا ودست‌ازاین‌یکی بکش وباهمان که‌داری‌خوش‌باش ومن‌وخودت رابزحمت بینداز!

م - دیدی حق‌دارم ازدست‌توسردر گریبان‌باشم! آری توبا این همه‌ادعای عشق و فداکاری، جزدلیل آوردن و بچه گولزدن‌کاری برایم نمیکنی، بدردم نمیرسی...

ع - آخر چکنم که من چشم دوربین دارم و تو نداری. من خطر را می‌بینم و تو نمیبینی! اگر بعشق و وفای من اعتماد داری بیا و از این هوس بگذر.

م - من این معشوق تازه را از تو میخواهم و عذری نمیپذیرم

ع - پس برو که من از تو قهر کردم و رفتم!

م - قهر کردی و رفتی! مرا بیکس و درمانده گذاشتی! منهم الآن خودم را پاره پاره میکنم و میمیرم!

ع - ای امان، دست نگهدار که نمیتوانم تورا خونین ببینم!

م - رفتی و مرا تنها گذاشتی! تو که میدانی بی‌تو زندگی‌من محال است!

ع - زاری نکن که برگشتم، جزآستان توجائی ندارم، خاصیت وجود من، عاشق و فدائی تو بودن است. کجا میتوانم از حکم قضا سرپیچم! آسایش تو وظیفه‌ای است که خداوند برعهدهٔ من گذاشته.

م - آری منهم میدانم که اگر بمیرم توهم از غصه خواهی مرد، پس چرا گاهی سرسختی میکنی و اطاعت نداری!

ع - معبود من، ای کودك بلهوس، چرا این تن نازنین را مدام از غم خواستن ریش میکنی، مگر بارها، صدبار، هزار بار، عاشق نشدی و مرا بسر ندواندی وهنوز نرسیده از معشوق سیر نشدی؟ این بارهم مثل آن بارهاست، بیا و بگذر و گرد خواستن نگرد، مگر آسودن چه عیب دارد؟

م - آه نگو که مشقتی از نخواستن و عاشق نبودن بدتر نیست. من از بی عشقی بیشتر از مرگ میترسم.

ع - پس چرا هرروز معشوق دیروز را از دست میدهی!

م - میگردم که بهتر از همه را پیدا کنم، آنرا که از همه صاحب جمالتر است، آنرا که از همه مهربانتر و باوفاتر و بمن عاشق‌تر است میخواهم.

ع - آیا اگر بهمچو معشوقی رسیدی دست از رنج کشیدن برخواهی داشت؟

آیا باز فردا معشوق دیگر نخواهی خواست ؟

م ـ قسم بخدا که اگر بچنین معشوقی رسیدم دیگر از تو چیزی نخواهم خواست . کجاست آن یگانه محبوب آسمانی که مرا از اینهمه معشوق ناتمام آزاد کند ، کجاست تا بپایش بوسه بزنم و جز خاك پایش چیزی از دنیا نخواهم ؟

ع ـ من آن معشوق را میشناسم و اگر بخواهی طوق عشق و خدمتت را بگردنش میگذارم .

م ـ آری میخواهم ، زودباش مرا بوصالش برسان ، معطل نشو که از عشقش هلاك شدم !

ع ـ چه باید کرد ! برای سعادت تو پردهٔ حیا را پاره میکنم . . . چشمها را باز کن و مرا خوب ببین ! آیا بقشنگی من در این عالم دیده‌ای ؟

م ـ ای‌وای چرا تابحال بتو نگاه نکرده بودم ، چرا جمالت را ندیده بودم ! بخدا که از تو خوشگلتر در عالم نیست !

ع ـ آیا از من مهربانتر و خدمتگزارتر بخودت کسی را دیده‌ای ؟

م ـ نه والله ، از تو دوست‌تر و باوفاتر برای من زیرآسمان نیست!

ع ـ آیا از من عاشق تر بخودت کسی را سراغ داری یا میتوانی فرض کنی که بعد ازاین ، خالق بیآفریند ؟

م ـ هر گز ، هر گز ! اینطور که تو بمن‌عاشقی‌هر گزمن‌بخودم عشق نورزیده‌ام!

ع ـ پس‌بیا وعاشق من باش ، بیا عاشق ومعشوق همدیگر باشیم تا از دردسر محبوبهای ناقص این‌دنیا خلاصت کنم . اگر من وتو موافق باشیم هرچه دراین دنیا خوبی است مال ماخواهد بود ، اگر حواس ماجمع یکدیگر باشد هرچه درخلقت ، رمز و تاریکی است بر ما روشن خواهد شد . اگر تو دست و پای مرا بخدمت این معشوقهای ناقابل نبندی تو را روی بالهایم میگیرم و در شهرها وچمنها وجنگلها و دریاها و همهٔ افلاك گردشت میدهم و هرچه را دیدی وخواستی نثار قدمت میکنم . آیا عاشقی از من بهترهم میتوانی پیدا کنی ؟ . . پس چرا مرا نخواهی ؟!

م ـ قسم بانصاف که هرچه ادعا کردی کم گفتی ، تو از آن بهتری که میگوئی واز آن تواناتری که مینمائی ، اما چکنم ، خجالت میکشم که بگویم . .

بگذار بگویم، بشرط اینکه بکسی نگوئی، میترسم دیگران بشنوند و احمقم بخوانند . . . بیا آهسته بگوشت بگویم:

من . . . از تو . . . بدم میآید، چون با اینهمه خوبی که داری عبوس و سردی، من از سردی تو میمیرم!

ع - معشوق بی‌نظیرم، گریه نکن و خجالت نکش، آسوده باش که از تو نمیرنجم و عشقم بتو از این نخواستن کم نخواهد شد اما از تو تمنا دارم ببینی آنرا که ازهمه بهتر دوست‌داری کدام است، آنچه تورا یکباره ازسر گردانی وبیچارگی خواستن نجات خواهد داد کجا و در دست کیست تا من آنرا بتو برسانم و اینهمه پریشانی و بی‌تابی و خون شدن ترا نبینم.

م - چه بگویم، هرچه نگاه و جستجو میکنم منظر چشمم شلوغ تر میشود، صورت محو معشوق را در یك هوای مه آلودی می‌بینم اما هنوز چشم و ابرویش را خوب ندیده، صورت دیگری جلوه میکند! چه کنم که نمیتوانم آن جمال ثابت معشوق را پیدا کنم و جز او نبینم.

هرچه میبینم مبهم است و متغیر، مثل اینست که هزارها صورت میگذرند و هریك زنجیر گرفتاری مرا بدیگری مینسپارد، یا اینکه یك وجود است که باین همه تصویر جلوه میکند و مرا فریب میدهد . . . نمیدانم چه میگویم، بگذار بگریم، من کودك نادانم، تو که دانائی ببین من چه میخواهم...

ع - آه و افسوس که منهم نمیدانم تو چه میخواهی، در این نادانی و سر گشتگی با تو یکسانم.

سرنوشت تو و من خواستن و رنج کشیدن است . . . بیا با هم بگرییم . . .

✡✡✡

این عاشق درمانده، عقل ما است و آن معشوق خونین دل ما، صحنهٔ این کشمکش خاطر پریشان ما است.

تفرج نوروز

گفته‌اند خردمند آنست که هرگز ملول نباشد و زهر کسالت را که با ذرات این جهان آلوده است، پیوسته با تریاق حکمت بی اثر کند.

ولی من و رفقایم مخالف این گفتاریم و اعتبار فلسفی برآن نمی گذاریم زیرا با وجود اینکه هرروز گواهی تازه برهوشیاری خویش می‌یابیم وخودرا ازروز پیش فرزانه تر میدانیم ، دائماً بر اندوه و بار خاطرمان میافزاید ، دل ، تنگ‌تر میشود و روان پژمرده تر. بالعکس تأثر و الم را حجت هوشمندی و دلیل بر ارتقاء فکر میآوریم چنانکه بسا گفته وشنیده‌ایم که « فهم سرشارمورث بلاست ، ای‌کاش دریچهٔ ادراك وچشم شعور من بر مناظرجان‌خراش و ناله های دل‌آزار حبس‌خانهٔ دنیا بسته بود ، ای‌کاش منهم همچو دیگران صاحب عقل سلیم و احساسات رقیق و قلب نازك نبودم، گوسفندوار میچریدم و درمیگذشتم ! »

البته شما نیز که مثل ما بکمال عقل و تمیز آراسته‌اید ورنج و محنت خویش را از ذهن تیز و فکر وسیع می‌پندارید ناچار در رد این عقیده که « خردمند ملول نمی‌شود » با ما هم‌رأی و موافقید . اکنون که جملگی همدرد وهم فکریم چه‌عیب دارد یکبارهم گستاخی کرده گریبان عقل را بگیریم وبگوئیم اگرسود ماازتوهمین غم و افسوس باشد، بسی‌استاد بی‌هنر وخواجهٔ نالایقی ، بهتر که نباشی.

اگر هرروزنه که از فهم بروی‌خود باز میکنیم ، دری باشد که از حسرت و رنج درجان خود می گشائیم ، چه بهتر که دربروی فهم ببندیم . راستی اگرحاصل کیاست ودانش مشقت باشد چرا باید بعقل ودرایت بالید ؟ از کجا که ابلهان ازما خوشتر نباشند ؛ آنروز اگر بیاید، خرد شریف است که مردانه برآستان جان بایستد و خانهٔ دلرا از درد و محنت و محرومیت حفظ کند .

ما اگرازغیب ندائی برسد که ای گمراهان ، هنوزمرا ندیده و نشناخته‌اید ،

آنچه راعقل میخوانید من نیستم! چه جواب بگوئیم ؟

اینها همه معترضه بود و ناشی از تفکر در موجب ومحرك قصه‌ای که میخواهم بنویسم زیرا قصد ما ازرفتن بشمیران درحقیقت فرار از افکار عاقلانهٔ خویش بود ، میخواستم چند روزی ازمحیط شهروکانون عقل و عمل دور بشویم و هوای وحشی و خالی ازفکرو دانش استنشاق کنیم.

آری من ورفقایم که بانواع قابلیت واستعداد آراسته‌ایم گرفتار ناز و خوی زشت روزگاریم وچنانکه عادت این محبوبهٔ رذل پسنداست ، ما را بتقصیرقلب پاك وشرم وحیا نمی‌پسندد.

همچوعاشقان وامانده ، نقل بزم ما دریغ وحسرت است ، چنان حساس و مو شکافیم که بد خواهی و دشمنی فلك را در وزش نسیم می بینیم ، تمسخر آسمانرا بر بساط تنگ خود ازچشمك شوخ ستارگـان درك میکنیم و بخت سیاه خویش را در تاریکی ازل میخوانیم . فریبی نیست که دست مکاردنیا بتواند ازنظرذره‌بین‌ما پنهان کند وافسانه‌ای نیست که کذب آنرا بتواند ازهوش ذره شکاف ما بپوشاند. نقایص دستگاه گیتی راباعقل‌خرده گیرنقادی میکنیم وخطایای چرخ رایك بیك میشماریم. درحیرتم که چرا گـردش جهان بدستور عقل تابناك ما نیست تا مرکز و محور عالم یعنی وجود شریف ما پیوسته درآرامش وسعادت‌جاودانی زندگی کند!

بدیها را خوب تشخیص میدهیم و بیرحمانه بیکدیگر میفهمانیم کـه مبادا نکته‌ای ازبدی ندانسته بماند و جرقه‌ای ازآتش تأسف در دلی نگرفته باشد . دفتر عقل ودانش ما صفحهٔ سفید ندارد ، برای نظم کار دنیا خیالها کرده و دستورها تهیه دیده‌ایم جزآنکه برای خوشبختی خودمان هنوزفکری نکرده‌ایم .

خلاصه ، عقلهامان را روی هم گذاشتیم وتصمیم گرفتیم که ایام نوروز ازاین حصارحزن ومحن بیرون برویم و ازهمهمهٔ جانکاه شهر بخموشی روح آسای کوه و دشت پناه ببریم . پس ازشوربسیاریکی از بهترین باغهای شمیران را که مفروش و مزین وازحیث منظره بی‌نظیر است انتخاب کردیم. هرکس لوازم آسایش را آنطور که دلش میخواست گفت و منشی هیئت نوشت تا طومار درازی شد . غفلت وفراموشی را در کارعیش مطلقاً راه ندادیم و در آرایش سفرهٔ نشاط از خسته کردن خاطر و

حافظه هیچ مضایقه نکردیم . نه فقط در تهیهٔ خوردنی و نوشیدنی از اشتها و میل هر کس استمزاج کردیم بلکه احتیاط را از دست ندادیم و بتقلید اطوار زمان ، انواع گوشتها و سبزیها و پنیر و شیر کهنهٔ چندین ساله را که از خارجه میآورند فراهم آوردیم . کیف و لذت را بتناسب عدهٔ قطراتی که در ظروف مشروبات فرنگی بود قبلا ازپشت شیشه‌ها میچشیدیم ، بهترین سازندگان وخوانندگان را بمصاحبت خود راضی کردیم . چند دیوان شعر و انواع آلات بازی و قمار همراه برداشتیم ، ازخرج کردن،هیچ خودداری نکردیم زیرا اولا تحمل بارمخارج چون باشتراك بود آسان بود ، دیگرآنکه هفت روز زندگی آسوده و عیش تمام را بهر قیمتی بخرند مفت است .

یکی از دوستان که بذوق محفل آرائی ممتاز است با مستخدمین ازجلو رفته و مجلس را مثل حجله‌ایکه در میان دکان بقالی اروپائی آراسته باشند ساخته و پرداخته بود . گرچه هنوز موقع شام و احتیاجی بانباشتن معده نبود ولی چاره نداشتیم : چشمك و دعوت آن‌همه مأکول ومشروب ، زمام صبرو قناعت را از دست و دل گرفت ، از خوردن یکدیگر تحریص میشدیم و در پی هم از این ظرف بآن ظرف و از این میز بآن میز میشتافتیم وچون پولی که بیحساب در جیب بگذارند ، معدهٔ بی گناه را پر میکردیم . مکرر بسلامتی حضار و ناخوشی خودمان نوشیدیم و بسلامتی دوستان غائب وبیاد رفتگان ، برای نزدیك کردن مرگ خود جامها زدیم .

گفتند بنشینیم وساز بشنویم . ناله‌های موسیقی درد های نهفته را پیدا کرد ، مستی اختیار ازدست برد ، سوختگی دل ازنوك زبانها شعله‌ور شد و گله از بی‌مهری روزگار آغاز گشت . مسلسل میگفتیم و میخوردیم و سررا بنوای ساز تکان میدادیم . یك وقت متوجه شدیم که مدتهاست ساز خاموش و ظروف خوراکی خالی شده و ما هنوز بتهی کردن کیسهٔ شکایات مشغولیم وچون اتفاقاً در بعضی موارد موافقت حاصل نمیشد ، درد دل بمشاجره میکشید .

شب نزدیك بپایان بود که سرسفره رفتیم ، دوست فداکار و محفل آرای ما گوئی همه زحماتی را که برای رفتن ببهشت باید کشید متحمل شده وازآنجا برای ماسفره‌ای بیغما آورده اما چه فایده که ما اشتها را کور ومعده را چنان رنجور کرده

بودیم که خوردنیها مثل سنگ وچوب بنظر میآمد .

رویهمرفته درآن شب جز نشاط حمله و هجومی که در اول بمیزهای خوراکی آوردیم لذت دیگری نبردیم ، شب را نخوابیدیم وزود برخاستیم ، شایدآن بیخوابی بسبب آشنا نبودن بجا ومنزل ومجاورت بایکدیگر بود .

تماشای صبح بهار در باغ سبز وخرم با ما همان کرد که دیدن زلف پریشان برچهرهٔ دختر زیبا ، با صاحبدلان میکند .

تعریف بهار را بسیار گفته وناقص گفته‌اند ، وصف قشنگی طبیعت ازحدبیان بیرون است ، من چرا زحمت بیهوده بکشم ، بشرح تأثیر آن صبح در خودم و رفقا قناعت میکنم .

وزش نسیم ، دست محبوب بود که بنوازش بسرما کشیده میشد ، بوسه جان ـ پروری بود که ازلبان معشوق برلبهای خود احساس میکردیم ، هزار وعدهٔ وصال و سخن مهربان از زمزمهٔ مرغان می‌شنیدیم ، روشنائی سپیده چون تبسم یار وفادار ، ذوق فدا شدن میآورد .

چنان شور و وجدی داشتیم که خیال کردیم راستی محبوب است که از پس پرده خود نمائی میکند : آن غایت آرزو که مدتها بود فراموش کرده بودیم ، آن محبوب جسمانی که چشم ودهان و گیسو دارد... الآن خواهدآمد وخود را درآغوش ما خواهد انداخت !

ساعتی با نسیم سحروشکوفهٔ درختان ونوای پرندگان وطلیعهٔ صبح ، از معشوق گفتیم و شنیدیم وبانتظار جمال دوست درشوق‌وشور بسر بردیم ، افسوس که گیسوان معطرمعشوق با نسیم سحر گذشت ولبخندروح‌پرورش ازچشم خیره خورشید بهم آمد وانتظار ما عبث بود! محبوب جلوه نکرد و ازآن‌همه غمازی ودلبری ، جزحسرت و سوز اشتیاق چیزی بجا نماند .

منظرهٔ باغ عوض شد . گوئی درخت‌ها لباس نو پوشیده وبر فرش های جواهر نشان ایستاده‌اند وبه‌بیچارگی و تنهائی ما بتکبرنگاه میکنند ، مرغ ها مثل اطفال سرمست ، ستمکارانه بغریبی ما میخندند و هیاهو دارند ، نسیم همچو عاشق جسور ، هردم بروی‌آب بوسه میزند و فرار میکند و اقبال خود را بچشم ما میکشد.

من این احوال و درد پنهانی را مخصوص خودم میدانستم اما زود فهمیدم که رفقا همگی باین حال و شکنجه گرفتارند.

یکی ازآنها صورتش را بادست مالید و آهی کشید و گفت راستی هوای بهار کسالت می‌آورد! دیگری گفت اتفاقاً منهم سنگین شده‌ام، سومی نالید که از این هوا واین همه صفا قلبم میفشارد، دلم میخواهد صورتمرا بهر گل و برگی بمالم، روی چمن بغلتم وسبزه را ببوسم، دلم میخواهد پشت ابرها سوار بشوم و درآسمانها بگردم شاید التهابم فرو بنشیند، نمیدانم چه میخواهم ...

ازصدای پست و مکرر یکی از رفقا که از طرف شرقی عمارت میآمد ساکت شدیم وهمگی آهسته باشارهٔ او برخاستیم و بآنجا که او بود رفتیم، دیدیم درانتهای باغ، زیر درخت کهن، لب جوئی، دختر و پسری دهاتی روبروی هم ایستاده‌اند و صحبت میکنند. گاهی پسر جلو میرود و دست دراز میکند اما بهمان فاصله دختر خنده کنان عقب میرود، تا بالاخره پسرپیش دوید و دخترراتنگ درآغوش گرفت و بوسه های دراز بسر و صورتش زد، گوئی داروی بیهوشی درآن بوسه ها بود که دخترخودرا در بازوان جوان رها کرد وتسلیم‌شد. پس‌ازچند بوسه دیگر که‌بفراغت ستانده شد پسرازجیب چیزی بیرون آورد و بدهان دختر گذاشت. دختر میخورد و او بوسه میگرفت، این عمل مکرر شد.

فریاد باغبان که جعفررا صدا میکرد، عشاق را ازیکدیگرجدا کرد، هریك از راهی گریختند. مشهدی حسن‌باغبان را بمأموریتی فرستادیم و جعفر پسرش را آوردیم و گفتیم اگر راست بگوئی پنج‌تومان انعام داری و گرنه ببابا خواهیم گفت!

رنگش‌سرخ شد وسرش راپائین انداخت، گفت: این زبیده نامزد منست،اول پائیز گفته بود نوروز یك بوسه‌ات میدهم، منهم امروز این‌جا گیرش‌آوردم. پرسیدیم آن چه بود که بدهانش می گذاشتی؟ تأملی کرد و گفت، از شیرینی‌های شما بود..

یکی از همراهان فریاد کرد که ای رفقا بخدا تنها لقمه‌ای که از این همه خوردنی بجا صرف شد، همان لقمه‌ایست که جعفر بدهان زبیده گذاشت، الهی نوش جانش باشد.

مثل اینکه روزگار، جوابی بمجهولات و شکایات درونی ما داده باشد، هر

یك علیحده و همگی باهم دریافتیم و در میان گذاشتیم که بهار بی‌عشق و شور از زمستان خنك تراست ، دلیکه عشق دارد همیشه بهار است و هر کجا باشد در باغ و بستان ، سری که از ذوق و شور خالی است اگر در بهشت باشد بزنجیر است ..

هرچه از پول و خوراکی باقی بود بجعفر دادیم و در پی گمشدهٔ دل ، بشهر برگشتیم.

راپورت ژاپونی

در یکی‌از مجامع بین‌الملل عضویت داشتم ، چنانکه از پیش بخود وعده داده بودم ، بیش از همه در صحبت نمایندگان ژاپون آویختم و مانند درمانده‌ای که بواقف راه رسیده باشد ، از هیچگونه پرسشی خودداری نمیکردم ، میخواستم در فواصل کوتاه جلسات رسمی که امکان ملاقات بود ، سر پیشرفت سحرآمیز این مردم را بدانم ولی نه بقصد آنکه خود بتقلید آنها بپردازم یا برای هموطنان ارمغانی بفرستم زیرا میدانستم که برادران بزرگتر من که برموز و حکمت زندگانی همهٔ ملل آگاهند ناچار رویهٔ ممتاز وقار و تأنی را از روش دیگران نیکوتر و با مزاج ما موافق‌تر دیده‌اند که صدها سال است بر ما روا میدارند . محرك من همان حس کنجکاوی بود که شخص را بدیدن و شنیدن عجائب راغب میسازد ، بخصوص که آن عجائب در احوال مادی و معنوی بشر باشد ، چنانکه از دانستنی ها هیچ چیز جاذبتر از گفته های تاریخ و بافته‌های افسانه نیست که اگر عین حقیقت نباشد، بر طبیعت بشر قابل تطبیق است .

از شتابی که در استفادهٔ از وقت داشتم ، هنوز جواب سؤالی را تمام نشنیده بمطلب دیگری میپرداختم و مجال هیچگونه سؤال از کیفیات میهن خود بمخاطب نمیدادم تا کمترین فرصت استفاضه را از دست نداده باشم . باوجود این مجاهدت و کمال دقت در جستجو ، از مطلوب نشانی نیافتم و بنکتهٔ منظور پی نبردم . رفیق ژاپونی بیدریغ و ریا خیالمرا در باغ مصفای میهن خویش گردش داد و از آنهمه آبادی و قشنگی ، چشم جانمرا خیره کرد و دلم را از رشك و حسرت بدردآورد لیکن نخواست یا نتوانست بگوید این ترقی شگفت‌آمیز بمدد کدام سحر و جادو بدست آمده و آن سرزمین جاهلیت را چه همت و صفائی در این زمان کوتاه بدین جلوه و صفای دانش و کار آراسته است .

گرچه افسردگی خود را از این درد و حسرت در پردهٔ ادب می‌پوشیدم وای چشم او تیزبین بود و حال مرا از پس این پرده میدید. یکروز مرا بمهمانخانهٔ خود دعوت کرد و گفت « خلاف مروت دیدم که چشمهٔ آب زلال را از برادر تشنهٔ خود پنهان کنم ، اینك اگردل و همت جانبازی داری این تو واین راه نجات : راپورت مأموریت مرا که باداره اسرار کارگزینی کل دولت عزیز بتوکیو میفرستم و بخاطر تو بانگلیسی ترجمه کرده‌ام ، بگیر و بخوان :

نوشته بود . «هیئت رئیسهٔ ادارهٔ کارگزینی کل .

اگرباز امید نداشتم که وجود ناقابلم بچیزی درخدمت میهن وشاه مفیدباشد. پس ازآن آزمایشی که در این مأموریت از نفس خویش کرده‌ام ، رشتهٔ حیاترا از گردن خود برمیداشتم و این بار ننگین را بزمین میگذاشتم تاکاروان میهن سبکتر برود لکن هنوز در جان وتن خود تصور نیروی خدمت میکنم و باین بهانه زنده‌ام .

چنانکه میدانید من پلکان خدمات دولتی را یك بیك بالا رفته ، لغزش و فتوری در روش خود مشاهده ننموده و همه وقت از متانت و شکیبائی خود راضی بوده‌ام ، در گزارشهای ماهیانه همه وقت ازخودم اظهار رضایت میکردم تا زمانیکه بدرجهٔ ریاست رسیدم . گوئی ظرفی بودم که بیکقطره لبریز شده باشم ، سرمست نخوت و غرور شدم و جز شخصیت ولیاقت خود چیزی نمیدیدم ، تکلیف و وظیفه را محکوم خود میدانستم وهمقطاران را کوچك می‌شمردم تا آنکه در آن حال شور و مستی اختیارم ازدست رفت و یکی دوباراخطار کردم و در گزارش ماهیانه گفتم . بار سوم گناه بزرگتری کـه تفصیل آن در گزارش مورخهٔ فلان موجود است مرتکب شدم و از سرکاربرخاستم و تسلیم رنج پشیمانی و شرمساری گشتم . پس از آن چندی برای ریاضت و تهذیب نفس، روزها در ادارهٔ راه‌آهن کار بدنی‌میکردم و شبها بفکر می‌نشستم تا اینکه با کوشش و محنت بسیار، نقش زشت خودبینی از خاطرم محوشد.

چون از آن پس خود را برای ریاست شایسته ندانستم مرا بنمایندگی میهن محبوب در این جمعیت مأمور کردند . قصدم این بود که گذشته را جبران کنم ، دردا که خوی ناپاکم برعقل بی‌تدبیر چیره شد و نیتم را باطل کرد .

در اول چنان از فکر میهن پر بودم که همچو کوه جلال ، با هیبت و شکوه

برصندلی نمایندگی قرار می گرفتم وبغیر از مصالح ملت فرخنده برگزیدهٔ ژاپون اندیشه‌ای نداشتم ، سراپا گوش بودم که مبادا حرفی برخلاف صلاح و سود ملت ما گفته شود اتفاقاً مذاکرات همه بنفع ما بود و موردی برای معـارضه و دفاع نبود سه چهار جلسه بدین منوال گذشت تا بتدریج خاطرم از باب منافع وطن آرام گرفت و حس توجه و مراقبتم بخواب رفت اما نفس شرور بیدار شد و بیاد خودم انداخت .

ابتدا از سلاست بیان بعضی از گویندگان لذت میبردم و از حضور ذهن و مهارتی که در پیدا کردن دلائل و شواهد داشتند متحیر و مفتون میشدم تا اینکه ناگهان حس خودنمائی، جلادوار برسرم بانگ زد که تو هم برخیز و حرفی بزن که نگویند نمایندهٔ ژاپون از نادانی و کمدلی خاموش نشست !

آنقدر که تاب و توان داشتم با این حس هرزه خواه ستیزه کردم تا فرسوده و مغلوب گشتم و ناچار مترصد شدم که موقعی بدست بیاورم و از رئیس مجلس اجازهٔ نطق بخواهم . یکی دو بار صحبتی بمیان‌آمد که از آن مسبوق بودم و گفتگو آسان بود لیکن هر دفعه از تصور اینکه دست دراز کنم و اجازهٔ نطق بگیرم قلبم فـرو میریخت ، مثل اینکه لب پرتگاهی خود را معلق می‌بینم روحم از بدن میرفت و تا اینکه از تصمیم حرف زدن منصرف نمیشدم ، در آنحال آشفتگی و بیچارگی گرفتار بودم . همینکه ترسم رائل میشد ، از خجالت این سستی و زبونی بجان میآمدم و میخواستم این دل ترسو را از سینه بیرون بکشم و پاره کنم !

بهر دستور که میدانستم دل و اراده را تقویت میکردم و بهزار زبان بخود افسون شجاعت و مردانگی میخواندم، فایده نمیبخشید و باز بمحض آنکه خیال نطق از خاطرم میگذشت مثل اینکه برقی از تنم گذشته باشد میلرزیدم .

در کتابخانهٔ مجمع ، کتابی در موضوع خطابه و خطیب پیدا کردم و یك شبه تمامش را خواندم ، قواعدی در کیفیات بیان و خطابه بدست میداد و برای علاج ناطقین کمدل و بیجرئت وسایلی میگفت ، همهٔ آنها را بکار زدم نتیجه‌ای نگرفتم ، آنقدر ادویهٔ مخدر و مسکن خوردم و نفس عمیق کشیدم و عضلاتم را بهم فشردم که خسته و بیمار شدم .

باخود میگفتم ای بی‌هنر ، شرم نداری که وجود ناچیزت را در ردیف مردان

مینشانی و با این مغز خالـی و روح ترسو در صف دانشمندان و دلیران قرار گرفته‌ای ! راستی که سزاوار مرگی ! اما پیش از مردن باید این جسم پوسیده و لرزانت را راست نگاهداری ، بلرزی ، یاوه بگوئی و خود را مفتضح کنی و بعد بمیری ، چاره نداری !

خلاصه ، از تب خود نمائی و سوز نطق کردن ، چنان میسوختم که وظایف ملی و هر فکر دیگری را فراموش کردم و جز شفا و خلاصی از این مرض ، فکری نداشتم ، میخواستم نطق کنم هرچه بادا باد !

شبی تا صبح بر بینوائی و سستی خود ناله کردم و گریستم ، فردا با عزمی راسخ و دلی آسوده و راحت ، همچنانکه بضیافت و عیش میروند ، بمجمع رفتم و در آغاز مجلس انگشت را بی‌محابا برای گرفتن اجازهٔ صحبت برئیس نشان دادم . صدای رئیس مجلس که بعنوان اجازه اسم مرا گفت چون توپی که در درونم سرداده باشند بنای امن و آسایشم را ویران ساخت ، چشمم سیاه میدید و سرم بدور افتاده بود معهذا مدتی در موضوعی که مطرح بود سخن گفتم و با ناطقین، مکالمه و مناظره داشتم . در ختم جلسه درست یادم نبود چه گفته و چه شنیده بودم .

شب آنروز که گفتار خود را در ورقهٔ یومیهٔ مجمع خواندم و دانستم کـه بعشق خود نمائی و در کشمکش مبارزه برخلاف عقیده و ایمان خود نامربوطها گفته و حیثیت وطن را فدای حس خود ستائی و لذت غلبه نموده‌ام ، چنان شدم که بجرم خیانت بوطن حکم اعدامم را شنیده باشم (خوشبختانه با اقدامات شدید و کمك نمایندهٔ یکی از دول دوست، آن گفتگو را از کتاب بزرگ مذاکرات مجمع بیرون کشیدم لیکن سواد آنرا بضمیمهٔ این راپورت میفرستم) .

آری مقصود من از آن نطق و مجادله خدمت وطن یا بیان حقیقت نبود . خواستم وجود ناقابل خود را مورد توجه و تحسین دیگران قرار بدهم، ملت و وطن را زیر پا گذاشتم ، این است مقدار و بهای وجود من ! معلومم شد که عنان نفس سرکش را نمیتوانم در اختیار داشته باشم و شایستگی ریاست و سرکاری ندارم و بعدها اگرخدمتی بمن رجوع شود باید در زیرحکم ونظر از خود بهتری باشم » '

پس از خواندن این راپورت یقین کردم که رفیق ژاپونی سفیه شده و یاوه

نوشته ، بدقت در صورتش نگاه کردم ؛ تبسمی کـرد و گفت « تعجب نکنید ، این اقرار من‌کار فوق‌العاده و شاهکار نیست، روش عادی مستخدمین دولت ما این است : در ژاپن تعرفهٔ اخلاقـی کارکنان دولت بدست خودشان نوشته میشود و منطق این رفتار از آفتاب روشنتر است زیرا اگر کسی نخواهد خود را آنطور که هست نشان بدهد دیگری نمیتواند بمکنونات خاطر او پی ببرد ، محال است بدون این عادت و روش که شاید بنظر شما جلوهٔ تقوی و فداکاری دارد ، بتوان مأمورین برگزیده و مناسب برسرکارها گذاشت . این است که در تمام ممالك دنیا جز در اقلیم مبارك ما انتخاب متصدیان امور ، اغلب باشتباه و خطا میشود و چه بسا مردم نابکار که بخودسازی و شیادی ، لجام قسمتی از قافلهٔ بیزبان را بدست گرفته‌اند و بگمراهی و هلاکت میکشند در صورتیکه کاردانان و پاکدامنان در تماشای این بیرحمی و سلاخی در سوز و گدازند . این است سر ترقی ما که در مدت پنجاه سال بآنهائیکه قرنها در راه ترقی بودند رسیدیم و البته هم از آنها خواهیم گذشت ، گمان میکنم اگر بی‌ادبی نباشد شما از تعقیب این رویه و شیوه ناگزیرید ...»

از کشف علت نطق پر حرارت نمایندهٔ ژاپونی ، احوال و گرفتاری مخصوصی در من پیداشده که بهیچ وسیله نمیتوانم خاطر را از آن خلاص کنم : در هرمحفلی که هستم و بخصوص در مجالس رسمی ، بعوض اینکه در موضوع بیان ناطق دقت کنم باین فکر فرو میروم که آیا گوینده بحقیقت آنچه میگوید ایمان دارد یا شنوندگان را گول میزند و برای خودنمائی ، الفاظی بهم می‌بندد و بفریاد و فغان وجدان هیچ اعتنا نمیکند !

حالا که من خود را دچار عادت مزاحم تحقیق می‌بینم میل دارم شما هم مثل من گرفتار باشید و آنجا که من نیستم شما ببینید کلام سخن‌پرداز تا کجا لازم و بیریا و تا چداندازه برای خودستائی و عشق بحرف زدن است .

شاعر و چنگی

در قدیم امیری بوده که مثل همه ، وقتی کسالت پیدا میکرده ، خلقش تنگ میشده واز دیگران زود میرنجیده وچون هرچه میگفته اطاعت میکرده‌اند ، برای رفع کدورت خاطر ، بکیفرهای سخت امر میداده است . منتها پس‌ازآنکه بیچاره‌ای باشتباه وهوس ، کور یا چلاق یا کشته میشد ، بخلاف بسیاری که حتی پس‌از آنکه حالشان بجا آمد باز بار گناه را بدوش نمیگیرند ، پشیمان میگشت که چرا بد کردم ، بیگناهیرا چرا بدست جلاد سپردم ! آنقدر خود را ملامت میکرد و اشك میریخت که بیمار میشد .

وزراء و بزرگان ازترس آنکه مبادا در اثر تغییرحال امیر ، بخودشان آسیبی برسد ، آنچه عقل و تجربه داشتند رویهم میگذاشتند و پیش امیر دلایلی میآوردند که آن کیفر ، بجا و آن محکوم ، سزاوار بیش از آن سیاست بوده و برای آنکه امیر از رنج شماتت وجدان بکلی آسوده بشود ، شاعری را میگفتند که قصیده‌ای در وجوب عقوبت گناهکاران بمنظور رفاه خلق خدا و در مدح حلم و عدالت و سایر صفات و صباحت امیر بسازد و بخواند و سازندگان بآن وزن بنوازند و مهوشان رامشگری کنندتاتشویش امیرفرو بنشیند وبزرگان‌دوروزی برجان‌خودمطمئن‌بشوند.

یکبار که بخت برگشته‌ی محکوم بمرگ شده و مزاج شاه در اثر پشیمانی منقلب و خطرناك شده بود ، بدلیل‌الشعرا امر دادند که بفوریت قصیدهٔ غرائی بسازد. اتفاقاً مقتول با او خویش بود و دل شاعر از این جور و ظلم چنان میسوخت که شب و روز بی‌اختیار ناله میکرد و میگریست و در مرثیهٔ آن ناکام ابیات سوزناك میسرود : وقتی گفتند باید در ضمن قصیده کشته را پس از مرگ ، محکوم کند ، آه از نهادش برخاست ولی چاره نداشت . اگر بمیل بزرگان نمیرفت خونش هدر بود و آن جوانمرد هم زنده نمیشد. ناچار قصیده‌ای ساخت که از بدخواهی روزگار

بسیار محکم و غرا از آب درآمد . در مجلس امیر ایستاد و خواند و آفرین شنید . سازندگان نواختند و غوغا کردند . امیر بر سر حال آمد و یقین کرد که بعدل و انصاف رفتار کرده و محکوم ، بیش از آن مستوجب تنبیه بوده است .

وجدانش راحت شد و بشاعر و نوازندگان صله و انعام فراوان عطا کرد .

و اما درون شاعر چنان آشفته و روانش آزرده بود که نتوانست تنها بخانه برگردد ، چنگ‌زن شاه را که رئیس رامشگران بود ، بخانه برد . همینکه سرشان از باده گرم شد ، مستانه قفل عقل را از زبان برداشتند و آنچه سزاوار بود ، از ظلم ظالم گفتند و بر آن جوان ناکام زاری کردند .

سازنده چنگ را بدست گرفت و نرم نرمک بنوای ساز ابیاتی خواند . شاعر از لطف آن شعرها بیتاب شد ، پرسید این اشعار از کدام گوینده است که من نشنیده بودم ، گوئی درست برای این مصیبت ساخته شده !

مرد چنگی آهسته گفت این شعرها را من خودم ساخته‌ام .

شاعر فریاد برآورد که ای هنرمند ، تو باین قرصی و روانی شعر میگوئی چرا ساز میزنی که مرتبه‌ات از شعرا پست‌تر باشد و مقرری و انعامت کمتر ، هرچه زودتر قصیده‌ای بساز تا من پیش امیر ، مقام و کفافت را زیاد کنم و بجائی که شایسته‌ای تورا بنشانم .

چنگی آهی کشید و گفت ساکت باش ! امروز درون من و تو هردو از قتل آنجوان خون بود اما تو قصیده خواندی و کشتن آن بیگناه را عدل و مروت گفتی و برشمشیر خونین امیر بوسه ها زدی ! ولی من از دل پردرد ساز ، ناله ها سر دادم و فریادها کشیدم ، از زبان چنگ بظالم دشنامها دادم و نفرینها کردم ! ..

من این زبان باز و گویای ساز را با زبان بزنجیر بستهٔ تو عوض نمیکنم و از مال و مقام بیشتر ، چشم میپوشم . . . .

. . . .

بلی زبان ساز نه آنروز بلکه امروز و همیشه از زبان سخن بازتر و آزادتر خواهد بود . آهنگساز هرچه را دلش بخواهد میسازد و میگوید و بدرد دل خود مرهم میگذارد ، هر که با او همدرد بود و فهمید چه بهتر و اما هر که نفهمید آنرا

بمیل خود ترجمه میکند و بر ساز ایرادی ندارد ، در صورتیکه گوینده مجبوراست آتش دل خود را خاموش کند و بمقتضای زمان و بمیل دیگران بگوید و در حسرت آزادی بمیرد !

آری شاعر دل سوخته حقیقت حال خود را با ساز میتواند خوب بیان کند نه با شعر .

دو گدا

از کوچهٔ پر آب و درختی در شمیران میگذشتم ، آهسته میرفتم که زود تمام نشود، برگهای پائیز بر سرو رویم میریختند و از رنگ رخساره شرح ماجرامیدادند، میگفتند نرو، با ما حرف بزن ، هرچه دلت میخواهد بگو ! اگر در بهاران سبز و مغرور از آن بالا بمشتاقان سر نخوت تکان میدادیم و هیاهو میکردیم، امروز سوخته و افتاده و خاموشیم، بهرچه بگوئی گوش میدهیم و زبان حالت رامیفهمیم، بگو ...

اگر شاعر بودم از آنهمه صورت و فکر رقیق که در چشم و دلم میآمد ، یك سیل اشك شعرآلود بآسمان روان میکردم ، حالی داشتم ... از دور دیدم پیرزنی گدا کنارجو نشسته ، گدائی پیرمرد در مقابلش ایستاده و بچوب تکیه کرده، مثل اینست که باهم دعوا دارند . بهانهٔ توقف پیدا کردم و گفتم میروم و مدتی با اینها صحبت میکنم . همینکه صداشان بگوشم رسید ایستادم ، چنان گرم گفتگو بودند که متوجه من نشدند ، پشت درختی پنهان شدم .

پیرمرد گفت بخدا من از تو گدا ترم ، ببدبختی من کسی نیست .

دیدم اساس مناسبات بشر رقابت است ولو در گدائی باشد !

پیرزن با پشت دست اشکها را پاك کرد و گفت ای برادر ، از سر گذشت من خبر نداری و نمیدانی ! اگر گوشت میشنود برایت بگویم .

پیرمرد سر را نیمی گرداند و یك گوش را تسلیم کرد .

پیر زن گفت :

« من بچه بودم ، شوهرم دادند ، مادر و پدرم را دوست داشتم ، نمیخواستم بروم ، هرچه گریه و زاری کردم نشد ، کم کم مهر شوهر بدلم آمد ، آنقدر دوستش داشتم که وقتی خانه نبود کفشهایش را ماچ میکردم ... »

گریه مجال گفتنش نمیداد. بزحمت گلو را از فشار غصه خلاص کرد و گفت «چه بگویم! سیاه بختم کردند، شوهر از دستم رفت، رفت..

زن پدرم میخواست باز شوهرم بدهد قبول نمیکردم، عذابم میداد، کتکم میزد. یکروز از خانه بیرونم کرد، رفتم اما نمیدانستم کجا میروم، مردها میخواستند مرا بخانه‌شان ببرند. هرچه کردند نرفتم، غروب بود از سرما یخ کرده و از بی‌غذائی مرده بودم، پیر زنی که خدا عذابش را زیاد کند مرا بمنزلش برد، گرمم کرد، شامم داد. گفتم ننه جون تا عمر دارم کلفتی تو را می کنم و جز این لقمه نان چیزی از تو نمی‌خواهم، مرا از خانه‌ات بیرون نکن، گفت بشرط اینکه هرچه می گویم گوش کنی، گفتم بچشم.

هرروز از صبح زود برای پیر زن، از زن و مرد مهمان میرسید، من هم با جان و دل زحمت میکشیدم، شب که میشدعوض خوابیدن، بیاد شوهرم گریه‌میکردم.

یك روز پیر زن گفت میدانم چقدر از پیرهن پاره‌ات پیش مهمان ها خجالت میکشی، میدانم چقدر از این لباسهای قشنگ دلت میخواهد، امروز برایت یکدست لباس و چارقد و کفش نو میخرم بشرطی که هرچه میگویم گوش کنی، گفتم بچشم.

باهم رفتیم حمام، غروب بر گشتیم، لباس های نو را پوشیدم، پیرزن خودش بز کم کرد. همه می گفتند به، چه دختر قشنگی شده، از همه این خانمها خوشگل‌تر است. من یاد شب عروسیم بودم و گریه میکردم، آنها خیال می کردند از ذوق لباس نو گریه میکنم.

وقت شام، پیرزن گفت برای آن آقا توی آن اتاق سفره بینداز، انداختم. مرد که دستمرا گرفت، گفت پهلوی من بنشین! خواست صورتم را ببوسد، حال و حکایت را فهمیدم و بنای جیغ و داد را گذاشتم، پیر زن آمد و خوب کتکم زد، گیسم را کند، بآقا میگفت مردی که ازعهدهٔ یکدختر برنیاید برای‌چه خوب است!

مرد کهٔ بیرحم مرا مثل مرغی که سر میبرند گرفت و زمین زد! گفتم غلط کردم هر چه بگوئی می کنم، پس بگذار بروم بیرون و بیایم. همین که بحیاط رسیدم در را باز کردم و در رفتم. تا صبح پشت در خانهٔ پدرم روی سکو گذراندم

اما جرئت در زدن نکردم ، فردا صبح زود ، پیر زن همانجا از خواب بیدارم کرد و کتکم میزد ، میگفت بیا برویم و من نمیرفتم ، مردم دورمان جمع شدند ، پیر زن میگفت این دختر کلفت من است ، بیست تومان قرضش دادم، تا ندهد دست از سرش برنمیدارم . چندنفر دلشان بحال من سوخت ، میخواستند مرا از دست پیرزن خلاص کنند اما از رفیقهای پیرزن یك آقائی رسید و بآنها فحش زیادی داد و بمن چند سیلی زد و همراه پیرزن روانه کرد .

خدا نصیب نکند ، پدر و شوهر همه از یادم رفت ، جز مرگ از خداچیزی نمیخواستم ، یك شب برای یك آقائی شام بردم ، دیدم من این آقا را دوست دارم ، عیناً مثل شوهرم بود. گفتم مرا از اینجا خلاص کن، باخودت ببر، گفت خیلی‌خوب ، سی تومان بپیر زن داد و مرا خرید و برای خود عقد کرد ، دست و پایش را ماچ میکردم ، دورش میگشتم . چند وقتی نگاهم داشت ، خیلی آدم خوبی بود ، خیلی بمن محبت میکرد ، شبها از روی کتاب آواز میخواند .

یك شب در رختخواب گریه میکردم، شوهرم را خواب دیده بودم . بیدار شد و گفت راستش را بگو چرا گریه میکنی ؟ گفتم بیاد شوهرم افتادم . هیچ نگفت ، خوابیدیم ، فردا صبح بی‌خبر مرا گذاشت و رفت ، طلاقم داده بود ، من هم از غصه سر گذاشتم ببیابان که بمیرم . »

گنجشك ها بالای درخت غوغا میکردند ، دلم میخواست بدانم قصهٔ پیرزن را فهمیده‌اند یا از قصه‌های‌خودشان برای‌یکدیگرمیگویند، میخواستم بدانم آیاروزگار این دردها را تنها برای ما درست کرده یا گنجشك ها هم ازاین حکایتها دارند .

پیر زن از شدت گریه نمیتوانست حرف بزند ، پیرمرد هم گریه میکرد ، گفت « خواهر جان دیگر نگو دلم را سوزاندی ، بدبختی خودم یادم رفت ، من بیچاره هم روزگاری داشتم ، بقال بودم ، مادر خدا بیامرز برایم یکزن خوشگل خوش قدمی گرفت ، هرروزکارم بهتر میشد ، بقالیم رونقی داشت ، واجب‌الحج شدم . عوض اینکه بزیارت خانهٔ خدا بروم رفیق خدا نشناسی داشتم ، زیر پایم نشست و بکارهای بدم وا داشت ، یکزن فاحشهٔ جادوگر ، چشم و گوشم را بست و عقل را از سرم برد ، نفهمیدم چطور شد ، مثل دیوانه‌ها زن بآن خوش قدمی را بیرون کردم ،

از آن روز کارم زار شد ، هرچه داشتم آن فاحشه خورد و تفریط کرد ، گدا شدم ، دیگر از خجالت نتوانستم در همدان بمانم . . . »

پیر زن حرفش را برید و گفت حاجی محمدرضا باغ بالائی را میشناختی ؟

پیر مرد گفت حاجی محمدرضا باغ بالائی خدا بیامرز پدر من بود !

پیر زن باصدائی لرزان گفت پس حسین آقا پسرش !..

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت حسین‌آقا پسر حاجی محمدرضا منم !

پیر زن جیغی زد و گفت من سکینه زن تو بودم . . .

پیر مرد چوب را انداخت و بپای پیرزن افتـاد ، زمین را میبوسید ، ناله میکرد و سرشك میریخت . . .

گنجشك ها بالای درخت غوغا میکردند، بعضی‌بهم نوك میزدند بعضی نوك ها را بهم میمالیدند . همین‌قدر فهمیدم آنها هم بدی میکنند و پشیمان میشوند !

ناگهان از پیرمرد فغان دلخراشی برخاست : پیرزن در آغوش شوهر جان سپرده بود . . .

شاید نویسنده گرامی یکباره بی‌تأمل زنش را وداع کرده است - و بعد پشیمانی کشیده - ولی بی‌سود -

21/12/70.

شاعر شوریده

افلاطون گفته است شعرا بسی سخن بلند میسرایند که خود بمعنی آن نمیرسند. هم جا داشت بگوید چه بسا از آن معانی و گفتار بلند که همواره بر دیگران نیز پوشیده خواهد بود.

اگر برفیق شاعر دچار بوده‌اید میدانید که پیوسته پردهٔ نازك و مرموزی حجاب دیدهٔ شما بوده و هرگز حقیقت روح رفیقتان را روشن و هویدا چنانکه هست ندیده‌اید. غالب نیز که در سفرهای خیال با هم میروید، او پر میگیرد و شما در نیمه راه سرگردان میمانید و با تعجب و پریشانی بر او نگرانید که ازفراز جهانی بقلهٔ عالمی میگذرد، بر چهرهٔ خورشیدها بوسه میزند و در جستجوی زیبائی، گرد نامحدود میگردد؛ از فلك سرگشته دلجوئی میکند و بدست نوازش، گرد خستگی از رویش میزداید، با دلائل عاشقانه و سخنان بی‌حجت، دنیا را از این‌حرکت و سرعت دیوانه‌وار باز میدارد و بعیش و آسایش میخواند و با ترانه‌های جانگداز و ناله‌های مهر و محبت، تاریکی و روشنائی‌را بصلح و صفا دعوت میکند.

آری دوستی مرغ آسمان گرد با موجودی که بر زمین میچرد، دشوار است.

یار نغمه ساز ما سالها بود که از خوش خیالی و بلهوسی، آرزو داشت خوشگلی های زمین را با قشنگی‌های آسمان یکجا بهم بیامیزد و درآغوش بکشد و ازآن خود کند، میخواست دلارامی بیابد که در عالم بالا پروریده و بخاطر او بدین خاکدان فرود آمده باشد، با قلم روان اندیشه و انگشت ماهر شاعری از خیال شیرین خویش تصویرها میکشید و شاهکار ها میساخت و آن را بکمالات معنوی میآراست، آنگاه بر نبودن یا محال بودن معشوق، شکوه و فغان سرمیداد و گریه و زاری داشت. حال مارا از زمزمهٔ جانسوز، پر از مستی و شور میکرد و از شعلهٔ خود بدلهای سرد ما گرمی جان میداد.

محنتش را کودکانه میپنداشتیم لیکن کودك را دوست داشتیم ، معنی آرزویش را نمی‌فهمیدیم اما تارهای جانمان باهنگ نالهاش مترنم بود . میگفت شما نمیتوانید در این راه قدمی بکمک من بردارید ، چشم شما منظور مرا نمی‌بیند ، جمال و زیبائی معشوق من آن نیست که همه می‌پسندند، لطافتها و ناز کیهای دیگری درکار است که تنها چشم عاشق میبیند : قامتش موزون و اندامش متناسب است اما نه آن تناسب وموزونی که شما ببینید ؛ صورتش کشیده وچشمانش گویا ودهانش پراز معنی است ، اما این کمالات را نامحرم تشخیص نمیدهد ؛ رنگش آنست که من میخواهم و گیسوانش چنانکه در خاطر من پیوسته ... چه بگویم ، مگرشما میتوانید زیبائی یکدرخت کهن را درك کنید ، مگرممکن است ازظرافت یك کوه عظیم دلتان آشفته بشود ؟ آیا میشود ازمنظرهٔ ویرانه‌ای گلویتان از شوق بگیرد و اشکتان بریزد ؟.. من اینطورم ، خوش بحال شما که مثل من نیستید .. آری محبوب من باید از دلبر ها همه قشنگتر ورعناتر باشد . زشتی ، خاطرمرا رنج میدهد و مثل‌خار پچشمم فرو میرود . ازدیدن زشتی ، دنیا بنظرم تاریك میشود ، از زندگی سیرمیشوم!

گیرم که صورت آرزوی مرا پیدا کردید و زیباترین مخلوق لطیف را با من برسرلطف آوردید، آن خطوط معما راکه درلوح خاطرش نخوانده‌اید و از احوال دلش‌خبرندارید ! بایدآنجا که برکالبدها روان میسازند دلهای ما را مثل‌هم ساخته باشند ، باید مثل دوسیم همصدا ازنالهٔ یکدیگربنالیم ، باید معشوقم زبان دشت و صحرا را بفهمد و شکوهٔ نسیم را بشنود ، دائماً دراکناف جهان سیر کند و جز من نبیند . شما خیال میکنیدهر دلفریبی قابل دوستی است یا هردوچشم وابروی دلکش و دو بروبازوی دلربا سزاوار ستایش‌است! شمایل‌نیکو وطلعت زیبا اگرمعنی‌نداشته باشد بی‌معنی است ، شیطانی است ! که بدغل صورت فرشته گرفته ، دامی است که برای فریفتن شیفتگان نیکوئی و جمال کشیده ، سرابی است که ما را بسرمیدواند و از حسرت و دریغ ، بزاری میکشد ! من آن مرغ زیرکم که بپردهٔ رنگین ، دل نمیدهم و بدانهٔ نمکین ، سرفرو نمیآورم ، چشم وهوشم بیدار است و از دیده سربهتر میبیند ، جز بار گوهر بدوش نمیکشم و جز ببند وفا نمیروم .

یار من باید ازصفای وجود خود ، روزگار مرا بهشت کند ، باید این روح

پژمرده من دایم از لبخندش شاد وخندان باشد ، باید جزخوبی نبیند وبغیر نیکی ، فکرو کاری نداشته باشد ...

خلاصه ، درآن شور و مستی عشق ، ازاین خیالات میبافت و ما گوش میدادیم و خرده نمی گرفتیم . روز گاری بدین منوال با دوست شاعرمان سر کردیم تا دراین اواخر روزی هلهله کنان ازدرآمد که پیدا کردم ! آن را که میخواستم برای خاطر من از آسمان آمده تا این مدت که من گرفتارتنم تاریکخانهٔ دنیا را از نور وجود خود روشن کند وروزآخر ، مرا درآغوش بکشد و بعالم بالا ببرد...

جشن گرفتیم و وجد کردیم اما اگرراستش را بخواهید، درباطن ازاین پیش آمد خوش ، خیلی خوشمان نیامد زیرا آن نالههای لطیف و محزون شاعر ناکام که ما را بیادآرزوها میانداخت وازلذت غم سرخوش میکرد ، خاموش شد . بعد ازاین عربده میکشید و هیاهو میکرد .

وقتی دوست موفق شد ، یك گوشهٔ دلمان رنجور میشود ، اگرازحسادت نباشد باید گفت از این است که چون بعد از آن دیگر بمحبت وخدمت ما احتیاج ندارد، درحقیقت ، دوستی از دستمان رفته!

مدتی نگذشت ، شاعر نازك طبع و بلاجوی ما همچو نای شکسته پراز درد و فغان ناجور ، آمد که وای برمن و فریاد از سرنوشت تاریك من ! از این ببعد مرا مرده بدانید اگرپیش ازاین شمعی بودم و ازامید میسوختم حالا جزخاکستر ناامیدی چیزی ازمن باقی نیست . تابحال چنانسر گرم خواستن بودم که بوجود خودم توجهی نداشتم و از مهمانسرای معشوق غافل بودم ، حالا میبینم وجود من آن منزلی که شایستهٔ پذیرائیمعشوق باشد نیست ، صورت من برق وصیقل ندارد که چهرهٔ محبوب در آن بیفتد ، خاطرم از گردش روز گار ، خسته و وامانده است و با نشاط جوانی همراهی نمیکند . حیف است دیوی را بحوری بستن یا جوانی را بهپیری ! ایکاش نقشآرزو را از روی صورت خودم کشیده بودم نه بنا بخواهش دل زیبا ، تا امروز اینطور بیچاره و دردمند نباشم ...

ضمناًحیرت ما را از این شوریدگی ها دریافت ، گفت میبینم که حرف مرا نمیفهمید ، خیالمیکنید دیوانهام ! تقصیرازمن نیست ، منچکنم که شما نمیخواهید

جز احوال خودتان، حال وفکر دیگری را هم بفهمید ! آری آن شاهدی را که در خیال میجستم پیدا کردم اما حالا که از نقش و نگار آرزو فراغت دارم و بخودم نگاه میکنم میبینم وجودم شایستهٔ دلبری باین خوبی و شاهکاری باین تمامی نیست ، دیگری را هم که باین جمال وسیرت نباشد ، دل زیبای من نمیپسندد . ای افسوس، تنها علقه‌ای که مرا بزندگی بسته بود پاره شد ! اما درد ناامیدیم درمقابل رنجی که برای خاطراومیکشم هیچ است : میترسم این فرشتهٔ آسمانی را یك بت‌پرست دیگری مثل من مجذوب حسن صنم و غافل از زشتی خود ، در آغوش بکشد ، چه منظرهٔ کریهی ! . . اما میدانم چکنم ، مأموریت من این است که دراین دنیا بگردم و بران این دختر حورسرشت یك همسر بهشتی پیدا کنم .

یکی از رفقا لبخندی زد . شاعر برآشفت که شما مرا سفیه میدانید ، من‌هم شما را کوردل میخوانم ، من وشما نمیتوانیم همراز و همدرد باشیم !

شاعرشوریده ما را گیج ومتحیر گذاشت ورفت . یکی گفت آدم تشنه که‌آب را بریزد دیوانه است ، دیگری گفت شاعریست شوریده ...

کتاب لغت

وقتی میخواهیم فکری را روی کاغذ بیاوریم مثل اینستکه بخواهیم شبیه کسی را نقاشی کنیم ، شاید قلمهای اول خیلی زحمت نداشته باشد زیرا هر نقاشی میداند که پیشانی از چانه پهن‌تر وصورت از بدن کوچکتر است وهرسری دوچشم و دوابرو و چیزهای دیگر لازم دارد اما گاهی وقتی همهٔ زحمات کشیده شد استاد میبیند گرچه کارش خوب‌است و یحتمل یکنفر هم بهمین صورت باشد لکن بصورت شخصی که در نظر داشته مشابهت ندارد . خیلی دقت وجستجومیکند تا متوجه میشود که یك مو ، یك هیچ ، مثلا درچشم، کم و زیاد شده و شباهت را از بین برده ، باید آن هیچ را بجای‌خود گذاشت یا برداشت و الا کارخراب است.

بیچاره نقاش ساعتها و روزها مثل اینکه کوه میکند از کشیدن این یك مو عرق میریزد تا آنکه اگربختش یاری کرد جای آنمورا پیدا میکند وصنعت معیوب را شاهکار میسازد و گرنه نکبتی را که بوجودآورده باید بسوزاند .

برای تجسم فکر هم پس از آنکه طرح ریختیم و نوشتیم گاه برمیخوریم که عیبی در کار است : پرده‌ای را که ساخته‌ایم صورت فکرمان را نشان نمیدهد ، این نبود که میخواستیم بگوئیم وبفهمانیم ! رشتهٔ سخن همه جا درست‌آمده الا آنکه‌یك کلمهٔ نارسا اصل مقصود را برهم زده .

همانطور که ازیکمو ، صورت از شباهت میفتد از یك کلمهٔ ناقص هم مفاد و منظورنوشته عوض میشود واثری‌را که میخواهیم بدست نمیآید، باید هرطور شده بین لغات مترادف آنرا که در معنی یا اصطلاح ، یك هیچ با دیگران تفاوت دارد و بدرد ما میخورد انتخاب کرد . اگرآنرا یافتیم صاحب قلمیم و الا قلم ، سنگین‌تر از زور ما است و باید هنوز ورزش کنیم .

من اغلب باین بلا دچار میشدم و چون در فارسی فرهنگی که همهٔ لغات

مترادف را بدست بدهد نداریم ، ناچار درموقع نوشتن باحافظه در زد وخورد بودم تا اینکه شنیدم در زبان فرانسه قاموس لغات مترادفی وجود دارد . ازآن ببعد یعنی از آن روز که دانستم چنین قاموسی هست و من آنرا ندارم چنان در زحمت افتادم که نوشتن برایم عذاب الیمی شد .

خاطرم دایم در بندآن قاموس بود و از هجرش در تأسف و رنج بودم برای‌هر کلمه چندین‌کلمهٔ مترادف فرض میکردم که حافظه از لجاج و خودسری، نمیخواهد بمن بگوید ، یقین داشتم درهر مورد مناسبتر از آنچه میخواهم بکار ببرم ،کلمه‌ای هست که بیادم نمیآید ، هر دفعه که برای نوشتن ، قلم را بدست میگرفتم ، جای قاموس لغات مترادف را پیش رو خالی میدیدم و از این خیال پریشان میشدم که چه کلمات رسا و بجا که هست وازخاطر من نمیگذرد! چرا نبایداین کتاب همیشه زیر چشم من باشد، مگر بدون همچوقاموسی هم میشود نوشت؟ ای افسوس ، کاش از اول بوجودآن پی‌برده بودم وآنهمه از حافظه رنج نمیدیدم و لغت بیجااستعمال‌نمیکردم!

این فکر و حرمان رفته رفته چنان در من شدید شد که دیدم راستی بدون این فرهنگ نمیتوانم چیز بنویسم . دست از نوشتن برداشتم و بجستجوی آن کتاب بهر وسیله آویختم و از این و آن وعده ها گرفتم . مدتها هیچ نمینوشتم و در جواب هر که علت را میپرسید مغلطه میکردم وصحبت دیگری بمیان میکشیدم تا بالاخره فرهنگ لغات مترادف را بچنگ آوردم و همچو شیفته‌ای که بمحبوبی رسیده باشد شتابزده بخانه وخلوتش رساندم و ساعتها خوش شدم .

با عجله‌بنوشتن‌پرداختم وچند روزی هم گرفتارآن کتاب بودم‌واز رودربایستی ورقش میزدم لکن الآن مدتها است در قفسه خوابیده وهرگز احتیاجی بوجودش‌پیدا نکرده‌ام و اگر امروز یکی از دوستان سراغ چنین کتابی را از من نگرفته بود بیادش نمیافتادم .

حالا هروقت یکی را میبینم که سعی‌وعمل یا خوشی وسعادت خودرا مشروط بفراهم کردن چیزی میکند که ندارد ، یادآن تأسفهای بیهوده میافتم که از نداشتن آن کتاب خورده‌ام !

شوخی بی‌مزه

رشتهٔ انس و محبت که در کودکی پیوسته باشد ، شاید از جدائی نازك بشود اما هرگز پاره نخواهد شد.

یادم نیست بنای دوستی‌من ومهدی‌در کدام باغچه وروی کدام تل‌خاك گذارده شد، لیکن‌تا یادم میآید اورا میشناسم ، چه بسا دستبرد شبانه که بدستیاری‌همدیگر بانبار خوراکی زده و چوب و شیرینی که با هم خورده‌ایم ، چه بسا که از نمایش سنگریزه های رنگین ، چشم دل یکدیگر را از حسادت سرخ و خونین کرده‌ایم . گوئی دیروز است ، رزمگاه نبرد های تاریخی و جزئیات وقایع را میبینم و مایهٔ جنگهای کودکانهٔ آنزمان را با موضوع جدالهای ابلهانه که حالا دارم میسنجم و بفکر فرو میروم .

با هم از درس میگریختیم و ساعتهای دراز ، بیصدا در گوشهٔ تاریکی پنهان میشدیم ووقت میگذراندیم . گرچه اوهم مثل من درمدرسه چیزی یاد نگرفت ولی از تجربهٔ زندگی پخته شد و ازاین کورهٔ آزمایش ، آتش پاره‌ای بیرون‌آمد .آغاز انقلاب و وقت مبارزه و خودنمائی بود ، در میان معرکه افتاد ، روزنامه نوشت ، انجمن آراست ، حزب ساخت ، مرا هم بزحمت میانداخت زیرا بایستی‌تاریخ شورش فرانسه یا حوادث مشروطه انگلستان یا ترجمهٔ احوال پطر بزرگ و امثال این کتابها را بخوانم وخلاصهٔ آنرا برایش نقل کنم تا فردا سرو دست شکسته درخطابه و مقالهٔ سیاسی خود ، قالب بزند .

آنقدر دست و پا کرد تا بمقامات عالی سید ، گاهی میافتاد وباز برمیخاست. از زیادی کار و گرفتاری ، فرصت دیدن مرا نداشت اما من از دور ناظر احوالش بودم و منزل یار کهنه را در دلم خالی نگاه میداشتم . مانند قایقی که در دریای طوفانی باشد ، یك وقت درسرقله نمودار میشد وچندی درورطهٔ گمنامی فرومیرفت.

اطوار بزرگانرا خوب یاد گرفته بود، با اشخاص بیمایه و زور نمینشست و حرف نمیزد و سردی و سختی میکرد اما برای صاحبان نفوذ و عنوان، همیشه خنده های گرم و شوخیها و صحبتهای شیرین و دلنشین، آماده و حاضر داشت، همینکه بیکار میشد، از در هرخانه‌ای تو میرفت.

پس از سالها غیبت، گویا بیکار بود، یکروز بمنزل من آمد. بغلم کرد و آنقدر ازدوستی ومهر و وفا گفت که مجال گله وشکایتم نداد. میگفت بخدا یکروز ازخیال تو فارغ نبودم، روی روزگار سیاه که کارش جدا کردن دوستان است! اما یقین داشتم که یکروز هم وجود شریفت مثل گوهر درخشان از پرده بیرون میآید و میدرخشد و چشم امید مرا روشن میکند، آمده‌ام تبریك بگویم و یکدنیا مسرت قلبی خودم را تقدیمت کنم.

تصور کردم از کتاب تازه‌ایکه نوشته‌ام اطلاع پیدا کرده، گفتم ممنون و سپاسگزارم اما میخواهم بدانم تو از کجا فهمیده‌ای؟ گفت امروز صبح در روزنامه خواندم. با تعجب روزنامه را از دستش گرفتم و دیدم که فلان شخص هم اسم من، بفلان شغل مهم منصوب شده. گفتم این مرد سعید من نیستم و این فیروزی برای من دست نداده، من آن گوهر تابناکم که مادر دهر هنوز در سینه میپرورد و باین آسانیها تسلیم نمیکند، فرزندان خود را هنوز زیبندهٔ این جواهر نمیداند، مرا برای دست آخر نگاه داشته...

با ابروهای بالا کشیده و دهان باز درصورت من خیره شد وحرفی پیدا نمیکرد گفتم اما افسانه‌ای نوشته‌ام که اگر بخوانی بدت نخواهد آمد وچند ساعتی ازفکر کارها آسوده میشوی.

حرفم را برید و برآشفت که تنبلی و بیعرضگی هم حدی دارد! عوض اینکه بحال فگار خودت فکری بکنی و در این جنجال، کلاهی برداری، مثل عاجزها در کنج انزوا نشسته‌ای و بقصهٔ این و آن نوشتن خودترا گول میزنی! وجود انسان باید مثل آتش بسوزاند وپیش برود! ار تو کجا یکشاهی بدوستانت فایده رسیده یا کدام پشه از تو یك‌ذره ترس و واهمه دارد! حالا که جنون نوشتن داری چرا وقتت را بحرف مفت میگذرانی، چرا مقاله‌های سیاسی‌آتشی نمینویسی که بجائی برسی!

اینها که مینویسی چه دردی از من دوا میکنند یا بچه درد خودت میخورد .

از اینگونه نیش زبان در جانم فرو میبرد و بس نمیکرد ولی از آنجائیکه هر محنتی بپایان میرسد ، گماشته خبر آورد که آقای فلان‌الملك و آقای کاویانی تشریف آورده‌اند ، رفیقم از این خبر ساکت شد و با روی گشاده پرسید آیا فلان‌الملك همان نیست که‌تازه رئیس اداره فلان شده ؟ گفتم چرا . گفت این اداره خیلی مهم است، اتفاقاً من در این قسمت مطالعات و نظریات مفیدی دارم.

همینکه آقایان بپشت در رسیدند ، باصدای پست و بشتاب گفت ؛ من دو سه فقره کار در این اداره دارم که باید صورت بدهم ، توهم کمك کن ، برایت فایده دارد ...

آقای محمدحسین کاویانی تاجری است از قید حرص آزاد و پای‌بند دل و معنی ، خاطرش مثل گلزار بهاری پر از لطف و ظرافت است . در انجمنی که «هیئت مفرح» نام دارد ، باستحقاق و شایستگی، رئیس محبوب ما است،ماخودمان همگی او را بریاست انتخاب کرده‌ایم و دوستش داریم نه اینکه بزور یا حیله برما رئیس شده باشد و از او بترسیم و بدمان بیاید .

آقای کاویانی را بنا بعادت وبدون هیچ سوء نیتی،آقای « رئیس»معرفی کردم و خواستم بمعرفی آقای فلان‌الملك بپردازم لیکن رفیق عاقل و دنیا دارم از ما دو نفر بکلی منصرف شد و رئیس هیئت مفرح را بجای رئیس اداره فرض کرد ، تنگ در کنارش نشست و گرم گرفت میگفت غایبانه ارادتمند بودم و انتصاب جنابعالی را باین مقام ، بمملکت و بخودم و بدوستان همه تبریك گفتم . مخصوصاً دیروز با جمعی بودم ، بعضیها باین انتصاب خرده میگرفتند ! گفتم آقایان شما را بخدایکبار هم چشم غرض را کور کنید و بگذارید یك‌کار هم بکار دان سپرده شده باشد ! قصد داشتم خدمت برسم و نظریات و نتیجهٔ مطالعات خودمرا راجع باین اداره عرض کنم ، چه اتفاق خوبی افتاد که باین آسانی تشرف حاصل کردم . مسلك و رویهٔ بنده این است که بیریا هر کجا بتوانم بمملکت خدمت میکنم ، خواه بحساب بیاید ، خواه نیاید ، منظور بنده خدمت بوطن است .

دهان باز کردم و خواستم رفیق را باشتباهش متوجه کنم ، آقای رئیس بانگاه

تند و چشمك منعم کرد و از مجازات نافرمانی ترسانید و گوینده را با تبسمی پر معنی و چند حرکت با وقار سر، بعنایات خود امیدوار ساخت . گفت از دیدار شما خوشوقتم و بوجود شما احتیاج دارم من برای اصلاح ادارهٔ خراب و فاسدیکه بدوش من گذاشته‌اند ، طرحی ریخته‌ام و خیالاتی دارم که شاید همه کس نپسندد ، مثلا میخواهم دو ثلث اجزاء را بیرون بکنم و کار را با ثلث باقیمانده بگردانم .

رفیقم فریاد کرد که بخدا این یکی از پیشنهاد های من است ، هم سلیقگی و همفکری بیشتر از این نمیشود !

آقای رئیس ، آمرانه با دست فرمان داد که ساکت شو و بشنو ! سپس دنبالهٔ سخن را گرفت و گفت بلی یك ثلث کافی است مشروط بر اینکه کار امروز بفردا نماند و اگر لازم شد،اجزا تا نصف شب و صبح بمانند و وظیفهٔ خودرا انجام‌بدهند . برای این منظور تصمیم گرفته‌ام که حقوق مستخدمین را بدون استثناء نصف کنم ! تعجب میکنید که در مقابل تقاضای کار زیاد چرا باید حقوق را نصف کرد ! بلی در اینجا نکتهٔ بزرگی است ، که با وجود کمال روشنی ، از چشمها پوشیده است و من الآن این راز را برای شما آشکار میکنم .

سیگاری آتش زد و چوب کبریت را با خنده درازی که پنهانی و بشکل فوت بیرون آمد خاموش کرد . ما هرسه در التهاب بودیم که توجیه این شوخی را هرچه زودتر از آقای رئیس بشنویم . گفت سالهاست که من با ادارات سر وکار دارم ، هر وقت روز و در هر روزی از ایام هفته و بهر دفتری که وارد میشوم میبینم اجزای کوچك کم حقوق کار میکنند و رؤسا بیرون رفته‌اند و یا مهمان دارند ، دوندگی و زحمت هرمعامله‌ایکه باادارات دارم بعهدهٔ اجزاء کوچك است و باقی حرفها با آنها که مواجب و انعام گزاف میگیرند . بالاخره پس از مشاهدات و دقت بسیار باین عقیده رسیده‌ام که اگر بخواهیم عضوی بهتر از پیش انجام وظیفه بکند باید از حقوقش کم کرد .

آقای فلان‌الملك بی‌اختیار بخنده افتاد ، رفیقم متغیر شد که برای چه میخندید ! همیشه در این مملکت بحرف حسابی خندیده‌ایم که باین روزگار گرفتاریم . خنده منطق مردم تنبل است که نمیخواهند بخودشان زحمت فکر کردن

بدهند. شما در مقابل یك همچه دلیل واضح و روشنی چه جواب دارید ؟ هر اقدامی که بحال دولت و ملت مفید باشد خوب و قابل ستایش است ولو اینکه بضرر من و شما تمام بشود ، باید فداکاری کرد !

آقای رئیس با اشارات سر وچشم و ابرو و لبها بمن حالی کرد که یارو خیلی نقل دارد و بهمه جا خواهد رسید. پس از سکوت مختصری ، پنهانی لبخند زد و گفت نقشهٔ دیگری هم دارم که شاید بنظر غریب‌تر بیاید و آن اینست که با دو سه میلیون سرمایه میتوانم سالی ده میلیون عایدی برای دولت پیدا کنم ! سحر و اعجاز نیست اگر دو دقیقه بمن دل بدهید حسابش را بدستتان خواهم داد . آیا میدانید هر سال چه مقدار بنزین برای بردن اتومبیل ها از تهران بشمیران مصرف میشود ؟ Petrol
من حساب کرده‌ام، فعلا بیش‌از سالی‌ده میلیون تومان‌باین مصرف می‌رسددرصورتیکه برای بر گشتن از شمیران بتهران سالی دوهزار تومان بنزین نمی‌سوزد . علت این اختلاف فاحش، سرازیر بودن راه شمیران بتهران و سربالا بودن از تهران بشمیران است ! . . حالا بیائیم و از تهران به‌شمیران در زیر زمین راهی سراشیب بسازیم ، نتیجه این خواهد شد که برای رفتن بشمیران هم احتیاجی بسوزاندن‌بنزین نخواهیم داشت ، منتها چون اتومبیلها در شمیران بته چاهی میرسند ، باید بوسیلهٔ جرثقیل آنها را بالا آورد و باوجود آب فراوانی که برای تولید قوهٔ برق در کوههای شمالی داریم این اشکال‌هم آسان خواهد شد ! . .

فلان‌الملك بقصد اینکه رفیق مرا بصدا در بیاورد ، باآقای رئیس خطاب کرد و گفت این یاوه‌ها چی است ! مگر خدای نکرده حشیش کشیده‌ای یا اختلالی در دماغت پیدا شده !

چنانکه انتظارداشتیم ، رفیقم ازجا در رفت و گفت عیب در دماغ‌من وشماست و الا کاشف و مخترع در این‌آب وخاك هم پیدا میشود، منتها امثال ماها نمیگذاریم افکار عالیه نشو و نما کند ، هنوز زائیـده نشده در گور تمسخر و تحقیر دفنشان می کنیم !

مدتی بمخاطب میتاخت تا اینکه فلان‌الملك با قیافهٔ پریشان سر را بلند کرد و گفت معلوم میشود همینکه کسی رئیس شدهر مزخرفی بگوید درست است ! وای

بحال من ! . .

شوخی برملا شد و رفیقم فهمید که عوضی گرفته ! رنجیده و متغیر بمن عتاب کرد که بخدا جز برای قصه نویسی و بیمزگی بهیچ درد نمیخوری ، رفتم و دیگر بتو امیدی ندارم ! گفتم اما من همیشه تو را دوست خواهم داشت .

چنانکه دانستید من این شوخی بیمزه را سبب نشدم و دوستم بی‌جهت از من رنجید اما شما هرگز پیرامون این شوخی نگردید و دوست را نرنجانید . . .

مجمع زندانیان

بزیارت یکی از دوستان که در توقیفگاه عدالت گرفتار است میرفتم، خاطرم از حزن و وحشت گرفته و از مجادلهٔ عقل و احساسات آزرده بود. پیش ازین، هر دفعه که دهان مخوف دیو محبس را از دور تماشا میکردم، هراسان میشدم و مثل طفلی که محافظت خود را بسیاه زشتی سپرده بداند، میلرزیدم لیکن عقلم میگفت آنرا که مادر رؤف قانون براند هیچ دلی جز درون تاریك این اهریمن نباید بخود راه بدهد، این عفریت سهمناك را همین مادر مشفق برای تربیت کودکان ناآزمودهٔ خود استخدام کرده و این دندانهای زهرآگین واندرون پرنیش اورا برای پروریدن روح ناهموار فرزندان خویش پسندیده است.

باین حرفها راضی میشدم و هر طور بود نمیگذاشتم فکرم داخل محبس بجستجو برود. نفس راحت طلب، جمعیت زندانیان را چون ازدحام مورچگان در سوراخهای تنگ، همه را یکسان، سزاوار تنگی و تاریکی میدید و زود از این خیال منصرف میشد اما اینبار رشتهٔ محکمی از درون این وحشتسرا بگردن فکرم بسته بود و رهائی نداشتم زیرا در زیر صورت مکروه مجرمیت، چهرهٔ روشن و روح پاك بیگناه رفیق محبوس را میدیدم!

ای افسوس چرا مادر قانون فرزندان خود را باچشم دل نمیبیند و تنها ساده‌لوحان را بجرم ظاهر گناه عذاب میکند!

گویا سرنوشت بشر از عیب و نقص رشته و گرنه چرا این گوهر تابناك قانون که برپیشانی کاخ تمدن میدرخشد چشم دلها را کور کرده! چرا هراندازه بر بسط و قدرت قانون میافزاید از عواطف انسانیت میکاهد!

آری. تمدن نه فقط جسم ما را مثل اجزاء بیجان بچرخ سرگردان خود بسته بلکه دل‌آزاد بشر را درقالب قانون، هر روز بیشتر میفشارد تا سنگ بشود.

چه بسا قاضی عادل که بی گناهی مجرم را عیان می‌بیند ودراعماق جان فریاد وفغان میکند وپنهانی برمحکوم خود سرشك میریزد اما چه سود که باید از چشم ظالم‌بین قانون ببیند واز زبان تند قانون حکم کند.

آیا روزی خواهد رسید که چشم قانون حقیقت را در تاریکی خاطرها ببیند یاروزی خواهد رسید که روح بشر بالمره چشم از حقیقت بپوشد و همچوآلات و ادوات بیجان ، بی‌تعرض واکراه ، محکوم ارادهٔ لجوج قانون بشود ؟ اگر یکی از ایندو نعمت نصیب بشرنباشد بیقین روزی خواهد رسید که انسان از نادانی و پوچی عقل و دانش خود بجان میآید و اختیار زندگانی را بدست دل میدهد و آنچه را عقلش نتوانست ، از دل سادهٔ خویش خواهد خواست یعنی روزگاری میآید که‌حس نیکی برسایر غرائز وفطریات ما غلبه خواهد کرد وحکمران جهان،خوبی‌ومهربانی خواهد گشت . درآنزمان پیروزی، نه گناه خواهد بود نه مجازات .

از این معترضه بگذریم . در طی راه از تصور عذاب روح رفیق بندی خود شرمسار بودم که این بیچاره مرغ خوشخوان در مجمع زاغان چه میکشد و در جنجال و جدالی کـه در جمعیت غیر مـأنوس و نامتناسب خطاکاران برپاست چه رنجی دارد !

آهسته سراغ رفیق را گرفتم و پنهـان از چشمها بکنارش کشیدم ، گفتم ای افسوس که نمیتوانم شب وروز پیش تو باشم ولااقل درد تنهائی را برتو آسان کنم . گفت اتفاقاً غم تنهائی ندارم . پرسیدم آیا از دوستان کسی دراینجا هست ؟ گفت‌هر که در اینجاست دوست است ، چون باور نمیکنی بیا و ببین .

در حلقهٔ مجرمین وارد شدم و نشستم ، هـر یك بزبانی بامن تعارف و محبت کردند ، از خوراکی هر چه در میان بود پیشم گذاشتند ، سپس دوستم برای آنکه مرا باین دنیای ندیده آشنا کند ، حاضرین را یکایك اسم برد و گفت در این محفل هیچیك از برتریها و مزایائی که باعث نفاق میشود وجود ندارد ، دراینجا عنوان و امتیازی جزاسم وقیافهٔ اشخاص‌در کار نیست . چون همه خطاکاریم بیکدیگرایرادی نداریم ومثل برادرهای مهربان هریك تقصیرآن دیگری را سهل‌وندیده میگیریم و غمخواری میکنیم . در اینجا آن خارها و نیش‌ها که مردم بجان هم میزنند از زبانها

بیرون آمده و آن تیرهای نگاه که بزرگان و کوچکان بهم پرتاب میکنند درهم شکسته و درآتش محبس سوخته است آری این انس والفت واین صفای بی‌غل وغش‌از این است که ما همه مجرمیم و بجرم و گناه دیگری ایرادی نداریم . این همان‌عالم وصالی است که تمام عمردرخارج میجستم ونبود ، حاضرم باقی عمررا با این رفقای مأنوس و بی‌آزار بسر ببرم .

با دلی پرازحسرت وسری پرازاندیشه ازمحبس بیرون آمدم وباخود باستدلال پرداختم که اگرچنین است چه میشد همه را بمحبس میبردند و از اینهمه ذلت و زحمت آزادی فارغ می‌ساختند ! در فکرآن شدم که زندانی باین فراخی بسازم ، چندی اندیشه کردم و برای ساختن محبسی که فراخور جمعیت باشد خیال را هردم وسیع کردم تا بسرحد دنیـا رسیدم. یك مرتبه بیهود گی فکر خود متوجه گشتم و دریافتم که زندان ، خود ساخته وآماده است ، دنیا زندانست وما همه بندی ، بیخود تصور میکنیم که آزادیم ! هر لحظه یادمان میرود که قاضی این محکمه دیر یا زود ما همه را محکوم باعدام خواهد کرد ! اگر درمحکمهٔ بشری امید آزادی باشد از زندان جهان امیـد عفو وخلاصی نیست . چه زنجیرهای گران و رنجهای بی‌پایان که در حبسخانهٔ دنیا برای تهیه وسائل معاش و برآوردن هزاران احتیاج دروغی و هوسهای مزاحم بگردن ما گذاشته‌اند و هـرگز برنخواهند داشت ! ما که همه بیك زنجیر بسته و بانتظار فرمان محکومیت نشسته‌ایم چرا همچو جمع زندانیان با هم مهر و محبت نداریم ؟ مگر ما همه گناهکار نیستیم ، مگر از ما یکی هست که بی گناه باشد ؟ چرا نمیدانیم که تلخی‌زمان محبس‌را جز بداروی همدردی و گذشت نمیتوان شیرین کرد !

تبلیغات

همینکه از آدم و حوا دو پسر بدنیا آمد ، یکـی دیگری را کشت و تخم جنگ با خون هابیل در زمین کشته شد و تا امروز هنوز بر میدهد .

چون در آنزمان ادارهٔ تبلیغات دایر نبود که در بی گناهی قاتل وتمجید عمل او هزار دلیل محکم و مقنع از قبیل تنگی جا و برانداختن ظالم و حمایت مظلوم و رفاه اهل جهان و برقراری صلح و حفظ دموکراسی ، منتشر کند ، مرحوم قابیل ، بی‌خجالت و ریا صریحاً گفت یا آنکه اگر هنوز برای حرفزدن کلماتی ساخته نشده بود ، باچشمان آتشبار و چماق سنگینی که بدور سر میچرخانید ، بمخلوق حالی کرد که خوب کردم کشتم ! و گرنه چرا من ازو پر زورتر خلق شده‌ام ! این سینهٔ فراخ و بازوهای کلفت پر گره برای همین کار است .

حتی بعدها مردمی حقیقت جو ، معروف بقابیلی ، که بلد نبودند فکر را با لباس حرف ، هزار گونه جلوه بدهند ، صاف و ساده گفتند حق با قدرت است و ما پرستندگان قدرت و زوریم و قابیل کشندهٔ هابیل ناتوان را ، بزورمندی و پیغمبری قبول داریم !

تا کنون فرزندان آدم از مذهب قابیلی ها برنگشته‌اند وهمه این حقیقت را قبول دارند که تنها معبود قابل پرستش، زور است و بس. منتها چون در طی قرون ، کلمات فراوانی برای پوشیدن و پنهان کردن فکر ایجاد شده این حقیقت هر روز به لباس نوی ظهورمیکند یعنی‌زورمند ومهاجم برای زدن و غارت و کشتن ضعیف ، حرفهای تازه‌ای پیدا کرده که گرچه در واقع همان گفتهٔ قابیل و قابیلی ها است ولی صورتهای دیگر دارد :

چنانکه اهل رم می گفتند کارتاژ را باید خراب کرد چون امنیت‌ما را تهدید می کند !

چنگیز که ایران و قسمتی از دنیا را قتل عام کرد گفت بفرستادگان من بی‌احترامی شده بود ! سلطان محمود غزنوی که هفده بار هندوستان را بخون کشید و غارت کرد می گفت میخواهم کافرها را مسلمان کنم که در آتش جهنم نسوزند ! بهانهٔ ناپلئون برای آنهمه تاخت و تاز این بود که اروپا را باید متحد کرد !

در تاریخ ببینید که برای‌هرجنگی، زورگو یکی از این لباسهای عاریت را تن زور کرده واین معبود بشر را همه جا حق بجانب نشان داده و قهر و غلبه‌اش را لازم و واجب شمرده است . امروز هم عیناً مثل دیروز است ، با این تفاوت که قبل از ایجاد ادارهٔ تبلیغات ، این زبان بازیها مخصوص سیاستمداران بود و بعدها مردم از آن بوسیلهٔ تاریخ مطلع میشدند. مثلا همینکه سلطانی می‌دید گردن و بازوهایش کلفت شده و همسایه لاغر مانده ، چشمها را بغضب در حدقه می گرداند ، چاکران مقصودرا میفهمیدند وشرح سیئات أعمال و تعدیات همسایهٔ لاغر را بعرض میرساندند و اگر همسایه تسلیم نمی‌شد خانه‌اش را می کوبیدند ، لکن مذاکرات سیاسی و مقدمات جنگ ، بین چندنفر مأمورین دولت واقع می‌شد ومردم از آن بیخبر بودند تا آنکه روزی بآنها می گفتند بروید همدیگر را بکشید ، شما باهم دشمنید .

پیش از اختراع دستگاه تبلیغات ، اهالی کشورها تا هنگامهٔ جنگ بر پا نمی‌شد ، آسوده و بی‌خبر بکار زندگی مشغول بودند ولی امروز آنها که بر عالم حکمفرمائی دارند احتیاطاً بوسیلهٔ این دستگاه جنگی ، مدام دل‌حرفا واهل جهان همه را شور می‌اندازند ، خبرهائی می‌دهند که مو بربدن راست می‌شود ! تهدیداتی می کنند که قلب ازکار میایستد! چندان حق را باطل و باطل را حق جلوه می‌دهند که‌حوصله‌از سر میرود! آنقدراتهام میزنند ودل‌شکنی‌میکنند که‌اعصاب ازکارمی‌افتد.

اهل‌جهان، امروز بخلاف‌پیش که‌ازنیرنگهای‌سیاست‌وجریان فکرسیاستمداران بی‌خبر بودند ، هر روز ازخلال تبلیغات می‌بینند که شیطانهای حرص ونخوت و جاه طلبی‌در مغز بزرگان عالم‌بشتاب میروند ونجوا می کنند واز بیحوصلگی پامیکوبند! میبینند که دیر یا زودشیاطین ارادهٔخود رابراین مغزهای زودباور و گول‌خور بشری تحمیل‌خواهند کرد! آنروز رامی‌بینند که‌با اکراه وتردید بحکم معبود زور وباغوای غرائز کبر و خودنمائی ، ناچار فرمان آتش !از دو لب این بزرگان بیرون خواهد

آمد و عالمی‌را خواهد سوخت !

شاید انشاءالله همچو روزی نرسد اما اگر این آتش یکباره در بگیرد و همه را بسوزاند بهتر ازاین درد و وحشتی‌است که دایم ازتهدید تبلیغات میکشیم !

تبلیغات کشورهـا همه پیرو یك روشند منتها هر کشوری متناسب با طبیعت و مهارتی که در علم سیاست دارد تبلیغ میکند و برهیچیك ایرادی نیست زیرا هنوز انسانها همان برادران هابیل و قابیلند و ازآن‌خو وعقیده دست نکشیده‌اند ؛ دایم با هم درجنگند و هراسبابی‌را که‌کاری‌تر بود، ولوهرقدر سخت‌تر وستمکارانه‌ترباشد ، بی‌ملامت وجدان بکار میبرند .

چون بشر از مخترعات علم ، بیشتر برای زور گوئی وناراحتی استفاده میکند تا برای مهر وآسایش ، از رادیو هم استفادهٔ تبلیغاتی میشود یعنی حرفا از پشت پرده هرچه دلشان میخواهد بهم ناروا میگویند ، فحش میدهند ، تهمت میزنند ، تهدید میکنند ، از زور بازو و تیـغ بران خود میترسانند ، ملتها را بدولت خود بدبین میکنند و میشورانند ، برادران یك مملکت را بجان هم میاندازند ودرضمن اینکه رشتهٔ این بازی پشت پرده را دردست دارند ، باهم می‌نشینند و ازصفا وصلح ودوستی صحبت میکنند !

مقصود ازخدعه وافسون تبلیغاتی نه تنها ترساندن وضعیف کردن عزم و ارادهٔ سیاستمداران است ، اگر منظور این بود مثل سابق یادداشت و تهدیدنامه و مأمور میفرستادند . هدف تبلیغات بوحشت انـداختن و سست کردن اعصاب و روحیهٔ ملل حریف است . میخواهند باحتمال یـا بقصد جنگ آینده ، در کشورهای مخالف ، اهالی از زن و مرد و پیر و برنا همه دایم درخوف و تزلزل باشند ، آنقدر بترسند وبلرزند که بجان بیایند ودست ودلشان ازکار و کمك بتجهیزات بازبمانند ، یکدیگر را با ناخن نفاق بدرند ، با ایراد و عیبجوئی و شکایت وغوغا ، چرخ دولت خودرا ازحرکت بازدارند !

وقتی رادیو وتبلیغات نبود ، جنگ‌یك روز شروع میشد ویك روزهم میگفتند تمام شد، لکن‌امروز درنتیجهٔ این‌اختراع واین دستگاه ، مردم دنیا دایم‌درجنگند! باصطلاح سیاسیون ، جنگ اعصاب میکنند یعنی با رنج و شکنجه ریشهٔ جانها را

میکشند .

امروز در سراسر عالم درنتیجهٔ تبلیغات سیاسی ، زندگانی ، کلاف سردرگمی شده وهمه را حیران کرده ، هیچ فکری بجائی نمیرسد ، وهیچ کس به آینده اطمینان ندارد ، علائم شتاب وهیجان وتزلزل درهمه کارها پیداست . قسمت بزرگی ازمحصول صرف تجهیزات جنگ می‌شود درصورتیکه مقدارکار ، کمتر از پیش ولی مصرف ، بیشتر از سابق شده ، زیرا با این تشنج فکر و تزلزل خاطر که هر روز، باهل عالم تبلیغ و تزریق می‌شود ، کار و پیش‌بینی و پس‌انداز معنی ندارد، هر که هرقدر دارد می‌خورد و هرچه میتواند کمتر کار میکند.

اما عیب تبلیغات وجنگ اعصاب بیش از اینهاست ، عیب دیگری دارد که از این معایب همه بزرگتر و خطرناکتراست ! خطری است که گوینده وشنونده هردو را مسموم و فاسد میکند وآن فساد اخلاق است .

آری زبان بازی و مکاریهای تبلیغات سیاسی ، اساس اخلاق و عاداتی را که بشر از اول‌خلقت تابحال برای حسن روابط افراد با یکدیگرو آسان کردن‌زندگی اجتماعی ساخته ، خراب میکند !

اخلاق را بمعنی آداب ضروری معاشرت و رفتار و معاملهٔ انسانها بایکدیگر بگیریم که مورد قبول همه کس باشد ، نه‌آن صفای آسمانی که یادگارش در دل ما مانده وچه‌بسا که برای بازآوردن‌آن صفا باین دنیا ، ازمنافع ومصالح مادی‌خودمان چشم میپوشیم . از مهر و صفا صحبت نمیکنیم تا بعضی‌ها خرده نگیرند ، یعنی آن بیحوصله‌ها که وقت نکرده‌اند بدل خود رجوع کنند و این صفات بهشتی را در خود ببینند ! و یا نمی‌دانند که هر قدر سخت‌دلی و بی‌ایمانی را بخود ببندند باز آنچه می کنند مقداری بخاطر راستی و مهرورزی و فداکاری است.

بنصیحت و دعوت این همه فیلسوف و راهنما که ما را برای خوشبخت شدن براستی و محبت میخوانند گوش نمیدهیم و بندای بشریت که هر آن بگوش هوش میشنویم التماس میکند و فریاد میزند و فرمان میدهد که برای خاطر سعادت ، راستکار باشید ، گوشها را میبندیم و بگفتهٔ حکمای مادی که میگویند اخلاق ، قراردادی است که انسانها از ترس یکدیگر با هم بسته‌اند ، میگرویم . همین ها

گفته‌اند که اصل و منشاء این قرارداد راستی است.

اگر مذهب، با زمان ومکان، مختلف میشود، اصل اخلاق اجتماعی در هر زمان ودر هرجا که انسانها خواسته‌اند باهم زندگی کنند یکی بوده و هرگز تغییر نکرده و از ابتدای خلقت، هرانسانی از دیگری توقع داشته که دروغ نگوید و اگر دروغ شنیده، خشمگین شده وهر چه از دستش برآمده برسر دروغ گو آورده زیرا دروغ، خلاف اصل قرارداد زندگی است و دویاچندنفر که بهم دروغ بگویند، نمیتوانند باهم زندگی کنند.

ایجاد خانواده وطایفه و جمعیت و ملت، با دروغ امکان پذیر نیست و بهمین جهت چینی وهندی، اروپائی وافریقائی همه باولاد خود میگویند دروغ نباید گفت و بما گفته‌اند دروغگو دشمن‌خداست یعنی دروغ از همهٔ گناهها بدتر است. گناهی است که اساس زندگی اجتماعی را برهم میزند وهمه را تنها و بیکس میکند.

متأسفانه بشر غرائز دیگری‌هم دارد که او را بدروغ وا میدارد، بهرحال ما افراد عادی، دروغ‌هامانرا پنهان می کنیم زیرا میدانیم که اگر دیگران ما را باین صفت بشناسند یا آنکه بما تأسی کنند و دروغ بگویند، بزودی از یکدیگر جدا و تنها خواهیم شد. اما سیاستمداران علناً برای اغفال حریف، دروغ میگویند و حیله میکنند زیرا اصول جنگ و سیاست، فن فریب و دروغ است و در این مرحله از تمدن بشر، جز این از سیاستمدار انتظاری نباید داشت، ولی سابقاً بزرگان این دروغها را از مردم پنهان میکردند و رفتار سیاسی خود را سرمشق عمل روزانهٔ آنها قرار نمیدادند بلکه بالعکس در تربیت اخلاقی جامعه سعی فراوان داشتند.

امروز دستگاه تبلیغات، یك آلت سیاسی و یك اسلحهٔ جنگی است و چون نمیتوان از سیاست و جنگ تقاضای راستی کرد، ناچار عمل این دستگاه اغفال است و دروغ.

اگر تبلیغات فقط بگوش سیاستمداران و سرداران میرسید، عیب نداشت، اما بدبختانه این دستگاه متصل در سر و مغز مردم کارمیکند و روش فکر و اخلاق بشر را بدروغ و زبان‌بازی و شید و طراری سوق میدهد.

کدام بچه‌ایست که نداند تبلیغات بمنظور گولزدن یا ترساندن یا پوشیدن

حقیقت یا بالاخره دروغهائی است که برای رسیدن بمقاصد پنهانی گفته میشود! کی نمیداند که این دروغها و کیدها ساخته و پرداختهٔ مقامات رسمی دول است!

وقتی دولت ها علناً گزاف و دروغ بگویند، آیا گمان میکنید افراد عادی از این روش دولت خود سرمشق نگیرند، یا بعد از این دروغ و شیادی را برای رسیدن بمقاصد برخود حرام کنند؟

لازم نیست شنوندهٔ تبلیغات، با خود فکر و استدلال کند که چون بزرگان اجازهٔ دروغ گفتن داده‌اند پس میتوان دروغ گفت! این درس و اجازه و سرمشق خود بخود در سر هر بچه و جوان و پیر بی تجربه‌ای وارد میشود و جا میگیرد و رفته رفته آن نصایح و تعالیم اخلاقی را که بهزار زحمت در دلها نشانده بودند بیرون میکند.

باید بدانیم که یکی از غرائز حاکم بروجود ما، غریزهٔ تقلید است و تقلید همیشه از بزرگان و کسانی میشود که مورد توجه دیگرانند و چون هر قدر عمل آسانتر باشد راحت تر و زودتر صورت میگیرد، البته دروغ گفتن سهل‌تر مورد تقلید و ملکه میشود تا راست گفتن.

حیف که در دنیا هنوز برای مراتب اخلاقی و احوال روحی، وسایل آمار نیست یا اگر هست ناقص و ناچیز است. در کشورهای مترقی هرچه که اسم دارد هرروز احصا میشود، شاید میدانند این ماه چند جفت جوراب سوراخ شده اما کسی نمیداند این ماه بیشتر دروغ گفته‌اند یا ماه گذشته!

اگر ترس دو دلی و بیزاری وکاهلی و عیاشی و دروغ و تزویر و ریا و عیاری را در دنیا آمار کنند معلوم خواهد شد که این خصائل هرروز زیادتر میشود و ما این نعمت را از برکت تبلیغات سیاسی داریم!

آرزوی من

آرزوی من یاری است که ازسفیدی چهره‌اش دلم روشن شود وازتماشای سرو قدش فکرم بلندی بگیرد ، ابروانش نازك وازهم دور ، صورتش کشیده ، چشمهایش شوخ و گیرنده باشد . فربهی را نمی‌پسندم اما دوست دارم مزاجش سالم و اعضایش درشت و توانا باشد تا از دیدنش بجانم قوت بیاید . زیبائی دست را خیلی دربندم ، باید که انگشتان ، رسا و ناخنها مانند برگ غنچهٔ گل ، محدب و رنگین باشد ، دلم میخواهد آن ترکیب قشنگی را که ممکن است از خوبیهای گردن قو و سینهٔ کبوتر گرفت دراو ببینم . گیسویش هرچه انبوه‌تر و درازتر باشد خاطرم آسوده‌تر میشود ، چه خوبتر که رنگ مویش مشکی نباشد.

لکن بسا که این‌صورت‌آرزو مثل‌آنکه از موم گداخته یا ازهوا و خیال باشد بسرعت نگاه ، ازیك گوشه فرورفته وازجای دیگر برآمده وبرصورتی نه مثل خود قالب شده ! آری چه بسا دلربایان که برمن گذشته ودل برده وهیچ شباهتی به‌معبود خیالی‌من نداشته‌اند ! میخواهم معشوقم بهرنقش ونگار که باشد مرا بپسندد ،آنگاه سعی خواهم کرد که از جان دوستم بدارد و شیفتهٔ جمال و دلدادهٔ رفتارم بشود . پیوسته بآرایش خود میپردازم ، دودستی جوانی را میچسبم و ازرفتن نگاه میدارم . چنان مینمایم که هرگز لشگرپیری بروجود من غلبه نخواهد کرد : راست مینشینم و همچو خدنگ میروم ، بدیوار و عصا تکیه نمیکنم وهرقدر خسته و وامانده باشم بروز نمیدهم . میدانم که زن از مرد فرسوده و مرده بیزاراست ، چست و چابك بکارها میپردازم وبهربازی و اسبابی شوق کودکی وشباب نشان میدهم ولی از افراط در میل ورغبت بهرچیزی می‌پرهیزم و بخصوص عشق خود را بچیزی که راستی دوست میدارم پنهان میکنم تا مبادا معشوق خیال کند که از خزینهٔ محبت ، ذره‌ای درپای دیگری میریزم .

گویا خلق خوش و مهربانی جای وجاهت را بگیرد همچنانکه پاکیزگی و چالاکی تا اندازه‌ای جوانی رفته را جبران مینماید. من چنین میکنم: هیچوقت پیچ و تاب کدورت واندوه درصورت ظاهر نمیسازم، بار غم و کسالت‌را بیرون‌میگذارم و شاد و خرم بخانه میآیم، میل و هوس های خود را ساکت میکنم و بهرچه معشوق دوست دارد میپردازم و پیوسته مترصد اجرای خواهش دل او میشوم، یك خط از طریق ادب ومحبت بیرون نمیروم، مانند طفلی که بازیچه‌ای بدست آورده، دایم در او میآویزم و باو مشغول و سر گرم میشوم، ازکارهای خودم اگرصحبتی بکنم، چون میدانم که زن‌ها از مرد بی‌طالع نفرت دارند، همچو وانمود میکنم که گردش روزگار بخواهش من‌است، اشخاص همه پایبند مرام و سعادت منند و مرا ازدل و جان دوست دارند وبنده‌اند. وهم باشاره می‌فهمانم که ازقهروخشم من‌خیلی‌میترسند. هزار دلیل میآورم که مهلتی برای طی راه لازم است، مکنت و اقبال در راهند! خود را کوه آتش فشان جلوه میدهم که خطر هر چه باشد مثل برف بیمقدار، بر سرم نرسیده معدوم میشود، هر کس درپناه و سایهٔ من باشد ازهر بلائی محفوظ است.

از همه مهمتر آنکه بهیچ صورتی جز به معشوق خود نگاه نمی کنم وآستان دیگری را نمی‌بوسم، مانند بت‌پرست متعصب غیراز معبود خود بر هرچه صنم است چشم میبندم وهمه را باطل میخوانم. اگر وقتی محبوب، بآن غم های بی‌اسم که‌از زوایای مبهم دل بیرون میجهند و بیجهت بانسان حمله میکنند گرفتار باشد، دل و فکرشرا با نورفهم ودانش روشن میکنم، دستش را میگیرم و درمقابل‌طبیعت میآورم و میگویم تماشا کن! این همه قشنگیرا طبیعت‌برای خاطر ما در صحنهٔ عالم چیده، بهار را برای نشاط ما ساخته و بلبل را برای لذت ما به‌گل عاشق کرده! برای آنکه از یك منظره و حال خسته نشویم متصل رنگ و بوی دنیا را عوض میکند. ببین چگونه ذرات جهان‌را پیش چشم ما ببازی و رقص واداشته! دایم تغییر لباس و صورت میدهد، گاه بسختی سنگ می‌شوند و گاه بنرمی دل دوشیزگان. این باد همان نفس موجودات است، درست گوش بده، چه حرف‌ها و پیغامهـای عاشقانه که بهم میفرستند! این گوهای ریز و درشت را برای بازی فکر ما در عرصهٔ فلك انداخته و این فکر لایتناهی را که هرچه جهان است درآن جا میگیرد بهدیه بما

بخشیده ، بهتر ازاین نداشته ، شاد باشیم ! هرچه ازخوشی بخواهیم در فکرما جمع است . بیك چشم بهم زدن میتوانیم دنیا را سراسر بگردیم و بمحض اراده ، برتخت سلطنت عالم بنشینیم ومدارآنرا بمیل خود واداریم وبدون مسئولیت، ازآن برخیزیم. ما که بال داریم چرا مثل خزندگان زیرپای این وآن مالیده بشویم ، بیا بالا بپریم و ازآن بلندی‌ها تماشاخانهٔ دنیا را ببینیم : انسان کوچك وحقیر را مشاهده میکنیم که بی‌محابا در غول بی‌سر وته دنیا افتاده ، اسرارشرا یکایك‌از چنگ آهنین بیرون میآورد و هرروز فرمان تازه‌ای بر عهده‌اش میگذارد ، بردوش هوا سوار می‌شود و ذرات فضا را حامل‌خیال خود قرار میدهد و اسرار حیرت‌انگیز افلاك را هرروز از اعماق لایتناهی بیرون میکشد ، تماشای رزم عقل و جسم بسی فـریبنده است . همچنان که از یك نگاه خوبرویان دلهای سخت و محکم مغلوب و تسلیم می‌شوند ، از یك حملهٔ عقل ، حصارها وسدها از جسم و ماده فرو میریزد . در این مبارزه فتح و ظفر نصیب روح و فکر است که بصورت انسان درآمده ، روزی سلطنت جهان از آن ما خواهد بود ، مرگ هم مانند ولادت برای تکمیل قوای ما است ، درآن دنیا روشن‌تر خواهیم دید و استوارتر بر مرکب حیات خواهیم رفت . در آنجا هم با یکدیگر خواهیم بود ، خاطرت آسوده باشد ...

آنقدر میگویم تا غم‌را فراموش کند و بخندد ، چنان در گفتار و کردار خود دقت میکنم و حرکات و اعمال خود را مطابق حساب و دستور قرار میدهم تا معشوق مرا انسانی آراسته و کامل تصور کند ، شیری ببیند در پایش افتاده و طوق خدمتش را بگردن نهاده که گاه خطر و بدچشمی روزگار ، دیدهٔ دنیا را بر میکند و هنگام راحت ، بار نازشرا اگر کوه باشد میکشد! از خلق خوش ودل مهربان ، روزگارش را بهارجاوید می‌سازم وبا فکر درست وعقل روشن‌بین، چون‌آفتاب بربهارروزگارش می‌تابم تاآنکه مرا ستون ومحور دنیا بپندارد وبی‌وجود من زندگی‌را محال بداند. وقتی جان معشوق را در بند خود آوردم ، معبود را بندهٔ خود کـردم و برای خود دوست وپناهی فراهم ساختم ، مثل‌مجرمی که ساعات دراز در مقابل قاضی باتمام قوا دست و پا می کند و گناه خود را در پرده های دروغ می‌پیچد تا آنکـه از فرط خستگی از خود بیخود میشود و در آن حال بیخودی ، قاضی را هم صاحب دل و

احساسات فرض میکند ، حقیقت را فاش میکند و درد دل را تسکین میدهد ، سر بدامانش میگذارم و زار میگریم : میگویم مرا از کینهٔ روزگار نگاهدار ، بدن سردمرا در آغوش بگیر ، روح ناتوانم را تسلی بده ، من از دنیا می‌ترسم ، بهرطرف نگاه میکنم دیوهای سهمناك وشیطانهای حیله‌ورمیبینم که دامهای خونین گسترده‌اند! این دیوها در اول صورت آدم دارند ، مرا شیفتهٔ خود میکنند ، دوستشان میدارم و میخواهم باآنها بیامیزم ودوستی کنم ، دست بگردن باهم میرویم ، چند قدم نرفته ، از وحشت در جای خود خشك می‌شوم ! دوستم مسخ شده و شکل شیطان گرفته . او چرا وحشت کرده ! مگر او هم از من می‌ترسد ! من که انسانم ! وای که منهم دیو شده‌ام !..

بجان تو من از این بازی نفرت دارم ، مرا از احتیاج بدوستی و اختلاط با همنوع خود رهائی بده .

از کشمکش‌دنیا در رنجم ، من برای‌جنگ دنیا ساخته نشده‌ام ، جانم در این میدان تباه خواهد شد . خودمرا گدائی می‌بینم که برخوان مرده‌ای چشم دوخته‌ام ، از گدایان دشنام و نفرین‌میشنوم ، پایم را لگد میکنند وبر سر ورویم مشت‌میزنند، مرا از گدائی نجات بده ، مگر شهوت مال شبیه بحرص مورچه نیست که هزاران برابر خوراك خود خوردنی گرد میکند و بر سرتل آذوقه میمیرد ؟ آیا آرزوی معروفیت وشهرت غیر از برآمدگی قطرهٔ آب‌است که باد کرده و برسطح دریا گردن کشیده ، یك‌آن خود را از دیگران برتر تصورمیکند و میترکد ؟ چه برتری خنك و بیدوامی ! برای خدا مرا ازاین جنون کشنده خلاص کن .

این دل مرا بیرون بیاور و پیش خودت پنهان کن یا برشمع دیده‌ام انگشت بگذار یا چرخ فکرمرا از گردش نگاهدار تا دلبرانرا نبینم ودل ندهم و درکارخانهٔ فکر ، هردم بساط عیش نسازم ... یا بسرعت خیال هرزه گرد من ، رنگارنگ شو! مگر نمیدانی نگاه خوبرویان که از نسیم صبح و بوی گل لطیف تر است چون تیر آهنین ، تیز و سخت برجان مینشیند و سپر عزم و اراده بیش‌از برگ کاغذی پیش‌آن تاب نمیآورد ! مرا همیشه در سینهٔ خودت بفشار و تپش دلم‌را با دل‌خودت جفت کن ، خاطر مرا دائم با حرفهای مهربان مشغول بدار وگرنه فکر میکنم و

پرده میسازم :

« صبح است ،آفتاب مثل طشتی ازطلای گداخته بر گوشهٔ جهان گذاشته شده، ملك نقاش میخواهد عالمرا طلائی کند اما هنوز دست بکار نشده،اول با گرد نقره و لاجورد ، زود بومآسمانرا رنگ میریزد . زمین مانند روپوشی از مخمل سبز که برهدایاوجعبه‌های عظیم جواهر که خدایان بهم‌میفرستند پوشیده باشد، براثر پستی و بلندی ، سیر و روشن است. انبوه درختان درهر گوشه سربهم‌آورده‌اند وهنوز اسرار شبرا در میان‌دارند، من‌روی چمن دراز کشیده‌ام.چشمم‌باین تماشا و گوشم بزمزمهٔ رودی که در کنار میرود بنداست.صدای موسیقی خفیفی مانند بال نسیم که برپر گل بگذرد متوجهم میکند ، بربازو تکیه میکنم . مینشینم وآنگاه برمیخیزم و بدنبال آن صدا برفراز تپه‌ای بالا میروم . در زیر پا تا چشم می‌بیند صفحهٔ خرمی می‌بینم مزین از گلهای هزار رنگ ، رودخانهٔ سفیدی چون کمر نقره از میانش میگذرد ، در دوطرف رود شهری است مانند زن زیبا که در خواب باشد ، دلرباو فرح‌انگیز، جز امید کامیابی وخوشی تصوری‌درآن نمیرود. درپی‌بانگ ساز بکنار جنگلی‌میرسم، صحنه‌ای می‌بینم از فرش گل پوشیده ، سقف و ستونش از شاخ و ساق کاجهای عظیم است ، از هرطرف ، گوشهٔ سقف روشن میشود و حوری فرود میآید و بجمع حوریان می‌پیوندد . بدنشان مثل جان خوبان روشن‌و شورانگیز است. یکی ازآنها در وسط ایستاده ، نیلبکی از عاج زیر لب گرفته ، اصواتی بصافی دانه‌های مروارید که پشت‌هم برصفحه‌ای از بلور بغلتانند سرمیدهد .حوریان دیگر باحرکاتی پریوش باآن‌آهنگ‌ها در هوا میرقصند و بفرمان ساز ، زیر و بالا و تند و آهسته میروند و هردسته‌ای بنوبت میخوانند و عاشق میطلبند : یکی میگوید من‌هرچه بوی خوش‌است نثار عاشق خواهم کرد ، دیگری میگوید من هرچه رنگ و نقش زیباست تقدیمش میکنم ،آن‌یکی میگوید من کاخی در سپیدهٔ صبح برایش میسازم، واندگر میگوید منش برپشت نسیم می‌نشانم و بتماشای دنیا میبرم . یکی‌هم میگوید من‌دل پر از محبت خود را باو میدهم ... من بی اختیار میخواهم بدوم و خود را در پای این‌آخری بیندازم ، ناگهان ملتفت زشتی خود می‌شوم ، یادم میآید که صورت آدم دارم ! قدمی نگذاشته برمیگردم و فرار میکنم . صدای حرکت من‌آنها را متوجه

میکنند ، دنبالم میکنند ، در میان خودشان میآورند وسرود میخوانندو برسر و دستم بوسه میزنند ، من از خجالت زشتی خود از خویش بیخبرم ، وقتی بحال می آیم می‌بینم مثل‌آفتاب، برهنه و درخشانم وبساط حوریان‌را از وجودخود روشن کرده‌ام! آن معشوق دلبازرا در کنار می گیرم، دست بگردن میرویم و آنهای دیگر بحسرت برما می‌نگرند.»

چه فکرهای دیوانگی، مرااز کشتی بی‌سکان‌هوس بر گیر که بگردابم‌میبرد! ادعا داشتم بزور عقل ، پردهٔ رمز جهانرا بدرم و عالمرا بهشت نظم و عدالت بسازم و تخت سلطنت خودمانرا درآن بهشت بگذارم ... آن حرفها ساختگی‌بود ، من کجا میتوانم این حجاب غم و ملالت را از تاریکی دنیا بر گیرم ، کی میتوانم‌یك‌قدم از راهی‌را که در پیش‌است روشن ببینم، چه میدانم در پشت این پرده چاه‌است یادریا ! همینقدر میدانم که درآخر باید بسر درافتاد !

آری وزش نسیم، هیابانگ موجودات را بگوش من میرساند اما جز فریاد و فغان و آه و ناله چیزی نمیشنوم . بیچارگان بحکم دو فرمانده زندگی و مرگ بجان‌هم افتاده‌اند،قوی‌ضعیف‌را میخورد وضعیف قوی‌رامیدرد، محض خدا گوشهایم‌را در بغلت بفشار که این صداها را نشنوم .

من ترسو و محجوبم ، از دنیا وآدمها میترسم و فراریم،فکرم ضعیف‌و گرفتار هوس جانکاه است ، از نوك دماغم دورتر نمی‌بینم ، من‌بی‌نوا و زبون کجا میتوانم پشتیبان و پناهگاه تو باشم!...

پس از شنیدن این اقرار ، معشوق ، بحقارت نظری بمن میکند و از کنارم میرود و مرا بغم و اندوه می‌سپرد ..

نه ، چنین نیست ، معشوق من رحم دلست ، مرا دربازوان گرم خود از رنج زندگی ، پناه خواهد داد ...

سعدی و حافظ

نصف عمر سال که گذشت آفتاب افتاده‌تر و ملایمتر میشود ، وقت گردش شمیرانست ، با رفیق مشفقی بدامن کوه رفتیم .

البته امتحان کرده‌اید ، رفیق راه ، عینك رنگینی است که بچشم گذاشته باشید ، بهر رنگ که باشد دنیا را بهمان رنگ می‌بینید ، رفیق من عرفان پیشه است و باین جهت هروقت با اوهستم فکرم دور شعر و عرفان میچرخد، روی سنگ بلندی نشستیم و به تماشای پائیز مشغول شدیم .

درخت‌ها مثل مردم سالخورده هزار معنی ورنگ و زیبائی داشتند ، هرلحظه باد خزان یکدسته ازآن برگهای رسیده را از جان درختان‌می کند وبنیستی میداد ! در اطراف ما پراکنده میشدند ، هرسنگی زبان میگرفت و بابرگی که در کنارش پناه‌گرفته بود ، همدردی میکرد . میگفت باز تو که دنیا را میگردی و میمیری ، من پابسته و دربند خواهم مرد .

کوه و دشت و باد وبرگ و جهان سراسر شعر شد ، یك فضا نغمه و ناله و ترانه درگوش دلم روان بود .

وقتی دل عاشق از شور لبریز شد ، بی‌اختیار دست معشوقه را میگیرد و میفشارد یا آهسته قربانش میرود یا از دهانش‌بوسه میگیرد. آن یك حرف و بوسه، بیان یکدنیا گفتنی است ، تعبیر یك عالم شوریدگی است که بگفتن در نمیآید .

منهم بی‌اختیار شدم ، یعنی‌آنهمه شعر وشور و قشنگی که در چشم و دلم بود ، یاد سعدی وحافظ شد وبزبانم‌آمد، برفیقم گفتم شمارا بخدا از سعدی وحافظ صحبت کنید ببینم چه جورآدمهائی بوده‌اند و روحاً باهم چه اختلافی داشته‌اند .

گفت: شبی داریم و شمعی وجمعی، یکی میگوید چه‌خوب بودحافظ این‌جا بود ، وامیداشتیم بمناسبت مجلس یك غزل بسازد . دیگری میگوید حافظ خوب

آدمی است، آزار نمیکند ، صورتش‌مثل باغ ، پراز لبخند است، آدم فقیری است ، هرچه‌شوخی کنید نمیرنجد، بزمی که حافظ نداشته باشد گرم نیست، سومی میگوید من بخصوص دوست دارم سربسرش بگذارم .

دو نفر میرویم که حافظ را بیاوریم . حجره‌اش تاریك است اما گویا صدایش میآید ، آری زمزمه میکند .

ـ حافظ جان چرا تاریکی ؟

ـ دلم روشن است .

ـ شکرخدا ، پاشو برویم منزل‌ما ، دوستان همه هستند ، بزم خوشی داریم .

ـ بخدا اگر امشب باخودم بگذاری ممنونت میشوم .

ـ تو که بنانبود فکر خودت باشی ، خوشی ما بدون بودن تو ناقص‌است پاشو برویم ، حافظ جان پاشو که ما قول داده‌ایم ، اگر نیائی بی‌آبرو میشویم .

مجلس از وجود حافظ پراز ولوله ونشاط میشود. میگویندباید آوازبخوانی، غزل خواجو میخواند ، میگوید ومیخندد ، آواز ندارد اما ناله‌اش پرازسوز است . میگویند از شعرهای خودت بخوان میگوید دست از سرم بردارید... ساقی باشارهٔ یاران سررا بدامانش میگذارد و میگوید برای من یك غزل بساز ، تبسمی میکند و میخواند :

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

یار دل شکنی فریاد میزند که از این بدتر غزل نساخته بودی !

حافظ آهی میکشد ومیگوید بخدا از خودم خیلی بهتر است .

صبح وقت رفتن ، از حافظ میپرسیم برای امروز خرجی داری ؟ میگوید نه . هرچه در جیب داریم نیازش میکنیم ، فردا خبر میگیریم که آن‌بیست تومان را در راه بفقرا داده وقتی‌بحجره میرسد می‌بیند دزدآمده تخته پوست و خرقه‌اش را برده. شیخ مدرسه میگوید تقصیراز خودت است که در حجره را مقفل نمیکنی ! میگوید بخدا زیادی بود ، حلالش کردم ...

چند روز دیگر جوانان‌دورهم نشسته‌ایم وجدی برای‌زندگی مشورت‌میکنیم،

بفکرمان میرسد شرکتی برپا کنیم اما هیچکدام از این کارعلم و اطلاعی نداریم. چندنفر علمای فن‌را در نظر میگیریم لکن وقتی هریك‌را با نشتر تحقیق میشکافیم، می‌بینیم هر کدام عیبی دارند. یکی معلوماتش کتابی است، مال دیگری‌هم حرف‌ـ است، سومی بدرستی عقیده ندارد! یکی از رفقارا برق الهام روشن میکند، بهوا می‌جهد و میگوید برویم پیش‌سعدی، دنیا دیده است و کارآزموده، یقین دارم از بنا وآبادی و خرابی هزارشرکت اطلاع دارد؛ بعلاوه از او درست‌تر ولایق‌تر هیچکس نیست، هرطور شده خودش را برای ریاست شرکت حاضر میکنیم، چون بجوانها علاقه دارد خواهش مارا قبول خواهد کرد.

سعدی در گوشهٔ حجره روی تختهٔ پوست نشسته کتابی در دست دارد. وارد میشویم و بادب سلام میکنیم، سر را آهسته از کتاب برمیدارد، نگاهی پر از وقار بما میکند و میگوید بنشینید. برای‌آنکه فرصت نفس تازه کردن بما بدهد دقیقه‌ای سررا در کتاب فرومیبرد و لحظهٔ بعد میپرسد با من چکار دارید؟

شکسته بسته قصدمانرا برای ایجاد شرکت شرح میدهیم، حال رضایتی در صورت گلگون سعدی پیدا میشود. میگوید مبارك است، در جوانی باید کار دنیا کرد و در پیری کارآخرت.

یکی ازما با ترس‌ولرز، جویده و بریده میگوید خواهش ما این‌است که شما ریاست این شرکت را قبول بفرمائید، سرمایه هم لازم نیست بگذارید...

سعدی حرفش را میبرد و با چهره‌ای گرفته میگوید شرط اول اینکار آدم شناسی است، بروید‌آدم شناس بشوید و گرنه کارتان زاراست. سکوت سنگینی دست میدهد، هیچکدام جرئت حرف‌زدن نداریم پس از چند دقیقه دلش بحال ما میسوزد و جبهه‌اش بخوبی باز میشود، لبخند زنان میگوید دستور تشکیل شرکت‌را برایتان مینویسم بشرط‌آنکه تخلف نکنید تا بخواست خدا موفق بشوید.

قلم‌را برمیداردویك‌صفحهٔ دراز مینویسدوبدستمان میدهد، می گیریم‌ومیبوسیم و اجازه مرخصی میخواهیم. میگویداگر وجه زیادی دارید بمن بدهید که کفاف امروز را ندارم. همگی هرچه در جیب داریم بیرون میآوریم، بیش از صد تومان

میشود ، دودستی تقدیمش میکنیم، خنده‌ای میکند و میگوید پنج ریال کافی است باقیرا بردارید .

جای گفتگو و اصرار نیست ، باقی‌را برمیداریم‌و میرویم ، شرکت‌را بدستور سعدی میسازیم و فایده‌ها میبریم .

نقادی

در پاریس درمهمانخانه‌ای که منزل‌داشتیم، پیرمردی بود عبوس‌وساکت، تنها غذا میخورد و با هیچکس حرف نمیزد. چنان نگاه میکرد که هرگزچشمش بروی کسی نمیافتاد. زودتر از همه از سرمیز برمیخاست و میرفت و هیچوقت‌در سالنهای مهمانخانه دیده نمیشد. پیدا بود که میخواهد از مردم، بر کنار وآسوده باشد ولی نمیدانست که این رفتار، بیشتر اورا مورد توجه قرار میدهد و روزیهم یك ایرانی از حد توجه میگذرد و اسباب زحمتش میشود.

پس از تحقیق دانستم که اینمرد بظاهر منزوی، دانشمندی است که تمام اوقاتش بخواندن نوشته‌ها وتفحص درافکار دیگران میگذرد، حرفه‌اش نقادی‌است. نویسندگان تصنیفات خودرا برایش میفرستند و پول میدهند که هر عیب و نکته‌ای بنظرش میرسد بگیرد و بیملاحظه بگوید که نویسنده کجاها بغلط و اشتباه رفته یا چرا در بیان مقصود سست‌آمده.

دیدم نمیتوانم ازصحبت‌با چنین آدمی صرف‌نظر کنم.همینکه دست ازخوردن کشید، رفتم و سلام کردم، گفتم بنده ایرانیم اگر اجازه بدهید میل دارم چند دقیقه با شما صحبت کنم.

تبسمی کردو گفت متأسفانه شرقیها مثل ما بآداب معاشرت قیدی ندارند،اغلب هرچه دلشان میخواهد میکنند و میگویند!

دهانم باز شد که فریاد کنم، بدست اشاره کرد که بنشین. گفت: « ولی‌این بی‌قیدی دلیل بر خلق خوش و انسانیت شرقیهاست، ما اگر رعایت‌آداب را نداشته باشیم نخواهیم توانست با هم زندگی کنیم برای‌آنکه‌آن فلسفهٔ عمیق و نرمی اخلاق شمارا نداریم.

چون‌آداب و قوانین برای‌جلوگیری از تجاوز و تندی‌هاست وما درمادیات‌از

شما تنگ‌نظرتر و دررفتار خشن‌تریم ، ناچار باید بخلاف شما بیشتر مواظب اجرای رسوم وقوانین باشیم تا ازتجاوزات وتندیهای‌ما جلوگیری بشود والازندگی اجتماعی برای ما محال خواهد بود و اما چرا خوبی برای شما سبب ضعف و بیچارگی و خشونت برای‌ما موجب قدرت و توانائی شده ، بحث دیگری است.مقصودم این‌است که دستور معاشرت بما اجازه نمیدهد بدون شناسائی ، اینطور مزاحم کسی بشویم لکن چون شما شرقی هستید این ترك ادب‌را تحمل میکنم بشرط‌آنکه زود بگوئید از من چه میخواهید ، اوقات من گرفته است ، »

گفتم از دفاعی که از شرقی‌ها فرمودید خیلی متشکرم و از اینکه حضورمرا تحمل میفرمائید سپاسگزارم . میخواستم چند کلمه در خصوص فن نقادی از شما بشنوم تا اگر مناسب ولازم باشد این فن شریف را برای هموطنان بارمغان ببرم.

گفت‌آیا درمملکت شما درخت مو را هرس نمیکنند ؟ گفتم میکنند.

گفت صنعت‌نقادی درحکم هرس کردن درخت است‌اما اگراینکار را بعوض آنکه بباغبان ماهر بسپارید به بز و بزغاله واگذار کنید نتیجه بعکس خواهد بود یعنی چون بز ازروی غرض و نفهمی‌برگ وشاخه و گاه ریشه‌راهم میخورد ، درخت از بار میافتد و خشك میشود و چون یقین دارم شما هم مثل ما ، باغبان ماهر کمتر دارید اگرازمن میشنوید این تحفه‌را برای‌برادران خودتان نبرید که‌خطرات بسیار دارد زیراهمانطور که غیبت لذیذ است خرده گیری ازنوشته وصنعت دیگران هم لذت‌دارد وچه بسا مردمی که هوس‌نوشتن دارند واز عهده برنمیآیند ، درد خود را با لذت نقادی درمان خواهند کرد،عیب‌جوئی و بدبینی‌را پیشهٔ خود قرار خواهند داد و از درك هنر و زیبائی محروم خواهند شد . از این بدتر آنکه گاهی از این خرده گیری بی ادبانه ، توسن فکر صنعتگر زودرنج که بهزار بند و منع اجتماعی گرفتار است ، یکسره از رفتن باز میماند . ارسطو که این فن‌را ایجاد کرده گفته است نقاد باید از غرض‌و هوس‌آزاد باشدو ازمدح وذم بیجا بپرهیزد، باید دراستادی از صاحب سخن کمتر نبوده و قوهٔ تشخیص و همت بلند داشته باشد و هنررا زودتر و بیشتر از عیب ببیند وهم‌آنقدر داناومجرب باشد که بداند نقادان ادب اگر خدمتی میکنند بسی‌خوبی راهم که باشتباه ، بدی جلوه میدهند و اگر این نبود که عاقبت

عیبجوئی ناروا فراموش میشود و سیاهی عارضی از روی سفیدی میرود ، فن نقادی بعلت اشتباهاتی که میکند محکوم و مردود بود.

گفت یقین دارم در دل خود از من میپرسیدآیا تو دارای این صفات هستیو میتوانی بگفتهٔ ارسطو عمل کنی ! شرح حال من اینستکه در جوانی هوس نوشتن کردم و نوشتم اما خوب ازکار درنیامدتا آنکه‌کار هوسم بجنون کشید ، برای نوشتن یك کتاب خوب ، خود کشیها کردم و موفق نشدم یعنی هرچه سعی کردم ، مردم مرا از نویسندگان عالیمقام نشناختند .آنروزها خیال میکردم همه با من دشمنند،منهم جامعه را حقیر شمردم و بنویسندگان بدبین شدم و برای اینکه‌آتش کینه را فرو بنشانم به‌انتقاد نوشته‌ها پرداختم و چون بی‌پروا بهر نویسندهٔ بزرگی‌حمله میکردم ، روزنامه‌ها مقالاتم را خوب میخریدند زیرامردم عوام‌هم روزنامه‌ایرا که هتاکی کند خوب میخرند !آیا در مملکت شماهم اینطور است ؟

گفتم بله ، نخیر ...

گفت اما رفته‌رفته با جوانی ، حقد و کین از دلم رفت ، نیکی را شعار خود کردم وآسوده شدم و دست از عیب‌جوئی و پرده‌دری برداشتم لکن چون بدبختانه برای امرار معاش وسیله‌ای جزفن انتقاد ندارم، تصنیفات نویسندگان جوانرا بمنظور خرده گیری برایم میفرستند ، نقادی میکنم وحقی میگیرم ولی به تجربه میدانم که صاحبان نوشته درضمن آنکه ازعیب‌جوئیهای من استفاده میکنند ازمن بدشان‌میآید و با من دشمن میشوند ، اینست که ازدیدن آنها میگریزم و از فکر اینهمه دشمن‌ساختن همیشه در رنجم ، چکنم چاره ندارم...

آنروز باین تفصیل گذشت ، روز دیگر او بسراغ من‌آمد واز ایران وادبیات فارسی سخن بمیان کشید ، باهم بسینما رفتیم .

یك روز که دیدم خوب رام شده و با من سر مهر است گفتم من‌هم بزبان فرانسه حکایتی نوشته‌ام و میخواهم از شما خواهش کنم که نقادی بفرمائید.

سرش‌را پائین انداخت و بخود فرو رفت . پس از دقیقه‌ای بدون آنکه بمن نگاه کند گفت مزد نقادی که از دیگران‌میگیرم صفحه‌ای سی فرانك است ولی‌شما باید صفحه‌ای صد و پنجاه فرانك بدهید !

از این نادوستی و بی‌حیائی بجان آمدم و با لحنی پر ازملالت گفتم آیا این جرم ایرانی بودن من است ؟

گفت کار من حساب دارد ، اشخاص ناشناس را با صفحه‌ای سی فرانك دشمن میکنم اما یك دوستی مثل شمارا که بیریا آمده و پس ازسالهامرا از رنج تنهائی خلاص کرده نمیتوانم با کمتر از صفحه‌ای صد و پنجاه فرانك دشمن کنم ! شماهم اگر ازمن میشنوید هر دفعه پیش از دشمن درست کردن خوب حساب کنید و بفهمید درمقابل هردشمنی که برای خودتان میسازید چه قیمتی باید بگیرید که مغبون نشوید .

. . . .

گفتم اگر بتوانم این یك درس را یاد بگیرم مرا کفایت میکند ، خواهش دیگری ندارم .

شاعر بلژیکی

در اینروزها یکی از دوستان از بروکسل شرح ماجرائی نوشته که چون بدرد همه کس‌میخورد میل دارم شما هم آنرا بخوانید، البته‌برای اینکه حفظ آداب شده باشد اسم نویسنده را نمیگویم و نام مرد شاعر را که موضوع گفتگو و موجب آه و نالهٔ نگارندهٔ نامه است عوض میکنم ، اما باید اول شما را باحساسات و افکار رفیق خودم آشنا کنم تا کاغذش بنظر بی‌سر و ته نیاید .

رفیق من از آن مردمان خوبی است که هیچ متوجه خوبیهای دنیا نمیشود و از فرط نیکی ، بغیر محنت وجور چیزی در عالم نمیبیند. دایم متأثر است که چرا باید قوی ضعیف را بخورد یا چرا ضعیف باید خلق شده باشد ، از دیدن رنجهای بشر همیشه رنجور و متعجب است که مگر خدای نکرده طبیعت با ما دشمنی داشته که اینهمه‌آرزوی بقا و اینهمه مردن را نصیب ما کرده ، اینهمه تشنگی عدالت را نسبت بخودمان و شهوت زور گوئی را نسبت بدیگران در نهاد ما گذاشته !

تار عنکبوترا برهم نمیزند اما نمیگذارد عنکبوت شکار کند . پشه را روی بدنش نمیکشد لکن چون جانش از دیگران حساستر است ، از نیش پشه بیش از همه فریاد و فغان میکند .

از فلسفه خیلی بدش میآید . روزی میگفت فیلسوف ، طبیب نادان است که فقط مرض را تشخیص میدهد و بدون تأثر ، بیرحمانه میگوید « تا یکماه دیگر قلب شما ازکار میایستد و علاجی ندارد » فیلسوف هم میگوید « گوش شفقتی برای شنیدن آه و نالهٔ شمانیست، چرخ طبیعت بزاری من وشما نمیایستد، اگرمیخواهید با طبیعت مقاومت ومبارزه کنید لب از زاری‌ودل برآرزو ببندید. » چه‌دنیای تاریك وعبوسی ! عالمی که در آن آرزو نباشد امیدهم نیست ، جائی که نگریند خنده هم نخواهد بود . . .

میگفت شعرا خوبند که مثل آب صاف اگر روزگار برشان سخت بگذرد، به پیچ و تاب میافتند و ناله وموبه میکنند. ادعا ندارند که با طبیعت مبارزه کنند. باخود و دیگران راست میگویند، یك لحظه از محنت روزگار گله میکنند و لحظهٔ دیگر از فرط شادی سوار ابر و خیال میشوند و در آسمان جولان میدهند، دست از آرزو وتضرع بر نمیدارند و یقین دارند که گوش شفقتی هم هست ودر آخر از این همه ضجه و استغاثه بدرد خواهد آمد و رنج و الم را از دنیا بر خواهد انداخت. میگویند بایدخوب بود و حتی بدشمنان نیکی کرد، باید بدیها را بطبیعت بخشید و با روی گشاده تسلیم بود تا ببینیم چه میشود...

میگفت‌ای افسوس، کاش من در زمان یکی از این‌بزرگان بودم تا روزی صد بار بدستش بوسه میزدم و در پایش خاك میشدم، در هوای جانفزای محبت ودوستی زندگی میکردم واز شر جهان در حصار امن‌نیکی و مهربانی منزل وآسایشی داشتم زیرا از این مردم خوب که مانند برگ گل، نازك و حساسند، بدیرا در وجود و هوای خود راه نمیدهند، در کوی این فرشتگان زمینی جز راحت روان و آسایش جان، حالی میسر نمیشود. ای افسوس که من در زمان یکی از برگزیدگان خلقت نیستم، چرا روزگار عهد ما را از این‌نعمت بی‌نصیب کرده!

بیصبری میکرد و بحرف کسی گوش نمیداد و البته در اشتباه بود زیرا اگر تقدیر گذاشته بود که چندی هم در ایران بماند و بتجسس برآید، منظور خود را در همین مهد عارفان و سرزمین شعرا و آرامگاه سرمستان گل و بلبل پیدا میکرد و سر میسپرد ولی تقدیر غیر این بود.

از شدت اینگونه مالیخولیا بضعف اعصاب و درد پا مبتلا شد. طبیبش چون از خویشاوندان و بی‌طمع بود زود مرض را شناخت وبجای دوا، کتاب شعری بزبان فرانسه برایش آورد همچون بهشت موعود مصفا و جانفزا که هر سطرش دری از غرفه های آسمانرا بروی مریض خیالی باز میکرد. سراسر، آواز نیکی و دوستی و نوای محبت و وفا بود، رفیقم صدها شعراز این کتاب را از بر میگفت و گاه‌که حالی‌داشت زمزمه میکرد. ازفرط تکرار، مقداری از اندرزهای حکیمانه راخواهی نخواهی‌در ذهن رفقاجا داده بود ولی بنده‌فعلا ازآنها یکی دوتا بیشتر بخاطر ندارم.

فرموده است : کمتر وسیلهٔ آن خواهی داشت که با کسی نیکی کنی اما زبانت در اختیار تست و میتوان با زبان نیکی‌ها کرد ؛ اگر مجال گفتن نباشد خزانهٔ شفقت و نیکی ها را از دریچهٔ چشم بروی دیگران بگشا ، چشم از زبان گویاتر است . باز گفته که « دروغ همه جا بد است مگر در بیان مهر و محبت » .

یکی دیگرهم یادم آمد ، فرموده « شرط نیکی آنست که صاحب آن پنهان شود ...» این اندرزآخر گویا از روی مثل معروف خودمان گرفته شده که : «سزای نیکی بدی است » زیرا دراینصورت شرط عقل اینست که اگر کسی خوبی کرد خود را پنهان کند .

لکن بیشتر سبب دلنشینی این کتاب در یار رنجور ما این شد که میدانست نگارنده زنده است و بخود وعده میداد که بزیارتش خواهد رسید . دست اتفاق نیز مدد کرد و رخت سفر فرنگستان را خیلی زود بست . اینك شرح ملاقات خود را با مسیو پیرلاتوش شاعر معروف بلژیکی ، در یك قسمت از نامه‌ای که اخیراً فرستاده چنین مینویسد :

اگر پول باشد ، مسافرت در اروپا آسان است ولی شما میدانید که من از این نعمت کم بهره‌ام . مدتی بخودم سخت گرفتم و پولی کنار گذاشتم و در تعطیل مدرسه برای دیدن شاعر معبود ببروکسل رفتم و بالاخره خود را بمقصود رساندم ، ممکن است نتیجهٔ ملاقات را در دو سطر بگویم اما اهمیت قضیه در شرح ملاقات است نه در نتیجه ، یقین دارم که از خواندن آن بدتان نخواهدآمد زیرا دلیلی‌است که برای ثبوت حرفهای شما و خجالت خودم بدست میدهم .

خیال میکردم هر رهگذری پیرلاتوش شاعر نامی و مرد اخلاقی بلژیك را میشناسد وخانه‌اش را میداند، از هر که پرسیدم سری تکان‌داد و رفت، بالاخره خانم صاحبخانه‌ام کاغذی بکتابخانهٔ ناشرتألیفات شاعر نوشت. روز بعد نشانی‌خانهٔ شاعررا یافتم و با قلبی سرشار از احساسات رقیق و خاطری انباشته ازکلمات محبت وارادت براه افتادم . با گوش دل صدای شاعر را میشنیدم و از مهر و مودتی که بین ماخواهد رفت ، چشمم پراز آب میشد و گلویم میگرفت . هیچوقت جوان ایرانی در اروپا اینطور آشفته و دلباخته بکوی دلبر نرفته !

بادستی لرزان بدکمهٔ زنگ فشار دادم ، در خانه بازشد ، داخل دالان شدم. درفکر خود، مسکن شاعر را باغی آراسته و خانهٔ مجللی فرض کرده بودم زیرا در اروپا خوب نوشتن مثل هرکار دیگر ، صاحبکار را بدولت میرساند . لکن بخلاف تصور من از آن خانه‌های معمولی بود که برای کرایه دادن میسازند. حظ کردم که مرشدم همانطور که انتظار داشتم در بند خویش نیست والبته عواید بیکران خودرا صرف بینوایان میکند .

زن دربان ، سری‌سفیداز پنجرهٔ اتاقش بیرون آورد و از بالای عینك ، خیره نگاه کرد و منتظر شد که مقصود را بگویم . پرسیدم مسیو پیرلاتوش در کدام طبقه منزل دارد ؟ گفت مسیو پیرلاتوش کسی را نمیپذیرد . یقین کردم که مرشدم نه تنها از آن بزرگواران است که سرش بآستان کسی فرو نمیآید بلکه آنقدر بی‌نیاز است که سر دیگران را هم برآستان خود نمیپذیرد !

آتش اشتیاق از این تصور تیز تر شد ، بزاری گفتم من ایرانیم و از راه دور آمده‌ام ، خواهش میکنم منزلش را بمن بگوئید و اگر میتوانید کاری کنید که مرا بپذیرد .

عینکش را از چشم برداشت و مثل اینکه ببرادر زادهٔ از کرمان آمدهٔ خود ملامت و نصیحت میکند، گفت افسوس میخورم که در این موقع بعوض مرور کردن درسهای مدرسه و حاضرشدن برای امتحان، میخواهیدوقت خودتانرا بملاقات لاتوش بگذرانید! آیا پدر ومادرتان میدانند که وقت‌پسر عزیزشان‌اینجا چه جورمیگذرد؟

صورت سفید و چروکیده‌اش مثل سر و صورت بوقلمون سرخ شد . بدست و پا افتادم و دستها را روی قلب گذاشتم ، گفتم : اگر بدانید که این دل من از خواندن اشعار اخلاقی لاتوش چه گلستانی شده ، کمك خواهید کرد که شاعر را ببینم و مجسمه‌اش را در این گلستان برپا کنم ...

سررا بدرون برد و گفت: طبقهٔ پنجم دست‌راست! درضمن‌اینکه دررا می‌بست دو سه بار باخشم و غضب گفت : آه از جوانهای این زمان ...

از تحقیری که نسبت بمرشدم شنیدم ارادتم باو صدچندان‌شد ، دوست هرقدر مظلومتر باشد محبوبتر است . ضمناً خوشم آمد که لااقل از یك دربان اروپائی

بیشتر میفهمم . پلکان تاریك و پله های صیقلی را بنرمی و راحتی گربه که سراغ خوراکی کرده باشد بالا رفتم . دوکلمهٔ پیرلاتوش را با همان خطی که روی کتاب و در ضمیر من نقش بسته بود ، روی صفحهٔ برنجی بدیوار خواندم ، دلم از ذوق تپیدن گرفت. آهسته زنگ زدم ، زنی نازك اندام و بلند قامت در را گشود و زنبیلی بطرف من دراز کرد اما فوراً زنبیل را بدرون برد، گفت ببخشید ، خیال کردم نان آورده اند ، شما چه میخواهید ؟

گفتم میخواستم خدمت مسیو پیرلاتوش برسم : تبسم محزونی کرد و گفت مسیو پیرلاتوش کسیرا نمیپذیرد ، کتابهایش را بخوانید ، اگر میل دارید صورت تألیفات و اسامی ناشرینرا برایتان بیاورم .

گفتم اتفاقاً چون تألیفاتش را خوانده‌ام آرزوی ملاقات دارم . این دل من از کلمات شاعر نامی ، گلستان شده میخواهم مجسمه‌اش را در این گلستان برپا کنم ..

سر را زیر انداخت و با آه و زاری گفت مسیو لاتوش کسی را نمیپذیرد .

بنای عجز و لابه را گذاشتم . بخلاف زن دربان ، هرلحظه صورتش بروی من گشاده‌تر میشد و نگاهش مهربانتر . چشمهایش آبی رنگ ، چهره‌اش کشیده ، موی سرش طلائی بود . از نجابت قیافه و حالت رأفت و آرامشی که داشت معلومم شد که خاطرش از انوار شاعر اخلاقی همچو روز روشن است . از اصرار و التماس من دلش نازك و گویا آب در چشمش جمع شد . یکمرتبه مثل آنکه وسیلهٔ رضایت مرا یافته باشد ، بروی من نگاه خندانی کرد و گفت اگر بخواهید ممکن است عکس مسیو لاتوش را برای شما بیاورم .

خندهٔ تلخی کردم و گفتم آیا راضی میشوید که بعوض محبوبتان عکس او را داشته باشید ؟

دهانش باز شد که جواب این سئوال را بگوید اما پشیمان شد ، گفت اگر من بدانم از دیدن لاتوش چه مقصودی دارید شاید شما را قانع کنم ، گفتم مگر نه که اگر ممکن باشد دلمان میخواهد ماهرا در آغوش بکشیم و آفتاب را در بغل بگیریم ؟ و حال آنکه نورشان بقدر کفایت بما میرسد . چه میتوان کرد ، انسان دوست دارد هرچه بتواند، بیشتر بمبدأ نور و خوبی نزدیك بشود ، اشتیاق دارد اگر

ممکن باشد ، خود را در آنها محو و معدوم کند . گفت اتفاقاً مثلی زدید که بکار من میخورد ،آفتاب وماه قشنگند و طفل نادان میل دارد آنها را در آغوش بگیرد اما عاقل میداند که این قشنگی از نزدیك ، زشت است .

در این اثنا غرش مردانه‌ای بلند شد . خانم مهربان آهسته و بشتاب گفت آیا باز اصرار میکنید ؟ بار دیگر غریو رعدآسائی برخاست . خانم از من عذر خواست و گفت بروید ، زود بروید ! در را بروی من بست و رفت .

مأیوس و بی‌تکلیف بدیوار تکیه کردم و مدتی در آن حال ماندم . بخاطر ندارم که در آنمدت چه فکر میکردم یا چه مدت در آنحال بودم ، یکبار در باز شد و مردی کوتاه وکلفت بیرون آمد . چانه‌اش تراشیده ، از گونه‌هایش یکمشت موی فلفل‌نمکی‌آویخته بود، از پشت عینك کوچکی، دو چشم گرد قرمز میافروخت. با قیافه وصدائی غضبناك و وحشت زده پرسیداینجا چه میخواهید ؟ هرچه میتوانستم قیافه را ساده و مهربان کردم و با کمال نرمی و ادب گفتم من دانشجوی ایرانیم ، بعزم زیارت شاعر معروف بلژیك آمده‌ام ، از خواندن تألیفاتش دلم گلستان شده میخواهم مجسمهٔ شاعر را در این گلستان ...

نگذاشت حرفم تمام بشود ، مثل توپ تر کید ، از نهیبش یك قدم پس نشستم فریاد میکرد بلی ، لاتوش بدبخت منم ! شما که هستید و پشت در خانهٔ من چه میخواهید ؟ دزدید یاآدم کش ؟ آیا من در خانهٔ خودم نمیتوانم امنیت داشته باشم ! مگرمارگریت نگفت که من کسی را نمیپذیرم ؟ اگر دزد نیستید چرا ایستاده‌اید؟ بتضرع گفتم من دوستدار ادبیات و از مریدان شما هستم . .

گفت من مرید نمیخواهم و از کسانیکه دوستی ادبیات‌را بخود میبندند بدم میآید،آیا من‌اجازه ندارم مثل‌سایرین‌آزاد باشم! شمارا حتماً دشمنان من‌فرستاده‌اند این‌دزدان بیشرف‌آکادمی تا مرا نکشند دست‌از سرم برنخواهند داشت ! میدانند که تا من زنده‌ام ادبیات مسخرهٔ‌آنها رونقی ندارد !

گفتم بخدا قسم هیچکس مرا تحریك نکرده ، من دوستدار و پرستندهٔ شما هستم ، مگر شما نگفته‌اید که باید با چشم و زبان خوبی کرد ... مشتها را بسوی آسمان گره کرد و گفت ایکاش عمله بودم و شاعر نبودم...

ضمناً بشتاب بجانب پلکان روان شد ، دست را دراز و دهانرا باز کردم که چیزی بگویم ، ساعد سیمین مارگریت خانم ازلای در بیرون‌آمد و اشاره کرد که خاموش باش .

صدای پای پیر لاتوش محو شد و من مثل آنکه خواب باشم با افکار درهم و پریشان بجا مانده بودم ، مارگریت بخودم بازآورد و بداخل خانه‌ام برد . از فرط مغبونیت وآشفتگی ،شیر وقهوه از گلویم پائین نمیرفت ولی حال خانم ازمن آشفته‌تر بود . دوسه قطره اشکی هم روی گونه‌اش غلتید . برای اینکه صورت خودرا ازمن پنهان کند ، مکرر رفت وخوراکی و شیرینی‌آوردوپیش‌من گذاشت تااینکه‌بالاخره زبانم باز شد، گفتم‌آیا راستی این‌شخص که‌با من‌اینطور معامله کرد مسیولاتوش‌بود؟ مقصودش چه بود ، میخواست مراآزمایش کند یاخدای نکرده تازگی‌دیوانه شده ؟

پس از اندکی تفکر ، انگشتری که در دست داشت بیرون آورد و بمن داد و گفت ساخت این انگشتر بنظر شما چطور است ؟

یك لحظه خیال کردم که عوضی بخانه دیوانگان آمده‌ام ! گفتم فوق‌العاده قشنگ و ظریف است . گفت‌آیا تصور میکنید سازندهٔ این انگشترهم بهمین تناسب ظریف و خوب باشد ؟ گفتم چه عرض کنم ، شایدآدم خوبی باشد شاید هم آدم بدی باشد ولی بطور یقین صاحب ذوق و استادی است .

تبسمی کرد و گفت شما که دارای منطقی باین روشنی هستید چرا در نظر نگرفته بودید که ممکن باشد گوینده‌آن اشعار قشنگ و خوب ،مرد بسیار زشت و بدی باشد ! لاتوش برادر من‌است ،بیچاره‌ازطفولیت چنان‌مبتلابسوء خلق‌وخشونت طبع بود که پدرم مکرر میگفت این بدبخت یا در دارالمجانین خواهد مرد یا در زندان . در سن چهارده‌سالگی یك قطعه شعر ساخت که از فرط لطافت باعث تعجب همه شد الا آنکه‌چون الفاظ تند و زننده‌ای نسبت بمدیر وآموزگارش داشت پدرم قطعه را با کبریت سوزاند ، لاتوش آنقدر جسور و بیحیا بود که بپدرم پرخاش کرد وقوطی سیگارش را در بخاری انداخت . من ازاطاق بیرونش بردم و آرامش کردم غیر از من ازهیچکس اطاعت نمیکرد.درسن‌شانزده‌سالگی ازمدرسه خارجش کردند و دیگر بمدرسه نرفت . در همان سال‌پدرم مردوبعد مادرم دروقت‌مردن ، لاتوش‌را

بمن سپرد و وصیت کرد که عمرم‌را وقف این برادر بکنم . باینجهت شوهر اختیار نکردم و زندگانی خود را بخدمت و مواظبت لاتوش میگذرانم وخوشم زیرا انتظار خوشی را از دل بیرون کرده‌ام . بعلاوه فوق‌العاده سلیم و صبور شده‌ام و در نتیجه مطالعهٔ دراز در احوال لاتوش بدیها را یکسره بر مردم میبخشم زیرا دریافته ام که بدی و بد کرداری مرض است و هیچکس برضا تن بمرض نمیدهد . لاتوش عزیزمن از هردختری دل نازکتر و طبعش از نسیم صبح لطیف‌تر است . یك‌آسمان، قشنگی و بلندی در خاطرش جادارد ولی افسوس که براثر خودبینی ،ظاهرش‌چنان‌سخت‌است که گوئی اژدهائی بردر بهشت خوابیده ! محال است از مجمعی بیاید مگر اینکه جمعی را از خود رنجانده و بیزار کرده باشد . خیالات خودرا وحی‌آسمان میداند و بآسمان و زمین تکبر میفروشد، اگر با کسی ملاقات‌و مباحثه کند تا چندی‌چنان متأثر است که فکرش بکلی ازکار میایستد ! برای‌آنکه بتواند شعربگوید ، چندین روز نمیگذارم کسی را ببیند وهرنوع مهربانی و تملقی که در خور طفل مریض‌باشد نثارش‌میکنم تا آنکه رفته رفته نرم میشود و خیالات رقیق و عوالم آسمانی برایش دست میدهد و مثل عاشقی که در آرزوی معشوق بنالد و صفات محبوب را بزبان بیاورد ، در وصف نیکی و صفا شعر میسازد وآن صفاتی را که برای خود آرزو دارد میستاید . آری هر کس آنچه را ندارد ازآن میگوید ، اظهار بی‌نیازی اغلب از نیازمندی است . بسیاری از مردم ساده لوح خیال میکنند که این پرستنده و مداح نیکوئی البته خودش هم خوبست ، لکن از بدبختی اینطور نیست ، اگر حقیقت‌را بخواهیدآنکه خیلی خوبست از خوبی دم نمیزند وآنکه ترس خـدا دارد کمتر از مذهب صحبت میکند . بشما سفارش میکنم که سخن خوب‌را هر کجا یافتید بخوانید و پیروی کنید اما در ملاقات نویسندگان اصرار نداشته باشید زیرا معلوم نیست هر که خوب بنویسد خوبهم‌باشد مردم‌خوب، بین گمنامان دراطراف شماپراکنده‌اند، بجوئید خواهید یافت .

اشك از چشمم فرو ریخت ، گفتم اما مقصود من امروز حاصل شد یعنی آن آدم خوبی‌را که میخواستم دیدم ، صدبار بهتر که شعر نمیگوئید . دستش رابوسیدم و از خانه بیرون آمدم.

بدنامی

روی نیمکت افتاده بودم و کتاب‌میخواندم، اما کلمات درذهنم ترکیب نمیشد ومعنی پیدا نمیکرد، چشمم کلمه‌را میدید و تحویل فکر میداد،اوهم بدون مشورت و دخالت من ، برآن کلمه ، بال میگذاشت‌وسوار میشد و دیوانه‌وار زمین وآسمانرا میگشت ! ناگهان از آن بالا میافتاد و مرا بخود میآورد . تا اینکه بپرسم کجاها رفتی و چه‌ها دیدی ، بار دیگر مرا گذاشته و رفته بود .

یکبار که سفر فکر درازشد و کتاب ، دردستم‌بهم‌آمد ، دیدم‌روی‌قالی چیزی حرکت میکند ، نزدیك شدم و نگاه کردم ، حشرهٔ قرمز قشنگی بود، دمش بشکل گازانبر ، بدنش کشیده‌و موزون ، میخرامید و میرفت . چشمم میخواست از این تماشا لذت ببرد ، خاطرم جنجال کرد و نگذاشت، گفت این جانور دشمن تست ،از حشرات ، همین یکی از دوای تلخی که در شیپور گوش ما آفریده شده نمیترسد ، پرده را پاره میکند و میرود در میان مغز انسان بچه میگذارد !

جای تردید نبود ، پارا بلند کردم که‌کارش‌را بسازم، یادم‌آمد رفیقی میگفت این جانور بخلاف مشهور ، اهل‌آزار نیست و از اول خلقت تا بحال بگوش کسی فرو نرفته،هرچه درباره‌اش گفته‌اند دروغ است ،باید فهمید کدام جانور این‌دشمنی را در حق او کرده یا کدام محکمهٔ متعصب این حکمرا در بارهٔ او داده !

در دل ازآن رفیق نیکخواه که مانع شد جاندار بی اذیتی را بیجهت بکشم و جنایتی بکنم ، تشکر کردم اما باز نتوانستم حرفش را قبول کنم . پائی‌را که بالا برده بودم پائین آوردم اما دو چشمی مواظب حرکات جانور بودم که گمش نکنم و نگذارم برود و خود را از من پنهان کند . باز بتماشای‌رنگ شفاف و تناسب اندام و خم و پیچ ملیحی که بدم و کمرش میداد مشغول شدم و برای اینکه از پرخاش و اعتراض خاطر که فریاد میکرد « موذی را امان نده » آسوده باشم ، محکمه‌ای

تشکیل دادم . رفیق مدافع از یکطرف‌وخاطر بچه‌وار که هرچه رامی‌بیند ومیشنود، بی دلیل و حجت میپذیرد و ضبط میکند و سراپای وجود و رفتار ما را از عقاید نسنجیده میسازد ، از طرف دیگر ، باتهام‌و دفاع پرداختند . مکرر خیال و دست و پایم عازم قتل میشدند ولی‌آن رفیق خیرخواه نمیگذاشت تا اینکه قاضی عقل گفت بکتاب رجوع کن ببینم کار شناسان در مورد این متهم چه تحقیق کرده اند تا من قضاوت کنم .

برخاستم و خود را بکتابها رساندم لکن از ترس اینکه جانور فرار کند زود بر گشتم و دیدم اگر چند ثانیه دیر کرده بودم ؛ زیر نیمکت پنهان شده و از گیر من در رفته بود . انگشت را پیش پایش گذاشتم و مسیرش را عوض کردم ،همینکه مطمئن شدم بوسط‌اتاق میرود بپشت‌میز آمدم. یك سطر میخواندم و سررا برمیداشتم ببینم جانور کجا ودرچه حال است . دیدم با این وضع مشکل ، نمیتوانم مقصود را در کتاب پیدا کنم و بخوانم ، فکری بخاطرم رسید : صدا زدم که یك قوطی کبریت بمن بدهید ، ضمناً بمطالعهٔ خلقت جانور پرداختم ، چون هر دفعه میخواست بگوشه و پناهی نزدیك بشود راه رفتنش‌را میبستم ، عصبانی شده بود و با خصمی که شاید بوجود و خیالش پی نمیبرد . دعوا داشت ، دهان باز میکرد که گاز بگیرد گازانبر دمش را متصل میبست و میگشود،ما که خودمان‌دهان داریم کیفیات دهانرا میفهمیم اما نمیدانم دم گاز انبری بچه مقصود باز و بسته میشود . ندانستن مایهٔ وحشتهاست، احتمال دادم که‌آن حرکات ، مخصوص پاره کردن پردهٔ صماخ ولانه کردن در کلهٔ آدمیزاد باشد ، خلاصه‌آنکه تا قوطی کبریت بدست من‌رسید ، جانور بآن کوچکی بنظرم دیو تبهکاری شد .

قوطی را خالی کردم و حشره‌را درآن جای دادم و برسر میزآوردم ، کتاب سنگینی‌هم روی قوطی گذاشتم که حواسم جمع باشد . آنقدر جستجو کردم تا باسم و شکل این جانور رسیدم ، چندین صفحه دراحوال و زندگی این حیوان نوشته بود و من با ذوق و ولع میخواندم . تنها فکری که عیشم را برهم میزد این بود که من بچه حق جانداری را حبس کرده ام ! شاید این بیچاره عاشق باشد و میرفت که بمعشوق برسد ، شاید دل بچه‌هایش در انتظار مادر میتپد و گریه میکنند ، شاید

میرفت که بدرد بینوائی برسد . از کجا که نیکی امتیاز بشر باشد!..

بکدام حق ،آزادی‌یعنی‌نعمتی را که طبیعت در مقابل اینهمه رنج‌جان‌داشتن بما داده از او گرفته‌ام؟ در دل این بیچاره چه‌آشوبی است! متصل سرو دم را بدیوار زندان میزندوازسوز گرفتاری ، بزبان حال مینالد وفغان میکند وفریاد میزند و در این دنیای بزرگ یك دادرس نیست که جزای زندانبانرا بدهد !

تأسفم‌ازاین بود که‌چرا این فکرها نمیگذارد زودتر نوشته‌را بخوانم وتکلیف زندانی را معلوم کنم . هرطور بود خواندم و خیلی علم اندوختم اما آنچه از آنهمه شرح و تفصیل درآنموقع بدرد من و جانور میخورد این بود که گوش سوراخ کن یا گوش خیزك، مطلقاً بگوش نمیخزد و گوش را سوراخ نمیکند ! جانـداری است که بخلاف انسان و سایر حیوانات درنده، بهیچ ذی‌روحی صدمه نمیزند ، خوراکش میوه و سبزی است . و اما اینکه بنام گوش سوراخ کن معروف شده بجهت این‌است که گازانبر دمش شبیه بگازانبری است که سابقاً برای سوراخ کردن گوش دخترها بکار میبردند ! ...

با خجلت فراوان زندانی را بحیاط بردم و آزادش کردم و با چشم و زبان بیزبانی ، هزار گونه عذر بدگمانی و تقصیرخواستم . او هم بعوض اینکه مثل‌آدمها بایستد و مدتی وقت ودل من وخودش‌را با گله و دشنام و تهدید تلف کند و بیازارد، راهی گرفت و رفت .

امامن ... خدا میداند از عمد نبود ، قصدی نداشتم ، نفهمیدم چطور شد، یکبار متوجه شدم که پایمرا روی آن بیگناه گذاشته ام !... وقتی بخودآمدم و پایمرا برداشتم ، دیدم بدنامی‌کار خودرا کرده ! ..

استعفا نامه

مراسلهٔ جنون‌آمیزی است که یکی از کارکنان ادارهٔ نواقل کلکته برئیس خود نوشته :

جناب‌صاحب کامگار ، پیش‌از بیان‌مقصود ، ناچار باید پرده‌ای را که تاکنون همه روزه پیش شما بصورت میگذاشتم بردارم تا مرا خوب ببینید و از احساسات و افکارم آگاه بشوید و گرنه یقین خواهید کرد که جزئی عقلی که داشتم از سرم پریده، یاوه میگویم. از اینکه تابحال مرا چنانکه هستم ندیده ونشناخته‌اید بشما ایرادی ندارم ، هیچ رئیس و زیردستی یکدیگر را نمیشناسند زیرا در مقابل صورت باد کرده وعبوس ریاست که یکی برچهره میگذارد، دیگری‌هم‌صورت دراز و وحشت‌زدهٔ تملق و تزویر را برخ میکشد و مثل دو بازیگر باهم ببازی میپردازند.

استغاثه میکنم و انگشتان پای شما را میبوسم ، مرا ببخشید و این جسارت را برمن بگذرید . باید کیفیت حال خود را گستاخانه بگویم و از این بی‌پروائی ناگزیرم و الا قصه‌ام را دیوانگی خواهید پنداشت ، انشاءالله اگر عفو میفرمائید . بی‌ادبی است . . . من از شما خیلی بدم میآید . نه آنست که با شخص شما دشمنی داشته باشم ، از آن قیافهٔ تلخ ریاست که بخود گرفته‌اید نفرت دارم .

هر دفعه که با جناب صاحب روبرو میشدم احساسات و آرزو های خود را ساکت میکردم ومحوجمال‌شما میگشتم ، اگر خرم وخرسند بودید منهم شادو متبسم میشدم ، اگرغمزده بودید گردن را کج میکردم و یکدنیا غم وتیمار ظاهر میساختم و اگر بر ابرو گره زده خشمگین و برآشفته بودید . همچو روباهی که ببند افتاده باشد هرچه میتوانستم کوچك میشدم، پوزه را دراز میکردم وسررا بپائین می‌آویختم تا خیال کنید از شما خیلی میترسم ولی در ضمن این بازیگری و نمایش ارادت و بندگی ، در خاطرم گفتگوها بود : از خودم میپرسیدم چرا این جناب صاحب بر

من حکمفرمائی میکند ؟ مگر یك گز ازمن دورتر می بیند یا یك ثانیه زودتر میفهمد! همه کس میداند که علت ریاست او خویشاوندی با فیلبان باشی است، پس چراخودش متوجه این نکته نیست ! البته خویشاوندی با فیلبانباشی سزاوار غرور و تفرعن و نعمتی است که خدا بخش همه نمیکند، هر کس دارای چنین نصیبی باشد حق دارد بدیگران افاده بفروشد اما نه اینکه ابله بشود و خویشی فیلبانباشی را بجای هوش و لیاقت بگیرد و تکبر کند !

از اینگونه مباحثه هر روز بنوعی با خودداشتم وشما هیچ ملتفت نبودید ،مثل کوری که جز درون خود چیزی نمی بیند وقتی با قیافهٔ تند بمن فرمان میدادید ، نمیدیدیدچه طوفان وآشوبی درددریای خاطر من برپا میشود ! پیدا بود که ازشراب ریاست هر لحظه گیج تر میشوید و پایهٔ صندلی خود را در ابر و دود مستی بالا تر میگذارید . معلوم بود که کودکانه از تملق زیر دستان گولخورده و باور کرده اید که از همه بهتر و خوبترید!حالا باز اگر هردفعه که صدروپی اضافه حقوق میگرفتید، ده روپی هم بمن مرحمت میکردید ، گناه بی لیاقتی و تکبر را بشما میبخشیدم ...

استغفرالله ! چرا ازروپی صحبت کردم و خیالات قدیم را بمیان آوردم ! بنا بعادت بود وگرنه بفضل الهی من از این مرحله گذشته ام و اینك منظورم خدائی است ، اگر همهٔ روپیهای دنیا را بمن بدهید دهان از گفتن حقایق نخواهم بست .

راستی این است که اگر هم دیوانه شده باشم حق دارم . هرروز ازصبح ،جسم و جان خود را در بند یك لقمه نان بپای میزی بستن وبا دل خود در جنگ وجدال بودن ،آدمی را دیوانه میکند ! گاو عصاری را باآنهمه نفهمی باید چشم بست والا ده دفعه بیك راه نمیرود ! من قسم میخورم که در پول اداره سحر و جادو میکنند که اینگونه حس آزادی و اراده را ازآدمها میگیرد .

بارها بخود نهیب میزدم که برخیز وبرو قد مردی راست کن و این یك لقمه نان را از بازوان توانا بخواه نه از گردن کج ، ولی هر دفعه مثل اینکه بخواهم از پرتگاهی بپرم از فکر جهیدن ، سرتا پا بلرزه می افتادم . یقین داشتم مانند ماهی که از آب بیرون بیافتد از بی قوتی خواهم مرد . اتفاقاً نه حشیش میخورم و نه افیون اما چه فایده که سالها پول اداره از هرچرس وبنگی مرا سخت تر افسون کرده

و بزنجیر بی‌ارادگی گرفتارم کرده بود !

وقتی دست و پای عمل بسته شد تکاپوی خیال بیشتر میشود ، چه بسا اتفاق میافتاد که قلم بر سر کلمه میگذاشتم اما ساعت‌های درازفکرم ازمحیط اداره خارج میشد و در آزادی جنگلهای انبوه و بی‌آفتاب بسیر و گردش میرفت، قیل‌وقال‌دائمی مرغان و بزه‌جه‌ها مخلوط با جیغ و فریاد میمونها وببرها و کفتارها و فیلها بی‌منت نوازندگان ، گوش جانم را میآسود . مشاهدهٔ خواب دراز اژدها که پس از بلعیدن رزق مقسوم ، بی تشویش فردا، ازدنیا بی‌خبر می‌افتد، خاطر مرا پراز امید میکرد، با خود میگفتم زندگی‌نه همین اسارت اداری‌است ،خداوند،آزادی‌هم خلق کرده، از کجا که بار دیگر من بصورت میمونی بدنیا نیایم ؟ چه نشاط و آسایشی خواهم داشت ، چه تمتعی از آزادی خواهم برد ! بر شاخ هر درختی که پر میوه‌تر باشد می‌نشینم و با هر میمونی که دوست بدارم صحبت میکنم ، بمیمونهای درشت ومتکبر پشت میکنم و از معاشرتشان میگریزم . روزیم در انتهای بازو خواهد بود نه در صندوقخانهٔ پیچ درپیچ‌مشیت دیگری که هزاران قفل‌حسد و کوردلی وتوقع و تفرعن برآن زده باشند .

چه دردسر بدهم ،هرفکری که ممکن است از مخیلهٔ زندانی در تصورآزادی بگذرد از ضمیر من می گذشت . یك وقت متوجه میشدم که وقت اداره سرآمده ، میرفتم وهزاران درود برفکر هرزه گرد نثار میکردم که وقت‌را برمن اینطورآسان می گذرانید .

در این اواخر چنانکه میدانید آجیت سینگ ، مرتاض ملامتی ، از نواحی کلکته می گذشت،همه‌جا گفتگو از کرامات این‌فرشتهٔ زمینی بود ولی درخانهٔعموی من بهتر از هرجا شرح احوال او را میگفتند زیرا پسر ارشد عمو که تحصیل کردهٔ لندن و از دانشمندان علم الهی است ، پس از تحمل رنج فراوان ، در سلك ملامتی پذیرفته شده و به مصاحبت خاص استاد مفتخر گردیده بود .

اگر یادتان باشد ماه گذشته باصرار زیاد دوهفته مرخصی گرفتم، برای‌آن‌بود که بوسیلهٔ عمو و پسرعمو بزیارت مرشدآسمانی برسم.چندین‌روز درجنگلها در پی آن ارواح مجسم گشتیم تا عاقبت بپابوس رسیدیم ،همان‌رؤیا واحوالی بود که‌همیشه

در دور گاه‌آرزو میدیدم : آجیت سینگ مردی تناور و بلند بر تخته سنگی قرار گرفته ، موی سفید سر و ابرو و ریشش بهم‌پیوسته بود، چهار نفر از مریدان ، برهنه در پای سنگ نشسته و در جمال مرشد ، همچو سوسمار در پیش آفتاب ، بی‌حر کت بودند ، همینکه ما بنزدیکی رسیدیم ، جناب مرشد با چشمهای مکدر ، نفرت خودرا از دیدن ما ظاهر کرد و رو گردانید. خواستم بر گردم ولی بفرمان عمو پس‌از اند کی تأمل با قیافه‌ای مستمند . آهسته و با احتیاط پیش رفتیم ، همینکه نزدیك شدیم ، مرد خدا بطرف ما تف بزر گی انداخت که نزدیك بسه ذرع جستن کـرد ، مریدان به پیروی او ما را تف‌باران کردند. این بار نزدیك شد بر گردم ولی بفرمان عمو پس از اند کی تأمل دستهارا بسینه گذاشتیم ودر حال خضوع و رکوع آهسته و خیلی با احتیاط ، جلو رفتیم و در پشت سر مریدان نشستیم.

از مشاهدۀ آن آلود گی و کثافتکاری دلم بهم خورد ولی پس از مختصر تفکر ، بدراویش حق دادم زیرا دیدم بهشت موعود را پیدا کرده اند و از ترس تنگی جا و هزاران معایب دیگر ، نمیخواهند سایرین‌را در بهشت خود راه بدهند و حق‌دارند! دیدم همان بهشتی را که من سالها برلوح‌آرزو میکشیدم اینان یافته‌اند . جز برای تهیۀ قوت‌لایموت حر کتی نمیکنند و حرفی نمیزنند . از هزاران علاقه و بندآتشین که شهریاران دارند ، یکی بدست و پای اینها دیده نمیشود ، نه رئیس‌دارند و نه مرئوس ، نه امید نه بیم، نه دیروز و نه فردا ! دریافتم که بسرمنزل مقصود رسیده‌امو مردنم از رفتن ازآنجاآسانتر خواهد بود . سرشکم از دید گان جاری گشت و بی‌اختیار خود را بپای مرشد انداختم . مانند طفلی که بخواهند از مادر جدا کنند پاهایش را در بغل میفشردم و عجز و زاری‌میکردم که مرا در حلقۀ بند گانت‌بپذیر، من جمال بهشت ترا دیده‌ام و دیگرروی زندان شهر و اداره‌را نمیتوانم ببینم؟

جناب مرشد مثل مجسمۀ سنگی ، بی‌حر کت بمن نگاه میکرد و چشم برهم نمیزد . پس از ساعتی که من گریه و فغان کردم ، باشارۀسر، بعموزاده که یکی‌ازآن چهار مرید بود فرمانی داد . پسر عمو برخاست‌ودست‌مرا گرفت و برد ، مدتی رفتیم تا بپای درخت سرخی رسیدیم . بر گی ازآن درخت را خوب جوید واز آن خمیر بپیشانی من علامتها گذاشت و بپهلو خوابید ، منهم روبروی او دراز کشیدم ،چندی

در چشم من خیره نگاه کرد و همینکه نزدیك‌شد خوابم ببرد، درآن عالم نیمهوشی شنیدم که میگفت :

«حضرت بودای اعظم همچو مرغی که‌تنگنای بیضه‌را درهم‌میشکند ،اززندگی تنگ خود پرستی رهائی جست و نظر عشق‌را بر پهنای گیتی افکند و یك جهان ، بزرگی یافت . از تخت کوتاه فرمانروائی برترشد و برسریر سلطنت دلها نشست و چهار پایهٔ اورنگ خویش را براین چهار حقیقت سامی گذاشت. اول‌آنکه زندگی جز وهم و پندار نیست ، دوم‌آنکه درد و رنج زائیدهٔ خواستن است ، سوم آنکه از دریای ژرف حیات و رنج خواستن بکمك « نیروانا » میتوان رهائی جست ، چهارم آنکه جز بترك خویشتن کردن و نفسرا کشتن «بنیروانا » نمیتوان رسید.

حالا اگر میخواهی از درد هستی‌آزادشوی واززندان بشریت بگریزی باید « بنیروانا » برسی یعنی درچشم مردم بمیری ! حضرت بودا میفرماید خوبی راپنهان کن و زشتی را بنما . اگرمیخواهی درسلك مادرویشان ملامتی درآئی، بایدفرمودهٔ بودا را بجا بیاوری و زشتی‌های خود را چنان عریان بخلق بنمائی که‌منفور همگی بشوی تا مرده‌ات بدانند و از خود دور کنند . برخیز و برو در چشم دیگران بمیر تا ترا در حلقهٔ زندگان بپذیریم ».

افتان و خیزان بشهر بازآمدم و هرقدر درحال خود جستجو کردم ، زشتی که قابل نفرت و پرهیز مردم باشد ندیدم ، ناچار شدم گناهی بکنم ، در ابتدا از تصور مجازات چنان ترسیدم که نزدیك شد از بهشت چشم بپوشم و بجهنم بسازم ولی زود متوجه شدم که ترسم بیجاست زیرا از هزار گناه ، تنها یکیرا قانون بغلط یا صحیح عقوبت میکند و باقی را مانند اعمال خوب ، ندیده میگیرد .

این شد که قریب بسی‌روز قبل ، خدمت جناب صاحب رسیدم و دوست عزیز خود جاپور صاحب را بدزدی وکاغذ سازی و هزاران عیب دیگر متهم کردم و خودم داوطلب شغل او شدم . جناب شما ازاین اطلاع فوق‌العاده متغیر شدید ولی‌چندروز گذشت و اورا ازکارش برنداشتید. برای اینکه گناه را بآخر برسانم و نتیجه‌بگیرم زن فرمانبردار و پاکدامن خودرا بغضب و تهدید ناچار کردم که بخدمت شما برسد و شغل جاپور صاحب را برای من بگیرد : زیرا میدانستم که بزن زیبای من نظر

لطف دارید ! این بار نقشم گرفت و منظورم حاصل شد ، مرا بجای جاپور صاحب گذاشتید و او را اخراج کردید .

با این عمل ، بزرگترین گناهرا مرتکب گشتم چرا که جاپور دوست صمیمی من بود ، تصورخیانت و نادرستی از ناصیه‌اش هرگز عبور نمیکرد و در حرکات خود بصیرت کامل داشت ومن هرگزآن قابلیت‌رانداشتم که بتوانم‌خدمت او راانجام‌بدهم.

ندانستم شما نسبت بزن عفیف من چه سوء ادبی کرده‌بودید که پس از انجام‌دادن‌خواهش من ،زهر خورد وخودرا هلاك کرد. اگر در غیرآنموقع بود ازمرگ همسر با وفا آنقدر غم و افسوس میخوردم که جانم تمام میشد لیکن در آن شورش احوال ، مردنش را بفال نیك گرفتم و برهان کرامت آجیت‌سینگ دانستم که باین آسانی سخت‌ترین بند علاقهٔ مرا از دنیا برید و هم موجبات نفرت‌مردم را از من از هرجهت فراهم‌آورد !

قصد داشتم فردا در کوچه و بازار فریاد بکنم و شرح رفتار شرم‌آور خود را بگوش همه‌کس برسانم ، بگویم من کیستم ، لیاقت و معرفتم چیست ، بجای که نشسته‌ام و برای این گناه چه خیانت مخوفی مرتکب شده‌ام ! یقین داشتم مردم از شنیدن این فجایع خواهند لرزید و از من فرار خواهند کرد ،آنگاه آهسته راه آستان معبود را میگیرم و سردر قدم‌آجیت سینگ میگذارم و سعادت دو دنیارا از خدمت او میخواهم.

در این‌فکر خوابیدم ، خواب دیدم یکنفرمأمور از طرف شیطان با هزار ادب و مهربانی مرا بآموزشگاه خود دعوت میکند، مثل آن بود که آن دعوت و افتخار ثمرهٔ شایان گناهی باشد که کرده بودم . با شعف تمام بر دم مأمور سوار شدم و با سرعتی که مخصوص خواب وخیال است ، بمیان صحرای سوزان‌آفریقا بر لب چاهی مهیب رسیدم . راهنما مرا بزمین گذاشت و گفت دالان آموزشگاه شیطان اینجاست، سه هزار گز درازی دارد . حضرت شیطان در این محل بر سر دم نشسته و بر آن چرخیده و این چاه را پدیدآورده است .

کوههای عظیم ازدود وشعله برسر چاه معلق بود ، در حیرت بودم که چگونه از آن ورطهٔ هولناك بگریزم ، غفلتاً دستی بپشتم خورد و بدرون چاه افتادم، در بن

چاه بهوش آمدم ، فضائی دیدم چندان وسیع که چهارجانب آن دیده نمیشد ، سطح زمین از ذرات درخشان آتش پوشیده ، جرقه‌ها در هوا بهرسو روان و فضا روشن بود. تکه‌های غلیظ دود از پی هم متصل از تنورهٔ چاه بالا میآمد و همینکه بزمین میرسید بصورت شیطانك میشد : قدشان دو گز ، سرو صورتشان شبیه بدو مخروطی بود که روی هم گذاشته باشند . یك چشم زیر شاخ پیشانی و یك چشم پشت سر داشتند ، دستهاشان شبیه بدست میمون و پاهاشان شبیه بپاهای بز بود، دمشان چندان دراز بود که از بین دوپا درآورده و مقداری در دهان فرو برده بودند . گماشته گفت از فوائدم یکی اینستکه در دهان فرو میبرندتا حرف زیادی و بیموقع نزنند . برسینهٔ هر یك از این شیطانها اسمی از انسانها نوشته بود. خیال کردم شاید همهٔ مردم مثل من با شیطان سر وکار دارند و در این جا بصورت حقیقی درآمده‌اند ! سعی کردم اسم خودم را روی سینه‌ام بخوانم ، راهنما متوجه شد و سینه‌اش را نشان داد ، اسم من برسینهٔ او نوشته بود ، گفت هر انسانی برای کمك درکار ها یك همزاد دارد که هم‌اسم او است .

همهمهٔ مزاحمی شبیه بزمزمهٔ زنبوران از هرطرف شنیده میشد ، مدتی رفتیم تا لب دریاچه‌ای رسیدیم ، آبش مثل نفت ، غلیظ و سیاه بود ، همزادم بآب افتاد و من برسرش جمع نشستم . پس از چندی راه ، جزیره‌ای نمودار شد . باغ شیطان در آنجا قرار داشت . حصار باغ از حیوانات عظیم‌الجثه و سهمناك بود ، میغریدند و زبان ودندان نشان میدادند. دروازهٔ باغ ببلندی‌دو نیزه از چمبراژدهائی خاردار بود. گلزارها از انواع حشرات کوچك وبزرگ نقش‌بندی شده ، شاخ و تنهٔ درختان از مارهای ریز و درشت بود . دریاچهٔ بزرگی‌از خون ، در پای عمارت موج میزد، صدها گربهٔ درشت و سیاه برپشت بزمجه های آبی ، در آن دریاچه گردش و تفریح داشتند ، معلوم شد اینها زنان شیطانند .

از شرح کیفیت لانهٔ شیطان میگذرم و گرنه کاغذ بدرازی خواهد کشید . دو از نصف شب گذشته و موقع درس خصوصی شیطان بود . داخل غاری شدیم که از فراخی ، اطرافش‌در تاریکی دیده نمیشد . عدهٔ شاگردان بشماره نمیآمد ، در وسط مجلس ، هیولای عظیم و مخوفی بر تخته سنگ بلندی قرار گرفته ، سرش شبیه به

هویج بزرگی بود که از میان پیازی بیرون آمده باشد ، دست‌هایش بخون آغشته ، بیکدست زنجیر بزرگی داشت و بدست دیگر سیخ بلندی که از کمر گرفته بود ، موی ریش و سینه‌اش بهم آمیخته ، گله ها از حشرات برآن بالا و پائین میرفتند . شاگردان ، صف صف بدور معلم نشسته بودند و من بگفتهٔ همزادم در سوراخی فرو رفته سرم را برای تماشا بیرون آورده بودم .

وقتی مغاره از جمعیت پوشیده شد ، شیطان باصدائی مهیب و دلخراش حضار را مخاطب ساخت و گفت در درس گذشته بشماها دستور دادم که خوب فکر و تحقیق کنید و امشب بگوئید چه شیطنتی برای جلوگیری از جمعیتهای بشری از رسیدن بخوشبختی ، مفید تر است . یکی پیش آمد و گفت سر و دمم بفدایت ، بعقیدهٔ من بی‌عفتی برای جلوگیری ازخوشی بشر از هرحیله بهتر است . شیطان از فرط غضب غرید و با زنجیری که‌در دست‌داشت آن‌شاگرد نادان را بزیر کشید ورویش نشست .

دیگری مثل شاگردی که از خواب خود مطمئن باشد محکم ایستاد و گفت مایهٔ بدبختی جامعهٔ دوپا الکل است. دست و سرشیطان از خشم بلرزه‌افتاد ، شاگرد نفهم را پیش کشید و با دو انگشت بگوشه دهان انداخت .

سومی با اندکی تردید برخاست و گفت ای همه زهاد بقربانت، من در نتیجهٔ سالها تجربه میدانم که سبب نکبت آدمیان تنبلی است . شیطان نیزه‌اش را چنان بغضب بر او انداخت که چندین نفر بهم دوخته شدند .

خلاصه ، صدها متعلم برخاستند و امثال قمار و دروغ و طمع و حسد و نخوت و از این قبیل بلایا را شمردند و هریك بمجازاتی رسیدند . عاقبت شیطان از نفهمی شاگردان بجان آمد و با چنگ و دندان و دم، هزاران شیطانك راهلاك کرد ومدتی نفس زنان بر کرسی نشست تا التهابش فرو کشید ، آنگاه با صدائی که حاکی از ناامیدی بسیار بود گفت‌ای ابلهان‌هنوز بعد ازهشت هزار سال که ازعمر بشرمیگذرد، پس از این همه شیطنت هنوز نفهمیده‌اید که تنها وسیلهٔ جلوگیری دسته‌های بشری از رسیدن بسعادت ، گماشتن اشخاص نامناسب بر سر کارهاست ! هزاران عیب و گرفتاری انسان که شمردید همه از این‌مکر و فریب ما است، با تمام قوا بکوشید و در پیشرفت همین یك مقصود جهد کنید ، سرچشمهٔ بدبختیهای بشر همین‌جاست !

ساعتها در فوائدکار را بکار ندان سپردن ، دلیل و برهان آورد وبهزار بیان ، این اصل مهم را در دل شا گردان نشانید ، سپس مرا از سوراخ بیرون کشید و روی دست بلند کرد و بحضار نشان داد ، گفت این انسان شیطنت پیشه که از کارکنان و دوستان ما است بحیله شغلی ازکار های عمومی را ربوده که بهیچوجه شایستگی آنراندارد ودرنتیجهٔ این ناشایستگی بزودی فلان وفلان‌وفلان عیب در زندگی‌جامعه بروز خواهد کرد ...

همگی برخاستند وبمن تعظیم واحترام کردند . همزادم مورد مرحمت خاص واقع گردید ولی شیطانك دیگری که گویا از او کدورتی داشت برخاست و گفت این شیطانك وظیفهٔ خود را بآخر نرسانده ، لایق مجازات است نه محبت زیرا هم اسمش قصد دارد شغل عمومی را ترك کند و در خدمت آجیت سینگ بکار ریاضت بپردازد و دیگر پیرامون گناه نگردد .

این بار شیطان را خنده گرفت ، گفت از همه احمق‌تر توئی که هنوز نمیدانی آجیت سینگ خودش دست‌نشانده وکارگر ما است . . . .

. . . .

اینك برای انتقام کشیدن از ابلیس پلید که مرا در دریای گناه غوطه‌ور کرد اول خودم بعلت ناشایستگی ، از شغلی که دارم بموجب همین مکتوب استعفا میدهم و من بعد ، شب و روز در جستجو خواهم بود تا هر کجا کسی را ببینم که مثل شما بغلط بر سرکاری نشسته مشفقانه آگاهش کنم که دست‌از خدمت شیطان بکشد و هم پیوسته در کوچه و بازار فریاد میزنم که همه بدانند آجیت سینگ دست نشانده و کارگر شیطانست !

مورچه شناسی

فلسفه همچو پیری که فرزندان خود را برای تهیهٔ اسباب و توشهٔ سفری دراز بهر سو روانه کند، علوم را از سینه بر گرفته و در پی وسیله و جستن راه فرستاده است.

آری سفر فلسفه بی‌پایانست، باید بغایت آرزوی بشر برسد و از آن منزل تاریك و مبهم که چشم و دل ما را خیره و لرزان دارد، خبر بیاورد. ببیند ما از کجا آمده و بکجا میرویم و دراین ماندن کوتاه، اینهمه چرا دست و پا میزنیم و فریاد میکنیم. ما که خود میدانیم بیش از حباب بر آب نمیمانیم، بیهوده چرا بر یکدیگر گردن میکشیم!

از علوم که پروردگان فلسفه‌اند یکی وسیلهٔ حمل و نقل فراهم میکند، دیگری چراغ میسازد وآندگر بکار آذوقه میپردازد اما آنها که هشیارترند، تدارك و ساز وبرگ را به از خود کوچکتران گذاشته‌اند و خود بر پر و بال اندیشه بسیر و تجسس میروند تا مگر از سرمنزل مقصود و از طریق وصول، نشانی بیاورند.

اگر الکتریك نباشد شمع میسوزد و اگر طیاره نپرد الاغ میرود و اگر تلگراف خبرنبرد قاصد میبرد، لیکن اگر مورچه‌شناسی نباشد مارا باسرار طبیعت که آگاه میکند؟ اگر آسمان شناسی یا مورچه شناسی و امثال این علوم کبیره نبود انسانی هرگز متوجه رموز زندگی خودنمیگردید واز خودپرستی بخودشناسی نمیپرداخت.

جای خنده نیست! مورچه را از بزرگترین آفتاب فلك کوچکتر نگیرید، هردو پیرو یك رفتار و فرمانبردار یك امر و قاعده‌اند و در وجود و حرکت، کم و بیشی ندارند. پیش بزرگی نامحدود طبیعت، هر دو در ناچیزی یکسانند. هر زمان دانستیم که مورچگان بچه حکم و بچه مقصود، پیوسته برای تهیهٔ نسل آینده

رنج میبرند و جان میدهند خواهیم دانست برای چه افلاك ، سر گشته و شتابان بدور یکدیگر میچرخند ، آنزمان خواهیم فهمید این همه تکاپوی ناهنجار و دیوانه‌وار ما بتصور سعادت نادیده برای چیست .

تنها از یافتن رموز کوچك حیات میتوان شاید روزی رمز بزرگ هستی را دریافت و از سیاه چال وحشتناك نادانی و بی‌تکلیفی رهائی جست ولی مقیاس تصورما هنوز خیلی کوتاه است که بتوانیم دوری آنروز را اندازه بگیریم . اینك اگر بتوانیم مثلا خوب‌است بدانیم بتحریك چه عامل و مؤثری و برای چه منظوری دریك لحظه مورچگان یك آشیان بحرکت میآیند ، آیا با مشورت و موافقت یکدیگراست یا هر یك بخیال خود در انجام دادن عملی کوشش میکنند ؟ چرا بعضی فدا میشوند و جمعی در راه میمانند و برخی بانتها میرسند ؟ اگر روزی چنین معرفتی برای ما دست‌بدهد، روز جشن بینائی‌ما خواهد بود،آنروزحقیقت وجود خود را خواهیم دید و شناخت زیرا امروز نمی‌دانیم اینهمه جانور که در لانهٔ بدن ما گرد هم جمع شده و وجود ما را ترکیب کرده‌اند بچه دستور و حکم یا به آرزوی چه مطلوبی با این اطاعت ونظم بهت‌آور ، در نگاه داشتن جسم وهیئت ما تلاش وفداکاری میکنند .

حقیقت مسلم آنست که یك اصل کلی بر وجود ما و همهٔ موجودات بالسویه جاریست و برای یافتن آن اصل کلی باید در چگونگی احوال سایر موجودات دقت کنیم زیرا چون خودمان را خیلی دوست میداریم ، موجودات دیگر را آسانتر از خود میتوانیم دید و شناخت تا شاید روزی خداوند بسر گشتگی و آشفتگی ما رقت کند و آن اصل کلی یا رمز هستی را بجبران هزار ها سال رنج نفهمی بر ما عیان فرماید .

بعداز موریانه ، مورچه قدیمترین موجود اجتماعی است که روی زمین پدید آمده . از حیث بسط تمدن و قوت انتظام ومهارت در تهیهٔ وسائل زندگی ، برهمهٔ حیوانات و ما برتری دارد . سیر کیفیت زندگانی مورچه که مثل ما مقید بنظامات اجتماعی است بهترین راه شناسائی احوال ما است . اغلب‌آنچه از وظایف حیاتی و حوادث گوناگون برآنها رواست بر حال ما نیز قابل تطبیق است منتها چشم وضمیر روشن میخواهد تا بتواند یگانگی علت را در هرحال دریابد زیرا بسا میشود که

مقصود واحد را ما و مورچه با وسائل و اعمالی مختلف انجام میدهیم ، مثلا در پیش ما تیزترین غریزه و سرکش ترین هوس ، جلب نفع و دفع ضرر است ، بزرگترین لذت ما محروم کردن دیگران از اسباب دنیاست و حال آنکه مورچه کمال التذاذ وخوشی را در بخشیدن میابد : در بدن این حیوان کیسه‌ایست که هرچه در او میریزد عسل میشود وازآنجا بمعده میرود. عسلدان مورچه بروی همه کس بازاست ، درعالم مورچگان هیچ نیازمندی ازدارنده ناامید برنمیگردد ولی پیداست که تفریح و کیفیت دهنده از رضایت گیرنده بیشتر است : پس ازآنکه خواهشمند را ازعسل سیراب کرد شاخها را از وجد بهرسو حرکت میدهد ومثل اینکه بازی بزمین گذاشته باشد ، بتندی میرود و نشاط میکند .

از این کار شگفت همچوتصور میشود که بین مورچگان جنگ و نزاعی نباشد، اما چنین نیست و عجب‌تر اینکه در ضمن کار زار وقتی دشمن ، گرسنه شد از حریفش تمنای عسل میکند و او برغبت میدهد . از این قرار معلوم میشود همان لذتی که ما از گرفتن میبریم ، مورچه از بخشیدن درك میکند .

اینها که گفته شد همه زائد بود زیرا هرکس زحمت یا لذت خواندن یکی از هزار ها رسالهٔ مورچه شناسی را برخود هموار کند این چند قطره معرفت را در آن دریا خواهد یافت . منظور ، حکایت عجیبی است که بتازگی از لرد اوی‌بوری رسیده و یقین دارم شما آنرا نشنیده‌اید .

لرد اوی‌بوری یکی از صدها علمای با شهامت و غواصان اوقیانوس مورچه ـ شناسی است . میگوید : پس از پانزده سال دقت دانستم که مورچگان خاموشند و افکار را بوسیلهٔ امواج الکتریکی از شاخهای خود بدیگران میدهند و میگویند ، وهم ده سال دیگرزحمت کشیدم تا اسبابی ساختم که مانند شاخ مورچه آن امواج را ضبط میکند اما ضبط امواج بدون فهم مقصود ، کاری عبث بود . سالهای دیگر وقت صرف کردم وهر موجی را باعملی وفق دادم و قاموس خاصی ترکیب نمودم ، اگر آن قاموس را با آن جداول ببینید تصور خواهید کرد از کتاب جادو وطلسمات قرن چهارم تقلید شده . خلاصه ، یکشب نزدیك سحر همچو نزول وحی آسمانی ، دریافتم که زبان مورچه را کشف کرده‌ام ! از بدبختی ، هفت روز باران میآمد و من

از فرط شوق میسوختم تا آنکه روزهشتم ، ابر پاره شد وآفتاب بیرون آمد. بلادرنگ بباغ رفتم ونزدیك لانهٔ بزرگی که در زیر درخت بلوط واقع است روی نیمکت در انتظار نشستم . طولی نکشید حوالی سوراخ ، چون اطراف دهان من که چند روز بود از فراموشی و کثرت اضطراب نتراشیده بودم ، سیاه شد و مورچگان بتکاپو در آمدند .

بادستی از شوق وتردید ، لرزان ، شاخك الکتریکی را بسر گذاشتم و جعبهٔ مولد الکتریك را که در جیب داشتم براه انداختم . اتفاقاً آن روز هنگامهٔ غریبی برپا بود ، مثل اینکه لانه تب کرده باشد همه در جوش و خروش بودند . شرح جزئیات غوغارا نمیدهم وسرشما را درد نمیآورم . خلاصه این است که بین ساکنین لانه درمدتی که بواسطهٔ باران، مجبور به بیعملی بودند مناقشاتی روی داده ومشکلاتی پیدا شده بود، درآنساعت همگی از خرد و کلان و کهتر ومهتر بجذبهٔ آفتاب بیرون آمده و بدون آنکه بتجسس آذوقه نظری باطراف بیندازند ، دو صف ساخته ودائماً در جزر و مد بودند .

در آن میان دو نفر از سایرین درشت‌تر ، سخنوری میکردند و باقی بسخن آنها پیچ و تاب میخوردند . یکی از حرفا بدیگری خطاب کرد و گفت در انبارها بقدر ده سال بیشتر آذوقه نداریم ، اگر یازده سال باران بیاید همگی از گرسنگی تلف خواهیم شد ! این غفلت از تست که بلهوسانه کارگرها را بخیال شکار سوسك و زنجره فرستادی و مانع ازجمع‌آوری غله شدی !

از شنیدن شرح این خطا هیجانی در صفوف پیدا شد ، مثل ماریکه بخواهد دشمنی‌راتنگ‌درحلقه بگیرد، گردمخاطب‌جمع شدند. حریف بیچاره خود رادرخطر مرگ دید وبا التهاب جوابداد که اگر من‌نبودم انبارهای ما بقدر پنج سال‌هم‌آذوقه نمیداشت . من صد هزار سوسك و دویست هزار زنجره و یك میلیون مگس‌آوردم، نصف بیشترآن از رطوبت انبارها که بدستور تو ساخته شده پوسید ! اگر یازده‌سال باران بیاید خون همه بگردن تست !

ازآگاهی بر این تقصیر ، تشنج سختی در دوصف‌دست‌داد، چون دومارغضب‌آلود بجان هم افتادند . آندو نفر رقیب با مهارتی تمام ازمیان‌کارزار بیرون آمدند

و بهم نزدیك شدند و چندی بسنجش قوای یکدیگر مشغول بودند ولی بر هر دو معلوم شد که هیچیك بر دیگری بدون خطر غلبه نخواهد کرد. بنا براین ازخیال کشتی و مقابله منصرف شدند و بمذاکره پرداختند. یکی از آنها گفت بگو بدانم علت دشمنی تو با من چیست؟ دیگری جواب داد که سبب دشمنی من تکبرو خود ـ خواهی تست! هرزن‌قشنگی‌را برای خودت میخواهی، هرکاری‌را بخیال وفرمان خودت وامیداری، یکدفعه نشد از من عسل بگیری، همیشه سعی‌میکنی بمن‌عسل بدهی!..

از این‌نوع گله گزاری مورچگانه بسیار رفت تاآنکه دلها رقیق شد وبگردن هم‌آویختند وآشتی شد. سپس نعمتهای‌لانه‌را برادروار بین‌خود تقسیم کردند وچون لوازم سعادت را درلانه بقدرکافی نیافتند، نقشهٔ عظیمی طرح کردند که بیدرنگ یکدل و متفق برلانهٔ همسایه که پراز غنیمت و مال است حمله ببرند ودستگاه عیش خودرا رنگین کنند و عمر درازرا با دل‌خوش بصفاووفا بگذرانند. پس ازاین‌تصمیم یادشان آمد که تمام افراد مشغول‌کار زارند! بشتاب تمام بجانب میدان دویدند و با تمام قوا جنگیانرا از زدوخورد باز داشتند ولی‌چه فایده که نصف بیشتر ازپادرآمده وکشته شده بودند! با وجود این حادثه دست از خیال‌خود نکشیدند و بمحافظین انبارهای درون لانه امر دادند که بیرون بیایند و برای جنگ آماده شوند ضمناً با جمعی کثیر برای تهیهٔ لوازم‌کار بدرون‌لانه رفتند.

لحظه‌ای طول‌نکشید، عده‌ای‌آشفته و سراسیمه ازلانه بیرون آمدند و بهرطرف میدویدند! انقلاب موحشی بود! پا برسرهم میگذاشتند و فرار میکردند. از این منظره فوق‌العاده مضطرب و متألم شدم، علت را در اطراف جستجو کردم و دیدم... بی‌ادبی است ... پاپی، سگ شکاریم، بپای درخت کهنهٔ بلوط، آب انداخته و اتفاقاً ازآنجا سوراخی بلانه راه دارد!

سخت نهیبش زدم، برای پوزش، درجلو من بجست و خیزدرآمد. تا اینکه جلوگیری کنم، صدها مورچه بیگناه و از همه بدترآندو رقیب را که قصد داشتم بگیرم و مورد هزاران تجربه و امتحان قرار بدهم، زیر پا له کرد!

این اول ضرری نبود که از پاپی داشتم. زیان سگ داشتن بسیار است، چه باید کرد؟ طبیعت آن مهر و وفای پایدار راکه ما تشنه و سوخته‌آنیم، دردل سگ

گذاشته .

بتأسف خزینهٔ تجربیاتی که از کردار زشت پاپی از دست دادم ، ساعتها روی نیمکت متفکر نشستم و در این حیرت بودم که چگونه از آب انداختن غافلانه و نا بهنگام پاپی اینهمه خود خواهی ، نخوت، حرص ، حب‌جاه ، ترس‌آینده ، شهوت زور گوئی ،آرزوی خوشی و هزاران فکر دیگر از بین رفت !.آیا مورچگان علت این حادثه راهرگز میتوانند بفهمند ؟ گمان نمیکنم، زیرا مورچه نمیتواند سگ‌را ببیند یا ببوید و یا بهیچ وسیله درك کند ! آیا موانع کارها و نقشه‌های ما هم از اینقرار است ؟

جواب این تصور ، فکر و دقت میخواهد زیرا چه بسا می‌بینیم هزاران فکر عاقلانه وتصمیم قطعی ما که بیك‌باد یاآبی از بین میرود،از کجا که یك پاپی‌بزرگ که ما نمیتوانیم درك کنیم ، هرروز با ما همان معامله‌رانکند! شماهم در اینخصوص تأمل بفرمائید ، معضلات زندگانی‌را باید بکمك یکدیگر حل کرد !

سیارهٔ نپتون

منجم فرانسوی که سیارهٔ نپتون را پیدا کرد، از خوشحالی پر گرفت و بچابکی خیال بآسمان رفت و پیش از آنکه معارضی برسد، پرچم سه رنگ ملت عظیم فرانسه را بر فراز دنیای جدید بر افراشت. حق داشت، زیرا اگر تا آن زمان، کشف ستارگان، اتفاقی و بتجسس چشم بود، اختر هشتم را او بحساب ریاضی و کاوش قلم دریافت و این افتخار را نصیب ملت فرانسه کرد.

بشاگردانش میگفت بروید کوکب تازه را با دوربین ببینید، من بر صفحهٔ کاغذ از شما روشنتر می‌بینم. نشاط مرد فلکی همه از غرور و خودپرستی نبود و تاج سنگین چنین افتخاری را بر سر خود تنها نمیخواست. شادیش از این بود که چشم رقبارا دور کرده و ملك پهناوری بر مستملکات فرانسهٔ عزیز افزوده و نشان پرنوری بر سینهٔ آراستهٔ میهن زیاد کرده است.

آواز مردم افلاك را بگوش جان میشنید که نام فرانسه را در میان هلهله شادمانی بزرگی میستایند و بر اینهمه هوشیاری و توانائی آفرین میگویند. یقین داشت قوم هوشمندی که بحساب یك و دو، وجود و حرکات عالمیرا می‌یابد میتواند روزیهم پای تصاحب بر سر آن بگذارد. آنروز را بچشم و هوش میدید که پادشاه نپتون از پشیمانی یاغیان مراکش و الجزایر، عبرت گرفته و بی چون و چرا سر تسلیم برآستان سردار فرانسوی میمالد و هم از شعف برخود میلرزید که این افسر افتخار را من ازچنگال شیرانگلیس بدرآورده‌ام و بر سر عقاب میهن گذاشته‌ام! این گوهر درشت را من بگلوبند مادر یگانه بسته‌ام! بجا و لازم بود زیرا انگلیسان چاره گر هرچه در زمین قابل داشتن است ربوده و برای ما سهم کوچکی بیش نگذارده اند، باید برآنها پیشدستی کرد و ملك آسمان را بتصرف درآورد. با خود میگفت:

« صد افسوس که بزرگان ما چندی بخطا رفتند و گرنه بایستی زمین همگی

در زیر لوای فرانسه باشد ! برماست که غفلت را هزار بار تلافی کنیم ، بر من است که تخت امپراطوری میهن‌را بر آسمان بلند بنشانم‌و بیم‌ملت محبوبرا در دل‌افلاکیان جای بدهم ! اهل زمین سیه روزند خوب را از بد نمیشناسند و الا مهار کار خود را بفرانسه میگذاشتند و در پی سعادت جز بدنبال او نمیرفتند !

تمدن فرانسه نوری است که از زمین برافلاك خواهد دمید ، از تابش‌خورشید روشنتر است .آری سلطنت و نظم جهان را خدا برعهدهٔ نژاد پاك فرانسوی گذاشته، تا خدا هست فرانسه پایداراست وتا این هردو هستند نام‌من بر پیشانی میهن خواهد درخشید .»

چون اسب اندیشه‌تیزمیرود، مسیو لووریه‌کاشف نپتون، ازآرزو بعمل پرداخت و برآن شد که بفوریت در چگونگی‌آب وهواو احوال ساکنین متصرفهٔ جدیدتفرس کند و گزارش مفید و قابل اجرائی بوزارت مستملکات بدهد . بدست‌آوردن کیفیت طبیعی از قبیل جریان باد و باران وفشار هواودرجهٔ سرما و گرما ووزن خالص‌خاك، مشکل نبود ، اضطراب مسیو لووریه‌از این بود که عدهٔ ساکنین آندنیا را بچه وسیله خواهد دانست. یقین داشت که مردم‌آن سرزمین هنوز قرنها برهبری فرانسه محتاجند و جامعهٔ ملل ، قیمومیت‌آن متصرفه را دو دستی بفرانسوی تقدیم خواهد کرد امالازم بود بداند اگر خدای نکرده بین‌آنها جاهل و یاغی پیدا شد ، اسباب جنگ چه دارند و این مردم را با چه اسلحه بهتر میتوان براه آورد.آیا بپول زودتر خفه میشوند یا با گاز خفه کننده ؟

این خیالات را کودکانه می‌پندارید، افکار بعید ، همه‌از دانشمندان بزرگ است که دیگران بکار بسته‌اند ؟

بهر حال چون عملیات علمی تابع نظم است و پیرو هوس نمیشود ، از ابتـدا شروع کرد و بتحقیق در کیفیات طبیعی پرداخت :

از آفتاب تا بما بقدم‌نور که در هرثانیه تقریباً پنجاه هزار فرسخ‌میرود،هشت دقیقه و هیجده ثانیه راه‌است ، اگر سوار نور بشویم و بنپتون برویم چـهار ساعت بیشتر در راه خواهیم بود ولی با اینگونه وسایل تنبل نمی‌توان باین مسافرتها رفت باید بر مرکب خیال نشست که هم سریعتر و هم بی‌خطر است .

هر صد و شصت و چهار سال که برما بگذرد ، کرهٔ نپتون یکبار بدور آفتاب می گردد . اگر عمر طبیعی‌راصد وبیست سال بگیریم ، پیر آن دنیا بحساب ما نوزده هزار و ششصد و هشتاد سال زندگی میکند !

از این تصور علمی، لبخند رضایتی قیافهٔ گرفته و خستهٔ اخترشناس را از هم باز کرد ، چشمهارا از نشاط بهم گذاشت وصندلی‌را بدیوار تکیه‌داد، دسته‌دسته‌خانمها را می‌دید که بخانه‌اش هجوم آورده‌اند وازسروزویش بالامیروند، تمنا دارند که بکرهٔ نپتون سفر کنند و بهر فداکاری تن میدهند ، میدید و میخندید که فرشتگان را از آغوش خود بفلك پرواز میدهد ، حوریان آسمان شرمنده بهرسو فرار میکنند .

بچشم دانش تماشا میکرد که ذرات طلائی اثیر ، آن بدنهای لطیف‌را در بر گرفته اند و برای دیگران میبرند ، بسا کنین نپتون حسود میشد و دلش‌می گرفت. خوشبختانه علما در خیالات شاعرانه و نفسانی خیلی نمی‌مانند اما از کجا که همین گونه افکار شاعری محرك علم و تحقیقشان نباشد !

خلاصه مسیو لووریه زود خودرا از چنگال‌نفس پرهوس خلاص کرد وبحساب ریاضی پرداخت . نزدیك صبح بود که معلوم شد کرهٔ نپتون چون زمان عظیمی قبل از کرهٔ زمین احداث شده عمرش سپری گشته و اینك سرد و بیجان و زمینش براثر آتش فشانها پر از ثقبه و سوراخ است .

گوئی میزش فرو رفت و چاهی بی‌بن هویدا شد از وحشت‌چنین کشف مخوفی پس‌افتاد و از حال رفت .

مینویسد در عالم یأس وبیچارگی، باز امیدم‌فراموش نشد ودر عالم رؤیادیدم که اندکی دورتر ، سیاره‌ای پیدا کرده‌ام که در مقایسه با نپتون، گوئـی یاقوت و خز مهره است ، چهل ماه تابناك ، بزم شب نشینانرا روشن میکند . آفتاب از ادب، جرأت ناز و شوخی ندارد ، نه سردی میکند ونه می‌سوزاند، همه‌جا یك‌هوا وخوان نعمت یکسان گسترده است ، درختان در گلزارها میوه‌های لطیف بر سر گرفته و ایستاده‌اند . مرغان‌آوازهای دلفریب میخوانند ، مردم همه بیك صورت و اندامند و اسباب عیش همه جا یکنواخت و مهیاست ، موضوع رشك و حسدی موجودنیست که جنگ و قانونی باشد، کسی بردیگری امتیازندارد.شرف و افتخاری نیست که یکی

بیش از دیگری بکوشد . یقین کردم و ملول شدم که در همچو عالمی بزرگان وبرگزیدگان نخواهند بود . خودرا باین تسلی دادم که از وزارت مستملکات تقاضا خواهم کرد که بمحض تصرف مستعمرهٔ جدید ، نشان امتیاز وممیز افتخاری مخصوص باین کره که باسم لووریه نامیده خواهد شد ، ایجاد کنند تا اهالی برقابت و عمل تحریك بشوند و در ربودن نشان افتخار ، بر یکدیگر پیش‌دستی و فداکاری کنند.

شکل و هیئت آن مردم چنان زیبا و موزون بود که گوئی آنچه‌را در دورگاه آرزو جرأت‌تصویر نداشتم پیش رو می بینم،از شدت جذبه بخود میلرزیدم اما توصیف آنجمال را برای شما بیهوده میدانم زیرا هر شکلی که غیر ازصورت بشرباشد بنظر شما بد ترکیب است ، بایستی با من در آن خواب میبودید و مشاهده میکردید که قشنگی غیر از آن‌است که ما داریم .

دوری‌آندنیا بما و عمر ساکنین‌آنجا از گفتهٔ‌خودشان برشما معلوم خواهدشد. تفریح و مشغولیات دائمشان سازوآواز و تحقیقات علمی است .

مستقیماً بمجلس منجمین رفتم . بنا باتفاق و یا بعمد ، درآنموقع صحبت از کرهٔ زمین بود ، یکی از حضار تحقیقاتی در احوال میهن عزیز ما کرده بود ودر آنمجلس عرضه‌میداشت،من ازشادی‌وغرور قد کشیدم‌و گردن گرفتم وسراپا گوش‌شدم.

گفت :« کرهٔ زمین یکی از سیارات کوچك دستگاه آفتاب است ، نهصد و پنجاه مرتبه از مسکن ما کوچکتر است ، بیشترآنراآب و کوه گرفته ، جای قابل سکونت ندارد، گاه زیادسرد میشود و گاه زیاد گرم.زمین، سخت وبی‌بار استوآذوقهٔ آماده یافت نمیشود. عدهٔ نا محدود موجودات همگی گرفتار رنج فراوانند .بهزاران تدبیر ، خود را از ناملایمات هوا حفظ میکنند وبا مشقت فراوان یکدیگر رابدام میکشند ومیخورند، زندگانی جنگی است دائمی وهرغالبی در آخرمغلوب میشود .

در هریك روز ما ، کرهٔ زمین شصت و شش دفعه بدور آفتاب میچرخد .عمر بعضی از این حیوانات یك ثانیه و اغلب خیلی کمتر است، برخی‌هم یکروز ودوروز زنده‌اند . عمل موجودات عموماً بمنظور حفظ حیات است وجملگی حرکاتی مناسب با این منظور دارند الا یك‌نوع ازآنها که حرکات و اعمالی دیوانه وار و مضحك میکنند و خود و دیگرانرا بزحمت میاندازد. حیوانی است شبیه بخیك، چهارشاخهٔ

کلفت از چهار گوشهٔ آن بدرآمده ، دوتا از آن‌شاخه‌ها که کلفت‌ترند ، خیك‌را باین طرف و آنطرف میکشند و دوتای دیگر ، خوردنی بدرون خیك میریزند . درمیان آن دو شاخهٔ نازکتر ، غده‌ای پشمالو از خیك برآمده که هفت سوراخ دارد . این سوراخها مدخل و مخرج خیك است . از آنها کثافت بیرون میآید و هم از آنجا خوراکی بدرون فرو میرود ، فهم و شعور حیوان نیز از همین راه است .

بخلاف سایر حیوانات ، وقتی سیر شد باز دست از صید و کوشش برنمیدارد، درکمال سیری لقمه را از دهان گرسنه میرباید ، آذوقه و اسباب را بدون اینکه از آن استفاده کند رویهم جمع میکند ، پیداست که فقط از محروم کردن دیگران لذت میبرد ، حیوانی از این عجیب‌تر نمیشود ، دائماً در اضطراب و کوشش است ، غالباً مقصود را از دست میدهد و درپی آنچه دیگری دارد میدود .

جانوران همه احتیاج وجود خود را تشخیص داده اند و میدانند چه بخورند وچه بیاشامند، چه بخواهند و چه بکنند ، مگر این حیوان که دائماً در تردید و هوس است ، همه چیز را درهم میکند و میخورد و رنجور میشود . هر لحظه سرش بسنگ میآید و برمیگردد زیرا نمیداند چه بخواهد و چه بکند !

عمرش غالباً کمتر از یکروز تمام‌است و ندرتاً بیش از یکروز تمام زندگی میکند ، با وجودآنکه ساعات عمرش بتجربه میگذرد ، عصر آشفته‌تر از صبح است!

سایر حیوانات همه لباسهائی متناسب با اندامشان دارند الا این جانور که پاره‌هائی عاریتی، زشت و گوناگون برخود میآویزد .

یك لحظه جمع میشوند و مرده‌ای‌را در خاك میکنند یاآنکه دشمنی‌را می‌کشند و در زمین پنهان میسازند و هردفعه مثل اینکه واقعهٔ عجیبی رخ کرده‌باشد، پریشان و متأسف ، بلانه‌هایشان پناه میبرند و حال‌آنکه ساعتی نمیگذرد ، دیگران نیزآنهارا میآورند و خاك برسرشان میریزند .

فهم و شعورشان بقدر رفع حوائج نیست زیرا هرچه میکوشند ، بر احتیاج و سرگشتگی خود میافزایند و باید بیشتر بکوشند . گوئی هوش و ادراکشان تنها در ایجاد مشکل و زحمت است : دیده میشود که محلهای وسیع را میگذارند و عدهٔ زیادی در نقاط تنگ، بر سرهم سوار میشوند و در آن تنگنا سعی دارند که

هرچه ممکن باشد لانهٔ خود را گشادتر کنند. دیگرانرا بزور از لانه‌هاشان بیرون میکنند! معلوم است که قصدشان بی‌لانه کردن دیگران است و الا خود در بیش از یك لانه جا نمیگیرند.

بخوبی هویداست که اینهمه کوشش و سعی برای حفظ حیات نیست بلکه بالعکس از این جنبش‌ها دایم در رنج پیچ و تابند، مقصود اصلی حیات در وجود این حیوان، سبقت گرفتن بر دیگران است، همگی نفس زنان میدوند و هیچکس نمیداند کجا باید بایستد. گاه جمعیتهای انبوه دیوانه‌وار در هم میافتند و هرچه میتوانند یکدیگر را میکشند. عجب اینست که از این قصابی هیچ نتیجه‌ای جز خرابی لانه‌ها و پراکندگی گردآورده‌ها مشهود نیست! تاکنون هرچه تفحص و تحقیق کرده‌ام، مقصود از این تشنج را درك ننموده ام، در اینکه این حیوان، مریض و مجنون است حرفی نیست، شاید این هیجان از شدت حملهٔ مرض باشد.

در هیچیك از سیارگان، حیوانی با این گیجی و شلوغکاری نیست.

از این بیچارگان، فضولتر از همه بعضی هستند که لوله‌هائی بسمت آسمان بلند کرده‌اند و در احوال سایر کرات دقت میکنند و هوسهای فاسد درسر دارند!»

از شنیدن این جملهٔ آخر، از خجالت مردم و زنده شدم.

باز گفت: «هنوز مجهولات این سیاره بسیار است الا آنکه لایق بیش از این دقت نیست زیرا عمرش تمام شده و بزودی خواهد مرد و متلاشی خواهد شد!»

از شنیدن این خبر، جیغی زدم و ازخواب بیدار شدم. احوال خفت و وحشت مرا پس از این رؤیا جز خدا کسی نمیداند! مریض بستری گشتم، یکی از همشاگردان قدیم که فلسفه میآموخت، بعیادت آمد و از ماجرا آگاه شد، چندی بفکر فرو رفت و گفت اگر من بجای تو بودم قدری‌هم در خواب مانده بودم و بآن مردم سعادتمند میگفتم شما هم بعمر دراز و سعادت خود مغرور نباشید! ما و شما هردو در پیش بزرگی عالم و زمان نامحدود، هیچ و یکسانیم و بزودی هردو خواهیم مرد!

خندیدن

باید خندید، در این‌جهان پر از درد و رنج وتشویش، جز خنده دوائی نیست، غصه خود درد دیگری است که سربار دردها میکنیم. هر دفعه که غصه میخوریم مثل این است که بجای باز کردن گرهی، بنشینیم و با رنج فراوان، گره دیگری بر مشکل خود بزنیم.

غصه روح و جسم را ناتوان و قوهٔ تعقل و تدبیررا پریشان میکند، از غصه روزمان تاریك و دنیا بخیالمان پر از چاه و دیو و بدخواه میشود. اما همینکه آفتاب خنده در دلی سرزد، هرچه غول‌ودشمن و پرتگاه میدیدیم، محوونابود میشود، عالمی پر از صفای سبزه و گل و عیش و محبت و گذشت جلوه میکند.

گیرم که راستی، نه خیالی، گرهی بکارمان خورده و دری برویمان بسته باشد، چه بسا که آن گره و در بسته از یك تبسم باز خواهد شد. اگر نشد و باز خندیدیم. روحمان چه اوجی میگیرد، از خودمان چه بزرگتر میشویم و از این بزرگی چه لذتها میبریم زیرا می‌بینیم که توانسته‌ایم بکودك نفس بخندیم و شدن‌و نشدن خواهشهای کودکانهٔ خود را ناچیز و یکسان بگیریم.

کسیکه درهمه حال میخندد، دنیا راآنطور که‌هست شناخته‌و ازاین پیرزال بزك کرده که دو روزی ما را میفریبد و رنج میدهد و میکشد، گول نمیخورد و به گیسش میخندد. خندیدن خواه فطری باشدیا در نتیجهٔ مشق و ممارست، طبیعت ثانوی ما بشود، کار بزرگی است و در زندگی اجتماعی، مقام بلندی دارد. آنها که میخندند و از نور خنده دلهای ظلمت زده و افسردهٔ دیگرانرا روشن میکنند، حق عظیمی بگردن ما دارند.

باید درخوشی و در بلا هردو، خندید، بخندید تا کدورت و قهر و دشمنی، صفای زندگی شما را مکدر نکند، خوب بخندید تاعفریت غصه، نا امید از کمین

دل شما برخیزد و کوههای گران اشکال ، در راه شما فرو بریزد و دره‌های هولناك بیم و بیچارگی بهم بیاید . روی باز و لب‌خندان ، زود بمقصود میرسد ، اگر اتفاقاً نرسید، بخنده و خوشی رسیده‌ایم که اصل مقصود ما است .

آری بخندیم‌اما با دیگران بخندیم ، نه بدیگران . بدیگران عیب گرفتن و تمسخر کردن و خندیدن، از غصه‌های پنهان نالیدن است،نه ازشعف دل‌خندیدن، زیرا مردم عیبجو که دیگرانرا دست میاندازند و خفیفشان میکنند و میخندند ، کسانی هستند که در خود احساس کوچکی و عقب ماندگی کرده اند و بدینوسیله از جامعه انتقام میگیرند ، میخواهند با خرده گیری و تحقیر ، دیگرانرا به پستی بکشند و در خود تصور قدرتی کرده باشند .

گذشته از حس کوچکی وعقب ماندگی، غریزهٔ دیگری که مارا بعیب‌جوئی و تمسخر و تحقیر وامیدارد، غریزهٔ آزار است یعنی‌آن میل فطری که کم و بیش‌در نهاد ما بآزار کردن و اذیت‌رساندن آفریده شده. باید براین غرائز پست و رنج‌آور حیوانی مسلط شد و بجای‌دیگران ، این دشمن‌های خانگی‌را تمسخر و تحقیر کرد تا بمقام انسانیت و نجابت رسید .

هرقدر صورت گشاده و دهان خندان کسیکه از نیکی‌ورضایت خاطر میخندد، مطبوع و خواستنی است ، قیافه‌ای که‌ازتمسخر کردن و رنج‌دادن دیگری میخندد، زشت و کریه میشود .

شوخی را نباید سرپوش‌آزار و انتقام قرار داد . چه بسا از لفافهٔ شوخی که نیش‌های زهرآلود حسادت‌و کینه ، خوب نمایان‌است وصاحب‌شوخی‌را رسوامیکند. باید دانست که تمسخر و اهانت با هراندازه شیرینی شوخی آلوده باشد باز چنان تلخ‌است که کمتر فراموش میشود .

آری باید‌با دیگران خندید ،نه‌بدیگران.در این‌عالم‌آنقدرموضوع‌خنده‌آور هست که احتیاجی بدست انداختن و کوچك کردن اشخاص نداریم ، باید چشم و گوش وهوش را باز کرد وچیزهای مضحك را دید و دریافت و با دیگران در میان گذاشت و خندید و خندانید ، باید با رفیقی که از مصیبت و بدبختی نالان است ، خندید و با خنده ، دل رفته‌اش را بازآورد .

چرا بآرزوهای کودکانه و باشتباهات هرروزهٔ خودمان نخندیم تا هم موجب تنبیه و تربیت باشد و هم کسی‌را نیازرده باشیم.

کسی که میداند اسباب دنیا دلیل بزرگی و خوشبختی نیست، بکسی حسد نمیبرد وخود را از هیچکس کمتر نمیداند و بنا براین نه در غیبت و نه درحضور، نه بعنوان شوخی، نه ببهانهٔ شناساندن بدکاران، عیبجوئی وتمسخرو تحقیر نمیکند و بکسی نمیخندد.

اما از هر خنده‌ای لطیف‌تر و نجیب‌تر خندیدن و شادی کردن آنکسی است که امروز بیکی خوبی کرده وهنوز بهیچکس نگفته.

کلاه درویشان

بهانهٔ این رفت وآمدها و موجب اینهمه کار و جدیت، تنبلی‌است یعنی اسباب آسایش فراهم میکنیم تا روزی براحتی و تنبلی برسیم. اما این آرزو است، کمتر کسی خیال میکند بحد نصاب رسیده باشد، هنوز بدنبال گمشده در تکاپو هستیم که فریاد جرس بلند میشود!

احتیاج بعمل و عشق براحتی دایم در جنگند و درونمانرا ریش میکنند. باز در جوانی که‌آینده دراز و پر امید است این دو غریزه گاهی باهم میسازند. غریزهٔ عمل، حس‌آسایش‌را گول میزند ومیگوید من برای خاطر تو در تلاشم، صبر داشته باش تا اسباب‌کارت را فراهم کنم.

امادر کهولت،وقتی هزار دفعه تجربه کردیم که اسباب ظاهر موجب‌آسودگی نمی‌شود، از غوغای این دوحس که یکدیگررا مسئول محنتهاجلوه میدهند،خیلی رنج میکشیم: راحتی مینالد که امان از دست جدیت، زندگی را بیهوده تلف کرد! جدیت فغان میکند که اگر تو نبودی، این کوه را از جا کنده بودم!

من خودم بسیاری را در اینحال دیده‌ام، بخصوص یادم می‌آید که یکروز وزیر کهنسال‌ثروتمندی که بهر گونه وسیلهٔ سعادت‌آراسته بود، پس ازامضا کردن حکمی، قلم قدرت را زمین گذاشت و مثل اینکه اشخاص را در اتاق نمیبینند،آهی کشید و گفت ای‌خوشا خرقه و خوشا کشگول...

من‌آنوقت جوان بودم و کنجکاو،خیال‌میکردم خوشبختی هم راه دارد، باخود گفتم پس لابد در خرقه و کشگول چیزی است که در وزارت و مکنت هم نیست، باید عقب این‌کار رفت.

همانروز کشگول بزرگی خریدم که دورش دو سه ردیف شعر داشت، ردیف اول این اشعار بود:

ای‌مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان بشد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند آن را که خبری شد خبری باز نیامد

حظ کردم که درویش از وزن شعر و از صحیح و غلط آزاد است.

ردیف دوم این بود که عیناً مینویسم:

سودوزیان مایه چه خواهد شدن زدست از بهر این معامله غمگین مشو نه شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ در معرضی که تخت سلیمان میرود بباد

ردیف سوم یادم نیست. یك خرقه‌هم گیرآوردم‌اما طوری بود که نمیشدمنزل برد، با خود گفتم ناچار یکی نو و پاکیزه خواهم دوخت. چندی بامید فقر ووصال خوش بودم و مثل زندانی که این دو روزه حبسش بسر میآید، پنهانی بریش آقای رئیس وروز گار میخندیدم. دیدم اگر در تهران ترك دنیا کنم، بهر خانقاهی که‌پناه ببرم، خویشان و دوستان میآیند و عذابم میدهند،شایدهم از اشك جوانان زمین گل بشود و پای عزمم بلغزد، سراغ گرفتم و با خواص مشورتی کردم تا اراده‌ام بر این قرار گرفت که بمشهد مقدس بروم و بزیارت پیمانعلی شاه زورآبادی برسم و در آن آستان معتکف بشوم.

میگفتند این مرشد سالهاست واصل شده و بمرتبهٔ حق‌الیقین رسیده و گمشده را پیدا کرده است، در زمین وآسمان ذره‌ای بر او پوشیده نیست، هرچه خواستنی آفریده شده مال اوست. بهر که میخواهد می‌بخشد. خیال کردم اگر صد هزار میلیونیم از این خواستنی ها بلکه کمتر، باین‌طالب مجذوب برسد، بارم باراست.

تقاضای مرخصی کردم اما منتظر صدور ابلاغ نشدم، سر را قدم کردم و رهسپار مشهد گشتم. در گردنهٔ زیدر، ترکمن بر سرمان ریخت و لختمان کرد، همه گریه میکردند و من میخندیدم. شب جمعه بود که‌رسیدم، وضو ساختم و دو رکعت نماز شکرانه گذاشتم و پاك و مطهر، پرسان پرسان راه کعبهٔ مراد را گرفتم. بیرون شهر، جائیکه حالا استخر بزرگی ساخته اند،کلبه‌ای بود از گل ناهموار که پیر بدست خود رویهم گذاشته و بمریدان اجازهٔ کمك نداده بود.

چهار قلندر، دور کلك نشسته و چپق کشان مجذوب قوری بودند. مرشد در گوشهٔ تاریکی زانوها را در بغل گرفته، صورتش از موی ریش و سبیل و ابرو

پوشیده و مثل مجسمه ، بی حرف و حرکت بود . ابهت پیری وعظمت قطبی داشت، دلم از ترس و وجد تشرف ،آشوب شد . قلندری که پیدا بود سمت معاونت دارد ، چپقی بمن تعارف کرد و با عبارات کوتاه وبریده از قصد و حالم پرسید .

ناگهان پیر طریقت تاج‌راز سر برداشت وزمین گذاشت و دو دستی ناخنهای درازرا در جنگل گیسوان فروبرد، با تمام قوا چنگک میزد و میخاریدوآن‌جانوران نابکار را که مانع از فکر حق بودند ، بسزای خود میرسانید.

پس از چندی که از این مجاهده فارغ شد ، تاج را روی زمین با دو دست میمالید و نوازش میداد تاآنکه دیدم حرکت انگشتان در قلهٔ کلاه تند شد ، مثل این بود که چیزی میجوید ، از کلاه منصرف شد و به‌تخته پوست پرداخت ، پشمها را با انگشت شانه میزد و هرآن اضطرابش زیادتر میشد ، برخاست و تخته پوست را چنان تکانی داد که کلبه پراز خاك شد، مریدان روی زمین همه‌جا را میگشتند.

آهسته بیکی گفتم چه گم شده ؟ گفت بلور قبهٔ کلاه مرشد !

منهم هرچه توانستم گشتم و پیدا نکردم ، رفته رفته صدای پیر بلند شد ، اول‌ذکر ودعا میکرد ، بعد ازآن بنای غرو لند را گذاشت : میگفت باید کار این حرامزاده سید علیشاه باشد ، این پدر سوخته همیشه چشمش باین جواهر بود...

در ضمن جستجو از کلبه بیرون‌آمدم و پا گذاشتم بفرار . از مرشدیکه قلهٔ کلاهش بلور داشته باشد و وقتی بلورش گمشد آنهمه بگردد و دعا بخواند وفحش بدهد و افترا بزند ، بکلی مأیوس شدم ! سرافکنده‌و بیدماغ بتهران باز آمدم وباز بکارهای روزانه پرداختم اما رشتهٔ آرزو را از دست ندادم و سالهـا در این فکر و جستجو بودم که پس بچه وسیله میشود بخوشی رسید ؟

هزار دستور مختلف شنیدم و خواندم و هیچکدام را نتوانستم بکار ببندم تا اینکه تازگی باین ناامیدی و رضا رسیده‌ام که باید ترك خوشی گفت ، باید بکاری سرگرم شد و از درویشی و توانگری هردو بی‌نیاز بود .

جلد عالی

رفیق طبیبی دارم که مرحوم پدرش سالها درخارجه وزیر مختار بوده و گذشته از اخلاق کریمه ، اندوخته‌های نفیس برای پسر گذاشته است . از آنجمله کتابخانهٔ مفصلی‌است که وصف آنرا مکرر از رفیقم شنیده ولی تا کنون ندیده‌ام زیرا هنوز وقت و حوصلهٔ اینکه کتابها را از صندوق بیرون بیاورد ، نداشته و برای این کاهلی ، اغلب مورد شکایت و ملامت دوستان واقع میشود .

بقصد اینکه عجالتاً مارا ساکت کرده باشد ، روز پنجشنبه‌ای که برسم معهود جمعی از رفقای شاعر در منزل من بودند ، یك نمونه و پیش‌رس از آن کتابخانه آورد که تا چندی عذرش را بپذیریم و خیلی مزاحمش نشویم . گفت این دیوان مرحوم پدرم است ، اشعاری است که در موقع فراغت سروده و بخط کاتب معروف ، میر جعفر خطاط اسلامبولی ،در این دیوان جمع کرده، تمام صفحات کتابرا مذهب مشهور ترك ، عمر شیخ، تذهیب کرده است و اوراق آن سراسر از کاغذ خانبالغ اصل است ولی آنچه از خط و تذهیب وکاغذ کم نمیآید صحافی وجلد دیوان است که یك استاد بلژیکی ساخته. تمام اوقات این شخص، مصروف کارهای سلطنتی بلژیك میشده، خاطر پدرم خیلی عزیز بوده که این دیوانرا برایش جلد کرده است .

کتابراآهسته و با احتیاط از جعبهٔ مخمل بیرون میآورد.مثل اینکه دختری جمیل از پرده بیرون میآید دل حاضرین بتپش افتاد.من‌هرگز چنین جلدی بهیچیك از کتابهای فارسی ندیده بودم . مدتها بتماشای هنر صحافی مشغول بودیم و تحسین میکردیم،هنوز از این تماشا سیر نشده لای کتابراباز کرد ، دیدیم به از این‌تذهیب، تارهای گیسو و ابرو و مژگان است که دست قدرت بر گلرخی کشیده . همگی مجذوب و حیران ، گاه بکتاب و گاه بیکدیگر نگاه میکردیم.

پس از نیمساعت یا بیشتر که شیفتهٔ زر و زیور بودیم ، پرده از رخسار دلبر

بر گرفتیم و بخواندن اشعار پرداختیم. مثل این شد که در حجله بجای عروس دیوی نشسته باشد! هرچه خواندیم سست و بی‌نمك، مبتذل و بیمعنی ، یکی ازدیگری بدتر!

من احتیاطاً در چشم یکی از رفقا که خیال‌میکند هرچه از فکرش میگذرد باید بگوید ، خیره شدم و اتفاقاً این احتیاط بجا بود زیرا چیزی نمانده بود که با آن لهجهٔ صریح و زبان دلشکنی که دارد،صد عیب باشعار مرحوم وزیرمختار بگیرد و اگرلازم شد صحبت را یقیل و قال و جنجال بکشاند. بانگاههای پر تمنا خواهش کردم که فعلا ساکت باش . بخود پیچید و سر را در کتابی فرو برد .

رفیق دیگری دارم که وقتی شعر خوبی میشنود،صورت راعبوس وجدی‌میکند وآهسته میگوید : بد نیست . اما اگر شعر بدی برایش‌خواندند مکرر میگوید : به‌به ،آفرین ، چه روان ، چه شیرین . تکرار بفرمائید لذت ببریم ...

این رفیق بتحسین و آفرین گفتن افتاد و حضار را بتبسم وتبادل اشاره و ایما انداخت .

دیگری که حکایات‌خنده‌آور را جمع میکند ، رو بصاحب کتاب ، گفت‌آقای دکتر ، خواهش دارم این دیوانرا چند روزی امانتاً ببنده لطف بفرمائید تا بتوانم آنطور که باید از اشعار گهربار مرحوم‌آقا استفاده کنم .

دکترازخجالت سرخ‌شد،دیدم نمیتواند این‌خواهش‌را بپذیرد وهم نمیخواهد جواب رد بدهد . برای اینکه باین احوال ناگوار خاتمه بدهم میانجی شدم‌و گفتم ممکن است از آقای دکتر خواهش کنیم یك نسخه از این دیوان برای ما تهیه بفرمایند ، دکتر پیشنهاد را با مسرت پذیرفت و قول داد که بزودی یك نسخهٔ کامل بی غلط برای ما بفرستد ، از طرف حضار تشکر کردم و موضوع دیگری بمیان آوردم و از اینکه واقعه بکدورت و رنجش نکشید، نفس راحتی کشیدم .

سه یا چهار هفته بعد باز عصر پنجشنبه و محفلمان گرم شعر و ادب بود که گماشته پاکت بزرگی بدستم داد ، باز کردم و گفتم‌آقایان ، دکتر بعهد خود وفا کرده و نسخهٔ دیوان اشعار مرحوم پدرش‌را فرستاده است، بسم‌الله بخوانید وبجبران آنروز که برای خاطر مهمان نوازی ، مانع‌آزادی شما-شدم ،هرچه دلتان میخواهد سخن گیری کنید ، بگوئید و بخندید .

با همان ذوقی که بچها پیش از شنیدن قصهٔ مضحك ، بخنده کردن دارند ماهم پیش‌از خواندن ، مدتی از معایب آن اشعار گفتیم‌و خندیدیم وخیلی تفریح کردیم.

رفیقی که حرصش بخرده گیری بیشتر بود ، دیوان را گرفت وبا صدا ولحنی پر از تمسخر بنای خواندن را گذاشت . هنوز مصرع اول تمام نشده بود که هیاهوی خنده بلند شد . از مصرع دوم‌چندین عیب گرفتیم و گذشتیم ، بشعر بعدی نتوانستیم بیش از یکی دو ایراد بگیریم . شعر سوم ایرادی نداشت ولی همگی تصدیق کردند که سرد و بی‌مزه است .

رفته رفته ذوق عیبجوئی فرو نشست و ساکت شدیم ، شعرها را میشنیدیم و چیزی نمی گفتیم تا اینکه یکی از حضار پس‌از شعری گفت : بدنیست! ازاین‌حرف عجیب تکانی‌خوردیم و حالمان عوض شد چیزی نگذشت که از دیگری صدا برآمد که بی مزه نبود ! سومی بی‌رودربایستی از شعری تعریف کرد وآفرین گفت !..

گفتیم ممکن نیست این همان اشعار باشد حتماً اشتباه شده و کاتب از کتاب دیگری رونویسی کرده ! مقدمهٔ کتاب‌را خواندیم ، معلوم شد بلا شك همان دیوان مرحوم وزیر مختار است ، مات و متحیر بودیم که‌آن شعرهای مهوع آنروز ، چرا امروز قابل گوش دادن و حتی گاهی لطیف و دلچسب شده !مقداری‌در حل این‌معما بحث کردیم ولی‌بنتیجهٔ درستی که همه قبول کنند نرسیدیم .

رفیق کم حرف عاقلی داریم که دراین مدت ساکت مانده بود ، عاقبت بزبان آمد و آهسته و ملایم با تبسم خاص خود گفت :آیا شما خیال میکنید که لباس و زینت در فهم و قضاوت ما بی‌تأثیر است ! اگر اینطور باشد پس چرا زن ومردبرای جلوه فروشی اینهمه در خوشگل کردن وآراستن خود زحمت‌میکشند ؟ بدون هیچ تردید ، تغییری که در قضاوت شما دربارهٔ این اشعار پیداشده ،از این است که‌آنروز جلد کتاب به‌آن قشنگی بود و امروز باین سادگی است .

گفتیم دراین صورت میبایستی‌آنروز که شعر، جلدزیبا و زینت داشت‌بگوشها خوشتر بیاید !

گفت امـا وقتی زینت زیاده از اندازه شد ، صورت را زشت میکند . آن تذهیب و خط و جلد عالی برای‌این‌دیوان، زیادی وازحدتناسب خارج بود واز این

جهت شعر را زشت و قبیح میکرد اما امروز که لباس ساده و برازنده پوشیده ، در حد خود قابل قبول و دوست‌داشتنی است . مثلا بعضی از این صاحبان عنوان ومشاغل که بنظر این اندازه بدتر کیب ولوس و مضحك میآیند که ازفکر ودیدارشان نفرت داریم ، برای این است که خود را بامقامی زیادی‌از حق ولیاقت‌خود زینت کرده‌اند و الا چه بسا که اگر بجای‌خود بنشینند ، مردمان حسابی و دلپسندی باشند .

زن باذوق و فهمیده باید آن اندازه خود را بزك کند که زشت نشود . مرد باشعور هم اگر بخواهد اسباب مضحکه ومورد نفرت وطعن و لعن نباشد ، باید بزور پر روئی و بی‌حیائی و پشت‌هم اندازی ، خودرا بمقامی که درخور سوابق و معلومات و شایستگی او نیست جا نکند و در عین بیسوادی و بی‌اطلاعی و فساد باطن ، ادعای رهنمائی دولت و ملت را نداشته باشد .

پس‌چون اصل خودآرائی و خودنمائی همه جا تابع این قانون است که زشت از زینت زیادی زشت‌تر میشود ، اشعار سست را نباید جلد عالی کرد .

فاتح رومی

کالیس ماریوس فاتح بزرگ رومی، در دور آخر زندگانی، زمانی که باوج بزرگی رسیده بود، خانه‌ای دوراز شهرساخت واز آشوب و محنت فرمانروائی، در آنجا پناه گرفت.

مؤبدان شور وغوغا برپا کردند که: «خدای خدایان تمنای‌ما را پذیرفته و بغولان یك چشم اشارت فرموده است تا در عالم باطن، دریچه‌ای ازکارخانهٔ صاعقه سازی بروی حاکم ظالم باز کنند و بکیفر اعمالش واقف سازند. اکنون از ترس تیرهای آتشین بپای خود از تخت فرمانروائی بزیر آمده، سرتوبه و انابه بدرگاه خدایان میساید.» سپس بپاداش این خدمت عظیم، از هریك از شهریان یك کیله شراب و یك کیله روغن زیتون دریافتند.

رقبای سیاسی فریاد فتح کشیدند که ماریوس بنتیجهٔ شوم رفتار خود آگاه شده و زیرکی کرده میخواهد شر سیاست ناهنجار خود را بگردن ما بگذارد! هموطنان، اگر بخواهید خطاهای گذشته جبران شود از امروز تا ده سال، فرمان ما را همچو جان شیرین برخود هموار کنید!

برای مردم نازك بین، موضوع دقت و گفتگوئی پیدا شد وجمعیت عرفا مدتها از بازگوی حادثه گرم بود. هر کس واقعه را بنوعی تعبیر میکرد، هزاران افسانه برعلم اساطیر در روابط خدایان با اهل زمین ساخته شد. زنان که اشکدانشان بند و بار محکمی ندارد، برغریبی سردار گوشه نشین، زاری میکردند و از نفرینهائی که باو کرده بودند دست و لب میگزیدند.

و اما مورخ آگاه و بیغرض، درّ گرانبهای تاریخ را از دریای آشفتهٔ وهمیات و اراجیف، چنین بیرون آورده که: «کالیس ماریوس سردار بزرگ رومی، پیر و مریض شد واز خبر بازگشت رقیب‌جوان خود «سیلا» چنان‌دچار اضطراب و وحشت

گردید که در شب و روز، آنی چشمش برهم نمیآمد. برای آرامش خاطر ، یکسره بربساط عیش نشست واز بادهٔ روانکاه چندان در وجود خود سرداد که عقلش گم شد، در هرصورتی قیافهٔ دشمن میدید و همه را سیلا میپنداشت ، ناچار در خانه محقری بیرون شهر پنهان شد و پس ازچندی خود را بدست یکی از غلامان هلاك کرد . »

لیکن‌دراین اواخر در خرابه‌های شهررم در همانجا که خانهٔ کالیس ماریوس بوده، کوزه‌ای از زیر خاك پیدا کرده و ازآن طوماری بیرون آورده‌اند که شهادت معاصرین و گفته‌های مورخین را منسوخ و باطل میکند .

چه میتوان کرد ، تاریخ هم مثل هرچه از فکر بشر میزاید ، قابل اشتباه و تغییراست. گویا اساساً حقیقت‌مطلق در هیچ امری نباشدیا اگرهست غیرازاینهاست که ما هر روز بنوعی درك میکنیم.

خلاصه ، ماریوس شرح حال خودرا چنین مینویسد :

ای کسیکه بعد ازمرگ من پس از سالها و قرنها این خطوط را میخوانی ، بدانکه کالیس ماریوس قونسول بزرگ رومی همان سرداریکه سیل وحشیان ژرمن را درهم شکست ، همانکه بزرگان عالم ، روز در پایش میافتادند و شب از خوفش خواب پریشان میدیدند، زبون یك‌خواهش کوچك دل خود بود! همچو اسب تناوری که بارابهٔ پهلوانی بسته باشد ، درشتاب و شجاعت اعجاز میکرد اما از درد شلاق میرفت نه باختیار خود! نمیدانم تاریخ من بدست دشمن نوشته‌شده یا بقلم دوست، اما هرچه باشداز راستی عاری است. حقیقت رااز خودم بشنو واگر مرد رقت وشفقتی ، بحال من دوستی ورحمت کن که باوجود یکدنیا بنده و ستاینده ، یك دوست همراز نداشتم ! برتخت فرماندهی ، همچو غلام پیر و مفلوج که خداوندش رانده باشد ، تنها و بی کس بودم !

کلبه و مزرعهٔ ما در مملکت سومینوم در کنار دریاچهٔ کوچکی واقع بود و چون عکسش درآب میافتاد ، یك برابر بزرگ میشد و از حقارتش میکاست . پانزده درخت سیب وپنج درخت گردوی کهن داشتیم . مادرم در پرورش جوجه از هرمرغی دقیق‌تر و ماهرتر بود ، گاهی برای تفریح من و خواهرم ، بزمین می‌نشست و چنان طبیعی قدقد میکرد که جوجه ها مادرشان رامیگذاشتند و دور او جمع‌میشدند، همه

جا معروف بود که در مرغدان ما مرگ راه ندارد . زنها شراب میآوردند و بعوض از مادرم دستورمرغداری می گرفتند، من وخواهرم از هر نوع گفتگوئی راجع بمرغ وجوجه باخارجیان ممنوع بودیم . پاك کردن ومعطر کردن لانه بامن بود، دانه‌دادن و عملیات پزشکی وجراحی جوجه‌ها را خواهرم برعهده داشت . هر جوجهٔ شلی را پادار میکرد و برای هر مرضی دوائی میدانست .

نگاهداری گاو و گوسفند باپدرم بودو چون‌من بچشم حیرت بدو مینگریستم ، میگفت هروقت توانستی شاخ دو گاو نر را بگیری و ازحرکت بازش داری ، گاو-چرانی رابتو واگذارمیکنم ، برای رسیدن باین آرزو ، بدن خود راآنقدر ورزیده بودم که درسن ده‌سالگی‌پسران پانزده ساله را ازپای درمیآوردم . وقتی باپدرم برای گرفتن ماهی بلب دریا میرفتیم ، صیادان از زورمندی وتاب وتحمل من در انداختن و بیرون آوردن‌تور، حیرت میکردند ، زندگی‌ساده وراحتی داشتم ، آخرین مرحلهٔ آرزو را در انتهای مزرعه میدیدم و فکرم از کوه و دریائـی که افق ما را بسته بود نمیگذشت ، صد حیف !

رفته رفته طبعم از بازی باپسران گشت و بمعاشرت بادختران راغب شدم واز همهٔ آنها یکی راکه از دیگران خوشگلتر بود ، نشانهٔ خیال کردم. پیش از آن ویرژیلی‌رابعذر تنبلی،هرگز ببازی‌نمیگرفتم ونگاههای حسرتش را بهیچ نمیخریدم اما گوئی در یکروز، رفتار ما هر دو عوض شد ! بعداز این از نگاه من سرخ میشد و فرار میکرد . هرچه از سیب و گردو و نان عسلی قسمت داشتم برایش میبردم ، تاکار خواستنم بجائی رسید که با دل لرزان بخانهٔ ویرژیلی رفتم و اسرار مرغداری را هرچه میدانستم بمادرش سپردم . این اولین خیانتی بود که بخاطر عشق مرتکب شدم و نخستین پائی بود که در راه رب‌النوع عشق برداشتم .

نرم نرمك ویرژیلی رام شد ، شبها در کنار دریاچه بمیعاد میآمد. قصد کرده بودم همانشب اول نـوك انگشتهایش را بگیرم و ببوسم . تمام روز را برای چنین شجاعت بخود دل وجرئت میدادم. همینکه بهم رسیدیم ، پیش ازآنکه بتوانم مقصود را انجام بدهم گفت دیشب خواب دیدم تو پسر قونسول رومی هستی ، پنجهزار سوار بفرمان داری آمده‌ای که مرا بزور از پدرم بگیری ، جنگ سختی شد ، هزار نفر

کشته شدند ، عاقبت تو خودت را بمن رساندی ، در بغلم گرفتی و بجانب روم فرار کردی . . . هنوز صدای پای سوارانرا که در عقب ما میتاختند میشنوم !..

از شنیدن این قصه چنان حقیر و شرمنده شدم که بزمین افتادم و خود را در میان نی‌های دریاچه پنهان کردم ،از فرط آشفتگی سیب درشتی‌را که برای ویرژیلی آورده بودم ، بدو سه گاز از هم دریدم و بلعیدم !

از هیبت و اقتدار رومیها بسیار شنیده و هرگز نترسیده بودم اما این‌بارخوب فهمیدم که بلای عظمت و قدرت آنان تا چه اندازه وحشتناك است! شب دیگر دست ویرژیلی را گرفتم و بربالنوع وجاهت سوگند خوردم که اگر پسر قونسول با پنجهزار سوار برای ربودن‌تو بیاید ، یك تنه جنگ میکنم‌و کشته میشوم !ویرژیلی باین‌مختصر قانع نشد ، گفت تا سردار وفرمانده نباشی هرگز زن وبندهٔ تو نخواهم شد . مثل آن بود که یکدنیا محال را،بین من‌وآرزویم حائل کرده باشد ولی‌دیوانهٔ عشق بودم و قول دادم که سردار و قونسول رومی خواهم شد و اگر لازم باشد کوه و دریا را جابجا خواهم کرد .

اما ویرژیلی بانتظار سرداری‌من نماند ویکی‌دوسال‌بعدباجوانی ازبازرگانان رومی که از تجمل و شکوه و عدهٔ ملازمان ، چشمهارا خیره کرده بود فرار کرد و مرا درآتش حسرت گذاشت .

فرمان پدر و عجز و زاری مادر ، هیچ در من نگرفت ، بدنبال ویرژیلی سر ببیابان نهادم ، درآنزمان گویا بیست سال داشتم ، همچو پیــلی جوان ، تنومند و مغرور بودم ، روزی بدسته‌ای ازسواران برخوردم ودونفر از ایشانرا کشتم وبکمند اسارت گرفتار شدم . مرا بتاجر برده فروشی در بیرون شهر روم فروختند. از شادی رسیدن بروم ، خرم و خندان بودم . « سرتوریوس » که برای خریدن غلام ببازار آمده بود ، خرمی و گشادگی چهره‌ام را پسندید و خریدارم شد . همانشب اول قصه و غصهٔ خودرا بی پرده برای صاحب وخانم خود گفتم و مدد خواستم .سرتوریوس بفکر فرو رفت ، خانم میگریست . معهذا چون‌از راه ادب بیرون رفته وباخداوندان خود سخن نپرسیده گفته بودم ، پنج شلاق بپشتم زدند و یکروز گرسنه‌ام داشتند تا بآداب بندگی پرورش بگیرم .

از این مختصر مجازات ، در زندان غلامی برویم باز شد،دانستم درچه‌بندی افتاده‌ام ، اتفاقاً عشق به ویرژیلی از این محرومیت تیز تر شد و هر لحظه جـانم را میسوخت . یکبار برای یافتن معشوق فرار کردم، سایر غلامان واپسم آوردند و زجر و بندم کردند ، دو سه سال بعد که فتنهٔ شورش غلامان برخاست ، بی چون وچرا سرتوریوس وزنش را در خوابگاه کشتم وسرشان رابمیدان شورش‌بردم، چندان فریاد و فغان کردم تا همگی متوجه من شدند .

قوت صدا و شدت جسارت گفتارم ، شخص نیکاوس غلام‌مشرقی را که سمت ریاست یافته‌بود هراسان کرد وبمخالفت با من برانگیخت،سعی میکرد که پیشنهادات مرا ابلهانه جلوه دهد . مثل صاعقه برخاستم و پیش ازآنکه برای کسی مجال تفکر باشد ،کارد خود را تا دسته در سینه‌اش فرو بردم !

برای فرمانروائی باید بمردم فرصت تفکر نداد، من هرجا از این نکته سر تافتم ، باختم .

اگرآنروز خواسته بودم ، میتوانستم سناتورها و نجبارا یکباره از دم شمشیر بگذرانم و اشرافیت را نسخ کنم اما مقصود باطنی ، مانع از این اقدام بود زیرا میخواستم خود قونسول رومی و شریف بشوم وبلباس فرماندهی لشکر ، به ویرژیلی افاده بفروشم. چون جوان بازرگانی که ویرژیلی‌را ربوده بود تجارت‌جواهرمیکرد، بشورشیان فریاد زدم که نکبت و بدبختی ما همه از دست جواهرفروشان است ،باید اینانرا کشت و زنانشانرا در همین میدان باسارت آورد . البته من بنا بخواهش دل خود رفتار کردم و یاوه گفتم اما تقصیر ، بیشتر با آنها بود که گول یاوهٔ مرا خوردند !

شورشیان همچو پرهای‌کاه که بدست باد افتاده باشند پر درآوردند و چیزی نگذشت که صدها سر و هزاران زن و بچه‌آوردند.اسیرانرا بدقت از نظر گذراندم، ویرژیلی درآنمیان نبود !دود ازسرم برخاست،اگر ممکن بود، شورشیانرا درآنحال یك بیك گردن زده بودم !

شب را در التهاب فکر و ترس ، بیدار ماندم و هیچ راهی برای استفادهٔ از این پیش‌آمد و یافتن ویرژیلی بنظرم نمیرسید . جای تعجب است که مردم یکی‌از

صفات مرا دور بینی و فکر صائب میگویند در صورتیکه حال من در مواقع سخت شبیه بمردی‌است که تا گردن در باطلاق فرورفته و اصلا قوهٔ تصمیم ندارد! مرا دست خدایان همیشه از مشکلات بیرون‌آورده و رب‌النوع بخت در هر قدم از راه هلاك بر گرفته و در شاهراه فتح گذارده است .

درآنحال پریشانی که بودم ،آهسته در باز شد وغلامی پیرسر بگوشم گذاشت، گفت دو نفر از قونسولها برای دیدن و کنکاش‌آمده‌اند ، چه باید کرد ؟

اگر دیوار میتوانست جواب بگوید منهم‌میتوانستم! پس از اند کی ، پیرچون حال تردید وبی‌زبانی مرا مشاهده نمود، گفت هم‌الآن قونسولهارا از در مخفی‌داخل میکنم ، هیچکس آنها را نخواهد دید . برای اینکه دست از شورش و شورشیان برداری ، جز مقام قونسولی هیچ تحفه و رشوه‌ای نپذیر و اگر راستی حرفهائی‌را که زده‌ای باورت شده ، بدان که نسخ بردگی ممکن نیست، هرجا که دو نفر جمع‌شدند یکی بندهٔ دیگری خواهد بود ... اما این پیر غلام را فراموش نکنی !

فردا من یکی از سه قونسول رومی بودم ، سی هزار لشکر در تحت فرمانم گذاشتند و بجنگ ژرمنها که‌بجانب‌روم جمله‌ور بودند مأمورم کردند. پیش‌ازرفتن، آن دسته از شورشیان را که دست از طغیان نمیکشیدند تباه کردم.

بهرسو جاسوسان برای یافتن ویرژیلی فرستادم تا معلوم شد جوان جواهری یونانی بوده و بمیهن خود باز گشته. هرچه کردم‌مرا بجنگ یونانیان بفرستند فایده نبخشید ، گفتند دفع ژرمن واجب‌تر است ، اگر از این سفر فاتح آمدی بتسخیر یونان خواهی رفت .

وحشیان ژرمن ، صدها هزار بودند و ما سی‌هزار . اگر بمن بود همان روز اول که روبرو شدیم، بجنگ پرداخته بودم ، لکن‌دو نفر صاحبمنصب پیر و جنگ‌آزموده مرا از این دیوانگی باز داشتند و مدت سه ماه بکندن خندق و تعبیهٔ دام وکمین گاه گذراندند .

فتح نصیب‌ماشد ولی شادی من تنها ازاین بود که‌آوازهٔ سعادتم بگوش‌ویرژیلی خواهد رسید . شاید تو خواننده که احتمال نمیدهم بجلال وقدرت من رسیده‌باشی، تصور کنی که‌وقتی کسی صاحب حکم‌واقتدار شد هرچه بخواهد میتواند، اتفاقاً همان

وقت است که انسان کمال ناتوانی خود را در می‌یابد و پی بچگونگی و ناچیزی قدرت بشر میبرد، اگر ارادهٔ خدایان نباشد کمترین آرزوی بزرگترین سرداران بر نمیآید!

من از آنهمه حشمت و عظمت که سهم سرداری فاتح میشود، بدان خوشدل بودم که نامم در میان طنطنه و ابهت ظفر و فرمانفرمائی بگوش ویرژیلی برسد و جانش از حسرت بسوزد اما دستور خدایان غیر این بود، مردم روم چنان از کابوس یورش ژرمنها ترسیده و بجان آمده بودند که نامم را چون نام خدایان، مختصر کرده و مرا باسم «فاتح» میخواندند، هرچه فروتنی و تمنا کردم که لااقل مرا کالیس ماریوس فاتح بگویند حاصل نداد.

با این‌حال، ویرژیلی از کجا میتوانست بداند که فاتح مطلق همان کالیس ماریوس پسر پیروس دهقان است!

رومیان مرا برتبهٔ خدائی رساندند لکن درعین‌حال دوستیم‌را در دوری دانسته چندین سال بتعقیب ژرمنها و گشودن کشور آنها بسرم دواندند. وقتی بروم برگشتم فابیوس مأمور جنگ مقدونیه و یونان گشته بود. بار دوم شورش غلامانرا بر پا کردم و فابیوس را بقتل رساندم و خود برزم یونانیان مأمور شدم. حکایت جنگهای من ناچار در کتابها نوشته شده تکرار آن لزومی ندارد، آنچه باید بگویم این است که خاك یونان را زیر و زبر کردم اما چه فایده که ویرژیلی‌را نیافتم!

خلاصه، پس از چند سال تفحص دانستم که ویرژیلی با جوان جواهر فروش بآسیای صغیر رفته، مردم روم را بفتح آن دنیا انگیختم ولی سیلا پیش دستی کرد و سرداری لشکر را نصیب خود ساخت. پس از مختصر جنگی باسیلا، مجبور بفرار شدم. چیز عجیبی است که در ضمن فرار روزی پیاده و تنها بکلبهٔ آسیابانی پناه‌برده بودم، در این اثنا سواران بتعاقبم رسیدند، باشارهٔ آسیابان، در باطلاقهائی پنهان شدم. سواران لخت و گل‌آلوده از باطلاق بیرونم‌آوردند و بکشتن میبردند. در آن احوال هیچ تأسف نداشتم و چنان بمرگ میرفتم که گوئی بصندلی حکومت میروم، از زندگی خسته شده بودم. افسوس که آنزمان مردنم مقدور خدایان نبود!

پس از آنکه بعد از سالها بیابان گردی و جنگ و گریز دوباره بر مقر حکمفرمائی روم باز گشتم، دلم همچو آسمان افریقا پاك و روشن بود و جز مهر و

محبت دشمنان، خیالی نداشتم، اما اتفاق غریبی خاطر مرا چون گورهٔ غولان صاعقه‌ساز، پر از آتش و تیر حسادت کرد و آن این بود که یکی از شعرای مداح سیلا پس از سالها اقامت در شرق، بروم بازگشته و قصاید غرا درستایش سردار بزرگ سروده بود، از آنجمله و از همه بهتر که حتی کودکان کوچه و بازار میخواندند، قطعه‌ای بود در وصف شمایل ویرژیلی زن رومی که درآسیا بعقد سیلادرآمده و اسباب‌سرور و عیش سردار نامی گشته بود. چشم‌وابرو و قد و قامت عیناً همان ویرژیلی‌من بود.

چند روز بعد تقصیر و خیانتی بر عهدهٔ دو نفر از طرفداران سیلا گذاردم و قانونی گذراندم که سیصد نفر از منسوبین ودوستداران‌اورا بزندان کنند ولی‌پنهانی دستور دادم که ببهانهٔ تمرد و مقاومت، همه‌را سر وسینه بشکافند. اتفاقاًدرروز واقعه بیش‌از دوهزار نفر هلاك شدند.

سیلا دریای سپاه خودرا بخونخواهی بجنگ با من بحرکت‌آورده و تا بیست روز فاصله، بروم رسیده بود. من نیز لشکر عظیمی تهیه دیدم و قصد داشتم فردا خیمه از شهر بیرون بزنم و درآن جنگ یا فاتح شوم و یا خودرا بکشتن بدهم.

شب در یکی از سربازخانه‌ها بودم، ماه خونی رنگی ازپشت پردهٔ نازك ابر، بر تیرگی خیالم میافزود. زیر درختی روی نیمکت سنگی، ساعتها بتفکر نشسته بودم، ناگاه برخلاف انتظار، درحدودی که کسی را اجازه‌وقدرت پیش‌آمدن نبود، سه‌نفر بدنبال‌هم‌دویدندوهیاهوئی راست کردند، قراولان بقصدجانشان شمشیر کشیده ازهرسو برآنان‌حمله‌ور شدند. فرمان دادم که از کشتنشان دست‌بدارند. بحضورشان آوردند. دو نفر سرباز جوان و یك زن پلاسیده دیدم که شراب زیادی خورده و از خود بیخود بودند. سربازان را گفتم‌سینه چاك کردنداما پیرزن چندان‌سخت زاری کرد ومیمون‌وار حرکاتی‌نمود که خنده‌ام گرفت، عفوش کردم وازنام‌ونشانش پرسیدم گفت اسمم «روبه‌اوس» است یعنی (سرخ‌رو) نام اصلیش را خواستم، گفت: ویرژیلی کراسوس!

نفسم بشماره افتاد! پرسیدم همانکه در سومینوم در قریهٔ لاپیلن‌منزل داشت! آیاکالیس ماریوس پسر پیروس‌را میشناسی!!

مثل‌آنکه خوابی بیاد میآورد، چندی در خاطر تفحص کرد و گفت آری،

کالیس ماریوس عاشق من بود ، اما چون چیزی نداشت دوستش نمیداشتم. گفتم با آن جوان جواهری بکجا گریختی و بعدها چه کردی ؟

خنده‌ای کرد و گفت جوان جواهری مرا بیونان برد و رها کرد ، از آنزمان تا کنون در سربازخانه‌ها میگذرانم ، از همه جا بهتر است ، یك فوج شوهر دارم و بهیچکدام دل نمیدهم ، شب و روز در عیش و مستیم . . . .

. . . .

همانشب در خانهٔ بیرون شهر منزوی شدم و اینك پس از چند روز ، همینکه این سطوررا برای تو خواننده درجای مطمئن پنهان کردم، بدست یکی ازغلامان خود را بهلاکت میرسانم و از خداوند امید آمرزش و بخشش دارم زیرا حاضر شده‌ام بجبران گناهانی که کرده ام ، حقیقت و سرّ رفتار زشت خود را برای روشن کردن ضمیر آیندگان و سعادت نسلهای آتیه فاش کنم تا آنکه مرا چنانکه بوده‌ام ، بشناسند نه چنانکه تاریخ توصیف کرده ! آری تاریخ همچو کوری‌است که از لمس دست وظاهر اشیاء وصف آنرا میکند ، ناگفته بسیار میگذارد و بسی اشتباه دارد .

خدایان از اول خدائی تا کنون، هرگز ندیده و نشنیده‌اند که یکی ازمجرمین، گناهان خود را اگر صدبار از اینها سبکتر باشد ، بچنین فداکاری عظیم خریده ودر مقابل انسانهای آینده ، پرده از روی زشت خود برداشته و نام بزرگ خویش راچنین پست و دون کرده باشد !

دعا کن که خدایان مرا بیامرزند ، منهم در این نفس آخر در حق تو دعا میکنم، چون از کجا که در حدود توانائیت، تو از من بیشتر گناه نکرده باشی !..

بار کوزه

با سیل جمعیت ، درتنگنای بازار میرفتم ،آنهمه موضوع نوشتن، مثل‌ماهیهای ریز و درشت از تور فکرم در میرفت تاآنکه چیز خیلی بزرگی من‌و همهٔ عابرین‌را بخود متوجه کرد قاطری بود که بار کوزه میبرد. بعضی‌هاازرو، بدیوار میچسبیدند که نبینند چه برسرشان میآید ، گاهی چند نفر درعرض هم میافتادند و از فشاربار کوزه بهم مالیده میشدندو غرغر کنان دورهم میچرخیدند. چشمهای خسته ومحزون قاطر باشاره میگفت: اگر تنه خوردید من تقصیر ندارم ، نمیدانید سیخونك باپشت من چه میکند . فریاد راننده که متصل داد میزد :آی تنه نخوری ، آی بپا که تنه خوردی ! بر وحشت حادثه و هیجان مردم میافزود .

بدنبال بار کوزه افتادمو کم کم با راننده همراه شدم.از نگاههای زیرچشمی و گریزانش پیدا بود که از سماجت من نگران شده شاید خیال‌میکند مأمورمخفی مالیات یا جاسوس شهربانیم یا موجود موذی دیگری . گفتم بابا ناز شست ! این‌بار را توی بازار بردن کار هر کس نیست.

خیالاتش هرچه بود یادش رفت و لبخندی زد اما زود دهانش جمع شد و ابروها را درهم کرد که از جدیت قضیه نکاهد ، گفت بخدا توی این بچه مچه‌های سر کوره دوتا مثل من نیست ، دهنش میچاد کسی همچی باری بزند !

چون بقبول تعارف و تعریف ، باین‌صراحت و عجله ، عادت نداشتم . خنده‌ام گرفت زیرا معمولا ما تعارف را از خود رد میکنیم ، میخواهیم بگوئیم گذشته از این تعریف که‌کاملا بجاست ، من بصفت حجب و نجابت‌هم آراسته‌ام.

سر صحبتمان باز شد ، گفتم این کوزه‌ها رادانه‌ای چند میفروشید؟ گفت‌یکی یکریال. گفتم پس‌چرا بما دانه‌ای چهار ریال میفروشند ؟ گفت‌بیائید سر کوره‌همان یکریال را بدهید ، شماآقاها همه چیز را باید گران بخرید . پس از این نیش ،

سیخی هم بپشت قاطر زد که بنظر من هیچ لازم نبود . گفتم گویا بیخود سیخ زدی، این بیچاره که مشغول رفتن است ! گفت بیچار گی سرش را بخورد ، اگر سیخش نزنم همینجا میایستد ، گفتم قصاص قبل از جنایت که درست نیست .

تقصیر از من بود که عربی گفتم ، شاید خیال کرد حرف بدی زدم ، باردیگر سیخ محکمی بپهلوی زبان بسته فرو برد ، گفت ده برو لا مصب، میفهمی چی‌میگه، منکه درس نخوندم ...

بروی خود نیاوردم و گفتم اما ماشاءالله خوب حیوان با هوشی داری ، هیچ محتاج بسیخ خوردن نیست، تااشاره کردی تکلیفش‌را میفهمد، گفت‌آره تماشا کن ، همچی که نو کشا اشاره کنم ...

گویا بجای‌مجروحی اشاره کرد ، قاطر با حر کت تندی پشت‌را از نیش ربود بارش تکان سختی خورد و کوزه‌ای از آن بالا غلتید و افتاد و بخیال‌خود از رنج شکم داشتن خلاص شد ، نمیدانست که روزی باز کوزه خواهد بود .

اصغر بنای غر و لند را گذاشت که بابا چرا نمیزاری بـدرد بی‌درمونمون برسیم ، آخه چکار داری با ما اینهمه حرف میزنی ، حواسمونا پرت میکنی !...

برای اینکه چیزهای دیگر نگوید و میانمان بهم نخورد، زود دو ریال کف دستش گذاشتم ، قیافه‌اش باز شد . گفتم مگر نمی‌بینی قاطر زیر این بار وامانده ، نفسش بندآمده، دیگر برای تفریح چرا سیخش میزنی؟ یقین‌بدان که اگر یك‌سیخ دیگرش بزنی جابجا خواهد خوابید .

گفت والله میدونیم، هم این حیوون جون میکندهم ما ، پدر چشم وهمچشمی بسوزه ، باری را که امروز زدم از مال همه بزرگتر بود اما باز روبند شدیم وده‌تا کوزهٔ دیگه هم روش گذاشتیم .

ناگاه پای قاطر از سنگ کوچکی لغزید و نتوانست خودرا بگیرد ، خوابید واز بار کوزه صدای مهیبی بلند شد ! بسرعت خیال ، قاطر وامانده در ذهنم ،دوراز من و شما ، قاطر نفس مردم شد و بار گران کوزه ، بار اینهمه خواهش وآرزو که‌بر آن میگذاریم و دایم سیخش میزنیم که تندتر برو ! دیدم همه زیر بار خواستن وامانده و بیچاره‌اند ، بچشم و همچشمی ، هرساعت خواهش تازه ای سربار خود

می کنند تا آنکه از ناتوانی فرو میمانند و آرزوها هیچیك را بمنزل نمیرسانند. آنکه در رشتهٔ علم است میخواهد ثروتمندهم بشود، طبیب در پی شغل اداری است، کسی که صفاوحسن شهرت‌رادوست‌دارد، میخواهد زرنگ وناقلا هم باشد، درویش از دنیا گذشته بخیال قطب و محترم بودن ناله میکند، عاشق اصرار دارد معشوق برایش بمیرد ...

اما این مثالها فکر مرا خوب روشن نمیکند، بخاطر خودتان رجوع کنید و ببینید آنوقتها که عاقل نبودید چه‌خواهشهای مخالفی داشتیدو چه‌رنجهای بیهوده‌ای برده‌اید، در صورتی که اگر یك‌آرزو را تعقیب کرده و از خواهشهای دیگر چشم پوشیده بودید زودتر و آسانتر میرسیدید، آسوده زندگی میکردید و اینهمه رنج نمی‌بردید! بلی قاطر نفس‌را باید کم بار کردتا بمنزل برسد،من همانجااز تقاضاهایم خیلی کم کردم و راحت شدم ...

در این فکرها بودم. صدای اصغر بخودم آورد که ارباب بیخود فکر نکن، از بس نفوس بدزدی کوزه‌ها را شکستی، باید پولشا بدی!

مردم دورمان را گرفته بودند، دیدم‌کار بافتضاح خواهد کشید، بیست و شش کوزه شکسته بود، بیست‌وشش‌ریال پول درسی را که گرفته بودم دادم وراضی رفتم!

سهم نویسنده

رفیق نویسنده‌ای دارم که در زندگی همیشه از کنار رفته تا دامنش بکسی نگیرد و صدای پایش گوشی‌را آزار نرساند. بتعبیرات مختلف، یا آدم خوبی است که از بد کردن پرهیز میکند یا فیلسوف‌است و بحساب عقل، حقیقت دنیا را فهمیده میخواهد‌این دو روزرا آسوده بگذراند ویا آنکه آدمی‌است تنبل وترسو، از مبارزه میترسد و درمیدان نبرد پا نمیگذارد. بهرصورت هرگز ندیده و نشنیده‌ایم بکسی زحمتی برساند یا با رقیبی برسر جاه و مـال دربیفتد. بقول خودش برای فرار از بیکاری کتاب میخواند و گاهی‌مثل شخص‌تنها که شور آوازش میگیرد، اورا هم شور نوشتن میگیرد و چیزی مینویسد.

ولی معلوم میشود وجود بی‌آزار، در دنیا خلق نشده وهر موجودی، هرقدر بظاهر بی‌صدمه باشد، برای موجود دیگری موجب زجر و زحمت است، چنانکه نویسندهٔ دیگری از رفیق ما بدش آمده و از وجودش رنج برده و برای اینکه بدرد خود مرهمی بگذارد، در مقاله‌ای هزار دشنام وناسزا باین مرد محترم گفته است.

رفیق از درآمد. مثل همیشه خندان وخوشرو، اما بدون اینکه متوجه‌باشد، گاهی دو گوشهٔ لبش بی‌اختیار پائین میرفت ونگاهش بنقطه‌ای خیره میشد.

گفتم رفیق، چه واقع شده راستش را بگو.

گفت حقیقت اینست که در فلان روزنامه بامضای فلانکس، مقداری بمن بد گفته‌اند وحال آنکه صاحب امضا را از دور میشناسم وهرگز با او تماس نداشته‌ام که احتمال بدهم ازمن ضرری باو رسیده باشد، من‌هرگز یك سطر از نوشته‌های او را نخوانده‌ام که تصور کنم شاید باو ایرادی گرفته باشم، چرا اینهمه‌بمن هتاکی کرده! اگرمن بد می‌نویسم سزایم این‌است که نوشته‌های مرا نخوانند، گناه بد نوشتن که از این سخت‌تر عقوبتی ندارد! اگر بیدنویس، فحش باید داد پس اغلب

مردم قابل فحشند .

کم کم رنگ رفیقم سرخ وصدایش بلند ولرزان شد . گفت اما من میدانم که این بیچاره از بلای حسادت گلو گیر شده ، از درد غصه فریاد میزند . محال است نویسنده‌ای که ببرتری‌خود مطمئن باشد بکمتراز خودی بتازد . همه وقت زیردستان چون نمیتوانند خود را بالا بکشند سعی میکنند بالا دست را پائین بیاورند ، من اینها را میدانم و باید عقلا خوشوقت باشم که فحش دهنده برتری مرا برخودش با اینهمه بد گوئی ثابت کرده ، اما چکنم ، غصه میخورم که باید نوشتن من یکی را رنجانده باشد ، گرچه اگرهم نمی‌نوشتم ، حسود ببهانهٔ دیگری‌از وجود من ناراحت میشد! راستی چرا مردم بدنبال سعادت، راه غلط میروند ، چرا سعی نمیکنند خوب باشند ؟ مگر نمیدانند که خوبی‌کلید همهٔ خوشیهاست، چرا مهار خود رابدست‌هوای نفس میدهند و باعقل مشورت نمیکنند ؟ چرا ، چرا . . .

وقتی درد دل‌را خالی کرد و گله‌اش تمام شد ، پرسید آیا غیر ازاین است که عرض کردم ؟

گفتم والله من‌خجالت‌میکشم بگویم ...بعقیدهٔ من‌فحش دهنده‌کاربجائی کرده.

از جا جست که چه‌میگوئی ؟

گفتم آفریننده در این دنیا برای هر زهری تریاقی آفریده و برای هر نعمتی آسیبی خلق کرده و گرنه عالم ازدست میرفت ، یعنی از زیادی نعمت یافرط آسیب ، روش چرخ عوض میشد و گویا خواست خدا اینست که روش فعلی با همهٔ نقایصی که دارد نباید عوض بشود .

گفت از این مقدمه چیزی نمی‌فهمم ، مقصود را بگو !

گفتم : عرض میکنم آن آقای نویسنده خوب کرده که بشما نویسنده فحش داده زیرا اگر نویسنده ها باهم دشمن نبودند و بهم فحش نمیدادند ، دنیا را قبضه کرده بودند و از فرط این نعمت یا بلا، روش عالم دگر گون میشد . نویسنده یعنی کسی که فکر خود را خوب یا بد بدیگران تحمیل میکند و دیگران بدون تحقیق گفته‌اش را قبول میکنند و آنرا عقیده و ایمان قرار میدهند و چه بسا که برای این جور عقیده و ایمان‌ها یقهٔ همدیگر را پاره میکنند.

آیا جز این است که مردم عقاید خود را از نویسندگان گرفته‌اند ؟ آیا گمان میکنید که هریك از صاحبان عقیده از ابتدا تحقیق کرده و ایمان خود را در نتیجهٔ تفحص وتعقل بدست آورده باشد ؟ هرگز کسی همچو زحمتی را بخود هموار نمیکند . اگرهم بتحمل این زحمت حاضر باشد کوتاهی‌عمر و مشغلهٔ زندگی چنین کار درازی را اجازه نمیدهد . در اینصورت مردم عموماً پیرو نویسندگانند و اگر خدای نکرده نویسندگان عاقل هم باشند واز یکدیگر پشتیبانی و ترویج کنند ، چیزی‌نمیگذرد که دنیا مال‌آنهاخواهد شد، سایرین برده و آنها صاحب‌خواهندبود.

پس چون دیگری جز نویسنده نمیتواند بنویسنده فحش بدهد و از قدرش بکاهد ، خداوند متعال بنا بر عدل الهی امر فرموده که اعضاء این طایفه سخت تر از هرصنف دیگر جان هم را باناخن وچنگال ، ریش کنند ومعایب یکدیگر را باهل جهان بنمایند تا قدرت و نفوذشان تعدیل و نعمت های جهان بعدالت بین همه تقسیم بشود . یعنی نصیب آنها زحمت نوشتن وفحش خوردن باشد و باقی سهم دیگران .

فکری کرد و گفت حق با شماست .

گل سرخ

نو گلی در چمن میخندید و از خجالت سرخ میشد، چون میدانست بحریفان میخندد و ناز میفروشد . دایم در آینهٔ دل ، خود را تماشا میکرد و بزبان حال راز میگفت که « من از اینها همه خوشگلترم ، این سبزه و گل و درختها خدمتگار منند ؟ یکی درپایم فرش انداخته ، دیگری بر سرم‌سایه گسترده ، این گلها باهرچه زیور بوده خود راآراسته‌اند که من خوبتر جلوه کنم اما دلم برایشان میسوزد، چون آنها هم چشم و دل دارند ، مرا می‌بینند و حسرت میخورند ...

ایکاش میتوانستم از زیبائی خود بهمه بدهم! افسوس که شدنی نیست ، باغبان هریك را برای کاری ساخته : سبزه را لگد کوب میکنند ، درخت را میشکنند و می‌سوزانند ، از گلها بیشتری را بشب پره وزنبور عسل وامیگذارند و کمی رابرای رنگین کردن بزم و خوان دسته میبندند . تنها گل سرخرا ،بانوی‌خانه چون صورت جان ، پیش‌چشم میگذارد ومیپرستد . خانم ما عاشق زیبائی است، باین عشق وامید بچهرهٔ دنیا و برخ دیگران نگاه میکند ،چه خوب‌وبا ذوق‌است که از گل زیباتری نمیبیند . وه که چه دوستش دارم .

ای بخت ، امروز چشم باز کن وببین : من از خواهرانم قشنگترم ، مرا ببزم خانم ببر . منم که حرف دلش را میفهمم و عطر روحش را میشنوم ، بنرمی بوی گل هزار صحبت شیرین برایش دارم .»

آنگاه همچو نوجوانان ، آرزو را شده پنداشته ، بند حیا از کفش گسیخت و چنان قهقهه زد که زبان آفتاب جام دهانش را تا ته لیسید . شیـدا و مست خود خواهی ، با معاشران بشوخی وآزار پرداخت که ای درخت، اگر من بجای‌تو باین زبری و زشتی بودم بالاتر میرفتم که رویم را کسی نبیند ، ای سبزه ، تو از تملق و کوچکی بجائی نمیرسی ،آنرا که بپا مالیدند بر سر نخواهند گرفت . ای‌رقیبان،

چرا مثل بنفشه خود را پنهان نمیکنید، مگر مرا نمیبینید! میگفت و بلبل آفرین میکرد.

باغبان در رسید و با نگاه دراز خریداری بر سر معشوق ایستاد، آمده بود گل سرخی را که از همه بهتر است، برای خانم بچیند. گلها هریك بزبانی خود فروشی میکردند: یکی از شرم، خودرا بهم می‌پیچید، یکی از عشق و شوق وارفته، یکی از وحشت بیعاشقی زرد شده، دیگری از شتابزدگی سرخ و خونین بود.

گل ما چون خوبان تمام، آرام و بی‌اعتنا، با نسیم بازی میکرد ولی پنهانی دلش میشورید. پیر گلستانی بکنارش رسید و با تیغ تیز ازشاخزندگیش برگرفت ناله از گل برخاست که جانم را سوختی، چه کردی! پیر گفت اضطراب نکن، درخشیدن بی‌سوختن نخواهد شد، در میان مجلس گل شدن و در چشم مهمانان نشستن، بیك زخم جان میارزد. کاش من بجای تو بودم، یکبار بلبهای بانو میرسیدم و جان میدادم.

نوگل از درد ریش بدست فرتوت باغبان میلرزیدوهم ازذوق وصال پر گشوده بود، میخواست پرواز کند و بیدرنگ خودرا بآن لبها برساند.

میان خانم و گل نگاه و لبخندی پر از معنی رفت، یکدیگررا پسندیدند و بوسیدند، خانم یك لحظه سر بآسمان کرد و از او فارغ گشت، گل آهسته بدنبال خیالش پرید و دید روان خانم جائی خوش است که‌صورتها و فکرهاوحرفهابزیبائی گلند. همچو معشوقان جوان که جز خود چیزی‌را درچشم عاشق نمیخواهند، ازاین بیوفائی آشفته و ملول گشت وآثار پژمردگی در چهره‌اش هویدا شد.

خانم بگناه خود برخورد وهزار بوسه‌وسخن دلدادگی‌وتسلی در جان معشوق سرداد و چون دید از غم حسد میسوزد، گلدان بلور را از آب زلال آکند و از سر انگشتان، آنرا معطر کرد و گل را در آن نشانید، گفت آری، من همهٔ جهانرا بزیبائی و خوبی تو میخواهم، یعنی جهان من توئی! تازه گل باز غره و خندان شد و بنشاط بازآمد.

شب‌شد، آفتاب میرفت ومیگفت «یکروز دیگراز عمر شما بردم، بخوابید که زندگی شما امروز بآخر رسید.» لیکن ما اگرنتوانیم عمر وآفتاب را از رفتن

نگاه داریم، علیرغم آن هردو، شب را روشن و زندگی‌را درخیال، دراز میکنیم زیرا زندگی جز خیال چیزی نیست. مهمانسرا از نور چراغها باصفا تر و مأنوس‌تر از روز شد، از مهمانها هر که میرسید، اول حواس ولبخندش متوجه بانوی خانه بود. خانم آنهمه توجه ولبخند را یك‌بیك بدام نگاه خود میگرفت تا بآن گل تنها که روی میزمیان اتاق بود میکشانید. ببعضی که چشمشان بیکمك نمیبیند میگفت این گل را ببینید، نگاهش کنید که غصه نخورد، ببازی و صحبتش بگیرید که با گلها باشد و از تنهائی نمیرد.

چندین ساعت مجلس پراز همهمهٔ ساز و صحبت وشوخی و شادی بود اما مثل هر عشرتی بپایان آمد، همه رفتند، خانم و گل همچو عاشقانیکه بخلوت رسیده باشند مستانه در یکدیگر آویختند، جان و دهانشان چنان بهم پیوسته بود که گوئی از یك جنسند.

ناگهان گل از مستی‌بخود آمد. دید دنیا تاریك‌شده، عاشق رفته، ازآنهمه بوی جانپرور و دلسوختگی و وعده‌های آسمانی محبت اثری نیست، هرچه فریاد و شیون کرد کسی بدادش‌نرسید، چندان نالید و زارید که دل میز بحالش ریش‌شد، گفت ای گل بهشتی که بر سر من نشسته‌ای، مویه کم کن، جان نازك تو تاب اندوه ندارد.

گل حیران شد وپرسید تو کیستی که دراین زندان مردگان هنوز زنده‌ای؟ میز گفت من‌همان‌درخت زبر زشتم که برسر شماسایبان بودم. گل‌ازخجالت لحظه‌ای خاموش شد، سپس باصدائی آهسته گفت حق داری که بسزای‌آنهمه شوخی وبی‌ادبی روزهای غرور و خودبینی، امشب بروزگار سیاهم بخندی و ریشخندم کنی.

میز بآهنگی پیرانه گفت اما نمیدانی که زمان وجفای روزگار، کینه و پلیدی را از هردلی‌اگر ازسنگ نباشد، پاك میکند. امشب اگر بتوانم، میخواهم درد تو نازك دل را بجان بگیرم، کار هرشب من این است، بگذار برایت قصهٔ دردم را بگویم تا بدانی از تو رنجورتری‌هم در اینجا هست.

گل چون خواهان و بارکشی یافت، حرفش را برید و گفت ترا بخدا بگو عاشق من چه شد؟ من مست بودم، او کی رفت که نفهمیدم، تقصیرم چه بود که

مرا باین زندان بست و رفت ، جز تسلیم و جان باختن، ناخدمتی چه کرده بودم ! آیا مهر وعشق وسوز را همیشه عاقبت‌این‌است یا این بار از بخت بد من بود ؟ آنهمه چراغ چه شد ، چرا امشب اینقدر تاریك است ، پس آن ماه رنگ پریده که از ما رنگ و بو میگرفت کجاست ، چشمان شوخ ستارگان چرا بهم رفته یا مگر امشب کسی در آسمان مرده که همه سیاه بسر کشیده‌اند !

میز آهی پنهان کشید و گفت بحکایت من دل بده و بحالم بسوز چون بحال دیگران سوختن شیرین است ، میخواهم فرصت بتلخی نگذرد . از وفا و بیوفائی گفتن‌چه حاصل، حرفی که آخر ندارد بیهوده است. آری من همان چنار زبر زشتم که از خجالت همیشه سرم بالا بود ، میخواستم از طعنه وتحسین آسوده باشم ، چون چشم از زمین برداشته بودم ، با افلاکیان همراز بودم ولذتهای‌آسمانی‌داشتم ، ازهر چه باغ و بوستان بود، صبا زودتر برای من عطر وخبر میآورد ، مرغان، لانه و رمز عشق‌را میآوردند و در سرم جا میدادند، اول نگاه طلائی‌آفتاب بصورت من میافتاد ، از من کسی بماه رنگ پریده نزدیکتر نبود ، شبها از شور عشق برایم غزل میسرود و من بدست نسیم ، گیسو میافشاندم ...

گل‌سخنش را چید و گفت خوشا غزل‌سرائی که مثل بلبل چمن ، از سوز دل بخواند ، و بفهمد دردش چیست ، از چه مینالد و چه‌آرزو دارد ! اگر نه معشوق ، آزرده و پژمرده واز عشق بیزار میشود . دیدم امشب دراین مجلس ، روح شعرا که معشوق صاحبدلان و از جنس ما هستند از این نغمه‌سرائی افسرده و پژمان بودند و سرافکنده از محفل رفتند چرا که نوازندگان، عاشق نبودند، تقلید عاشقی‌میکردند. ساز وسوزشان ساختگی و بی‌مزه بود. ما اهل گلستان‌از شور دروغی دلمان‌میگیرد ، نمی‌پسندیم کار دل ریشخند باشد .

میز تبسم محزونی کرد و گفت نعمت بزم ورامش نصیب چمن نشینان است که آرام وبیصدا مینشینند وچون صدف برای گرفتن درمعنی سراپا گوش و دلند ، اگر نه بلبل هرچه در دل دارد دستان نمیزند واز عشق، یکی از هزار را نمیگوید. اگر به بلبل بخندند عشق ازیادش میرود ، از شرمساری گلویش میگیرد و خاموش میشود ومیمیرد ... این آدمها راهزار شب دیده‌ام که به بلبلشان میخندند ، حرف میزنند

وهیاهومیکنند که ترانه‌را نشنوندیعنی ذوق‌الهام را دردل هزار دستان خودمیکشند!

گل فغان برداشت که ای امان ، کی دوباره من بچمن خواهم رفت ، کی باز شبهارا بغزلسرائی بروزخواهم آورد؟ شبی که بلبل مینالد زنده دلان نمیخوابند، جانی که بصدای ساز بیدارنماند زنده نیست . آیا راستی اینها همه رفتند بخوابند، خانم من‌هم رفت ؟ دستم بدامانت ، من از این غیرت میسوزم که مهتاب بتابد ، بلبل بخواند، بساط چمن پهن باشد ومن دراین تنگی و تاریکی در بند باشم ! ای داد و بیداد ، کاری بکن ...

میز گفت اگر سر گذشت مرا تا بآخر گوش دادی وقت‌آن خواهد رسید که آزاد بشوی، باین امید، خوش و فارغ باش وهوش وحواست را بحکایت من بسپار... آری بزشتی وچناری خود ساخته بودم که روزی پایم بسختی درد گرفت ، ضربه ها میخوردم که در سرم صدا میپیچید . باخود گفتم منکه هر گز یکقدم بجای دیگران پا نگذاشته‌ام ، چرا گمان ببرم که دیگری بپای من پیچیده باشد ، منکه ازسایبانی و خدمتگزاری خسته نشده‌ام، چرا عقوبتم بکنند؟ با درد میسازم و گمان‌بدنمیبرم . روز دوم ضربه‌ها سخت‌تر میشد . جانم از سوز زخم و درد بی‌محبتی و حق نشناسی یاران ، از سربدر میرفت ، روز سوم از پای درآمدم ، برسرم اره گذاشتند ، تنم را پاره کردند و هر تکه را بجائی بردند ، سالها در سیاه‌چالی فراموشم کردند ...

گل فریاد برآورد که نگو ، میترسم مرا هم در این زندان فراموش کرده باشند ! آیا میدانی چند وقت باید در این ظلمت و بیعشقی بمانم ؟

میز گفت بشنو برسرمن چه آورده‌اند ، تو که درجای راحت درآب جانبخش نشسته‌ای ، غم مخور وبقصهٔ من گوش بده . بعد از آنهمه شکنجه ، یك روز پیری با تجربه طبیبانه ببالینم آمد وپس‌از دقت بسیار گفت‌این هنوز زنده است ، خشك‌نشده ، برای آنکه بمیرد و دیگر بخود نپیچد بایدش بسوزانید ...

گل از ترس بخود لرزید وپرهایش میریخت ، از هوش رفت و وقتی از بوی سپیده دم بخود آمد . صحبت میز باینجا رسیده بود که « سرانجام برای همنشینی خوبان ، آن قامت زیبا را باین‌شکل زشت درآوردند ، من خودم از این پشت پهن وپاهای نازك بی‌تناسب ، خجلم ! »

گل‌از ذوق سحر فریاد شادی میکشید وهم در انتظارمینالید که پس چرادست نرم شبنم مثل هرصبح صورتم را نمیشوید ، چرا صبا با آن حریر لطیف برای خشك کردن نمیآید ، بلبل چرا مثل هرروز ، وقت شستشوی من خود کشی نمیکند ، چه شده که دوستان چمن مرا از خود نمیدانند ، مگر من زشت شده‌ام ؟ منکه از همه زیباتر بودم ! بگذار بانوی عاشقم از خواب برخیزد ، در سینه‌اش اشکها خواهم ریخت و گله ها خواهم کرد ، از شما شکایتها میکنم ، باهم بچمن خواهیم آمد ، حریفان مرا برسر عاشق خواهند دید و ناله ها خواهند کرد ...

میز دید که در باز شد و خدمتگذار مثل هرروز باسطل و جارو آمد، ازتصور امیدهای گل و بلائی که برسرآن ناکام رسیده آه از دلش برخاست ، بخود پیچید و ترکید! خدمتگار مثل کر و کوری که زیبائی را نمی‌بیند و ناله و زاری نمیشنود ، گلرا گرفت و کشت و در سطل انداخت ! فغان از نهاد گل برخاست که بخدا من بجز خوشگلی گناه ندارم !

میز آه درازی کشید و گفت دریغا که هرشب و صبح ، میبینم ، سرنوشت خوشگلان این است ، باز عاقبت زشتان که بدردی بخورند . . .

نیکی

بخانهٔ یکی از دوستان رفتم که پس از مدتی مسافرت و مهجوری ، دیداری تازه کنیم و بنشینیم واز آنحرفهای خودمانی بزنیم ، مخصوصاًروز چهارشنبه رفتم که میدانستم رفقا بدیدنش میآیند . اما قیافهٔ مجلس آن نبود که انتظار داشتم ، مردم تازه وناجوری‌جمع بودند، متوجه شدم که رفیقم‌اخیراً وزیر بوده و این مردم آمده‌اند که تا هنوز وقت است ، بهرحیله در دل وزیر آینده جابگیرند و گرنه در حال وزارت ، راه دل بسته میشود .

چون من از صورت وصحبت ، تا آشنا نباشد ، لذت نمیبرم ، بتماشا و تفکر قناعت کردم .

دراینگونه مجالس آنچه میگویند اغلب پرت و پلا وبرای این‌است که بمدح صاحبخانه برسد، لکن گاهی که برای‌تنوع ، بکلیات میپردازند صحبت قابل شنیدن و نقل کردن میشود .

افسری درآنمجلس بود که بشاهدآوردن از اشعار و گفته‌های بزرگان اصرار داشت ، میخواست بفهماند که تنها اهل جنگ نیست، از صلح و ادب هم بهرهٔ وافی دارد. درضمن مطلبی، یکشعراز حافظ دلیل آورد.شخص دیگری که تازه‌وکیل شده وپیدا بود که مشق‌مباحثه‌میکند، گفت سعدی‌این‌حقیقت را بهترادا کرده میگوید...

دوباره افسر ، شعر حافظ را آهسته وباحزن وحال خواند و باتبسمی حاکی از این که «شما اهل بصیرت نیستید» گفت کلام سعدی هرگز این لطافت را ندارد !

وکیل مجلس سخت نشست و سینه صاف کرد و شعر سعدی را مثل فرمانیکه به سرباز میدهند ، محکم ومقطع ، درگوش همه فرو برد و گفت : حد سخن همین است ، از این فصیحتر و شیواتر کسی شعر نگفته !

مباحثه شروع شد وکار بمشاجره کشید ، اگر بانرمی و ادب ، زیبائیهای این

دو شعر را روبرویهم میگذاشتند و مقایسه میکردند وغرضی جز درك معنی وصنعت نداشتند ، هرطور بود شرح آن صحبت دلکش را بخاطر میسپردم و حالا برای شما مینوشتم . لکن گفتگو غیراز این بود . گویا هریك میخواست نقص وجود خود را از چشم دیگران بپوشاند، یعنی وکیل مجلس کوشش میکرد خود را اهل‌دنیا وعمل نشان‌بدهد وصاحبمنصب میخواست بگوید: زیراین لباس رزم، دلی‌شوریده و درویش نهفته . حقیقت اینکه با هم جنگ خودنمائی میکردند و بقانون جنگی ، سعی داشتند یکدیگر را مغلوب کنند ، سعدی وحافظ بهانه بود .

تندشدند ودرشت گفتند وزبان گستاخی دراز کردند که حافظ لاابالی بوده!.. سعدی دنیاپرستی میکرده !..

ازاین‌بدترها گفتند که من نخواهم گفت. در کنارمن پیرمرد خوشروئی نشسته بود . درصورتش نگاه کردم که از این بی‌آزرمیها باو پناه ببرم ، دیدم چشمهایش بسته ، آهسته گفتم آیا میشنوید چه نارواها میگویند ؟

گفت من بصحبت غیر اینها گوش میدادم : سعدی و حافظ را میدیدم که در فردوس برین باهم نشسته‌اند و برما و باینحرفها گریه میکنند ومیگویند :

«ای دریغ،چرا این فرزندان هنوزنمیدانند که ما برای چه‌آمده. چه گفته‌ایم وکه بوده‌ایم، چرا یك نکته از پند ما در دلشان ننشسته ، چرا نمیدانند که نیکی وجمال ، بهر صورت که درآمد خوب وپرستیدنی است !

اینان که برسرما باهم جنگ میکنند هنوز بمقصود ما پی نبرده‌اند و ازبادهٔ نیکی وجمال سرشار نیستند .

پند ما این بود که دیده بگشائید و جمال نیکی را ببینید و بپرستید ، عاشق نیکی باشید ، جز خدمت نیکی باری بدوش نگیرید که غیراز این خداوند برای خوشبختی شما وسیله‌ای نیافریده !

برسر نیکی باهم درافتادن ، از جمال نیکی بیخبر بودن است . اگر طلعت نیکی در دل شما تابیده بود ، روشن میدیدید که ما هردو پرتو یك نوریم ، درهم محو ویکی هستیم ، آنچه برای خوبی شما گفته‌ایم ، از یك چشمه سر گرفته وبیك زبان‌جاری شده، هردو ازیك‌جام نوشیده وهرچه میشنوید ، باهم نالیده و سروده‌ایم.

ما خودی نمیبینیم ! اگر درزمین از بدبختی هنوز ناموس حیات ، خود پرستی است، در این بهشت که ما هستیم ، شرط وجود وحد کمال، ازخود گذشتگی وخود - فراموشی است . در اینجا من ومائی نیست ، جائی که خوبی حکمرواست ، سعدی و حافظ یکی است ، مگر از حکیم نشنیده‌اید که :

جان گرگان وسگان ازهم جداست   متحد جانهای شیران خداست

از ما گفتهٔ هر کدام را بپسندید و بکار بندید ، هردو را یکسان غریق منت و سرور کرده‌اید .

اما وقتی می بینیم که فرزندان ، روح نیکی را از گفته‌های ما برمیگیرند و بدور می‌اندازند و الفاظ بی‌جان را مایهٔ خود پرستی میکنند ، دلمان در سینه آب میشود و از دیده فرو میریزد ، همچنانکه وقتی برادران ، باسم آزادی، باتیغ زبان و خنجر آز و کین جان یکدیگر را ریش میکنند و ازخون خود ، جوی روان راه میاندازند ، عرش بلرزه میافتد، شیون و زاری از آزادگان ونیکان آسمان برمیخیزد که ای بیچارگان ، ای سنگدلان ، ای بچه‌های نادان ، نمیدانید که هر جوری میکنید.زخمی بروح آزادی میزنیدوهر تیغی که میکشیدعضوی‌ازتن آزادی‌میاندازید، نمیدانید که تیغ آزادی کش عاقبت از کشته میگذرد و بجان قاتل مینشیند !

نمیدانید که هرقدم که بدنبال دیو بغض و کینه میروید ، صدقدم از نیکی و خوشبختی دور میشوید ! بدانید که از بیرحمی و بدخواهی ، هرگز کسی بسعادت نمیرسد و از خونریزی وبیداد، هرگزقومی‌بآدمیت و ملکوت اوج نخواهدگرفت .

آری روح نیکی را فراموش نکنید تا بر سر اسم و الفاظ ، صفای خاطرتان مکدر نشود، آزادی را نکشید تا بآزادی ونیکبختی برسید.

شمارا بنیکی سوگند، حافظ وسعدی‌را اسباب‌جنگ ودل‌شکستن‌قرارندهید.»

کجا باید گریه کرد

بروکسل شهر کوچك قشنگی است ، خیابانها و گردشگاههای باصفا ومجلل دارد ، در مخرج یکی‌از باغهای عمومی ، خیابانی است موسوم به تروورن که تازه احداث شده ، در دوطرف آن ، متمولین بعد از جنگ یا بقول خود اهالی « تازه بدوران رسیده‌ها» کاخهای زیبا وباشکوه بنا کرده‌اند وبتلافی ایام محنت وتنگدستی دادخود را از روزگار میستانند. یکی از این‌بناها که بخصوص جالب توجه است ، عمارت بلندیست که از پا تاسر از مرمر سفید ساخته شده ، از بیرون همچو مینماید که طاسهای عظیم نرد راکه یکی از دیگری کوچکتر باشد، رویهم نشانده‌اند.

در جلو هرخانه باغچهٔ کوچك آراسته‌ای است که بانرده کوتاهی از پیاده‌رو مجزا میشود . پس‌از پیاده‌رو، جای عبور ارابه و پس از جاده خیابانی است که از دو طرف آن، درختهای عظیم سربهم داده ، باز جادهٔ ارابه وباز خیابان درختی وبعد از آن جادهٔ سوم است که به‌پیاده‌رو و بباغچه و خانه منتهی میشود .

بعد از ظهر روز یکشنبه بود ، در کافهٔ شاهی که در این خیابان برسرچهار راهی واقع است ، نشسته بودم و از پشت دیواری شفاف که شیشهٔ پنجره بود، بیرون را تماشا میکردم . در بروکسل هر ساعت که آفتاب چهرهٔ خود را از پشت حریر نازکی از ابر نشان میدهد ، کوچك و بزرگ همگی‌جشن میگیرند ، کارها را رها میکنند و بتفرج و گردش میپردازند ، اطفال مثل گلهای رنگارنگ ، بر فرش سبز وخرم میدانهای عمومی ، ببازی مشغول میشوند ، آنروز سینما ها خلوت و مغازه ها کساد است .

همه بیرون میروند وبرای روزهای بعد هوای تازه ذخیره میکنند ، اتومبیلها بسرعت تمام درپشت هم روان ولباس‌حریرزنها مثل بیرقهای الوان‌از حرکت‌باد ، در اهتزاز است ، پیاده روها از سیل جمعیت موج میزنند .

چیزی که بیشتر فکر تماشاچی ایرانی‌را جلب‌میکند اینست که هرچه‌میبیند کمال تناسب و همرنگی را دارد ، صاحب اتومبیل سزاوار سواره رفتن و خـیابان شایستهٔ اتومبیل‌رانی است . قشنگی عمارات و منازل ، درخور لیاقت ساکنین شهر است ، نظافت‌وادب عمومی همه را یکسان و گردش با یکدیگر را ممکن و مطبوع میکند، پس ازکار زیاد و خستگی، همه مستحق تفریح‌و استنشاق هوای پاك بی گرد و خاک کنند .

خلاصه ، محو این تماشا و در این افکار غوطه‌ور بودم ،پسر و دختری تقریباً بسن بیست و هیجده سال وارد باغچه شدند و بر نیمکتی در مقابل گلها نشستند و بازوان را گرد یکدیگر حلقه کردند و بگفت‌و شنود و راز و نیاز مشغول گشتند و جمله‌های درازرا ببوسه ختم میکردند. هوش و حواسم را بآن احوال دادم و چون صدایشان را نمی‌شنیدم، صحبتشان را بمیل خود تعبیر و ترجمه میکردم و بقدرهر دوی‌آنها لذت میبردم .

وقتی پیشخدمت ، بطری و گیلاسهای‌آبجو را روی میز آنها گذاشت ، چنان بداد و ستد بوسه گرم بودند که التفاتی بمستخدم نکردند و در همان‌احوال ، شاید در نتیجهٔ سؤالی که از طرف دختر شد ، جوانك ازجیب جلیقه‌اش حلقهٔ انگشتری بیرون آورد و سه‌بار درانگشت نامزدش امتحان کرد ، معلوم بود که بزودی عروسی خواهند کرد.

بالاخره برخاستند و رفتند و مرا با هجوم خیالات خود گذاشتند .

نمیدانم چه مدت طول کشید ورشتهٔ فکر، مرا تا بکجا کشانده بود ، یکبار مثل‌آنکه ازخواب بیدار شده باشم، متوجه زنی شدم که قریب بشصت سال دارد روی همان نیمکت نشسته ، بدون حرکت خیره بگیلاس‌آبجو نگاه میکند ...

یك کتاب تاریخ و سرگذشت ، بتندی خیال از خاطرم گذشت ، دیدم این همان دختر است که با نامزدش در این محل، قرار عیش جاودانی وخوشی بی‌زوال میگذاشتند .

چهل سال از آن واقعه میگذرد ، تا زمانی که گرفتار فقر و بینوائی بودند همدیگر را دوست میداشتند و از یکدیگر غافل نمیشدند ، اما همینکه در نتیجهٔ

کار و زحمت فراوان ، بدولت و راحت رسیدند ، رب‌النوع مهربان‌عشق ازآنها فرار کرد وشیطان هوا و هوس بر وجودشان مستولی شد .خودشان‌را بپارچه‌ها و سنگها و فلزات کمیاب زینت کردند و لازم دیدند که بدیگران نشان بدهندوقبای نو خودرا با جامهٔ کهنه آنها اندازه بگیرند ، دیدند احتیاج دارند جمعی خوشبختی آنها را تصدیق کنند . دوستان متملق مانند گربه‌های گرسنه که‌بوی خوراکی‌جمع‌میشوند، دورشان‌را گرفتند و میان عاشق و معشوق حایل شدند ، هریك را بطرفی کشیدند و از هم جدا کردند . وقتی پیر مرد از خواب غفلت بیدار شد که مال و جوانی او و عشق دختران حور پیکر تمام شده بود . این پیر زن بینوا زن اوست که تنها و درمانده شده و دیگر خواهان ندارد ...

صدای قطرات اشکی که روی صفحهٔ مرمرمیز میچکید مرا بخودآورد، حال خوشی دست داده بود ، بقول یکی از دوستان ، حزن روشنی داشتم ، اندوه جهان همه بر خاطرم نشسته بود ، دردمند و شاد بودم وازینهمه بدبختی که برای نوع بشر آماده شده، شکر میکردم و الا نشاط غم از کجا میسر میشد!

حال کرده بودم ، آنها که اهل معنی هستند ، قدر و قیمت قطرات اشك را درآن احوال میدانند . یکبار احساس کردم که انگشتی روی بازویم گذارده شد ، پیشخدمت قهوه‌خانه بود ،آهسته گفت : ببخشیداینجا نمیشود گریه کرد ، از مشاهدهٔ احوال زار شما چند نفر متأثر شدند و رفتند، راضی‌بضرر ما نشوید ،خیلی ببخشید، معذرت میخواهم . امیدوارم که ابتلای شما زود بآخر برسد !

شوخی نمیکرد ، ناچار بیرون رفتم و بآن اخلاق و طرز فکر لعنت کردم ، با خود میگفتم ای سرزمین مبارك ایران ،آباد بمانی ،آنجاست که بر دردهای دل، آنهمه اهمیت و مقدار میگذارند ! یادم‌آمد که بیست سال متوالی از روضه خوان شب جمعه میشنیدم که میگفت : « اگر از استماع حرف من یك مروارید اشك بریزی هفتاد هزار گناه کبیره و صغیره‌ات بخشیده میشود! » ومن بیست سال هر شب جمعه این حکایت را شنیدم و گریه کردم و هیچ دفعه نپرسیدم مأخذ این روایت و این وعده کجاست ؟

دو سه ساعت از شب گذشته وقتی ماه شب هیجده یانوزده جهان را نیم‌روشن

و خیالات شاعرانه را تحریك میکند و شما کنار جوی آبی روی خاك در نزدیکی آسیا خرابهٔ عباس‌آباد نشسته‌اید و سرتان گرم است و رفیقتان آهسته سه تار میزند و منصوری حزینی رابزمزمه میخوانند ، کدام بیحسی‌است که سرشکش جاری‌نشود !!

از کجا مادر بداند که‌چه ساعت باید بطفلش‌شیر بدهد، مگرآنکه بچه‌خودرا از گریه هلاك کند ! تا نگرید طفل کی نوشد لبن.

اگر عضو اداره عرضی داشته باشد از کجا مافوقش بداند که راست میگوید، مگرآنکه سائل بیچاره‌آنقدر ایندروآندر بزندو گریه وزاری بکند که دل بزرگان بحالش کباب بشود .

تا نگرید طفلك حلوا فروش　　　دیگ بخشایش نمیآید بجوش

مجلس عروسی که بروضه و گریه ختم نشود ... خدا نکند.

در خانهٔ نو ، اگر روضه خوانی و اشك فشانی نکنند چگونه میشود منزل کرد !

اگر گدا اینهمه عجز و تضرع نکند از کجا میتوان فهمید که مستحق‌است ؟

اگر مجلس عزا و گریه نباشد زنها کجا یکدیگر را ملاقات کنند و دیگر چه تفریحی خواهند داشت ؟

از این گریه‌های متوالی مادرهاست که قلب ما اینطور ضعیف و حساس شده، اینهمه اشك وعواطف فرخندهٔ ما اثرآن ضعف قلب است .

بالاخره‌با خودشرط کردم که‌تا در اروپا هستم‌دیگر برای‌آن مردم گریه‌نکنم.

عیبجوئی کار بدیست

بپایان رساندن روز جمعه کار دشواریست مگر آنکه بهر تمهید شده بتوان سوری بعهدهٔ یکی از رفقا گذاشت و برسرش خراب شد. سایر روزهای هفته بآسانی میگذرد ، با همقطاران اداری صحبت میکنیم ، چائی میخوریم ، سیگار میکشیم، اشتراکاً جراید یومیه را کرایه میکنیم و میخوانیم ، ضمناً راجع ببودجه و وسایل تحصیل اضافه مواجب و مأموریت ، از یکدیگر حرف بیرون میآوریم و بخصوص رقبا را تحت نظر میگیریم و مواظب اعمالشان هستیم که پاپوش نسازند، سر بسر یکدیگر میگذاریم و از دوستان غایب بد گوئی میکنیم . بهرحال ، وقت اداره خیلی زود و سهل تمام میشود تنها مشکل، امضا کردن دفتر حاضر و غایب است! اما بیچاره رؤسا هم جز این زحمتی از ما توقع ندارند، همینقدر که اتاقها از هیاکل انسانی وازدحام مردمان بی‌ضرر و چوب و تخته و کاغذ و مرکب بی ضررتر انباشته وآراسته باشد، راضی و خوشند وکاردانی وتخصص خود را باین نقطه ختم میکنند. نه اینکه‌خدای نخواسته خود آنها هم چیزی بلد نباشند و نتوانند بما دستور بدهند بلکه میدانند که‌ازکار کردن ما جز خسارت ورنج جامعه نتیجه‌ای حاصل نمیشود . مثل اینستکه کلاف سردر گمی‌را برای گشودن ، بدست اطفال داده باشند ، هرچه کمتر در آن کاوش بشود بهتر است .

خلاصه ، جمعهٔ گذشته که اتفاقاً بانزوا وانفراد محکوم‌بودم ، از انقلاب‌بازار آشفتهٔ خانه فرار کردم و با پیراهن و بی‌جوراب ، عبا را بدوش گرفتم و در کوچه بتماشای مردم مشغول شدم . واقعاً عبا لباسی است جامع که همهٔ عیوب را میپوشاند وشخص را از حوائج و تکلفات بی‌نیاز میکند . حیف بود، خوشبختانه که تا این‌حد استعمال آنرا منع نکرده‌اند .

در جوار منزل من آب انبار وقفی است که همیشه راهش باز وسر گل آب جوی درآن انبار میریزد و خاکشیر فراوان دارد. مخدرات مقدسهٔ محله برای خریداری عمارتهای بهشتی دربست و بی کرایه که احتیاج مبرم بدان را در این دنیا زیادحس کرده‌اند ، از چادر نماز کهنه‌های خود مقداری برای قنداق کردن شیر آب انبار اختصاص میدهند بقسمی که حتی یك جانور هم در آب نمیبینید ، منتها کمی سفید رنگ و غلیظ است ولی گویا خواص طبی شافی داشته باشد زیرا ازراههای دورمیآیند و برای بیمار میبرند .

پله‌های آب انبار ، میعاد و محل ملاقات زنهای محله است، اگر کسی بخواهد از تفسیر وقایع جدید و انتقاد عادات تازه وقصص و حکایات گذشته وآسایش آن ایام و ارزانی زندگانی درآن روزگاران و قیمت نان و گوشت از عهد شاه‌عباس تاکنون آگاه بشود ، با چند روز صرف وقت ، در این محل میسر خواهد بود لکن باید هرطور است لطف پیرزنان را جلب کرد والا جوانان اغلب خواهند گریخت. یکی از موضوعات گفتگو و نقادی ، اوضاع داخلی خانواده‌هاست، خانمها هرقدر میخواهند خود را بپوشانند مختارند ، با قدری مراقبت بآسانی میتوان کیفیت شکل و قد و خصوصیات هریك ازآن حوریهای کیسه کرده را ازآن محل بدست‌آورد .

زن مشهدی علی و سکینه کنی از کلانترهای محله محسوب میشوند ، رویشان را کمتر کسی دیده ولی هیچکس تاب مقاومت در مقابل فحش ولیچارشانرا ندارد.

آنروز جمعه هردو گرم صحبت بودند. چون مناظره‌شان برای من درس‌عبرتی شد بخاطرم سپردم و اینك دوستان را از آن مستفید میکنم . شاید اگر تمامی آن کلمات را ممکن بود تکرار کنم بیشتر تأثیر داشت ولی متأسفانه عین‌آن عبارات و اصطلاحات بخاطرم نمانده .

سکینه میگفت : دیگر موقع ظهور رسیده دنیا آخر شده ،آبجی بگم دیگش را فروخته کیف دستی خریده ! فاطمه سلطان هوویش بهمچشمی او گوشوارهٔ طلا و کاسه‌های مسش را نصف قیمت داده یك جفت جوراب تارعنکبوت ویك جفت راحتی پاشنه دراز خریده که اصلا پایش را نمیپوشاند .موی پایش ازسوراخ جوراب بیرون آمده ، انگشتهایش از شبکهٔ ارسی دیده میشود ! بچه‌هاشان‌را میاندازند وخدانصیب

نکند، از صبح تاغروب توی خیابانها بهوتول سواری و گردشند! بدبخت کربلائی‌غلام دو زن گرفت که ثواب کرده باشد ! پیش‌ها تا وقتی که توی خانه بودند جنگ و مرافعه داشتند و کربلائی فلك زده باید دعوا تمام کند، حالا دیگر رویهم ریخته‌اند و کلاهش را پس معر که گذاشته‌اند ، یك‌ساعت توی خانه بند نمیشوند ! روزهای اول ، کربلائی بخیال سابق ، داد و بیدادی راه انداخت و کاسه را بکوزه زد، دید فایده نمیبخشد ! حالا بخت کوری سر پیری مثل بیوه‌زنها بچه‌داری میکند ،کاسبی که بکلی از دستش رفت ! بسم‌الله اینهم نتیجهٔ دو زن گرفتن ، برو ثواب کن .

زن مشهدی علی باآهنگی‌حاکی ازتعصب گفت‌مگر نمیدانی این‌آتش از گور کی‌پاشده؟ خدا پدرت را بیامرزد ، پس تو از کجا خبر داری! برای حسین‌آقای‌مادر مرده پسر حاجی سلیم ، زن گرفته‌اند ، اما چه زنی ! نصیب گرگ بیابان نشود ! آبجی بگم برختشوئی بخانهٔ حاجی سلیم میرفت . این اداها را از ملیح‌الملوك زن حسین‌آقا یاد گرفته ! حسین‌آقا بمحض اینکه عمامه را برداشت‌و کلاه پهلوی گذاشت دلش دختر مدرسه رفته خواست ،لاعلاج دست بدامن دلالها و دلاکهای حمام زد تا عاقبت این بلا را بگردنش بستند ، هرچه کرد پیش از عروسی نتوانست روی‌زنش‌را ببیند در صورتیکه دختر از پنج‌سالگی مدرسه میرفته و هرروز توی کوچه و بازار بوده ،جز خواجه حافظ همه‌کس اورا دیده !.. دختری که‌مدرسه برود حالش معلوم است ، از بد ذاتی ، خودش را حضرت مریم قلم داده بود و گوشهٔ ابرو را بحسین‌آقا نشان نمیداد : فردای عروسی که بز کش پاك شد فهمیدیم چرا ، صد رحمت بزینب تو ! سکینه حرفش را بخشونت قطع کرد و گفت یك انگشت زینب را بصد کبرای تو نمیدهم ! زن مشدی علی دنبالهٔ حکایت را گرفت و گفت‌حتی مادر دخترهم گیسش را بریده، با کاردوچنگال هندوانه میخورد وبا ارسی زیر کرسی‌می‌نشیند.از فرنگی هم بدترند ! اما در باب پول ، همان طرز خودمانرا دارند: بعد از یکماه چانه‌زدن وبازار گرمی، عاقبت هزار تومان نقد گرفتند ودوهزارتومان‌هم مهر قرار گذاشتند. حسین‌آقا یك‌هفته بعد از عروسی دادش بلند شد که زن‌بدترکیب نمیخواهم اما داد و بیداد او فایده نداشت دو هزار تومان‌خرج‌شده بود ودوهزار تومان‌هم‌مهرمیخواست، سر بجهنم میزد ! گفتند زن باید اخلاقش خوب باشد ، کسی برای خوشگلی زن

نمیگیرد ، زن باید خانه‌دار وجمع‌و جوری باشد ، زن برای نگاه‌داری بچه‌هاست. هرطور بود راضیش کردند ، بیچاره دندان روی جگر گذاشت و منتظر شد بلکه از خانه‌داری چیزی بفهمد .

خانم نزدیك ظهر از خواب بلند میشود ، باید فوراً شیر و تخم مرغ و کره و سرشیر و هرچه دلش بخواهد برایش حاضر کنند ،آنوقت میپردازد ببزك ، يك‌جعبهٔ گنده پراز سیخ و میخ جلوآئینه میگذارد و بناخن‌و زلف و ابرو وهمه‌جای خودش ور میرود ، بعد ازآن گرامافون میزند تا ناهار بیاورند. بعد از ظهر ناهار خورده و نخورده میرود بیرون ، خدا میداند بکجا ! خدایا نصیب نکن ! روزیکه‌بیرون‌نرود چند نفر مثل خودش میآیند گرامافون میزنند ، میرقصند و میخوانند ، کم‌کم حالا دیگر سه تا چهارتا مردهم بعنوان اینکه شوهرآن زنها هستند میآورند و باهم‌قاطی میشوند ! پناه برخدا ، هفت قرآن در میان !

حسین‌آقا بیچاره چه بگوید وچه بکند ، نزدیك بود دیوانه بشود ، مـات و مبهوت باین اوضاع نگاه میکرد و مثل کسی که لب گردابی‌خیره مانده باشد،عاقبت گیج خورد و قاطی معرکه شد ، حالا دیگردست بگردن، باآنهای دیگر میرقصد! خدا میداند که چه گناهی کرده که باین درد مبتلا شده !

اما خانه نگو طویله ، مطبخ نگو زبیلدان! حسین‌آقای بیچاره اگر يك کلام حرف بزنند واویلاست ، میگوید چشمت کور بشود زن میخواهی نگـاه‌داری باید خانه‌ات را خودت رسیدگی کنی ، من برای کلفتی بخانهٔ تو نیامده‌ام ، نمی‌خواهی طلاقم بده ، هزار خواهان دارم !

سکینه حرفش را در اینجا قطع کرد و بطور پرخاش گفت خدا رحم کرده ! مگر هر که خواهان دارد باید بچشم مردم بکشد ؟ اگر بنا بخواهان باشد مثل من کی دارد ! زن مشهدی علی خنده‌ای کرد و گفت خواب دیده‌ای؟ ترا کی میخواهد! اما آنرا که خواهان من است تو خودت دیده ای و میشناسی . سکینه بی‌اختیار شد و بحالت عصبانی گفت خواب دیده ام !! مشهدی قربان بقال را خواب دیده ام! شیر و ماستی که هرروز برایم میفرستد، خواب است! این پیراهنی که پوشیده‌ام بخواب میبینم !

گوئی زن مشهدی علی‌را مار گزیده باشد ، فریادش برخاست که ای فغان! مشهدی قربان با تو هم رفیق است ! این فلان فلان شده بمن نارو زده ! با توهم؟! حیا نکرده و از همان پارچه که برای من گرفته برای توهم خریده ؟!

در هم افتادند ، غوغا و محشری بپاشد ، تا رمق داشتند برسرهم کوفتند و از اسرار مگو هرچه نباید گفتند .

از آن روز ببعد ! هردونفری‌را که میبینم بعیب‌جوئی دیگران مشغولند، این حکایت یادم میآید.

عاشق شیرازی

این روزها حکایتی از عشق شنیده‌ام که یقین دارم وقتی شما آنرا دانستید ، هزارها فکر میکنید که بمن نخواهید گفت اما من قبل از شرح حکایت ، خلاصهٔ افکارم را برایتان میگویم :

اگر با وجود ابرهای سیاه ، بدون چتر بیرون برویم و گرفتار باران بشویم البته ملول و گله‌مند خواهیم بود ولی نه از ابر وآسمان ، از بی‌احتیاطی و بی‌فکری خودمان که چرا متوجه اثر ابر نبوده‌ایم زیرا باید بدانیم که ابر تیره باران دارد. هیچکس از آفتاب توقع سردی نمیکند و از برف تمنای گرمی ندارد ، هرگز از اسب انتظار هم صحبتی و از گربه آرزوی وفا نمیرود . چون طبیعت عناصر و سایر موجودات را میشناسیم ، داد و ستد ما با آنها هیچوقت بگله و درد دل نمیکشد و بکینه و انتقام منجر نمی‌شود ، تنها انسان بیچاره است که از دست ما رنج می‌برد ! بدون اینکه بخواهیم اندکی زحمت مطالعهٔ این مخلوق عجیب را برخود هموار کنیم و حدود توانائیش را بدانیم ، بی‌رحمانه چیزهائی از او میخواهیم که وقتی دیگران از ما میخواهند ، ناسزا میگوئیم .

از دوستی و عشق ، که همچو آب دریا دائم در تلاطم است ، منتظریم که مثل کوه گران پابرجا باشد یعنی میخواهیم اگر معشوق رامدتی گذاشتیم و بسفر رفتیم ، وقتی باز آمدیم ، آنهمه عهد وقسم ، درست مانده باشد، یا اگر دوست دیرین مثلا بلاتاری پول گزافی برده باشد، بازهمان دوست مهربان و بی‌افاده باشد! چه محنتهای بیجا که از این نادانی نمیبریم و چه دردهای بی‌دوا که بدل نمیگیریم !

آری رنج ما همه از ندانستن است زیرا دانستن کارآسانی نیست ، گذشته از همت و حوصله ، دل و جرئت میخواهد . هر کس نمیتواند صورت مهیب حقیقت را ببیند واز میدان درنرود. اینهمه بنای پیچ درپیچ وهم وخیال برای پناه ازحقیقت‌است.

معبد عشق و دوستی‌را با آنهمه امید و آرزو، شعرا برای آسایش گلهٔ رمیده و درماندهٔ بشر ساخته وشیوهٔ راز و نیاز وزبان‌دلکش عشوه و شکایت را گویندگان برای آرامش کودك نادان بشر تعبیه کرده‌اند. اما صد حیف که نتوانسته‌اند در و بند محکمی براین حصار بگذارند. بادهای مخالف ازهرطرف هجوم میآورند و پناهندگان را دیر یا زود فرار میدهند.

هرروز می‌شنویم دوستان از بدعهدی‌دوست، شکوهٔ دلخراش میکنند یاعاشقان از بیوفائی معشوق، ناله‌های جانگداز سر میدهند که «وای‌از بخت بد! چه‌انتظارها که از دوستی نمیرفت و یا چه مهرها که از معشوق توقع نداشتیم! تقصیر از آسمان بی‌شفقت و ستارهٔ کور ماست، گناه بگردن‌رفیق سست پیمان‌ومعشوق‌سنگدل‌است! چه میتوان کرد، وفا کردن وخون خوردن را در ازل نصیب‌راستان ودلبازان کرده‌اند!»

غافل از اینکه خون خوردن، جزای نادانی است نه حاصل راستی و وفا، گول شعرا را نباید خورد، شاعران زبان دلند واز منطق تلخ وحقیقت عبوس بیزار و گریزان، فیلسوفان از آرزوهای شیرین و اندیشه‌های شاعرانه نفرت دارند. چه خوب‌بود شاعر، فیلسوف هم میشد تاچهرهٔ مکروه حقیقت را بآرایش سخن، دلپسند بسازد. ای کاش پرستشگاه عشق و دوستی را در حصارمحکم حقیقت بنا میکردند.

آری عشق ودوستی یگانه ملجاء ماست لکن باید دانست که نادان را دراین مأمن بسختیها وامیدارند. آسایش این جنت، مخصوص دانایان و فداکاران‌است.

باید فداکاربود وتنها دل بخواهش‌خود نداد وبخاطر داشت که دوست ومعشوق هم دل وخواهش دارند، باید توانست دلرباترین علت زندگانی و شیرین ترین اشتباه را از خاطر بر گرفت و دانست که بخلاف تمنا و آرزوی ما عشق و دوستی هم مثل سایر چیزها اسباب داد و ستد است، تا ندهی نمیستانی. دوستی بیجهت نمیشود و عشق بی‌سبب محال است یعنی این دو قصهٔ دراز که ما را بزندگی بسته و بتصور ما پاکیزه ترین وبیغرض ترین‌تمنای جان است، برحسب تقاضای هر مزاجی ازهزاران خواهش وغرض ترکیب شده و باتغییر هریك از آنها غیرآن میشود که بوده ...

هیچ ناله‌ای ازشور وفغان عاشق درمانده در بی‌مهری یار، محزونتر ومضحکتر نیست، بیچاره جرأت ندارد که بداند آنچه در یارباعث عشق بوده رفته، یاری نمانده

که مهری باشد! نمیداند که باید بجای زاری ، اسباب عشق را فراهم کرد .

آنکه از دوست مینالد، جان خویش را رنج بیهوده میدهد ، خوب است در ترازوی دوستی دقت کند و علت پائین آمدن کفهٔ دوست را بیابد تا اگر باز دلش از آن دوستی میخواهد ، چیزی بکفهٔ خود بیفزاید .

سابقاً از ملك رعد و برق میترسیدند و تضرع و زاری میکردند ، امروز که حقیقت آن ملك‌را شناخته‌اند، برق گیر میسازند و بترسهای گذشته میخندند. روزی‌هم باید برسد که رعد و برقهای دل خود را بزنجیر حکمت بگیریم و بخندیم .

اگر پیوسته در عشقها و دوستیها دقیق بشویم وعلل آنرا پی‌جو باشیم ، کمتر دچار رنج توقع ومحنت نومیدی خواهیم شد ولی‌بدبختانه سعی دوستان این است که صورت حقیقی خودرا از ما بپوشانند و زشتیها را پنهان کنند !

حالا که چنین‌است ماهم رندی میکنیم واسرار مخوف طبیعت‌آنانرا در وجود خود میجوئیم زیرا ما از آنها خوبتر نیستیم ، همه مثل همیم .

وقتی ازشراب عشق و دوستی سرخوشیم ، اگر ممکن باشد ، خوب است دمی بخود بیائیم و ببینیم این عشق ودوستی بچه علت ها بسته . آیا اگر معشوقمان آن مزایائی را که سبب عشق ما است‌از دست بدهد، ما همان محبوب جان پرور خواهیم بود ؟ یا اگر دوستمان فی‌المثل فقیر بشود ، باز دوستش خواهیم داشت ؟

درست است که کاوش در دوستی وعشق، دل را بهم میزند، مثل این است که بخواهیم بدن دختر زیبائی را تشریح کنیم : آنقدر زشتی ظاهر میشود که زیبائی از یاد میرود . ولی چه میتوان کرد ، یا باید شاعر بود و از رنجهای خیالی دائماً سوخت و گداخت و یافیلسوف و از خنکی‌کار جهان از سرما لرزید . شایدهم بتوان شاعر فیلسوف وعاقل شد یعنی دوست وعاشق بود و توقع دوستی و عشق نداشت کمی لذت برد و ازآتش حرمان نسوخت .

حکایتمان دیرشد ، راوی این قصه که مرد موثقی است از قول دانشمندی در شیراز میگفت : میرزا جعفرطلبهٔ باهوش و زرنگی بود ، گذشته از درس خواندن ، میل مفرطی بفهمیدن داشت واغلب درعلت مطالب تحقیق میکرد. باین جهت طلاب در پاك بودنش تردید داشتند و مکرر از فقیه شهرحکم تکفیر و سنگ بارانش را

میخواستند ، ولی میرزا ، لجوج و پردل بود واز این حرفها نمی‌ترسید، یقین داشت روزی هم بریاست و بزرگی خواهد رسید ، دانش‌اندوزی را نیز برای این مقصود میخواست و پیدا بود که اگرمقام ارجمند فراش‌باشی حکومت را باو تفویض کنند ، دست از تحصیل خواهد کشید .

نزد من‌حکمت میآموخت و باوجوداختلاف سنی که داشتیم، رفیق وهم‌صحبت بودیم . از سؤالات بی‌پروا و تحقیقات دقیقی که در علوم میکرد ، هزاران نکتهٔ روشن را برمن تاریك و هزاران تاریکی را روشن میساخت ، از معاشرتش خرسند بودم و بهر طریقی که میسر بود کمکش میکردم .

چند روزی پریشان وبیحواس بود وجسته گریخته از فصل عشق وخاطرخواهی بحث و گفتگو میکرد ، دانستم که ببند طبیعت درآمده . از ترس اینکه مبادا خاطر نقادش از التهاب نفس اماره مکدر بشود گفتم حیا نکن و خیالت را هر چه هست بگو ، اسباب عروسی را برایت فراهم میکنم ومخارجت را برعهده میگیرم .

سری بحسرت تکان داد و گفت ای‌کاش چنین بود ... بعداز ساعتی گفت وشنود معلوم شد دختر فلان‌الدوله را در حافظیه دیده و دلباخته واز بدبختی ، دختر هم عاشق‌شده وبمیعاد میآید ولی هردو ازوصال‌نا امیدند ویقین دارند که‌دخترفلان‌الدوله را با آنهمه تمول وحشمت ، بطلبه‌ای بی سرو پا نخواهند داد .

دیدم با سماجتی که در وجود رفیق جوانم سراغ دارم ، سر وجان را دراین عشق خام فدا خواهد کرد . لحظه‌ای ساکت ماندم ودرفکرعلاج بودم ، آهسته گفت آنقدر دختر مرا دوست دارد که حاضرشده اگر خلوتی داشته باشم تسلیم بشود : از وحشت لرزیدم که محصلی پاکدامن را چگونه شیطان نفس باین آسانی بقباحت و بیشرمی کشیده !

هیچ نگفتم .آنروز وچند روز دیگر گذشت ، میرزا جعفر هر روز زردتر و ناتوانتر میگشت تا اینکه درس و بحث را کنار گذاشت‌و گفت‌وشنود ما همه ازعشق و عاشقی شد ، هرچه میدانستم از مضار و خطرات این هوس آگاهش میکردم ولی چه حاصل ! نصایح من یکایك ضربتی بود که عشق‌را در خاطرش فروتر مینشانید. پس از چندی وجود مرا بی‌حاصل و حکمتم‌را در علاج درد خود بیفایده دید و از

ملاقاتم پرهیز میکرد . دریافتم که از دست رفتن این شاگرد ، بزرگترین محنت و مایهٔ تأسف روزگار فرتوتیم خواهد بود . مثل این‌است که ماحصل دانش خود را بگور برده باشم . هرچه سایر شاگردانم را کند و نا فهم میدیدم ، از نبودن میرزا جعفر حسرت میخوردم، ناچار بکاری تن‌دادم که در شناعت ازعمل جعفر کمتر نبود. حاضر شدم معشوقه‌اش‌را پنهانی بخانهٔ من بیاورد !

هر کس عشق را در دیگری جنون میداند وحال‌آنکه خودش همیشه بچیزی عاشق است و من عاشق فهم و هوش‌آن شاگرد بودم !

میرزا جعفر هفته‌ای دو سه روز در خانهٔ من رسوائی میکرد و من خوشنود بودم عیشم ازآن بود که شاگردم برای بچنگ‌آوردن مقام ریاست و لیاقت دامادی فلان‌الدوله ، تیزهوشتر و حدتش در تحصیل بیشتر شده . مجبور بودم تا نیمه‌های شب مطالعه و تفکر کنم تا بتوانم فردا درسش بگویم . علما از مباحثه‌اش احتراز میکردند ، بعلم و تقوی معروف شده و چیزی نمانده بود که بمقصود برسد . اتفاقاً پس از دوسال که بدین منوال گذشت ، معشوقه‌اش ناخوش شد و فوت کرد . جعفر همچو طفلی که مادرش مرده باشد در من میآویخت‌و زاری میکرد، گاه مانند پلنگی که بچه‌اش‌را کشته باشند ، درنده و بیحیا میشد ، خاك باغچه را بناخن میکند و بسرش میریخت .

عاشقی بدان‌زاری ودیوانگی کسی ندیده! شبها تا صبح سرقبر دختر می‌نشست و اشك میریخت تا اینکه قصه برملاشد، خبرآوردند که برادران‌دختر قصدهلاکش را کرده اند . آشفته و متفکر نشسته بودم که بچه وسیله خواهم توانست جعفر را از اینهمه خطر نجات بدهم. زنی وارد شد و باصدائی لرزان بگوشم گفت، من‌نامزد میرزا جعفرم ...

خیال کردم از بهبهان آمده ، یکدنیا خوشوقت شدم و از پدر و مادر جعفر سراغ گرفتم ، گفت من دختر فلان‌الدوله ، دو سال است با جعفر...

از حیرت و شادی بی‌اختیار شدم واز ترس اینکه مثل جن‌و پری فرار نکند چادرش را گرفتم و گفتم تو که مرده بودی !

گفت حقیقت اینست که من دختر دایهٔ آن ناکامم و این مدت، میرزاجعفر را

فریب میدادم ، حالا میخواهم او را ببینم و اسمرا بگویم اما میترسم از خوشحالی دیدن من سکته بکند چون شما پدر او هستید آمده‌ام راه چاره‌ای بپرسم .

گفتم‌تو در پشت این پرده بمان تا من او را بیاورم. میرزاجعفر را در صحرا نزدیك حافظیه پیدا کردم و بخانه آوردم ، گفتم اگر معشوقت‌زنده باشد چه‌میدهی؟ نگاهی وحشیانه کرد . گفتم اگر معشوقت غیر دختر فلان‌الدوله بوده ونمرده‌باشد چه میگوئی؟ چشم ودهانش دیوانه‌وار باز شد!در این ضمن دختر از پشت‌پرده‌بیرون آمد و گفت جعفر جان من زنده‌ام غصه نخور ...

رنگ جعفر مثل شیر سفید شدو زبانش بندآمد. پس ازاینکه بحالش‌آوردیم و تفصیل را برایش گفتیم ، چندی خیره بزاری دختر نگاه کرد و گفت اما من ترا دوست ندارم . . . .

. . . .

بعدها پرسیدم که پس محنت این عشق دروغی و رنج اینهمه بازی را چگونه در این مدت متحمل میشدی ؟ گفت بجان عزیز شما که راستی عاشق بودم و اگر لازم بود در راه عشق خودمرا فدا میکردم، اما من عاشق دختر فلان‌الدوله بودم ..

قاموس چینی

دوست محتشمی دیروز از دلسوزی میگفت : نوشته‌های شما را میخوانم اما نمیدانم این زحمت بیهوده را چرا میکشی ، از گل و بلبل و پند و حکمت گفتن عاقبت چه انتظار داری ، چرا از مسائل روز بحث نمیکنی ، مگر اینهمه گرفتاری و مشکلات را نمیبینی ، چرا فکرت را در حل‌معضلات اجتماعی بکار نمیاندازی! ساده‌تر بگویم، چرا وارد سیاست نمیشوی تا از قلمت ملاحظه کنند و ...

آنقدر از این مقوله نصیحتم‌داد و دلیل دندان‌شکن‌آورد وبادبآستینم انداخت که دیدم حق با اوست ، تسلیم شدم و تعهد کردم که در آینده خودرا برای میدان سیاست‌آماده کنم ، ضمناً برای‌آنکه دراین راه نو مرا هدایت کرده و بفکرم مددی رسانده باشد ،دو سه موضوع انتقادی برایم گفت و چندنفررا هدف تیرهائیکه بعدها باید پرتاب کنم قرارداد .اما من صلاح خودرا در این دیدم که ابتدا چندی‌بکسب علم و اطلاع در امور اجتماعی وسیاسی بپردازم تا خودرا برای این خدمت بزرگ مجهز کرده و با اسلحه بکارزار رفته باشم .

این بود که دیشب در قاموس چینی ، لغت‌سیاست‌و سیاسی‌را گرفتم. مینویسد:
سیاست = (بمعنی اول) کشورداری + تدبیر امور مملکت .
(بمعنی دوم) زرنگی + پشت هم‌اندازی.

تا یادم نرفته بگویم که من بزبان چینی‌آشنا نیستم و ترجمهٔ انگلیسی قاموس را بدست آورده‌ام .

نوشته است . سیاسی = (بمعنی اول) شخص‌خردمند و وطن‌دوستی که‌بامور سیاست اشتغال دارد .

(بمعنی دوم)شخص بیحوصله‌وشتاب زده که میخواهد خیلی‌زودتر ازدیگران برسد ، کسیکه دلباختهٔ عنوان و عاشق قدرت و مال و منال است و مثل همهٔ عشاق

طاقت صبر ندارد. میخواهد پیوسته اسمش بر زبانها جاری باشد و نور وجودش در دلها بتابد ، همگی از نیش زبان و قلمش همچو از مار و عقرب بترسند، دانشمند و پرهیزکار و مهربان و هم شداد و منتقم و اهل زد و بندش بدانند ، هرچه هوس و اراده کند دولت بی‌چون و چرا بپذیرد و همسایه و خویش و بیگانه اطاعت کند . دوست ندارد حدی برای مکنت قائل بشود ،میخواهد هر که هرچه دارد باختیار او باشد، نظرش یك پله از کرسی وزارت و صدارت پائین نمی‌آید .

مرد سیاسی این نعمت‌ها وخیلی بیش از اینهارا همه یکجاو بی‌تأمل‌میخواهد و وقت وحوصله ندارد که‌سالهای‌دراز کلمه بکلمه دانش بیندوزد و پله پله برمراتب اجتماعی بالا برود وشاهی شاهی رویهم بگذارد . مردم‌را نادان‌تر و دوروز زندگی را کوتاهتر ازآن میداند که از راه پررنج سعی و تقوا بمقام و ثروت و معروفیت برسد و ازآنجا که هر عاشقی بدلیل میل مفرطی که دارد، معشوق را ملك طلق‌خود میداند ، مرد سیاسی هم از شدت خواستن ، یقین دارد که این نعمت‌ها هر کجا و پیش هر که باشد حق او است که دیگران غصب کرده اند . هرچه فکر میکند و لیاقت و شایستگی خود را باآنها اندازه میگیرد ،خودرابداشتن‌آن نعمتها زیبنده‌تر و مستحق‌تر می‌بیند.

آدمیکه از خواب بجهد و ببیند اموالش را دزد میبرد،اگر پرجرئت‌وجسور باشد چه میکند ؟ با او در میافتد و بدون رعایت ادب و ملاحظهٔ چشم و دندان ، با تمام قوا بر سر و مغز دزد میکوبد و فریاد میکشد و هر بد و ناسزائی که بخاطرش رسید میگوید تا مالش را ازآن ناپاك پس بگیرد .

مرد سیاست بازهم مثل‌آن‌آدم از خواب جسته ، همینکه بسن رشد و کفایت رسید ناگهان میبیند که حق و مالش را دیگران میبرند . یکی کمال وحسن شهرت دارد ، دیگری صاحب مقام و عنوان است ، واندیگری دارای تمول و دستگاه ! از این بیعدالتی بجان‌میآید وچون پردل است و متهور ، بی‌پروا باغول اجتماع گلاویز میشود و بهر کجا خورد ، میزند !

هرنزاعی باید بر سرچیزی باشد وهر که باکسی دعوادارد باید بگوید ازاو چه میخواهد . اما مرد سیاسی که نمیتواند صاف و پوست کنده‌فریاد کند: ای‌مردم

آن مقام و ریاست و نام و پول و خانه و زندگانی شما مال من‌است ، باید بمن پس بدهید ... میگوید : ای فغان ! مملکت خراب شده ، ملت از دست رفته ، وطن در خطر افتاده ، اینها همه از فساد و بی‌تدبیری دولت است‌و گناه‌آن بگردن شماهاست! شما همه مستوجب زجر و بند و عقوبتید ، من باید شمارا عقوبت کنم ، شمالایق‌این مال و مقام نیستید ، باید هرچه را دارید از دستتان بگیرم‌وبحقدار برسانم ، وطن‌را من میتوانم از خطر نجات بدهم !آباد کردن مملکت پیش علم و درایت من از آب خوردن‌آسانتر است، خوشبختی ملت اعجازی است که تنها از این مغز پرفکرو شور من بیرون خواهد آمد ! وقتی این مال و مقام را از شما گرفتم و بر کرسی ریاست نشستم معلومتان خواهم کرد که درست میگویم !

برای آنکه توجه عموم را بخود جلب کند و لولوی وجود خود را بدولتها نشان بدهد ، متصل در هر جمع و محفلی بهمه‌چیز عیب وایراد میگیرد و کارکنان دولت را بطورعموم نالایق و بیعرضه و نادرست قلم‌میدهد ودر اطراف خودهیاهوئی راه میاندازد ولی‌اگر شخص‌صاحب مقامی حاضر بود، دور از جناب میگوید وهمان دهانیرا که برای آنهمه بد گفتن دریده و کج و چوله کرده بود ، برای ایشان‌غنچه میزند ، مثل گل میشکفد و میخندد و دلربائی میکند ، یعنی برحذر باش !من‌هم آبم و هم‌آتشم ، هم میسوزانم و هم جان میبخشم !

سیاست‌باز در هر مجلسی از عزا و عروسی‌و جشن‌وخطابه واسب‌دوانی وقرعه‌کشی و محاکمه و امتحان و کمیسیون و انجمن و مهمانی رسمی وهرجا که جمعی باشند حاضر است . با التماس و خواهش و تهدید و بهروسیلهٔ دیگر که لازم باشد اسم خود را در صورت موعوین وزارت‌خانه‌ها ومجلس شوراو بانکها وسایر مؤسسات مینویساند و اگر یك بار از قلم بیفتد ، ادارهٔ مسؤل وکارمند مقصر را رسوا میکند.

برضایا بزور ، کسی را که‌نزدیك محترم‌ترین شخص مجلس‌نشسته بلند میکند و بجایش مینشیند و اغلب باآن شخص محترم زیر گوشی حرف میزند.

با صاحبان مقام‌طوری بلند تعارف میکند که همه‌بشنوند ،با کوچکها وخدمه چنان رفتار میکند و امر میدهد مثل اینکه صاحب مجلس ، اوست .

ولوآنکه از موضوع گفتگو وقوفی نداشته باشد ،باید حتماً خودرا وارد کند

و حرف بزنند تا از دیگران عقب نمانند .

پس ازآنکه بزرگی حرفی زد ، گفتهٔ اورا باآب و تاب ، تصدیق و تحسین میکند و اگر کوچکی مطلبی گفت ، ضدآنرا میگوید وبا شوخی و تمسخر ،دستش میاندازد .

در خانواده‌ها و بین اشخاص بزرگ رخنه میکند ومحرم اسرار میشود وبنفع خود ، آنهارا بهم دور و نزدیك میسازد .

همینکه به تلفنی رسید ، متصل نمره میگیرد وبخصوص بااعیان واولیای‌دولت صحبت و شوخی‌ها دارد .

بدون هیچگونه اطلاعی از فلسفه و تاریخ و جغرافیا واقتصاد و سیاست وسایر علوم اجتماعی ، مقالهٔ سیاسی مینویسد و هر رطب و یابسی که مطابق منافع روزش باشد بهم میبافد و چه بسا که بسیاستمداران بزرگ دنیا ایراد میگیرد .

بیجهت در مجامع رسمی برمیخیزد و سخنرانی میکند . در بندآن نیست که مطلب لازم یامفیدی گفته باشد ، قصدش این‌است که عکس‌وجودش درآئینهٔ خاطرها بیفتد . مثل تازه مذهبی که دائماً به تبلیغ کیش‌خود مشغول است، مرد سیاسی‌آنی از نمایاندن و ترویج وجود خود غافل نمیشود .

پیوسته خودرا نامزدکارهای مهم قلمداد میکند وگوشهارا بشنیدن اسم خود، چسبیده باسم اشخاص بزرگ ، عادت میدهد .

دائم با اشخاص از همه رنگ ، بند و بست میکند و در جمعیت‌های مختلف وارد می‌شود و هردفعه که تغییرمسلك میدهد ، از دفعهٔ پیش در اثبات مرام جدید، جری‌تر است .

خانه‌اش درباری است ، ارباب رجوع ازهر گروه میآیند و قرار می‌بندند و وعده میشنوند و اغلب گول میخورند و میروند ، متصل برای دید وبازدید و عیادت وکارچاق کنی وکارشکنی ، بدرخانه‌ها یا در ادارات دولتی ، سر گردان است .

وقتی خودرا خوب معرفی کرد وهمه دانستند که دوستی و دشمنی‌چنین شخصی اثر دارد ، صریحاً مال یا مقامی‌را هدف قرار میدهد ! وای بحال کسیکه در راهش سنگ بشود یا از سفره‌ای که او میخواهد بنشیند ، برنخیزد ! هرچه در دنیا خطا و

تقصیر و گناه وجنایت‌است ، باو میبندد وهرچه زجر وشکنجه وعقوبت‌است ، برایش فراهم میکند و تا بیچاره را نابود نکند ، دست از سرش برنمیدارد .

مردم با شرم ، از وجودش نفرت میکنند و از حضورش میگریزند . آنها که صاحب‌هوش و طالب‌جاه ومالند، سعی میکنند که این‌کارد دو دم را بامهارت ازدسته بدست بگیرند که هم خودشانرا زخمی نکند وهم برای بریدن موانع راه موفقیت ، بکارشان بخورد ، ولی اکثر مردم ساده‌لوح که نه پای‌بند اخلاقند ونه صلاح خود و مملکت‌را میبینند، مرد سیاستباز را باچشمك وخنده ودست وزبان ، تشویق وترویج میکنند زیرا مثل بچه‌ها از اینکه دونفر باهم دعوا کنند یا یکی بدیگری هتاکی کند لذت میبرند ، عقده‌ها از دلشان باز میشود ، غافل از آنکه اگربخانهٔ همسایه آتش‌افتاد احتمال غالب‌آن‌است که مارا هم بسوزاند. تا آنکه ناگهان روزی‌میشنوند یا در روزنامه میخوانند که خودشان فحش خورده‌اند ! آه وفغانشان بلند میشود که این چه کشور نا امنی‌است، این چه‌ملت فاسد بی‌آزرمی‌است ، که بشرافت هیچکس ابقا نمیکند! چرا این‌آدم را تنبیه نمیکنند، پس‌حق وعدالت ومحاکمه کجاست؟! لکن دیر شده و کار ازکار گذشته . . .

باید انصاف داشت و قبول کرد که مرد سیاسی عاشقی است واله ، کسی است که می‌بیند مالش را پیش‌چشمش رندان میبرند ! آیا بچنین‌آدمی میشود ایراد کرد که چرا رکیك گفتی ، چرا قایم زدی ، چرا مجروح کردی ، چرا کشتی !

عاشق سیاست ، برای رسیدن بمقصود ، از دوست و رفیق و برادر و همه کس میگذرد، هرچه از مهر و اخلاق و انسانیت وتمدن وایمان ، در دل دارد فدا میکند تا جائیکه ازشرارهٔ این عشق، کر و کورمیشود و وطن‌را هم میفروشد یعنی خانه‌ایرا که درآن باید زندگی کند و بزرگ بشود ، برسر خود خراب میکند !

اگر مرد سیاست‌باز ، یك‌لحظه از تب این عشق بیرون میآمد و وسایلی را که برای‌رسیدن بمنظور بکار میبرد وحرفهائی را که میزند وچیزهائی‌را که مینویسد وقدم هائی‌را که برمیدارد وعملیاتی را که میکند ونیاتی را که درخاطر راه میدهد، پیش‌چشم خودمجسم میدید وبدقت‌تماشا میکرد، اززاری وفغان وجدان دیوانه میشد.

باوجود اینها اگر مرد سیاست بمقصود رسید ، متملقین از هر طرف میریزند

و هزار هنر وخوبی برسر تاپایش میچسبانند. لکن نقش ونگار عاریه‌تا ابد نمیماند و روزی هم زشتی نمایان میشود ! . . . .

درقاموس چینی در معنی مردسیاسی هنوز ده‌صفحهٔ دیگر هست که من‌ترجمه نمی کنم ، می‌ترسم از خواندن‌آن خسته وملول بشوید، در دو سطر آخر مینویسد : « بدبختی هرملت متناسب باکثرت عدهٔ این نوع سیاست‌بازان است ، اما شما ای خواننده ، اگر مرد سیاست باشید ، خودتان را از این طایفه ندانید، روی سخن با شما نیست . »

خواب پریشان

بخود وعده داده بودم این جمعه را بجبران شش روز حبس جانکاه . راحتی کنم و لذت آزادی را بهیچ نفروشم . در خلوت نشستم و گفتم هر که آمد ، ولو آن یار جانی باشد ، بگوئید فلانی خانه نیست.

برای آن که بچشمك کتابها دل نبازم ، پشت بکتابخانه کردم و چشم ها را بستم و اعضاء کوفته را یکایك در آغوش صندلی نرمی تسلیم نمودم . آنی نگذشت رفیق لوس و بی‌ادبم ، بیخبر و بحمله و هجوم وارد شد و بنای تاخت و تاز و هرزه‌گوئی را گذاشت .

مقصودم ازرفیق لوس و بی‌ادب، قوهٔ تخیل واین فکر پرازحیله و عشوه است . هرجا که نخواهیدش حاضر است، تا تمنا کردی ، با هزاران ادا و ناز فرار میکند . بی‌هنگام میآید و خواهی نخواهی شخص را از قلهٔ کوهها بقعر دریاها میکشد و صدها شکل محزون و مسخره در یك لحظه بصورتمان میگذارد . شما خودتان این احوال را دیده‌اید ، من چه بگویم .

خلاصه ، برای آنکه بریش عزم جزم من خندیده باشد ، چون گفته بودم از رفقا کسی را بمن راه ندهند ، هرچه از ابتدای عمر، رفیق داشتم همه را پیش رویم آورد و بگفت وشنود و مبادلهٔ خاطرات وادارم کرد . مثلا یادم آمد در این اواخر یکی از این نویسندگان که با من دوست است بدیدنم آمده بود، همچو فیلسوفی که معشوقش از دست رفته باشد ، لبخند محزونی داشت ، حال وحکایت را پرسیدم ، گفت دیشب خوابی دیده‌ام .

البته اگر ممکن بود که هرچه آنروز از رفقا بیادآوردم برای شما بگویم ، مضایقه نمیکردم زیرا هر کس در زحمت باشد دیگران را در رنج میخواهد . اما چون از عهدهٔ چنین مزاحمتی برنمیآیم ، بنوشتن این یك حکایت خواب اکتفا

میکنم ، ضمناً میخواهم باین بهانه گریبان را از دست فکر هرزه گرد ، خلاص کرده باشم .

گفت « دیشب پیش از خواب ، مدتها در بهم آمیختن موضوعات کتاب مهمی که در نظردارم بنویسم ، آنقدر بخودتنیدم ودر خاطر کاوش کردم که ناتوان شدم و بخواب رفتم . خواب دیدم دستورحکمتی نوشته‌ام که دنیارا پراز شور وغوغا کرده ، همچوآفتاب روحانی، خفایای دلها را روشن نموده ودر عالم بشریت یکذره تاریکی و وحشت بجا نگذاشته است. هرچه نشان افتخار است نصیب من گشته ، اهل‌جهان مرا همچومعبود آسمانی میپرستند. همگی یك صدا ، عنوان قدسی «پاینده وجاوید» برمن نهاده و نامم را در ردیف ارباب انواع و فنا ناپذیران گذارده‌اند .

البته شما عاقلید و باین آرزو نمیخندید ، بخصوص که در خواب بوده و خواب و آرزو هردو از اختیار ما بیرونند .

دیگر ازمرگ نمیترسیدم زیرا خود را پاینده میدانستم ، یقین داشتم که اگر امروز بخواست‌خداوندی برای نوشتن چنین کتابی بصورت انسانی در آمده‌ام ، فردا که این قالب را تهی کردم ، بصورت ملك خواهم بود وباز هر وقت بخواهم ، برای تماشای اثرنوشتهٔ خود بزمین بازخواهم گشت بدون وحشت وبرضا تن بمرگ دادم. گمان ندارم پس‌از مردن ملك شده باشم ، یا آنکه یادگارهای عالم ملکوتی چنان است که در خاطر نمیماند . بهرحال ، یادم نیست چه مدت غائب بودم ، شاید غیبتم صد هزارسال یابیشتر طول کشید. بمحض آنکه بخود آمدم ، دوباره بزمین باز گشتم تا خویش را بچشم اهل جهان بکشم و بگویم نویسندهٔ این کتاب که قبلهٔ آمال و دستور مقدس زندگانی شماست منم .

میخواستم بدانم درحقشناسی که مزاحم ترین وظیفهٔ انسانی‌است ، آدمیان چه اندازه جلو رفته‌اند، آیا مثل معروف «سزای نیکی بدی است» رابشوخی میگویند وبجد عمل میکنند یا آنکه این مثل بالمره فراموش شده ، ونیز میخواستم هزاران تغییردیگر را درحال‌بشر مشاهده نمایم . صورت را زیر کلاه پنهان کردم ودرمعابر و میدانها ازگوشهٔ چشم تجسس میکردم که مجسمهٔ خود را بانواع مختلف ببینم . اتفاقاً هیچ همچوچیزی ندیدم . باخود گفتم البته مجسمهٔ مرا در معابر نمیگذارند،

کلاه را بالا گذاشتم وچهره‌ام را روشن بعابرین نشان‌دادم و منتظرشدم که یك‌لحظه هرچه آدم است بردست و پایم بریزند . هرچه جبهه را خندان و گشاده کردم ثمری نبخشید ، نشناخته از کنارم میگذشتند و هیچ اعتنائی بمن نمیکردند . البته قدری ملول شدم ولی خیال کردم لابد قیافه‌ام تغییر کرده ، تقصیر از کسی نیست .

رفتم که در کتابفروشی، نسخه‌های مزین کتاب خود را تماشا کنم و باحاضرین سخن را بآنجا که میخواهم بکشانم ، هرچه بالا و پائین رفتم و بدر و دیوار نگاه کردم از کتابفروشی اثری ندیدم ، خسته و مانده بیکی متوسل گشتم ، گفت ما کتابفروشی نداریم !

خواهید گفت بچه زبان پرسیدی ، لباست چه بود ، آنها بچه لباس و هیئت بودند ، چرا از دیدنت تعجب نمیکردند .

از این قبیل سئوال اگر هزارها داشته باشید بجاست اما یادتان نرود که من خواب میدیدم و اگر رؤیا صادق باشد ، دنبالۀ یك خیال را آنهم پاره پاره نشان میدهد ، باقی همه محو و درهم برهم است .

گفت ما کتابفروشی‌نداریم، یقین کردم یا دیوانه است یا خیلی بیسواد ، گفتم اشتباه میکنی ، درچنین شهری البته پنجهزار کتابفروشی باید باشد . گفت خیر ، در این شهر یك محل برای کتاب بیشتر نیست اما کتاب را نمیفروشند ، میدهند . گفتم بسیار خوب ، مرا بآن محل هدایت کن .

لحظه‌ای‌بعد در کتابخانه بودیم. برخلاف انتظار، یکعدۀ مختصر کتاب کوچك دیدم همه بیك شکل واندازه، یکی رابرداشتم،پراز علامات وخطوط عجیب وغریب بود ، در چند صفحۀ دیگر سر کردم ، عین همان طلسمات را دیدم . یقینم شد کار تعلیم بحدی بالا گرفته که دراین دکان مثلا کتابهای سال اول معارف را میفروشند . خیال خود را بمرد راهنما که در کنار من ایستاده بود گفتم . گفت ما بغیر این ، کتاب و کتابخانه نداریم ...

بی‌اختیار دستهایم بآسمان بلند شد و فریادم برخاست که ای امان ، کتاب فلانی را ندارید ؟ !

بی‌شرم و حیا گفت خیر ، فلانی را نمیشناسیم و کتابش را لازم نداریم ...

شیطان حسادت آهسته بگوشم گفت که یقیناً شهرت نوشتهٔ دیگران کتاب تو را از بین برده ... باصدائی از خشم گرفته گفتم از نوشته‌های فردوسی، سعدی، حافظ، شکسپیر، ولتر، هوگو، دانت، گوته و و و چه دارید؟

در نهایت خونسردی گفت ما این اشخاص را نمیشناسیم و نوشته هاشان را لازم نداریم، گفته‌های این اشخاص برای زمان بربریت خوب ولازم بوده، انسان امروز بدانها هیچ احتیاج ندارد. ما یك کتاب بیشتر نداریم و آن همین جزوهٔ مختصر است که می‌بینی، تمام معلومات بشری در این کتاب جمع است و ما را کفایت میکند. هر کس بسن شانزده سال رسید، دو ماهی این کتاب رامیخواند وبعد بتفکر ومطالعهٔ درطبیعت میپردازد. این چند ورق، الفبای کتاب بزرگ طبیعت است. اول هرسال عوض می‌شود. کشفیات جدید را بجای معلومات کهنه میگذارند و کتابهای سال پیش را معدوم میکنند که خانه را کثیف نکند، چون اشیاء زیادی مخالف حفظ الصحه است.

گفتم شرم نداری که نام مقدس گویندگان و بزرگان را نبوده میگیری و آثارشان را برای زمان بربریت خوب میدانی! همین نویسندگان و علماء ومخترعین بزرگند که زندگانی پیروز شما را فراهم آورده‌اند. آیا پاداش نیکی را اینطور باید داد!

گفت شما شرم نداشتید که نام علما و بزرگان ومخترعین پیشین را که باعث تمدن شما بودند نمیدانستید! گفتم کجا همچو چیزی بوده، ما اسامی تمام بزرگانرا در دفترها ثبت کرده بودیم و بافتخارشان جشنها میگرفتیم، مجسمه ها و میدانها بنا میکردیم، جمعی از دانشمندان ما متصل در احوالشان دقت و تفحص میکردند واگر گنج پنهانی می‌یافتندآن گنج پنهان را درخزینهٔ دلها جا میدادیم. خندید و گفت عجب اشتباهی میکنی. آن عده را که شما میشناختید متعلق بزمان کوتاهی بوده‌اند والبته‌هرچه‌ازیکطرف طوماررا درازمیکرده‌ایداز طرف دیگر کوتاه‌میشده.

از این یاوه سرائی بجان‌آمدم ودومشت رابگوندهایش نزدیك کردم، دندانها را بهم فشار دادم و گفتم مگر دلیلی هم برای‌این مزخرفات داری؟ گفت بگو بدانم این بزرگان بشما چه میآموختند و چه کشفیات مفیدی داشتند که شما دنیا را تا

ابد مجبور بثبت و تذکار اسامی آنان میدانید ؟ گفتم گویندگان بما میگفتند بمال دیگران چشم نداشته باشید ، باهم کمك کنید ، خوب باشید ...

گفت آیا اسامی گویندگان پیش از آنان که بمردم میگفتند : « در وقت گرسنگی زن وبچه‌تان رانخورید، اگر کسی‌خواب باشدماغش را نجوید ، بشوخی انگشتهای رفیقتان‌را زیر سنگ له نکنید» در دفاترشما ثبت بوده ؟ گفتم ... نه...

گفت‌آیا باور ندارید که این گویندگان ازآنها که میگفتند باهم کمك کنید و بمال دیگران چشم نداشته باشید ، مفیدتر وبقول شما بزرگترند ؟

جوابی ندادم . باز پرسید آن مخترعین که نامشان را میدانستید وتعظیمشان میکردید چه کرده بودند ؟ گفتم کشف قوهٔ بخار، ماشین الکتریسیته و ... گفت آیا کاشفین آتش و مخترعین در و تبر و تیر و کمان را میشناختید ؟ گفتم ... نه ..

گفت آیا اذعان ندارید که کشف آتش و اختراع در و تبراز کشف قوهٔ بخار و الکتریسیته برای بقاء بشر لازم تر بوده ؟ مکثی کردم و ناچار گفتم...چرا.

گفت بزرگان شماچه‌کارهای شایانی کرده بودند که لایق دوام باشند ؟ گفتم بزرگان ما مملکت را ازشرق وغرب بزرگ میکردند ، همسایگان را بشمشیر تیز مطیع ومنقاد میساختند وهر کس تن‌بقضا نمیداد و به‌بزرگی‌ماسر تعظیم فرود نمیآورد سرش را از تن برمیداشتند . نام ما را این بزرگان در صحنهٔ روزگار برجسته و درخشان ساخته‌اند ! گفت آیا نام آن بزرگانی که پیش از بزرگان شما میرفتند و بچه زاغهٔ مجاور را بزور میآوردند و قرمه درست میکردند و پوستشان را از کاه میآکندند و بعلامت حشمت و ظفر بدر زاغهٔ اجداد شما میآویختند ، بیاد دارید و تجلیل میکنید ؟

گفتم ترا بخدا بس‌است ، دیگر از این پرسشها نکن .

گفت‌در زمانهای‌توحش وبدویت که تاوقت شما وخیلی‌بعد ازآن ادامه داشته، مردم ، بعضی از متفکرین خود را میشناخته و تجلیل میکرده و بعضی را نیز در زحمت وذلت میداشته‌اند، امروز ما بجائی رسیده‌ایم که همه خود را اجزاء یك بدن میدانیم ، مانند اعضائیکه تن هرفرد ما را تشکیل میدهد ، هریك وظیفه داریم که در سعادت این‌بدن بکوشیم واز عمل خود بریکدیگرهیچ تفاخر نمیکنیم واسمان

جائی ثبت نمیشود. ادوار بربریت در تاریکی گذشته مخفی است ، همینقدر میدانیم که بشر بنا بقانون طبیعت برای بقا و تکامل خود همه وقت کوشش کرده و زحمتها کشیده و مایهٔ سعادت امروز ما را آماده ساخته . این دانستن برای ما کافی است ، خاطر ما شریفتر از آنست که باسامی افراد بشر مشغولش بداریم .

گفتم آخر این جزوهٔ مختصر که سرمایهٔ دانش ومعلومات شماست که چیزی معلوم نمیکند ! من خیال میکردم پس از صد هزار سال ، عدهٔ کتاب ، بآن سرعتی که پیش میرفت لااقل به پانصد و پنجاه کاترلیون رسیده باشد .

گفت در اینصورت میبایستی بجای جنبنده و گیاه ، روی زمین کتاب باشد یا آنکه یکی ازسیارات را بعنوان کتابخانه بدنبال کرهٔ زمین بست . خیال شما درست مخالف حقیقت بوده ، این یك جزوهٔ کوچك خلاصه و نتیجهٔ آن کتابهاست .

پس از تأمل بسیار ، گفتم در خصوص عدهٔ کتابها حق باشماست اما من هرگز باین جزوهٔ مختصر قانع نمیشوم زیرا مثلا کسیکه فقط در ادبیات کار میکند باید لااقل ده هزار کتاب بخواند .

گفت دراین ده‌هزار کتاب چه نوشته‌اند ؟ گفتم صحبت همه از اخلاق و نیکی است . گفت آیا شخص ادیب ، این یك موضوع نیکی را در ده هزار کتاب میخواند که ده هزار دفعه نیك بشود ؟ گفتم خیر ، برای آن میخواند که سبکهای مختلف نویسندگان را بشناسد وطرز نوشتن‌خود رامحکم ومؤثر کند تابتواند همان موضوع نیکی را برای دیگران بگوید .

پرسیدآیا برای اثبات گرمای‌آتش‌هم کتاب مینوشتند ؟ گفتم چه‌لازم بود ،امر بدیهی محتاج باثبات نیست ، ما بحرارت‌آتش ایمان داشتیم .

گفت پس معلوم میشود بنیکی ایمان‌نداشتید و آنهمه نوشتن ، اسباب دست نویسندگان بوده و الاهمانطور که‌برای ثبوت‌سوزاندن‌آتش نه میگفتید ونه‌مینوشتید اگر بنیکی‌هم مؤمن بودید، دراین‌خصوص‌هیچ‌دلیل نمیآوردید وسخن نمیگفتید... ولی ما بنیکی ایمان داریم و باینجهت هیچ از آن نمیگوئیم . کارما درك خوشی است ، چشم و گوشمان بزیبائی های طبیعت باز است،دائماً به نغمهٔ افلاك درسماع و تفریحیم و جانمان همچو آئینهٔ آسمانی پراز نقش ونگار طبیعت است. خودنمائی

و رنجهای بیهوده مخصوص زمان توحش بوده .

گفتم علوم‌طب وریاضی‌وشیمی و باقی‌را چگونه‌دراین‌چند ورق گنجانیده‌اند ؟ گفت چون حفظ الصحه طبیعی ماست ، ناخوش نمیشویم و چون روح ما باعدالت یکی است از قانون بی‌نیازیم . محاسبه و جنگی نداریم که محتاج بشیمی وریاضی باشیم ، خلاصه‌آنکه فطرت‌و علوم ما غیرآن است که شما داشته‌اید ، این یك کتاب مختصر ، کلید علم ماست و مخزن علم ما این دل حساس .

گفتم آیا ممکن است منهم از این کتاب بخوانم ؟ گفت خجالت میکشم ، برای فهم این کتاب ، دماغ شما بقدر صد هزار سال نارس‌است . . . . . .

. . . .

خواب‌رفیقم تمام شد ، گفتم حالا بگو آن کتاب مهم را که بنا بود مشکلات بشر را حل کند و یکذره تاریکی در دنیا بجا نگذارد ، کی خواهی نوشت ؟ گفت حقیقت این است که من خیال میکردم تا دنیا هست نامم‌باقی خواهد بود ، حالا که انسان‌آینده را اینطور حق‌ناشناس دیدم ، هیچوقت !

گفتم اما اعتراف کنیم که حق باآنهاست.

انتقام

بنای خوشی از باد و هواست ، جای تکیه و پناه ندارد ، سیل خیال ، ما را میغلتاند و میبرد ، هرگز نمیتوان در میان سیلاب ایستاد ، باید دائم دست وپا بزنیم و در تکاپو باشیم ، حکم سیل این‌است .

دو رقیب دیرین با هم خیلی‌رفیق بودند. رفاقت چندین سبب دارد که‌ازآنها یکی رقابت است . معاشرت رقبا برای‌آنست که از حال یکدیگر واقف باشند و از خوشیها جلوگیری کنند . علت دیگر رفاقت ، حس خودنمائی و زور گوئی است : اشخاص خودنما وزور گو ، رفقای کوچك‌و خوشخو میگیرند تا بهر طور که‌میخواهند جلوه بفروشند و ظلم کنند . از اسباب رفاقت یکی هم ترس تنهائی است . بسیاری نیز رفیق میگیرند که روزی بکارشان بیاید و اما دوستی‌جان پرور وقتی است که دو روح گم گشته بیکدیگر میرسند .

صحبت ما از دو رفیق عادی است ، اسمشان را میگذاریم جعفر و علی تااسم کسی‌را نبرده باشیم . رفقا هیچوقت ازهم‌غافل نمیشدند ، بدون‌قصد یاری‌یاهمدردی، از جزئیات زندگی یکدیگر میپرسیدند و با خبر بودند . مانند دوحریف مسابقه که با هم بدوند ، پیوسته از زیر چشم ، مواظب رفیق بودند که جلو نیفتد . ممکن نبود یکی از خود سخنی‌بگوید که دیگری‌شبیه‌آن‌را ازخود نسازد ونگوید یاآنکه قدمی در زندگی بردارد که دیگری بفکر خود نیفتد.مثلااگرجعفر درد دل میکرد که صد تومان بفلان کس قرض دادم‌و بعد از مدتها که مطالبه کردم منکر شد وناسزا گفت ، علی دست بالا را میگرفت و میگفت دو صدتومان بفلانی قرض دادم‌و پس‌از مدتها که مطالبه کردم دشنامم داد و دشمن شد وباسناد جعلی محکومم کرد . یااگر علی حکایت میکرد که یکی از روزها بشکار رفته بودم ، برف زیادی آمده بود ، یك بز کوهی رو بدشت میتاخت و گرگ تناوری سر بعقبش گذاشته بود . جستم و

بموقع رسیدم ، دندان گرگ در گردن شکار فرو رفته بود ، بیکدست گلویش را فشردم و بدست دیگر شکمش‌را پاره کردم، بز کوهی با چشمان گریان تشکر میکرد، راستی که حیوان هزار بار از انسان حق‌شناس‌تر است ! جعفر بلافاصله قصه میگفت که یکی از روزها بشکار رفته بودیم ، برف زیادی‌آمده بود ، در کمر کوه نعره و غرش مهیبی شنیدیم ، رفقا فرار کردند ، من‌کارد کشیدم و بپشت کمر رفتم ، روز بد نبینی ! دیدم پلنگی بگاو کوهی پریده ، گاو نعره‌میکشیدو‌پلنگ‌میغرید ، تا پلنگ رفت چنگ و دندان از گاو بکشد وبمن بپرد ، شکمش‌را سراسردریدم ، گوشش‌را گرفتم وپائین‌آوردم و لگدی بر سرش زدم...

(البته همهٔ رفقا مثل جعفر و علی ساده‌لوح نیستند که‌از این گونه دروغهای بچگانه بگویند ، دروغهای عادی پخته‌تر و متین‌تر است .)

حس همچشمی همه‌جا با رفقا بود ، مثلا پس از آنکه یکی مهمان دیگری میشد سعی میکرد بساط خود را رنگین‌تر از سفرهٔ رفیق‌بچیند تاآنکه زحمت‌مهمانی چنان‌وحشت‌آور میگشت که هر دو زیر بار فرو میماندند واز مهمانی میگریختند.

تشریح رشته‌های انس والفت که اشخاص را بهم میپیوندد با این وقت تنگ من میسر نمیشود ، اگر کسی بخواهد در کیفیات اینگونه‌رفاقتها دقت کندو بخندد، جعفر و علی بسیارند باید چشم و گوش را باز کرد و در حالشان باریك شد .

چیزهای قشنگ را جائی میگذارند که همه کس ببیند ، انسان هم چون خودش را قشنگ میداند ، کوشش میکند که بهر وسیله خود را بچشم دیگران بکشد ، میخواهد همه متوجه حال او باشند ، بحرف او گوش بدهند و از او صحبت و یاد کنند ! این است که اغلب از رنجهای خود میگوئیم و مینالیم تا در دل رفقا جای گرم و نرمی بگیریم‌و خاطرشان را از وجود خود لبریز کنیم ولی گاه‌هم میشود که نفهمیده ، از بخت سفید خود چشم‌دیگران‌را خیره میکنیم و در معرض‌تیرهای حسد و کینه می‌نشینیم .

جعفر مرد بسیار قانعی بود و خیال میکرد که قناعتش نشانهٔ عقل است، غافل از اینکه هرچه میکنیم بفرمان خو و فطرت است . کمتر کسی زیر بار عقل رفته که ما برویم . خواست سعادت و عقل خود را بچشم رفیقش بکشد ، گفت علی‌جان

من در نتیجهٔ تعقل زیاد دیدم که خوشی در کوتاه کردن و بریدن رشتهٔ آرزو است ، فهمیدم که باید از مادیات بیش از آنچه مورد استفاده میشود، نخواست و برای آنچه دیگران خواهند خورد و پوشید ، زحمت بیهوده نکشید ، هرچه داشتم فروختم و مزرعهٔ کوچکی خریدم که ضروریات زندگی یکنفر عاقل را بآسانی فراهم میکند، همین روزهادست ازکاروخدمت برمیدارم‌وباقی عمررا بخوشی میپردازم . با چشمهای باز بقشنگیهای صبح نگاه میکنم ، رنگ گل و گیاه ، قد و بالای درختان ،زر و زیورپروانه، درخشندگی شبنم ، زیبائی مرغان ، همهٔ اینها را که حالا نگاه میکنم و نمی‌بینم ، خواهم دید . فکرم که حالا مثل طفل ترسو هر لحظه یك قدم بهرطرف میدود و برمیگردد، سفرهای دراز خواهد کرد، بقعر دریاها و اوج آسمان‌هاخواهد رفت و خبرها خواهدآورد ، دلم که حالا مثل دریای طوفانی دایم در تلاطم وجوش است، مثل آینه صاف خواهد شد، عکس ستاره‌ها وخورشیدها و ملائك‌آسمانی درآن خواهد افتاد ...

از این قرار هزاران پردهٔ دلربا اززندگی خردمندانهٔ خود بعلی نشان داد و هیچ در چشم و دل علی نظرنکرد که ببیند از دیدن این پرده‌ها در خاطر رفیق چه آشوبی برپا میشود !

علی خودش خیلی از سفیدروزی جعفر خوشوقت شد اما یك علی دیگر که در وجود او و خارج از اختیار او بود، سخت رنجید وقهر کرد و برآن شد که بهر قیمت باشد از جعفر انتقام این پیروزی را بکشد .

انتقام ، هزارویك‌شکل دارد، خوشگلتر ازهمه این‌است که باوجود توانائی، بردشمن ببخشند وخفیفش کنند . اما همین‌طور که صورت خوشگل کم‌است ،سیرت خوشگل کمتر است و باین جهت اغلب مردم بسایر اشکال انتقام میپردازند . معلوم نیست‌آیا حس انتقام قبل از حس عشق در وجود انسان گذارده شده یا بالعکس ، لیکن محقق است که احتیاج بانتقام ، تا دم مرگ ، هیچ‌آنی مارا ترك نمیکند در صورتیکه عشق ، چند روزی بیش نیست ، با این‌حال‌جای تعجب است که متفکرین و نویسندگان که طبیب‌های روحند ، صدها رساله در عشق نوشته و کیفیت حالت این مرض راموبمو شکافته‌اند ولی ازحس انتقام که‌حاکم برتمام اعمال ما و سزاوار

همه گونه تفحص و جستجو است تنها نامی برده و گذشته‌اند . عشق دردی است که دردمندش بطبیب و دوا نیاز ندارد ، اطباء روحی اگر راست میگویند دردمند کینه و انتقام را که بیچاره جانش بلب رسیده ، درمان کنند .

آری انتقام هزارها صورت دارد ، قوهٔ اختراع و ابداع بشری برای هیچ کشفی باین شدت کار نکرده و این اندازه نوظهور پدید نیاورده. انتقامهای وحشیانه وشکنجه‌های جسمی که در زمان توحش معمول بوده چندان زیاد وقابل دقت نیست اما انتقامهای ظریف شماره ندارد، ازآن جمله نکشتن و در حبس نگاهداشتن ، بقید کفیل آزاد گذاشتن و در تشویش محاکمه داشتن ، عیب خود را بدیگری بستن و تهمت‌زدن ، دشمن‌را ازکار انداختن ، بدخواه را بشغلی که درخور لیاقت او نیست گماشتن ، روبروی خانهٔ عدو خانهٔ بهتری ساختن ،ضدحرف حسابی خصم ، گفتن یا مزخرفش را تصدیق کردن ، پیش نویسنده از نویسندهٔ دیگر تعریف کردن ... اگرشما وقت دارید دنبالهٔ این شمردن را بگیرید و بروید .

اما علی وسیلهٔ دیگری غیر از اینها برای کینه‌توزی وانتقام از جعفر درنظر گرفت . روزی بجعفر گفت برادر بهتر از جانم، سعادت‌تو وقتی‌مرا هم سعید میکند که من درآن کمکی کرده باشم ، راست است که مزرعهٔ کوچك و محقری که‌داری احتیاجات مادی یکنفر فیلسوف عاقل‌را برمیآورد لیکن‌اگر دامن این مزرعه بدون زحمت دراز بشود چه ضرر خواهد داشت ! مزرعهٔ همسایه را ببهای هیچ میفروشند قسمت عمدهٔ قیمت‌رامحصول امسال خواهد داد ، مابقی‌راهم که مختصری است ،قرض میکنی و سال دیگر از محصول میدهی ، چه از این‌آسانتر ؟

جعفر فیلسوف بر این فکر شورید که هرگز خاطر آسوده را گرفتار رنج نمیکنم و دل‌آزاد را بزنجیر نمیبندم ، هرگز ! مزرعهٔ همسایه جز رنج و زحمت برای من چه خواهد داشت ، سفر یزد و کرمان چه بدردمن میخورد ،من بربالهای تفکر بافلاك خواهم رفت .

اماجعفر خودمانی که از اختیار عقل خارج بود ، سررا خارید و گفت اگر طوری باشد که مانع‌آزادی من نشود ، ضرری ندارد چون عزم‌دارم که ماه دیگرترك خدمت بکنم و در ده بنشینم ...

خلاصه ، هرطور بود علی انتقام خود را کشید و بمقصود رسید : جعفر مزرعهٔ همسایه را خرید و اکنون دلش رفته که مزرعهٔ سومی را که در جوار است بخرد تا یك ده بزرگی بسازد و بعدها بفراغت فیلسوف بشود ! فعلا مزرعهٔ خودش در گرو ـ است و مطابق حساب شوریده و جنجالی که در سر دارد بایدده‌سال دیگر در خدمت بماند تاکارها را روبراه کند . سوز اینکه ده سال ازآرزو دور بماند و شاید هرگز نرسد ، وحشت جنگ با همسایه‌ها و مأمورین مالیات وآشفتگی‌آنکه حاصل ملك و نتیجهٔ اینهمه رنجرا مبادا مباشر ببرد ، غصهٔ جانکاه طمع که چراآن دهات خیلی بزرگ مجاور ، مال من نیست ، جانش را هرآن میگزرد و از اضطراب بیم و امید ، شبها نمیخوابد ، یعنی بمیل علی زندگی میکند ...

کتابفروش

در خیابان شاه‌آباد جمعی دورچیزی حلقه زده بودند ، رسیدم‌و دیدم‌خورجین بزرگی پر از کتاب در میان است و مردی بر سرش نشسته ، کتابها را اسم میبرد و متصل دستهایش در خورجین و در جیبهای بغل میرود وبخریداران، کتاب میدهد و پس میگیرد .

پشت کتابفروش بمن بود و صورتش را نمیدیدم. بخیال اینکه شاید چیزی‌هم بدرد من بخورد ، خواستم در کتاب شخصی که پهلوی من بود نگاه کنم ببینم ازچه مقوله است ، اما او کتابرا باز نکرده پس داد و کتاب «جوهری» خواست .

کتابفروش ، جوهری را از خورجین بیرون آورد و بالای سرش نگاهداشت، گفت : چهارتومان . خریدار ، کتاب‌را گرفت و نگاه وتبسم با تعجبی‌بجمعیت کرد و گفت من‌سه تومان بیشترطالب نیستم . کتابفروش خندید و گفت خدا پدر ومادرت را بیامرزد ، این کتاب چاپ میرزا محمود است ، مگر خط خوش‌نویس باشی را نمیشناسی ، بخوان وحظ کن ، ده‌تومان‌قیمت دارد، اول دشتی‌بتو میدهم چهارتومان! جان من بخر و دشتم را کور نکن ، اگر نه میرنجم و قهر میکنم !...

همه خندیدند وبخریدار گفتند بخر که کربلائی‌رمضان قهر نکند.اوهم‌چهار تومانرا با خنده و شعف داد و رفت .

از این طرز کتاب خریدن که با تعجب و خنده و شوخی و دخالت دیگران انجام گرفت متوجه شدم که نکته‌ای درکار است . در حال‌سایرین دقت کردم ،دیدم هیچکس بکتابی که در دست‌دارد توجه‌نمیکند، همه کتاب میگیرند وبدون باز کردن زود پس میدهند و کتاب دیگری را اسم میبرند و میخواهند، مثل‌اینستکه از عمل کتابفروش که بآسانی کتابهارا از خورجین و جیبها بیرون‌میآورد و دوباره‌بجای‌خود میگذارد تعجب میکنند و لذت میبرند .

خواستم دور بزنم و بروم از جلو ببینم این کتابفروش چه میکند که مردم‌را اینطور مجذوب کرده ! هنوز از حلقهٔ تماشاچیان خارج نشده بودم، صورت محبوب یکی از دوستانرا روبرو دیدم که بمن میخندد و با چشم ، مرد کتابفروش را نشان میدهد . باشاره پرسیدم چه حکایتی است ؟ دو انگشت‌را مثل تیر دوشاخی که رستم برای اسفندیار ساخته بود ، از هم باز کرد و بچشمهایش گذاشت ، ازاین عمل واز حرکت لبهایش که جمع شد و جلوآمد فهمیدم که میگوید کور است !

رفتم وآن مرد نابینا را خوب از جلوتماشا کردم وازمهارتی که درپیدا کردن آنهمه کتاب داشت مبهوت شدم . با دوستم از جمعیت بیرون‌آمدیم، گفت این کور را ندیده بودید ؟ گفتم نه . گفت به ، این آدم معروف است ،از کتابفروشی صاحب چیز شده . زن و بچه و خانه و زندگی دارد!آوازهم میخواند . همهٔ تصنیف‌ها را بلد است ، مردم را از شوخی و خوشمزگی روده‌بر میکند .

گفتم به‌به از این مرد ، همان است که میخواستم ، واجب شد که او را از نزدیك ببینم و هزار نکته و دقیقه بپرسم‌ویاد بگیرم،اما امروز وقت ندارم ،چکنم!

گفت هر روز صبح از سه راه امین‌حضور راه میافتدواز جلوخان مجلس باینجا میرسد و از همین راه بر میگردد . گفتم یکی از این‌روزها گیرش میآورم !

گوئی در بهشت برویم باز شده ، از وجد در خود نمیگنجیدم ، میرفتم ودر خاطرم یك‌دسته نوازنده‌وخواننده میزدند وپای‌میکوبیدند که‌آری میشود درهرحال، خوش بود ! باید خوش بود و عیش کرد .

دلم میخواست این‌نغمهٔ آسمانی‌را همه بشنوند . میخواستم‌فریاد کنم‌و بعابرین مژده بدهم که ای مردم، ای شما که سربگریبان ، زهر غم‌رادر دهان میمکید و در پی دوا میروید و نمیرسید ، یك مرد کور دیدم که خوش بود ، چشم نداشت و از کتابفروشی زندگی میکرد ! شماهم که چشم دارید میتوانید خوش باشید ، بروید عقل و زندگی را از آن بیچشم یاد بگیرید !...

در ضمن رفتن ، چشمم باطراف میگردید که رفیقی ببینم ونگاهش بدارم و تفصیل را برایش بگویم و خودمرا از فشار این همه شادی خلاص کنم ، اتفاقاً از آشنایان کسی نگذشت .

باین خیال افتادم که پس‌از ملاقات با آن مرد خوشبخت یعنی آن کور بینا حکایت را باهرچه از صحبت با او نتیجه گرفته باشم برای همه بنویسم.

در این فکر بودم که گدائی بازویم را گرفت ونگاهم داشت. دیدم جوان یلی است که ریش باریکی از بن دو گوش، گرد صورتش افتاده، با پیراهن چرك وپاره و گیوهٔ سیاه، بزور، خود را بصورت گدائی در آورده. خیال کردم آن رفیقی است که میجستم. ایستادم و شرح حالرا برایش نقل کردم، گفتم وقتی یك آدم کور بتواند باین خوبی و آسانی زندگی کند تو چرا نتوانی!

بیحوصله وعصبانی گفت‌آخرکاری‌از دست من برنمیآید، چکارمیتوانم بکنم!؟

گفتم چه میدانم! برو مثل آن کور، کتاب بفروش!

فریاد کرد که ای بابا! من سواد ندارم!...

دیدم ازآن عذرهاست که ما همه برای فرار از خوشبختی میآوریم...

دعوا بر سر لیلی و مجنون

کی است که لیلی و مجنون را نشناسد و ندیده باشد. هرسال هزاران عاشق بدنیای ما میآیند و میروند وفراموش میشوند لیکن این دوتا همیشه دردل وچشم‌ما زنده و بکار عشق مشغولند. مجنون باآنهمه لاغری هر گزنخواهد مرد وآن‌حیوانات درنده چون انسان نیستند،روزی از محبت خسته نخواهند شد واو رانخواهندخورد.

اگر لیلی از عفت وحیا سر بصحرا نمیگذارد اما بهر بهانه آش نذری می‌پزد واز سوز و درد عشق، کاسهٔ مجنون را میشکند.

چه بسا که لیلی و مجنون در زندگی ما دخالت میکنند زیرا خیال و اعمال ما از ترکیب نقشهائی است که در خاطرمان بسته شده: کی‌است که از لیلی ومجنون درس عشق و وفاداری نگرفته باشد، کی است که دلش بحال این دو شیفته نسوخته وبرای نیکوکاری، باپای خیال، وادی سوزان عشق را نپیموده و مجنون را بمعشوق نرسانده باشد. لکن ازآنجا که اختیار کار همیشه بدست ما نیست، گاهی هم از نیت خوب، وارونه نتیجه میگیریم وحکایت مهرانگیز وبا صفای عشق لیلی ومجنون را بدشمنی و کینه ورزی میکشانیم، متأسفانه این بدکاری نصیب من شد.

آری منهم یکروز از بیداد وبیشعوری فلك بجان آمده بودم و مدتها در این فکر بودم که چرا نباید هر که بهرچه میخواهد برسد یا اگر همچه چیزی بانظام عالم درست درنمیآید، چرا باید عشق و آرزو خلق شده باشد! مگر چرخ و فلك باما دشمن است که خوشگلی‌را بیکی میدهد و خواستن وبی‌تاب شدن را بدیگری؟

منهم مثل شمایکروز دلم بحال مجنون خیلی سوخت، هزار جور فکر کردم که بهر خطری هست از آن بیابان سوزان بگذرم و باچشم گریان و لب خندان چنانکه وحوش نفهمند من کیم و قصدم چی است، خود را بزیر آن درخت کم سایه، در کنار آن نهر باریك بمجنون برسانم وبگویم: پاشو برویم! لیلی بانتظار تو در

حجله نشسته !... برش دارم ببرم وعاقبت ، عاشق ومعشوق هزار ساله را بهم برسانم و خودم و مردمی را از این درد و غم خلاص کنم !

شرح این خیالبافی را جائی نوشته‌ام اما بگمان اینکه شما نخوانده باشید مختصر آنرا برایتان میگویم .

نوشتم : مسیو گرین مستشرق دانمارکی که در سنوات اخیر بحفر و کشف کتابخانهٔ بخت‌النصر موفق گردیده ، بتازگی در آن گنجینه یکعده خشت نوشته یافته که از خرابی روزگار کاملا مصون مانده و در نقوش آن یکسلسله حوادث و سرگذشتهای بسیار جالب توجهی، خوانده میشود که با داستان‌لیلی ومجنون شباهت بسیار دارد .

اینك خلاصهٔ آن سرگذشت :

« قیس و لیلی در معبد آفتاب خدمت میکردند ، پس از چندی باغوای دیو تاریکی‌هوای نفس را برعشق‌آفتاب بر گزیدند وبیکدیگر عاشق شدند. آشتارفالازار، کشیش بزرگ ، حکم بتکفیرشان داد و قیس‌را از معبد بیرون کرد اما لیلی را نگاه داشت و بعقد خدای آفتاب درآورد .

قیس یکشب دزدکی وارد معبد شد که لیلی را ببیند ، آنقدر کتك خورد که نزدیك مردن‌بود ، جسد نیمه مرده‌اش را بیرون‌شهر انداختند که‌درندگان بخورند.

پدر قیس بعجز و زاری پیش کشیش بزرگ رفت که لیلی را خواستگاری کند . کشیش خندهٔ درازی بریشش کرد و گفت ای بیچارهٔ نادان ، مگر نمیدانی لیلی زوجهٔ خداست و دیگر نمیتواند از این معبد بیرون برود !

قیس‌از ناامیدی سر به بیابان گذاشت ، یکه و تنها میرفت ولیلی لیلی‌میگفت ، برای رفع تنهائی یکروز بچه آهوئی گرفت و یواشکی پایش را شکست که فرار نکند . بعدها هرچه‌آهو گیر میآورد پاهاشان را میشکست تا یك گلهٔ بزرگ فراهم شد . خیلی ها چشم طمع باین گله دوخته بودند اما از سگهای خونخوار قیس میترسیدند . از لجشان میگفتند قیس مجنون شده !

لیلی‌هرطور بود روزی کشیش بزرگ را مست کرد واز معبد بدر زد . اتفاقاً کشیش از آن مستی و پرخوری مرد و لیلی آزاد شد .

ابن‌سلام آمد و لیلی را از پدرش خواستگاری کرد و گرفت. مجنون بگریه و زاری پیش نوفل که پهلوان معروفی بود رفت و گله‌اش را باو وعده کرد بشرط آنکه کار ابن سلام را بسازد.

نوفل با ابن‌سلام در جنگ بود که مجنون باسگان جرار وارد حرمسرا شد ولیلی را روی شتری پشت خودش گرفت و فرار کرد.

رفتند تا بچادر چوپانی رسیدند و در آغوش یکدیگردنیا را فراموش کردند. چوپان و زنش از چراگاه بر گشتند و شتر را چون لازم داشتند ضبط کردند و در عوض، لیلی را بعقد مجنون درآوردند.

سی روز تمام عاشق ومعشوق از خیمه قدم بیرون ننهاده چنان درهم آمیخته و بخود مشغول بودند که آسمان و زمین را نبوده می‌انگاشتند و برمهر وماه هیچ رسم بندگی نمی گذاشتند. چون بقصور خود برخوردند از خیمه بیرون‌آمدند و دست در آغوش یکدیگر بگردش صحرا و پرستش و نیایش آفتاب پرداختند. پس از چندی متوجه شدند که حق میزبان را نگذارده وشکر نیکی را بزبان نیاورده‌اند. بجبران این غفلت، بدیشان رو آوردند و درصحبت آنان آویختند.

مدتی بدین‌منوال گذشت تا آنکه لیلی در تلاقی نگاههای مجنون و زن چوپان رموزی دریافت، گله‌آغاز کرد وناله سرداداماازدلجوئی‌مجنون خاطرش‌آرام‌شد.

ازآن‌پس‌نخواسته دیده‌اش‌درپی آنان میرفت وهرروز نشانی‌از بیوفائی میدید، پیوسته چشم ودلش باهم در پرخاش بودند. یکی بگناه مجنون سند وشاهد میآورد و دیگری عشق را به بیگناهی و سادگی معشوق بشهادت می انگیخت تا روزی مجنون را در آغوش رقیب خفته یافت! جای انکار نبود، بیتاب شد، شکوه ها کرد و سختی‌ها دید.

خواست بند عشق را پاره کند و بگریزد، بندش گسستنی نبود! ناچار سر برضا فرود آورد و ببهای دیدار، به بیدادش تن داد. رفته رفته بستم معشوق خو گرفت و از تلخی عشق یك طرفی شیرینی ها چشید. جان را سپر بلا کرد و دائم بگرد چوپان می‌تنید و خطای معشوق را میپوشانید که مبادا بعزیز تر از جانش گزندی برسد!

اما زن‌چوپان از وجودلیلی در عذاب بود. مجنون را دائم بآزار رقیب فرمان میداد ولی چه سود که عشق از زدن صافتر میشود . تا روزی مجنون از این صبر و بردباری به‌جان آمد و باسنگ و چوب کین سرو دست لیلی را شکست...

چوپان بهواداری لیلی با مجنون درآویخت و کشته شد! مجنون با زن چوپان دست بگردن از کنار لیلی رفتند وآن بیچاره را تنها درچنگال مرگ گذاشتند ...

لیلی از پشت اشك بمعشوق نگاهی کرد و گفت ای‌کاش هر گز عاشق بمعشوق نمیرسید !... »

بهر صورت من لیلی ومجنون را بهم رساندم منتها وصال ، اثر خودرا بخشید و عشاق را از هم جدا کرد .

خلاصه ، این حکایت در یکی از مجلات نقل شد . دو سه روز بعد در منزل یکی از دوستان مهمان بودیم ، میگفتیم ومیشنیدیم وبزمی داشتیم . در بهم خورد و مرد مشهوری که گویا شماهم بشناسید وارد شد: صاحبخانه دستها را برای تأسف بهم مالید وچشمها را بتضرع باطراف گردانید یعنی بخدا من این آدم را دعوت نکرده بودم . بیخود آمده ، تقصیر از نوکر احمق است !

آقا نشست و از حضور در مجلس انسی باین گرمی اظهار کمال خوشوقتی کرد ماهم خیلی تعارف کردیم و ساکت شدیم . برای اینکه بگوید من تنها مرد سیاست نیستم و از شعر و ادب هم بهره دارم گفت راستی چه خوب شد ، این قضیهٔ لیلی و مجنون راهم آخر فهمیدیم از کجا آب میخورد !

گفتم بفرمائید. تبسمی عارفانه کرد وپس‌از چند لحظه سکوت وتفکر گفت :

مسیو گرین مستشرق دانمارکی اخیراً در کتابخانهٔ بخت‌النصر قصه لیلی و مجنون را پیدا کرده ...

دیدم همان قصه‌ایست که من نوشته‌ام ! خنده‌ام گرفت ، خواستم بگویم آقا ، این افسانه است ، خیال بافی است ، حقیقت ندارد! دیدم چنان گرم و روان شده که نمیشود نگاهش داشت. تصمیم گرفتم با هرچه قدرت نفس واراده دارم جلو خنده‌ام را بگیرم و تا آخر گوش بدهم و هیچ نگویم ، رفیقی حاضر بود که قصه را قبل از چاپ برایش خوانده بودم . نگاه خنده‌آوری بمن کرد و دهانش باز شد که بگوید

آقا این افسانه را فلانی نوشته ! باچشم ودست گفتم‌کارش نداشته باش ! ساکت‌شد .

گوینده حکایت را با مقداری کم و زیاد بآخر رسانید ، خوب معلوم بود که از کسی شنیده و خودش نخوانده است . پس از آن باظهار علم و اطلاع پرداخت که مسیو گرین از شرق شناسان معروف است ودر خرابه های بابل‌از این قبیل کشفیات بسیار کرده !

رفیقم بی‌اختیار شد وبدون اینکه بمن نگاه کند گفت‌آقا این حکایت افسانه است ، فلانی‌نوشته وچند روز پیش‌در مجلهٔ مهر چاپ شده! مسیو گرین‌نام دانمارکی شرق‌شناس اصلا وجود ندارد !..

آقا با رنگ پریده بر آشفت که من این واقعه را در اروپا شنیده و خوانده بودم بمجلهٔ مهر چکار دارم . فلانی‌هم لابد از همانجا شنیده !

دعوا در گرفت ، دیدم این شخص از آنها نیست که تسلیم حقیقت بشود ، مقصودش حرفزدن و خود نمودن است . هرچه را گفته باید ثابت کند وبهیچ دلیل برای شکست‌خوردن حاضر نمیشود . سر را زیر انداختم وساکت ماندم .

سکوت مرا شاهد درستی حرف خودش گرفت و بحریف تاخت آورد که تا بحال نشده نویسندهٔ حسابی از پیش خود و بی‌مأخذ چیزی بنویسد ! فلانی هم که درجهٔ کمالاتش ...

نزدیك شد گفتگو بالابگیرد وکار بجا های بدبکشد . دیگران بمیان افتادند و غائله را خوابانند ولی آتشی که در دل آن دونفر روشن شد هنوز مشتعل است و ما را میسوزاند: این دومرد از آن روز دشمن‌شدند وچندی است بنابآن دشمنی ، در دوجبههٔ مخالف سیاست قرار گرفته‌اند ، میزنند و میخورند و خانهٔ وطن را برسر ما خراب میکنند .

آری اختلافات سیاسی که اسباب ویرانی‌ما است همیشه برسرمال ومقام‌نیست، گاهی‌هم درنتیجهٔاین گونه دشمنیهای ابلهانه ، حزبها وسیاستهای‌مختلف‌پیدا میشود !

در محفل ادبا

پریشب مجلس جشن باشکوهی درمحفل ادبافراهم بود ومن نه تنها از مدعوین بودم بلکه تشکیل آن بیشتر بسعی وجهد من صورت گرفته بود. معهذا در آن جشن حاضر نشدم گویا دیگرانهم اغلب نرفته بودند.

من برای نرفتن بآن مجلس هیچ دلیل مقنعی نداشتم، خیال کردم شاید سرما بخورم یا کفش نو پایم را بزند یا آنکه در برگشتن ! درشکه پیدا نشود، بالاخره وقت گذشت و از رفتن بکلی منصرف شدم.

در این دو روزه دست از سرخود برنداشته‌ام و علت حقیقی این طفره وتعلل را جداً از خودم میخواهم زیرا احتمال سرما خوردن و درشکه پیدا نکردن، مرا قانع نمیکند، معلوم است که اینها همه عذر وبهانه بوده ونکته دیگری درکاراست. هردفعه که قصدمیکنم واقعه را از ابتدا تا انتها از نظر بگذرانم و نکته‌را پیدا کنم در خاطرم جنجال میشود و کلاف این فکر برشته های دیگر می‌پیچد، اینست که برای‌رفع این مشکل، شرح حکایت‌را مینویسم، هرجا که شیطانهای خیال، آشوب کردند تأمل خواهم کرد وهمین که توانستم از خانهٔ دل بیرونشان کنم بنوشتن ادامه میدهم تا ببینم مقصود کجا بدست میآید.

رفیقی دارم شاعر و نویسنده، تنها من برفاقت‌او مفتخر نیستم، هر کس‌ادعای فهم و کمال دارد او را رفیق‌خود میداند، حتی اشخاص بیگانه از ادبیات‌هم بدوستی او مباهات میکنند. هر کس با او روبرو میشود اظهار مسرت میکند و در هرمجلس که شاعر حضور دارد لااقل از هرده کلام محاوره و صحبت یك کلمه مدح و تمجید صریح ویا بذله وشوخی که متضمن تحسین وثنا باشد نثار او میکنند. لکن‌تعجب در این است که همین اشخاص در غیاب او از هیچگونه تمسخر و عیب‌جوئی وبد گوئی دریغ ندارند و ادیب را مورد هزار طعنه و توهین قرار میدهند. من حتی‌الامکان

برای مراعات اصول اخلاقی ، دراین عمل زشت شرکت نمیکنم . راستی زشت است در حضور، آن اندازه محبت و ادب نشان دادن ودر غیاب، تا این حد بدزبانی کردن ولی چون باید دراینجا راست بگویم ، اقرار میکنم که ازبودن دراین مجالس لذت خاصی میبرم وهرقدر ریشخند و مزاح نسبت برفیقم بیشتر موهن باشد خوشوقت تر میشوم و بانگاههای خندان ، گوینده را تشویق میکنم ، شاید گاهی هم میگویم غیبت‌کار خوبی نیست ، بس کنید! ولی آهنگ صدایم طوریست که مفهوم ، مخالف لفظ واقع میشود .

البته غیبت بهر دلیل که باشد مذموم است اما راستی ببینیم آیا ما همه بدیم و بدخواه، یاآنکه درکار ادیب‌هم نقصی هست.

ادیب ما چون شعر میگوید خیال میکند برتمام علوم‌دنیااحاطه دارد وچیزی از معضلات حیات و رموز طبیعت بر او پوشیده نیست . علوم آتیه را نیز پیش بینی میکندمنتهاآنقدر سبك نیست که‌از کلیات تجاوز کند ودرجزئیات علوم داخل بشود. موضوعات اشعار و نوشته‌هایش همان گفته‌های بزرگ و ساده‌ایست که از چندین هزار سال تا بحال هر کس‌آمده و بطوری بیان کرده و نتیجه‌ای‌نگرفته : چرا بدنیا آمده‌ایم ؟ از کجا آمده و بکجا میرویم ؟ دنیا چرا دایم با ما بکین است ؟ این‌قوه در چشمهای معشوقه چیست که جان مارا از قالب بیرون میآورد ؟واز این قرار .. با این تفاوت که تلفیق کلماترا نمیتواند مثل فردوسی یا سعدی ودیگران از عهده بر آید . شاید این نقص از او نباشد زیرا ما ایرانیها تصمیم گرفته‌ایم که دیگر مانند این شعرا نباید بوجود بیاید و سخن بآنها ختم است .

اشعار ادیب ما در هر محفلی که حضور داشته باشد نقل مجلس است ، همه باید گوش بدهند و تحسین کنند و اگر کسی بخواهد بخوداجازهٔ انتقاد بدهد بایداز جان بگذرد !

متأسفانه ادیب ، یك سفر شش ماهه بفرنگستان کرده و در این مدت قلیل از تمام مؤسسات علمی و فنی و سیاسی و مذهبی کلیهٔ نقاط اروپا و امریکا آگاهی کامل یافته و هر گونه صحبتی در این موضوعات بشود او حتماً ضدش را میگوید.

کاش رفیق ما تنها نویسنده وشاعر بود، عارف و فیلسوف‌هم هست ، دنیابچشم

او مشتی خاك است ، مال و مقام دنیا در نظر او ریگهای الوانی است که اطفال با آن بازی میکنند باشخاصی که احوالشان مثل جیوه بتناسب کم و زیاد مکنت و منصب تغییر میکند میخندد وآنانرا بین انسان کامل و حیوان، نوع خاصی میداند اما اگر در مجلس ، وزیر منصوبی حاضر باشد جای فیلسوف ما در کنار اوست و اگر وزیر منصوبی نباشد صحبت ایشان باآن کسی است که سابق وزیر بوده و اگر این دو نباشند، روی سخنش با معاون وزارتخانه است ، گرچه خدمت دولت‌را دون‌مقام خود میداند اما مراتب اداری را کاملا رعایت میکند ...

اگر بیچاره‌ای صاحب مقام نباشد ولو هرقدر فهیم‌باشد، طرف توجه فیلسوف واقع نمیشود زیرا او خیالش چنان مستغرق در افکار عالیه است که وقت رسیدگی و غور در افهام اشخاص را ندارد ،آراستگی ظاهر را دلیل بر کمال باطن میگیرد و جان خود را خلاص میکند .

وای اگر پیشخدمت چائی را اول‌پیش او نگذارد !حمله میکند و بی‌ملاحظه با او دست بگریبان میشود .

خلاصه اینکه احوال و روحیهٔ حکیم ، مغشوش و رفتارش ناپسندیده است . منتها اشخاص ازترس آنکه گفته نشود نمیفهمند، بمجالست‌او تن درمیدهند وبعوض، در غیاب از شکوه و بدگوئی فرو گذار نمیکنند .

اینها مقدمه بود، آغاز مطلب اینجاست : نزدیك بیك‌سال بود که‌آقای فیلسوف از تهران و اهل تهران بری شده و بمسافرت رفته بودند . البته مقام ایشان اجل‌از آن بود که برای رفقا و دوستان نامه بفرستد و جز اشخاص خیلی عظیم و صاحب‌فهم بلند از قبیل چند نفر رئیس‌الوزراء، کسی رااین افتخار دست نمیداد.در این‌اواخر معلوم شد حتی برای‌آنان نیز دیگر کاغذی نفرستاده تاآنکه یکی از جراید در ضمن اخبار مهم ، خبر فوت او را نوشت و سایر روزنامه‌ها ازآن تقلید کردند .

گوئی تمام احساسات من نسبت بسخنور فقید ازخوب وبد ، هرچه بود درهم آمیخت و مبدل بیك حس تحسین آلوده بمحبت گردید ، دیگر در علو پایهٔ دانش و رزانت سخن و سحر بیانش برای‌من تردیدی باقی نماند ، اشعار و نوشته‌هایش را از زوایای گردآلود نسیان بیرون کشیدم، حجاب ضخیمی از چشم‌دل‌و گوش‌هوشم برداشته

شد ، در بنای عبارات‌اش استواری قوانین طبیعت را یافتم و ازهریك از کلماتش وحی آسمانی شنیدم. دیدم در مقام فضل جائی گرفته که تصور وصول بدان برای من جنون است ! با حرص و شتابی هرچه تمامتر برشته‌های ضعیف الفتی که در میان ما بود پیوستم و با سلاسل یادگارها و خاطره‌های شفقت‌آمیز برآنها می‌تنیدم . ذکر روزو شب من گفته‌های رفیق مرحوم بود، هر کجا مجلس وجمعیتی فراهم میشد حاضر بودم و از خواندن اشعار رفیق از دست رفته ، عرصه‌را برهمه تنگ میکردم، مثل آن بود که خودم آن اشعار را سروده باشم ، پس از هر قطعه یا بعد ازشعری‌که در مستمعین مؤثر واقع میشد ، شرحی از مکارم اخلاق و بلندی همت و درجهٔرفیع فیلسوف فقید بیان میکردم و مخصوصاً هر دفعه چند حکایت‌ازآن عوالم‌یگانگی ودوستی واحترام فضلی که میان ما بود نقل مینمودم و چندان بر گذشتن رفیق تأسف میخوردم و ناله و ندبه میکردم که حضار را از پریشانی حال خود متأثر میکردم و تارهای شفقت‌را در دل آنها باهتزاز میآوردم تاآنکه معلوم شد عده‌ای همکار و رقیب پیدا کرده‌ام واز بین اعضاء محفل ادبا،همانهائی که پیش ازهمه درتحقیرمقام علمی‌واخلاقی‌حکیم میکوشیدند ، در نشرآثارآن مرحوم دامن همت بکمر زده‌اند و خود را همه جا بدوستی او معرفی میکنند! قلباً مکدر شدم .هروقت که بین‌آنها و من ملاقاتی دست میداد از مساعی که برای احیاء و ابقای ترشحات افکار بدیع آن دانشمند بزرگ بکار میبردند چندان‌تشکر میکردم که گوئی شخص‌مرا میستایند . هردفعه که‌یکی از ایشان میخواست بدوستی‌آن مرحوم اشاره کند کلامش‌را میبریدم وثابت میکردم که آن دوستیها ظاهری و بی اساس بوده و جز بنده کسی در خانهٔ دل او منـزل نداشته است .

اتفاقاً تکاپوی‌من در این‌موضوع بی‌نتیجه نماند ودر محفل ادبا و نزدصاحبان فضل ، مورد توجه شدم و بر وزن و قدرم خیلی افزود.

بالاخره پس از چندین‌جلسه مرثیه‌خوانی،اعضای محفل پیشنهادمرا پذیرفتند، قرار شد شب جمعهٔآتیه جشن با شکوهی بافتخار و یادگار ادیب فقید برپا کنیم و برای طبع دیوان اشعار وهم برای ساختن مجسمهٔ آن‌بزرگوار وجوه‌لازم تهیه وجمع آوری نمائیم . این خدمت را بعهده گرفتم و تمام هفته را بتدارك جشن پرداختم و

از بذل هیچگونه اهتمام و تحمل زحمت دریغ نداشتم ، میتوانم بگویم که فراهم کردن این جشن از سعی و عمل من بود، حتی روز پنجشنبه صبح کاملا برای حضور در جشن مصمم بودم . نزدیك ظهر که برحسب معمول ، روزنامه را بدست گرفتم ، اول خبری که خواندم این بود :

از کرمانشاهان ، بقرار اطلاع واصله از مخبر مخصوص ما ، آقای ... شاعر و نویسندهٔ شهیر که خبر مولم وجانگدازفوتش چندی قبل رسیده بود بحمدالله درقید حیات است و این دو روزه از نجف بکرمانشاهان میرسد و بزودی بتهران مراجعت خواهد کرد .

همینقدر میدانم که خواندن این خبر احوال و روحیهٔ مرا بکلی تغییر داد ، آیا از شدت خوشحالی بود که نتوانستم در جشن حاضر بشوم یا علت دیگری داشت نمیدانم ...

گویا دیگرانهم بسیاری بآن جشن نرفته بودند .

بهتان

در زیر کوهی از استخوان آدم که از بلندی و زشتی ، دل اهل آسمانرا میلرزاند، غاری است پراز گند و دود جانهای بداندیش که در دام اهریمن افتاده‌اند و میسوزند . جانوران بیچشم در میان‌آتش و دود از این بدنها میدرند و دیوانه‌وار بدندان میکشند . باران تندی‌از مارهای ریز و درشت از سوراخهای سقف میریزد. رود بزرگی از خون و چربی همچو اژدهای ترسیده ، در میان به‌پیچ وتاب است ، راه خانهٔ اهریمن از اینجاست .

فغان دلخراش جانهای سوخته باغریو سهمناك درندگان درهم شده ، گذرگاه اهریمن پر از شور و نشاط است . صدها هزار شیطانك با پروبال خفاش و بصورتهای مهیب ، سراسیمه خود رابهرطرف میزنند واز بیم آنکه مبادا درخدمت کوتاهی شده باشد ، هرجا چشمی هنوز باز است بیك نیش کور میکنند یا اگر دلی هنوز زنده است بیرون‌میآورند و بر سرآتش میگذارند و باز باحتمال ناخدمتی، همچو سوهان که برمس بسایند ، ضجه و زوزه میکشند .

این بیچارگان ارواح آن بدنهای سوخته‌اند که چون مدتی بامر اهریمن در آتش شیطانی عذاب کشیدند و سوختند ، همچو دود از آتش جسته بشکلهای موحش تجسم میابند واز خدمتگزاران خاص اهریمن میشوند. عده‌ای از آنها سراپا ناخن و چنگالند ، بعضی نیش و دندانند ، گروهی بدنشان تمام از چشمهائی پر کینه و تزویر پوشیده ، یك دسته سراپا زبانهائی بتیزی نیشترند ، دستهٔ دیگر هزارها دهان زالو بهرطرف باز میکنند و چون همه دائم بایکدیگر جفت میشوند ، بچه‌هاشان بهیولاوشکلهای‌هول‌انگیز وناگفتنی، هرلحظه بزیادی بچه‌های‌عقرب بیرون‌میریزند.

فتنهٔ بزرگی درکار است ، خدمتکاران همه را اهریمن امشب احضار کرده ! ناگاه طوفان سختی شد : کوه گران بلرزه درآمد ، استخوانها بهم خورد و درهم

فشرد، دنیا پر از ناله و هیاهو گشت. اهریمن در میان دود وغبار، همچو سنگی که از آسمان بیفتد، بدرون غار افتاد. بندگان از هرطرف هجوم آوردند و هزاران کاسهٔ سر آدمی پر از خون بگلویش میریختند و هزارها دل سوخته زیر دندانش جا میدادند، گروهی بر تنش چسبیدند و باچنگ ونیش، جانش را میخاریدند، لکن از خشمش هیچ نمیکاست، چنان سخت نفیر میکشید که هردفعه صدها جانور بسوراخ دماغش کشیده میشد چاکران برای خودشیرینی و عذر گناه، دسته دسته شکارهای تازه از زن ومرد میآوردند و در آتش میریختند و چشم و گوشش را ازناله و دود پر میکردند ولی ثمر نداشت، اهریمن از غضب بخود میپیچید و هردفعه انبوهی از شیاطین را زیر تنه تباه میساخت.

وجوداهریمن حدود و هیئت ثابتی ندارد مانند کوهی عظیم ازابر سیاه دایم در تلاطم وتغییر است. اگر یزدان از جائی رو بگرداند آنجارا بیك لحظه ازوجود خود سراسر میگیرد وتیره وتار میکند و اگر یزدان بجائی بتابد، همچو خرچنگ در سوراخی پنهان میشود و بکمین مینشیند. واما صورتش بوصف در نمیآید، ارادهٔ اهریمن این است که کسی روی اورا بچشم نبیند و تصویر او را بخاطر راه ندهد زیرا میداند که حتی بیباکترین و ستمکارترین شیطانها اگر یك نگاه بصورتش بیندازد از وحشت میمیرد. زشتی اهریمن چنان است که اگر پرده از رو بگیرد، کوه گران از هم میپاشد، دریا دود میشود، روح از دنیا میرود، خورشید خاموش میشود و زمین از گردش میماند.

بفریاد اهریمن ازدحامی از سرکردگان، زوزه کشان بدنبالش شتافتند و در دریاچه‌ای از خون فرو رفتند و پس از مدتی بر آنطرف دریاچه پیدا شده در چاهی بی بن افتادند و در کمر چاه بغاری تپیدند.

درآن ظلمات هولناك، غریوش برخاست که ای پتیاره‌ها، ناخدمتی تا چند! مثل اینست که یزدان شما را فریفته باشد، آیا میخواهید بیك نفس همتانرا بشکم فروبرم وتا ابد در این جهنم نگاهتان دارم! خیال میکنید نمیتوانم یکروزه هزارها مثل شما بپرورانم؟ روی زمین همه بفرمان منند، یزدان کیست! رفتار آدم همیشه باختیار من خواهد بود، یزدان گاهی درخواب وخیال بفکرش میرسد. آیا یکنفر

دیده‌اید که در تمام عمر بفرمان یزدان باشد ! آیا میخواهید همتانرا بیك نفس !..

دست وپای شیاطین همچو اعضاء عنکبوتی که لگد کرده باشند بلرزه افتاد ، پس از چندی سکوت ، شیطان شهوت ، قدم جسارت پیش گذاشت و گفت : من بامر تو در هر دلی جهنمی روشن کرده‌ام ، روزی نیست که بتمام این جهنمها سر کشی نکنم و آتشهای‌مرده را دوباره نگیرانم ، یکی‌را نشان بده که از این آتش‌نمیسوزد ، زحمت مرا هیچیك از این شیطانها ندارند ، من باید بهزار شعبده و شیطنت شعلهٔ سوزان را گلستان جلوه بدهم ، عالم را بر سر این اخگر بجست و خیز در آورم . وجود من باید چندان از زهر و افسون افعی پر باشد که شکار را نیم مرده و لرزان بخود بکشانم ! بیش‌از این رنج وخدمت ازمن چه میخواهی ، منکه اهریمن نیستم !

شیطان‌حسادت سر برآورد و گفت : من همچوتیری گداخته دایم بچشمها فرو میروم ، هرگز نمیگذارم کسی صفای دوستی وبینیازی را ببیند ، یك چشم بینا بعالم نمیخواهم ! اینهمه خرمی و زیبائی که یزدان آفریده همه را بجان آدم درد و بلا میکنم ، خورشید رخشان را بچشمش تیره و تار میسازم ، آسمان بلند را بر سرش میفشارم، کاری میکنم که از سردی وتنگی دنیا متصل نالان و درتقلای خلاص باشد ! من همیشه باید با او باشم و رنجش بدهم ! جستجو کن آیا کسی هست که از من در عذاب نیست ؟ بیش از این چه میخواهی ، من که اهریمن نیستم !

شیطان کینه جستی زد و گفت : وقتی من بدهان آدم تف میاندازم سرا پای وجودش زهرمیشود ودایم تلاش میکند که دیگری‌را بگزد ، خشم حیوان یك لحظه است ، من بزبانبازی کاری میکنم که انسان از حیوان پست تربشود و کینه‌اش یك عمر طول بکشد ! جائیکه من باشم غلط میکند کسی ادعای شیطنت کند !

شیطانها بجان یکدیگر افتادند، هنگامه‌ای برپا شد، معلوم بود که اهریمن ازاین زد وخورد بدش نمیآید، هیچ نمیگفت تا اینکه شیطان کینه خود را رها کرد و فریاد زد کدام یك از شما بزشتی و بیرحمی من میرسد ! از هول من مردم صورت اهریمن را بخواب میبینند !

اهریمن از این بی ادبی غضب کرد و تف بزرگی بنشانهٔ جمعیت انداخت ، پر وبال شیاطین بهم چسبید و ازجنب وجوش افتادند . آنگاه مانند عمارت بزرگی

که یکدفعه خراب شود ، آهی کشید و گفت از اینهمه ستم و بیداد چه فایده ، از اینهمه جادوگری و شیطانکاری چه خاصیت ، کار من بجائی کشیده که از یزدان بوحشت افتاده‌ام ! میبینم آن قصر سفیدی را که یزدان از پر وبال فرشتگان در آن دل بنا کرده هر روز بالاترمیرود . آن‌کاخ بهشتی، چشمم را زخم میکند ، مثل آبی که برتنم بریزند جهنم درونم هرروز خاموشتر میشود ! مگر شما آنقدر که باید در کورهٔ من نسوخته ونپخته‌اید که درشیطنت وخرابکاری‌کاهلی‌میکنید؟ آیا میخواهید بیك نفس همتانرا بشکم بکشم !

شیطانها یکباره جیغ کشیدند که ای امان ما بی‌تقصیریم، اگرصدسال دیگرهم ما را بسوزانی خرابی آنخانه از ما برنمیآید ، هرچه یزدان فرشته دارد شب و روز بساختن و نگاهبانی این قصر مشغولند . هزار دفعه تا بنزدیکی کاخ رفته و کور و کر برگشته‌ایم ، میترسیدیم حقیقت را بتو بگوئیم ، اگر آزارمان نکنی راستی این‌است که کار ازتوهم گذشته ، خرابی این خانه از توهم بر نمیآید! مبادا نزدیك بروی ، یقین بدان که از نور وآواز فرشته‌ها کور و کر برمیگردی ! از سوختن ما چه حاصل ، مکر وحیله‌ای پیدا کن ! کار یزدان صورت گرفت !

اهریمن‌خشم خود را باعدهٔ زیادی جانور و شیطانك فرو خورد وپس از مدتی تفکر ، سینهٔ خود را بچنگال درید ، دیوی چنان سهمناك بیرون آمد که شیطانها بی‌اختیار از مهابتش‌جیغ کشیدند. جان دیو از دم عقرب و دندان افعی وچشم بیغوش و دهان رطیل پوشیده بود. ازچشمش آتش میجست واز دهانش دود وخاکستر بیرون میآمد. چنگها را به پشت و گلوی اهریمن فرو برد وغرید که ای خدای بدی ، ای پدر زشتی ، تا مثل من خلفی داری چرا باید درمانده ونا امید باشی، چرا باید آتش سینه‌ات فرو بنشیند ، من از سرما یخ کرده بودم ، فرمان چی است ، بگو که پردهٔ چشم هرچه آدم در دنیاست تابزانو بدرم ، بگو تاهرچه اشك و خون در دل و جان انسان است بپایت نثار کنم ، فرمان بده تا آخرین جرقهٔ محبت را از دنیا براندازم وبشر راازسردی تنهائی و وحشت بیکسی بحالت حیوانات غار بیندازم ، بگو، حکم کن ... من دیو بهتانم ، من یگانه پسر اهریمنم ، شیاطین همه شاگرد منند !..

اهریمن از اینهمه سپاسگزاری ومحبت برقت آمد، یکلحظه زبان را دردهان

فرزند گذاشت و خروارها قیر آب کرده در جانش سر داد آنگاه نعره کشید که ای شیاطین بیعرضه و خدمتکاران نالایق من ، کاری که بسالها از شما بر نیامد بیك شب از بازو و چنگ این فرزند دلاویز ساخته‌خواهد شد تا بدانید که در جنگ با یزدان هرگز شکست برمن نخواهد افتاد ! یزدان وجود ندارد، جز خواب وخیال، چیزی نیست ، وهمی است که گاهی از خاطر انسان میگذرد و شما را میترساند . آن کاخ بهشتی را وهم وترس شما ساخته ، بی‌خود میترسید ، یزدانی درکار نیست ، اگر بود پنجهٔ من هر روز در جان بشر فروتر نمیرفت ، بدانید که یزدان دروغ است و بادل و جرئت برآدم بتازید و فکر یزدان را با ریشهٔ جانش بیرون بکشید !

شیطانها همصدا فریاد کردند که بشکم پرآتشت قسم ، یزدان دروغ نیست ، اینهمه سرکشی آدمها از فرمان ما بخاطر یزدان است ، تو این حرفها را میزنی که ما راپردل کنی‌وگرنه یزدان دروغ نیست، آن قصر سفیدپر فرشته وهم وخیال نیست ، کور و کرشدن ما از نور و آواز فرشته‌هاست، اگر راست میگوئی خودت‌بیاو ببین!

اهریمن چنان برآشفت که بسرفه افتاد ، سیل آتش از گلویش میریخت ، باصدائی چون رعد ، فریاد کرد که بس کنید وگرنه در این آتش، صدسال حبستان میکنم ! شما ها هریك جزئی از اجزاء دیو بهتانید ، شما را که‌باهم قاطی کنند باز از وجود خاص‌اهریمن مقداری لازم دارید تا باثر بهتان برسید. بهتان پروردهٔ سینه و فرزند سوگلی و دردانهٔ عمر من است ، بهتان خلاصهٔ وجود اهریمن است ، بامر من هیچ شیطانی بهر مقام که باشد نباید از حکم او سر بپیچد ، هرچه بهتان گفت درست است ، شیاطین باید حرف بهتان‌را بی تأمل بپذیرند وباور کنند وبهروسیله‌ای در دل پیروان خود بنشانند. اختیار شما همه در دست بهتان است ، بدنبالش بروید وهرچه میگوید فرمان ببرید . آن کاخ بهشتی بیك تیر تهمت از پا درخواهدآمد و ترس یزدان از دل شما بیرون خواهد رفت .

آنگاه چنگ رابگلو فرو برد ویکدسته تیر که سالها در جگرش‌آب خورده بود، بیرون کشید و هریك را چندبار گزید وزهرآلود کرد و بدیو بهتان داد. گفت یکی از این تیرها برای خراب کردن محکم‌ترین خانهٔ سعادت کافی است ، اگر خوب بنشان بزنی مأمن شرافت را اگر در دل کوه باشد ویران خواهی کرد . آن

کاخ بهشتی را باید بیك تیر سرنگون کنی اما بدان که یزدان در ساختن این قصر خیلی زحمت کشیده ، هرچه فرشته دارد بجنگ تو خواهد فرستاد . مبادا بترسی ! با این تیرها راه‌آسمان وجان ملائك را پراز خار کن، ازمیدان فرار نکنی، اینهمه شیطان در پشت توبکمك‌خواهند آمد و نفس‌من از دور ، هوا را برفرشتگان متعفن و کشنده خواهد کرد ، برو که نفس اهریمن با تست .

دیو بهتان بیك‌بوسه مقداری زهروچرك از دهان اهریمن خورد وتنوره کشید، و از مغاره بیرون آمد.

شیاطین جیغ کشان بدنبالش رفتند: دل شب بود، مخلوق همه‌آسوده خوابیده ولشگرغم برای تهیهٔ فردا در خرابه‌ها بمشورت نشسته بودند. گوئی دنیا را سراسر زلزله درگرفت ، موجودات سراسیمه بپاجستند ، چشمهاشان از کاسه بیرون آمده ، دهانها گشاد مانده ، دستها وانگشتها باز وسیخ شده ، مثل آنکه هنوز در خوابند ، قدرت فرار نداشتند ... ماه از دیدن دیو بهتان ، اول سرخ و رفته رفته سیاه شد . ستاره ها دسته دسته فرار کردند و آنها که مانده بودند ، ابر غلیظی بصورت کشیدند و پنهان شدند . باد سختی وزید و مثل کسیکه دوان و نفس زنان از بلای بزرگی خبر میدهد ، دنیا را پر از هیاهو میکرد ، درختها میلرزیدند و برگهاشان مثل دانه‌های اشك کسیکه بهتان‌خورده باشد، بدنبال هم میریخت ، جغدها بخوشی آنکه خرابه‌ای خواهد شد ، بهر طرف میپریدند و غیه میکشیدند ، گرگها بانتظار آنکه کشته‌ای‌خواهد بود ، دندانها رابهم نشان میدادند وپارس میکردند، مارها ازشادی ، راست می‌شدند و ببازی درهم می‌آویختند .

آدمهای استخوانی‌ازقبرها بیرون‌آمده بودند وازکاسهٔ چشمشان خاك‌خون‌آلود میریخت، مویه میکردند که «ای بیچاره فرزند ، یك وای بحال تو وصد وای بحال ماکه مرده‌ایم و نمیتوانیم کمکت کنیم ! امان از این تیرهای زهرآلود ، ای کاش بجان پوسیدهٔ ما میخورد . خودت را بیزدان بسپار ، مبادا گول اهریمن را بخوری واز شیطانی بشیطان دیگرپناه ببری! ما تجربه‌های‌تلخ داریم ، شیطانها همه همدستند و بحکم اهریمن‌کارمیکنند، یکباره تسلیم یزدان شو وهرچه فرشتگان گفتند بکن. اگر بایزدان برسرعهد باشی ، اهریمن باهرچه در عالم شیطان است یك پراز بنای

سعادت نخواهد ربود . بخاطر ما که در این گور تنگ راحت باشیم ، تو ازفرمان یزدان سرنپیچ . » دیو بهتان با دنباله‌اش در تاریکی وطوفان بشتاب میرفتند تاجائی که ناگهان یکدسته تیرازنور سفید، پردهٔ ظلمت را درید و رو بلشگراهریمن‌روان شد ، شیاطین زوزه کشان فرار کردند ، دیو بهتان هرچه فریاد و تهدید کرد ثمری نبخشید ، شیطانها پا برسر یکدیگر گذاشتند و جیغ زنان گریختند و در آن دورها بتماشا ایستادند . چندنفر از سرکردگان از قبیل‌حسادت ، کینه ، حرص ، انتقام ، بد دلی ، بجا ماندند ودر سوراخهای بدن بهتان فرو رفتند و پنهان شدند .

بهتان غریو برداشت که ای فرشتگان ، من از تیر شما نمیترسم ، چه بهتر کور باشم ، غضبناك تر و بی باك‌تر خواهم آمد ، وای بحال شما !

خنده‌ای دلکش‌از فرشتهٔ شادی برخاست که اینجا آشیان خوشی‌است ، تیر و کمانی در کار نیست، آنچه تو از بدبینی همچو تیر در چشمت مینشانی پرتو دوستی و صفا است ، فروغ جانفزای بینیازی و دوستی است . تقصیر از تست که از روشنی وخوشی گریزانی ، توهم مثل‌ما باش تا دنیا را سراسر خرم وخندان ببینی . چرا در خارستان میروی ، مگر گلزار را نمی‌بینی ؟ بامن بیا تا راه را نشان بدهم ، خانهٔ سعادت بروی همه باز است. از کشتن‌ما برای شماچه حاصل، سخت تر وخونخوارتر خواهید شد وبار عذاب ورنج اهریمن را بیشتر و گرانتر خواهید برد ، بیائید با ما بخندیم وخوش باشیم ، شمارا هرچه هستید دوست داریم ...

شیطان انتقام در شکم بهتان ضجه کشید که این یکی را اول بکش ، تا این هست ما بمقصود نخواهیم رسید،این را اول بکش تا جان دیگران‌از زندگی سست بشود و زودتر تن بهلاك بدهند .

تیر آبداری بگلوی ملك شادی رسید ، آنهمه زینت وقشنگی ، آنهمه شور و دلربائی که کاخ راپر از وجد میکرد وجان رابزندگی میبست فرو ریخت ، فرشتهٔ شادی از پا درآمد و خانه پر ازآه و اندوه شد .

تیر دوم بسینهٔ محبت آمد . فرشته درغلتید ، خورشید قصر خاموش گشت و سراسرکاخ را سردی گرفت . ناله کرد که ای دیو ستمگر ، مرا کشتی ، محبت را از خانه برانداختی و زندگی را خنك کردی ، فرصت ندادی و گرنه تو را هم در این

منزل میآوردم و گرم و خوشت میکردم. چرا مرا کشتی؟ منکه بتو بدی نکرده بودم! چرا نگذاشتی یك دل گرم در این دنیا باشد. بیا از اینهمه زشتی توبه کن، بیا تاهرچه هستی، در ایندم آخر تورا هم بوسیده و دلت را گرم کرده باشم، بیا...

بهتان ماننداچاهی که دهان باز کند خنده‌ای کرد وچنگها را در گلوی محبت فرو برد و هرچه توانست فشرد. خیل شیطان جسورانه پیش‌آمدند واز بددلی جیغ می‌کشیدند و معلق میزدند.

شیطان کینه از سوراخ سر درآورد، میگفت ای دیو لعنتی چرا معطلی! کار محبت را یکسره کن، برای خاطر من بیك‌تیر دیگر جانش را بگیر، مگرنمیبینی چه سخت جان است!

شیطان حسادت سر ازسوراخ بیرون آورد و فریاد میکرد که ای دیو رجیم، چرا سست شدی! آن حرارت و شدت اولت کو، چرا بیکاری، زود باش، هرچه فرشته است باید کشت! کاخ را ویران و در خاك کرد، باید ایندل، پر از زخم و خون باشد.

شیطانکها فریادمیکردند که حسادت درست میگوید، حسادت برادر بزرگ ما است. باید فرشته‌هارا بکشی وبدهی ما پرپر کنیم، بایداین دل را پاره پاره کنی که ما ببینیم ولذت ببریم، چرا ما دایم رنج وعذاب بکشیم ویکی در بهشت باشد! باید همه را مثل‌خودمان در قید وبند اهریمن بیاوریم وبشکنجهٔ شیطنت وبدخواهی دچار کنیم.

نور قصر و آواز قصریان خاموش شد، فغان از فرشتگان شکیبائی و بردباری و مروت و کوشش وخدمت و خوش بینی و دیگران برخاست که ای امان. در این خانهٔ سرد وغمگین بعد از این بچه دلخوشی میتوان زیست؟ تا چند میتوان در این رنج و عذاب زنده بود! اگر بتیر بهتان نمیریم از سردی وغم خواهیم مرد، دیگر جای ماندن نیست، باید از این غمخانه پر کشید و رفت!

شیطانکها از خوشحالی، تن یکدیگر را گاز میگرفتند و زوزه میکشیدند.

ملك تقوا با آهنگی سنگین بفرشتگان رو کرد و گفت من هرگز فرار نمیکنم و دراینجا استوار میمانم، هزارتیر بهتان سرسوزنی در من‌رخنه نخواهد کرد. کجا

میروید ، فتح با ما است ، ترکش بهتان خالی میشود و جز آنکه خود را بناخن و چنگال بدرد چاره نخواهد داشت . چرا پرمیکشید ، بمانید ، من از شما حمایت میکنم و کاخ را برپا نگاه میدارم .

شیاطین از شنیدن این رجز پریشان شدند و در میان شکم بهتان بکنکاش نشستند ، شیطانکها اطراف دیو را گرفته بودند وباشور واضطراب ، ضجه میکشیدند که زود باشید ، زود باشید !

شیطان کینه گفت بعقیدهٔ من باید دست از جانشان کشید ، بگذاریم از غم و سردی ذره ذره بمیرند؛ اینطور کشتن بیشتر لذت دارد. شیطان حسادت خندهٔ زهرآگینی کرد و گفت این چه مزخرفی است! باید کار فرشتهٔ تقوارا بسازیم و گرنه دیگران را دل خواهد داد و زنده و خوش نگاه خواهد داشت . بهتان غرید که تیرمن به تقوا کار نمیکند ، فکر دیگری بکنید !..

پس از چندی که شیطانها از جان یکدیگر بناخن و دندان کندند و بفکری نرسیدند ، شیطان انتقام فریاد کشید که پیدا کردم ! باید عمارت را از بنیان خراب کرد ، تقوا و دیگران همه خواهند مرد . باید فرشتهٔ آرامش و وقار را که ستون این کاخ است از پا درآورد !..

یکمرتبه شیطانها ازخرد و کلان همزور شده تیر بهتان را بردند ودرجان ملك آرامش نشاندند. کاخ امید سرنگون گشت ودلی پراز زخم وخون نمایان شد . روی حاجت بآسمان کرد و نالید که « ای یزدان پاك ، مرا بدینصورت خونین بدرگاه بپذیر که بپوزش آمده‌ام . من لیاقت خوبیهای تورا نداشتم ، اینهمه نعمت که بمن سپرده بودی همه را رایگان از دست دادم وهیچ ایستادگی نکردم ، شادی و محبت بتیر اول آسان رفتند، خواستم مردانگی کنم وقصری را که دردل من بنا کرده بودی بی‌روشنی و شادی‌سرپا نگاه دارم ودرآن تاریکی وسردی بپرستش تو مشغول باشم ، چنان از تیر بهتان لرزیدم که هرچه ساخته بودی خراب شد! پروردگارا از ساختن قصر سعادت در دلی که باین‌سستی‌بلرزد چه حاصل! آیا تقصیر از من بود که‌بدعهدی کردم یا بی‌مهری تست که دل مرا محکم نساختی ...

دیو بهتان یاد تورا از خاطرم برده ، از ترس ، تورا فراموش کرده‌ام ، منکه

بدیدن روی تو پرورده و با فرشتگان ، بزرگ شده‌ام . کجا میتوانستم این دیو را ببینم و اختیار از دست ندهم . مرا پیش خودت‌ببر ، در اینحال زارم نگذار، من از عهدهٔ جنگ با اهریمن برنمیآیم ولیاقت‌فرمانبرداری تورا ندارم . مرا بآستان بخواه واینطور خونین وسیاه روزم در دست شیاطین نپسند، دیگرطاقت زنده‌بودنم نمانده، خدایا شرمسارم ، اگر همه مثل من باشند دنیا را سراسر اهریمن خواهد گرفت . مگر بنده‌ای هست که بتواند خیل شیاطین را درهم بشکند وپیش تیربهتان بایستد !

پروردگارا ببین چه ریش و نزارم ، زخم من دراین دنیا خوب نخواهدشد ، مرا پیش خودت ببر و جراحتم را بدست خودت ببند . »

فرشتگان از آسمان ریختند و دانه‌های خون‌را در طبقهای الماس بپای تخت یزدان بردند. فلك از پرتو اینهمه گوهر، سرخ بود، سریر یزدان تابکمر در جواهر شد . کرّوبیان بشتاب ازاین دانه ها میربودند و سر وسینهٔ خود را زینت میکردند. یزدان همچو صبح ، تبسمی کرد و فرمود ای فرشتگان ، این فرزند ما نمیداند که او را ازنظر لطف وعنایت بجنگ سخت اهریمن فرستاده‌ایم ، نمیداند که عاقبت ، فتح با اوست، پیروزی‌باما است. اگر میدانست ، رنجش قدرنداشت و شایستهٔ جائی که در عرش برین برایش ساخته‌ایم نبود . نمیداند که ما هرگز فرزندان رشید را مقهور اهریمن نمیگذاریم و گرنه اینهمه خسته و رنجور نمی‌شد ، غال امتحان ما پیکار با اهریمن است ، هر که بیشتر دراین نبرد بود لیاقت بندگیش بیشتر میشود . آنکه در ستیز با اهریمن پافشاری کند وبارنج بسیار تسلیم نشود ، درآخر بیاری ما غالب خواهد شد . ملکی میفرستیم که خیل اهریمن را چون پشگان پیش باد ، پریشان کند وجهنم دنیا را براو بهشت بسازد. این یکی ازآن پرستندگان ما است که دورهٔ آزمایش و رنجش بسرآمده ، وقت است که ملك بزرگ آسمان را بیاریش بفرستیم .

فرشتگان هلهله کنان دانه های جواهر را چون تحریر آوازی دلکش که در هوای بهار بدنبال یکدیگر روان باشد ، در صحنهٔ الماس عرش بهرطرف سرمیدادند و در پی آن میدویدند .

ناقوس سپهر بنوا درآمد، در بزرگ‌آسمان بازشد ، عطردان فلك سرگشود ،

دهان سپیده از خنده واشد ، نسیم صبا بوسه زنان روان گشت ، ملك نیکی از اوج گردون تا بویرانهٔ کاخ فرود آمد ، جهان تا دل سنگ ، روشن شد !

شیطانها ضجه کنان دربغل دیوپنهان گشتند. بهتان، دیوانه وار از تمام وجود خود تیرهای زهرآلود پرتاب میکرد وچون تنورهٔ آتشفشان میغرید وآتش میریخت . ملك نیکی تبسم کنان جان سپر میکرد و هر کجا تیری غلط میرفت بدست میگرفت و بجان میآورد . تیرها هریك دسته گلی میشد و سراپای ملك ، گل افشان بود .

دیو و شیاطین از تعجب و وحشت در هم اوفتادند ، فرار کنان یکدیگر را میدریدند و ناسزا میگفتند که چرا زودترچنان نکردی ، چرا دیر جنبیدی ، چرا بملك نیکی فرصت دادی !

ملك آمد و بربالین فرشتگان نشست ، هرزخمی را بیك بوسه شفا میداد وهر شکستگی را بیك نوازش درست میکرد ، چشمهای خسته را بیك تبسم ، نور امید میبخشید . جانهای رفته چون کبوتران گمشده ، شادی کنان بآشیان برگشتند . فرشتگان همه برپا خاستند و سرود گویان و بال زنان ، کاخی بلندتر از آنچه بود ساختند ودل آزرده را بر کرسی نشاندند . دل، تبسم محزونی کرد و گفت اگر نیکی با ما نماند چرا زنده باشیم ، این بنا که باقی نخواهد بود ، مگر ندیدیم ...

سروش رسید که ملك نیکی را بنگاهبانی تو گماشتیم ، زنده و آسوده باش ، از این پس گزندی نخواهی دید !

نغمهٔ شادی از خانهٔ دل برخاست و در عرش پیچید که :

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم .

پول سفید

پس ازدیدن ماه نو، من باید در آب روان نگاه کنم یا بروی آدم خوشگل یا بپول طلا ونقره ، و گرنه آن ماه بتلخی میگذرد . دیشب وقت غروب ، در خیابان میرفتم ، ازشاخهٔ درخت ، آواز غریبی شنیدم ، سر را بالا کردم ببینم چه مرغی‌است که اینطور میخواند ، هلال ماه را دیدم ، آشفته چمشها را بستم وبفکر فرو رفتم که چکنم ! جز کاغذ که پولی در جیب ندارم ! آبی هم نیست که آرزو را بشناگری بفرستم ، درمیان‌کار گرانهم که این ساعت دست‌ازکار کشیده‌اند ومیگذرند، خوشگل پیدا نمیشود . ناگهان صدای بوق اتومبیل هوشم را بیدار کرد، باخود گفتم اتومبیل اغلب‌جای خوشگلان است، چشمها را باز کردم وصورت ملوس وبازوی چاق بچه‌ای را دیدم که از پنجره بیرون کرده بود، چیز سفیدی ازدستش افتاد و بطرف من روان شد ، غلتان وچرخان‌آمدتا نزدیك‌من رسید وخوابید. خم شدم وبرداشتم، یك قران پول نقرهٔ قدیم بود . پس‌از سالها فراق ، از دیدن یار دیرین ، دیده‌ام روشن شد . بفال نیك گرفتم و تبسم کنان چندین باردر صورت ماه وپول نقره پی‌درپی نگاه کردم وپایهٔ خوشی یك ماهه رامحکم جا گذاشتم. گفتم من‌این پول را هر گز خرج‌نخواهم کرد، نشانهٔ خوشبختی است، معلوم میشود دنیا با مابرسر مهر آمده، ته کیسه میکنم و نگاهش میدارم .

کیف پول را ازجیب بیرون آوردم وآهسته باهزار امید، قرانی را در ته آن گذاشتم . درین ضمن صدای خنده‌ای بگوشم رسید ، بر گشتم ببینم که میخندد ؟ در آن یك‌لحظه خیلی خجالت کشیدم ، زیرا بسرعت برق از خاطرم گذشت که گویا خیالاتم را بلند گفته‌ام ، کسی شنیده و بمن میخندد ، دور خود چرخیدم و کسی را ندیدم ، تعجب کردم ! خواستم کیف را ببندم و براه بیفتم ، باز صدای همان خنده بلند شد .

البته شما باور نمیکنید امامن خودم دیدم که قرانی نقره درته کیف میخندید! گفتم بچه میخندی ! گفت بتو که مرا نشانهٔ بخت میدانی و میخواهی نگاهم داری! گفتم اینکه خنده ندارد ، هر کس باین خوشی پولی پیدا کند ، برای شگون نگه میدارد ، سر رشتهٔ بخت‌را که نباید از دست داد . گفت پس قصهٔ مرا گوش کن ببین بچه میخندم .

کیف را درمقابل صورت گرفتم وخیابان وعابرین و خودم را فراموش کردم و سراپا گوش شدم ، گفت: بعد ازآنکه از زیر چرخهای‌ضرابخانه بیرون آمدم ، اول در چشم آن کارگری که صورتم را تمیز کرد و برق انداخت دیدم که دلش برایم رفته . اما زود ولم کرد . رفتم تا بدست آنکه شماره میکرد رسیدم ، خیلی از من خوشش‌آمد ، یکی دومرتبه زیر و رویم انداخت و کنار گذاشت . چند دانهٔ دیگر را هم که بقشنگی من بودند پهلوی من چید . نزدیك رفتن که شد ، مارا در لیف تنبانش گذاشت وپنهان کرد، لکن‌آن دم‌آخر، قلبش خیلی‌زد وما همه‌را زود درآورد و در کیسه انداخت .

کیسه‌ایکه من‌درآن بودم بیك جوان صندوقدار بانك تحویل‌شد. مثل‌اینکه آن پولها را بخود او داده باشند یك دقیقه خوش‌شد و باد کرد ، چیزی نگذشت یك کارمند اداره آمد اسکناس صد تومانی خرد کند . صندوقدار با کراه در صندوق را باز کرد ومرا جزو پنج تای اولی شمرد و داد. کارمنداداره‌مرا خوب‌دردستش مالید و باخودش گفت : «راستی اگر من ماهی صد دانه از این قرانهای نو کنار بگذارم و گاهی با آنها بازی کنم چه عیب دارد ! میگویند با پول براق بازی کردن قلب را قوت میدهد . »

من ونود ونه دانهٔ دیگررا پنهانی از زنش در گوشهٔ جعبه قایم کرد . پس‌فردا شب تاصبح فریاد زن و شوهر بلند بود وداد وبیداد میکردند تا آنکه آقا با دستهای لرزان‌آمد وما را از گوشهٔ جعبه بیرون آورد وپیش خانم انداخت. ساعت بعد خانم ما را برداشت و راه افتاد . اول رفت پیش دکتر برای معالجهٔ بیخوابی و درد سر . مقداری‌از مارا بدکتر داد ، ازآنجا بهزار مغازه سر کردتا عاقبت مرا با آنچه مانده بود ، دکاندار چرب زبانی از دستش گرفت. دکاندار مرا با بسیاری دیگر بخانه برد

و همینکه بچه‌ها خوابیدند ، با زنش برخاستند و با احتیاط در اطاق دیگری ما را بسیاه چال انداختند وخودشان بیشتر شب را درآنجا بیدار نشستند . هرشب کارشان همین بود . من سالها در آن سیاه چال حبس بودم و خیالات شبانهٔ مرد پولدار را میخواندم . گاهی باحسابهائی که میساخت ، تل پولش بزرگ وبزرگتر میشد تا از کوه میگذشت اما یك مرتبه هزار دیو خطر و وحشت هجوم میآوردند واز هرطرف پولهارا میخوردند ومیبردند تا جز سیاه‌چال‌خالی چیزی باقی نمیماند، آنوقت بیچاره ساعتها از ترس میلرزید و تب میکرد . بعضی وقتها که از بیم خطر فراغتی داشت ، خیال میکرد : آنروز که پولم بفلان اندازه رسید ، یك خانهٔ نو میسازم ، لباسهای فاخرمیپوشم . یك دختر قشنگ میگیرم ... ناگهان از ترس آنکه مبادازنش ازاین فکرها بوئی برده باشد ، میگفت بتول جان میدانم تو چقدر در خانهٔ من زحمت و بیخوابی کشیده‌ای،انشاءالله بزودی‌قرضهامان رامیدهیم ومیرویم کربلامجاورمیشویم .

چندین بار پولش بحدیکه خواسته بود رسید ، اما او هردفعه حد تازه‌ای در نظر میگرفت تا آنکه رفته رفته پیر شد و مریض ، پهلویش ورم کرد و درد گرفت ، معالجات زنش فایده نکرد، ناچار پیش پزشکش بردند، گفت بایدعمل بشود، فغان کرد که من هرگزنمیگذارم شکمم را پاره بکنند، اگر خدا خواست شفا میدهد ، اگرنه برای چه دستی‌خودم را بکشم، مگراز عذاب‌خود کشی درآن‌دنیاخبرندارید؟

اما من ته دلش را میخواندم ، حیفش میآمد پول خرج کند. دو سه ماه باین حرفها وخیالات گذشت تا مرد ، پسرش زود مارا از حبس بیرون آورد و بگردش انداخت . چون آزاد و پولدار شده بود یقین کرد که باید عاشقی کند . پس ازماهی تجربه و جستجو ، عاشق آنزنی شد که بخلاف دیگران هیچ دوستش نداشت و پول زیاد میخواست. یك شب درضمن مستی و گریهٔ فراوان ، مرا بامقداری دیگر بآنزن داد و با هزار التماس و اشك دیده عشق او را تاصبح خرید .

فردا خانم ببازار رفت ویك جفت کفش براق ویکدست لباس شب خریداری کرد ، اما اتفاقاً کفش بپایش‌تنگ بود واز فشار راه پاره‌شد. در این اثنا جوانی که معشوقش بود آمد ولباسش را نپسندید، دعواشان شد ، خانم ازغیظ ، لباس را پاره کرد و مدتی بگریه نشست و عاقبت پس از چندی قهر وآشتی ، مرا باهرچه مانده

بود بمعشوق داد .

فردا شب باجوانك معشوق بقمار رفتیم . با بخت ، قرار داده بود آنشب هزار تومان ببرد اما همان دورهای اول من از دستش رفتم و بچرخ افتادم . اول بار بود که بمجلس قمار درآمده بودم ، دلم بحال بازیکنها میسوخت ، وجودشان دایم در تپش و اضطراب بود ، همه عاشق زار من بودند و پنهانی ناله و زاری میکردند و مرا میخواستنداماهمینکه بدستشان میرسیدم، آشفته تر وحریص تر، مرا میفرستادند که باقی‌را بیاورم . آخرشب در جیب یکی ازنو کرها افتادم، فردامرا بدخترش داد .

منهم رفتم و در ردیف یکی ازآن سکه هائی که بگردن دختر آویزان بود افتادم وشب و روز با گلو وسینه‌اش بازی میکردم، مردی که خیلی پول دوست داشت و نظرش بگردن بند بود ، دختر را بحیله گرفت و دو شب از عروسی نگذشته بود که مرا با باقی پولها از گردن دختر درآورد و رفت ... »

گفتم اگر بخواهی هرچه برسرت گذشته تعریف کنی ، من باید چندین‌روز و ماه بایستم و گوش بدهم ، نتیجه را بگو !

گفت : « نتیجه اینکه هروقت میبینم یکی میخواهد بخیال آنکه من مایهٔ خوشبختیم نگاهم دارد ، باشتباهش میخندم ، زیرا بتجربه میدانم ، خوشبخت آن کسی است که بیدرنگ بامن لذتی بخرد که‌بتواند همیشه در خزینهٔ دل نگاه بدارد و گرنه من مایهٔ خوشبختی و نگاه داشتنی نیستم ...

پیر زن فقیری میگذشت، قرانی را تقدیمش کردم ، از خوشحالی‌سرش لرزید و لبانش بدعا باز شد .

قرانی درضمن آنکه بجیب فقیر میرفت گفت، برو این ماه را با دعای پیرزن خوش باش ، نشانهٔ بخت این‌است .

صبح و شب

به ، چه صبح قشنگی است ! تمام شب را ماه جلوه فروخته و طنازی کرده ، اکنون شرمنده از گوشهٔ میدان بدر میرود ، نصف صورتش پیداست . ستارگان همه گریخته‌اند مگر چند دانه که وفا بجا آورده و هنوز کنار ماه را رها نکرده‌اند . شاه جهان ازآرامگاه بیرون میآید ! موجودات همه باشور و ذوق منتظر ونگرانند.

پردهٔ بزرگی از مخمل سفید باچینهای دلکش چنانکه استادان نیمه خدا در دامن مجسمه های یونانی گذارده‌اند ، پیش چهرهٔ خورشید کشیده و از آن طرف ارغوانی شده ، از حاشیهٔ سرخش معلوم است .

پردهٔ سحرآمیز صبح است، از یکطرف ذرات لاجوردی واز طرفی ذرات طلائی بفشار سخت درهم ریخته واز افق کبود تا افق سرخ ، هزاران رنگ ساخته‌اند . مثل این است که من هنوز در خوابم واین عالم را بخواب میبینم . درختان برپا ایستاده و سازهای بلند و کوتاه بدست گرفته‌اند ، نسیم صبحگاه همچو کمان نرم استادی که برای دل خود ساز میزند . برشاخ وبرگها میگذرد و آوازهای آسمانی ونغمه‌های جان‌پرور مینوازد .

چرا درخت‌را میبرند وساز میتراشند؟ مگر کسی میتواند باین رسائی ونرمی کمان بکشد یا چنین ناله‌هائیکه از نفس روزگار میآید از سرانگشتان برآورد !

هر درختی نوائی دارد وبا نواهای دیگر چنان جور میشود که در دل عاشقان باهم . مرغان بردرختها هم آوازی میکنند وشور میانگیزند، من محو جمالم و این موسیقی پر رمز و اسرار را خوب میفهمم . رشته‌های جانم همگی باین آهنگ در پیچ و تابند، مست نشاطم ! آن آرزوهای نشدنی وسوزناک را که از ترس ، فراموش کرده‌بودم وهرگز نمیخواستم ببینم، اکنون همه‌را انجام‌شده میبینم : آن فرشته‌های آسمانی که اخلاق بهشتی دارند ، آن دوستان باصفا که نمیرنجانند ، آن زیبائیهای

نادیده که تصویرش درخیال است ، همه را دارم واز داشتن رنج نمیبرم . این‌داشتن را وحشت هجران و سوز بیشترخواستن ، تاریك وغم آور نمیکند، این وصالی است که سیری و بی‌رغبتی نمیآورد .

بار اندوه را مستانه بدور انداخته‌ام ، غم هر گز نبوده ! مر گك و غم برای بدبختان است . هرلحظه دنیا را بهتر میپسندم و دنیا بمن رامتر میشود .

خورشید از پس ابر سر کشید و بر فرق درختان تاج زرین نهاد ، مستی من سرشار است . درآسمان صاف ضمیرم یك خال از تیر گیهای کینه و حسد نمیبینم ، چنان خوشم که بی‌وحشت‌میتوانم دیگران را خوشبخت‌ببینم ، تصور خوشی دیگران قلبم را نمیفشارد . چه پهلوان شده‌ام ، چه بزر گك و بلند نظرم ، چه قدی کشیده و چقدر ازخودم بزر گترم ، خود را در زمین گذاشته و چندان‌بالا رفته‌ام که با ملائك هم‌صحبتی‌میکنم . هرچه زیبائی وحشمت وخوبی است بدیگران بخشیدم ، دیگران باهرچه دارندهمه برای تفریح‌خاطرمنند ، از سرورشان لذت‌میبرم ، وه که زندگی چه خوبست !

آفتاب برخواست، هرچه بزر گترشد بخشنده‌تر شد ، درختان را همگی جامهٔ زرین بدوش انداخت .

از میان بوته گل ، گلی پرید و نزدیك من آمد ! شب‌پره بود . وه که بستان چه خواستنی است ! با اینهمه زیبائی نمیداند که زیباست ، هیچ ناز و ادا ندارد ، بروی همه کس‌یکسان نگاه میکند ومیخندد، عاشقان را هرچه باشندبجان درآغوش میگیرد و جز عشق وسوز دل ، چیزی نمیخواهد : وای اگر گل هم مثل خوبان ما عاشق رابخوشگلی‌خودش میخواست یا از عشق ، قیمت خوشگلی خواهش داشت !..

من عاشق بستانم ، معشوقم مهربان و باوفاست ، هیچ دروغ نمیگوید وشگفت آنکه راست گفتنش شیرین است! تنها معشوق نیست ، آموزگار دانا وروح پروری است . در اول عاشق را بخط و خال میفریبد ، آنگاه رفته رفته بمعنی میگراید و شیفته را بعرش میرساند : آنجا که رنج نداشتن و عذاب هم چشمی نیست ، آنجا که پوینده بپای فکرت‌دور جهان رادر مینوردد واز دریای بیکران اندیشه هر لحظه گوهری تازه بیرون میآورد ! چه چیزهای ندیده که در آنجا می‌بینم و چه حرفهای

نگفته که میشنوم.

من ازمرگ چه میترسم! از کجا که گل نشوم، گل از ما بهتر است: ازدست خواهشداران فرار نمیکند، جان گرامی‌را بر کف تسلیم گرفته و پای‌برجا ایستاده یك قدم ازراه ثبات بیرون نمیرود ویك کلمه اززشتی ما و زیبائی‌خود لاف نمیزند. چرا خیال میکنیم سایر موجودات احساسات ندارند و از ما پست‌ترند! چه‌لوس و خودپسندیم، چرا ما از گل یا بلبل بهتریم؟ آیا بلبل بقدر ما ذوق ندارد یا طریق زندگی‌را ازما کجتر میرود! عشق ما درّندگی است، عشق بلبل شوریدگی، رسم ما آزاراست، رسم بلبل‌آزادگی. کی میتواند همچو گل اینهمه نیکی کند و هیچ نگوید یا مثل گل بیك نسیم ملایم جان‌بسپارد و دم نزند! من پس از مرگ، گل خواهم شد یا بلبل، دوباره مثل خودم نمیشوم!

خورشید سبك بالاآمد، گوئی در اوج سپهر ایستاد که خود را خوب بنماید، نسیم افتاد، مرغان خاموش شدند، موجودات همه خیره و مبهوت مانده‌اند. آسمان مثل سیماب، بخود میلرزد، من در مقابل شکوه طبیعت بتعظیم ایستاده‌ام و از وجد و اضطراب در خود نمیگنجم.

بآهنگ موسیقی باید بحرمت گوش داد و سخن را با ادب شنید، در شاهکار صنعت باید بتکریم و تواضع نظر کرد تا بتوان از بحرهوش استاد، قطره‌ای نوشید. آنکه درصنعتی جمال نمی‌بیند گناه‌را بیشتراز فهم کوتاه خود بداند، باید خودرا فراموش کرد تا قابل فیضّ بود اما شاهکار عجیب طبیعت بیش از همه قابل فروتنی - است، باید در این درگاه محووتسلیم‌ودر این دریا غرقه گشت تا سیراب شد. آنکه دلش را با قوانین طبیعت جفت ویك‌رنگ کند، ازحوادث در پناه خواهدبود، صاحب خردی که همچو کودك نابلد، انگشت طبیعت‌را بگیرد و براهنمائی پدر پیربرود، بچاله و چاه نمیافتد.

آنها که رنج خود را از هوش تیز میدانند هنوز هوشیار نیستند، نشان خرد آنست که از رنجها بکاهد و خردمند کسی است که هرگز رنجور نشود.

هوا چنان خوش گرم و معطر شد که آغوش دلبرانم از یاد رفت، هر برگ گلی صد رنگ سیر و روشن بخود گرفته و عکس خود را ببرگ و گلهای دیگر

انداخته ، رنگ و روی مهوشان در این نگارخانه رونقی ندارد . زنبورهای عسل همچو غنچه‌های نشکفته برشته‌های زرین آفتاب میلغزند ودرکاسه‌های گل میافتند و همچو کودکان ، بشتاب دستها را تا آرنج در شیرینی فرو میبرند و فرار میکنند . گنجشگان چنان بتندی از درختی بدرختی میافتند که گوئی درختان بشوخی دسته گل بهم پرتاب میکنند ، مرغان پر گشاده در زیر آسمان ، مثل آنست که بموئی از سقف فلك آویزان باشند ، برگهای صنوبر مانند گوشوارهٔ دخترهای شیطان ، متصل در حرکتند ، شاخه‌های بید مجنون همچو موی دیوانگان ، دائم بدست باد است ، برگهای چنار مانند بادبزن گلرخان با وقار ، آرام تکان میخورند .

عکس بهشت بزمین افتاده ، من کجا میتوانم این منظره را توصیف کنم ، آنچه گفتنی باشد هنوز زیبا نیست ، مستی که گویا باشد هوشیار است، من در اینعالم بیهوشی چیزها میبینم و میفهمم که هرگز نمیتوانم گفت : اگرهم بتوانم نمیگویم ! رمز خوشی ، ساده ولی سهمناك است ، هر گوشی یارای شنیدن آنرا ندارد .

من‌سرخوش صبحم ، گزاف و یاوه‌را برمستان باید بخشید ، اماآنقدر مدهوش نیستم که ادعا کنم دیگران را خوشبخت توانم کرد . رمز خوشی را برای خودم یافته‌ام !... آیا چنین‌است ؟ مبادا شور و نشاط یك لحظه مستی‌رابجای سعادت‌محال گرفته باشم !

هم الآن هم‌صحبتی گل‌را میگذارم و ببازار دنیا میروم وطلای خود را بمحك میزنم ! وقت کار است ، آمادهٔ رفتنم . گلها لبخند محزونی میزنند و میگویند نرو ، کجا میروی ، از ما بدی چه دیدی،از مابهتر کدرا خواهی دید ، از اینجا باصفاتر کجاست ، مگر تو ذوق نداری ؟ پیش ما بمان ، بیا مثل شب‌پره لطیف شو وبرسرما بنشین ، نمیدانی در میان شاخه‌های ما چه بوهای خوش و چه صفا وطراوتی است: دل عشاق خسته درسایهٔماآسایش میکنند ،در اینجا غصه واندوه راه ندارد . ببین‌چتر این درختان که برسرما افراشته چه با شکوه است ، بیا درآغوش ما بقفا بخواب و آسمان را از سوراخهای شاخ و برگ ، تماشا کن، ببین خورشید چه خوش‌میخندد و چشمك میزند . اگر چندی با ما درآمیزی ، گفتگوی ما را با بلبل میفهمی که برسر چی است ، حقرا بمعشوق خواهی داد ، بلبل خودخواه است .

از رفتن چه مقصودی داری ،ما که نمیرویم از تو چه کم‌داریم، اینهمه تکاپو برای کدام خوشی است ، بیا مثل ما بخاك و آب بساز و خندان باش ، بیا مثل ما همیشه پایت در گل و سرت بآسمان باشد ...

گفتم آسوده باشید ، من هرگز از باغ بیرون نمیروم ، شما همه‌جا با منید ، یك باغ صفا را همراه میبرم . میخواهم دیگران از باغ وجود من صفا کنند ، غار تنگ و تاریك نیستم که دیگری را فرصت نفس کشیدن ندهم ، بستان گشاده‌ام و همه را در سایهٔ خود پناه و آرام می‌بخشم: با همه کس میخندم و همدردم و اگر پائی بخورم دم نمیزنم .

☆ ☆ ☆

از خانه بیرون آمده‌ام اما در و دیوار را نمیبینم،هنوز در گلزار خیال‌میروم و زمزمهٔ مرغان را میشنوم. پایم بسنگ برآمد سنگرا بنگاه نوازش کردم وپوزش خواستم ، چه‌شیرین است گناه خود را شناختن .

جوانی بدنبال خران بار کش ،آواز میخواند ومیراند. صوت خوب حیات را دیدم که موجود عاقلتر ، موجودات دیگر را در راه زندگی ، رهبری میکند و از مهربانی در گوششان آواز میخواند و سخن محبت میگوید تا رنج راه آسان باشد . حظ کردم ، ناگهان جوانك چوب سختی بگردهٔ یکی از آن بیچارگان نواخت ، گوئی یك تکه یخ در پیراهنم سردادند ، بی‌اختیار تکانی خوردم‌و بهم‌برآمدم. گفتم پسرجان باآن‌آوازقشنگ ، الاغهاراراندن ،چه‌عیب داشت که این بی‌زبان‌رابی‌جهت زدی ؟ سررا زیر انداخت و از گوشهٔ چشم دو سه مرتبه با نگاهی مخلوط ازخجالت و خشم بمن نگاه کرد . همینکه چند قدمی جلو افتاد ، ضربت دیگری بسر همان بدبخت زد ! ایندفعه زبان بسته چوب مرا خورد ، صدبار از این ترحم بیجا پشیمان شدم. چه کار بدی است میان دو رفیق از یکی حمایت کردن ، دوستیشان مبدل بدشمنی میشود .

یکبار متوجه شدم که از باغ‌خیال بیرون رفته‌ام وتأسف میخورم وفکرمیکنم که این حیوان بیچاره نمیداند برای چه مقصود بار میبرد و چوب میخورد ، آیا انسان میداند برای چه بار میبرد و رنج میکشد ؟ در بار بردن و سختی کشیدن و

ندانستن همه یکسانیم ...

با خود گفتم از کجا که این ندانستن و سر گشتگی باعث لذتهای ما نباشد ، شاید اگر میفهمیدیم،دیگر لذتی نمیبردیم.باینطورها خود را تسلی میدادم‌ومیرفتم. زنی طفل شیرخواری را در جوی آب می‌شست ، وحشت کردم ، نزدیك شد که بگویم : ای امان ، چرا جان خود ودیگران‌را بخطر میاندازی میدانی چه میکنی! ترسیدم از لج من بچه را بیشتر درآب نگاه دارد ، هیچ نگفتم .

سر خود را گرفتم و رفتم ، چیزهای دیگر بسیار دیدم که پیوسته مرا از باغ خاطر بیرون میکشید اما پافشاری میکردم و باز بدرون باغ پناه‌میبردم تا بمحل کار رسیدم . گوئی در میدان مبارزه‌ام ، هزاران حرف میخوانم و مینویسم و میشنوم که نقش یکی از آنها برای برهم زدن صفای بهشت کافی است ولی من سعی میکنم که جانم در باغ وخودم باین حرفها مشغول باشم ، متصل در این مجاهده‌ام . یك‌مرتبه متوجه میشوم که ساعتهاست از باغ صفا دور افتاده‌ام و مثل کسیکه سالها از معشوق دور باشد ، بزحمت میتوانم چهرهٔ یاررا در خاطر روشن کنم . مگر میشود جان و تن را ازهم جدا کرد ! رفته رفته خسته شدم و اختیارم از دست رفت ، دنیا درنظرم تیره و بیمعنی شد .

وقت رفتن است ، فرسوده و ناتوان بخانه برمیگردم ،آنقدر خسته‌ام که بچپ و راست میروم . از تماشای جانفزای صبح بیزارم و از آن افکار کودکانه خجالت میکشم ،دنیا اینست که من‌امروز بهزار صورت زشت دیدم نه‌آنچه درباغ خیال‌بمیل خود ساخته بودم:شب تاریکی است، ستاره‌ها همچو جهنمهای عظیم‌بر سرماخاکستر بلا و محنت میریزند ، چشمم ازدیدنشان رنجور میشود،ظلمت خاك‌را خوشتردارم، درختان مانند غولهای گناهکار، در محبس دنیا پا بزنجیر ایستاده‌اند ، ایندیوارهای بلند برای‌آنست که انسانها در هم نریزند و یکدیگر را ندرند !

آیاآنچه من امروز خواندم و شنیدم همه از فکر انسانی است ؟ چرا انسان اینطور فکر میکند، مگر دیوانه است؟ این‌همچشمی‌ورقابت جانستان برای‌رسیدن بکجاست ؟آن‌پیرمرد محترم با یکدنیا تعارف و ادب میگفت : ای‌آقا آنهمه دوستی را فراموش نکنید ، برای خاطر دوستی با من کمك بفرمائید ، نگذارید بمن ظلم

بشود ، از مظلوم حمایت کنید ، مراعات قانون و حفظ کشور را بفرمائید ... من بیچاره شش سال است در رتبهٔ هشتم ، اقدام بفرمائید ، استدعا و تضرع کنید وحق‌را بحقدار برسانید ، من مستحق رتبهٔ نهم !...

در دلم گفتم الهی بمیری !

آن پیرمرد مردنی که در هر قدم لختی از جانش بیرون میرود ، دست و پای صاحبکاران را میبوسد و ناله میکند که محض خدا این صد هزار تومان را قبول کنید و مرا در این معامله راه بدهید ، بلکه درآخر عمری چند شاهی فایده نصیب من بشود. بخت همراهی نکرد، همکاران خداشناس خیانت کردندو گرنه من حالا باید دو کرور چیز میداشتم ، با این پیرمرد همراهی بفرمائید ...

چه لوس و شرم‌آور است کسی دایم از معشوق خود با دیگران صحبت کند و زحمت بدهد که شما را بخداآنقدر که من این معشوق را دوست میدارم شما صد آنچنان او را دوست بدارید ، این معشوق ازهمه خوبان بهتر و عزیزتر است،هرچه خوبی برای این محبوب فراهم کنید کم کرده‌اید ، هرچه در دنیا مال ونعمت است حق اوست برای خدمت باین معشوق رنج بکشید ، از خودتان و از دیگران کم بگذارید ، جان بدهید و تقدیم معشوق من کنید !...

چه معشوق کثیفی، چه بد منظر وچه فاسد و بد ادا! هر که‌وارد میشودچنین معشوقی را همراه خود میآورد ، این معشوق همان خود اوست ...

کوچه تنگ شده ، جانم را درهم میفشرد،هزارها هیولای مهیب باخنده‌های جان‌خراش دور مرا گرفته‌اند ومیگویند : توهم‌مثل دیگرانی، توهم مثل دیگرانی! واویلا ، منهم مثل دیگرانم ، صورت خودرا درچهرهٔ دیگران میبینم ، منهم‌بوجود ناچیز خود عاشق و گرفتارم !

تاریکی شب با سیاهی خاطرم پیوسته ، در هیچ گوشهٔ عالم یك نقطهٔ روشن نمی‌بینم ، دنیا پر ازموجودات وهمی است !آه که زندگی در تاریکی چقدرسهمناك است ، این صورتهای عجیب و مهیب تفکر ،جانمرا ازکالبد فرار میدهند،آن‌خیالات روشن.صبح کجا شد ؟ آن کبوترهای رنگا رنگ که چشم مرا در پی خود بآسمان روشن میکشیدند چرا مثل‌جغدهای ترسیده درتاریکی جانم‌طپیده‌اندو شیون‌میکنند!

این دنیای سحر و افسون است ، ما گرفتار هوس و زجر جادوان ستمکاریم ، این موجودات هولناك خیال که مهار وجود مرا بدست گرفته‌اند وبمرگ میبرند ،ازاین همه شکنجه و رنج من چه مقصود دارند ؟ این افکار بلهوس که بریشخند ،خود را پیرو فرمان من میخوانند و بمیل خود میروند ، تا بکی از این شوخی شیطانی لذت خواهند برد ، ببین بچه افسونی تغییر شکل میدهند ، موی بربدن از وحشت راست میشود . یك لحظه صورت زیبای دوستی و شفقت بود ، تاچشم بهم‌زدی قیافهٔ مدهش رقابت ودرندگی شد! چه دیو مخوفی.یك لحظه منظرهٔ بهشت امیدرا تماشا میکردم، باندك خیال واهی ، جهنم ناامیدی و بلا نمایان شد !

خود را در میان این موجودات بیحساب میبینم که آشفته و پریشان ، مثل دیوانه‌ای که در سرحد جنون باشد ، اعصاب صورتم کشیده شده ، چشمانم از حدقه بیرون‌آمده ، آغوش را باز کرده‌ام و میخواهم یکدنیا مخلوق زیبا را مانند جمال ، مال ، عشق ، نیرو ، حکمفرمائی ، توانائی ، دانائی و هرچه خوبی است در سینهٔ تنگ خود جا بدهم و یکی از آنها را برای دیگران نگذارم ! در ضمن‌آنکه این فرشتگان بتمسخر بمن نگاه میکنند و میگذرند ، حیوانات وحشت انگیزحرص ، حسد ، شهوت ، خودبینی ، ترس ،تنبلی ، فرسودگی وهزارها از این‌قبیل جانوران لابه ناپذیر ، با ناخنها و دندانهای جانگداز بدنمرا خون میکنند !

چه درد سختی که نتوان با گروه بیرحم خواهشهای دل ، یك کلام از منطق عقل گفت ! بر این منطق میخندند ، منطقشان هوس وآزار است . برای فریب ما همه باهم در جنگند ولی حتی یکی از بین نمیرود و دست از سرما بر نمیدارد، هر خواهشی‌راکه از سر بیرون کنیم خواهش دیگری بجای‌آن مینشیند و باندازهٔ خود وآنکه بیرون رفته آزار میرساند .

در پس‌افکاربتماشا نشسته‌ام ومیبینم یکی ببزرگی کوه ، دیگری بخوردی ذره ولی همگی در نتیجه شبیه و مساویند و جمع همه‌شان صفر است! عفریتهای مهیب خیال از این جسارت برمن میخندند و میگویند : آری ماهیچ و پوچیم ، تو چقدر بیچاره‌ای که بزنجیر هیچ گرفتاری ! تو زبون مائی ، هرچه میتوانی بر خود گریه کن ، از فرمان ما رهائی نداری ، خوب میدانی که ما هیچیم ولی نمیتوانی یکقدم

بخلاف حکم ما بروی! ما ترا ببستیها میبریم و بذلتها میکشانیم ، روح وجسمت را دایم در رنج وتکاپو داریم . آری میدانی که ما پوچیم ولی چه فایده ، رنجت ازاین دانستن صد چندان است ، دانسته خطا کردن دلرا ریش میکند ! ولی ما اینقدرهم سنگدل نیستیم ، بهر که بخواهد فیلسوف و نازك بین باشد اجازه میدهیم که در عین دیوانگی ، گاهی بجنون‌خود ودیگران بخندد ، چنانکه قباسوختگان میخندند...

فکر زندگی‌چه دردانگیز است ، من از بودن بستوهم ! اگر از مردن بخود میلرزم ، از تصور نبودن ، سرم بچرخ میافتد ، گلویم میگیرد و مفاصلم از هم جدا میشود، مثل‌آنست که انسان‌را بچاهی بیندازند که ته نداشته باشد، دل کوه ازهراس میترکد! آیا راستست ، منهم خواهم مرد و دیگررنج نخواهم برد؟ این خواهشهای جانگداز و افکار سوزان‌را یکسره فراموش خواهم کرد؟ چه بهشتی ؟!. اما ازمردن چنان میترسم که هرچه محنت در روزگار است بجان میخرم بشرط آنکه نمیرم ! زنده بودن چه دشوار است ...

☆ ☆ ☆

امروز آزادی داشتم و در خاطرات دیروز نگاه میکردم ، چیزی شبیه باین دیدم که نوشتم . افکار روشن صبح نقش خاطری است که شب را آسایش داشته و احوال‌شب، از تاریکی روح کسی است که از زحمت روز ناتوان بوده . وقتی میتوان ادعای شخصیت و استقلال کرد که روح وابستهٔ جسم نباشد .

مادر زن

رفیقی دارم که هرگز نقاشی نکرده و شعر نساخته اما فطرتاً شاعر و نقاش است . چیزهائی که او میبیند ما نمیبینیم ، حرفهائیکه با گل و سبزه و هرچه زبان بسته است میزند ما نمی‌فهمیم . دائم درپی زیبائی است لکن قشنگی را که او بپسندد هزار شرط دارد که خودش میداند و نمیتواند بگوید. باینجهت تا بحال دردانهٔ عمر را پیدا نکرده و نتوانسته است زن بگیرد .

یك ماه پیش ، آمد که وقت یاری است ، اگر راستی‌خوشبختی مرا میخواهی باید افاده یا عزت نفس‌را کنار بگذاری و برای خاطر من بذلت خواهش تن بدهی.

گفتم خواهشی که بخاطر دوست باشد ذلت نیست یا اگر هست لذت دارد ، پستی وقتی است که انسان خودش را بپرستد و برای خودش پیش این و آن گریه و زاری کند . اگر بپرسی چرا ؟ نمیدانم اما این نکته چنان طبیعی است که دانا و نادان همه از خودپرست نفرت دارند در صورتیکه عاشق را میپرستند. هرقدر کسی در راه‌عشق خواری بکشد در نظر ما عزیزترمیشود ولی هرقدمی که برای خودخواهی برداری ، منزلت در دلها پائین‌تر میآید. احترام ظاهر را ملاك نباید دانست ، چون احتراماتیکه بزورمندان میشود یا از ترس است یا ازطمع .

دهان باز کرده‌ای و میخواهی بگوئی سر این معما را میدانی ، حرفی ندارم اما من الآن بخوشبختی تو بیشتر علاقه‌مندم تا بدرس روانشناسی ، زود بگو برای اینکه خوش باشی ، از دست من چه برمیآید .

گفت « دختر فلان آقا را دیده و پسندیده وخواستگاری کرده‌ام ، گاهی عذر میآورند که هنوز وقت شوهرش‌نیست، گاهی میگویند نامزد دارد ، یعنی تو قابلیت دختر ما را نداری! من چکنم که اشتباه کرده‌ام، بخیال اینکه درون آراسته از پول و مقام ، قشنگ‌تر و پایدارتر است ، بعوض پول پیدا کردن ، هرچه توانستم خود را

بزیبائیها و بخوبیهای فکر ودل زینت کردم ، حالا میبینم این زینت و مکنت باطنی را نمیشود بکسی نشان داد و با دوپول سیاه قابل برابری نیست و البته کسی که مکنت و مقام دارد دخترش را بآدم فقیری مثل من نمیدهد در صورتیکه اگر درست فکر کند من واو باهم هیچ فرقی نداریم ، منهم غذا میخورم و میخوابم . او هم با همه مکنتش بیش از این کاری نمیتواند بکند جز آنکه فرض میکند یکمقدار از اشیاء دنیا که هریك باندازهٔ حجم خود فضائی را گرفته‌اند مال اوست . اما باوجود همهٔ این مشکلات ، دختر را از تو میخواهم چون میدانم با پدرش خیلی رفیقی . »

راست است، من با پدر دختر مربوطم و بروحیاتش آشنائی دارم و بهمین جهت دیدم که این وصلت‌صورت نخواهد گرفت، اما نتوانستم چهرهٔ رقت‌آور و نالهٔ سوزان رفیقم را تحمل کنم ، حقیقت را پنهان کردم و گفتم بچشم اقدام خواهم کرد .

پیش پدر رفتم و آنچه میتوانستم از نیکی و فضائل اخلاقی و معلومات رفیقم گفتم و دلیل و مثل آوردم که زن و شوهر اگر رفیق نباشند باهزار دولت و مقام خوشبخت نخواهند شد ، سعادت دونفر وقتی‌استکه هردو یا لااقل یکی از آنها پاك ونیك و دانا باشد، این رفیق من خداوند اخلاق و وفاداری است ، من اگر میلیون داشتم همراه دخترم میکردم و باو میدادم .

کسیکه خیال میکند از عقل و کوشش خود بمال و مرتبه رسیده ، بحرف واماندگان میخندد، میگوید اینها شعر است و فلسفه . اوهم بمن خندید، گفت آقا اینها شعر و فلسفه است ، این آدم اگر لیاقت دختر مرا داشت تا باین سن تلاشی کرده بود، بنده داماد سرخانه لازم ندارم ، برود یکدختر با اخلاق ومعلومات مثل خودش بگیرد ، برای چه چشمش را بمال من دوخته !

گفتم پس‌برای‌اینکه دلش نشکندفکری بکنیم، گفت حرف غریبی میزنید ، مگر من مسئول دل نازك دیگرانم ، جهنم که شکست !

گفتم آخر این شخص در هر مجلس ومحفلی راه دارد ، همه دوستش دارند ، خوب نیست ازشما بد گوئی کند. گفت هرمزخرفی میخواهد بگوید،عاقلان‌میدانند، ولی باز حاضرم همراهی کنم ، شما هرفکری بکنید خوب است .

مدتی هردو بفکرفرو رفتیم،یکمرتبه این نکته بذهنم رسید، گفتم بهترآنستکه

شما خودتان را موافق نشان بدهید منتها خانم قبول نکنند . این فکر را هر دو پسندیدیم . گفت اما خانم بزیارت رفته باید یکی دو هفته صبر کنیم تا بر گردد.

برای رفیقم مژده آوردم که پدر راضی شد ولی گفت باید صبر کنیم تا خانم از زیارت بر گردد وچون استخوانش سبك شده ، بر گشتنش آسان تر خواهد بود . این چند روز را با عشق و امید ، خوش باش تاببینیم ...

خانم والده بر گشتند ، مجلس ضیافتی برپا شد ، خانم و آقا یکطرف ، من و رفیقم روبروی آنها پهلوی هم نشستیم ، از هر دری صحبت میکردیم ، خانم با کمال خوشروئی پذیرائی میکرد ، رفیقم محو حرکات ونگاههای مادرزن شده بود ، دیدم نیکبختی‌وسیاه روزی خودرا ازیك کلمه حرف میبیند که‌از این دهان بیرون خواهد آمد . دلم برایش‌میسوخت، میخواستم هرچه ممکن باشد این رشتهٔ‌امیدرا نبرم بلکه در این ضمن زلزلهٔ عظیمی بشود وکار همه‌مان را یکجا اصلاح کند . لکن چون بالاخره میبایستی مجلس را ختم کرد، دل را بدریا زدم و گفتم غرض‌از شرفیابی این بود که پری خانم را برای رفیق عزیزم خواستگاری کنم ، واقعاً ایشان از هر حیث شایستگی این خوشبختی را دارند ، آنچه لازم بود از اوصافشان عرض شده ...

رفیقم دامن لباسم را گرفته بود و میکشید ، نفهمیدم مقصودش چی است . سخت‌تر کشید، دزدیده نگاهش کردم ، با چشم و ابرو و زبان گفت دیگر نگو ، بس است . خوشبختانه خانم وآقا سرشان زیر بود و ادا و اشارهٔ مارا ندیدند. خانم سر را بلند کرد و گفت والله خیال اولم این بود که بگویم نه ، اما از این آقا خوشم آمده ...

صدای خانم قطع شد .

دیدم آقا لباس خانم را میکشد و بپهلویش سقلمه میزند، سر را زیر انداختم که آنهاهم هرچه میخواهند بهم اشاره بکنند. خیلی طول نکشید، خانم گفت خیر هنوز وقت شوهر کردن پری نیست ...

رفیقم حرفش‌را برید و گفت مرخص‌میفرمائید؟ ناچار برخاستیم وبراه افتادیم ، از در اتاق بیرون نرفته بودیم که خانم مرا کنار کشید و آهسته گفت من پری را باین رفیق شما میدهم ، باآقاکار نداشته باشید، فردا بیائید مرا ببینید ، اختیار دختر

با من است .

خود را برفیقم رساندم ودر قیافه‌اش خواندم که چه‌محشری در دلش برپاست. گفتم ترا بخدا بگو خیلی غصه میخوری؟ گفت خیلی ، گفتم پس‌خاطرت‌آسوده‌باشد، کار تمام است . جوابی نداد ، گفتم یعنی‌دختر مال تست،مگر ندیدی خانم مرا کنار کشید ؟ میگفت من این شوهررا برای دخترم پسندیدم . اختیار با من است .

با آه درازی گفت چه فایده ...

ترسیدم خدای نکرده حواسش پرت شده باشد ، گفتم‌نمیفهمم ، حقیقت‌رابگو گفت میترسم اگر حقیقت‌رابگویم‌بعوض‌آنکه بخواهی بفهمی مسخره‌ام کنی.حقیقت اینستکه من پیری دختر را در صورت مادر دیدم و بیزار شدم ، وقتی دختر میخندد یك خرده گوشهٔ راست دهانش پائین میآید ، در صورت دختر جوان بد نیست اما من همان حرکت‌را درصورت مادر دیدم و وحشت کردم ، تنها این یك حرکت نبود ، تمام اعضای صورت و حرکات و نگاههای مادر که اغلب لوس و زشت است ، همان صورت و حرکات و نگاههای دختراست که پیر شده باشد،پس‌از چند سال من چطور با همچو پیرزنی زندگی کنم ! البته تقصیر ازمن است که پیش‌از خواستگاری مادر دختر را ندیده بودم، بعدها اگر خواستم زن بگیرم اول مادرش رامی‌بینم . . .

. . . .

چه‌خوب بود میتوانستیم همیشه عاقبت‌کاررا مثل روی مادرزن ببینیم.

خوشبختی

خوشبختی مجهولی‌است که در اندیشه نمیگنجد و بگفتن در نمیآید. ماهمچو کوران ، از تصور خوبیهای عالم نادیده ، پیوسته در وهم و خیالیم و در این‌عشق و آشفتگی بسر می‌بریم .

اینهمه گفتگو و تکاپو برای این منظور وهمی‌است . اینهمه درد که در دلها نشسته ، هرچه گره بر چهره و غبار بر چشمهاست ، از غم خوشبخت نبودن و سوز حسادت است ، خیال میکنیم سعادت شاهدی است بصورت آرزوی ما که در آغوش دیگری خفته ! غافل از آنکه هنوز کسی خوشبختی‌را پیش خود ندیده واز این‌شراب بهشتی سرمست نبوده .

خوشبختی دشمن‌ما است . اضطراب وغصهٔ ما همه از تماشای پرده‌های‌پرنگار خوشبختی‌است که در خواب وخیال می‌بینیم، اگر این گنجشگهای‌رنگین درآسمان فکر ما بپرواز نبودند ، ما کودکان چه غمی داشتیم!

رنجواندوه چون از زشتی خود باخبرند همه‌جا بصورت‌خوشبختی‌جلوه‌میکنند و مارا میفریبند لکن زود ازاین جلوه پرده برمیگیرندوهردفعه لکهٔ تاریك‌دیگری از زشتی در خاطر میگذارند و دلمان‌را رفته رفته سیاه میکنند .

مقصود زندگی آب حیاتی است که درقلهٔ کوهی باشد ،زندگان درشب‌تاریك و پرمخافت ، خود را بسنگ و خار میکشند وباسینه وناخن بالا میروند و باچنگ و دندان ، یکدیگررا پائین می‌آورندو برسرهم پامیگذارند . در هرقدم هزاران‌دفعه میلغزند و جان ببلا میسپارند و دست از امید برمیدارند ، هزار دفعه با سنگی که‌در زیرپا محکم کرده‌ایم در میغلتیم و باز برمیخیزیم، دائم میرویم‌وهرلحظه ازخستگی راه و از غریو موحش بدخواهان وآوای حسودان ، فرسوده‌تر میشویم ، تا درآخراز پا درآمده ، بادلی پر از حسرت، بدرهٔ نیستی‌سرنگون‌میگردیم ، هیچکس بقلهٔ این

کوه نرسیده و از آب حیات نخورده !

خوشبختی همچو وفا ، عشق، نیکی ، محبت ، انصاف ، زندگی جاوید و این قبیل‌خواستنیها ، آرزوئی است که طبیعت در نهاد ما گذاشته و بهانهٔ زنده بودن ما قرار داده و گرنه این آرزوها در دنیا شدنی نیست .

وجود انسان ترکیبی است که خوشبختی‌را بخود نمیپذیرد ، سعادت‌آب‌است و ما غربال و یا بحقیقت شعله‌ایست که یك‌لحظه جان مارا میسوزد ومیگذرد و مارا در سوز و گداز میگذارد .

ما سوختهٔ عشقیم و هر لحظه از این‌آتش بیرون باشیم، بسخت‌ترین بیماری‌ها گرفتاریم . چارهٔ بیماری و پژمردگی ما عشق است .هر کس که‌دراین دنیا معشوقی ندارد ، در میان اینهمه‌آدم ، چنان تنها و بیکس است که گوئی در بیابانی هولناك درمانده ، ما شب و روز بدنبال این گمشده در جستجو وتکاپوئیم و مانند اطفالی که پدر و مادر خود را گم کرده‌اند ، بحسرت در صورت یکدیگر نگاه میکنیم ، عجب اینکه عاشقی‌آرزوی مشکلی نیست و معشوق مانند سایر نعمت‌ها‌آسان بدست میآید تقصیر از نا قابلی ما است که خود را از معشوق بیشتر دوست داریم وازخواهشهای بیجا دائم‌آزارش میکنیم ، غفلت از بی‌وفائی ما است که وقتی معشوق مهربان باشد، دلرا از او واپس میگیریم و بآنها که بهیچش نمیخرند عرضه میکنیم ...

سوختهٔ عشق که نه وفا دارد نه فداکاری ، چگونه خوشبخت باشد !

داروی درد عالم نیکی‌است ، هرجا نیکی باشد تقصیر ومجازات نیست ، دنیا بچشم نیکان سراسرضیافتی است که ما همه‌درآن‌مهمانیم .چون‌خود را دردیگران میبینند ، از کم خود ملول نمیشوند و بر بیش دیگران حسد نمیبرند ، جز بخوبی درکار کسی نگاه نمیکنند وچون از خوشی دیگران خشنود میشوند ،همیشه یکدنیا خوشند . وقتی انسان خود را فراموش میکند و بدیگران میپردازد ، از قید زجرو اسارت‌آزاد میشود ، نیشهای‌آز و همچشمی‌آزارش نمیکنند،درآن لحظات نادریکه از یاد خود فارغ و تنها بقصد نیکی ، بخدمت دیگران مشغولیم ، مثل‌آنستکه رمز وجود خود را یافته باشیم . شوق و شوری چنان دست میدهد که گوئی مخلوقات ، حتی گل درخت و در و دیوار، بمحبت بمانگاه میکنند ، زبانشان با ما بازمیشود،

آواز نسیم و گفتگوی آبشار را میفهمیم ، هزار سخن مهربان میگویند، مارا دوست میدارند و پرستش میکنند ، گلویمان ازذوق میگیردواشك‌شوق ازچشممان میریزد، هوشمان چنان‌تیزوخاطرمان چنان صاف میشود که کمترین زیبائی‌را در هر گوشه‌ای میبینیم ، ابهام شعر و موسیقی را که زبان دلند میفهمیم . چه عیش بهشتی...

مرد نیکوکار همچو کودك بیگناه که‌بکسی‌اذیت نکرده ازآزار کسی نمیترسد همچو کوه گران دلش قرص‌و محکم‌است و ازسردی‌و گرمی روزگار رونمیگرداند.

آدم نیك از جنس فرشته است، کس‌وکارهر کس‌است ، با همه پیوند وخویشی دارد . چشم‌وآغوش همه برای‌او باز است وهردلی جای اوست . نیکی از خوشگلی و توانگری و دانشمندی مفیدتر و بزرگتراست. خوشگلها ،توانگرها، دانشمندان، بیك نگاه نوازش و یك حرف گرم او نیازمندند !

نیکی بوسه‌ایست که معشوق بعاشق میدهد، شعرحافظ است که‌بزخم دل‌دنیادار مرهم میگذارد؟ نانی است که فقیر بدولتمند میرساند ، لبخند محکوم بیگناه است که از گناه بدخواهان میگذرد .

نیکی وقتی بسرحد کمال میرسد که‌سنگ جسم‌را از پا بریده و عقل و منطق مادی را زیر پا گذارده، سر بآسمان آزادی و فراغت میکشد و جز جمال‌خود هیچ چیز را خواستنی نمیداند و همچوآفتاب ، بی‌منت و خواهش ، برای خاطر خود جلوه گری میکند .

خوبی نوری است که از دود دلهای کینه‌توزان پوشیده نمیشود ، اهل دنیا با اینهمه حسادت و خست ، دیر یا زود پیشانی نیکان را از تاجهای گل و الماس میآرایند ودر پایشان بتعظیم میایستند،چرا که داروی رنجهای روحی بدست نیکان است . دانشمندان را چون برای علاج‌وآسایش جسم ما دست و پا میکنند ، محترم میداریم ولی پیشروان اخلاق را پرستش میکنیم. هیچکس نیست که خوبی نکرده و از این عیش بی‌درد و غم نچشیده باشد اماجانور نفس، مارا چنان بچه‌ترس کرده که اگرآنی از او فارغ بشویم و بحال دیگری بپردازیم ، باز پشیمان و عذرخواه بخدمت برمیگردیم و بحکم نفس، از دست مأمورین شکنجه عذاب میبینیم .

آری حسد، بخل ، طمع، کینه ، شهوت وبرادران اینها مأمورین عذاب ما و

همه جا همراه ماهستندو نیکی‌را برما بدترین گناه میگیرندزیرا نیکی یگانه‌وسیلهٔ خوشبختی است . خوبی بخلاف سایر صفات ، با هیچ خوی زشتی نمی‌سازد و منزل خود را پاك و مصفا میخواهد و باین جهت هرچه زشتی در نهاد ماست همگی دشمن خونخوار خوبیند .

با وجود اینهمه دشمن هرگز نمیتوان نیك و خوشبخت بود.

زنده‌بودن دشوار است اما تصور مردن‌و هیچ‌شدن‌از هردشواری سخت‌تراست! از مرگ چنان‌میترسیم که صورت مخوفش‌را دائم در پشت تمام افکار واعمال‌خویش می‌بینیم وآرزوها وکارهای خودرا همیشه با درازی عمر اندازه‌میگیریم ، این عجله و اضطرابی که درکارها داریم از ترس مردن است که مبادا بی‌نصیب بمیریم .

عیشی که نپایدلذت نمیدهد و بدین سبب جام زندگی‌را هرچه شیرین کنند بتلخی مرگ‌آلوده و ناگوار است. اگر کسی‌بزندگی جاوید بهرصورت معتقدباشد از مرگ نمیترسد.همیشه شاداب و خندان است زیرا میداند که دیر یا زود با صبر و تقوی بسرای سعادت خواهد رسید. این عمر کوتاه را خندان و شادی کنان فدای سعادت ابدی میکند و برای زندگی جاوید توشه میسازد . اما من هنوز کسی را اینگونه معتقد و شاداب ندیده‌ام !

عاشق زندگی که بر لب چاه نیستی بدو انگشت آویزان است ، چگونه خوشبخت باشد .

افسوس که خوشبختی جز درفکرما نیست ؟ ایکاش در فکرهم نمیبود ومارا بدنبال هیچ ، اینهمه زحمت نمیداد. بخوشبختی مجهول نمیتوان رسید اما میتوان‌از رنجها‌کاست و زنجیرغم و اندوه را گاه از جان‌بر گرفت وآزاد شد، خود رافراموش کرد و خوش بود . اگر خوشبختی بدان صورت و معنی که کسی ندیده ، در دنیا نباشد ، خوشی بسیار است، جهان سراسر، خوشی و شیرینی است بشرط‌آنکه ما با زهر وجود خود اینهمه شیرینی‌را تلخ نکنیم .

وقتی درباغی بتماشا ایستاده‌اید و با گلها لبخند میزنید و بنسیم بوسه میدهید و میگیرید و با مرغها مغازله میکنید ، خوشید، اما همینکه فکر داشتن باغ در خاطرتان مشتعل میشود ، میسوزید . فکر میکنید صاحب باغ چه خوشبخت است ،

چه عیشها دارد ! روزها گل میبوید و شبها چهرهٔ گلگون میبوسد. از من بهترمگر چه دارد ، من از او صدبار بهتر و عزیزترم ، چرا باید او صاحب باغ و من بیخانه باشم ! این دنیای دون ، خوبان را دوست ندارد، ای افسوس، جای سوختن است...

آنگاه فکر میکنیم اگراین باغ مال من بود،یك آبشار در این کنارمیساختم که شبها برای تفریح ، صورت ماه را پرچین کند ، احساسات خودمرا با هزاران خط دلکش از گل‌و گیاه بر این صفحه میکشیدم .صاحب باغ سلیقه و ذوق ندارد ، این بنا را خراب میکردم و یك بنائی که درقشنگی باعث رشك وسوز همهٔ دوستان باشد میساختم،اما دیوارهمسایه بلند است،آن خانه رامیخریدم و جزو باغ میکردم. اگر صاحبش نمیفروخت‌چه میشد! باهم دشمن میشدیم !همدیگرراانیت‌میکردیم ، پشت دیوار من آب میانداخت ، من سرش را میشکستم ...

در این حال‌آشفتگی ، چشم ما گل را نمیبیند و دماغ بوی خوش نمی‌شنود . آئینه خاطرمان‌چنان تاریك میشود که عکس‌باغ‌رابخود نمیگیرد، بیچاره ودردمند میشویم،فکر «من» طرب را سودا میکند . «من» زهری است که بهرشیرینی بریزیم کشنده میشود .

وقتی مثلا بحث الکتریسیته را میخوانیم و درهر صفحه ، ندانسته‌ای‌را کشف میکنیم، مثل این است که کور بوده و بینا شده‌ایم.از وجد در خود نمیگنجیم وعجب آنکه یك ذره از این لذت . درد نمیکشیم اما همینکه این حال بهشتی به«من» آلوده شد ، رنج و محنت میشود . وقتی دانستن را بقصدآن میخواهیم که در میدان رقابت همچو گرز گران برسر رقبا بکوبیم و ازدیگران زیادتر پول و احترام داشته باشیم ، خواندن و فهمیدن، حمالی وجان کندن میشود ، از فکرآنکه مبادا از رقبا کمترآموخته باشیم یاآنکه مبادا قدر علم مارا نشناسند و چنانکه باید جیبمان را پر از نقد و دلمان را بنوازش شاد نکنند ، هراسان میشویم وآنچه فهمیده‌ایم ، مثل سوزنی که در خاطر جا داده باشیم ، جانمان را ریش میکند .

میبینید حرفا در بازی با چه التهاب و ذوق وجدیت و دقتی توپ‌را ازحریف می‌ربایند و بمقصد می‌رانند و پس از بازی ، بردگان و باختگان همه میخندند و خوشند گوئی همه برده باشند! هرگز در خارج ازبازی این جدیت ومسرت‌را باهم

نمیبینیم ، برای آنست که « من » در بازی چندان دخالتی ندارد و کسی از تفریح و تعیش نتیجهٔ مادی و معنوی نمیخواهد. چه میشد اگر در همهٔ اعمال ، همان جدیت و شور و همان بیغرضی را که در بازی توپ داریم میداشتیم، یقیناً بیشتر لذت میبردیم، رنج نمیکشیدیم و بهتر نتیجه میگرفتیم .

اگر بقصد تفریح ، هرچه بتوانیم دانش بیندوزیم و بقصد مطالعه و تفریح ببرادران خود نیکی و خدمت کنیم و اگر کسی درعوض نیکی بما بدی کرد ، مانند معلم شیمی که از اختلاط آب وقند ؛ تلخی گرفته باشد ، بدون خشم و غضب ، درپی علت و حقیقت جستجو نمائیم ، آیا باور نمیکنید که زندگی آسانتر وخوشتر بشود؟

آن لذتهای ندیده که در عقبش میدویم همه را «من» از دست ما میگیرد . سد راه سعادت ما « من » است ، هر لحظه که « من» را فراموش کنیم ، جهان سراسر زیبا و خرّم میشود .

سرمایهٔ خوشی ، کار وخودفراموشی است ، تامیتوانیم باید برهوسها بیافزائیم وکار و فعالیت را بیشتر کنیم ، هوس موجب عمل و نشاط است لکن انتخاب هوسها را باید بعقل سلیم وابگذاریم ، نه آن عقلی که دویده و وامانده، میگوید دنیاهیچ است ، از سعی و عمل هیچ نمیزاید ، خوب است دست بسته بنشینیم و غصه بخوریم و بمیریم !

در هیچ بودن کار جهان و مردن ما حرفی نیست اما میخواهیم این ساعات دراز را که مجبور بزندگی هستیم ، غصه نخوریم و بلکه خوش باشیم .

آن عقل نابینا و لجوج که وظیفهٔ خود را نمیشناسد و میگوید : شمامحکوم و بندهٔ منید ، مثل من خودخواه و غمگین باشید ، باید تفریح و خوشی را کشت ، باید یکقدم دلرا بمیل و هوس خود نگذاشت، باید از کار دنیا هرچه را پول واحترام میآورد ، عاقلانه و جدی گرفت و باقی را بدیوانگان گذاشت ، باید عاقل و عبوس بود ... این عقل نادان که بما میگوید همه چیز را مربوط بخود کنید وهرچیز را به «من» بیالائید ، همیشه مضطرب و پریشان باشید ، هیچوقت یادتان نرود که شما مرکز عالمید و سایر مخلوقات بخاطر شما خلق شده‌اند ، از هر کس و هرچیزیکه بمصرف شما نرسد رنجیده باشید ، علامت عقل و بزرگی این است که خودتان را از

دیگران بهتر و عزیزتر بدانید ، پیوسته ابرویتان در هم و چشمهاتان در پی کار دنیا بحسرت باشد ... چنین عقلی بدرد ما نمیخورد !

عقل سلیم آنست که وظیفهٔ خود را شناخته و فهمیده باشد که وجودش برای خدمت کودك وجود ما است . باید بتأمل یافته باشد که ما در هر سنی کودکیم و کارمان هوسرانی‌است وهم باید بداند که تقصیر ازمانیست ،کار جهان سراسر بچگی و بازی‌است . عقل ما باید همچوخادم فرمان‌بردار از بازی‌های دنیا آنچه ما رازحمت و ضرر نمیرساند و خاطرمان را خوش میدارد ، انتخاب کند و بهزار حیله وزبان‌آوری ، بکودك نفس ما بقبولاند : بگوید اینها و هزار مثل اینها اسباب بازی و تفریح است ، فکر خودت نباش ، بازی کن و خوش بگذران . بازی‌را سخت نگیر و همیشه خندان باش ، برد و باخت‌ها برسرهیچ است ...

هرلحظه که ازبازی زحمتی دیدیم ، تقصیر بگردن عقل است که «من»را در بازی دخالت داده ، هر دقیقه که بیکار نشسته ودچار غم باشیم ، گناه عقل‌است که مارا بیکار گذاشته . خردمند کسی است که هرگز رنجور نشود ، عقل باید هزار اسباب کار برای ما حاضر داشته باشد تا هر اسبابی را روزگار از دستمان گرفت بازیچهٔ دیگری داشته باشیم . عاقل آنست که در هرجا وحالی‌بکاری مشغول وخوش باشد و از فکر خوشبختی محال بگریزد . خوشبختی اگر ممکن باشد ، جز این نخواهد بود .

مناجات

آیا هر گز در دل‌شب ، صدای ساز وآواز،شمارا از مستی‌خواب بیدار کرده ؟ نمیدانم از این بیدار شدن بیموقع چه‌حالی بشما دست میدهد . آیا عصبانی میشوید و داد و فریاد میکنید و دیگر خوابتان نمیبرد یا لذت میبرید که یکبارهم بجای کوس جنگ زندگی ، از نوای لطف و محبت بیدار شده‌اید ؟

اما من ، اگر ساز وآواز ،خوش و مطبوع باشدخودرا بخواب میزنم وخواب می‌بینم که در بزم ملائك دراز کشیده‌ام ، خوبان‌آسمان در کنارم افتاده‌اند و باین زبان با من حرف میزنند و دلداریم میدهند : میگویند غوغای زندگی باد وخیال است ، همه را فراموش کن و با ما بساز.

مثل اینکه ببهشت رسیده باشم ، تن و جان و فکر را تسلیم خوشی میکنم و دیگر هیچ عیبی ندارم جزآنکه میترسم ازاین خواب خوش بیدار بشوم .

لکن اگر ساز وآواز ، ناخوش و مغشوش باشد ، متصل از ترکیب صداها صورتهای زشت روزگارپیش چشمم میآیند ومیگویند نمیگذاریم‌بخوابی! میخواستی چندی ما را نبینی ، دیدی چطور بیدارت کردیم !خوب نگاه کن و ما را ببین ، ما همان صداهای ناهنجار خودخواهی‌وحمق‌وتزویریم که هرروز از هزار دهان‌میشنوی و تحمل میکنی !

آری ما ساز وآوازیم اما جان میکاهیم !

از این بیمهری غیرلازم روزگار ، گله‌مند و بیخواب میشوم .

یکی از شبهای اول ماه رمضان گذشته‌درجعفرآباد شمیران، در باغچهٔ منزلم، زیرآسمان خوابیده بودم ، اما بآسانی خوابم نبرده بود ،مدتها بتماشای این‌نقطه‌های روشن و براق که ببازی درهوا پاشیده‌اند گذرانده بودم ، در ضمن اینکه چشم و دلم سرگرم این بازی و تفریح بود ، فکرم بآن ستاره‌هائیکه میگویند صد و پنجاه

میلیون سال بپای نور با ما فاصله دارند بالا میرفت و ناگهان از وحشت اینکه هنوز یك وجب از پهنای عالم بی‌انتها را سیر نکرده ، سراسیمه برمیگشت و بجانم میافتاد وعیشم‌را برهم‌میزد . برای اینکه از خیالات سهمناك بازش بدارم،میگفتم تو بچیزی که نمی‌فهمی چکار داری ، خودترا از این کنجکاوی و پریشانی بیهوده چرا ریش میکنی ؟ بعوض این اندیشه‌ها تصور کن که در میان اینهمه دنیا شاید جائی باشد که آفریننده برای درك خوشی ، وجود رنج را لازم ندانسته و درد و بلا خلق نکرده ، درآنجا عشق و زندگی غصه و زحمت ندارد، موجودات همه از یکدیگر بی‌نیاز و برای یکدیگر اسباب شادی وسرورند، نه مثل اینجا که هر کس دردی‌دارد ودوای دردش پیش کسی‌است که از ندادن دوا لذت میبرد !

آن دنیا را بخیال، بهتراز بهشت ساختم و برای تسلی ، بفکر خود گفتم :اگر تو کوتاه باشی دلیل آن نیست که فکر دیگران ما را باین بهشت نرساند. یقین بدان که روزی بشر از این محنتسرا خلاص خواهد شد ، این بچه حتماً بعقل و بزرگی خواهد رسید وراه بهشت و سعادترا که درآسمان است و نه درزمین، پیداخواهد کرد !

در این گفتگو خوابم برد . یکوقت از صدای‌آوازی بیدارشدم ،هرچه خواستم دنبالهٔ آن خیالات را بگیرم وآن‌آواز را ازآن بهشت بشنوم نشد. خیلی نادرست و ناجور بود . بغرغر و ناله افتادم که چرا خدا این صدای بد را بخواننده و این دل نابردبار را بمن داده !

ننه آشپزی داریم که تا یاد دارم در خانهٔ ما بوده ، از رختخواب خود گفت : سید احمد پسر باغبان همسایه مناجات میکند . گفتم ننه‌جان‌آیا میتوانی یك پولی باین پسر بدهی که بعد از این مناجات نکند؟ چون اگر بنا باشد تمام ماه رمضان را هر شب اینطور بیخواب بشویم ،کارمان زار است . گفت اگر هزار تومان بدهید دست از مناجات برنخواهد داشت ! پسر بیچاره عاشق شده ، پیش خدا و رسول‌آه و زاری میکند که بدختر برسد !

یکباره آهنگ صدا بگوشم عوض شد ، متوجه معنی پیچ و تابهای صدا شدم و ترجمهٔ ناله‌ها را فهمیدم ، درونم چنان شورید و برقت آمدم که‌آواز عاشق هرچه بود ، بگوشم مطبوع و شنیدنی شد !

گفتم چرا عروسی نمیکنند ، مگر دختر دوستش ندارد !

گفت « دختر غلط میکند پیش از عروسی کسی‌را دوست داشته باشد! پدرسید احمد فقیر است ، مشهدی رجب میوه‌فروش ، خودش دارنده است ، دامادش‌هم باید دارنده باشد ، میخواهد دخترش را بدهد بیك جوان شهری از اهل اداره‌جات ، اما حاجیه خانم صاحب باغ ، سید احمد را مثل اولاد دوست دارد ، یعنی شیرش داده .

سید عبدالله پدر سید احمد الآن بیست سال است توی این‌خانه باغبانی میکند، وقتی سید احمد بدنیا آمد ، مادرش ناخوش شد ، حاجیه خانم همین هوشنگ آقا را زائیده بود ، دو سه ماه سید احمد را شیر داد ، مثل فرزند ،خاطرش‌را میخواهد، بیچاره هرچه میکند نه مشهدی رجب راضی میشود مه‌لقا را بسید احمد بدهد و نه سید احمد دست از دختر برمیدارد . خانم میگوید حاضرم چند هزار تومان بپسر بدهم اما مشهدی رجب پاهارا توی یك کفش کرد که داماد من باید اهل اداره ـ جات باشد ».

ازاین‌شرط‌آسان مشهدی‌رجب‌خوشحال‌شدم و از شوق‌اینکه بتوانم کمکی‌بحال عاشق کرده باشم ، خندیدم و گفتم بامن که سید احمد را اهل اداره‌جات بکنم و با سوابق باغبانی که دارد رتبهٔ نه برایش بگیرم .

گفت به ، خدا شما را عمر بدهد ، آن‌آقائیکه میخواهد مه‌لقارا بگیرد غیر از سید احمد است ،آدم حسابی است ، خانه و زندگی و دم و دستگاه دارد ، تا سید احمد بخواهد او بشود، دم گاو بزمین‌آمده! بهر صورت حالا که کار ازکار گذشته ،دو روز پیش از ماه مبارك ، شیرینی‌خوران کردند ، آخر این ماه‌هم عروسی میکنند، حاجیه خانم بیچاره هرچه با مشهدی‌رجب و زنش گفت و شنید فایده نکرد .

گفتم بسید احمد بگو مرا ببیند ، میخواهم باغچه را باو بسپارم .

فردا صبح جوانك‌آمد ، چندی از گل و چمن و درخت میوه صحبت کردیم ، قرار شد بعدها هرروز بیاید و باغچهٔ ما را گلستان کند . گفتم نوکر ما بمرخصی رفته وما تنهائیم ، شبها بیاهمینجا بخواب. گفت من نصف شب مناجات میکنم ،میترسم شما بدخواب بشوید .

گفتم آیا گمان میکنی خداوند از مناجات و استغاثهٔ ما نصیب و قسمت را

تغییر بدهد ؟ گفت اگر خدا دلش بحال بنده سوخت همه‌کار میکند ، خداوند رحیم است ، راضی نخواهد شد یك بیچاره ، عمری توی آتش بسوزد .

گفتم اگر بدانم تو از خدا چه میخواهی‌شایدمنهم بتوانم کمکی بکنم .

سرخ شد وآهسته گفت خدا خودش میداند ، من چه عرض کنم .

گفتم منهم میدانم ، اما تو بیخود غصه میخوری، از مه‌لقا خوشگلتر صددختر در تجریش و جعفرآباد هست که بمفت بتو میدهند .

نگاهی با تعجب وحسرت بمن کرد و گفت: آخر من جز مه‌لقا کسی‌رادوست ندارم ، اوهم جز من هیچکس را نمیخواهد!...

دلم فرو ریخت، دیدم جنایت بزرگی درکار شدن‌است، میخواهند نقش بهشت را که گاهی در این جهنم دنیا از عشق دو نفر پیدامیشود ،بهم بزنند و من هیچ‌چاره ندارم ، باید مثل بیرحمیهای دیگر که هرروز میبینم و از بیچارگی بخود میپیچم، این یکی‌را هم شاهد باشم و دم نزنم . برای اینکه فعلا مرهمی بدردش بگذارم ، گفتم شوخی کردم ، خداوند بزاری همه کس گوش میدهد و آرزوی همه کس را برمیآورد ، تو دست از مناجات و تضرع برندار ، اگر مصلحت باشد ، خدا مه‌لقا را بتو خواهد داد .

گفت خدا باید بداند که اگر لقا را کس دیگر ببرد من خودمرا میکشم .

از قیافه و طرز گفتنش لرزیدم ، فهمیدم که راست میگوید . بی‌اختیار گفتم برو مطمئن باش که مه لقا مال تو است ، من از الآن میروم که‌کاسه و کوزهٔ رقیب را بهم بزنم .

دعا کنان با چشم‌تر رفت ومن سر بگریبان ماندم که این‌چه حرفی بود زدم! چرا این وعده را دادم ، از من در این میانه چه برمیآید ! عاقبت برای خلاص‌شدن از این تعهد بیجا بخیالم‌رسید که‌آنچه در روانشناسی از تلقین بنفس خوانده وتجربه کرده‌ام بکار احمد بزنم و از این‌عشق بیحاصل منصرفش کنم . مدتی بفکر فرورفتم، مقدمات چیدم و خدعه‌های علمی در نظر گرفتم تا بالاخره یقین کردم که میتوانم‌از دم سرد عقل ،آتش این عشق را خاموش کنم.

در این فکر ها بودم که خودمرا دیدم در بازار تجریش از این وآن سراغ

میوه‌فروشی مشهدی رجب را میگیرم! عقلم میگفت بتوچه ! اما دل ، بی‌اعتنا باین حرفها ، قدم برمیداشت و وجود مرا بخدمت‌میگماشت . آنقدر بالا و پائین رفتم تا مشهدی رجب را جستم ، مقدار زیادی بر سر قیمت میوه‌ها صحبت کردم و چانه زدم تا مناسبتی بمیان آوردم و پرسیدم انشاءالله عمل خیر کی صورت خواهد گرفت ؟

با چهره‌ای از وجد شکفته، خندید و گفت آقای فلان اصرار دارد توی‌همین ماه مبارك عروسی بشود اما مادر بچه‌ها میگوید بگذاریم برای ماه‌آینده که دخترك حال بیاید ، یك خرده مریض شده ، نمیدانم چکنم !

دیدم این‌آقای فلان همان است که متصل برای پول پیدا کردن جان میکند و جان مردم‌را میگیرد و بهیچ اصلی‌جز آنچه بمقصود برسد قائل نیست . گفتم مشهدی رجب ، غیبت کار بدی است اما وقتی زیر پای مسلمان چاه باشد باید خبرش کرد . این‌آقای فلان‌آدم خوبی نیست،دختر تورا نگاه نخواهد داشت، بعلاوه تو باتجربه‌ای و میدانی که زن و شوهر اگر همدیگررا دوست نداشته باشند ، بدبخت میشوند ، محال است دختری بتواند این مرد زشت مسن بداخلاق بیوفا را دوست داشته‌باشد، اگر از من میشنوی دختررا بده بآنکس که خودش میخواهد ...

گفت اگر این‌آقا دختر مرا نمیخواست، شش‌هزار تومان برای خرج عروسی نمیداد ! خواستم بگویم تو که دین داری باید بدانی که پول دزدی برکت ندارد و آدم نادرست مایهٔ سعادت کسی نخواهد شد ...

قیافهٔ کریه‌آقای فلان با دماغی شبیه بنوك قرقی، از دور نمایان‌شد ، خودمرا به ندیدن زدم و ازطرف مخالف براه افتادم .

مشهدی رجب صدا زد که صبر کن‌آقاآمد ، بیا با خودش حرف‌بزن !

نشنیده گرفتم و رفتم ، اما هرچه میرفتم صحبتهای مشهدی‌را باداماداش روشنتر در گوش خیال میشنیدم که نصیحت مرا در وسط گذاشته و هر کدام بنفع خود چیزی ازآن بکار میبندند و از یکدیگر استفاده میکنند وضمناً بمن تهمت میزنند که‌یارو خودش بدختر چشم دارد وخجالت نمیکشد !

دریافتم که از این دخالت بی‌مطالعه و نقشه ، داماد را حریص‌تر و پدر زنرا اخاذتر کردم ، بهم نزدیکتر شدند و مشکل سخت‌تر شد .

جا داشت که از این اقدام بیمعنی پشیمان و نگران باشم ، اما عجب اینکه در خود احساس شادی کردم چرا که‌دیدم من تکلیف خود را بجاآوردم منتها نتیجه نداد و آنطور که دلم پنهانی میخواست شد .

آری‌کار بمراد دل من شد ! همان‌دلی که رفته بود نگذارد معشوقرا دیگری جز عاشق ببرد ، وجد میکرد که چه خوب شد عاشق بمعشوق نرسید ! میگفت این شعله باید چنان بالا بزند که همه ببینند ، شرح این عشق و ناکامی را باید شعر و داستان کنند و الا اگر گاهی از این‌آتشها در نگیرد و دلها را نسوزاند ، یك باره هرچه دلست در دنیا سنگ خواهد شد.حقیقت این است که قصهٔ بدبختیها درهمه یکسان اثر نمیکند زیراآنچه برای یکی‌بدبختی‌است یحتمل برای‌دیگری‌خوشبختی یا لااقل قابل تحمل باشد ولی درد عشق‌چون هرسینه‌ای‌را خراشیده وآنجالانه کرده، از مختصر مضرابی بیدار میشود و با درد دیگران همنوائی میکند.با قصه‌های عشق و نامرادی، بهتر میتوان خوی حیوانی و درّندگیرا در انسان رام کرد وغریزهٔ نیکی و مهربانی را برانگیخت .

آری دلم خواست احمد به لقا برسد وکار عشق و سوزشان آنقدر بالا بگیرد که شاعری ازآن داستان بسازد و با دو دل‌سوخته وفداشده ، هزاران‌هزار دل‌سنگین را نرم کند .

تمام روز گرفتار این افسانه بودم ، گاه خود را ملامت میکردم که اصلا تو این‌قدمرا بقصد خیر برنداشتی ، میخواستی گرهٔ تازه‌ای بمشکل بزنی ، ازحسادت و بدخواهی نمیتوانستی خوشبختی دو عاشق را ببینی! رفتی و عمداً کاررا خراب کردی وگرنه هیچ بچه‌ای همچه عمل ناهنجاری نمیکند ! چرا با اهل عشق ودل مشورت نکردی ؟

لحظهٔ دیگر حکایت این قساوت و سیه‌روزی را ، در خیال چنان سوزناك مینوشتم که وقتی‌آقای فلان بخواند ، پشیمان‌و گریان ، لقا را باحمد بسپرد وبقیهٔ عمر را بنیکوکاری بگذراند .

شب‌آنروز از خجلت و اضطراب خوابم نمیبرد ، میترسیدم احمد شنیده باشد من چه کرده و چه نتیجه گرفته‌ام و ازآن بدتر میترسیدم که بالهام عشق فهمیده‌باشد

چه فکرهای جانگدازی از خاطرم گذشته و چه گناهانی مرتکب شده‌ام!

خوابم نمیبرد، منتظر وقت مناجات بودم تا جواب این آشفتگی‌ها را در آهنگ صدای احمد جستجو کنم.

نالهٔ احمد بلند شد، پس از حمد ودعا همینکه گفت:

درهای امید بر رخم بسته شده بگشای خدایا که گشاینده توئی

آوازش لرزید و در گلویش گرفت.

باز خودرا آرام کرد و شعر دیگری خواند، اما شعر سوم را نتوانست تمام بخواند، معلوم بود که حالش خراب است، حال منهم از او بهتر نبود.

ساعتهای دراز ودردناك گذراندم تا صبح شد، فرستادم احمدرا آوردند، نمیتوانستم برویش نگاه کنم، از حضورش باین باغچه و آن باغچه فرار میکردم تا عاقبت بهم رسیدیم. گفتم پسرم، بگو حالت چطور است؟ گفت تا شما بوعدهٔ خودتان وفا کنید من و مه‌لقا هردو مرده‌ایم، بیچاره ناخوش شده دم مرگ است. ای کاش من بجای او ناخوش میشدم، نزدیك است از غصه دیوانه بشوم. دیروز بمن پیغام داده که نگذار نعش مرا توی امامزاده چال کنند، مرا از اینها بگیر وببر زیر آن درخت گردو سر راه گلابدره آنجا که شب اول همدیگر را دیدیم، خاك کن، هر روز بیا سر قبرم با من حرف بزن، آخر من زن تو بودم...

گریه مجالش نمیداد، زاری کنان رفت، منهم نتوانستم حرفی بزنم و گرفتار حال خودم بودم...

به ننه گفتم پاشو برو حاجیه خانم را اگرهم خوابست بیدارش کن، ازقول خودت بگو احمد خیال خودکشی دارد، هرچه‌میتوانی زود باش که‌وقت تنگ‌است.

آه کشان و استغفار کنان رفت وتا عصر برنگشت، مخصوصاً دنبالش نفرستادم که همانجا بماند و هرچه بیشتر دلها را شور بیندازد، اما هرچه بیشتر فکر میکردم نمیدیدم از دست کسی در اینکار چاره‌ای برآید: مردی صاحب پول و خریدار، دیگری فروشنده و طماع، چه معجزی میتوانست این معامله را بهم بزند!

با وجود این، هرآن انتظار داشتم ننه‌بیاید ببینم ازقدرت محبت چه‌خارق‌العاده‌ای سرزده. غروب بود، وحشت زده و سراسیمه‌آمد که‌آقا امروز حضرت برای

خاطر حاجیه خانم معجزه کرد ؟ این زن پیش خدا خیلی‌قرب دارد ، من نمیدانستم، خیال میکردم . . .

گفتم زودباش تفصیل را بگو ! گفت پیغام شما را بخانم دادم ، فریاد کرد احمد بیا ، اما بجای احمد مادرش شیون کنان و گیس کنان‌آمد که احمدالآن رفت قبر خودش و لقا را بکند !

سه‌تائی‌آنقدر گریه و فریاد کردیم که بیحال شدیم. خانم میگفت من‌میدانم که اگرهمهٔ دارائیمرا بمشهدی رجب بدهم دخترش را بما نخواهد داد چون‌آن‌مرد بیرحم که میخواهد این دختر معصوم را روی زنش بگیرد ، صد مثل من‌را میخرد! جزآنکه دست بدامن حضرت بزنیم چاره نداریم،پاشو برویم توی‌حرم امامزاده قاسم دخیل ببندیم و جان این پسر را از او بخواهیم .

سه نفری رفتیم توی حرم ،آنقدر گریه میکردیم که مجال نمیشد حرفمان‌را بزنیم ! یکمرتبه دیدیم که چهار نفر شدیم ، یك زن دیگرهم با ما گریه میکند ! به ازآن زن ، چه خانمی، مثل پنجهٔ‌آفتاب، من همچه خوشگلی‌ندیده بودم !پرسید خانمها چرا اینطور اشك میریزید ، مگر خدا نکرده عزیزتان دم‌مرگ است ،شما که دل مرا ریش کردید !

حاجیه خانم حال وحکایت را برایش گفت. خانم خوشگل باز یك عالم گریه کرد، آنوقت‌چند دفعه ضریح حضرت را بوسید وبما گفت: شما برویدآسوده باشید ، حضرت بدل من انداخته که این عاشق و معشوق را بهم برسانم ، من و حضرت باهم قرارمان را گذاشتیم ، بروید و راحت باشید .

سر و صورتش را صد دفعه بوسیدیم اما نمیدانم چرا نکردیم بپرسیم اسمش چیست وخانه‌اش کجاست ! الهی‌خدا داغ عزیز بدلش نگذارد، الهی‌دست بخاکستر میکند جواهر بشود ، الهی . . .

گفتم ننه اگر اینکار شد یك گاو شیرده برای پسرت کربلائی علی میخرم . برخاستم و رفتم که تنها باشم و خوب فکر کنم ببینم این فرشتهٔ آسمانی کی بزمین آمده ؟ زیبائی و نیکی با هم ، مخصوص بهشت است ، این حور چه تقصیر کرده که از بهشت بیرون افتاده . پیش ماخوشگلی، دورهٔ نادانی و کبر وجور خوبرویان‌است،

خوشگل ازدیدن حال دردمندان پرهیزمیکند، میترسد عکس زشت بدبختی بصورتش بیفتد . ای کاش میدانست که این گل خوشرنگ را با عطر نیکی میتوان دلکش و جاوید کرد و گرنه گل بی بو اگر دو روزی چشم را برباید ، سالها در مشام جان نمی نشیند .

بی تاب بودم که بدانم این ملك ، عاشق و معشوقی باین دوری را چگونه بهم میرساند ! فرضها کردم که شاید مثلا در خانواده‌اش شخص با نفوذی است که داماد را از این جنایت بازخواهد داشت ، یا آنکه لقا را ازپدرش بپول بیشتری برای ما خواهد خرید، یا باسحرجمال آن پری ، داماد افسون خواهدشد وطعمه را از دهان رها خواهد کرد . بهرحال مثل آفتاب روشن ، میدیدم که این سروش ربانی دروغ نیست و فرمان ایزد بکام دل ما رفته.

باحمد گفتم بدو زود بمه‌لقا برسان که همین‌چندروزه دستش را توی دست تو میگذارند بشرطاینکه دیگرغصه نخوردتا حالش‌بجا بیایدو گرنه عروسی‌عقب‌میافتد.

لبش خندان وچشمش پراز اشك شد ، اما باز بشور وذوق من نبود ، زیرامن ترس وتردید عاشقی‌نداشتم وچون عاشق و گرفتار یکی نبودم ، بحال‌دیگرانهم توجه داشتم و از شوق مادرهای احمدهم لذت میبردم ، ولی آن ساغر لبریز که مرا مست نشاط میکرد ، تصور وجودآن‌خانم خوب وزیبا بود. با شیرینی این تصور ، تلخیهای زندگی برایم آسان شده بود . میدیدم در دنیائیکه فرشته هم باشد میتوان زنده و خوش بود و دشواریها را تحمل کرد .

چندروزی باین احوال گذشت، رفته‌رفته چون ازخانم خبری نشد، گاهگاهی دیو نا امیدی سراز چاه وحشت بیرون میآورد و خود را نشان میداد .

احمد میگفت ای‌آقا ! خانمی دلش بگریهٔ زنها سوخت، چیزی گفت ورفت ، الآن هرچه گفته بود یادش رفته ...

نزدیك بود منهم‌نشاط را از دست‌بدهم که زنی بمنزل حاجیه خانم‌آمد و گفت آن خانمی که در حرم امامزاده بشما وعده داد ، سلام میرساند و میگوید مطمئن باشید که تا ده روز دیگر آن‌کار صورت خواهد گرفت.

هرچه کرده بودند نام ونشان خانم را نداده و رفته بود .

باز شمعهای امید روشن شد ودلها بپرواز افتاد، تا آنکه روزی مشهدی رجب پیش حاجیه خانم آمد که اگر شما سه چهار هزار تومان سرمایهٔ کاسبی باحمد بدهید لقا را میدهم باو ، دخترهم شش هزار تومان پول نقد دارد که خدا رسانده .

حاجیه خانم بی‌اختیار گفته بود پنجهزار تومان میدهم !

آری عروسی شد ! بساط عیش تمامی برپا بود . مشهدی رجب‌هم از فرستادن آن میوه هائیکه در جعبه‌ها و سرداب پنهان میکنند ، دریغ نکرده بود . خودش هم خدمت میکرد، آن خانم جمیل‌نیکوکار وآن آقا فلانهم که بنا بود داماد بشود باهم میرقصیدند و زن وشوهر شده بودند !

لابد دلتان میخواهد بدانید سحر آن جمال چگونه اثر کرده ، اتفاقاً منهم از شرح وقایع آگاه نیستم ولی همینقدر میدانم که این فرشته ، در راه نیکی از خود گذشت ، یعنی زن کسی شد که مدتها از او خواستگاری میکرد و او از این مرد نفرت داشت .

حالا من وشما مختاریم که جزئیات واقعه را هرطور ذوق و دلمان میخواهد بپرورانیم .

عروس وداماد را بحجله فرستادند ومجلس را واچیدند . نمیدانم چه‌خوابهای خوشی میدیدم که ازصدای کوبیدن دربیدارشدم ، احمد بود ، گفت دستم بدامانت ، لقا نزدیك است از درد بمیرد ، رفتم خانهٔ دکترفلان ، گفتند خواب است ، هرچه التماس کردم فایده نکرد ...

برخاستم و بعجله بخانهٔ دکتر رفتم وباعتماد دوستی ، در را سخت کوبیدم ، همینکه لای در باز شد خودرا توی باغ انداختم وبنوکر گفتم من فلان کسم ، برو زود دکتر را بیدار کن، کار واجبی دارم . ضمناً صدا را بلند میکردم و بطرف اتاق خواب میرفتم .

شنیدم دکتر گفت : عیسی! پسرهٔ احمق ، نگفته بودم کسی مرا بیدار نکند! نزدیك پنجره آمدم و گفتم پاشو که وجودت لازم شده ، زودباش ! گفت بجان خودت بعد از دوشب، تازه رفته بودم یکساعت بخوابم ، نمیدانی این‌زندگی سیاست وحزب و وکالت بازی چه بلائی بسرم آورده ! شب و روزمرا نمیفهمم .

گفتم موقع اینحرفها نیست ، معطل نکن که مریض حالش خراب است !

گفت اگرمن نیایم چه خواهد شد ! گفتم دخترك خواهد مرد !

باکراه برخاست ولباس پوشید، براه افتادیم . میگفت نمیدانی درچه جنگل مولائی گیر کرده‌ام ! پشت خنده‌ها وچاپلوسیها واظهاردوستیها میبینم که همه دندان وچنگال تیز کرده‌اند ، باید دایم مواظب باشم که از اطراف نخورم ، هرچه میشنوم دروغ ، هر کلمه‌ایکه از دهانشان بیرون میآید هزار پهلو !

گفتم این دختر بیچاره امشب تازه عروس شده ، گمان ندارم غذای زیادی هم خورده باشد، غفلتاً دلش درد گرفته، باید هرچه علم و حواس داری جمع کنی وبکار بیندازی و نجاتش بدهی .

ایستاد و گفت عجب ! مرا برای دل درد از خواب خوش کشیدی ! میخواستی بگوئی دوسه پیاله آبداغ توی گلویش بریزند .

گفتم بیا وحرف نزن که اگر قصهٔ این عروسی‌را میدانستی بسر میآمدی .

گفت ای برادر، آنقدر فکرم از این‌کار سیاست خسته شده که از هرچه قصه وعروسی‌است بیزارم ، بخدا اگر گذاشته بودند من وکیل اول ویا لااقل وکیل دوم تهران بودم،حالا بایددنبال اینهمه‌لاشخور بدوم که‌وکیل‌فلان‌شهرستان‌خراب‌بشوم!...

با این‌شکایتها بخانه رسیدیم ، نوعروس را معاینه کرد و گفت چیزی نیست ، کیسهٔ آبگرم بگذاریدروی شکم ، اگرممکن باشدیك‌قاشقهم منیزی بدهید بخورد.

از سرمریض برخاست و گفت‌بخواست خدا پدرشان را میسوزانم ، اگر وکیل نشوم این شهر را آتش میزنم !

فردا صبح ازباغ حاجیه خانم شیون بلند شد، خودم رفتم وخبر گرفتم ، گفتند عروس تمام شب از درد فریاد میکشیده تا اینکه نیمساعت پیش ازهوش رفته !...

احمد نفس‌زنان از بیرون رسید که هرچه کردم دکتر نیامد ، چکنم ، خدایا چکنم !

گفتم توبرو یکی‌دوتاطبیب دیگر پیدا کن، من میروم دکتردیشبی را بیاورم .

بشتاب خود رابخانهٔ دکتر رساندم . اتاق انتظارش پراز بیمار بود ، نوکرش را پس زدم و بی‌اجازه وارد مطب شدم . با پنج شش‌نفر سیاست باز و وکیل‌تراش که

خوب میشناسم ، مشغول گفتگو بود . گفتم دکترجان مریضت درحال مردن است ، پاشو برویم .

با لحنی آلوده بتعجب وتلخی گفت مگر نمیبینی این آقایان برای خاطر من صبح باین زودی ازشهر آمده‌اند، هزار کارداریم، چطورمن باتو بیایم ، برو دکترفلان را ببر . گفتم علاج نداری ، پاشو وگرنه !

نمیدانم درقیافه‌ام چه دید که گفت: بسیار خوب‌میرویم بشرط آنکه ازآقایان خواهش کنی نیمساعت بمانند تامن بر گردم . گفتم البته آقایان جان یکنفر را با نیمساعت وقت خود میخرند .

از اتاق‌انتظار که میگذشتیم ، بیمارها که اغلب دهاتی بودند، بدست ودامنش میآویختند که آقای دکتر من حال ندارم ، آقای دکتر من دوساعت‌است منتظرم ، آقای دکتر ... آقای دکتر ...

میگفت مگر نمی‌بینید که من کار دارم ! اگر مریضید که صبر کنید !

بازدر راه، از سختی‌حال‌خودشکوه میکرد و بهمان‌هائی که درخانه بانتظارش نشسته بودند ، ناسزا میگفت ، ولی من چنان مضطرب بودم که حرفهایش را خوب نمی‌شنیدم . وقتی ببالین مریض رسیدیم ، دونفر طبیب دیگر هم بودند، بعجله پرسید مریض چطور است ؟

یکی از آنها با اشاره گفت کار تمام است . دیگری بارنگ برافروخته گفت آقای دکتر، شما دیشب بغلط مرض‌را امتلاء معده تشخیص‌داده‌اید و کیسهٔ آب گرم‌و منیزی‌تجویز کرده‌اید درصورتیکه مریض‌آپندیسیت‌از کیسهٔ‌آب گرم ومنیزی‌میمیرد!

رنگ دکتررفیق من مثل گچ شد ودرضمن‌اینکه ازاتاق بیرون میرفت ،دست مرا گرفت و مثل بچه‌ایکه اختیار فکر و زبان خود را نداشته باشد گفت : امان از حواس پرت ! این بلاها را سیاست بروز من میآورد ؟

دیوانه‌وار دستش را از دست من کشید وفرار کرد . . . .

. . . .

مه‌لقا را احمد بادست خود در قبریکه زیر درخت گردو کنده‌بود بخاك سپرد و خودش در گودالی نشست و روی سرخود خاك میریخت . مرد و زن و کوچك و

بزرگ و آب و درخت و کوه وآسمان همه زار میزدند .

احمد امروز در تیمارستان زندانی است، کاشکی برای دیوانگان عشق ، باغ پرآب و گل و زندان باصفائی میساختند .

خواستم بروم باد کتر رفیقم چند کلمه صحبت کنم ، بهتر دانستم آن‌چندکلمه را بنویسم و با قصهٔ این عشق و سوز برایش بفرستم ، باز بخاطرم رسید، بدهم اینهمه را چاپ کنند تا دکترها همه بخوانند .

نوشتم ای رفیقی که وقتی عزیز من بودی ، میدانی چه کردی ؟ نه از این کارهای عادی بود ، دو عاشق را کشتی ! میترسم خدای‌عاشقان، بهشت عشق ومحبت را برتو حرام کند . تو که میتوانی جان بخشی کنی چرا جان میستانی ؟ این گناه را برای کدام نعمت بگردن میگیری !

هوش‌وحواست را چرا صرف پول و مقام میکنی ، چه مقامی بالاتر از اینکه کار خدائی کنی و شفا بدهی، چه قدرتی عظیم تر از اینکه بدبخت ترین مردم را ببزرگترین سعادت برسانی؟ مگراز مریض‌هم بدبخت‌تری هست یا ازسلامتی سعادتی برتر تصور میشود ؟

تو بزرگی ! باخدا شریکی، آقای مطلقی، شاه و گدا بتو نیازمندند ، هر که پیش تو آمد ، سلام واحترامت میکند، اما تو احتیاج نداری پیش کسی بروی ، یك نان بااین عزت ، گواراتر از سفرهٔ رنگینی‌است که با خفت نوکری بچینی !

اما تو دوست داری نوکرباشی : از هزار ناکس تملق‌میگوئی، باهزار لوطی زیر و رو میشوی ، بسینهٔ پرعلمت دست رد میزنند، بدمیشنوی، بد میگوئی، میزنی، میخوری تا بکاری برسی که خودت میدانی درنظر و قلب هیچکس احترام ندارد .

از نوکری پول میخواهی ؟ وای برتو ، کسیکه علم و عزت دارد بپول چه نیازی دارد ! کسیکه میتواند به حیات وآسایش هم‌نوع خود کمك کند ، دنیا مال اوست. اما اگرپولراخیلی دوست میداری، باز بکار طبابت بپرداز ، دایم برمعلومات خودت بیافزا وجان و دل بیشتری صرف بیماران کن ، دامنت را هرروز پر از زر خواهند کرد .

اگر این حرفها مثل باد برتو میگذرد ودل‌سنگت را نمیلرزاند ، پس مادامی

که بسیاست و حزب بازی و نوکری مشغولی ، از معالجه دست بکش ! تو خودت بهتر ازمن میدانی که از این‌علم چه اندازه کم داری ! با این دانش ناقص که هر آن باید در تکمیل‌آن بکوشی ودر این فن دقیق که از جزئی لغزش وبیهوشی، باجانی بازی میکنی ، حواس را بکار سیاست سپردن، کاری که قدرت روحی و عصبی شخص را تماماً مشغول میکند ، همچو گرگ ، میان گوسفندان افتادن است .

باز وقتی بیکار شدی بطبابت بپرداز ، لکن قبلا چندی مطالعه کن وببین آیا میتوانی آنچه را میدانستی دوباره بدانی ! گمان نمیکنم .

ای رفیق قدیم ، ترا بخدا اگر میکشی . عشاق را نکش .

سیاست و اعصاب

اگر یك لحظه بایستیم و تماشا کنیم ، میبینیم سیل جمعیتی از بچه وجوان وپیر وضعیف وقوی، بلند و کوتاه، شل وپادار ، کور و بینا همه درهم افتاده سراسیمه و آشفته یکدیگر را میزنند وبعقب میرانند و زیرپا میگذارند !

تعجب نمیکنیم زیرا میدانیم که در نتیجهٔ حوادث سیاسی ، رشتهٔ نظم از هم گسسته وزندگی‌ما چنان در تشنج وتلاطم افتاده که هرچه داریم ، زیر و رو و درهم و برهم شده ، پست و بالا وخوب وبد ثابتی باقی نمانده است و چون خدا و ترحم یا وجدان و تمدن هنوز خوی بشریرا در ما تغییر نداده‌اند ، همه میدوند که هرچه زودتر بپول‌ومقامیکه بیحساب ونگاهبان ریخته ، برسند وهرچه بیشتراز آن‌بردارند.

هرفرد و دسته‌ای برای تاختن باین خوان یغما ، بهانه وشعار و فریاد جنگی خاصی دارد ولی معنی آنها همه این‌است که مال بی‌صاحب را باید غارت کرد !

در هنگامهٔ چپاول که هیچ هنری جز ربودن وبردن ، هنر شمرده نمیشود ، این‌هجوم وزد وخورد دیوانه‌وار . مایهٔ تعجب نیست اما خیلی غم‌انگیز است . آری کسیکه ببرادران خود و بسرنوشت میهن علاقمند است، از دیدن اینهمه قوهٔ روحی و جسمی که‌صرف بیهوده میشود واینهمه وجود عزیز ومفید که در تکاپواز‌بین‌میروند، متأثر و محزون میشود چرا که اگرهم از نظر اخلاق و انصاف باین مبارزه نگاه نکنیم و ایراد نگیریم ، از این دردمند میشویم که در این غوغا، در مقابل‌یکی که بمقصود میرسد هزارها خسته وفرسوده وخراب میشوند .

باز این خرابی را از نظر اخلاق و انسانیت نگاه نمیکنیم اما ببینیم در این کشمکش چه صدمات وخرابیها بروح وجسم یعنی باصل حیات ما میرسد.

مثلاجوانیکه عاشق‌علم طب‌باشد باید درابتدا استعداد وقوهٔ خود را ازهرجهت برای رسیدن باین منظور بسنجد وبامردم باتجربه مشورت کند تا اگر معلوم شد که

از هرحیث شایسته وآماده است، این رشته رابگیرد وعاقلانه وبی‌شتاب اما بی‌تردید ومدام هرسال یك مرحله بپیماید تا به‌انتها ومقصود برسد. چنین دانش‌آموزی تمام‌مدت تحصیل را آرام و خندان ، بی رنج و زحمت و بدون اختلاف با همشاگردیها یا آموزگاران ، بسرخواهد برد . پزشکی دانا ، با اعصاب و مزاجی سالم و بنابراین مهربان و خوش‌خو ومحبوب و معروف خواهد شد.

اما کسیکه تحصیلات مقدماتی را ندارد ، بفرض آنکه ممکن باشد داخل کلاس‌طب بشود ، در مدت تحصیل، دچار یك سلسله اشکال روزافزون و پیوسته در عذاب وشکنجه خواهد بود . زبان معلم را درست نخواهد فهمید ، از کتاب استفاده نخواهد کرد ، هرچه بیشتر سعی کند و زحمت بکشد ، اعصابش خسته‌تر و قوهٔ درك و حافظه‌اش ضعیف‌تر خواهد شد. چون خود را ازدیگران عقب‌تر میبیند ، دلش از حسرت وغصه و کینه دایم در سوز و گداز است ، تندخو ولجوج وسر کش وجنگجو میشود و البته درآخر بمقصود نمیرسد و وجودی مریض و باطل و نسبت بروزگار و مردم ، بدبین ودشمن خواهد بود. بفرض آنکه بوسائل ناروائی بگرفتن گواهی‌نامه موفق شد و اجازهٔ طبابت گرفت ، عصبانی و بدخو ، نادان و حسود ، عوام فریب و لافزن و باوجود لفاظی و خودستائی، همیشه از خود ناراضی وخجل خواهد بود.

نمیخواهیم قدراین دونفر را پیش‌جامعه یاصرفاً ازلحاظ‌اخلاق، بدانیم وکاری بنتیجهٔ مادی تحصیلات ودرآمدمطب آنها نداریم ، میخواهیم بدانیم این دوطرزعمل و زندگی، در روحیه وصحت بدن آنها چه تأثیرات مختلفی کرده است

باید تصور کرد که این‌دو نفرهردو درابتدای‌کار ازهرجهت دارای‌قوای مساوی بوده‌اند. اولی که مقدمات علمی واستعداد داشته، مطمئن بوده‌است با قدمهای‌آرامی که میرودحتماً بمقصد خواهد رسید وهرقدمی را که برمیدارد جای قدم دیگر نمایان و روشن خواهد بود وهیچکس مانع پیشرفت او نخواهد شد . باین‌جهت گرفتارترس نرسیدن و وحشت پس‌ماندن نبوده و بی‌اضطراب وآسوده ، دورهٔ تحصیل را بسرآورده است . خاطرش خرم وساکت و اعصابش چون زیادی و پریشان کار نکرده ، سالم و شاداب است .

آن دومی که بدون اسلحه و شایستگی پا بمیدان گذاشته و امید و تکیه‌اش

به بخت و اتفاق و مبارزهٔ بااولیای مدرسه بوده، دائماً از ترس اینکه مبادا موفق نشود بخود لرزیده و از غم اینکه چرا دیگران از او جلوترند ، رنج برده و احیاناً از فرط کار ، خود را خسته کرده است .

اعصابش مثل تسمهٔ چرخی که زیادی از دور معین بچرخد ، سائیده و مریض است ، بیچاره بکاری فوق توانائـی خود دست زده و موفقیت خود را وابستهٔ حسن تصادف و اقبال کرده و در نتیجه بمرض تشویش که ناشی از فرسودگی اعصاب است گرفتار گشته !

بیماری اعصاب ، تنفس را ضعیف و ضربان قلب‌را بی‌ترتیب و هاضمه‌را تنبل و قوای بدنی را سست میکند و از قدرت روح میکاهد. مبتلای بمرض اعصاب ، کم و ناراحت میخوابد و باین علت همیشه خسته است ، ازکار میگریزد یاآنقدرکارمیکند که ناتوان میشود ، از هیچ چیز لذت نمیبرد واز کمترین ناملایمی از جا درمیرود و زبانش بی‌اختیار میگردد و کلماتیکه بعدها موجب پشیمانی است میگوید.مریض عصبانی هر روز خودرا ضعیف‌تر و بحمایت دیگران محتاج‌تر میبیند و هر روز عدهٔ بیشتری را میرنجاند و از خود دور میکند .

مثلی که ازمحصل کم‌مایهٔ‌طب‌آوردم خیلی خفیف‌است زیرامیخواهم احوال‌اورا بر سیاست‌باز بیجا منطبق کنم در صورتیکه درصحنهٔ سیاست، موجبات بیماری‌اعصاب خیلی بیشتر و سخت‌تر فراهم است .

امروز بیشتر جوانان و مردان و یکعده از زنان و شاید کودکان ما یامستقیماً وارد میدان سیاست شده‌اند و یا پای علم سیاستبازان سینه میزنند درصورتیکه اغلب هیچگونه استعداد و شایستگی این میدان را ندارند .

باز محصل کم مایه که علاوه بر بخت و زورگوئی ، مقداری هم بکار حقیقی کردن و زحمت کشیدن امید میبندد اما سیاستباز، صرفاً امیدش به پشت‌هم‌اندازی و بیحیائی و بخت و اتفاق است .

در این زمان انقلاب و هرج و مرج که برای ورود بصحنهٔ سیاست ، شرط و معلومات و سابقه لازم نیست ، هر کس توانست ، بقصد چپاول وارد میشود و هرچه توانست میرباید ، این است که همه میخواهند تا وقت باقی است برای رسیدن بپول

و مقام ، از این وسیلهٔ آسان و سریع که نه‌مقدمات علمی و نه سوابق‌خدمتی و نه‌شرط اخلاقی‌لازم دارد استفاده کنند و از این جهت‌است که‌ملا وطبیب‌وبرزگر وبازرگان و پیشه‌ور وکارچاق کن و ولگرد وبیعار و طبقات دیگر بقصد ریاست وثروت یاقمار و بخت‌آزمائی ، بخیال میافتند و میگویند از این قمار ضرری نخواهیم برد ، اگر نرسیدیم باز همین خواهیم بود که هستیم.

لکن اینجا اشتباه میکنند زیرا متوجه نیستند که گذشته از وقت و عمر که بر گشتنی نیست و اخلاق وشرافت که یگانه‌وسیلهٔ رضایت درونی‌وآسایش روح‌است، بزرگترین و واجبترین نعمت یعنی سلامتی را از دست میدهند .

راست است که امروز برای ورود بصحنهٔ سیاست ، سرمایهٔ علمی و اخلاقی لازم نیست اما بعوض باید از سرمایهٔ اعصاب مایه گذاشت .در غوغائی که تنها شرط پیش رفتن ، بیشرمی و هتاکی و دروغ و تملق و زور گفتن است و هر بیسر و پائی که دیروز رسیده ممکن‌است از شما بیحیاتر و زور گوتر باشد وبتواند اگر دیروز یکقدم پیش رفته‌اید شما را امروز دو قدم عقب‌تر براند . از اینهمه درد ، جز تکیه و فشار باعصاب چه‌چاره و پناهی دارید !

تنها اعصاب شماست که باید اینهمه رنج را بدوش بکشد و از خرابی اعصاب است که وجود شما ناتوان و زندگانی سراسر بر شما تلخ و ناگوار خواهد شد !

باز اگر سیاستبازان همه بمقصود میرسیدند چیزی بود !در مقابل یکنفر که میرسد هزارها ناکام و از لذت وآسایش زندگی محروم میمانند و باقی عمر جز آه کشیدن و جوش خوردن و بکائنات نا سزا گفتن، تسلیتی ندارند .

با سیاستبازان معاشرت کنید و خوب درطرز نگاه و احوال و حرکات قیافه و منطق خاصی که دارند و افکاری که هرروز بنا بتحول اوضاع اظهار میکنند ، دقت کنیدو ببینید با چه مریض‌های بزرگی روبرو شده‌اید، دلشان میخواهد همه باآنها صمیمی باشند و دوستی‌و فداکاری کنند درصورتیکه باندازهٔ یك نظر ،صمیمیت ولطف و صفا در نگاهشان نیست. با کمال عصبانیت‌میخواهند منطق خود را بشما بقبولانند و حال‌آنکه جز منافع آنی خودشان یك حرف از مبانی حقیقت در منطقشان وجود ندارد ؛ برای پوشاندن اغراض شخصی خود، مثل بچه‌ها میخواهند شمارا گول بزنند

و بتصور آنکه شما نمیفهمید، نام وطن‌وملت‌و قانون‌را بر فساد خیال خود میپوشانند. چشمشان متصل بدنبال گمشده‌ای حیران و در جستجو است . چون دائم در خیال ، با دشمنان ورقیبان روبرو هستند ، متوالیاً در قیافه‌شان حالات مختلف‌وحشت‌وحمله و فتح و شکست ظاهر میشود . اعصاب این بیچارگان مانند تسمهٔ چرخی که هرزه میرود ، چنان کشیده که دیر یا زود باید از هم بگسلد !

البته بر کسی و بخصوص برجوانان و آنها که‌تجربه‌ندارند ایرادی واردنیست: ملت نادان‌است ، دست دشمنان‌درکار ، بازارآشفته ، راه یغما باز ، چشمك و لبخند بخت ، جاذب و دلربا ! تا اینحال باقی است قمارخانهٔ سیاست بسته نخواهد شد و کم‌مایگان وشتابزدگان وهوسرانانرا نمیتوان ازقمار وبخت‌آزمائی باز داشت‌وگرنه راه سعادت و سلامت باندازهٔ وسع و استعداد ، برای همه‌کس باز است .

با این احوال اگر عدهٔ زیادی از مردم این کشور ، امروز مریض و عصبانی باشند جای تعجب نیست ولی باعث بسی تأسف است .

دو رفیق

رضا و هادی باهم خیلی دوست بودند، شاید برای آنکه اخلاقشان بکلی ناجور بود : رضا متصل یك خرمن ناز و تکبر داشت و هادی همه‌را بجان میخرید . هرچه رضا سر کش وتند بود ، او نرمی‌وآهستگی میکرد ،هرچه‌رضا از خواندن‌وآموختن فرزانه‌تر میشد ، غرور عقل و دانائیرا سخت‌تر برسرهادی میکوفت . دائم ملامتش میکرد و بر کند ذهنیش میخندید ولی حق نداشت زیرا هادی در چیزی از او کم نمیآمد جزآنکه دلش پر مهرتر وخاطرش با صفاتر بود و اینهمه بار جور او را بزور محبت و نیکی میبرد . بار زور گویان را همیشه نیکان برده‌اند .

چنین بود تا روزی ناگهان هادی عاشق و شیدا شد . عشق جوانان مقدمه و تدارك ندارد ، دلشان همچوآسمان بهاری است ، یکساعت از خرمی لبخند میزند، ساعت دیگر گریان است .

در بازیخانهٔ دنیا هر کس تلاش میکند پلاسی از عقل ولو هرقدر کهنه وپاره باشد ، بر دیوانگیهای خود بپوشد الا دیوانهٔ عشق که‌مستانه ازدل‌خود پرده‌برمیدارد و شوریدگی میکند و بدیوانه بودن راضی‌وخشنوداست : عاقلان دورش را میگیرند و هریك برای خودنمائی ، از تر کش خرد تیری درجانش فرو میبرند و سنگی از کوه عقل بر سرش میکوبند . هر که عاقلتر، سنگش گرانتر و تیرش درنده‌تر است. اما در ضمن خودستائی ، بیچاره عاقل آه میکشد که ایکاش منهم بار دیگر چنین دیوانه میشدم ، افسوس که نمیتوان بهرچه عقل دارم این جنون را بخرم !

هادی سخت گرفتار خودنمائیهای عقل رضا شد . هرروز بهزار زبان تلخ و شیرین، سرزنش‌ها میشنید و زخمه‌ها بر سر میخورد ودرغرقاب عشق فروتر میرفت. چه بیدادی است برسر غریق بتماشا ایستادن و تنها به پند و دستور قناعت کردن که زنهار زیرآب نرو و غوطه نخور ، خفه میشوی،زود بیا بیرون ، درآبی باین گودی

چرا مانده‌ای ؟ ببین من چه عاقل و دلاورم که مثل تو غرقه نیستم !

اغلب آنها که میخواهند بدیگری کمکی بدهند چنین میکنند یعنی عقل و سعادت خود را در ضمن پند و نصیحت بچشم دیگران میکشند .

هادی بمدرسه میرفت اما چیزی یاد نمیگرفت، بدرس معلم گوش میداد اما نمیشنید. کتاب میخواند اما نمی‌فهمید . رضا میگفت مگر اینزن که تو دوست داری در این شهر یکتاست ؟ چرا اینقدر از نعمت شعور بی‌بهره‌ای ! اگر تو را دوست دارد زاریت برای چیست؟ اگر دوستت نمیدارد، دیگری از او بهتر پیدا کن .کار باین آسانی را چرا درهم می‌پیچی و خودت را اینهمه رنجور و بی‌مصرف میکنی !

لیکن شعلهٔ عشق از این پفها نمی‌نشیند . هادی هرروز واله‌تر میشد تا اینکه رضا راستی دلش سوخت وخواست دستی برای نجات رفیق دراز کند.چاره‌ای اندیشید گفت آیا ممکن‌است این زن را من ببینم .

هادی پسر پاکی بود و گمان بد بدل راه نمیداد ،فردا شب دوستش را بخانهٔ وجیهه برد ، وجیهه سواد نداشت اما رموز عشق‌را درکار آموخته‌و فوت‌وفن این‌نبرد را خوب میدانست درصورتیکه بیچاره رضا با دل‌وجانی ساده و بیجوشن ، بمیدان‌آمده و جز یك مشت پند کارنبسته سلاحی نیاورده بود .

رضا قشنگتر از هادی بود یا اگر قشنگتر نبود لااقل تازگی داشت ، بهرحال آناً وجیهه در مهمانخانهٔ دل خود جائی برایش ترتیب کرد . با هزار ادب در بالای مجلسش نشانید و باصدچندان مهارت و نازك بینی، بخدمت پرداخت، چائی‌وخوراکی آورد و تعارف و محبت بسیار کرد ولی دور از او همچو معقودهٔ مهربان‌وفرمانبردار درکنار هادی نشست و گاه از زیر چادر مانند عاشقی دلباخته که تنها عفت‌ووفامانع از جستن و جان تسلیم کردنش باشد ، دزدیده برضا نگاه میکرد یعنی تو را بیشتر دوست دارم ، ایکاش تو بجای هادی بودی ، چکنم که گرفتارم و گرنه بگردنت میآویختم ، هزار بوسه‌ات میزدم و فدایت میشدم. کجا ببینمت ، برای دیدن من‌چه خواهی کرد ؟ این مانع را با چه فداکاری از میان بر خواهی داشت ؟ عجله کن ، وقت میگذرد ، جوانی کوتاهست . با نگاههای دیگر میگفت گول دلم را خوردم و خطا گفتم ، من پابند حیا و قول و قرارم ، اگر جانم برود عفتم نخواهد رفت ،

هادی را دوست دارم و خیلی‌هم عزیز است ، دلت بسوزد ... ضمناً خود را بهادی می‌چسبانید و ناز و مهر میکرد و بچشم رضا میکشید.

وقتی از خانهٔ وجیهه بیرون‌آمدند احوال هردو تغییر کرده بود . هادی که از چندی باینطرف از بی‌محبتی وجیهه چونگل‌آب نخورده ،می‌پژمرد ، از وجدشکفته بود و در خود نمیگنجید ، بخصوص که رضا را مغلوب میدید .

رضاآشفته و محزون بود ولی‌مثل کسیکه از خواب پریشانی برخاسته‌وخوابش فراموش شده باشد ،نمیدانست چرا محزون است.هادی گفت دیدی‌چه‌باادب‌وبامحبت است ، چقدر قشنگ است ، دیدی حق با من بود !

رضا درد دل خودرا فرو برد و بزحمت زیاد تبسمی کرد و گفت : تو همیشه دنیا را با چشم سرمیبینی و من با چشم عقل ، تازگی ندارد ، عیب‌کار تو در اینست که مثل بچه‌ها دائم سرگرم بازیچه‌ای و هنوز نفهمیده‌ای که زندگی جدی است ، شوخی برنمیدارد ! مرا بفکر خودم بگذار و بیش از این حرف نزن! قرار نبود تو با من مباحثه کنی ، تو تکلیف خودت را نمیدانی ، بگذار ببینم چه باید کرد .

رنگش سرخ شده بودو از شدت غیظ میلرزید ، دیگر جای صحبت نبود .

رضا تمام شب‌را بیدار ماند و با خود درگفتگو و جدال بود. همینکه فهمید وجیههٔ بیسر و پا باچندنگاه بیمعنی، دستگاه استوار عقلش را شلوغ کرده ودلش‌را برده ، ناله‌اش از خجلت بلند شد ، بیدرنگ تصمیم گرفت که دیگر او را نبیند ولی فوراً یادش‌آمد که هادی‌را باید از این‌ورطه نجات‌داد، خودپسندی‌بادوستی‌نمیسازد، باید مرد بود و از خطر نترسید ، با گرگ مصاف دادومغلوب نشد و گرنه ترسیدن و پنهان شدن ، هر بزی‌را حفظ میکند ! پس از بی‌خوابیهای درازوتفکربسیار،تدبیر تازه‌ای پیدا کرد امااین غیر ازآن تدبیر اولی بود که یادش رفت درملاقات باوجیهه بکار بزند : فردا تنها بمنزل وجیهه رفت ، خانم با ناز و کرشمه تا میان حیاط ، باستقبال‌آمد و با مهربانی و نازومحبت فراوان ،عذرخواهی کرد و در لفافه فهمانید که رسم من اینستکه با رفیق رفیقم رفیق نمیشوم وخیانت را گناه میدانم ، باوجود این اگر میل دارید بفرمائید ، مثل خواهر از شما پذیرائی خواهم کرد .

اتفاقاً این درآمد مطابق تدبیر رضا بود زیرا او جز این تقاضائی نداشت و

خدای نکرده برای رفاقت باهمچو زنی نیامده بود. عقلش راضی شداما دلش بی‌اختیار درهم فشرد، وقتی دراتاق باهم نشستند، کلاف تدبیر رضا درهم پیچید و فکرش گم شد یا آنکه خواست تدبیر حکیمانه را بعدها بکار ببرد، اندکی نفس زنان گفت: معلوم میشود هادی خیلی از دیگران بهتراست که شما اینطور ...

وجیهه تبسمی کرد وآنطور که مدتها بعد رضا توانست خودش را بشناسد، او را شناخت، گفت هادی قشنگ است، توی دل برو است، در دوستی سرش ازخودش نیست، بامحبت و وفاست، آدمرا از خنده میکشد، با عقل و شعور است...

هرقدر از این محاسن شمرد، هادی در نظر رضا چون ماه تابان، قشنگ و بلند ودلفریب شد. بخلاف آنچه تابحال فرض کرده بود، جوانمرد و باوفا وشوخ و عاقل جلوه کرد. سرش داغ شد ودلش بتپش افتاد، خندهٔ بزوری کرد و گفت همچو معلوم است که شما بهتر از او ندیده‌اید، من خودم را نمیگویم ولی از او بهترهم خیلی هست...

وجیهه سر را بزیرانداخت وبفکر فرو رفت رضا با اعصاب کشیده ومضطرب، منتظر جواب بود، دراین‌ضمن در زدند، هادی وارد شد! وجیهه بیك چشم برهمزدن رضا را مثل بقچهٔ زیادی‌بآن اتاق انداخت و در را نصفه برویش بست. هادی باذوق وشور، وجیهه را بغل کرد. میگفت رفیق مرا دیدی، چطور بود؟ این همان رضای عزیزاست که میگفتم میخواهد مرا از تو جدا کند! وجیهه مثل اینکه چیز تازه‌ای شنیده باشد، خود را وحشت زده بکنار کشید و گفت پس چرا حرف رضا را گوش نمیکنی، آمده‌ای اینجا چکنی، پاشو برو، زودباش معطل نشو!

هادی این حرفها را شوخی گرفت وخنده کنان پیش رفت که باز در آغوشش بگیرد، وجیهه پرخاش کرد که بروتو قابل دوستی نیستی، هرچه میگوئی‌دروغ است اگر تو عاشق بودی، دهان رضا راخرد میکردی. پاشو برو پیش رضاجانت که از من بیشتر دوست داری، من بدرد تو نمیخورم، تو لایق عشق نیستی، بگذار بحال خودم بمیرم...

چشم هادی‌پراز اشك شد، گفت توازجان بمن نزدیك‌تری، رضا که سهل است، خدا هم نمیتواند مارا از هم جدا کند، مرا اینقدر نیازار، بمن دروغگونگو، وای

برمن که هنوز نتوانسته‌ام درجهٔ عشقم را بتو نشان بدهم ! جان من ، جان مادرت گریه نکن ، رضا کی‌است ، یك انگشت تورا بصد رضا نمیدهم ، او بخیال خودش خوبی مرا میخواهد ، بمن نصیحت پدرانه میدهد اما غلط میکند ! کسی که بخواهد مرا ازاین خوشی محروم کند ، از دشمن بدتر ، دوست احمق است ، گریه نکن ، بجان خودت که دیگر اجازه نخواهم داد رضا اسم تو را بزبان بیاورد ، دهانش را خرد میکنم . . .

در این اثنا همهمه‌ای از بهمخوردن پا ومیز وصندلی از آن اتاق برخاست ، وجیهه فریاد کرد :

ننه زینب بیا گربه اسبابها را شکست ، نگذار زاغی بیاید این اتاق ، حوصله ندارم ، نگاهش‌دار. اما کتکش نزنی ، بیا جای مرا بینداز که سرم از دردمیترکد ، تب کرده‌ام .

ننه زینب رختخواب را آورد وباهزارآه وناله ودعا خانم را خوابانید ، پس از چندی قهر وناز و عجز والتماس ، عشاق آشتی کردند ، قرارشد هادی فردا پیش از رفتن بمدرسه باحوالپرسی بیاید. همینکه‌او رفت رضا وارد اتاق‌شد، رنگش پریده و صورتش بهم ریخته ، بربالین وجیهه ساکت ایستاد .

وجیهه باصدای نالان و چشمهای خمار گفت من بجای هادی از شما معذرت میخواهم ، خیلی باید ببخشید ، هادی بیشعور است ، نمیداند که شما برای خیر او از من بدگوئی میکنید. اما من زن بدی‌نیستم ، شما ظاهر مرا می‌بینید ، از دل‌من که خبر ندارید ، خدا را خوش نمیآید . . .

چشم های پر اشك را بآسمان دوخته بود وآرام در حدقه گردش میداد و لب زیرین‌راآهسته بدندان میگزید. رضا سررا بر گرداندو گفت‌توصدبارازهادی بهتری!

وجیهه بدون‌آنکه جواب او را بدهد همچو دختر کی بیمار که در اتاق تنها خاطره و آرزوهای خود را از سرحکایت میکند ، باصدائی پست که بزحمت شنیده میشد گفت : « وقتی کوچك‌بودم ، دوتا کبوترداشتم ، باهم بازی میکردیم ، در دست من دانه میخوردند ، در دامنم می‌خوابیدند ، خیلی همدیگر را دوست داشتیم ، یکشب که‌هرسه خوابمان برده بود، گربهٔ غریب‌آمد و کبوتر نررا چنگ زد و برد.

هرچه دویده والتماس کردم پسش نیاورد. چندین شب وروز هروقت بیدار بودیم من گریه میکردم و کبوترماده درهر گوشه رفیقمان راصدا میزد. مادرم دوسه‌تا کبوتر نر دیگر آورد اما من قبول نکردم ، پس از چندی رفته رفته اشکم بندآمد اما ته دلم پراز غم و ناله بود، متصل‌آه میکشیدم ، غصه را از آنروز شناختم ... »

در این ضمن، نسیم لطیفی بدرون اتاق آمد وچراغ را خاموش کرد ، ازتابش ماه، صورت اشیاء محو وخیال‌انگیزشد ، حالت بیماری وصدای پست وجیهه هزاران معنی بخود گرفت ورضا را بی‌اختیار بزانو آورد وبزمین نشانید .

وجیهه گفت «آری غصه‌را از آنروزشناختم، ازآن‌روز ببعدخیال میکردم همهٔ دنیا مثل من غصه دارند ، برگ درختها را که از مادرشان جدا می‌شدند میبوسیدم و دور درخت جمع میکردم ، پارچه‌های دم قیچی را هرگز نمیگذاشتم دور بریزند، همه را پیش‌هم، بقچه‌پهلوی خواهرهاشان میگذاشتم، چون عزیز دردانه بودم دیگر درخانهٔ ما جرئت مرغ کشتن نداشتند . جز گربه غریبه همه چیز را دوست میداشتم وبحال همه غصه میخوردم تا یکروز کبوتری ازآسمان آمد پیش مانشست وبا کبوتر من مشغول صحبت شد ، نوکشان را متصل بهم میمالیدند و دورهم میگشتند، من از ذوق بهوا وزمین میجستم وجیغ میزدم ، یقینم بود که قوم خویش کبوتر من است که فهمیده ما تنها هستیم پیش ما آمده ، مثل اینکه سنگی را از سینه‌ام بردارند غصه از جانم رفت ، سبك شدم . دراین خوشحالی بودم که کبوتر غریب پرید ولب دیوار نشست ، کبوتر منهم بدنبالش رفت ، مدتی بمن نگاه میکردند و حرف میزدند ، میگفتند توهم بیا پشت‌بام ، صفا دارد . بهزار زحمت مادرم را راضی کردم تامرا از نردبان بالا برد، نزدیك رفتم که کبوتر را ناز کنم ، یکمرتبه هردو پریدند. رفتند، رفتند ... هرچه گریه و فریاد کردم نشنیدند !...

چندین ساعت بیهوش بودم ، وقتی بهوش‌آمدم، یك غم تازه‌ای که هرگز ندیده بودم ، رگهای جانمرا ازهم جدا کرد وهریك را علیحده میگزید ، آن غم بی‌وفائی بود . آن روز که بیوفائی را شناختم ، دنیا در نظرم پراز جانور شد ، از همه‌چیز میترسیدم ، از چیزهای خوب بیشتر وحشت میکردم ، از تصور هرچه دوست میداشتم بدنم میلرزید. بخیال‌آنکه مبادا پدر ومادرم روزی مرا تنها بگذارند، هرشب پیش

از خواب، سرم را توی لحاف میپیچیدم ومدتی گریه میکردم. همه جور اسباب بازی وحیوانات برایم آوردند ومن بهیچکدام سر گرم نمیشدم، میگفتند تب لازم گرفته‌ام. وقتی پدرم بسفر رفت خیلی متأثر نشدم چون جز بیوفائی انتظاری نداشتم و بیش از آنچه غصه میخوردم، غم خوردن ممکن نبود. بنصیحت و اصرار دائی جان، در خانهٔ او منزل کردیم تا من با علی پسرش همبازی باشم، چندین روز از علی میترسیدم و نزدیکش نمیرفتم، میگفتم میترسم علی هم مثل کبوترم بپرد و مرا تنها بگذارد، بهزار زبان مطمئنم کردند که علی نخواهد پرید وهیچ وقت ترا تنها نخواهد گذاشت. خود علی بجان مادرش قسم میخورد که من نمیتوانم بپرم، بیا بازی کنیم. پدرم در سفر مرد و مادرم درهمان خانهٔ برادرش مرا گذاشت واز دنیا رفت. من با علی بزرگ شدم، مرا بعلی دادند، خدا خودش میداند که درمحبت وخدمت علی چه فداکاریها کردم: روزی هزار بار ازخدا میخواستم که جان مرا یکباره قربانش بکند تا از وحشت آینده خلاص بشوم، آخر میدانستم که آن خوشی دوام ندارد. عاقبت آمد بسرم از آنچه میترسیدم، علی هم پرید و رفت ومرا تنها گذاشت. طلاقم داد وزن دیگری گرفت... باو چکار دارم تقصیر از او نبود، دنیا سرتاسر بیوفائی است، همه چیز و همه کس بی‌وفاست... ماندن در دنیا بعدازآن برای من چه فایده داشت، تریاك خوردم که بمیرم. خوب یادم میآید، مثل این است که الآن پیش چشم می‌بینم: تازه تریاك خورده بودم، دیدم دریك باغ بزرگ باصفائی در کنار دریاچه‌ای نشسته‌ام، کبوترهایم از یك طرف وعلی از یك طرف، دست وصورتم رامیبوسند وعذر میخواهند ومن خجلم که چرا آنها را بی‌وفا تصور کرده بودم، باهم بازی‌میکنیم و میگوئیم ومیخندیم، کم کم رفتیم روی آب، بعد از آن رفته‌رفته سنگین شدیم ورفتیم زیر آب، ماهی‌های درشتی روی سینهٔ من خوابیدند و فشار میدادند، قلبم میگرفت، دیگر نفهمیدم چه شد... پیرزن مجربی که در همسایگی بود مرا معالجه کرد و از مرگ نجات داد، وقتی بهوش آمدم، سر بگوشم گذاشت و گفت تا آدم میتواند زنده باشد، حیف است بمیرد، مرد باوفا هم در دنیا هست، جستجو کن پیدا میکنی.. از آنروز تا بحال من در پی وفا میگردم...

مهتاب روی صورت وجیهه افتاده بود و دو قطره اشك در بن مژگانش مانند

دو الماس که بدو سنجاق کشیده باشند میدرخشید ، قشنگی حوری و لطافت روح داشت ، رضا واله و حیران ، هرچه فکر کرد دید در کتابهایش پندی که صحبت و آمیزش با ملائکه‌را منع کرده باشد نخوانده...

آنشب‌را تا صبح نخوابیدند و هرچه از وفا و محبت و عشق و خوشی ممکن است بیکدیگر وعده و نوید دادند . صبح زود ، رضا درخانه ایستاد تا هادی رسید، بالبهای لرزان و رنگ پریده گفت باینخانه نرو برایت عاقبت ندارد. من خیر ترا میخواهم . هادی باتعجب پرسید اینوقت روزاینجا چه میکنی! گفت آمده‌ام که تو را بالمره ازینکار بازدارم، بیابرویم، از امروزحق نداری دراینخانه پا بگذاری،هرچه بملایمت نصیحت دادم نپذیرفتی . حالا میخواهم بزور از خطر نجاتت بدهم !

هادی خندید و گفت بجان خودت مثل اینستکه بخواهی تشنه رااز آب‌خوردن مانع بشوی ، امروز را بالای همه روزها بمن ببخش، فردا نصیحت تورا گوش خواهم کرد . ضمناً رضا را کنار زد و خواست دست بدر بزند، رضا گریبانش‌را گرفت ، از رنگ صورت وخشونت چهره‌اش پیدا بود که شوخی نمیکند.هادی تسلیم شدوایستاد، گفت رضا جان مگر خدای نکرده دیوانه شده‌ای ؟ تو رفیق وهم‌سن‌منی‌وحقی‌برمن نداری ، چرا خیال میکنی من باید بحکم تو رفتار کنم ، بجان عزیزت که از این ملاقات صبح خاطرم جلا میگیرد و یقین داشته باش امروز درس‌هارا مثل‌آب ،روان میکنم ، تو برو مدرسه ، من فوراً میرسم . رضا سررا بزیر انداخت و با کمال قوت هادی را کشید ، هادی مقاومت میکرد، رضادو سه مشتش زد!... هادی همه چیز را فراموش کرد و با چند سیلی و مشت محکم ، زور خود را نشانش داد ، ازهم جدا شدند و بدون‌آنکه بهم نگاه بکنند ، مدتی ساکت بودند ، رضا متفکر بزمین نگاه میکرد ، مثل‌آن بود که واقعه‌را فراموش کرده ...

هادی گفت نباشد که تو خاطرخواه شده باشی ؟ سیلاب اشك از چشمان رضا روان شد ،هادی در یکی دو دقیقه جنگ سخت، نفس لجوج‌را مغلوب کرد و مردانه گفت وجیهه‌را بتو بخشیدم ، مال تو باشد . گفت و رفت .

آری هادی بزور نیکی توانست بر شهوت سوزان و حسادت افروخته وجوانی جوشان و خروشان خود غالب بشود .

نیکی جوشنی است که تیرهای زهرآلود روزگار از آن نمیگذرد، سپر بلاست، مرکب بالداری است که سوارش را از پستی برمیگیرد و بعالم ملکوتی پرواز میدهد. آیا چنین نیست که رنج دوستان را اگر راستی دوستشان بداریم آسان و بلذت میبریم؟ نیکان همه را دوست میدارند و بهمهٔ موجودات عشق میورزند و باین جهت رنج همه را خیلی آسان و بلذت میکشند. آتش دنیا بر آنان گلستان است، حلیم و شکیبا و خندان میشوند، از کسی نمیرنجند. گناهان را مردانه میبخشند، با نشاط تمام بر خوان دنیا مینشینند و جوانمردانه چشم از خواستنیها همه میبندند و لبخند میزنند.

سهم هادی از وجیهه ببرکت نیکی، سراسر خوبی شد و اما رضا برای آنکه هادی را نبیند دیگر بمدرسه نرفت و انتخاب مدرسهٔ دیگر را درآغوش گرم وجیهه فراموش کرد. دوماه تمام چون دو رشتهٔ تابیده بهم بسته بودند.

هزار افسوس که این روح آسمان گرد مانمیتواند یکروز از تافتن تنور شکم بیشعور غفلت کند، گوئی گرگی را بما سپرده‌اند که باید دائم سیرش کنیم وگرنه صاحبش را پاره میکند. آنروز انسان، عالم و خوشبخت خواهد شد که از قیدخوردن و پوشیدن آزاد بشود؟ در آنروز فرخنده، جز عاشقی کاری نخواهد بود.

مختصر مؤنهٔ رضا که پدرش از ولایت میفرستاد و پس‌انداز وجیهه هردو بآخر رسید و عشاق، هنوز دراول عشق بودند. یکروز وجیهه گریه زیادی کرد و گفت خاله‌ام سخت مریض شده حتماً باید بعیادتش بروم، آنشب را منزل نیامد. رضا تا صبح مثل مرغ سر بریده در حیاط و اتاق بهر طرف میتپید و هر دفعه که خیال بدی از خاطرش میگذشت، با چنگ و ناخن آنرا بیرون میکشید. فردا نزدیك ظهر وجیهه بخانه باز آمد خسته و نخوابیده، نگاهش معنی دیگری داشت و رفتارش طور دیگر بود، آنروز بشکایت و ناله و ذوق دیدار بخوشی گذشت. سه چهار روز دیگر باز زینت خبر آورد که خاله خانم حالش خراب شده، این دفعه رضا هرطور بود خانهٔ خالهٔ دروغی را پیدا کرد و از نوکر صاحبخانه کتك مفصلی خورد و فردا کتك سختی بوجیهه زد، کار بشحنه رسید. هزاربار قهر وآشتی کردند، تارفته‌رفته بحکم شهوت، بهر ناملایم و خفتی که هرروز همه کس بفرمان عشق و خواهش نفس بهزار صورت میپذیرد، تن در داد. شرح این نزول، دفتر مفصلی میخواهد، خلاصه آنکه

پس از چندی رضا در منزل وجیهه در گوشهٔ اتاقی بتخدیر اعصاب پرداخت و درد و رنج روزگار را با دود مکیفات، محو و خفیف میکرد.

هادی که همیشه مواظب احوال رفیق دیرین بود، برای نجات او چاره ای اندیشید: از رفقای پدرش پیری بود جهاندیده واز دنیا وارسته و وجودخودرا وقف هدایت گمراهان کرده، هر کجا تشنه وسوختهای میدید از باران رحمت عقل وخرد بیدریغ برسرش میبارید.قصه رابرای بیرحکایت کرد و نشانی داد که درفلان گوشه، خرابی محتاج بتعمیر است.

روز بعد پیر پاکسرشت. رضا را از خانه بیرون‌آورد ودر دامن کوه ودشت بمهراب طبیعت کشانید و زیبائی حقیقی رانشانش‌میداد، میگفت چرا بچیزی و کسی عاشق نشوی که از بیوفائی بوئی نشنیده و همیشه با تو باشد. چرااز دریای بیکران بیکقطرهٔ گندیده قناعت کردهای، چه کوتاه نظری! تو که میتوانی بیمنت و رنج، در وجاهت مطلق مجذوب بشوی، هم عاشق باشی و هم معشوق، چرا با اینهمه رنج و حرمان، بیك وجیهٔ پر از عیب ونقص ساختهای! تو کهشیفتهٔ زیبائی هستی چطور است که زشتی رفتار و حال خودت را نمیبینی، عشق اگر از هرحیث با زیبائی‌توأم نباشد شهوتی است احمقانه زیرا شهوت کهاز همهٔآرزوها زودتر سیراب میشودبرای حمقا مایهٔ دردسر و رنج دائمی‌است. عشق آنست که دردسر نیاورد، عشق ازاحوال بهشتی است، یعنی وقتی دو موجود بهم خواستار و عاشق شدند، زندگیشان بهشت میشود، آنها که با هم در جنگ و جدالند عاشق نیستند، دشمنند.

ساعتها از اینگونه گفتار پیرانه در جان رضا سرداد ولی‌آن بیچاره مثل‌اینکه در خواب باشد، با همه شور و ذوقی که بپریدن‌وآزاد شدن داشت، پایش‌ازبندرها نمیشد گفت ای پدر مهربان، هرچه میگوئی‌عقلم‌میپذیرد امادل گرفتارآزادنمیشود، غیر از اینها علاجی بکن!

پیر تبسمی کرد و گفت منهم انتظار نداشتم باین‌آسانی توراخلاص کنم، آنچه شنیدی مقدمه بود. اعمال باقی است، من در عمر درازخود هرگز ندیدهام‌حرف حسابی‌را کسی بدون آداب و اعمال خاصی قبول کند، هر طریقه و مسلکی‌آئین و تشریفات مخصوصی دارد و گرنه‌کار دنیا بهم میخورد. درست گوش بده واطاعت کن:

الآن بحمام میروی و فلان و فلان عمل را بجا میآوری و فلان ورد را هـزار بار میخوانی ! ...

بالجمله پس از چهل و پنجروز ریاضت،چنانکه پیر پیشگوئی کرده‌بود ،درد رضا درمان شد و از وحشت وجود وجیهه آزاد گشت . از آن پس هرچه وجیهه بدنبالش دوید ، او تیزتر گریخت تا روزی ننه زینب آمد که خانم بینوا در حال مردن است و میخواهد در این دم آخر پیش تو از گذشته توبه کند و جان بدهد ، تو را بحق آنهمه عشق ومحبت مضایقه نکن و بیمار عشقت‌را دراین نفس‌آخر بیك نگاه ، خوشنود بفرست .

رضا با دلی ازحزن و نفرت گرفته و بیزار ،بمنزل وجیهه رفت . شب‌تاریکی بود،چندین‌چراغ در اتاق میسوخت بقسمیکه‌در ابتداخوب نمیدید .ناگهان‌چشمهای رضا گردو گشاد شد و دهانش باز ماند ، لباسش را در چنگها گرفته بود و میکشید، دید رختخوابی دروسط اتاق گسترده،دونفر نیمه‌لخت درآن‌آرمیده‌اند ، یکی‌وجیهه بود و دیگری‌آن پیر خردمند !...

پیر،چنان سر گرم بود که رضا را نمیدید، ساغر را ازشراب پر کرد ونوشید و بدهان وجیهه گذاشت ، میگفت :

جان عزیزم ، بنوش، آنقدر بنوش که مرا جوان ببینی، یك شعله بیش‌از من نمانده . دلم‌میخواهد تو این‌شعله را بانفس گرمت خاموش بکنی، بگذار من بعشق تو بمیرم ، معنی زندگی‌رامن همین‌یکدم میفهمم ولذت عمررا درآغوش تو میچشم ، ایکاش من بجای رضا بودم ، آنوقتها که تو دوستش داشتی ...

وجیهه متوجه‌اش کرد که رضارا ببین! پیر باچشمهای نیمه‌بسته و دهان متبسم نگاه درازی‌برضا کرد وساغررا بالا برد ، گفت بسلامتی رضای ابله ! خوب ، دیوانه جان ، من گفتم ، تو چرا باور کردی ! چرا بحرفهای پوچ من گول خوردی و از بهشت بیرون آمدی ! بسلامتی وجیهه خانم ، مستی و راستی ، حالا هرچه بگویم راست است ، آن حرفها همه ساختگی بود، ترا بخدا بگوراستی حرفهای مرا باور کردی ؟ من خودم پنجاه سال است هر روز این حرفها را میزنم وباور نشده ! آری تو باور کردی و گرنه همچو حوری را از دست نمیدادی ! مستی و راستی ، کاربدی

کردی ، من برای این خوشی از همه چیز گذشتم ، فردا تو مرا مفتضح میکنی ، باید از این‌شهر فرار کنم ، کار من از بی‌ایمانی‌خراب شد ، خوشا بحال تو که ایمان داری ، کاش مثل تو دلم پاك بود، تورا بجان وجیهه خانم‌آنوقتها که دوستش‌داشتی ، از ایمانت بمن بده ، مرا هدایت کن ، اما مستی و راستی، من هر گز بحرفهای تو گوش نخواهم کرد وهمچو حوری را از دست نمیدهم ! هرچه میشود بشود ، جان ما مبادا آنچه امشب میبینی فردا بگوئی ، شتر دیدی ندیدی ، وگرنه من باید از شهر فرار کنم ! چرا فرار کنم ، هر گز ، همینجا پیش وجیهه خانم میمانم ، عقدش میکنم ، او میشود زن و من شوهر...

وجیهه ابروها را بهم کشید و گفت پاشو گمشو !..

تآتر

انسان از مرگ و نبودن چنان میترسد که بشرط زندگی، هر بلائی را بجان خریدار است. بزرگترین احتیاج وجود ما این‌است که همیشه باشیم و این «من» را از دست ندهیم، برای این مقصود، قصهٔ روح را ساخته و پرداخته‌ایم و بعقیدهٔ من که‌هرچه را از خاطر بشر خطور کند شدنی میدانم، از کجا که این قصه درست نباشد یا روزی درست در نیاید.

با بقای روح، زندگی‌جاوید را تأمین کرده‌ایم اما باز در این دنیا از کوتاهی عمر نگرانیم. حوادث این چند روز زندگی، تشنگی عمل و اضطراب را در ما نمی‌نشاند و این دل پرهوس را که میخواهد هرآن از خوشی وناخوشی تازه‌ای بتپد و در جوش و خروش باشد، راضی نمیکند، باید اگر نمیتوانیم عمر را دراز کنیم بهر وسیله بر کیفیت آن بیفزائیم یعنی وقایع و احوال بیشتری بر خود بگذرانیم و هیجان و شور بیشتری درك کنیم. این‌است که بدون هیچ احتیاج مادی یا اجبار و ضرورتی، خود را بهزار خطر میاندازیم: سفر میرویم، در هوا میپریم، از دریاها میگذریم، اسب میتازیم، کوه نوردی میکنیم، آسایش را برنج میفروشیم و دنبال شهرت میرویم، آزادگی را از دست میدهیم و بنده میشویم تا بتوانیم بردیگران ریاست کنیم، باهمه گرفتاری که در حفظ و صرف مال خود داریم باز جان میکنیم و این مایهٔ جانکاه را زیاد میکنیم، قمار میبازیم برای اینکه بلرزیم و دلمان از تشویش و انقلاب بزند، مخدرات ومحرکات و زهرهای کشنده میخوریم که از حالی بحالی بشویم. معشوق رام مهربان را کنارمیگذاریم ودر پی‌معشوق‌سرکش و تندخو میدویم تا اضطراب وهیجان بیشتری درك کنیم.

با اینهمه، هنوز تشنگی عمل و اضطرابمان فرونمی‌نشیند زیرا عمرمان کوتاه و قدرتمان محدود است. مگر چند دفعه میشود عاشق شد؟ چند مرتبه بسفر رفت؟

چه مدت رئیس بود؟ چه اندازه شهرت داشت ؟ از دریای حوادث مگر چند غوطه میتوان خورد ؟

لکن برای دراز کردن زندگی ودرك شور وهیجان بیشتری ، وسیلهٔ دیگری هم داریم و آن شعور باطن یا بزبان جاری « درون » ما است . این وجود مرموز ، متصل کار میکند و بخیالاتی که روزی از خاطر ما گذشته و او ضبط کرده ، صورت واقع میدهد . گاهی ما با تخیلات اوهمراهی‌میکنیم و گاهی مابفکر خود واو بخیال خود هر یك جدا گانه مشغولیم .

آیا توجه کرده‌اید وقتی بایکی صحبت میکنید ، یکرشته فکر دیگری بی‌اختیار از خاطرشما میگذرد که خودتانهم از آن‌بیخبرید. اگر درضمن صحبت ، یك ثانیه حواستان را متوجه آن‌فکر درونی کنید، میبینید که مثلا خیال میکنید : چشمهای این آدم شبیه بچشم‌های ناخدای آن کشتی است که ده سال پیش مرا از بیروت باسلامبول برد ، باران میآمد و آلات آهنی را روی صفحه خیس میکرد ، میگفتنداسباب هواپیمائی‌است که درآمریکا ساخته شده . ازاین بی‌احتیاطی ، روزی خلبان یك هواپیما تلف میشود ، معشوقهٔ آن خلبان گریه میکند ، من او را تسلی میدهم ، باهم میرویم آمریکا . برای سر گرمی ، در سینمابازی میکنم وستارهٔمعروفی میشوم ، رقیبی میخواهد او را از دست من بگیرد ، جنگ و گریزها دارم، شجاعتها میکنم ، حیله‌هابکار میزنم ، خلبانی یاد میگیرم واز کوهها ودریاها ، از میان هزار مهلکه معشوق را در میبرم ...

باز متوجه صحبت‌میشوید وباز رشتهٔ فکر درونی، دنبال کار خود را میگیرد.

گاهی که بچیزی مشغول نیستید ، با آن وجود مرموز ، همراه و همزبان میشوید و خیالات و آرزوهای نشده راآنطور که دلتان میخواهد باهم میسازید : مثلا رئیس دولت میشوید ونیت میکنید که اقتدار ریاست و وجود خودتان‌را صرف‌آبادی وآزادی‌وآسایش‌مردم بکنید،عیش‌واستراحت‌را برخود حرام میکنیدواز خودخواهی و هوسرانی واستبداد میگذرید، نمونهٔ پرهیز ونیکوکاری میشوید و عدالت ومهر را رهنمون خودقرار میدهید. پس ازآن،اول‌اسباب این هرج ومرج خانمان برانداز را برمی‌چینید و برای همه ایجاد کار میکنید ، برای هر خانواده یك خانهٔ قشنگ

میسازید، مدرسه وحمام وطبیب ودوا و ورزش و گردش‌رامجانی‌میکنید ، وطن‌پرستی و دوستی‌را اولین شرط آدمیت قرار میدهید، بنای ترقی را بر دانش وتقوا و خدمت میگذارید ...

در ضمن این ریاست خیالی ، قلبتان از وجد و اضطراب میزند ، خودتانرا میبینید که در آسمان کشور و در افق جهان ، مثل خورشید میدرخشید ، دل‌ها از محبت شما چنان لبریزاست که مدام بصورت مدح وسرور واشك شوق‌بیرون میریزد، در صحنهٔ تاریخ ، جای شمارا در مجمع بزرگان، بالاتر از گروه فاتحین ، در صف انبیاء و نیکوکاران قرار داده‌اند ...

این قلب ما تشنهٔ جوش و خروش است و بمختصر حوادث زندگی کوتاه و یك نواخت ما راضی نمیشود ، باید دائم از خوشی وناخوشی تازه‌ای بتپد و در غلیان باشد . دلمان میخواهد هرآن ، باز عاشق و معشوق باشیم ، باختیار ، پیر وجوان و بچه بشویم ، شاه و درویش، عالم و بیخبر، پرهیزکار وعیاش ، گوشه نشین وجهانگرد باشیم ، میخواهیم هرچه سانحه برای بشر ممکن است ، برما بگذرد و ما را دایم بخوشی وناخوشی و وحشت وآرامش مشغول‌داشته باشد ویك‌لحظه بیکار و بی‌اضطراب نگذارد .

اینست که اغلب، زندگی خودمانرا از یاد میبریم ودرتصور ، حوادثی‌آمیخته باخوشیها ورنجها واشکالات بیشمار برای‌خود ایجاد میکنیم زیرا این‌زندگی حقیقی که ماداریم ، کوچك وکم سانحه و بیمزه است ، بخصوص که اجبارات و مقتضیات زندگی نیزمختصراختیارات‌طبیعی راکه داریم از ما گرفته ومارا در دستگاه بزرگ اجتماع ، مهره و چرخ حقیری کرده .

بتخیل وتصور هم کفایت نکرده وباز وسیلهٔ دیگری برای دراز کردن عمر و چشیدن خوشیها وبدیها وشور و آشفتگیهای‌حوادث ، پیدا کرده‌ایم وآن شرکت در زندگی‌دیگران واحساس‌غم وشادی آنهاست‌چنانکه متصل از حال وحکایت دیگران میپرسیم و جویای سرگذشت و تاریخیم.

میخواهیم بدانیم بر دیگران چه‌ها گذشته ، میخواهیم اندوه‌وسرور و وحشت واضطراب و شدت وراحت دیگرانرا حس کنیم ومتأثربشویم یعنی زندگی آنان را

برخودمان بگذرانیم .

این احتیاج مبرم وشوق وحرص‌ما بشنیدن سرگذشت وخواندن افسانه ودیدن نمایش ، مولود این غریزهٔ فطری است .

غریزهٔ دیگری که سبب رغبت‌ما بآگاهی از حوادث زندگی دیگران میشود احتیاج بتکمیل نفس است ، میخواهیم دنیادیده و مجرب باشیم و این دنیا دیدگی وتجربه را برای بهتر کردن زندگی‌خودبکار ببریم . خواندن افسانه ودیدن نمایش، همان سیرآفاق و انفس است ، چشم دلرا بینا وشخص‌را در فهم افکار وخواهش‌های دیگران وآسان کردن مشکلها ماهر و توانا میکند.

اما نمایش، بهتراز خواندن وشنیدن ، ما را بمقصود میرساند زیرا باخواندن و شنیدن ، در سوانح گذشته و مرده شرکت میکنیم وحال آنکه در نمایش ، بچشم می‌بینیم و با زندگان ، شریك زندگی میشویم . شنیدن مثل دیدن نخواهد شد.

از آنچه بشر برای درك عوالم نامحدود زندگی و زیاد کردن عمر و تکمیل نفس اختراع کرده هیچ هنری کاملتر ومؤثرتر ازتآتر نیست، هیچ صنعتی باین اندازه جلوهٔ حقیقت ندارد و دل را از درك احساسات وهیجان زندگی باین شدت متأثر و باین تمامی قانع نمیکند زیرا تآتر ، عین زندگی است و نه تنها برآورندهٔ یکی از ضروریات وجود ما است بلکه بهترین وسیلهٔ تلقین و تربیت است .

صنعت نمایش که میراث یونان است، در دنیای متمدن ، مقام بلندی دارد و هر روز چون مزایای آن نمایانتر میشود ، براهمیت آن میافزاید . صاحبان مقاصد عالی وپست، آنها که برادران خودرا دوست‌دارند وهم آنها که مردم را فدای‌شهوات خود میکنند، همه باین صنعت متوسل‌میشوند زیرامیدانند که هیچ عاملی مستقیم‌تر و شدیدتر و زودتر از تآتر ، در روح انسان اثر نمیکند .

بسیاری از نویسندگان ، افکار خود را در قالب خاص این هنر میریزند و دانشمندان در ترقی وتکمیل وسایل نمایش ، سعی و هوش فراوان صرف میکنند .

هنر نمایش ، مجموعه‌ایست از هنرهای زیبا یعنی سخن وبیان و معماری و نقاشی وموسیقی ونازك کاریهای دیگر . هریك از اینها بجای‌خود رکن مهمی است لکن جان هنر، وجودبازیکن‌یا هنرپیشه است، اوست که بفکرنویسنده روح‌میبخشد

و سخن را زنده میکند ودر نظر بینند گان ، عالمی حقیقی بوجود میآورد .

هنرپیشه هم مثل ما تشنهٔ زند گی و شایق شور و احساسات است اما شوق و حرارتش چندان است که بشنیدن ودیدن فرو نمی‌نشیند، چنان مشتاق است که خود را فراموش میکند ودرجسم وجان دیگری وارد صحنه میشود، از چشم ودل دیگری می‌بیند و حس میکند ، از غم او میگرید و از شادیش میخندد . جان هنرمند از شدت احساس ، مثل شمع روشن میسوزد .

تا کسی هنرپیشگی نکرده باشد نمیداند که خود را فراموش کردن و دیگری شدن چه صنعت دشواری‌است ، چه روح عمیق وچشم بینا وفهم روان وچه تسلطی برنفس میخواهد . هنرپیشه فیلسوف است چون این صنعت مخصوص فلاسفه است که میتوانند از خود بیرون بروند و در مغز وخیال دیگری داخل بشوند.

هنرپیشه را هرچه از این صفت بیشتر داشته باشد، بهتر ستایش میکنیم زیرا حقیقت را خوبتر جلوه میدهد و مارا ازلذت زند گی و احساسات دیگران ، آسانتر و تمامتر سیراب میکند و مؤثرتر پند وتعلیم میدهد .

هنرپیشهٔ بزرگ در ردیف بزرگان دنیاست .

مار گیر

خانمی که حتی اغراق نمیگوید، گفت وقتی در کنار شهر منزل داشتیم، روزی در خانه تنها مانده بودم ، از صندوقخانه صدائی آمد ، آهسته گوشهٔ پرده‌را کنار زدم و دیدم هیولائی مشغول اسباب جمع کردن است.

بخیال اینکه بیصدا از خانه بیرون بروم ، پا برهنه خود را بایوان انداختم، چیزی مهیب‌تر از دزد بچشمم خورد ، بی‌اختیار فریاد زدم آی مار!

همین‌قدر یادم هست که شنیدم یکی گفت « کجاست ؟ آمدم ! » دیدم گرفتار دزد و مارم ، زانوهایم لرزید، افتادم واز حال رفتم . وقتی بهوش آمدم ، مثل آن بود که از حوض بیرون آمده باشم ، دزد بالای سرم نشسته بود وبسر و صورتم آب میزد. گفت خانم نترس ، خدا مرا فرستاده بود که شمارا از دست این مارحلاص کنم، ببین دستهایم خالی است ، یك پوش نمیبرم ، ما حق وحساب میدانیم.

چون قوهٔ حرکت نداشتم گفتم آن کیف‌را از روی میز بیاور . رفت و آورد ده تومانش دادم ، گفت بخدا اگر بجای شما مردی‌بودکارش‌را میساختم . گفتم‌بعوض این جوانمردی ، خیر میبینی، برو هروقت بی‌پول شدی بیا اینجا .

مار کشته را برداشت و گفت شما که حال ندارید در کوچه را ببندید ، من بیرون کشیك میکشم تا نوکرتان بیاید . همهٔ دزدها که مثل من حق و حسابدان نیستند .

یکساعت گذشت تا حسن نوکر آمد ، معلوم شد فراموش کرده بوده در را قفل کند . برای اینکه مرا از فحش‌دادن و فریاد کردن منصرف کند ، گفت خانم یك مرد که‌ای آنطرف جوب نشسته ، یك مار دستش است بقدر اژدها .

بعدها تقریباً هرماه یکبار دزد جوانمرد میآمدودر میزد، میگفت بخانم‌عرض کنید « مار گیر است » مبلغی میگرفت و میرفت . اتفاقاً یکروز که آمده بود پول

بگیرد مجلسی داشتیم ، شوهرم قصه را برای میهمانها نقل کرد .

دوست روانشناسی داریم ، گفت باین آدم بگوئید باشد تا من بیایم ،کارش دارم . گفتم خوب فکری کردید، ازدقت درروحیهٔ این مرد،هزارنکته دستگیرتان خواهد شد .

چندی بعد دوستمان آمد که بهترین نوکرها راپیدا کرده ام ! گفتم که باشد؟ گفت همان دزد مار گیر .

همه تعجب کردیم ، پرسیدم ، چطور بآدمی که دزدی کرده اطمینان میکنید؟ گفت « بگذارید اول مثالی بزنم تا بتوانم مطلب را روشن کنم. فرض کنید فوارهٔ آبی که معمولا پنج متر و شش متر میپرد ، اتفاقاً ده متر بزند ، از این اتفاق چه نتیجه میگیرید ؟ آیا نمیگوئید این فواره قدرت ده متر پریدن دارد؟ قوهٔ اخلاقی انسان را هم باید همین‌طور اندازه گرفت .

مقام نفسانی هر کس آن مرتبه‌ایست که یکبار باوج آن رسیده ، اگر بعداز آن پست شد بعلت موانع است، باید موانع رااز راهش برداشت تا همیشه خودرا درآن مرتبه نگاه بدارد و بلکه ازآن بگذرد .

چندین مثل و دلیل دیگر برای اثبات این مدعا آورد که اگر بنویسم دراز میشود و برای این نتیجه‌ای که گرفت جا نمیماند .

گفت آنهائیکه ایرانی را خراب و فاسد میدانند ویکباره از ایران مأیوسند، اشتباه‌میکنند، مرتبهٔ قابلیت ایران آن‌است که بارها بدان‌رسیده و درستون افتخارات تاریخی ، هیچ ملتی برتر ازآن نرفته است .

ایرانی باید آن مرتبه را همیشه در دسترس اراده‌واخلاق خود بداندوبخواهد که روزی‌بآن برسد ، منتها باید یکی باشد که موانع را ازراهمان بردارد، آن‌یکی خداست یعنی خوده‌ائیم ، زیرا خداوند با قوهٔ اراده که بما داده ، مقدار زیادی از قدرت خود را بما بخشیده است .

جوانمردی و قدرت اخلاقی این مردهم همانست که آنروز ازخود نشان داده و بعوض دزدی ، خدمتگزاری و فداکاری کرده ، من موانع را از سرراهش برداشتم و اورا بهمان جوانمردی و بلندی اخلاق رساندم . »

رفیق ساده دل

رفیق ساده دلی دارم که افکار و اعمال خودرا بی خجلت با دوستان در میان میگذارد و با دیگران بدیوانگی‌های خود میخندد. میگوید وصول بآخرین مرتبهٔ عقل و دانش، در همین لحظات کوتاهی است که بهوش میآئیم و بجنون خود میخندیم، تمیز دانا ازنادان این‌است که دانا گاه بر سفاهت فکرورفتار خود بر میخورد ونادان ازاین نعمت محروم است و گرنه عارف وابله، هردو بازیچهٔ روزگار و هردو دایم‌در کار سفاهتند.

دیروز از خود حکایتی برایم آورده که شاید شما را هم بخنداند، میگفت:

با یکی از دوستان، هم مکتبی بوده و بهار عمررا باهم بسرآورده‌ایم، اسمش حسن است، چون حسن از هم شاگردیها همه خوبتر بود، بار محنت همه‌را او میبرد و ما بکیف خود، شهوت حکم فرمائی وآزار ونخوت‌را در وجوداو سیراب‌میکردیم هیچوقت گله نمیکرد و شکایت نداشت و باین‌جهت هر روز بر درشتی و سختی ما میافزود. خوب بخاطر دارم، سیزده بدر رفته بودیم، بجوی بزرگی رسیدیم که هیچکدام را جرأت پریدن ازآن نبود، گفتیم حسن، باید ازاین جوی بپری، چارد نداری و گرنه بمیان‌آبت میاندازیم.هرچه عجز والحاح کرد ثمری نبخشید، مردانه دور خیز کرد و سبك‌آنطرف نهرفرودآمد و رگهای غیرت را در ما برانگیخت. دیوانه‌وار یکی بعداز دیگری جستن کردیم‌وهمگی درآب و گل فرودآمدیم .دیدیم شرط رفاقت نیست که ما گل‌آلود و حسن پاکیزه مانده باشد، کمك کردیم و درآبش فرو بردیم و خیلی خندیدیم، خودش‌هم میخندید.

بعد ها روزی سه نفر از رفقای یکدل، با حسن گردهم نشسته بودیم، بچگی را کنار گذاشته بودیم و جدی صحبت میکردیم! گفتیم اگر امروز در گردش روی خندق، چهار هزار تومان پول پیدا کنیم، چطور تقسیم‌خواهیم کرد؟ قرار شد هریك

هزار و صدتومان پول برداریم و هفتصد تومان بحسن بدهیم ، خندید و هیچ نگفت.

حسن پسر عاقل و بلندنظری بود و بیهوده کسی‌را نمی‌آزرد ، ما خیال میکردیم چون مثل ما نیست ، احمق و بیعرضه است.

اکنون مدتهاست که گرفتاریهای زندگی‌رفقارا از هم دور کرده الا حسن که رشتهٔ الفت را با همه نگاهداشته . هرجا رنج و غصه باشد حاضر است و بخصوص‌من که خیلی بشوخی مایلم و هنوز بآن مقامهای بالا نرسیده‌ام که هرچه شوخی کنم همه کس بمنت بپذیرد ، بوجود حسن خیلی محتاجم. هزار جور سر بسرش میگذارم و هر روز خوش‌مزگی و اذیت تازه‌ای برایش تعبیه میکنم .

از بدبختی ، چندی بین ما جدائی شد ومن در این‌مدت رنجها بردم وسختیها کشیدم . اقرار میکنم که تقصیر از او نبود لکن منهم آنهمه رنج جدائی و حسادت را عمداً برای خود نخریده بودم . بهر حال حکایت را میگویم ، شما مقصر را معلوم کنید .

در همسایگی ما دختر کوچك لاغر و زرد و چرکی ،ازصبح تا شام بچه‌های کوچه را دور خود جمع میکرد ، با هم جیغ وفریاد میکردندو سنگهای لب نهررا میکندند ، هرچه ریگ در ته جوی بود ، بخانها میانداختند ، هرچه سعی کردیم نگذاشتند درختهائی که جلو خانه میکاشتیم بگیرد .

چون از شکایت و تهدید و خواهش ، نتیجه‌ای بدست نیامد ، از در سیاست داخل شدم و بمادردختر گفتم‌ممکن‌است روزی این گوهر ناسفته را رندی از کوچه برباید! گفت چکنم، پدرش ورشکست‌شده ودو سال است فرار کرده ، برادرش‌روزها دکان بقالی میرود ، من بیچاره هم از صبح تا غروب پی گشت و گدائیم ، دخترراکه نمیشود با اجنه تنهاتوی خانه گذاشت،لابد باید توی کوچه‌ولش کنم، اگر شمادلتان برایش میسوزد ، صیغه‌اش کنید ، ثواب حج دارد .

دیدم بنا باصول کلی که سیاست من همیشه نتیجهٔ معکوس میدهد ، در اینجا هم نزدیك است بدرا بدتر کنم، صحبت را با مادر دختر به اخم و قهر تمام کردم و بدرون خانه پناه بردم . شب که حسن‌آمد،حکایت‌را برایش گفتم‌وبخیال‌آنکه‌شوخی تازه‌ای کرده باشم، گفتم‌حسن بیا تو ایندختر را بگیر وثواب حج را قبل ازمستطیع

شدن ، بهمین‌آسانی ببر ، اگر بدانی چه حرفهای قشنگی میزند ، چه باآدب‌ونزاکت است ، چه زن خوبی ازآب بیرون‌خواهدآمد !

خلاصه ، چندین‌روز این موضوع‌را اسباب شوخی قرار داده بودیم و میگفتیم و میخندیدیم تاآنکه یکروز شوخی را وسعت داده مادر دختر را بخانه‌آوردم و گفتم این آقا بخواستگاری عصمت آمده ، اگر جوانیش را میپسندی ، بساط عروسی را فراهم کنم . بیچاره مادر ، گلویش از ذوق گرفته بود ، میگفت خـدا جوانیش را بعلی‌اکبر ببخشد، مگر از این قشنگترهم جوان میشود!(اتفاقاً حسن کوتاه قد و از وجاهت بی بهره است .)

مدتی سر بسر پیرزن گذاشتیم تاآنکه وقتی فهمید حرفها همه شوخی ومسخره بوده ، گریه و نالهٔ دلخراشی سرداد !

رنگ حسن زرد و سرخ شد ، پس از چند دقیقه سکوت ، گفت عصمت زن من است ، الآن میفرستم آخوند بیاید عقدش کند !

بلا فاصله عصمت را بحمام فرستادیم ، یکدست لباس نو ولی ناچار گشاد ، از خواهرم برایش گرفتم ، شیرینی‌وشربتی تهیه دیدیم ودو سه‌نفر از رفقارا خبر کردیم و بساط عروسی را چنانکه باید ، باساز وآواز فراهم چیدیم . دلمان میخواست از خنده فریاد کنیم ولی‌ازترس‌آنکه مبادا حسن ازخیالش بر گردد وبازی بهم‌بخورد ، در کمال زحمت خودداری میکردیم .

وقتی عصمت را از حمام آوردند و لباس تازه برش پوشاندند و در میان‌اتاق، زیر چادر سفید پنهانش کردند ، نمیدانم چرا دل من حالی بحالی شد . بهر حیله بود رویش را باز کردم ودیدم همان دختر لاغر و رنگ پریده‌است که هرروزدر گل و خاك کوچه میدیدم ، خیالم راحت شد .

داماد و عروس را تا خانه حسن مشایعت کردیم و بر گشتیم واز شدت خنده ، خود را بدیوار میگرفتیم . مدتها موضوع شوخی‌وصحبتمان عصمت خانم عیال معقودهٔ حسن بود. هر دفعه که از خودش احوال‌میپرسیدیم ، اظهار رضایت میکرد ومارا در اعتقاد ببلاهت خود ثابت‌تر مینمود.

بعد از یکی دو سال ، نمیدانم چه شد که منهم با وجودآنهمه تحاشی، بخیال

زن گرفتن افتادم. هر روز خویشاوندانم بخواستگاری میرفتند و نیافته برمیگشتند. کلفت پیر و دنیا دیده‌ای دارم، اسمش ننه زینب است. یکروز که با دیگران از خواستگاری برگشته و از نیافتن منظور، خسته و ملول بود. گفت بخدا آنروز که عصمت را بزور بمیرزا حسن خان میدادید، من ازغصه و شور بی‌تاب بودم، حیف از آن دختر که مفت از دست دادید، بهتر از او برای شما کسی نخواهد شد! اقبال میرزا حسن خان بلند بود که یك همچه‌دختری‌را بپنج تومان خرید و برد! من همان روز میدانستم عصمت چه خواهد شد!

هرچه میدانستم دهانرا برای خنده گشادتر باز کردم. گفت اگر حالا عصمت را ببینید میفهمید چه‌میگویم، مثل قرص ماه شده! دو ماه است ما صد دختر دیدیم یکی باین قشنگی نبود؟ اگر مثل عصمت دختری پیدا کنیم، دست کم هزار تومان خرج عروسی دارد، بعدهم آیا بزندگی شما سر بکنند یا نکنند، اما عصمت مثل یك کلفت خانه‌زاد، بیجیره و مواجب، در خانه کوفتی میرزا حسن‌خان، جان میکند.

از شنیدن این مزخرفات، تکان خوردم ودهانم از خنده‌جمع‌شد، گفتم الآن برو وهرطور هست عصمت‌را بمیهمانی اینجا بیاور، اگر اینطوراست که تو میگوئی، یك جفت کفش برایت میخرم وگرنه بعد از این هرچه از خریت دهاتی‌ها بگویم، حق گله نخواهی داشت...

ساعت بعد عصمت و حسن هردو بخانهٔ ماآمدند. سر حسن را بکتابی گرم کردم و در اتاق مجاور از سوراخ کلید بتماشای عصمت نشستم. خواهرم که بالای سرم ایستاده بود، بارواح مادرو بجان فرزندانش قسم‌خورد که این‌زن، همان‌عصمت است که اینطور رشید و زیبا شده! اگر اندکی نقاشی نمیدانستم و قبول‌نداشتم که با موئی کم و بیش میتوان‌فرشته‌ای رادیو ویا دیوی رافرشته ساخت، قسمهای خواهرم را هرگز باور نمیکردم. خلاصه، خوب دقت کردم و دیدم بلی همان ریگ جوی است که گوهری تابناك شده! آن دستهای لاغر استخوانی که دایم یکی در گل و دیگری‌در موی‌سرش بمالیدن حشرات مشغول بود، مثل‌دست حوری که رفائیل کشیده باشد، قابل بوسیدن شده بود. آن چهره زرد هلالی، مثل ماه شب چهارده، چشمم را خیره کرد و دلم را برد.

خودرا بزور از آن تماشا بر گرفتم و پیش حسن بر گشتم، دیدم شکلش عوض شده ، چشمم از دیدنش آزرده میشود ، قلبم بهم میفشرد! پرسید چرا رنگت پریده؟ گفتم خیر ، چیزی نیست بگو ببینم با عصمت خانم میانه‌ات چطور است ؟ تبسمی کرد و گفت « عصمت فرزند من است ، دلمرا خوب بزندگی گرم کرده ، همهٔ اوقاتم صرف تربیت او میشود . » گوئی دو سه مشت قوی بسرم کوبیدند، گیج شدم . ببهانهٔ آنکه کار واجبی دارم از خانه بیرون آمدم و دیوانه‌وار در کوچه و بازار، بجستجوی مقصود رفتم . بیخجالت در صورت زنها میگشتم ببینم آیا بخوشگلی عصمت هم کسی هست که من بزنی بگیرم . هرجا که بچه‌ها گرم بازی بودند میایستادم و دخترها را صرافی میکردم که بلکه شکل عصمت یکی را پیدا کنم. اگر در آن روزها طبیعت همراهی کرده بود و زنی بوفق دلخواه گیرم میافتاد البته گناه خوشبختی‌را بحسن میبخشیدم ولی بهرجا که حضرات را بخواستگاری میفرستادم ، ننه زینب میگفت حاشالله که انگشت کوچکهٔ عصمت هم نبود !

هر دفعه از شنیدن اینخبر، کینهٔ حسن ، دندان دیگری درمیآورد و جانم‌را میخورد . مدتها نمیخواستم اقرار کنم که خوشبختی او باعث حسادت و بغض من گشته، هزار عیب و تقصیر فرضی برایش پیدا میکردم ولی پردهٔ نازك فرضیات ، بآسانی محو میشد و حقیقت عبوس نمایان میگشت تا بالاخره خوب فهمیدم و بخودم اعتراف کردم که گناه حسن را در سعادتش میدانم !

از دوستی بآن مهربانی و نیکی ، نفرت داشتم ، از حضورش فرار میکردم ، ازاسمش دلم میتپید.وقتی بناچار ملاقات میکردیم ، آنقدر درشتی و بی‌ادبی میکردم که متعجب میشد . چه شبها که تا صبح با ایندل بدسرشت خود بحمایت حسن جدال کردم و فایده نبخشید ، هرچه عقلم دلیل و برهان بر بی گناهی حسن سراغ داشت آورد و در دلم یك ذره تأثیر نکرد .

چندی بدین منوال گذشت تا اینکه ناچار بگفتهٔ خواهرم دختری گرفتم وصد بار پشیمان شدم . راستی که انگشت کوچکهٔ عصمت هم نبود. من عاشق عصمت نبودم، میخواستم زنم از زن حسن خوشگلتر باشد .اتفاقاً درهمان ایام پدر عصمت ازهندوستان آمد و سرمایهٔ خوبی آورد و پس از چندی صاحب ثروت شد.یك روز ضیافت مفصلی

کرد و چندین هزار تومان و یك خانهٔ بزرگ بدخترش جهیز داد.

زندگی حسن رونق گرفت، رفقا را اغلب بخانه‌اش دعوت میکرد، وقتی باهم بگردش میرفتیم او خرج میکرد. برای همه هل و گل میفرستاد، دوستان احترامش میکردند و برای آنکه او را بخندانند سر بسر یکدیگر میگذاشتند ولی وقتی باهم تنها بودیم، هرچه میتوانستیم رفیق غایب را مورد تمسخر و طعن قرار میدادیم و هر کس هرچه میدانست از معایبش میشمرد. معلوم بود که اقبال حسن همه را رنجور کرده اما رنجوری‌ودشمنی من موضوع خاصی داشت واز همه‌شدیدتر بود. هراندازه جلوهٔ سعادتش بیشتر میشد، برنفرت و کینهٔ من میافزود. دیدم دیدار حسن عمرم‌را تباه میکند، باید هرطور هست از او ببرم‌و فراموشش کنم. ببهانهٔ کوچکی دشنامش دادم و گفتم تو همانی که از دولت سرعصمت کوچه گرد،زندگی‌میکنی،لایق معاشرت و دوستی من نیستی! با هم قهر کردیم.

خیال کردم باین تمهید خودم را از رنج حسادت خلاص خواهم کرد. بعد از آن‌هرگز از کوچهٔ حسن نمیگذشتم و از رفقا تمنا میکردم اسم او را پیش من‌نبرند لکن هرچه علامات ظاهر اورا از اطراف خود برطرف‌مینمودم، در خاطرم روشنتر و ثابت تر میشد. وقتی روحم در پناه شاخه‌های انبوه درختان آرمیده و با زمزمهٔ مرغان هم آهنگ بود واز خلال برگها صفای‌آسمان‌آبی را تماشا میکرد، غفلتاً یاد اقبال حسن مثل ابر سیاه، روزگار را تیره و منقلب مینمود. وقتی گرسنه بودم واز غذا لذت مائدهٔ بهشتی میبردم، تصور سعادت حسن، اشتهایم را سد میکرد و گلویم را در هم میفشرد. چنان سخت باحسن دشمن بودم که پس ازعشق و دوستی،میتوان دشمن بود!...

اگر آنقدر که بفکر دشمنان میافتیم و رنج میبریم بفکردوستان باشیم، لااقل در حسادت‌رنج وراحت موازنه‌ای خواهدبود اما فکر، تابع محاسبه ومنطق نمیشود. مختصر اینکه غصهٔ بخت حسن‌کامم را همیشه تلخ میداشت تا آنکه شنیدم حسن در کوچهٔ ما خانهٔ محقری اجاره کرده. ننه زینب را بجاسوسی فرستادم، معلوم شد زنش را طلاق‌داده واز آنهمه سعادت‌دست کشیده! بملاقاتش رفتم ودست در گردنش کردم که من‌همان رفیق قدیمم، من ازآن خوبانم که اگر رفیق را در کامرانی رها

کنم در بلاترك نمیکنم ، تفصیل را بگو بدانم چرا از عصمت وسعادت‌صرفنظر کردی؟

گفت از بدبختی فرار کردم نه از سعادت ، آنقدر محنت کشیدم که حوصله‌ام لبریز شد، هشت سال در شکنجه بودم وصبر کردم ، آری‌هر چه بوجاهت ومال عصمت میافزود، روز من سیاه‌تر میشد تا آنکه همه را گذاشتم وجانم را خلاص کردم ...

دیدم سالها چه گول بیجائی از حسادت خورده و چه رنج‌های بیمحلی که از تصور فیروزی حسن برده‌ام ! نذر کردم بشکرانهٔ نعمت‌آزادی، قصه را برای توبگویم تا برای دیگران بنویسی که برحذر باشند و مثل من گول حسادت‌را نخورند.

عاشق سالخورده

چه شد که او را دیدم ! منکه اختیار دیدن خوبان را از چشم گرفته بودم ، منکه دلمرا با آنهمه نصیحت وتهدید والتماس ، عاقل کرده بودم ، چرا باز دیوانه شد ، چرا باز ببند افتاد !

دل ، تو که میدانستی ، محبوب ما دراین عالم نیست، آنجاست که معشوق از عاشق ، جوانی و زیبائی نمیخواهد !.. ما که باهم در بهشت خیال بدنبال معشوق میگشتیم وآنرا میجستیم که هر گز خرده نمیگیرد، آنکه زشتی را قشنگی میبیند ، محبوبیکه بدلدادهٔ خود عاشق میشود ، معبودیکه در بهار خاطر ما بتماشا و شور و مستی میآید و در پائیز وجودمان ، هزاران لطف و معنی میخواند!

ایدل تو که بارها آزمودی ، منهم مدام میگفتم ، همچه معشوقی را از خاك نیافریده‌اند ، باید در عالم تصور پیدا کرد و پرستید !.. چرا صبر نکردی ، نزدیك بود این آتش‌عشقهای خاکی‌در ما فرو بنشیند، چیزی نمانده بود که قیدخواهشهای این تن فرسوده را از گردن بیندازیم ، اگر دو روزی‌هم طاقت‌داشتی فرزانه وآزاد میشدیم ، از زنجیر محنت خوبرویان میرستیم و بمعشوق آسمانی میپیوستیم!

فغان از تو دل ، بیك نگاه و یك جلوه خود را باختی ! پس اینهمه درس و دستور که من وتو از عقل گرفتیم چه بود؟ نترسیدی وباز عاشق شدی ، اما چه خوب کردی ، جوانی را ازسر گرفتی ...

سالها بود که هرچه از آینه گریزان میشدم ، بروی گلرخان کمتر نگاه میکردم ، از خودم بیزار بودم واز خوبان خجالت میکشیدم . در پشت نگاهشان تحقیر وتمسخر میدیدم ومیشنیدم که در دلشان ملامت وتوبیخم میکنند. نمیخواستم دوباره درخاطر، بصورتشان‌نگاه کنم. بهر زدوخوردی بود، نمیگذاشتم دل‌بدنبالشان برود ، باخوبان وبا دنیا قهر کرده بودم ، زندگی باری شده بود که حمال‌وار باید

ببرم و جز رنج و کسالت مزدی نگیرم .

وه که چه خوب‌شد بازعاشق شدم! خیال میکردم یك‌روز که من بیهوش بودم ، نمیدانم بچه گناه ، از این بهشت بیرونم انداختند وپشت درم گذاشتند، دیگرهر گز این در بروی من باز نخواهد شد !... او را دیدم و در بهشت برویم فراز شد ، باز عاشق شدم ، باید باز مستی وغوغا کنم :

دلمرا آزاد کردم که از فکراو بتپد، از دیدنش فرو بریزد، ازفراقش بسوزد ؛ راه اشك را بردیده گشودم که هرچه میخواهد ازشوق بگرید وازغم ، خون ببارد ، باز از خیال عنان برداشتم وآرزوها را از بند رها کردم :

دیدم سپیدهٔ صبح است ، از خواب آشفته وغم‌انگیزی جسته‌ام و خود را در گلستانی می‌بینم ! غنچه‌ها میخندند و بلبلها غزل میخوانند و شاخه‌های شکوفه در آغوش نسیم میرقصند و عطر میفشانند ، هیچ نظم و ترتیبی در این باغ نیست ، یك چکه عرق از پیشانی باغبان دراین بستان نریخته ، هر گلی هرجا که خواسته نشسته وهرسبزه هرجا که خوش کرده افتاده ، آبهای روان مثل بچه‌ها دنبال‌هم ببازی و در پیچ وتابند، از سپیده متصل هزار رنگ‌نقره ولاجورد وطلا میریزد ... باغی وحالی باین صفا و دلنشینی مخصوص عاشقان است ، منهم عاشقم و باید شوریدگی کنم ، پس از سالها باز با گل مینشینم و درد دل میگویم ، از بلبل مایهٔ آواز میگیرم و میخوانم ، مینالم و فغان میکنم واز زمین وآسمان کمك میطلبم ...

اما این چه صداهائی است که نمیگذارد عشق‌ورزی کنم ؟ وقتی در جوانی عاشق میشدم جز نوای دل خود آوائی نمی‌شنیدم ، این چه ناله و فریادیست که از جنگ‌دیدگان و سیه روزان می‌شنوم ؟ میگویند « تو درباغ و بکار عشق و خوشی مشغولی ! مگر نمیدانی مایتیم شده‌ایم ، پسرهامان کشته شده ، شوهرهامان از دست رفته ، برادرهامان بزندان اسیرند، خانه و زندگیمان بباد فناست! ما نان نداریم ، بیجا ومنزلیم ، زیر برف وباران لخت وعریانیم و تو بعیش وعشرت مشغولی ! مگر نمیدانی که ازوحشت‌ظلم وبیداد، شب خواب نداریم ، دلمان از نهیب‌کارخانه‌هائیکه شمشیر و زنجیر میسازند مدام خون میشود و فرو میریزد ! آیا نمیتوانی در مغز سیاستمداران بخوانی که چه‌فکرهامیکنند؟ میخواهند برای شهوت ریاست وشهرت،

برای اینکه زور بگویند وهرچه میخواهند بکنند، آری چون هنوز از عالم حیوانی یکقدم بمقام معنوی نگذاشته‌اند ... میخواهند باز مردم بی گناه نادان‌را از اینهم اسیرتر و بیچاره تر کنند ! میخواهند ما گوسفندان را با علف سبز نشان دادن و آهنگهای دلنواز بگوشمان خواندن ، باز تا بکشتار گاه بکشند! از گریه وشیون ما لذت میبرند وشیطان‌وار در دلشان بسفاهت ما میخندند !...

تو مگر ازاین بلاها بیخبری ، مگر دلت بحال بشر نمیسوزد که بعیش مشغولی ! تو را دیگرچه بعشق خوبان ، باقی عمر تو باید بغصهٔ ما بگذرد ! »

چه ناله‌های وحشت‌انگیزی !... ولی، من عاشقم وباین‌صداها گوش نمیدهم ، باید مستی و شوریدگی کنم...

پس معشوق کجاست ، چرا نمیآید، از اینجا بهتر که برای عشقبازی نخواهد شد، شاید هنوز درخم وپیچ آن‌دالان سبزی است که از درختها درست شده ! فکرم رفت که معشوق را بیاورد ، چه چیزها که در راه از اومیپرسد ، چه رازها که ازمن فاش میکند !... چه رسوائیها !

معشوقم نیامد،پس‌من چرا بباغ آمده‌ام . باغ بی‌معشوق که از بیابان غمناك‌تر است! مگر نمیداند که هردقیقه برمن یك عمرمیگذرد، مگر عشق مرا نمیشناسد ؟ این عشق جوانی‌نیست ، پروردهٔ دلی‌است که دیگراشتباه نمیکند وبتی را که ساخت هرگز نمیشکند ، آتشی است که شعله ندارد اما هیچوقت خاموش نخواهد شد ، سلطان مهربانی است که ظلم وستم نمیکند ، خدائی است که قربانی نمیخواهد !

آیا معشوق همچو دلیرا میپسندد؟ البته ! معبودی را که من پسندیده‌ام ، غیر از همه است ، اگرنه معبود من نمیشد. بظاهر مثل دیگران است، میآید ومینشیند وشعر میخواند واز دل صحبت میکند، صاحب ذوق وهنر وشیفتهٔ زیبائی است اما من میدانم که در پرستش زیبائی ، از جسم وصورت گذشته و بروح ومعنی رسیده ، مرا میپسندد که روزگاری رنج برده و پیر شده وفکر وروحم را مثل آفتاب ، درخشان کرده‌ام ! پیری را دوست دارد که روحش جوان و زیباست نه جوانی را که هنوز در ظلمت هوسرانی دست و پا میزند !

آری روح من مثل آئینهٔ این جویبار ، روشن و روان‌است اما چرا ... چرا

صورت من در این آب اینقدر پرچین شده! تقصیر ازچین و شکنهای آب است و گرنه گمان نمیکنم اینطور شده باشم !.. بروم و در آن آب ایستاده نگاه کنم ...

ای فغان ، آیا در این چمن و گل ودرخت وابر وآسمان وخورشیدهم صورت من بهمین پرچینی میافتد ! آیا معشوق‌هم مرا بهمین زشتی میبیند !... پس من در گلستان چه میکنم ؟ جای عشق‌بازی من اینجا نیست، آب صاف و باغ بهار ، پیری را بیشتر نمایان میکند! اینجا برای عشقبازی جوانیست، باغ آراسته بکسی میپردازد که آراستگی از وجودش نریخته باشد !..

وه که این گل و سبزه چه گریه‌خیز است ، چه روزگارهای خوشی را بیاد میآورد: آنزمان که خرمن گل‌بسر داشتم ، آنوقت خوش که صورتم بصفای گل بود ! هر گز یادم نمیرفت که جوان وخوشگلم، یقین داشتم همه دوستم دارند، عکس‌خودم را درچشم همه‌میدیدم ، بناز بزمین‌قدم میگذاشتم ، هرصبح بلذت روز عید ازخواب بیدار میشدم . دنیا سراسر گلزاری بود که بخاطر من شکفته باشد ، سرمایهٔ جوانی را تمام نشدنی میدانستم ، با آینه مغازله میکردم ، با دمیدن صبح و کوه پر برف و صحرای سبز و آب روان و گلستان وجواهر و پارچه‌های خوب وخانه‌های قشنگ و هرچه زیباست ، برابری و زورآزمائی میکردم واز هیچ قشنگی شکست نمیخوردم و متصل‌خوبان رابمبارزه میخواندم ! چون‌عاشق‌خودم بودم ، اطمینان‌داشتم که‌معشوق‌هم دیر یازود عاشق‌من خواهدشد. غصه‌هایم همه کوتاه و دروغی بود . مثل آسمان بهار میگریستم وزود میخندیدم ، آرزوهاهمه راشدنی‌میدانستم وپیران‌را از نژاد وجنسی غیر ازخودم تصور میکردم . از درد دلها بیخبربودم وبدبختان را دست میانداختم ، هرچه جزعشق بود، در نظرم بازی لوسی بود، زندگی را برای عشق میدانستم ودنیا را مدیون جوانی وحسن خود !.. آری وقتی جوان و بکار عشق مشغول بودم ، نالهٔ مستمندان بگوشم نمیرسید وضجه وفریاد اهل عالمرا نمی‌شنیدم !

ای امان ، از آنهمه خوبی وجوانی ، یکی برایم نمانده ، از خودم بیزارم ، چرا توقع کنم که دیگری مرا دوست‌داشته باشد، این‌چه ظلم وخواهش بیجائی است، چراخودم را گول‌بزنم که معشوق، روح مرا دوست‌دارد!.. ازاین‌دوستی چه‌حاصل...

گویا دل معشوقان را غیراز جوانی، مال ومقام هم اسیر میکند، چرا بدنبال

اینها نروم ! اما من جز بپای معشوق سرفرو نمیآورم وجز بخاطرعشق ، تمنا و زاری نمیکنم ، اگربدرگاه دیگری جز درآستان محبوب ، پرستش کردم ، خودم رالایق عشق نمیدانم، عشقی را که جز با بندگی و نیاز بدست بیاید ، نمیخواهم . از معشوقی که از من ، جز من بخواهد، فرار میکنم !...

آه که چه سخت استاز اسباب عشقبازی هیچ نداشتن ودل ازعشق برداشتن !

وای که معشوق آمد !... چرا بترسم ، منکه امیدی ندارم ، این آشفتگی و بیچارگی‌را پنهان کنم وخودم را آزاد و سرافراز نشان بدهم ! در چشمش نگاه کنم و نلرزم . محکم بایستم و نیفتم ، زبانرا بزنجیراراده ببندم و جز بدستور عقل، حرفی نزنم ، منکه امید وخواهشی ندارم ...

معشوقه رسید! خودم را مثل‌مجسمه‌ای ازسنگ، بیحرکت و احساسات ساختم ودر برابرش نگاه داشتم ، خیره بهم نگاه کردیم ... او جوان بود وزیبا و محبوب ، من شاهی‌بودم سنگین وموقر وباشکوه !... اوچیزی ازمن درخواست نکردچون دید که من شاهی‌بی‌تخت وتاجم، منهم از اوچیزی نخواستم چون شاهی که از تخت عشق بزیر آمده باشد ، جز خدا کسی نمیتواند دوباره او را برتخت بنشاند ، ازدیگران چه بخواهد ! از هم جدا شدیم .

✡✡✡

پس ازاین افکار پریشان، بخود آمدم ، دیدم عاشقی را ازدست داده اما بشاهی رسیده‌ام ، دیگر هیچ نمیخواهم واین حال را باهیچ مقامی عوض نمیکنم ، نخواستن از همه خوبیها خواستنی‌تر است ...

آنشب خودم را در خواب دیدم که مجسمه‌ای از سنگم ،پریرویان و عاشقان و معشوقان و صاحبان جاه و مال و دانش و خوشبختان همه در پای من میگذرند و من ایستاده‌ام ...

نزدیك رفتم که دست وپای این شاه‌آزاد را ببوسم، دیدم قلب مجسمهٔ سنگی بسختی میزند و از چشمش اشك میریزد !...

فریاد کردم که پس چرا ؟

گفت‌آهسته ، کسی نشنود ، از حسرت عشق میسوزم ...

شیراز

روان روشن سعدی را میبینید که درآسمان بزم شیراز ، تابان و فروزان است، بوی لطیف جان حافظ را از نسیم گلزارها میشنوید ، هر صاحبدلی که شیراز رفته باشد دیده که ذرات هوا در این خطه بترانهٔ غزل میرقصند .

آری ارواح نیاگان بر سر هرخانه و شهر و اقلیمی در پروازند و فرزندان را بفرمان خود وامیدارند، فطرت ما پروردهٔ خو وسرشت پدران ما است، اجزاء وجود ما از ذرات جان آنها ترکیب شده ، این آرزوهای بینام و پایان که مثل موجهای طوفان در دل آشفتهٔ ما میروندومیآیند وبهیچ بندی بسته نمیشوند، خواهشهای رفتگان است که بر ما گماشته‌اند . شاید خیال میکنیم کودك شیرخوار که خندان وبالزنان خود را درآغوش یکی میاندازد و از دیگری رو میگرداندو جیغ میزند، اگرزبان میداشت میتوانست بگوید این ترس و نفرت چرا و آن پیوند و تعلق از کجاست ، ولی نمیتوانست .

آیا وقتی دو قلم نقش و نگار که بچشم دیگران هیچ نیست ، جان شمارا پر از فریاد شادی و دلتانرا پر از حسرت میکند ، میتوانید بگوئید این گمگشته را کجا دیده و کی از دست‌داده بودید که در میان اینهمه صورت، بیك نظر اوراشناخته و منظور زندگی را در او پیدا کرده‌اید ؟

اگر کسی بتواند از هیچ قیافه و منظری رو درهم‌نکشد ، بفرمودهٔ اخلاق‌است وگرنه حکم طبیعت برجاست و ما از چون و چرا بجوابی نمیرسیم ، نمیدانیم برای چه از یکی بدمان میآید و چرا دل و جان را تسلیم دیگری میکنیم .

ماساختهٔ احساسات و تجربیات روزگار دراز پدرانیم و بر این رشتهٔ بی‌پایان، شاید اگر یکی دونخ ازخودمان بیفزائیم‌وامارنگ وروش‌این بافته که‌حیات‌اجتماعی ما است، بیشتر از تأثیر روحی نویسندگان وبزرگان است تااثر جسمی‌پدران.ماهمه

امواج دریای وجودیم که یك لحظه بهستی سر برآورده ، فرو میریزیم و بازبدریا میرویم ، هر موج کوچکی موج دیگری ایجاد میکند و ناچارآنها که از دیگران بزرگتر و بلندترند تأثیرشان زیادتر و دوامشان بیشتر است سعدی و حافظ شاه‌موج این بحرند و اثرشان گرچه پیش زمان هیچ نیست ، پس از هفتصد سال هنوز باقی است و باز باقی خواهد بود زیرا بشر با وجود اینهمه سرخوردگی ، هنوز آرزومند خوشبختی و امیدوار است .در سرنوشت خوددیده که روزی برستگاری خواهدرسید و زنجیر محنت‌را از گردن خود برخواهد داشت.آن روزی‌است که در مکتب‌سعدی و حافظ از تحصیل فارغ شود ،آن روزی‌است که تعالیم این‌آموزگاران آسمانی‌را خوب بفهمد لکن اگر دیر خواهد فهمید ، جای تعجب نیست، اشتباهات هزارساله و نفهمیهای چندین هزار ساله، در عمر بشر بسیار است.

شاعر ، سازی است که استاد طبیعت ساخته و پرداخته و بدست خود گوشمال داده ، بهر نسیمی که بر او بگذرد بنوا میآید . ما چون از هیچ باد سختی بصدا نمیآئیم گویندگان را شوریده تصور میکنیم . سعدی که دلی شوریده داشته‌از پرزدن مگس یکدنیا راز می‌فهمیده و دست حیرت و حسرت بر سر میزده ، از زاری شمع و سوختن پروانه ، یکداستان درس محبت میشنیده ، شکایت و تمنای عشق‌را که زبانی نهانی و ناگفته‌بوده، در ترانه‌های خود بروانی باران بهار ، بر سوز عشاق فروریخته و برما منت بی‌منتها گذاشته .

کمترین‌واقعه که یك‌آن‌بیشتر در حافظهٔ چشم‌ما نمیماند،پیش شاعرپرده‌ایست که ازکار روزگار پس میرود ، روی جهان دگرگون میشود و فغان شاعر بلندتر . همانطور که یك شاخ بی‌مقدار ، رود بزرگی‌را براه دیگری میبرد وصورت زمین‌را تغییر میدهد ، بسا که‌شکفتن یك غنچه یا افتادن یك برگ زرد یا تیر خوردن‌مرغی که از بی آزاری ، زمین‌را بما گذاشته‌و در هوا میرود ، روح شاعررا از آسایش آسمانی بر میگیرد و همچو سیلی جوشان و خروشان ، برای خرابی و آبادی روان می‌سازد .

روزی سعدی دد نشئهٔ شوق ، از کلبه بیرون‌آمد ، با چشمی خندان بآسمان نگاه میکرد و زیر لب چیزی میگفت ، دید که ذرات آبی هوا از هم میشکـافـد و

کبوتری سفید از عالم بالا پیغام و دستور محبت میآورد ، آغوش‌ودهان سعدی‌ازوجد باز شد . نا گهان خدنگی از کمان جست وآن سروش‌یزدانی بزمین افتاد !چکنیم، چون دستمان بآسمان پاك نمیرسد ، ستمکاری و مرگ را بر سر تیر میگذاریم و ببالا میفرستیم .

صیاد سنگدل ، از کمین جستن کرد و تیغ کین‌را از سر دل بیرون کشید ، هنوز دست بیدادش بجان بی گناه نرسیده بود که کبوتر بیاری یك بال، چند قدم از آن خونخوار دور شد . او میدوید و هردفعه کبوتر میپرید و دورترمیرفت. کمان را از دوش گرفت و تیری از کمر بیرون‌آورد ، فغان سعدی برخاست که ای نامردم ، این مظلوم را بمن ببخش !

شکارچی لذت خون‌ریختن را آسان نمیفروشد ، گفت پیر مرد ، اگر دست بر نداری این‌تیررا بخش تو میکنم! سعدی شکر خنده‌ای کرد و گفت چه خوب‌بود اگر آنچه میگفتی میکردی ، جان من و این مرغ را بهم می پیوستی ، با هم حرفها داریم ...

صیاد مثل همهٔ ابلهان که از حرفی که نمیفهمند میترسند ، خشمش را فرو خورد و گفت نخجیررا میفروشم.

سعدی دستار را از سر برداشت و بپایش انداخت . بهای‌آندستار یك عالم‌بود اما عالم در فکر بیشعور نمیگنجد : ابله با نوك پا دستاررا دور انداخت که این‌پاره بیك جو نمیارزد ، قبایت را بکن .

سعدی قبا را از تن درآورد و بتصورآنکه هرچه کندنی‌است باید داد موزه‌ها را نیز کند و نالان برسر کبوترآمد. یك‌قدم‌دورتر ایستاد و دو دست حسرت برسینه، گفت ای فرشتهٔآسمانی ، در زمین‌ما بی‌آزاری را پاداش این است ، چرا نزدیك ما شدی ، مگر ما را نمیشناختی ؟ آری امر داشتی، شاد باش که فرمان را خوب انجام دادی ، پیغام ملکوتی را بمن الهام کردی ، از فدا شدنت‌آنچه باید دستور گرفتم و دانستم کدچه برعهده دارم.آنگاه نزدیك رفت‌و کبوتررا برداشت‌و بصورت چسبانید ریش سفیدش از قطرات‌خون و اشك تر میشد . چیزی نگذشت ، زن دهقانی بدر کلبه‌اش آمد و گفت درویش ، این دختر من برایت انگور آورده ، التماس دارد

آن کبوتر زخمی را که ازخنجر صیادآزاد کردی! یکبار ببوسد ،ماانگور میچیدیم و همه را دیدیم ...

دخترک بادب جلوآمد،دو دستش را از انگور پیش سعدی خالی کردوآهسته و لرزان ، کبوتررا در بغل گرفت و سیل اشکش جاری شد ، مادر دختر هم گریه میکرد ، سعدیهم سرشك میریخت...هیچداروئی بهاز نفس گرم محبت نیست: کبوتر درمان شد و با سعدیآشیان گرفت .

بوستان را سعدی ازاثر درد این بیداد و بهمرازی سروشآسمانی برای ملایم کردنخوی بشر پرداخته، باغی است که برتخته سنگ دل انسانی نشانده و از گوهر چشم آبداده ، امیدش این بوده که این صخرهٔ خارا رفته رفته نرم بشود و باغشسر بآسمان بکشد و میوههای بهشتی بدهد . تکلیف آدمیت و بزرگواری خود را بجا آورده اما ما را بیش از اینلایق ندیده و یکی از هزار آنچه را در دل داشته هنوز نگفته ، شاید هم دفتر دیگری بنام بهشت نوشته و جائی پنهان کرده که دوهزار سال دیگر بدست بشر بیفتد . چه خوب بود گویندگان همه اینطور میکردند،آنچه در زمان خود میگویند ، بقدر فهم شنوندگان است .

شاعر ، سازی است که استاد طبیعت ساخته، از کمترین نسیم بنوا میآید.این نغمههای بهشتی را نسیم شیراز از تارهای دل سعدی وحافظ بیرونآورده ، چوناین نسیم هنوزدرشیرازمیوزد، مردمآن دیار،چالاك ترازدیگران بدینالحان پامیکوبند.

احوال مردم شیراز را من از یك حکایت مختصر و بینتیجه خوب دریافتم و برای شما نقل میکنم ، شاید شما از اینکه قصه پایان ندارد خوشتان نیاید اما من اینگونه حکایات بینتیجه را که روزهاوسالهامرا بفکرفرو میبرد، بیشتر دوستدارم.

در باغ خلیلی که مثل رویخودش پر از صفا و لبخنداست، خوش بودم ،یکی از بزرگان شیرازی ، غریبنوازی کرده و بدیدنمنآمده بود. میگفتیم و میشنیدیم و بیشتر در این گفتگو بودیم که چرا در خانهٔ ایشان فرود نیامده و این منترا بر ایشان نگذاشتهام . در این اثنا جوانیآمد که گشادگی چهره و لطف نگاهش ، هیبت چکمهٔ پاو شلاق دسترا باطل میکرد ؛از خویشانآقا بود . گفت « الآناز فسا میآیم ، این باران نمنمی که شما را اینجا خوش کرده ، هرچه در فسا بود شست و

برد ، از محصول امسال چشم بپوشید و فکر قرض یا فروش کنید ! » مجلس خاموش شد ، حضار از ادب بفکر فرو رفتند. همچو بنظرم‌میآمد که زیر لب میخوانند: ای دل اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری . درویشی اختیار کنی ...

من افکار پر از غم وملال آقارا از زیر چشم‌در صورتش‌دنبال میکردم و زحمت میبردم . پس از چندی ، تبسم محزونی در چهره‌اش پیداشد . خواستم از آن‌پندهای بیهوده که تندرست بر نجور میدهد ، بگویم، فرصت نداد، برخاست و بمن گفت :عرض مختصری بشما داشتم ، تمنا دارم بفرمائید چند دقیقه با هم روی نیمکت ، کنار آن جدول آب بنشینیم.

خیال کردم شاید تقاضا دارد من‌اقدامی کنم مساعده‌ای‌را که برای کشت‌تریاك گرفته ، امسال پس ندهد ، نگران شدم .

همینکه زیر درخت بید مجنون ، کنار نهرآب نشستیم ،آهی کشید و گفت « بیست و پنجسال پیش ، در همین مسجدبردی، در همین‌باغ که‌آنوقت‌صورت‌دیگری داشت ، مهمان یکی از دوستان بودم ، جوانی بود پدر مرده و بمال بسیار رسیده ، بساط درازی چیده و دختر زیبائی بر سر بزم نشانده بود ، بنگاه‌اول‌دلم فروریخت، خواهان دختر شدم ، مهتاب سفیدی پله‌پله از شاخه‌های درخت نسترن پائین میآمدو در تابهای زلف دخترك میغلتیدودر گردنش فرو میرفت، روشنائی شمعهاروی‌صورتش میرقصیدند و بازی میکردند ، عکس صورتش درقدح شراب میافتادوهر لحظه ازوزش نسیم ، بشوخی چشم و دهان و ابرو را بهم میکشید و میگشود . حقیقت این است که من جز او چیزی نمیدیدم ، البته شما هم این سیر را کرده‌اید .

سیبهای گلی بنظرم گونه‌های او بود ، در سرخی گیلاسها لب و دهان او را میدیدم و میخوردم ، هر شعری را که مغنی میخواند ، خیال میکردم در وصف او گفته اند ، اسمش گل‌اندام بود اما گلی بانگش میزدند .

آنقدر شراب و خون دل خوردم که از دست رفتم . تامدد غصه نباشد ، شراب مست نمیکند ، امتحان کنید وقتی غصه‌ای دارید ، زود خراب میشوید . دیگرانهم مثل من دیر یا زود از پا درآمدند، ناگهان دخترك دست‌بگردن من‌انداخت و گفت من تو را دوست دارم ، مرا اینجا نگذار، با خودت ببر!

دستم رفت که درآغوشش بکشم و از میان جمع بیرونش ببرم واگر لازم باشد باهمه ستیزه کنم، نمیدانم چرا ، گفتم تورفیق دوست‌منی ، بمن حرامی ! شایدخیال کردم آنچه میگوید از مستی‌یا بریشخنداست یا خواستم انتقام آن ساعاتی را بکشم که من‌ازخواستن میسوختم واو اصلا بمن‌نگاه نمیکرد ، یا آنکه راستی پسر خوبی بودم و رفیق دوست را بخود حرام میدانستم .

دخترك بزاری‌افتاد که من‌هرگز رفیق او نبوده ونخواهم شد، من تورا دوست دارم ، صد دل عاشقتم ، پاشو مرا ازاینجا ببر !

خیالم راحت شد، چون درصورتی من گلی را بخودم حرام کرده بودم که با دوستم رفیق باشد .

آنوقتها همیشه یك هفت‌تیر پر شالم بود . دست کردم ببینم درچه حال است ، ضمناً مهیا شدم برخیزم ودختر را ببرم ، دوستم پیش‌آمد و گفت احمد جان ایندختر مال تست .

زیر بارمنت رفتن واز دیگری جوانمردی قبول کردن، برای جوان،کار مشکلی است ، گفتم همان است که گفتم ، گلی باسم تو باین خانه آمده ، بمن‌حرام است...

همه گفتند آفرین ! مردانگی این‌است، شیر مادر حلالت باشد ، حقا که پسر سالاری . من از ذوق وافاده باد کردم ومثل کوه گندم شدم ، آدم را باین‌حرفها جلو مرگ میفرستند . دخترك گریه کنان بگوشه‌ای نشست ، رفقا دور من حلقه زدند و بسلامتی من مینوشیدند وخوش‌باش میگفتند ، رفته رفته همان خواهش وعشقی‌را که دراول بگلی داشتم ، بخودم پیدا کردم ، خودم را صدبار ازاوخوشگلتر وخواستنی‌تر میدیدم ، توجه همه بمن بود . دخترك مثل یکی از اسباب سفره که اگر دست‌دراز کنم بچنگك میآید، درنظرم حقیر و ناقابل میآمد. آخر شب رفقا مرا مثل سرداری که ایل قشقائی را شکست داده باشد، براسب نشاندند وبخانه بردند. چنان بهادر و گستاخ شده بودم که از صد دزد سوار ، باکم نبود.

صبح ، دیر ازخواب برخاستم ومخصوصاً یاد دارم آنروزنماز قضاهم نخواندم . پنجرهٔ اتاقم رو بمشرق باز میشد . جلو پنجره درخت گیلاس بزرگی بود . آفتاب بپشت برگها و دانه‌ها افتاده ومثل آن بود که طبیعت در مقابل من ، پرده از صورت

گرفته وهرچه‌قشنگی دارد بمن‌تقدیم میکند. یك شاخهٔ پراز میوه از پنجره سر کرده بودوسلام‌وتبریك‌میگفت، مرغها برسرشاخه‌ها دنبالهٔ مدح‌وثنای دیشب‌رفقا را گرفته، آفرین ومرحبا میگفتند. قصهٔ این فتوت و گذشت، چندماهی برسرزبانها بود، آنقدر پیرایه بر آن بستند که اصل واقعه گمشد. من بکمال غرور ولوسی رسیده بودم و هرچه از یك جوان مغرور ولوس، انتظار میرود، میگفتم ومیکردم. در هرمجلسی چون باب صحبت از آن حکایت باز میشد یقین میکردم که دل لعبتان همه پیش من است منتها پس‌از شنیدن آن سر گذشت، جرئت اظهار ندارند. رفتارم باهمه‌شان به بی‌اعتنائی ومسخرگی بود تا آنکه رفته رفته داستان از شور افتاد واگر گاهی از آنشب یادی میکردند، مخلوط بشوخی وخنده میشد ومرا میآزرد.

بعداً مکرر بادوستان بزمها داشتیم و از خوبان، دسته‌دسته فراهم میکردیم، هیچکدام بمن اظهار مهری نمیکردند، منهم هیچکدام را نمیپسندیدم، بارهاپنهانی از رفقا خلوتی ترتیب دادم وهردفعه دلبری تازه تدارك دیدم، هیچیك دلباختگی و دردمندی گل‌اندام را نداشت، اتفاقاً منهم آنها را دوست نداشتم، چون هیچکدام شبیه بگلی نبود.

کم کم دلم هوای گلی کرد، سر گشته و پریشان شدم، بهزار زحمت نشان خانه‌اش را پیدا کردم، معلوم شد فردای همان شب از شیراز رفته، مثل آن بود که خبر مرگ عشق را برای من‌آورده باشند؟ وقتی عشق نباشد، دنیا میمیرد، جان از بدن میرود، آدم ازخودش و ازهمه چیز نفرت دارد ومیترسد. تنها چیزی که مرا زنده میداشت، امید آن بود که روزی دوباره گلی‌را ببینم. خودم دراصفهان وتهران پی‌جو شدم وبهر شهری کس روانه کردم، اثری بدست نیامد.

من گلی را یك‌شب بیشتر ندیده بودم وشاید روز دیگرچهره‌اش بکلی از نظرم محو شده بود اما رفته رفته اعضاء صورتش یك بیك چنان در خیالم روشن‌شد که الآن قیافه‌اش ببزرگی هیکل‌های تخت جمشید، پیش چشمم ایستاده. صدبار باین باغ آمده‌ام و زیرآن درخت نسترن که حالا نیست، نشسته‌ام و گریه کرده‌ام.

بیست وپنج‌سال ازآن شب میگذرد! گذشتن سال‌مشکل نیست تاچشم بهم‌بزنی گذشته، اماآن‌ساعات‌فراق ودرد که تکه تکه‌درمیان میافتد، درست شبیه‌بگردابهای

دریاست ! زندگی سفر آب است ، یکسال روی آب رفتن چیزی نیست اما یکدفعه در گرداب فرو شدن، هزار سال نمود میکند .خدا میداند که چه ساعتها وچه شب و روزهای‌سختی برمن گذشته! عجب آنکه‌این رنج، محورزندگی‌من شده بود، وقتی‌ملتفت می‌شدم که چند ساعتی‌ازآن غافل شده‌ام مثل‌آن بود که‌آن مدت رازنده‌نبوده‌ام. حالا همین‌طور است الاآنکه پس ازآنچه پیش‌آمده، بیشتر میسوزم و لذت تلخ‌تری میبرم .

هر بهار که موقع گل‌نسترن میشود عید من‌است ، باغ مرا که تشریف‌نیاوردید ببینید ، صد وپنجاه نسترن بزرگ دارد ، چندتای اول را بدست خودم از قلمه‌های آن نسترن سایه بان گلی کاشته‌ام و شب چهارده جشن میگیرم ، حیف که شما دیر رسیدید ، بوضع همانشب دیدار گلی ، شمع و قدح میگذارم ، سازمان باید همان قانون باشد ، مغنی باید مثل همانشب مکرر این غزل‌را دربیات شیراز بخواند :

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
آبی است محبت تو گوئی	کامیخته‌اند با گل من

این غزل اغلب در دل من خودبخود خوانده میشود ، سه چهار بیت‌هم بر آن زیاد شده . خوب یادم میآید ، یکبار گل‌اندام ، همین یك مصرع را با مغنی هم‌آواز شد : کامیخته‌اند با گل من . آواز نداشت اما صدائی بود که از ماه میآمد ، دیگر از آن صدا دلفریب‌تر نشنیدم ، مثل حلقهٔ سیاهان همیشه در گوشم است .

جای گل‌اندام ، همیشه در مجلس خالی‌است. وقتی از وزش نسیم ، برگ گلی در جای اومیافتد، بیاد برگهای گلی که آنشب در روی گیسویش‌میریخت ، برمیدارم و میبوسم و از اشك تر میکنم و در دامن میگذارم.

از دوستان یکدل ، سه‌نفر بیشتر نیستیم ، آنقدر میخوانم و فریاد میزنم که بگریه میافتند، میگویند صدایت سوزدارد. آواز وقتی درجان مینشیند که خواننده عاشق زار باشد اگرنه خوب است هر که عاشق باشد بخواند .

بیست وپنجسال‌است که میسوزم وراضیم ، خدا این‌درد وسوز را ازمن نگیرد، اگر این عشق نبود ، برای چه زنده بودم . شما که البته همیشه عاشقید میفهمید من چه عرض میکنم ، اگر عاشق نبودید ، سازتان اینهمه ناله و سوز نداشت . چه دردسر بدهم ، من در گلزار عشقم را بروی شما باز کردم ، دیگر چه شرح و وصف

کنم ، شما خودتان باچشم تیزبین هرچه گل و خار در این بوستان است میبینید . خلاصه ، دوسال قبل دریکی‌از شبهای‌جشن، یکی‌از رفقا ، بیخبر، دختر کی راهمراه آورد . همینکه چادر از سرش بر گرفتند ، دیدم گل‌اندام است ! ضعف کردم ، مدتی بدرخت تکیه دادم و قادر بحرکت و تکلم نبودم ، پس‌از دوسه جام که بمن نوشاندند، بحال‌آمدم . همانصورت کشیده ورنگک مهتابی وچشمهای درشت براق گلی بود ! بپایش افتادم که مرا ببخش ، بیش‌از این عقوبت روا نیست ، بیست وپنجسال است که در آتش میسوزم . هرچه گناه و بدی داشتم سوخته، اگر بدانی رسم عاشقی را چه خوب یاد گرفته‌ام ! عاشقی بپاکبازی من‌در دنیا نیست . عذر مرا بپذیر، دست بخشایش برسرم بکش،ازآن‌حرفهای‌آن‌شب بگو،چراسا کتی؟آیاهنوز مرانبخشیده‌ای.

دخترك سر را روی شانه خم کرد و گفت والله من نمیفهمم چه میفرمائی .

گفتم بیست وپنجسال پیش ، گل‌اندامی بود عیناً مثل‌تو ، در یك همچه شب و یك همچه جائی ، بگردن من‌آویخت و گفت دوستت میدارم ، عاشقم ، پاشو مرا از میان اغیار بیرون ببر! من از بدبختی گفتم تو مال دوست منی ، بمن حرامی ... از آنوقت تابحال درآتش فراق گل‌اندام گرفتارم ، حالا تو همان گل‌اندامی ، بیا و مرا همانطور دوست بدار ، بگو عاشقم ، دست بگردنم بینداز ...

سر را زیر انداخت و دامنش را بین دوشست چین میداد، گفت‌آنشبی که گل‌اندام شما را دوست داشت ، بیست و پنجسال پیش بود ...

از خواب غفلت بیدار شدم ! دیدم وقتم گذشته ، مهتاب عیشم غروب کرده ، سن محبوب بودنم سپری شده، جز عشق بی‌حاصل ودریغ بیدرمان ، سهمی اززندگی برایم نمانده ! هرگزآن ندای‌آگاهی را فراموش‌نخواهم کرد، چطورفراموش کنم! این نسیم که صورت خوبان را میبوسد ، بگوش من‌آهسته میگوید؟بیست وپنجسال گذشته ! این گل که بروی جوانان میخندد ، مرا ریشخند میکند ، این سبزه وآب که بمنت زیر پای معشوق سر میگذارند ، از گذشتن من‌آزار میبرند . . . .

. . . .

نیاز دارم این قصه را جائی بنویسید، باید این شعله پس‌از من در روزگار بماند ، شاید هم روزی بگلی برسد . »

کلیم کاشی

در خیابان ایستاده بودم و بفراغت ، عابرین را تماشامیکردم و برای‌هر کدام شغل و خیالاتی میساختم ، بااین بازی خوش بودم. ناگهان اتومبیل حاجی‌آقارسید، پائین‌آمد و گفت بفرمائید ، گفتم متشکرم ، من اینجا کاری دارم.

گفت ای آقا بفرمائید ، پا کش خودتان است ، ما هرچه داریم مال شماست، بخدا اگر تا ظهر منتظر درشکه باشید نخواهد آمد. ما میدانیم شما خیلی افاده و عزت نفس دارید ،شمارا خوب میشناسیم‌چه‌آدم شریفی‌هستید امابفرمائیدسوار بشوید.

با این حرفهای حسابی ، ناچار سوار شدم. راستی که حاجی آقا مرد نازنینی است ، از مهربانی لذت میبرد،خانهٔ پا کیزه‌وسفرهٔ رنگین و روی بازش همیشه برای مهمان‌نوازی آماده است ، بارها باصرار ،مرا بمنزلش برده و همه‌جور محبت کرده اما باز من و خیلی از دوستان از محضرش گریزانیم بجهت اینکه متصل از خودش و از تجارت حرف میزند ، صد دفعه این حکایت‌را شنیده‌ایم که « یك ماه بجنگ بین‌الملل مانده ، مثل اینکه ازطرف خدا یکی‌بمن میگوید حسن‌کاغذ بخر! حسن کاغذ بخر ! سه چهار روز با خود در گفتگو بودم که بابا توکاغذ بخر نیستی ، این وسوسهٔ شیطانی است ، ولش کن ! امااز‌آنجائی که مشیت الهی تعلق گرفته بود ،روز پنجم آقا حسین دلال تو چشمم سیخ شد و گفت الا بالله که بایدکاغذ بخری ! ما هم مثل بچه‌ای که بهیچ کجا راه نمیبرد ، اطاعت کردیم وکاغذ خریدیم وپشیمان‌شدیم. گفتیم بابا ما در عمرمان یك دیوانگی کردیم ضررش را هم میکشیم ، این کاغذ را بفروشید . بامر خدا درست یك ماه ناخوش شدم، روزیکه رفتم بازار،جنگ شروع شد ، تا کلاه را چرخاندم‌کاغذ رفت بالا ، منهم پشت سرهم خریدم، دردسر نمیدهم، در عرض یك سال صد و یازده هزار و دویست و پنجاه تومان ازکاغذ فایده کردم.»

مکرر بین رفقا صحبت میشد که حیف از این رفیق ،کاش میتوانست گاهی هم

از پوست تجارت بیرون بیاید ، ای کاش در عمرش دو سه کتاب خوانده بود .

با اتومبیل میرفتیم، منتظر بودم حاجی از وضع بازار و کارهای خودش بگوید و منهم بفکرهای خودم بپردازم ، بی مقدمه گفت بعقیدهٔ من کلیم کاشی از همهٔ شاعرها بهتر است ، هیچ دخلی بسعدی و حافظ ندارد. چشم و دهانم از تعجب باز شد ، گفتم بله کلیم کاشی از شعرای خوب است . الحمدلله که شما هم بخواندن شعر شوقی پیدا کرده‌اید، البته شما مرد عاقل همه‌چیز تمامی هستید ومیدانید که لذت‌های روحی، ربطی بخوشی‌های مادی ندارد، پس از تأمین زندگی‌مادی باید بروحیات پرداخت.

گفت اختیار دارید ، ماهم تا سلامتی درس خوانده ایم ، همچه بیسواد هم نیستیم که شما خیال کرده اید . گفتم امشب باید بنشینیم و سعدی و حافظ و کلیم کاشی را با هم بسنجیم .

گفت هر کس عقیده‌ای دارد ، بنظر من کلیم از همهٔ اینها بهتر است ، یك نسخهٔ خطی از این شاعر پیدا کرده‌ام مال هزار سال پیش بخط میر عماد ، صفحه‌ها همه تذهیب بندی ، ازآن چیزهائی است که باید باخودم بفرنگ ببرم ،مثلش درهیچ موزه‌ای نیست ، خدا میداند چه قیمتی دارد !

سینه‌ام پر از خنده شد، چیزی نمانده بود که اختیار ازدستم برود ، یادم‌آمد که ما همه اینطوریم . آن یکی دو سه پارچه عتیقه بدستش آمده دایم از انگشتر انوشیروان و شمشیر داریوش صحبت میکند ،آن دیگری یك خانه ساخته ، دایم از معماری و ساختمان‌حرف میزند ،تعجب کردم که چرا باین نکتهٔ واضح توجه نکرده بودم ، میبایستی برای‌آنکه حاجی‌آقا را وارد ذوق و ادب کنیم ، یك همچه کتابی برایش تهیه میکردیم . گفتم یك حافظ خطی دارم میگویند خیلی نفیس است،باید این راهم با خودتان بفرنگ ببرید ، امشب میآورم و تقدیم میکنم . گفت ممنون میشوم ، بیائید شعر بخوانیم و حظ کنیم ، من حافظ را هم خیلی دوست دارم ...

فکر دیگری

چون رفیق منصفی که این راز دل خود را بمن سپرده ، شرط کرده بکسی نگویم، اینست که‌منهم بنوبهٔ خود ازشما تمنا میکنم رازرا پیش خودتان نگهدارید و بکسی نگوئید.

گفت بخلاف همیشه که من بعد از همه میرسم ، دیروز وقتی وارد اتاق‌شدم از اجزای کمیسیون فقط یکنفر که بیشتر از سایرین علاقه بچائی‌خوردن داردآمده و مشغول بود . از دیر آمدن و سروقت حاضر نشدن ، چنان عصبانی شدم که دلم میخواست غایبین بودند و من میتوانستم بهزار زبان ملامتشان کنم .آن کشف‌معنوی و پیشنهاد مفید که با ذوق‌و شتاب‌آورده بودم تا درمیان‌جمع بخوانم‌ومات ومبهوتشان کنم ، مثل گربه‌ای که زیر پیراهنم باشد،جانم‌را میخراشیدوچنگ میزد که بیرون بیاید . صبرم لبریز شد ، هر دقیقه ساعتی میگذشت ، ناگهان صدای خودم راشنیدم که دارم کشف گرانبها را برای آقای چائی‌خوار تشریح میکنم.

آقا بیچون وچرامطلب را سر تا پا تصدیق کرد ودستور چائی داد وسیگاری لای انگشتهایم گذاشت.اگر زهر بدستم داده بودمیگرفتم چون دیدم خیلی چیزمیفهمد .

گفت مطلب خیلی درست است ، آفرین بهوش و درایت شما ، چقدر طرز فکر من و شما بهم نزدیك است ، مخصوصاً این موضوع چنان در دلم نشست که...

در این‌ضمن دو سه نفر با هم وارد شدند وبرای عذر دیرآمدن، یکی اززکام، دیگری از سرما وآن سومی از هردو بنای ناله و گله گذاری را گذاشتند . بالاخره مجلس رسمی شد ، من سعی میکردم صحبت‌را طوری بگردانم‌و چنان صغری‌و کبری بچینم که کشف معنوی و پیشنهاد مفیدم مثل شربتی باشد که بدست تشنه بدهند . یکمرتبه سرم صدا کرد و قلبم فرو ریخت ! مرد چائی‌خوار ، کشف مرا مثل آنکه مال‌خودش باشد ، از سر تا ته بیمورد و بی‌جا ، شکسته بسته بیان کرد؟ بکلی‌یادش

رفته بود که منهم آنجا نشسته‌ام! همینکه چشمش بمن افتاد گفت من و این آقا عیناً یکطور فکر میکنیم و هردو صاحب این عقیده‌ایم.

مثل آن شد که زبان و دست و تمام وجود من از چوب شده باشد، خاموش و بی‌حرکت ماندم. چند نفری که وقتی حرف حسابی ندارند بایدحتماً مهملی بگویند ایرادهای بیجا گرفتند و همین که خود را داخل قضیه کردند، گرم تر از دیگران پیشنهاد را پسندیده و پذیرفتند. بیش از آن طاقت نشستن نداشتم، ببهانه‌ای ازمجلس بیرون رفتم. خیابان چنان تنگ شده‌بود که جانم‌رامیفشرد. از هواغبار غم میریخت، آدمها همه بشکل آن مرد چایخوار خیال‌ربا بودند. برای آنکه صورتشان را نبینم چشمم را بزمین میدوختم، هیچ گناهی را در دنیااز خیال دزدی بدتر و هیچ کس‌را گناه‌کارتر از آن مرد خیال ربا نمیدیدم. هرچه فکر میکردم مجازاتی که شایستهٔ گناه او باشد نمییافتم، مجازاتها همه بنظرم ملایم و ضعیف میرسید.

یادم آمد وقتی به کمیسیون میرفتم چه نشاطی داشتم. خیابان چه‌صفائی‌داشت، هوا پر از لبخند بود، مردم همه را آشنا ودوست عزیز میپنداشتم، یادم آمد ناهاررا با چه وجدی خوردم، غذا چه گوارا و خوشمزه بود، اهل خانه را چقدر دوست میداشتم، یادم آمد نزدیك ظهر از خوشی روی صندلی اداره قرار نمیگرفتم، دلم میخواست آن سه چهار ساعت، چند دقیقه بشود و وقت کمیسیون برسد که بروم و آن پیشنهاد را دلیل برهوش سرشارخود عرضه کنم و برتری عقل خودم را بر دیگران بچشمها بکشم.

باز یادم آمد دو ساعت بظهر داشتیم که حسین، آن کهنه رفیق وارد دفترمن شد، بیش‌از سه ماه بود که همدیگر را ندیده‌بودیم، از سفرش برایم تعریف کرد.

چه آدم با هوش و دقیقی است، مثل همیشه یك عالم نظریات و افکار تازه آورده بود، چه‌ها گفت درست خاطرم نیست.. آه تأمل کنید، ببینم!... سرم داغ شده، میلرزم، گویا پیشنهاد امروزمرا که‌آن‌آقااز من‌ربود، من ازآن رفیق گرفته بودم! .آری درست‌است. فکر مال او بود، من از او نگرفته از او دزدیده بودم، چون مخصوصاً گفت: خیال دارم این فکررا برای وزارت فلان بنویسم...

قسمت

در پاریس در مهمانخانه‌ایکه منزل داشتم ، رو بروی من ، سرمیز غذا ، یك زن و مرد مجاری مینشستند . هیچوقت با هم حرف نمیزدند و هر گز نمیخندیدند، در نگاه و صورتشان یك عمر ، غم و حسرت دیده میشد . مثل آن بود که کتابی پر ازاسرار پیش من باشد اما نتوانم باز کنم و بخوانم ، بیتاب بودم . هر روز قصد میکردم بهانه‌ای پیدا کنم و باآنهاآشنا بشوم ،دیدم چه فایده ، آن قیافه‌های گرفته در راه دلشان سدی است که باز نخواهد شد. ناچار بخلاف ادب، گاهی از زیرچشم متوجه حالشان میشدم و بخیال خود فصلی از افسانهٔ زندگانیشان‌را میخواندم .

گویا ازآن نگاههای بیجا دریافتند که من شرقیم.در اروپا شرقیهارا تحقیر میکنند ، اما هرجا دستشان رسید ، از شرقی رمز سعادت میپرسند زیرا خودشان با آنهمه زور وقدرت، هنوز بدبختند .

یك روز ،آخر غذا بود ،آقاآمد نزدیك من و گفت : ژوزف والدا کف ،اهل مجارستان . گفتم بنده‌هم فلانی اهل ایران. گفت حدس میزدم که شما شرقی‌هستید، آیا ممکن است قهوه را با هم در اتاق ما صرف کنیم ؟ گفتم با کمال میل . پس از چند کلمه صحبت از هوا وباد وباران ، گفت میخواستم بپرسم آیا نصیب وقسمت که اساس زندگی شرق است، حقیقت دارد یا آنکه اختیار بدست ما است . گفتم‌موارد فرق میکند .

گفت پس اجازه بدهید قصهٔ زندگیم را بطورخلاصه برای شما بگویم تاببینید کجا باختیار من بوده وخطا کرده‌ام . گفتم بفرمائید که سراپا گوشم .

گفت« وقتی درمجارستان انقلاب شد، من وزنم امانه این‌زن که باهم میبینید، فرار کردیم . از تغییرحکومت نمیترسیدیم زیرا من بیشتر دربند معنویاتم وبظواهر واسباب ، چندان علاقه ندارم لکن چون خشك و تر باهم میسوزند ، ناچار هرچه

داشتیم گذاشتیم واز راهی که باز بود، در رفتیم و بپاریس آمدیم . دارائیم سرشار نبود اما متمول بودم ، آنچه را توانستم نجات بدهم ، زن محبوبم بود وچند دانه جواهر که قرنها بیادگار درخانوادهٔ ما حفظ شده بود. خوشبختانه افسر مأمور سرحد، بامن آشنائی داشت و مارا ندیده گرفت .

ازمادر وبرادرها درموقع فرار، جدا شدیم ودیگر ازآنها خبری ندارم ، سالها ازفراقشان رنج کشیدم وهنوز با وجودآنکه بتدریج یادشان ازخاطرم محوشده ، هردفعه که رنج تازه‌ای میرسد ، درد جدائی ازنو بروز میکند .

همینکه بپاریس و محل امن رسیدیم ، چون از متعلقات دنیا برای من و زنم چیزی باقی نبود ، بخودمان پرداختیم و هر روز یکدیگر را بیشتر دوست داشتیم تا آنکه راستی بهم عاشق شدیم . دیدم اگرآن دارائی وآسایش وآن خوشیهای بی‌مزه که باپول بدست میآید ، ازدستم رفته ، سعادتی پیدا کرده‌ام که تاآن زمان نچشیده بودم وبا ملك دنیا عوض نمیکنم ، چنان بآن حال فقروعشق ، علاقمند شدم که اگر میگفتند در بهشت باز است ، میگفتم نمیآیم !

زنم دروطن ، بخوشگلی‌معروف بود اما من در غربت چشمم بازشد و دیدم از آسمان بلند و از ستاره‌ها همه زیباتر و خواستنی‌تر است . بوجودش چنان دل بسته ومحتاج شدم که موجود زنده بنفس کشیدن ! تنها کسی که دراین شهر بزرگ مرا میشناخت ، کسیکه مرا باجاەوجلال ، درمیان دوستان وپرستندگان دیده بود او بود. تنها او بود که مرا دوست میداشت ! انس‌والفت وعشق وامید یعنی‌آنچه سبب‌علاقمندی بوطن است ، دروجود آن یکنفرجمع بود . آری هلن وطن من بود .

همچو طفلی که اسباب بازیش شکسته و بنوازش ودلداری مادر محتاج باشد، من بلطف ومحبت اواحتیاج داشتم ، بینوا بودم وبی‌پناه ، زبان مملکت را نمیدانستم وهیچ امید و چشم داشتی بآینده و مال و مقام نداشتم . نه جوان بودم ، نه پولدار ، میدانستم که هیچ زنی بعداز این جز زنم مرا دوست نخواهد داشت و آنهمه مهر و عاطفه نثارم نخواهد کرد .

هرچه پیرتر و زشت‌تر میشدم او برعشق خود و احترام من میافزود . مالك بی‌رقیب دلی بودم که صدباربهرچه از دستم رفته بود میارزید ، تنها ثروتی بود که

دراین دنیا برای من میسر میشد . از زیادی وبزرگی این ثروت ، مبهوت ومتوحش بودم، میترسیدم ازچنگم برود ! هر که یکمرتبه دچارآن بلاشده باشد که من شدم ، چنان ازبلا میترسد که هرآن، درانتظار و وحشت بلیه‌ایست.

هلن فرشته‌ای بود ازخوبی ومهر سرشته ، لکن ازحقایق ومنطق زندگی‌خبر نداشت . ازآنجا که تمام عمر ، چه در خانهٔ پدر وچه درخانهٔ من باآسایش و تجمل عادت کرده بود، درست متوجه نبود که‌آن وسایل از کف مارفته. باز از من‌چیزهائی تقاضا داشت که البته نسبت بسابق ناچیزبود ولی آن مختصر سرمایه‌ایرا که داشتیم بخطرمیانداخت . میدیدم اگربخواهش‌دل او رفتار کنم ، فردا دچار فقر و گرسنگی خواهیم شد و اگرنکنم تحمل رنجش وقهرش را ندارم . بهردری میزدم شغل مناسبی پیدا نمیکردم . حاضر بودم حمالی کنم ، اما میدانستم که اگر هلن بفهمد از غصه میمیرد ، این بود که هرچه از فروش جواهر بدست میآمد با کمال قناعت خرج میکردم و اغلب گرفتار سرزنش هلن میشدم ، میگفت تو چرا نباید آنقدر هوش و عرضه داشته باشی که بتوانی در این شهر باندازهٔ خرج دونفر پیدا کنی ، چرا باید درمقابل‌آینده اینطور ترسو و درمانده باشی !

هرچه دلیل میآوردم فایده نداشت . میگفتم پس‌زندگی را تو راه ببر ، قبول نمیکرد . گاهی گفتگو بتندی وسردی میکشید اما چیزی نمیگذشت که میآمد و خودش را دربغلم میانداخت وجان مرده‌ام را با گرمی بدنش ، دوباره زنده میکرد .

ازاینکه خواهشهای هلن را نمیتوانستم انجام بدهم ، رنج میکشیدم وازتصور اینکه خدای نکرده روزی دچار فقر و فاقه خواهد شد ، از وحشت میلرزیدم ! ساعتهای دراز در خیابانها راه میرفتم بلکه یك آشنا ببینم و درد دل کنم . تااینکه اتفاقاً روزی بیك دوست صمیمی از اهل وطن ، برخوردم . فرشتهٔ رحمتی بود که انتظار داشتم . بی‌اختیار درآغوشش کشیدم و بوسیدم . اینمرد مرا در روزهای خوش قرین افتخار وسعادت دیده ومکرر درسرمیز من غذا خورده بود ، معلوم شد بادادن رشوه و یاری دوستان ، توانسته مقدار مهمی ازمکنت خودرا نجات بدهد . از حالم پرسید وماجرا را شنید، گفت من بدنبال شریکی مثل شما میگشتم ! میخواهم‌تجارت کنم . گفتم‌من سرمایه ندارم ، گفت سهم شمارا من میدهم منتها تنزیل میگیرم .

فهمیدم که دلش بحالم سوخته، اگر زمان عادی بود هر گز اجازه نمیدادم کسی درحق من دلسوزی و ترحم کند، اما من غریقی بودم که دست هر کس را دراز بود، میبایستی بچسبم بخصوص که بار حیات محبوبه‌ام را بدوش داشتم پذیرفتم وتشکر کردم.

رفیقم زرنگ وبا هوش بود، بخت هم یاری میکرد، درمدت کمی کارمان بالا گرفت وافق زندگی روشن شد. ازآنهمه محنت وترس آینده آسوده شدم. خاندام لانهٔ عشق وآسایش و کار روزم با موفقیت توأم بود، دیگر از دنیا چیزی نمیخواستم یعنی بهتر از آنچه داشتم چیزی تصور نمیشد.

افسوس که حال خوش دوام ندارد! وقتی خودمرا در بهشت میدیدم، درجهنم زیر پایم، بازمیشد! تفصیل اینکه «ایرما» زن رفیقم در امور تجارتی با ما کمك میکرد. رفته رفته آنقدر فراست و هشیاری بخرج داد که بی مشورت او کاری نمیکردیم، بعکس زن من که از اقتصاد و تجارت جز خرج کردن اطلاعی نداشت. یك شب در خانه با هلن ازهوش و استعداد ایرما تعریف زیاد کردم واز بی‌مبالاتی و ولخرجی هلن مقداری با هم خندیدیم. چندی نگذشت خلق خوش زنم بر گشت، بی‌حوصله میشد وایرادهای بی‌معنی میگرفت ومن تحمل میکردم واگر صدبار ازآن بدتر میکرد حرفی نداشتم، بخصوص که خیال میکردم اعصابش ازصدمات آن مدت بینوائی خسته شده.

یکروز درضمن ملامتهای بیجائی که بمن میکرد گفت تو واسیلی راازمن بیشتر دوست داری، روزی نیست که با اونباشی! گفتم تو که میدانی ماباهم کاسبی میکنیم! اگرمن غفلت وتنبلی کنم ازانصاف دوراست، او مارا از بدبختی نجات داده!

خندید و گفت اینطور نیست، توبرای خاطر ایرما اینهمه آنجا میمانی!

چندان ازاین شوخی بدم آمد که هیچ نگفتم وازخانه بیرون‌آمدم. اتفاقاً آن روز دریکی‌ازادارات دولتی گیر کردم ودیر بخانه بر گشتم، دیدم چشمهای هلن‌سرخ شده! هنوز من سئوالی نکرده، زد بگریه: فریاد کرد که بیش از این حقه‌بازی نکن، تو عاشق ایرمائی!

زن من جوان و خوشگل، ایرما مسن و زشت! همین خانمی است که با من میبینید، چطورممکن بود همچه زنیرا که دوست ندارم بامعشوقم عوض کنم! یقین

کردم دیوانه شده ، قلبم ازوحشت فروریخت . بی‌اختیار بزمین افتادم و زانویش را بغل کردم و تکانش میدادم ، میگفتم هلن جان ، بهوش بیا ! من عاشق هلنم ، عاشق توام ، مرا میشناسی ! محض رضای خدا بهوش بیا اگرنه من میمیرم ! مرا نکش!

پس‌ازمدتی التماس وزاری من ، گریه‌اش بند آمد وبگردنم آویخت ومعذرت خواست وازآن روز ببعد خوبتر و مهربان‌تر شد!

چند هفته گذشت وحادثه بکلی ازیاد رفت ، عمداً گاهی اززشتی‌ایرما صحبت بمیان میآوردم ، میگفتیم و میخندیدیم ، خوب مطمئن شدم که حتی سایه‌ای ازآن گمان بد درخاطرش نمانده .

روز تولد ایرما رسید ، همان‌طور که واسیلی برای تولد زن من هدیه آورده بود منهم برای ایرما جواهری خریدم و بزنم نشان دادم ، خیلی پسندید و تعریف کرد . حق این بود که تقدیمش کنم ، بیهوشی و نفهمی کردم و جواهر را برای ایرما بردم . نمیدانستم حسادت در وجود زن بحد جنون خلق شده و هرزن عاقلی در لب پرتگاه دیوانگی ایستاده ، حاضر است بکمترین گمان و اشتباهی ، خودرا بنیستی پرتاب کند .

ایرما داد وبیداد کرد که چرا ولخرجی کردی ! جواهر باین گرانی را چرا برای من خریدی ، میدانی منکه باین اسبابهای بازی علاقه ندارم !

بازمن خبط کردم و نفهمیده این حرفهای ایرما را برای هلن گفتم و ازفکر بلند وصرفه‌جوئی ایرما تعریف کردم که یکمرتبه مثل خمپاره ترکید و هرچه از زهرحسادت دردل انباشته بود بیرون ریخت . میگفت ازخریدن جواهر باین گرانی چه دلیلی بهتر برای عشق‌تو بایرماپیدا کنم، من ازحرکات ونگاهها وحتی ناله‌هائیکه شب درخواب میکنی ، مثل روز روشن میبینم که عاشقی ، عاشق آن زن پیرزشتی ، اورا بزن جوان خوشگل وپرستندهٔ خودت ترجیح میدهی ! چه بی‌شعوری، چه‌بدی، چه بی‌وفائی .

فکروعقل و قوهٔ ناطقه‌ام تعطیل شد، مثل آنکه در مقابل شیر درنده‌ای باشم درجا خشك شدم ! میگفت همین سکوت و بیچارگی دلیل خیانت تست !

گفتم اگر بیش از این بدبگوئی خودم را میکشم . یکبار خودم را دیدم در

کنار دریاچه‌ای ایستاده ، دستها را بآسمان بلند کرده‌ام ، صورتم از اشك خیس شده میگویم ، خدایا مرگم بده یا زنم را دوباره سالم کن !...

چندنفری از گوشهٔ چشم مرا تماشا میکردند ، خجالت کشیدم وفرار کردم ، هرچه درپی چاره گشتم ، فکرم مدد نکرد وراهی نیافتم جز آنکه بروم بدست وپای هلن بیفتم و بگویم بخدا اشتباه میکنی، من‌ایرما را یك ذره‌هم دوست ندارم ، تو را میپرستم و خدا را و با ایندو عشق ازدنیا خواهم رفت !

بخانه رسیدم وازترس‌اینکه مبادا باز همان قیافهٔپر کینه ودرنده راببینم‌بروی هلن نگاه نکردم و بپایش افتادم . چه‌ها گفتم یادم نیست . همینقدر میدانم که گریه مجال گفتن نمیداد ، اوهم بگریه افتاد . مدتها درآغوش هم میگریستیم تا خوابمان برد . وقتی بیدار شدیم مثل آنکه از شب عروسی برخاسته باشیم ، آفتاب و روز و روزگار ، خندان و درخشان بود .

چند روز بعد در منزل واسیلی مهمان بودیم ، زنها خواهروار باهم میگفتند و خوشی میکردند ومن ازشادی آنها درپوست نمیگنجیدم ، همچه فرض کردم که‌هلن بکلی از آن سوءظن نجات یافته وسیل بنیانکن حسادت ونافهمی که لانهٔ عشق ما را تهدید میکرد ، راه دیگری گرفته واز ما دورشده . در مراجعت، مثل بچه‌هاشوخی و خوشحالی میکردم . بمحض اینکه بخانه رسیدم دیدم پیشانی صاف و نورانی هلن گرفت! خیال کردم ناگهان مریض شده ! خواستم دستش را بگیرم ، از من دورشد وبنای ناسزا گفتن بواسیلی را گذاشت که این مردبی‌شرف‌می‌بیند که توبا زنش‌رفیقی وهیچ نمیگوید ؟ هر خری از آن‌نگاه‌های دزدیده که تو وایرما بهم میکنیدمیفهمد که‌چکاره‌اید! باشد که انتقام خودم را ازشمادومرد بی‌شرف‌وآنزن نانجیب‌بگیرم !..

آه ازنهادم برآمد ولی‌جزسکوت چاره‌ای نداشتم . چندروزی باهم قهر کردیم و حرف نمیزدیم ، میخواستم خشمش فرو بنشیند و بلکه بحال طبیعی بر گردد ، اما در این چندروز بمن چه گذشت ، خدا میداند وبس ! درآن احوال از اینکه ایرما سبب بدبختی ماشده ، از اوآزرده شدم و رفته رفته این آزردگی بدل بنفرت و کینه شد ، تصمیم گرفتم از فردا بکلی از معاشرت وشرکت با واسیلی وزنش چشم بپوشم . صبح این مژده را بهلن دادم ، نگاهی باتحقیر وتکبر کرد و گفت دیر شده !..

چاهی‌زیرپایم باز شد وافتادم ، از خود بیخود شدم ، وقتی بحال آمدم بزحمت خود را بدر ودیوار گرفتم و باتاق تحریر رساندم و ساعتهاهرچه اشك داشتم ریختم. سختی دردم را شما نمیتوانید درك کنید ، هرچه بگویم بی‌نتیجه و اثر خواهد بود مگر آنکه شماهم خدا نکرده یکروز مهاجر وبی وطن بشوید . شاید درد عشق را چشیده باشید اما نمیدانید که محنت عشق وقتی بارنج غربت و سوز بی‌وطنی ترکیب میشود ، چه غوغائی میکند! در وطن اگرمعشوق بیوفائی کرد ورفت ، پدر ومادر و خویشاوندان ودوستان‌را همراه نمیبرد ، باز دامنی که اشکهای شما را جمع کند دارید، درصورتی که برای‌شخص بی‌وطن ، معشوق هم پدراست وهم مادر، هم دوست است وهم دلدار .آری معشوقه درغربت، وطن شماست، یعنی‌آن‌دنیای محبت وامید است که بیرون ازآن‌جزمرگ دوائی نیست! شخص بی‌وطن ، بیشتر بدوستی احتیاج دارد تابعشق. عاشقی تجمل وهوس آنهائی است که دلشان‌بمحبت و پشتیبانی دوستان وخویشاوندان گرم است والا مرد بی‌وطن یعنی بیدوست وپناه ، در غربت عاشقی را بهانهٔ دوستی میکند ، اول چیزی که از معشوق میخواهد دوستی است . دوستی از عشق واجب‌تر است !

دوست ومعشوق ووطن ، ازدست من میرفت ، دیگر موجبی برای زنده بودن نداشتم. دوسه روزی بخودم مهلت‌دادم که چشم و گوش‌را خوب ازوجود هلن‌سیراب کنم : صدایش را در جان‌جا بدهم وصورتش را درست درلوح خاطر نقش بیندازم و این توشه‌های گرانبها را در آخر باخود بآن دنیا ببرم .

دزدیده نگاهش میکردم و بصدای حرکاتش گوش میدادم ، پنهانی قربانش میرفتم وپاهایش را میبوسیدم و در دل زاری وتضرع میکردم که رفتم ومردم ، خدا تورا ببخشد وحفظت کند، اما بخدا من بیگناه بودم ، تو اشتباه کردی !

یك صبح که هلن از خانه بیرون رفته بود، وقت را غنیمت دانستم وهزاربار رختخواب ولباسها و کفشها وهرچه را باو تعلق داشت‌بوسیدم وزاریدم وکاغذ درازی که‌شرح سوختن خودم بود برایش نوشتم و روی میز گذاشتم و بقصد خودکشی از خانه‌بیرون رفتم .

نمیدانم چرا ، رفتم با واسیلی و زنش خدا حافظی کنم ، دیدم ایرما کاغذی

بدست دارد اما مبهوت است و نمیخواند ، مثل شمع زرد شده ! پس‌از آنکه چندی بمن نگاه کرد ، کاغذ را از دستش گرفتم وخواندم ، نوشته بود :

« ایرمای‌عزیزم ، ترا میپرستم ، رفیقم را ازجان و دل دوست دارم اما چکنم که عشق از شما هردو قوی‌تر بود ومرا برد !.. باهلن رفتم ...!

هلن بخیال اینکه تو باژوزف بمن خیانت میکنی، تسلیم من شده که از شماها انتقام بکشد . میدانم که در اشتباه است اما من چه تقصیر دارم ، از نعمتی که سالها آرزوی‌آنرا داشتم نمیتوانم‌صرفنظر کنم . اقرارمیکنم که گناهکارم ، گناهم بخشیدنی نیست اما تو باآن عقل سلیم ومحبت فراوانی که در دل داری مرا ببخش .

خدا حافظ تو... واسیلی . »

غش‌غش خندیدم ، یادم رفته بود که ایرما آنجاست . بتصور اینکه تنها هستم با صدای بلند بخود گفتم :

نیمساعت‌رنج که چیزی‌نیست: من نیمساعت دیگرمرده وراحت‌خواهم بود !..

درکار رفتن بودم ، ایرما بپایم افتاد ، گریه کنان میگفت شجاعت و بزرگی کن ، مرا هم بکش ، من جرئت خودکشی ندارم!

بخود آمدم واز وحشت لرزیدم ، گفتم من آدمکش نیستم بگذار بروم ! ناله کرد که پس من بیچارهٔ غریب را تنها نگذار ، تو که اینهمه خوبی ، برای خاطر نیکی زنده باش !

آری ماندم اما چهارمیخه روی صلیب زنده‌ام ... »

پرسیدم آیا هلن و واسیلی‌را دیگر ندیدی ؟ گفت « چرا اتفاقاً پس‌از چندماه هفتهٔ پیش هرچهار نفر در منزل واسیلی باهم بودیم ، معلوم شد هلن با جوانی رفیق شده اما آن جوان را دوست ندارد ، قصدش این است که از واسیلی انتقام بکشد ! واسیلی از غصهٔ اینکه هلن‌دوستش ندارد، مریض شده اما چنان گرفتار عشق است که بهرپستی وبی‌شرافتی تن در داده ! ایرما مینالید که من‌ازهمه بدبخت‌ترم ، هیچکس مرا دوست‌ندارد! راست میگفت چون‌من با ایرما مثل‌برادر وخواهرزندگی میکنم. هلن گریه میکرد که هنوز تو رادوست وشوهر میدانم اماچه فایده که با ایرما رفیق شدی و بمن خیانت کردی !»

گفتم شما چه حالی داشتید؟ گفت «من یك غم شیرینی داشتم که بوصف در نمیآید، میدیدم که اهل این دنیا نیستم ، مرده‌ام و برای فداکاری زندگی میکنم . اگر مکنت از دست رفته و آن هلن پاکیزه و باحیای اولی را دوباره بمن بر گردانند ، نمیخواهم از دارائی وعشق ، آنچه باید ، چشیده‌ام و سیرم!»

گویا من بفکر فرو رفته بودم ، بخودم آورد و گفت مقصود از شرح بدبختی خودم این بود که بدانم راجع به‌نصیب وقسمت نظر شما چیست . آیا سرنوشت من از روز ازل این‌بود یا میتوانستم از این مصیبت جلوگیری کنم وغفلت کردم ؟ .

گفتم بنظر من هرچه واقع شده باید بگوئیم مقدر بوده ، بیش از این دراین خصوص اطلاعی ندارم اما میدانم که هلن عاشق واقعی نبود و گرنه عشق را بحسادت نمیفروخت .

شکایت

البته متوجه هستید که بین‌رفقا همیشه یکی‌از همه بیشتر بوجود خود اهمیت میگذارد وفرصت صحبت‌را اغلب بگزارش احوال خویش بهدر میدهد. دائم شکایت دارد که حق لیاقت و زحمتش را بسزا نمیدهند، ناله‌ها میکند که ای افسوس چرا در عوض اینهمه خوبی، جز بدی از اهل‌جهان نمیبینند! سخن‌را هرچه باشد ماهرانه به‌بیمهری بزرگان و ناسپاسی زیردستان و جفای دوستان و جور کلیه و معدهٔ عزیز میکشاند و بر شنوندگان، هیچ رحم نمیکند.

سایرین نیزازشنیدن شرح اینهمه بدبختی بیاد بیچارگیهای خودشان میافتند وهر کس‌سعی دارد از مخزن تاریك‌دل، مهیب‌ترین پردهٔ محنت وبلارا بیرون بکشد وبمعرض تماشابگذارد، مجلس کربلامیشود. همچودر بازار حراج، یاران بیخجلت بریکدیگرپیشدستی میکنند ورنج خود را عجیب‌تر وسخت‌تر جلوه میدهند وبررنج واقعی یار شکایت‌پیشه، میافزایند زیرا درمیان غرائزیکه او را بشکایت وامیدارد، عمده‌آنست که ازشرح آلام بینظیر خود از دیگران‌متمایز باشد ونمیخواهد دیگری خود را مانند او و بلکه رنجورتر از او جلوه بدهد.

تقصیراونیست، هر کس میل دارد وانمود کند که بامعشوقهٔ فتان دنیا بیش‌از همه سروکار دارد واگر مورد مهر ومحبت نیست لااقل‌عرصهٔ قهر وغضب‌است، نه مثل مردم عادی، طرف بی‌اعتنائی ولاقیدی.

منهم یك چنین رفیقی داشتم که دایم از ناله و شکایت عیشمان رابیصفا میکرد و خاطرمان از صحبتش آشفته میشد. دراینددفعهٔ آخر که رفقا با هم بودیم، ساعتها گذشت ورفیقمان هیچ ازخود نگفت. گاهی بدنبال صحبت میآمد و ساکت میشد، مثل آن بود که در مجلس نباشد زیرا حضور او سابقاً همیشه باصدایش توأم بود. پرسیدند مگرخدای نکرده سانحه‌ای رخ داده که اینطور خاموش نشسته‌اید؟ تبسمی

عارفانه کرد و گفت حرفی ندارم ، چه بگویم.

یکی ازحضار که کار دنیا را هرچه باشد بشوخی میگیرد ، قیافه را محزون کرد و گفت عقلاهیچوقت درد را بدل نمیگیرند، اگر همرازی نباشد بچاه میگویند، یعنی ما از چاههم تهی‌مغز تریم ! یا شاید بخلاف معمول منتظرید یکی‌یکی از شما بپرسیم حال معده‌تان‌چطور است؟آیا دیشب ازدست قلب خوابی کردید؟ باآن مافوق خداناشناس‌کار بکجاانجامید وبایك‌مشت‌اجزای‌تنبل‌ونفهم ویك همچو شغل‌ومسئولیت مهم چه میکنید ؟

مثل‌آنکه ازاین شوخی یاشکایت ، خجل شده باشد، نگاه را بزمین دوخت و پس‌از چندی تفکر ، آهسته گفت میدانم بسرشما چه آورده‌ام ، اجازه بدهید بخاطر شما و بجبران‌آنهمه رنج که از من تحمل کرده‌اید ، یکبارآخر هم ازخودم صحبت کنم ، بعد ازآن اگر بخواهید ازمن‌خبری داشته باشید باید ازدیگران بپرسید.

خیال کردیم عزم سفر درازی کرده یا خدای نکرده قصد خودکشی دارد . هراسان گفتیم بگو و تعجیل کن که سراپا گوشیم!

گفت « دیروز پنجشنبه اسباب آزردگی و زحمت جسمی و روحی ، همه‌طور برای من فراهم بود ، شب پیش را تاصبح بیدار مانده بودم یعنی هنوز چشمم گرم نشده از غوغای جنگ گربه‌ها از جا جستم وچون معده‌ام از دست آشپز دزد وشکمو که غذا هارا تا میتواند برای خاطر خودش چرب ومقوی میپزد ، ممتلی و در عذاب بود، تا سحر خوابم نبرد . آدم بیخواب ، جزفکربد چه میکند ! تمام مدتی که در رختخواب جان میکندم ، بفکر فلان آقا بودم که چه خوب جمعی را احمق کرده ! اگر اینها که میگوید راست است و حقیقتاً مداخل نداشته و امروز با ده نفر عائله پریشان است ، چرا مثل‌من لاغر نمیشود ! من ازغصهٔ اینکه مبادا یك روز از اینکار بیفتم ، هرروزمثل دوك تشریح میشوم ، دیگر ازمن چیزی باقی‌نمانده ، برای اینکه دزد نبوده‌ام! آه که‌چه خبطی کردم ، نفهمیدم والا حالامنهم دویست‌تائی کنار گذاشته و مثل فلان آقا چاق وچله بودم ، عاقبت درستی گدائی است . تاهوا تاریك بود در فکراوبودم ، هیچکس او را مثل‌من نمیشناسد،ما از بچگی با هم بودیم،تمام مراحل زندگانیش رااز پیش چشم گذراندم وحساب حقوق وعوایدش‌را تا دینارآخر کردم ،

یقیناً امروز بیش از صدتا اندوخته دارد!

چه عرض کنم، صبح با آن حالت کسالت برخاستم وصورتم را از بیحوصلگی دوسه‌جا بریدم، پایم بفرش گرفت وسماور را بر گرداندم، هزار فحش بخودم واهل خانه دادم و گرسنه بیرون آمدم، درآن احوال که اگر چاقو میزدند خونم بیرون نمی‌آمد، خانه‌شاگرد پدر سوخته، میپرسد آقا شب چه میخورید؟ یك جفت چکش زدم که شستم هنوز ورم دارد.

چندقیقه قبل‌از وقت باداره رسیدم، پیشخدمت مفتخور نیامده بود. بمحض اینکه وارد شد بدون تغیر و فحش، خیلی ملایم عذرش را خواستم و گفتم از این ساعت از خدمت منفصلی، نگذاشتم گرد گیری کند، خودم میزرا پاك کردم ولی دوات را ریختم و دست و لباسم جوهری شد، ازقضا آن لباس راتازه‌دوخته بودم، مثل سگ هار، بی‌چشم وروشدم واز دوسه نفراعضاء فضول، ایراد بیجا گرفتم و هرچه خواستم گفتم وبیکی که میخواست جواب بگوید، قول دادم که تا ظهروسایل انتظار خدمتش را فراهم کنم.

خوب متوجه بودم که درآن احوال نباید بحضورمافوق بروم ولی از بخت بد احضارشدم. هرقدر ممکن بود دندانها را بهم فشارمیدادم و خشم را زیردندان نگاه میداشتم لکن چه فایده، دیدم آقا برسرقوز نشسته واز همان ایرادهای بنی‌اسرائیلی میگیرد! پردهٔ سیاهی جلوچشمم را گرفت، خدا خیلی رحم کرد، چیزی نگفتم اما مثل اینکه بدنم زیرسنگ آسیا مانده باشد، خسته وخرد شدم...

ناهار را بمهمانخانه رفتم و صدبار پشیمان بیرون آمدم، هرقدر بخواهید غذاها کثیف ونامطبوع وخدمه بی‌ادب بودند. چه دردسر بدهم، اسباب اوقات‌تلخی مثل باران برسرم میبارید، بدترازهمه بعدازظهرهم تعطیل بود! باز روزهای عادی، انسان در اداره سر گرمی دارد، نمیفهمد وقت چطور میگذرد. امان از روزهای تعطیل که جز فکر کردن و غصه خوردن هیچ چاره‌ای نیست، باز اگر دوستان باشند و بدردآدم گوش بدهند... ببخشید این حرفها را بنا بعادت گفتم والامن دیگر آن رفیقی که میشناسید نخواهم بود، دیگر از من درد دل وشکوه نخواهید شنید، آسوده باشید.

خلاصه ، دلم نخواست بسراغ هیچیك ازشماها بیایم ، چون خلقم خیلی تنگ و شکایتم زیاد بود . ترسیدم صحبتمان بشوخی و بالاخره مثل آنروز برنجش بکشد . درآن حال ، هم صحبتی میخواستم محبوب وشفیق که یك زمان خودرا فراموش کند و ببدبختیهای من گوش بدهد . مدتها بیمقصد در کوچه و خیابان می گشتم ، برف و گل درهم شده وحرکت برایم شکنجه بود ، خواستم دیوانه‌وار سربیابان بگذارم، بخواست خدا ملکی بصورت آقامیرزا عباسعلی ظاهرشد ، منکه هیچوقت باین بیچاره اعتنا نمیکردم وسلامش را بزورجواب میگفتم ، ازبی‌علاجی دستش را رها نکردم و گفتم هرکاری داری بگذار وبیا باهم گردش کنیم تأملی کرد و گفت اگر از وجود من برای شما کاری ساخته بشود حرفی ندارم والا دلم میخواهد بروم خانه .

گفتم معلوم میشود روزگار بکلی ازما رو گردانده که توهم بما ناز میفروشی . خندید و گفت من همیشه ناز خریده‌ام و یکذره ازآنچه پیشم جمع شده بهیچکس نمیفروشم ، بیا برویم ، وقت من امروز مال تست.

میرزا عباسعلی ازاول ، خوب ومحجوب بود وبعلت همین حجب وبی‌عرضگی ، بجائی نرسید . در درس ، ازهمشاگردیها همه جلوبود اما در میدان زندگانی ، از ماهمه عقب افتاد . از همینجا معلوم‌است که عمر اطفال درمدرسه بیهوده صرف میشود، نوکری وپشت هم‌اندازی وراه زندگی را در آنجا یاد نمیدهند . بهرحال ما بشغلی پرداختیم واودرهمان مدرسه معلم شد وکم کم از یادها رفت . دراین اواخر شنیدیم زندگانیش خیلی خوب نیست ، همه گفتند تقصیر از خودش است که خیال میکند از کتاب‌هم پول بیرون میآید .

همینکه دوسه قدم رفتیم ، گفتم آقا میرزاعباسعلی ، امروزحالم خیلی خراب است . هربلائی که تصور کنی بسرم آمده . گفت سررا برای همین کار ساخته‌اند . دیدم یامیخواهد شوخی کند یاازکتاب اخلاق محسنی که دربچگی باهم میخواندیم نصیحتی بگوید . فرصتش ندادم و گفتم درست گوش کن قصهٔ ازدیشب تاالآن خودمرا برایت بگویم ، آنوقت اگرحرفی داری بزن .

هرچه ازبدبختی و حوادث شوم رفته بود موبمو برایش حکایت کردم و چون ساکت بود وهیچ نمیگفت ، بتصور آنکه شاید حواسش جای دیگرباشد وقسمتی از

گزارش مرا نشنود ، گاه‌بگاه بپهلویش سقلمه میزدم ، میگفت بگو، بگو، بخداهمهٔ حواسم پیش تست ، مگرمیشود یك کلمه ازاین احوال عجیب را نشنید .

با وجود این برای احتیاط ، بازدرآخر ، حوادث مهم را بطورخلاصه تکرار کردم که همه را خوب شنیده باشد .

بانگاه وآهنگی که حاکی ازتردید و ملامت پدرانه بود گفت راستی بدلیل این اتفاقات که بسرت آمده خودت را بدبخت میدانی !؟

گفتم عزیز من ، تو مرا با خودت مقایسه نکن ، هر کس در دنیا طبیعت و سر نوشت خاصی دارد،مثلاتوتصورمیکنی‌اگر کسی مقام مراداشته باشد خوشبخت‌ترین مردم است ولوآنکه هزارازاین حوادث در روز ببیند ، تومنتهای اقبال رایك همچه مقامی میدانی وتعجب میکنی که چرا من از روز گار آزرده‌ام ! ولی فکرمن غیراز این است ، طبع من ازاینها لطیف‌تراست ونظرم خیلی بلندتر.من ادعا دارم بمقامات عالیه رسیده باشم وازمقام فعلیم که البته مهم و قابل آرزوی هر کس است ناراضیم ، اگر بخواهی حقیقت را بدانی علت اصلی تنگ خلقی من همین است ، آخر از که کمترم ، چرا باید مقام من این باشد ! خانه‌ام چرا نباید مثل خانهٔ صدها پست‌تراز من ، باغ و گلستان باشد ! حیف نیست پس‌از اینهمه خدمت بمملکت و صداقت و جانبازی نتوانم سی چهل نفر از محترمین را یك شب بشام دعوت کنم ! بیا اتاق ناهارخوری ، سالون ، دفترواتاق خواب مرا ببین ... درست لانه‌های موش است ! چه باید کرد ، هر که مثل من نظر بلند باشد باید رنج بکشد .

گفت اتفاقاً رنج توهمه از کوتاه نظری است !

خنده‌ای بتحقیر کردم و گفتم معلوم میشود شما نظرعالیتری هم سراغ دارید، بفرمائید بدانم کدام است . گفت یك لحظه سرت را بلند کن وآسمان را ببین ...

عصبانی شدم و گفتم ازاین لاطائلات نگو که هیچ حوصله ندارم ! یادت رفته با که حرف میزنی ، بخیالت درمدرسه‌ای و بشاگردها نصیحت میدهی !..

خاموش شد ، منهم چنان از این درد دل کردن بیجا پشیمان شدم که زبانم خشکید . مدتها ساکت میرفتیم ، یکبار متوجه شدم که در کوچهٔ بوستانیم ، خاك زیادی مثل کوه در وسط کوچه تل شده ، از یکطرف راه تنگی باقی بود ، در آن

تنگنا میرزا عباسعلی درمقابل دری ایستاد و گفت اینجا منزل من است ، اگر محل پذیرائی داشتم خواهش میکردم یك فنجان چائی باهم بخوریم ولی متأسفانه جائی را که لایق شما باشد ندارم .

حس کنجکاوی مرا تحریك کرد وبقصد آنکه از زندگی‌داخلی میرزاعباسعلی با خبر بشوم گفتم آنجا که تو مینشینی برای من‌قابل نشستن و چائی خوردن است، بگذار بیایم .

در کوچه رو بمغرب بازمیشد ، همینکه وارد شدیم دیدم درسراسر قسمت شمال خانه ایوانیست که اتاقهای پشت آن خراب شده و درزیر زمینها فرورفته ! ازمنظرهٔ این ویرانه در تیرگی غروب ، مضطرب شدم ، از زیر چشم نگاهی بمیرزاعباسعلی کردم ، دندانهایش ازتبسم پیدا بود. بنظرم آمد که کلهٔ مرده‌ای بخرابهٔ خانه‌خودش میخندد ' ازاینحال ومنظره وحشت کردم ، دلم میخواست پابفرار بگذارم، خودداری کردم و پرسیدم اینجا کجاست وتفصیل چیست .

در کمال آرامی و بدون تغییر صدا گفت این خانهٔ پدری من و خیلی کهنه است ، پریشب بعدازشام صدای مهیبی شنیدیم ، مثل آنکه روی بام ، ارابه میرود ! ضمناً دیدیم سقف تکان خورد ، همین که با زن وبچه‌ام بیرون جستیم ، تمام عمارت فروریخت . عجالتاً منزل ما درهمین یك اتاق جنوبی است که انبار بوده . از لوازم زندگانی برای آنکه دونفرعاقل را کفایت بکند عاریه کرده‌ایم اما برای پذیرائی شما وسایل ندارم ...

از تعجب ، چشم و دهانم بازشد ، فریاد کردم که پس چرا در این مدت هیچ نگفتی ! گفت چون تو را معمار نمیدانستم ، البته هروقت بخواهم خانه را بسازم با معمار وبنا گفتگو خواهم کرد ، حالا اگرتو این‌حرفه را پیش گرفته باشی ممکن است درآتیه بتو رجوع کنم .

پرخاش کردم که این مزخرفات چیست ! دربلایا باید دوستان را شریك کرد وگرنه دوست و دوستی بچه‌کار میخورد .

گفت بخلاف عقیدهٔ تومن‌خیال‌میکنم دشمنان‌را باید شریك بلا کرد ودوستان را شریك خوشی .

دیدم باز ازفلسفه میخواهد درسی بمن بدهد ، حرفش را بریدم و گفتم میدانم که چقدر بتو سخت گذشته ، یکدنیا متأسفم ودرغمت شریکم ، حاضرم‌هرچه ازدستم بیاید کمك کنم .

خندید و گفت بجان خودت درزندگانی من یك ذره غم‌نیست که تورا درآن شرکت بدهم . مثل همیشه خشنود وراضیم و از تمام لذتهای دنیا بهره میبرم ، اگر بگویم که این واقعه چشم مرا بازتر کرده و بهشت دنیارا روشن‌تر میبینم ، باور کن. مثل اینست که زندان ، خراب شده ومن آزاد شده باشم . علت را میخواهی؟ اینست که خیال میکردم اگرروزی کتابهایم از دست برود جانم رفته ، بافی قابل نگرانی نبود ، حالا که آن کاغذها و جلدها همه زیرخاك است میبینم معنی آنها در دل من باقی است یعنی ازین خرابی یکذره متأثر نیستم ! معلوم میشود نتیجهٔ تعالیم و گفتار بزرگان برایم مانده در این صورت از رفتن کتاب چه غم دارم ! حتی زنم را چنان خوب درست کرده‌ام که یکی دوقطره اشك ریخت وچند دفعه آه کشید اما الآن مثل من خوش وخندان است .

طاقتم تمام شد ، با اوقات تلخی و تحقیر گفتم از این موهومات چرسی و مزخرفات عرفانی بس کن ، اینها همه مایهٔ تسلی مردم بیعرضه و بدبخت است ، بیا بدنبال من و هرچه میگویم مطیع باش تا بجائیت برسانم و از این بیچارگی بیرونت بیاورم ، مرغ هم دانه ولانه میخواهد ، تو خیال میکنی میشود با این‌حرفها راستی در ابر وآسمان زندگی کنی یامدتی خودت رابااین خیالات گول بزنی؟ وای بحالت اگر بخواهی پیش من خودت را دروغی راضی جلوه بدهی ! حکایت عملهٔ شیرازی میشود که از غرور و نخوت ، مزد نگرفته میرود . من یقین دارم اینها که میگوئی از سر زبان‌است نه از ته دل ، مخصوصاً فردا صبح زود بیا منزل من باهم برویم وزارتخانه تا برایت فکری بکنم وبدردت دوائی بگذارم !...

سر بحسرت تکان داد و گفت « توبیچاره که مثل چارپادار بیرحم و نادان ، خرمعده‌ات راآنقدربارمیکنی که هردقیقه باید یکی بسرخودت ویکی بسرخر بزنی، کجا ازنعمت قناعت و تندرستی خبرداری ! تو درماندهٔ فقیر که از گشادی و تنگی خانه‌ات شاد و غمگین میشوی و از اینکه فلان جسم بیجان در دکان سمسار باشد یا

در خانهٔ تو ، ملول یا دلخوش هستی ، از لذت توانگری و سرفرازی محرومی ! تو بینوای مستمند که خیال میکنی ازجمعی بزرگتری وبآنها ستم میکنی وبتصوراینکه ازبعضی کوچکتری ، جور وخفت میکشی ، هرگزبا مردمآزاد ، لیاقت همصحبتی و دوستی نداری ! تو سیاه روز را که شب تاصبح از تصور اقبال دیگران در شکنجه و عذابی ، در بهشت مهرومحبت راه نمیدهند ! تو کوردل که درآئینهٔ پاك جهان جز وجود زشت خود نمیبینی وازفغان وشکایت ، مردم را دائم عذاب میدهی ، زیبائی‌ها و دلربائی‌های طبیعت را نمی‌بینی وآهنگ‌های موافق ودلکش افلاك را نمیشنوی! تو واماندهٔ شوربخت ادعا داری مرا بدنبال خودت بسعادت برسانی ؟ ! »

راضی بودم زمین باز میشد و مرا فرومیکشید ! بی‌اختیار پس رفتم و خود را بدرحیاط رساندم وفرار کردم وباقی حرفهایش را نشنیدم ، درآن احوال ، قسمخوردم که منبعد یك کلمه شکایت نکنم .

رفیق شوخمان گفت امامقصود میرزاعباسعلی این بود که اصلا شکایت نداشته باشید .

انگشتر

عوالم زندگی برای جوان ، عجیب وقابل گفتگو است. خیال میکند بگرمی او کسی در عشق نسوخته وعشقی با اینهمه حوادث ، هیچکس نداشته .

جوانی شاعر که با گل ودرخت حرف میزند وبسنگ وخاك‌هم جان میدهد ، بنا بود زن بگیرد، دیروز آمد وحکایت حال خود را برایم‌آورد ، گفت :

« میرفتم بازار که باقی اسباب عروسی را فراهم کنم ، دلم از غصه پر بود ، نمیدانم چه فکر میکردم ، چند قطره باران روی دستم افتاد ، بآسمان نگاه کردم و دیدم یك تکه ابر قشنگ مثل آرزوی من ، از بالای آسمان اشك میشود و بزمین میریزد. باخود گفتم در دنیا همین منم که وقت‌عروسی این طور دلتنگم ، برای همه عروسی ، جشن و شادی است ، من میروم غل وزنجیر اسارت بخرم ، میروم که عمر خود را وقف‌غم وحسرت کنم ! منکه این نامزد را دوست ندارم ، برای‌چه خودم را باین زندان دچار کنم ! چهارماه است با این دختر بیگناه معاشرت دارم ، هرچه میکنم دلم بمحبتش خو نمی گیرد، این مرغ آشفته با این دانه بدام نمیآید ، جای دیگر گرفتار است .

اما باز میرفتم ، میرفتم که اسباب عروسی بخرم ، در صورت عابرین نگاه میکردم ببینم مثل من باز کسی هست ! پیرمردی را دیدم که پیدا بود دیگر درعالم کاری ندارد ، کنار دیوار ایستاده بود و با دهان نیمباز وقیافهٔ آرام وبی‌قید ، بزمین وآسمان و مردم نگاه میکرد.

آه از نهادم برآمد که چرا جای این پیر نیستم که دورهٔ عشق و زن‌داریم طی شده و هرچه بوده این کاسهٔ دوا را سر کشیده و تمام کرده باشم .

بچه گدائی میجست وبازی میکرد وبهر که لباسش نو بود ، آویزان میشد و پول میخواست . آرزو کردم جای آن بچه باشم و زندگی را دوباره از سر بگیرم و

اینبار همچو ازآتش واقعی ، از عشق و زن گرفتن هردو حذر کنم .

میرفتم که برای فرخنده نامزدم ، لباس بخرم اما یقین داشتم عروسی نخواهد شد ، در دلم شور وطغیان بود که هر گز ، من بیدل چرا عروسی کنم ، برای چه زن بگیرم ، دلم که پیش طلعت است ، فرخنده را که دوست ندارم !

همینطور که میرفتم ، خودم را میدیدم که بخانه فرخنده بر گشته‌ام ، چشمها را بزمین دوخته‌ام و میگویم « مرا ببخش ، من در خودم شایستگی همسری تو را نمیبینم ، من این‌لیاقت‌را ندارم ، خداترا برای‌بهتراز منی خلق کرده ، مرا ببخش .

برمیخیزم که بروم ، فرخنده دامنم را میگیرد که نرو، ترا بخدا بمان ، غیر از تو در دنیا برای من کسی نیست ، چشم من بروی تو باز شده دیگری را نمیتوانم ببینم ! نرو که من عاشق زارم ...

چنگش را بفشار باز میکنم و فرار کنان فریاد میزنم که از وجود من چه خاصیت ، منکه دل ندارم ، دلم پیش طلعت است ... چندقدم نرفته در کوچه میافتم و میمیرم و دیگر نمیدانم چه میشود »

بطرف بازار میرفتم وفکر میکردم که کدام گناه بزرگتر خواهد بود ؟ اینکه بروم وحقیقت حالم را بفرخنده بگویم‌یاآنکه ایندختر رابیك وجود سرد و بی‌محبت که دلش پیش دیگری است ببندم ؟

نتوانستم از فکر بجائی برسم ، ناگهان بی‌اختیار از این طرف بآن طرف خیابان دویدم ؟ فریاد عابرین و ضجهٔ چرخ اتومبیلها بلند شد ، اتفاقاً سالم بپیاده‌رو رسیدم ، میگفتند خدا رحم کرد ، پسره دیوانه است ، شاید میخواست خودش را بکشد ! از این حرف بیدارشدم وازخودم پرسیدم راستی میخواستی‌خودت رابکشی؟ گفتم شاید وقتی خودم را بوسط خیابان انداختم ، قصدم این نبود، اما حالا می‌بینم که همین بود ! ایکاش مرده بودم ، ایکاش میشنیدم آن چرخهای پهن اتوبوس ، اینهمه آشوب را در مغزم خرد میکرد، ای کاش یك آهن تیزی در آن زیر،قلبم را میشکافت و اینهمه خونابه‌را بیرون میریخت !

مثل اینکه دیگر راهی برای‌خلاصی من نخواهدبود سست وبی‌اراده میرفتم . آشنائی رسید، سلام وتعارف کرد ونگاهم داشت ، او حرف میزد ومن‌هرچه درصورت

وهیکلش نگاه میکردم اسمش یادم نمیآمد ، برای رفع این خجالت ، اظهار دوستی و مهربانی فراوان کردم ، باورش شد وبنای درد دل را گذاشت که « حقوقم کفاف نمیدهد ، شما که میدانید زندگی چقدر گران شده و ماچه میگیریم ، هرچه داشتم فروختم ، خانه‌ام این‌روزها بگرو خواهد رفت ، از اینها بدتر ، زنم غفلتاً محتاج جراحی شده ، اگر بدادش نرسند خواهد مرد . »

او میگفت ومن ازشنیدن اسم زن، بعالم دیگری رفته بودم ونمیشنیدم . گویا یکبار گفتم بله ، انشاءالله! پرخاش کرد که تو بچه نداری و ازعلاقهٔ بفرزند بیخبری من حاضرم خودم صدبار بمیرم وبچه‌هایم سالم باشند ! من میگویم میترسم بچه‌های بیمادرم از بی‌پرستاری بمیرند ، تو میگوئی انشاءالله !

گفتم برای اینکه بدانید چه اندازه بسلامتی بچه‌های شما علاقه‌مندم الآن هرچه دارم بشما قرض میدهم که فوراً مادرشان را جراحی کنید .

چندی مات بمن نگاه کرد وپوزخندی زد ، دیدم میخواهد بگوید ای بیرحم سنگدل، آیا این موقع‌شوخی ومسخره‌است! پولها را درآوردم وتوی دستش گذاشتم زبانش بلکنت افتاد که من ، نخیر، آنوقت از کجا ... گفتم هر وقت داشتید پس بدهید . رفتم ومنتظر تعارف وتشکر نشدم .

لبخندی زدم وبا خودم گفتم بی‌پول ببازار رفتن چه حاصل ، بی‌اسباب هم که عروسی نمیشود ، باید دوباره بروم وپول پیدا کنم ، کی بتوانم ، خدا میداند !

بندهای تردید و اضطراب از جانم باز شد ونفس راحتی کشیدم . مثل بچه‌ای که از مکتب گریخته ، شاد و سر گردان در کوچه‌ها میرفتم وسعی میکردم نگذارم بفکر عاقبت کار خود بیفتم .

چرا خیال میکنیم اختیار زندگی بدست ما است . ببینید برای من چه پیش آمد !

ناگهان در خم کوچه تنگی چشمم بصورتی خیره شد . طلعت بود ! گیج و بیحرکت ماندم . درآن یك‌آن ، طومار گذشته سراسر پیش نظرم باز شد:

صبح بهار بود ، درآن باغ کوچك گلابدره که میدانی ، زیر درخت ارغوان ایستاده بودم و باخوشه‌های یاس آبی مغازله میکردم ، آفتاب ازلای شاخه ها بامن

بازی میکرد ، خرده‌های ارغوان با دانه های باران دیشب ، روی صورتم میریخت از زمین وهوا و گل و برگ درخت ، عطر محبت میشنیدم ، تشنه و بی‌تاب عشق بودم ودنیا رابهشت وجای زندگی میدیدم . دلم میخواست داد وفریاد کنم که ای خوبان جهان، ازمن شیداتر، وجانباز تر عاشقی در دنیانیست ! ازشما آنکه ازهمه مهربانتر ودلبازتر است، یکی بیایدورشتهٔ محبت‌وبندگی رابگردنم بیندازد !.. بآواز خواندم :

عشقبازی چی‌است‌سردرپای‌جانان‌باختن　　　باسراندرکوی دلبر، عشق نتوان باختن

آتشم درجان گرفت‌ازسوزخلوت‌سوختن　　　توبه‌کارم، توبه‌کار از عشق پنهان باختن

جوابم بآواز از آسمان رسید که :

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی　　　دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

از خود بیخود شدم ، جای‌شبهه نبود ، یقین کردم صاحب این آواز دلکش و این ذوق لطیف ، همان فرشته و معشوقی‌است که خدا برای من ساخته !. صدا ازباغ همسایه بود . خود را تانیمهٔ درخت بالاکشیدم واز خلال برگها نگاه کردم ، دیدم همان‌قد وقامت وشکل واندام است که دست خلقت درلوح آرزوی من نقاشی کرده ، هماندل پر مهر و صفاست که میجستم !

خاموش‌شدم ودیگرنخواندم ، ترسیدم باز بخوانم واو جواب بدهد، میخواستم دردانهٔ عمرم درپس پردهٔ حیا محجوب بماند ، دلم نمیخواست پیش‌از عروسی حتی بامن معاشقه کرده باشد . همان روز فرستادم وطلعت را خواستگاری کردم و قبول شدم . چند روزی چه عوالمی‌سیر کردم ، بهشتی‌ها میدانند وبس .

یکروز بخانهٔ‌آنها رفتیم ، مادرش باخواهرم کنار حوض نشسته بودند وصحبت میکردند ، طلعت و من زیردرخت نارونی ایستاده و ساکت بودیم . با آن دستهای دلربا که میترسیدم خوب نگاه کنم ، یك شاخهٔ نازك چید ونوازش کرد ومثل اینکه مرا فراموش کرده باشد گفت : دفعهٔ آخر زیر همین درخت بود که با فتحعلی میرزا بودیم ، خوب پسری است، خوشگل وخوش اداست، چه قدبلندی دارد ، چه شیرین صحبت میکند، چه مجلس آراست ، دختری نیست که فتحعلی را ببیند وخاطرش را نخواهد ، میان دختر ها مرا از همه بیشتر دوست داشت . . چرا رفت ... مگر نمیدانست که منهم ... تقصیر از من بود که آنهمه ایراد بیجا میگرفتم ... یك‌روز

که خیلی اذیتش کردم رفت ودیگر نیامد ... کجاست ؟.. حالا که را دوست‌دارد؟

بازمیگفت ، اما گوشهای من گرفته بود و نمیشنیدم ، جانم بگلو رسیده بود ، حرف میزدم وفریاد میکشیدم اما صدایم بیرون نمیآمد ، رفته رفته طلعت و درخت و باغ وهرچه بود بنظرم دور ومحو شد ، میخواستم بروم ، پاهایم سست ولرزان بود . یکبار مثل اینکه از خواب موحشی خلاص شده باشم ، خودم را در کوچه دیدم و راحت شدم . ازآن روز طلعت را ترك کردم اما هرروز میل وعشقم باو زیادتر میشد . هزار بار بخودم میگفتم که اگر اوپیش ازتو دیگری را دوست داشته چه تقصیر دارد. برو عذر بخواه و رشته‌های پاره را دوباره بهم ببند.

از عشق میسوختم ولی نمیتوانستم دلی را که مال دیگری‌است بزور بگیرم . خواهرم که ازحال من آگاه بود، برای اینکه ازاین رنج نجاتم بدهد ، رفت وفرخنده را که هر دو پسندیدیم ، برایم نامزد کرد . آری منهم فرخنده را پسندیدم بشرط آنکه دلم از عشق طلعت آزاد بشود ولی نشد! هرچه سعی میکردم فرخنده را دوست داشته باشم ، آتش عشق طلعت تیزتر میشد . گاهی چنان از فرخنده بیزار میشدم که از حضورش فرار میکردم واگر اصرار خواهرم نبود، دوباره بدیدنش نمیرفتم . ولی عاقبت براهنمائی عقل وبه‌تمنای خواهرم حاضرشدم عروسی کنم . باخود گفتم شاید با زنم انس بگیرم و از طلعت منصرف بشوم.

دراین احوال بودم و برای‌تهیهٔ اسباب‌عروسی ببازار می‌رفتم تا چنان پیش‌آمد که میدانید یعنی ناگهان درخم کوچهٔ تنگی سینه بسینه بطلعت برخوردم ! خواستم بپایش بیفتم و عذر بخواهم، قدرت‌حرکت نداشتم . گفت بارك‌الله،وفای توهمین بود؟ مثل بچه‌ها بیخود و بیجهت قهر کردی و رفتی !

نمیدانم درجواب، چه‌نامربوطها گفتم ، گوشم که نمی‌شنید، چشمم که نمیدید، حواسم تعطیل شده بود . مادرطلعت آمد جلو، دستم را گرفت و گفت بیا برویم منزل ما یك خرده صحبت کنیم .

سرشمارا درد نیاورم ، پس‌از گله وناله وعشقبازی وعذرخواهی فراوان ، قرار شد بروم آن انگشتر زمرد مادرم را که داده بودم بفرخنده بگیرم بدهم طلعت که بفروشد و اسباب عروسی را فراهم کند ، میگفت انگشتر زمرد بآن درشتی که تو

میگوئی ، امروز معمول نیست ، توهم که پول نقد نداری ، میفروشیم و یك انگشتر کوچکتر میخریم وعروسی را راه میاندازیم .

رفتم انگشتر را از فرخنده پس گرفتم . اما چه برمن گذشت ! نمیتوانم شرح آن احوال را بدهم ، همچه زبان و طاقتی ندارم .

حاضرم چند سال ازعمرم را بدهم وآن یکساعت را که رفتم وانگشتر را پس گرفتم ، فراموش کنم! مادرم وقت مردن ، انگشتر را بمن‌داد و گفت بده‌زنت دستش کند . نمیدانم از مادرم بیشتر خجالت میکشیدم یا از فرخنده !

انگشتر را بطلعت ومادرش رساندم، از بزرگی وصافی‌زمرد چشم ودهانشان‌از لذت وتعجب باز ماند،قرار شدبقیمت‌برسانندومن فرداناهارآنجابروم که‌صحبت کنیم.

تمام شب دستهای فرخنده را میدیدم که میلرزد وانگشتر رابمن پس میدهد، این رؤیا درخواب و بیداری جانمرا میگرفت . فردا ظهر بمنزل طلعت رفتم ، خانه نبودند ، ساعتی نشستم تا آمدند ، همینکه مرا دیدند طلعت از خنده غش کرد . مادرش از خنده بیخود شد، منهم میخندیدم ، گفتم بگوئید چه خیری پیش‌آمده !

مادرش درضمن خندهٔ دراز دروغی ، گفت چه خیری ازاین بالاتر : این زمرد بدلیرا ده‌تومان میخرند، اما خوب شیشهٔ قشنگی است ! من‌از تعجب وخجالت خشك شدم. طلعت قهقهه زنان گفت اما راستی مادرت‌هم از آن گدا متکبرها بوده !

انگشتر را گرفتم وسرم از شرم روی نگین فرو رفت ، مادرم را درآن شیشه دیدم‌ازفحشی که‌شنیده گریه میکند، برخاستم ودیوانه‌وار بدر زدم، سرازپانمیشناختم تا خودمرا بفرخنده رساندم، گفتم این انگشتربدلی است، ده تومان‌بیشتر نمیارزد . گفت یادگار مادر تست ، صدهزار تومان یا ده هزار تومان برای ماچه فرقی دارد .

دیدم معجز شد ، ذرات وجودم از شادی عشق فرخنده فریاد میزنند و غوغا میکنند ، من در بهشتم ، خوبترین حوری را بمن داده‌اند ، جز فرخنده کسی در دنیا لایق عشق نیست ، من هرگزطلعت رادوست نداشته‌ام ! مگرمیشود دیو خوشگل را دوست داشت !

دستش را گرفتم و بوسیدم و از اشك شوق، دامنش را تر کردم . حالا آمده‌ام شما را بعروسی دعوت کنم . »

دوستی بیجا

یك لحظه گوش از غوغای زندگی بر گرفتن و خود را در اشتباه فراغت، خواب کردن، کار مشکلی است ولی اگر دشمنان از ترحم امان بدهند، دوستان نمیگذارند مدتی در این خواب خوش باشیم. یکی بیدارمان میکند که چرا آسوده‌ای! دیگران پیش افتادند، رقبا از تو گذشتند، شاهد بخت که با دولبخند وچشمك دروغی مست و بیهوشت کرده بود، درکار رفتن است، ببین و زاری کن، در آغوش دیگری نشسته! با اینهمه خوبی و شایستگی که توداری چرا نباید بر پیشانی روزگار بدرخشی، مناصب بزرگ بتو میبرازد، حق تو خیلی بیش از اینهاست که داری، برخیز و بدو، زود باش!

دیگری باصدای محزون ونگاه پراز محبت میگوید: افسوس، اگر بدانی رفقا پشت سرت چها میگویند! آنها که جانشانرا صد بار قربانت کرده‌اند، همه صحیح و سالم، وقتی تو نیستی، نیش‌های زهر آلود زبان را بقصد جانت بر سر هم میگذارند ودراز میکنندتا هرجا باشی بتو برسد! البته با بدان خوبی کردن نتیجه‌اش این است! آیا هزار بار نگفتم مردم را بشناس ودوستی کن، نگفتم پیش پایت را ببین و برو، نگفتم در کارها خبط نکن!

رفیق عاقل، پدرانه نصیحت میکند که مگر دیوانه‌ای که چنین بیخیال خوابیده‌ای! در این دنیای پراز رنج ومحنت چرا باید خوابید وآسوده بود. خوش بودن وراحت کردن کار بیشعوران است، چشم و دل عاقل باید پراز خون وآتش باشد.

ولی رفقا همه دوست وصمیمی نیستند که باصول خوشبختی ما علاقمند باشند. اغلب بجزئیات میپردازند که این لباس شما چندین عیب دارد، کلاهتانرا گران خریده‌اید، ساعت شما غلط کار میکند، مال من درست است، نقشهٔ خانه‌تانرا استاد نکشیده، کاشکی ببنده رجوع کرده بودید...

میگوئید این چه لباسی است که تن حقیقت میکنی، چرا خوبی را بد جلوه میدهی ! از قدیم گفته‌اند دوست آنستکه بگریاند ...

حق با شما است اما اگرمثل من چشمهای بیگناه حسین را دیده بودید که‌از دست دوست آنهمه گریده و خسته شده ، راضی میشدید که دراین مورد قول قدما درست نباشد زیرا درکار بشر ، یك حقیقت کلی که همیشه صحیح باشد نیست .

حسن ازدرآمد ، زرد ولاغر ، لبش خندان وچشمش گریان ! گفت «غصه‌ای دارم که علاج ندارد ، اگرنگویم هزار خیال میکنی ، بنشین و بشنو : میدانی که من ازآن بیعرضه‌ها ومردم قانعی هستم که پس‌از چندبار زمین خوردن ، دیگرجرئت کشتی با روزگار را ندارم و ناچار خوشبختی را دراین گرفته‌ام که خودرا مغلوب و راضی کنم ، گفتم بهرچه داریم خوش باشیم و قبای سعادتمانرا با مال همسایه اندازه نگیریم که کوتاه و نارسا باشد ، همینقدر که سراپامان پوشیده کافی است ، درازتر ازاین هرچه باشد ، بپا میپیچد وناراحت میکند . با این حرفهای تنبلی زنم را راضی کردم که خوش باشیم .

هروقت دل من از بیرون ، خیالات و موهومات عجیب و غریب بخانه میآورد و زمزمه کنان بساختن کاخهای بلند آرزو یا غارهای تاریك وحشت مشغول میشد ، دوتائی برسرش میتاختیم وهرچه ساخته بود ، فرومیریختیم وادبش میکردیم ، یااگر دل او در فراق رنگ و بوها و نقش و نگارهای دیده و نادیده ، بنای مویه و زاری میگذاشت ، ریشخندش میکردیم و چنان خنده و جنجال راه میانداختیم که غصه یادش میرفت .

خیال نکنید ریشخند کردن دل کارآسانی باشد ، هیچکس تنهاازعهدهٔ اینکار برنمیآید ، دونفرباید همزور باشند.من اول که میخواستم زن بگیرم‌فکرها میکردم، خیال داشتم دونفری این قایق بیسکان وجود را که دائم بهرسنگی میخورد ، برداریم وبرانیم وازدریای طوفان زندگی فرار کنیم ، برویم آنجاها که ازدوطرف درختهای خرم برای تماشای خود ، روی آب خم شده‌اند ، برانیم تاآن جزیرهٔ بهشتی برسیم ، آنجا که جز عشق و عشرت‌کاری نیست:

وه ، چه بهشتی که اینهمه هوس وخواستنیهای دنیا بدل چنگ نمیزندوجانرا

نمیآزارد ! در این عالم ، هرچه هست قشنگی است ، اما آن نگاه جانگداز وقیافهٔ عبوس زیبائی که میگوید مرا ببین وبسوز ، من مال تو نیستم ، دراینجا نیست،هرچه هست مال شماست . همه برهم عاشقند ، خانه‌ها همه آشیان بی دروبند عشق است ، بهرآشیان که درآئی ، هرچه لذت است نثارت میکنند وچیزی از کسی کم نمیآید. آری وقتی دونفربهم عاشقند ، دنیا عاشق آنهاست ، هرچه دارد درقدمشان میریزد ، هرجا کیف ولذت است سهمی نصیب عشاق است ، مثل مردم بی‌عشق ، ازعیش‌دیگران ناخوش نمیشوند .

عالم عشق اینست ، خوب عالمی است ، آن سوز پنهانی که وقتی هم گلی را میبوئیم ، ازسیراب نشدن ازهمان گل داریم ، دراین عالم نیست : اگردرزندگی از هیچ داشتنی وخواستنی لذت تمام‌نمیبریم برای اینستکه راستی عاشق نیستیم، عشق، جای همه خواسته‌ها را میگیرد .

دراین جزیره درد خواستن راه ندارد ، دورمان را دریای قناعت فراگرفته ، عشق ازقناعت درامان است . عاشق که قانع نباشد دروغگو است ، خوبیهای دنیا را عشق یکجا بعاشق داده ، چرا قانع نباشد !

بلی قبل‌از زن گرفتن خانهٔ محکمی در این‌جزیره ساخته بودم اما زود خراب شد ومن ازخواب وخیال بیرون آمدم ، تصور نکنید پشیمانم زیرا اگرنتوانستم مدتی درآن عالم بمانم،عالم دیگری یافتم وراضیم‌یعنی‌لااقل برای نگهبانی وریشخند کردن دل خود ، همزوری پیدا کرده‌ام ، کم نعمتی نیست .

درمستی عمر، همه کس سررا بآسمان میدوزد وصورت‌آرزورا درابرها جستجو میکند اما هنوز چشم ودهان‌آرزو ثابت نشده ، برهم میخورد و شکل دیگری جلوه میکند ، هزاران صورت بهم‌می‌بندد ومیگشاید تادرآخر ابرهامیروند وآفتاب حقیقت نمایان میشود وچشم را خیره میکند ، باید سررا بزیرافکند وبهرچه هست ساخت .

افسوس ، چون نمیتوان همیشه مست بود، هم نمیتوان همیشه عاشق بود . اگر مرهمی برای این حسرت باشد ، تسلی دوستی‌است .

وقتی بچه بودم، پیش‌ازآنکه بفهمم این شورنامعلوم که باذرات وجودم‌آمیخته ازچیست ، پیش از آنکه بدانم عاشقم و باید معشوقی بجویم ، دوست میجستم یعنی

یکی را میخواستم که غصه‌های هرروز وساعتم را ازمن بگیرد ، گریه‌ام را پاك کند و بحالم بگرید اما بخلاف من ، شجاع و قوی باشد و مرا از آسیب غصه پناه بدهد. هزاران دوست گرفتم واز دست دادم ، میخواستم باری را که خودم نمیتوانم بکشم سربار آنها کنم ، همه فرار کردند تا آخرفهمیدم که نباید ازدوست بیش‌ازآنچه از بوی گل و نسیم صبح میتوان خواست ، توقع داشت.

البته بعد از تجربهٔ زیاد میدانید که محال است کسی بآنچه میخواهد برسد یعنی اگررسید ، میبیند که بچیز دیگری رسیده ، آن نبود که میخواسته . صورت آرزو با واقع درست‌نمیآید . منکه زن گرفتم خیال میکردم بمعشوق خواهم رسید ، اتفاقاً دوست پیدا کردم ، همان دوستی که آرزوداشتم . همه کس این اقبال را ندارد زیرا پشت چهرهٔ عشق، روی دشمنی است ، دوستی را باید دردل جستجو کرد و کمتر کسی باین راه تاریك و پیچیده میرود.

اما اگر کسی با زنش دوست شد ، رفیقی پیدا کرده که میتواندازترس‌آرزوها ووحشت صورت‌های زیبا و اززجر هرچه خوب وداشتنی است وازهیبت مرگ واگر مثل من باشد ، از سستی و بیعرضگی و بی ارادگی و بخت وارون و هزاران بلای نادیده، درسینه پناهش بدهد . زن ، دوستی است که بخلاف دیگران ، هرقدرشمارا کوچك وپریشان ببیند ، بیشتردوست میدارد وبهتر پرستاری میکند . زخمی را که معشوق میزند بدست دوست میتوان مرهم گذاشت لکن درد بی‌دوستی راهیچ معشوقی نمیتواند دوا کند .

خلاصه ، با زنم خیلی رفیق بودیم واگرازخوشی چیزی کم داشتیم ، همان‌بود که درخلقت ازخوشی کم گذاشته‌اند . صبح باصفائی بود ، شاد و خندان با یك غزل ازخانه بیرون‌آمدم . روح مرا هرروزصبح یك یاچند شعر، روی بالهای‌خودمیگیرند و ازخانه بیرون میبرند وگرنه من تحمل چنین باریرا ندارم . اما چه بسا که او با من به اداره نمیآید . نمیدانم کجاها میرود وچدها میکند ، گاهی خسته برمیگردد و گاهی خوشحال . آنروز با من بود ، میرفتیم و شوخی کنان مثل بچه‌ها که چوبی دردست دارند وبهردرخت ودرودیوار میکشند که‌صدای مختلف درآید، ماهم‌شعرمان را بهر که میگذشت میکشیدیم و صدای مخصوصی بلند میکردیم. خواندیم : تو ای

توانگرحسن ازعنای درویشان ... بدامن یك خانم فرنگی گرفت ، گفت چه‌درست گفتی، من توانگرحسنم، خیلی خواستنیم ، این‌همه‌آرایش و ناز و ادا را که‌بچشمها میکشم ، یعنی ببینید من چه قشنگم ، مرا دوست بدارید ، عاشقم بشوید، من‌چشمهٔ لطف ونیکیم ، بهشت‌آرزوی شما پیش من‌است ، بخواستاران هرچه بخواهندمیبخشم چرا بدنبال من نمیآئید ؟ چرا دل نمیبازید ؟...

گفتم خبرنداری اگر خسته‌اند اگر ریشند... پشت چشمها را نازك کرد و گفت عاشق من باید ریش وخسته باشد ، درمقابل این وجاهت ، هنوزکاری نکرده ، جان عاشق را من خودم زار و پریش میکنم ، لذتم دراین است ، این دام آرایش و ناز برای همین است !

خواندم : توانگران که بجنب سرای درویشند ، ضرورت است که وقتی ازاو بیندیشند . بجلیقهٔ مرد سرخ چاقی گرفت . گفت همسایهٔ من آدم بیعرضه‌ایست . ازتعارف زیادش پیداست که مکنت مرا خیلی قابل احترام میداند ، یکذره در طمع ازمن کم ندارد . خیلی بیش‌ازآنچه من میل دارم خانهٔ خراب اورا ته باغم بیاندازم او حسرت دارد باغ مرا سرخانه‌اش بگذارد . اگر بشما گفته درویش است ، دروغ گفته ، اگر درویش بود مثل من زحمت وخواری میکشید وبهر ناملایمی میساخت و توانگر میشد یا آنکه بدنیا میخندید و بمال و بخت کسی حسرت نمیخورد و اصلا با من تعارف نمیکرد . درویشی یعنی تأسف آرزوهای انجام نشده ، شولائی‌است که مردم تنبل ، برای ندیدن‌خوبیها ونخواستن، سرمیکشند : درویشی قهراز دنیاست...

گفتم توعاشقان مسلم ندیده‌ای آقا ... گفت شاید توهم ندیده باشی ، جوش نزن ، آری بمنهم گفته‌اند که درویشی دوای همه دردهاست ، آخرین علاجی است که انسان برای ناخوشیهای روح خود تصور کرده ، حصاری است که دست جور روزگار بآن نمیرسد ، بهشتی است که شیون آرزوهای عمر ابد ، عشق بی‌نقص و زوال ، فهم اسرار وجود، خوشی بی‌غم واندوه ، درآنجا شنیده نمیشود . بلی‌درویشی آرزوی آرزو نداشتن است ، درویشی آرزوست ، هیچکس باین آرزو نرسیده ، چه تادرویشی‌ها که میکنیم !..

گفتم نه چون منند و تو مسکین حریص و کوته‌دست ، که ترك هردوجهان

گفته‌اند و درویشند. اعتنا نکرد و رفت.

میرفتم وغافل ازآنکه برای خاطردرویشی نباید نادرویشی کرد، بامردك چاق درخیال، مباحثه و دعوا میکردم، سعی داشتم خطای فکرش را با یك جملهٔ درشت ولوآنکه میانخالی باشد برسرش بکوبم اما هرچه زیرورو کردم دیدم حق بااوست. گفتم چه بهتر که صنعت درویشی باین دشواری باشد، من خودم اینکار محال را صورت میدهم و درویش میشوم تا مردك بداند اشتباه کرده.

یك مرتبه خودرا در باغ بی‌پایانی دیدم، چشم و صورتم شکفته شد، یکدنیا آسایش را بیك نفس بلند درخاطر جادادم وبا خود گفتم مدعی کجاست که بیاید و درویشرا ببیند! من الآن همانم که اومیگفت نمیشود بود. من دیگرپیش دنیا گروی ندارم هرچه داشتم بخشیدم وپس نمیخواهم. بااینحال باداره رسیدم وپشت میز نشستم و دایم زمزمه میکردم:

توعاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی، که تیغ برسر وسر بنده‌وار درپیشند. هرچه میگفتم ومیکردم ازتارهای باریك این شعر میگذشت و نازك و لطیف میشد، چند لحظهٔ آسمانی گذراندم، بیش‌ازچند لحظه هم نمی‌توان خودرا بالای‌زمین نگاهداشت. گفتند زنی‌آمده باشماکاردارد، عمه خانم بود. برافروخته وفایق وارد شد. عمه‌خانم زمانی که شوهر و زندگانی داشت میگفت مرا مثل اولاد خود دوست میدارد، حالا که چندی است درخانهٔ من زندگی میکند، بجبران آن محبتهائیکه آنوقتها دلش میخواست بکند ونشد، دوستی را ازسر گرفته ومثل آنکه من تازه بدنیاآمده باشم، میخواهد دستم را بگیرد و راه ببرد.

هر سنی امراض خاصی دارد، یکی ازمرضهای سن‌زیاد، جنون نصیحت دادن وپیش‌بینی کردن است. مثل اینکه روزگار مجبور است بعوض زینت جوانی که از پیر گرفته و بلاهائی که بسرش آورده، رمز کار خودرا بدست او بدهد و بدلالت و پیش‌بینی اورفتار کند! هرجا شمع عشق وعیشی روشن است، پیرازدور ونزدیك پف میکند وهزار دلیل و خوبی برای این دشمنی میاورد، از کجا که آه دریغ نباشد! بهترین جزای این بدخواهی همین بس که هرگزجوان بنصیحت پیر گوش نمیدهد. گیرم که پیش‌بینی پیر درست باشد، چه فایده که برای جوان، شدنی نیست.

روزی پند عقل ودرس اخلاق مفید خواهد بود که پیروی آن درفطرت و در اختیار بشر باشد. اینهمه پندونصیحت که داده شده میبینید که هیچ اثر نکرده یا اگر اثر کرده، بخواهشهای ما تغییر صورت داده، هر روز انسانها در کار خود و دیگران، نگرانترند وقانون و درس تازه‌ای برای اذیت نکردن بخود و سایرین وضع میکنند و گرهی دیگر بمعما میزنند زیرا هنوزهیچ معلمی نتوانسته همهٔ منافع جمعیت را با غرائز وضروریات وجود فرد، موافق کند.

صحبت ازعمه خانم بود. برافروخته وفاتح ازدرآمد و گفت پاشوبرویم خانه! مضطرب شدم وپرسیدم مگرخدای نکرده حال کوکب بهم خورده! بهیبت گفت بس است، دیگر کوکب کوکب نکن، پاشو بیا زود باش.

گیج و بی‌اختیار، بدنبال عمه خانم بدرشگه نشستم، تکه‌های شعرازخاطرم بسرعت میگذشت و هرچه میکردم بهم وصل نمیشد، بدرشگه‌چی گفتم برو خانهٔ دکتر. عمه‌خانم بتغیر نشانی منزل خودمان را داد و گفت راستی که خیلی بچه‌ای، یا خودت را بنفهمی میزنی، کوکب ناخوش نیست، ای کاش مرده بود! من الآن ششماه است درخانهٔ توام، بهزار زبان حالیت کردم که این زن بدردت نمیخورد، هرروز باذن چیزخریدن میرود بیرون، وقتی برمیگردد طوردیگری است، من که بیخود این گیس‌ها را سفید نکرده‌ام، چیز میفهمم، توبچهٔ نادان نمیخواستی بفهمی چه میگویم، گرفتاری خواستن، کورو کرت کرده بود، خیال میکردی عمه خانم بیجهت از عروس خوشش نمیآید، منهم که ایمانم را باین آسانی‌ها نمیفروشم، با وجود آنکه یقین داشتم چیزخریدن بهانه است، میگفتم شاید هم که این خیالات را شیطان بسرم میاندازد، چرا گناه دیگران را بگردن بگیرم، الحمدلله معلوم شد که حدس من درست بوده، خدا آدم کج را رسوا میکند، مثل کوکب زنی باید تورا روی سرش بگذارد، خاك پای تورا بچشمش بکشد، باید کور بشود و بمردی دیگرنگاه نکند، این زن بی‌همه‌چیز الآن بایکمرد بیگانه توی اتاق دست‌بگردن نشسته بود که من آمدم تورا خبر کنم بیائی وبچشم ببینی و دل ازاین زن هرجائی برداری، هیچ غصه نخور، بجهنم، دخترها برایت سراغ دارم مثل ماه...

از هر چند حرف عمه خانم یکی را میشنیدم، آنچه حالا میگویم مفهوم آن

حرفهاست . صحبت عمه خانم با آنچه ازاول صبح گفته وشنیده بودم ، درهم ریخت و بتندی خیال ، زیرو رو میشد ، من در میان فکرها فرفره وار میچرخیدم ، خیالها و حرفها قاطی وآشفته از نظرم میگذشت ، خوش بودم که روشن نمی‌بینم و گیجم . رفته رفته ذرات پاشیدهٔ خیال ، بهم چسبید ، دیدم درویش با کارد دراز ، در خانم فرنگی و مرد چاق آویخته ، میچرخند و خون باطراف میریزد ، مرد چاق میخندید و خانم فرنگی فریاد میکشید : هرچه میخواستم درویش را نگاه دارم ، مثل آنکه بخواهم ماهی را با کف دست بگیرم ، عاجز و بیچاره بودم . بارها درخیال ، خودرا ازدرشگه میانداختم وازعمه خانم وازاین آشفتگی فرارمیکردم . وقتی بمنزل‌رسیدیم کوچه وخانه بنظرم بیگانه میآمد ، تعجب داشتم که چرا اینجا آمده‌ام ، با که کار دارم . منکه دراین خانه با کسی‌آشنا نیستم ، بزورخودرا داخل خانه کردم وبعجله بطرف مطبخ رفتم که همان کارد دراز درویش‌را بردارم . زنم از مطبخ بیرون آمد ، گفت حسین چرا این وقت بخانه آمده‌ای ؟ خدا نکرده حالت بهم نخورده باشد ! مثل آنکه ازخواب جسته باشم ، بخودآمدم وخجلت کشیدم که چرا بایدآن خیالات ازخاطرم گذشته باشد ! نزدیك شد بگردنش بیاویزم وتفصیل را بگویم ، خودداری کردم ، گفتم‌کاغذی لازم داشتم ، آمده‌ام ببرم . باین‌بهانه باتاقها سر کشیدم و کسی را ندیدم ، خیالات مخالف بکمکش افتادند ، مغزم درد گرفت ، ازاینکه کسی رادر خانه پیدا نکردم ، بجان آمدم دلم میخواست یکی را میدیدم و با دندان پاره‌اش میکردم ، آنوقت هرچه بین ما عهد و پیمان و قول وغزل رفته بود ، با زنم میگفتم وهرچه اشك داشتم میگریستم وبرای آنکه دلش خیلی بسوزد ، خودم را میکشتم .

با خشم وناله کاغذی برداشتم و ازخانه بیرون رفتم . زنم فریاد کرد که کجا میروی ، صبر کن کارت دارم ، بیا . فرار کردم که گریه‌ام روان نشود ، وقتی‌بصحرا رسیدم خودم را ازاین سخت دلی ، ملامت کردم که چرا حقیقت را برفیق عزیزت نگفتی وخواهش اوراهرچه بود ، بقیمت جان نپذیرفتی ! پس‌آنهمه ادعای‌یگانگی ووعدهٔ صفا ودوستی چه شد ، مگرهزاربار باو نمیگفتی که جانم را برای خاطر تو میخواهم ، چه شد که ازخوشی او اینطور دردمندی!

ازاین فکرسست وبی‌همتی ، خجالت کشیدم ، پاهارا بزمین کوبیدم ومشت را

بآسمان نشان دادم که من ازاینکار نخواهم گذشت و داغ خیانت را با خون خواهم شست ! خوب شد که ازخانه بیرون آمدم وگرنه شاید گول ظاهررا میخوردم و باز ازجادوی محبت دروغی ، بخواب میرفتم ، باید دل را سنگ کنم وباحیله و تدبیر، دشمنان را بسزاشان برسانم !

مردانه تمام حواسم را تسلیم تدبیر و حیله کردم ، نمیدانم چه مدت بمکر و شیادی مشغول بودم و چاره میجستم ، یك وقت متوجه شدم که هزار شعر خوانده و بدامن کوه ودشت وبصورت آفتاب وببال مرغان و ببرگ درختها کشیده و از هریك صدائی بیرون آورده‌ام ، موجودات همه زبان گرفته‌اند، دنیا پراز شور و غوغاست ، یکی میگوید ... »

گفتم حسین تورا بخدا کوتاه بگو ، چه تدبیر کردی وعاقبت چه‌شد؟ مشاعرهٔ با کوه و دشت را بعد خواهیم شنید ، گفت مگر میشود شرح آن حال و مجلس را بزبان آورد، میبایستی بامن بودی ومیشنیدی ، یك دنیا شعر ومغازله بود ، چه خوش حالی داشتم .

گفتم اگرقصه میگوئی بگو ، حرفی ندارم ، این چند دقیقه اضطراب را که بیخود بمن دادی وحالم را بهمزدی بتو میبخشم اما اگرحکایت راست است ، من‌آن کلمهٔ آخررا میخواهم ، زود باش .

گفت تمام روز را دربیابان بسر بردم وشب باپای لرزان بدرخانه‌آمدم ومدتها ایستادم ، نوکرم بیرون آمد ، آشفته پرسید ای آقا شمائید ، ما را که کشتید! کجا بودید ؟ مهمانتان یك ساعت است آمده وتنها نشسته، خانم سه دفعه بمنزل برگشته وباز بدنبال شما رفته، ازپا افتادیم ...

جوانی را که نمیشناختم درمهمانخانه نشسته بود و کتاب میخواند، دلم بتپش افتاد . برخاست و گفت بنده فرامرز ، پسر عموی خانم شما هستم ، دیروز از فرنگستان برگشته‌ام ، امروز صبح بدیدن عموزاده آمده بودم ، گفتند امشب بیایم و خدمت شما برسم . بی‌اختیار گفتم بله ، آقای فرامرز ... نامزد کوکب . . . شما را خوب میشناسم .

جوانك سرخ شد ، ساکت نشستیم ، مثل آنکه الآن بقصد کشتن ، با فرامرز

گلاویز خواهم شد ، سرم داغ شد، صدای زدن قلبم را میشنیدم . کم کم مجلس را فراموش کردم و کوکب وفرامرز رادیدم که باهم بازی میکنند وبدنبال هم میدوند ، کوکب زمین خورد وبگریه افتاد ، فرامرز بعذرخواهی صورتش را بوسید و از این بوسه خونشان در عروق ، طور دیگر گردید، در دورگاه خیال بازی‌دیگری دیدند، زندگی معنی تازه‌ای پیدا کرد . آه که چه خوابها از خاطر کوکب گذشته که نقش من در آن نبوده ! چه ناز و نوازشها که درخیال ازمحبوب کرده وآن محبوب من نبوده‌ام ، چه جامهای محبت که از خون دل برای دیگری ریخته!..

تعجب کردم که چرا من ایندو همبازی را دوست دارم ! ازخودم بدم آمد.

گویا مدت‌ها بتماشای این خیالات مشغول بودم که کوکب سراسیمه ازدرآمد ، چه خوب شد. وقتی آمد که من هنوز فکر میکردم وبفرامرز چیزی نگفته بودم ، از نگاه خسته‌ای که بمن کرد، هزار پاسخ وملامت شنیدم وقانع وشرمنده شدم . در جواب دلم گفتم من چکنم ، تو غصه‌را دوست‌داری و رنج را برای خودت از هیچ میسازی ، برو تنها بنال، من‌بدستور عشق ، دست از تو وجان‌برداشتم وتسلیم شدم . باکوکب باتاق دیگر رفتیم ، هرچه کردم مردانگی کنم ونگریم نشد . گفت الهی من بقربان تو بگردم، دردت بجان من باشد ، میدانم امروز بتو چه گذشته ، وقتی معلوم نبودتو کجا رفتی، عمه خانم بیچاره ، گیس کنان‌حال وحکایت، همه را گفت .

برای آنکه در پای عشق ، قربانی کرده باشم ، گفتم الآن عمه خانم باید از خانهٔ مابرود ، گفت «خدا نکند. من بایدآنقدر باین زن‌نیکی کنم وخجالتش بدهم که دلم خنك بشود . »

گفتم حسین‌جان ، باقی را فهمیدم ، احتیاج بگفتن نیست . الحمدلله که قصه باین آسانی و خوبی تمام شد ، پس چرا گفتی غصه‌ای داری که علاج ندارد ، من غصه‌ای نمیبینم .

گفت « آیا هیچوقت لباست پاره شده که خوب رفو کرده باشند ؟ گرچه پیدا نباشد، توهمیشه آن‌لك را میبینی وفراموش نمیکنی! زخمیکه من‌بدل دارم ، خوب شدنی نیست . »

ای بسا دوستی که بیجاست ، کاش بیجا بود ، دشمنی‌است .

نوشتن

منهم مثل‌شما دایم خیال میکنم، هرچه میشنوم ومیبینم ، مرا بفکر وامیدارد. این پردهٔ پراز نقش عجیب وآشفتهٔ خیال ، بی‌اختیار مدام از خاطرم میگذرد و من مثل اینکه نیمه‌خواب باشم ، باین تماشا توجهی ندارم .

ناگهان از برقی وصدائی‌بیدار میشوم ومی‌بینم ازآن‌همه خیال محو وفراری، یك فکر روشن پیش رویم ایستاده ومیگوید مرا خوب ببین، من قابل دیدن و دقتم، مرا بنویس !

شاید این فکررا بار دیگرهم دیده واعتنا نکرده بودم اما این بار طوری و موقعی آمده که در دلم مینشیند ودر حافظه‌ام جامیگیرد .

مثلایکی از این روزها در تالار فرهنگستان‌نشسته بودم ، جلسه رسمی بود و برسراینکه یاء وحدت‌را بعدازاسمی که به‌هاختم شده، چه جور باید نوشت ، بحث میکردند . متأسفانه نمیتوانم بگویم نتیجه چه شد چون از بس مباحثه گرم بود ، باصل موضوع گوش نمیدادم علما را تماشامیکردم که سرخ وزردمیشدند ومیلرزیدند و رگهای گردنشان کلفت میشد ، میخواستند حرفشان را بکرسی بنشانند .

از فکرهائی که در ضمن این تماشا برایم میآمد هیچ کدام یادم نیست مگر این‌یکی که دربحبوحهٔ مباحثه سرم را بالا کردم ، ازخستگی‌بود یاحیرت نمیدانم ، از پنجره دیدم که روبرو ، روی بام مسجد سپهسالار، جوانکی کتابی‌در دست دارد، میخواند و راه میرود و گاهگاهی چشمی بداخل تالار فرهنگستان میاندازد . دانشمندان را میبیند که باشکوه وجلال ، دور میز بزرگی که از کتاب های قطور پوشیده نشسته‌اند.

بنظرم آمد هردفعه که جوانك یك نگاه باین‌هیئت ودستگاه میکند ، راهش تندتر میشود وسرش در کتاب‌فروتر میرود. روی‌دفتر یادداشتی که جلوم بود نوشتم ای

بیچاره جوانك ، بعجله درس میخوانی ودر دلت مناجات میکنی که خدایا چه میشد منهم الآن در ردیف این بزرگان نشسته بودم !...

نمیدانی اینجا چه خبراست ، خبرنداری که بزرگان حاضرند این معلومات و مقام بزرگیرا که تو بحسرت نگاه میکنی ، بدهند وبسن تو باشند و بجای این کتاب ، در صفحهٔ زیبای طبیعت مطالعه کنند! صحبت از یاء وحدت برای این است که بخوشیهای تو دستشان نمیرسد ، میخواهند با این بهانه دق دلشان را از محنت ایام بر سر یکدیگر خالی کنند وگرنه یاء وحدت که غوغا ندارد ! آه که اگر ممکن بود سنشان را باتوعوض کنند ، گمان نمیکنم دوباره درس میخواندند...

رفیقیکه پهلوی‌من بود گفت‌بنده هم یادداشت‌هائی کرده‌ام ، اساساً باید راجع بیاء وحدت بیش‌از اینها تحقیق بشود . گفتم همینطور است که میفرمائید .

از اینگونه فکر و موضوع اغلب در ذهنم انبار میشود اما کمتر روی کاغذ میآید زیرا اگر فکر تازه را ننوشتم ، بعد از چندی چون آن حالی را که در موقع فکر داشته‌ام رفته ، موضوع بنظرم بیمزه و مقصود میرسد .

لکن گاهی چیزی میبینم یا میشنوم یا در خاطرم خود بخود برقی میزند و فکری پیدا میشود که شوریده و بی‌تابم میکند ، باید بنشینم و زود بنویسم .

گاهی هم دلم میخواهد بنویسم ، اما موضوع نوشتن ندارم . موضوعاتیکه در خاطرم کهنه شده ، ذوقم را تحریك نمیکند آنقدر فکرمیکنم تا مطلب تازه‌ای پیدا بشود ولی باید هرگز آنرا نشنیده ونخوانده باشم . همینکه فکر پیدا شد ، چه بسا که آناً فکرهای دیگر برقابت میریزند که ما از او بهتریم !

بین خوبان ، یکی را انتخاب کردن ، دردناك است ، مدتی زحمت دارد تا دل از دیگران بکنم و یکی را بپذیرم.

اول‌از ذوق وترس رنج‌کار ، ناراحت ومضطربم و مقداری وقترا بتهیهٔ اسباب و مقدمات میگذرانم . وقتی بنوشتن نشستم ، با فکر بگفتگو وزد و خورد میافتم . مثل دختری است که برای عروس شدن، شرط هادارد : باید حکایتی بسازم و در آن منزل جایش‌بدهم ، بایدفکرهای دیگری برایش‌استخدام کنم که در میانش بگیرند، بشرط آنکه هیچکدام از او خوشگل‌تر نباشندتا او خوبتر جلوه کند ، باید از کلمه

ولفظ، لباسی‌مناسب قامتش ببرم، باید من واو باهم‌باشیم وهیچکس‌را بخانه راه‌ندهیم!

یکبار بصورتش نگاه‌میکنم میبینم زشت وبیمعنی‌است‌وباینهمه زحمت نمیارزد! تا خیال میکنم دورش بیندازم ، باز قشنگ و خواستنی میشود و بنای سرکشی را میگذارد وبه بند درنمیآید و عبارت اول را هرطور میسازم نمیپسندد!

همینکه موضوع‌را باچندجمله مهار کردم و در نوشتن روان شدم ، برمیخورم که شکل‌فکر عوض‌شد، این آن صورت‌نیست که قرار بود نقاشی کنم! میبینم‌هزارها دست، قلم مرا گرفته‌اند وبمیل‌خود روی‌کاغذ میبرند؟ خوانندگان که یکی دو جور نیستند:

ادیب وصنعتگر، عاشق دلخسته که دوای دردمیخواهد، معشوق مست بی‌اعتنا، صاحبدلی که از این‌همه بی‌رحمی روزگار حیران‌است ، مرد سیاسی که از خواندن میخواهد راه بالا رفتن پیدا کند وبحرفهای دیگر میخندد، پول پرست که از ادب و صنعت‌نفرت دارد ، بدبخت که راه‌خلاص میجوید، بیمایه که جز از هرچه خنده‌دار است بدش میآید، بیسواد که نمیفهمد، باسواد حسود، بیذوقی که ذوق را بخود بسته و قوهٔ تشخیص ندارد و بهر که شما بگوئید عاشق میشود . دوستان که هرچه از من است دوست دارند ، عیب جویان که بهرچه از من باشد خرده میگیرند ، سنگدلان و سخت کشان که انتظار دارند منهم در کینه‌ورزی وقساوت با آنها همزبان باشم ، نیکان ونرم دلان که توقع دارند بیك حرف، رسم بیداد را من از دنیا براندازم ... و هزار جور دیگر!

اما از اینها بیشتر ونامعلومتر ، آنهائیکه بعد از ما باین دنیا خواهند آمد و طرز زندگی ومجرای فکرشان غیر ازین خواهد بود که ما داریم!

من باید فکر را بصورتی‌در بیاورم که پسند اینهمه خوانندهٔ ناجور باشد! چه تفریح جانکاهی ...

باز صدای دخترك بلند شد .

مدتها باین صدا گوش میدادم وقلم در دستم بیحرکت مانده بود .

هر روز پیش ازظهر از خانهٔ همسایه این آواز را میشنوم ، ازهر کاری بازم میدارد وغرق فکرم میکند . صاحب آواز را ندیده‌ام! معلوم است که کار میکند و

میخواند . شاید کلفتی باشد ، از صدای نازکش پیداست که خیلی جوان است چون باعشق وسوز میخواند. گمان نمیکنم زیاد خوشگل باشد زیرا ازعشق نالیدن ، کار خوبرویان نیست ، زبان وآواز خوبان، لطف وسوز ندارد ، خوبی‌ها همه‌را که خدا بیکی نمیدهد !

دخترك آهسته بگوشم میگوید: این همه که نوشتی ناقص بود ، غیر از اینها مشکلی داری که نمی‌بینی ، دلم برایت میسوزد ، میخواهم کمکت بکنم ، خودت را فراموش کن ومحو من شو تا رمزکار را پیدا کنی و درست بنویسی ...

محو آواز وحال‌دختر میشوم ، شعر سعدی‌را غلط میخواند اما چرا من ازاین غلط خواندن بدم نمیآید ومثل همیشه متأثر ومحزون نمیشوم ، چرا ازاین سرودست شکستن شعرخوشم میآید ولذت‌میبرم !.. برای اینکه محوآواز وحال دخترم ، مثل این است که قاب پردهٔ نقاشی شکسته باشد ، چه بهتر ، هنر آزادتر دیده میشود و خوب‌تر جلوه میکند . قاب که مقصود ما نیست، منظور دخترك که شعر نیست ! دلش میخواهد آواز بخواند، میخواهد درد دل کند، درد دل را که نمیشود بزبان بیاورد. شعر گفتن و آواز خواندن برای نالیدن وپوشیدن دردهای نگفتنی است ، شعر را بهانهٔآواز خواندن و راز دل گفتن کرده ، من براز دلش گوش میدهم نه بشعر .

شعر ، سرپوش احساس است ، برای نالیدن و فاش کردن احساسات و احوالی است که ببیان درست نمیآید. شاعرآواز خوان است ، کلمه و وزن وقافیه را میسازد که بنالد، معنی‌آن کلمات که ما میشنویم مقصودش نیست، حرف‌های‌دیگری میزند که صاحبدلان و همدردان میفهمند .

آری مشکل بزرگ من آنها نبود که شمردم ، این است که میخواهم احوال درون خود را پنهانی در نوشته بگنجانم ونگفتنی‌ها را برمز بگویم .

اما میترسم خوانندگان بفهمند ، میترسم نفهمند و بگذرند ...

دعوا

با چالاکی و با دلهرهٔ فراوان ، خودرا از آن‌همه چرخهای سرگردان میدان سپه خلاص کردم و بمحلهٔ عربها انداختم، یعنی ازعالمی بعالم دیگررسیدم. کوچه‌های تنگ وپرپیچ وخم ، درقدیم برای جلوگیری ازمهاجمین ، خیلی مفید بود، امروزهم برای فرار ازرانندگان ناشی و پریشان‌حواس ، بسیار خوب است .

آهسته راه میرفتم و آسوده بهرطرف نگاه میکردم ، بدیوارهای شکم داده و بی دررفته ، بدرخانه‌های در گل فرورفته ، بجوی آب پرازتیله شکسته ولنگه کفش کهنه وپوست خربزه ، نگاه آشنا و تبسم دوستانه میکردم ، ناگهان غوغائی بگوشم رسید ، چیزی نگذشت ، هفت هشت پسرودختربتاخت ازمن گذشتند وفریاد میزدند، آی دعوا ، بدو که دعواست !

بشتاب خودرا بمحل دعوا رساندم ودیدم دودختربچه درهم افتاده‌اند ، برسرو روی هم ناخن میکشند و فغان میکنند ، بچه‌ها اطرافشان را گرفته بودند و شادی میکردند و جیغ میزدند که جانمی ربابه ، گیسش را بکن ، های ماشاءالله رقیه ، گازش بگیر !

من چون خیال کردم شاید بتوانم واقعه را بصورت مقاله‌ای دربیاورم، میانجی نشدم ومنتظر نتیجه بودم ، اما پیرمردی رسید ودرمیان افتاد و ازهم سواشان کرد ، گفت آخر بابا شماها دیگر برسرچه باهم جنگ میکنید ! مگر شما هم نمیتوانید مثل این نره دیوها ، آب ونان خداداده را بی‌جنگ ودعوا بخورید .

دختر کی جلوآمد و گفت: آخر ربابه میگه من خوشگلترم ، رقیه میگه‌من خوشگلترم ، آنوقت همدیگر را میزنند .

پیرمرد چندی سر را بحسرت تکان داد و گفت : خوب ، حالا میخواهم برای حسنی زن بگیرم ، چطور ببینم ازشما دوتا کدام خوشگل ترید ؟ صورت‌ها که پراز

اشك وخون شده . مو که دیگر بسرتان نمانده ؟ الآن بخدا هردوزشتید . زود بروید خانه ! صورتتان را بشورید ، سرتان را شانه بزنید ، خودتان را تمیز کنید ، فردا من میآیم میبینم ، هر کدام خوشگلتر بودید ، برای حسنی میگیرم ، شاید هم هردو را برایش بگیرم :

بچه‌ها قبول کردند ورفتند ، خوش بحالشان که بحرف حساب گوش دادند ، ولی اگر باین نویسندگان وعلما که بتحریك حسادت ، بجان هم میافتند و با نیش زبان وقلم، معلومات وزحمات سالیان درازیکدیگر را پوچ میکنند وعرض و ناموس هم را میبرند و هزار تهمت بهم میزنند ، بگوئید ای علم داران علم و اخلاق ، شما که هر کدام ادعا دارید جامعه را براه راست وادارید ، وقتی صورت وروح یکدیگر را سیاه و کثیف کردید ، ماازکجا بخوبی وپاکی شما پی‌ببریم ، حسنی چطورمیتواند یکی ازشما را براهنمائی خود انتخاب کند ؟

آیا گمان میکنید علما مثل آن دو دختربچه ، عقل بخرج بدهند و نصیحت بپذیرند ؟

زن و هنرهای زیبا

ما با سایر موجودات، در علم زندگانی برابریم و بلکه از آنها کمتر، یعنی هنوز بآسانی کبوتر نمیپریم، بروانی غزال نمیرویم، پیش‌بینی‌را مثل‌مورچه نمیدانیم، بخانه داری زنبورعسل نمیرسیم وازهمه بدتر آنکه بخلاف دیگران، هنوز نمیدانیم چه بخوریم و از چه پرهیز کنیم.

امتیازما از حیوان، بغریزهٔ زیبائی است. نه آنکه حیوان ازاین حس محروم باشد بلکه این‌قوه در وجود ماچنان سخت حکمفرماست که سایر غرائز را زیردست کرده. اگر در رفع احتیاجات مادی، دستور ساده و حتمی حیوان را پیدا نکرده یا فراموش کرده‌ایم، برای اینست که مست زیبائی شده و غرض اصلی از مادیات را ازدست داده‌ایم. زندگی‌را برای زیبائی میخواهیم ومادیات‌را تابع زیبائی میکنیم، چنانکه مقصود از خانه، تنها پناهگاه نیست والا یك سقف وچهار دیوار بهر وضع وصورت‌کافی بود. این شکل‌های‌مختلف که از بیرون بخانه‌ها میدهند واین‌آرایشهای گوناگون که درون خانه‌ها میبینیم، بخاطر جمال زیبائی است.

لباس را فقط برای پوشاندن از سرما و گرما نمیخواهیم و گرنه یك شولا بس بود. این که هر روز بطرح ورنگ‌تازه‌ای جلوه میکنیم ودر شرق وغرب ازیکدیگر نمونهٔ لباس قرض میگیریم، برای این است که هیئت و اندام خود را بصورت‌های مختلف زیبائی بیارائیم.

یادمان‌رفته برای چه غذا میخوریم، غرض اصلی از خوراك که رفع گرسنگی وحفظ حیات است فراموش شده، برنگها وشکلها واقسام خوراك، بیش از خاصیت آن اهمیت میدهیم و همینکه سفره رنگین وآراسته باشد وچشم را از طلعت زیبائی پر کند، خشنود میشویم وبسا که پس‌از سیری باز از غذائی که میدانیم‌بسلامتی زیان میرساند، چون قشنگ است، بافراط میخوریم. عجیب‌تر آنکه ذائقه را بتحمل

خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های تند و گزنده وامیداریم تا از آنچه صورت زیبائی بخود گرفته تقلید کرده باشیم.

در حقیقت، مادیات را برای پرورش حس زیبائی و التذاذ روح میخواهیم و در عقبش جان میدهیم وگرنه برای زنده بودن، کمی نان وآب در کریچی تنگ کافی است.

البته غرائز دیگری مانند حس مالکیت، رقابت، جاه طلبی، تقلید وبسیاری دیگر از این قبیل، درکار بشر حکمفرماست لکن با اندکی دقت مشهود است که اقناع این غرائز بوسیله وکمك زیبائی میشود. میخواهیم خانه‌مان از خانهٔ دیگری زیباتر، لباسمان آراسته‌تر وسفره‌مان مزین‌تر باشد، میل داریم قشنگتر رفتار کنیم، داناتر، قویتر و تواناتر باشیم.

دانائی وتوانائی راوقتی تجزیه کنیم، باشکال مختلف زیبائی میرسیم، بدین معنی که دانائی وتوانائی را از خوبی‌های این‌جهان میدانیم وخوبی‌زیبائی‌است یعنی همینکه خواستیم زیبائی را که در عالم محسوسات است بعالم معنی ببریم، بصورت خوبی جلوه میکند وبالعکس، خوبی معنوی را اگر بخواهیم تجسم بدهیم، زیبائی محسوس خواهد شد:

مثلا توانائی که خوبست، وقتی از عالم معنی بصورت محسوس در آمد، یك بنای عالی یا یك فتح نمایان میشود و این هردو زیباست.

ممکنست بگوئید چه بسا توانائی که بصورت زشت جلوه میکند اما متوجه باشید که مثلا فتح نمایان اگر برای مغلوب، زشت است، برای فاتح زیباست، باید از نظر فاتح نگاه کرد. هیچکس نیست که درپی زشتی برود منتها اگر کسی زشتی را بجای زیبائی‌بگیرد، تقصیر از بی‌ذوقی اوست، باید چشم وفکرخودرا تربیت کند.

و بازمثلاپردهٔ زیبای‌بهار که ازمحسوسات‌است، وقتی‌بعالم معنی‌میرود هزاران فکرخوب‌میشود، صورت رأفت‌ومحبت‌میگیردودل‌را ازهوای‌دوستی ویاری‌خرم میکند.

بنا براین غریزهٔ زیبائی اگر تنها محرك اعمال انسان نباشد، برسایر غرائز میچربد وهمه را بحکم خود وامیدارد. یا آنکه‌بگوئیم سایر غرائز اغلب بلکه‌همیشه برای اقناع خود، بغریزه زیبائی متوسل میشوند.

پیشرفت علوم وصنایع ، بیشتر از خواهش حس زیبائی است و کمی از حس کنجکاوی و سایر غرائز .

آنچه علوم از اسرار طبیعت کشف کرده‌اند ، همه را بپای زیبائی میریزند و بهزار اسم وعنوان ، بمصرف او میرسانند .

کوشش علم برای آن است که زندگی قشنگتر باشد نه راحت‌تر ، چه اگر تنها راحتی‌منظور بود ، شرط اول، آسودگی و کوشش نکردن بود. آسایش تاحدی خواستنی است که در خدمت الههٔ جمال کوتاهی نشود .

اینهمه تلاش و رنج روزانه ، این پر کاری درنگ ناپذیر ، این زد وخورد همیشگی ، از عشقی‌است که بالههٔ زیبائی میورزیم . از آن است که این صنم مادی را هر کس بطرف خود میکشد و میخواهد بخانه ببرد . چه میتوان کرد ، قانون طبیعت این است .

ولی خوشبختانه انسان ، زیبائی را در صورت معنی یعنی بدون توجه بحس تصرف و فقط برای خاطر زیبائی هم دوست میدارد و چون صورت معنی نامحدود و برای هر کس که تمنا کند ، بدون زیان بدیگری ، مقدور است ، میتوان گفت که وقتی زیبائی از ماده خارج شد وبصورت معنی درآمد ، وسیلهٔ بیرون بردن آدمی از جهان کشمکش‌وتنازع ورساندن ببهشت آزادگی وآسودگی میشود. آری صنایع ظریفه (یا باسامی دیگر، هنرهای آزاد یا هنرهای زیبا) راه فرار روح از تنگنای دنیاست . صفای زندگی در آن دقایقی است که پا برسر حیوان وجود میگذاریم و بدنبال گمشدهٔ خود بآسمانها پرواز میکنیم . در این سفر ، هرچه بگوئیم خسته نمیشویم ، خستگی از این‌است که چرا باید بعالم جسم بر گردیم .

چه بسا که از شنیدن‌یك شعرخوب، زنجیرها را مثل آنکه از ریسمان پوسیده باشد، بیك حرکت از پا میگسلیم و بارهای سنگین را از دوش جان میاندازیم ، از هوا سبکتر میشویم ، و بیك لمحه از طاق کبود در میگذریم وبراوج فلك مینشینیم و باکروبیان لبخند میزنیم .

البته شماهم گاهی بربالهای لرزان موسیقی نشسته‌اید وبا دلی آشفته و چشم نمزده ، بجستجوی آن یار نادیده سراسر دنیا را گشته‌اید . . شماهم یادگارهای

گذشته را در پس پرده هائیکه مضراب میدرد، بصورت دختر کانی ژولیده که از رفتن روزگار خوش، مویه میکنند دیده و گریبده‌اید.

وقتی خورشید هنگام رفتن، بادیدهٔ خونین بدنیا نگاه میکند، تماشای عجیبی است، دلمان میخواهداین تماشا تا ابد بماند: تیرهای آتشین بنشانهٔ دیوهای آسمان پرتاب‌میشود وازجانشان میگذرد، یك طرف دنیا آتش گرفته، آن‌طرف پرازدود است. در یك گوشهٔ آسمان، طوفان دریائی است که امواجش یکی قرمز و دیگری سیاه باشد، گوشهٔ دیگراعجاز رنگ‌آمیزی است: بنگاه اول‌حریر ساده‌ای بدو سه رنگ سیر و روشن، برسقف فلك کشیده ولی بحقیقت از سیاه تا سرخ تند، آنقدر رنگ بهم ریخته که چشم ازدیدن وتصوراز رفتن‌باز میماند. از این کاسه رنگ وارونه، صورت جهان، آب و رنگی چنان دلکش گرفته که گوئی چشم منظور را در این دنیاهم میتوان دید. هرخاری گلی وهر گلی عارض‌معشوقی گشته، از اینهمه رنگ و سایه روشن، دنیا چون وجود پریوشان پر از اسرار و ابهام است. هزارها مرغ سفید فکر، هردم در کنار آفتاب و برسر هرتکه ابر و درخلال هرشاخه‌ای نشسته و خود را دراین رنگها آغشته، افسوس که وقت برگشتن، هرچه زیور گرفته‌اند از بال و پرشان میریزد! پای کوه در تاریکی محو شده مثل‌آنست که از زمین برخاسته و بآسمان بلند شده باشد...

مگرمیتوان چهرهٔ زیبا را بگفتن کشید، اگر قلم معجز آسای استاد نقش‌بند نبود، کجا میشد این منظرهٔ سحرآمیز را که بتندی خیال میگذرد، در بند خاطره نگاه داشت.

آری صنعت، فرار روح ازتنگنای دنیاست، ایکاش دایم در این‌فرار باشیم تا جائی که دیگر نالدهای جسم را نشنویم. اگربااین بلندی پرواز کردیم، چنان در کار صنعت محو ومجذوب میشویم که هرچه او بیاراید زیبا میشود: ازصورت فرتوت همانقدر لذت میبریم که ازرخسار جوان دلکش. خراب یاآباد، تعزیه یا مضحکه، هرکدام را که دست صنعت زیبا کرده باشد، دوست میداریم. از گفتار و کردار، نتیجه‌ای جز زیبائی نمیخواهیم. اگر کسی درست و زیبا رفتار کرد برای ما قابل تماشا وتحسین است گرچه ازبی‌هنران هزار زحمت ببیند وبچشم عوام، زبون‌باشد.

آخرین آرزوی ما پندار زیبا ، گفتار زیبا و کردار زیبا خواهد بود ، چون زیبائی و نیکی یکی‌است .

آری بزرگترین صنعت دنیا یعنی‌صنعت‌آدم شدن ، ازپرورش‌هنرهای زیباست. جانیکه بهنرهای زیبا نپرورده باشد ، گوش وچشمش بترانه‌ها وخوشگلیهای آسمانی بازنشده ، از صحبت ملائك مست و سرشار نگشته وهنوز سرش بزمین دوخته است . آری صنعت آدم شدن ، باید آخرین آرزوی ما باشد .

و اما فطرتی که با حسن زیبائی همسری میکند ، غریزهٔ جنسی است . انکار نمیتوان کرد که این غریزهٔ حافظ نسل ، پس‌از غریزهٔ حفظ حیات ، از سایر غرائز حکمش برما سخت‌تر و روانتر است . لکن اگرحس زیبائی میتواند باستقلال پاینده باشد ، غریزهٔ جنسی همیشه باحس زیبائی توأم است و براهنمائی اینحس، منظورخود را میبابد ، چنانکه اول صفت معشوق ، زیبائی است . این امرطبیعی که درنهاد همهٔ موجودات گذاشته شده ، برای بهتر کردن نوع وقشنگتر کردن دنیاست.معشوق باید بزیبائی ظاهرآراسته باشد تا چشم و دلرا برباید .

اما پس‌ازیک‌لحظهٔ اول ، ما نوع بشر، از معشوق ، زیبائی معنوی میخواهیم. حتی آنها که خیال میکنیم بیشتر با چشم سرزندگی میکنند و با دیدهٔ جان چندان نمیبینند، ازمحبوبی که روح خودرا ادب نکرده باشد ، هرقدر صاحب جمال باشد، زود خسته و بیزار میشوند .

در این جهان کوشش ، هرکاری را بکسی سپرده‌اند : مرد شیر است و زن ، شیربان ، نگاهداری‌شیر از شیربودن دشوارتر است . رام کردن پهلوانی که ازصبح تا بشام با غول طبیعت گلاویزاست ومایهٔ زندگی را باید ازدل سنگ وچنگ‌آهنین این غول بیرون بیاورد ، کارآسانی نیست . مرد باید درمقابل روح زن خودرا برلب دریائی ژرف و پرمعنی ببیند تاتسلیم بشود وگرنه فکری بکوتاهی کاسهٔ آب که بیك نظر ته‌آن را ببینند قابل دوباره دیدن نیست . روح زن باید همچون آسمان بهار، پراز مرغان غزلخوان‌باشد تاچشم ازدیدن و گوش ازشنیدن ، هرگزخسته نشود .

زن اگر خوشگل نباشد ، جای نگرانی نیست اما اگر خاطرش بپرده‌های بیحدوحصر زیبائی آراسته نشد ، هرگزدلی دربندش نمی‌ماند وزیبائی‌ظاهر، مدت‌ها

فرمانروائی نمیکند. حاکم بروجود مااین روح نادیده وزیباپسند است امانمی‌توان اورا مدتی بزیبائی ظاهرفریفت و دربند نگاهداشت، زود ازاین بند فرار میکند و بجستجوی روح زیبا میرود.

روان را باید بترتیب زیبا کرد وگرنه زمین، هرقدرمستعد باشد،اگرپرورش نبیند بر نمیدهد.

تربیت روح، تنها ازهنرهای زیباست. زنیکه روحش بهنرهای زیبا پرورده باشد، باغ بهشتی‌است که در هرخمش دورنمائی دلفریبتر از دیگری نمایان است، رنجوری و بیزاری در این باغ راه ندارد.

زن صاحب جمال روح پرورده، آن‌آرزوئی است که مرد را ازهرچه خواستنی دردنیاست بی‌نیاز میکند. ازچنین موجودی، غریزهٔ جنسی وحس زیبائی‌هردوراضی میشوند و ما چنان بخوشی سرگرم میشویم که مجالی برای سایر غرائز نمی‌ماند. اما چون بشر قابل ترقی است، از تماشای روح زیبا، رفته رفته علاقه‌مان از زیبائی جسم کم میشود تا اینکه دیگر جز بقشنگی روح نمی‌پردازیم. زنی که طبعش از هنرهای زیبا ظریف و روحش تربیت شده باشد، گرچه جمیل نباشد، مردرا آسان اسیر میکند و بدرك زیبائی‌های معنوی عادت میدهد و در عالم وجود، یك مرحله بر فرازش میبرد.

البته بیوسیلهٔ زن هم میتوان ازهنرهای زیبا نشأه بردلکن ساغری که ازدست ساقی بنوشند، غیرآنست که بدست خود بریزند. جهنم دنیا ازوجود زن روح پرورده، گلستان وزندگی شیرین میشود، باچنین وجود،آرزوئی باقی نمیماند. اگرمصائب دنیا یکباره قصد ما بکنند. باچنین رفیقی جای هراس نیست.

برای خاطردوستی ومحبت، برای شیرین کردن زندگی، برای آسان کردن مشکل‌ها، برای‌نصیب بردن ازلذت‌های بی پایان روحی، برای‌تعالی دادن روح‌مردها. وظیفهٔ زنان است که بهنرهای زیبا بپردازند و ازین سرچشمهٔ آب حیات بنوشند. عادت و خو را صنعت دلفریب میکند، تعالیم اخلاقی را صنعت درجان مینشاند، صنعت بهترین اسباب دست مقاصد عالیه است و از اعجازش آنکه، بکاربد نمیخورد و بدی را بخود نمیپذیرد. سخنیکه دلها را بیازارد مردنی است. موسیقی که روح

را صفا نبخشد نمیماند ، تصویری که جانرا نپروراند سوختنی است ، صنعت آنستکه وسیلهٔ محبت و نیکی باشد ، آنچه اسباب جنگ ودشمنی بشود ، صنعت نیست ، روح را نمیپروراند و بآسمان پرواز نمیدهد .

آنکه بزیبائی صنعت آموخته شد ، جزقشنگی و نیکی چیزی نمی بیند ، خودش وهرچه را دردنیا جسم وماده است فراموش می کند ، یعنی دنیا همه مال اوست، دیگر چیزی نیست که بخواهد . درمحفلی که چنین شمعی بسوزد ، بنورخورشید نیاز نیست، درهرخانه که چنین زنی باشد ، ازخوشبختی بی نیاز خواهند بود .

هرچه را اسباب خوشبختی گفته‌اند ، فراهم کنیم یعنی باغ را مثل بهشت بیارائیم وخانه را بهرچه علوم ازوسایل آسایش وزینت تعبیه کرده‌اند، بپردازیم، تاروح صنعت براین همه مردگان جان ندمد، غمخانه‌ای آراسته‌ایم. سخنوران بایددراین مهمانسرا پیوسته در گفتگو و تغزل باشند ، نوازندگان باید بزبان آسمانی نغمه‌سرائی کنند ، چشم باید متصل جلوه و نازهای طبیعت را ببیند و آفرین بگوید ، ولی باز عیشمان تاریك است ، معشوقی کم داریم که مثل خورشید ، این بساط را روشن کند یعنی زنی که هنرآموخته وروانش ازقطرات فکر گویندگان ، دریائی گشته ، آنکه جانش ازنواهای موسیقی همچونسیم نرم‌شده وخاطرش اززیبائی‌های جمال طبیعت نگارخانه‌ای باشد. با وجودچنین محبوبی، بسخنوران و نوازندگان چه احتیاج داریم، از صورت‌های زیبا بی نیازیم، هرجا که با او باشیم ، باغ بهشت و خانهٔ آراسته است.

روشن علیشاه

یك روز که از نوشتن بستوه آمده بودم ، برخاستم و گله را پیش روشن‌علیشاه بردم . اما شاید شما این مرشد را نمیشناسید .

دلم میخواهد بتوانم منظرواحوال وعالم آن روز اولی را که بزیارت این مرد رسیدم ، برایتان مجسم کنم ، اما نمیتوانم زیرا من آنوقت نه سال داشتم ، دفعهٔ اول بود که مرا ازچهاردیوارخانه بشمیران برده بودند ، از درازی وفراخی راه وصحرا ، ازعظمت و زیبائی کوه ، خرمی سبزیها ، قشنگی و بلندی درختها ، درخشندگی و خندانی خورشید ، بلور روان ولرزان آبها ، ازآنهمه وعدهٔ خوراکی وبازی وخنده وازهمه‌بهتر ، ازاطمینان بمحبت وحمایتی که درذرات عالم نسبت بخودم‌تصورمیکردم ، طوری شده و حالی پیدا کرده بودم که حالا احساس نمیکنم تا بتوانم برایتان شرح بدهم . بعدها هم هرچه شمیران رفتم ومیروم ، دیگرآن عالم را نمیبینم .

منزل ما در زرگنده بود ، صبح جمعه ، دائی بزرگم مرا همراه برداشت و بگردش برد . خیابان الهیه در نظرم بهشت میآمد ، دست دائی را ازذوق میفشردم و التماس میکردم که بازبرویم . رفتیم تارسیدیم بباغ مرحوم محمد ولیخان سپهسالار. دریك گوشهٔ جلوخان باغ ، زیر سایهٔ درخت های کهن چادر سفید کوچکی زده بودند ، جوی آب پهنی زمزمه کنان از دورآن میگذشت . آنقدر صفا داشت که دل آدم ازحال میرفت .

دائی ، نزدیك در چادر کوتاه شد و گفت : یا هو ! رخصت دارم ؟

صدای درشت ولرزانی ازدرون چادر گفت : قدم بالای چشم .

کفشهارا بیرون آوردیم ووارد شدیم . ازدیدن هیکل روشن علیشاه ، دلم بنای زدن گذاشت : نشسته از من بلندتر بود ، صورت سرخ و ریش سفید بلندی داشت ، گیسوان سفید درازش از زیر تاج پرنقش و نگاری ، روی شانه‌ها افشان بود . یك

زانو را بلند کرده بود وروی پارچهٔ رنگارنگ بزرگی ، سوزن میزد . سررا پائین آوردو ازبالای عینك بما نگاه کرد و گفت : خوش آمدید ، بسم‌الله .

دائی دستش را بوسید واو کلاه دائی را . هردو روبروی شاه نشستیم . رفته‌رفته وحشت از درویش که ازبچگی درخاطرم جا گرفته بود، آرام شد . باهم بنای صحبت را گذاشتند ، حرفهائی میزدند وشعرهائی میخواندند که بدرد من نمیخورد ، منهم درآن پارچهٔ رنگارنگ که روی زانوی پیربود خیره شده بودم، کم کم جرئت کردم وپارچه را بدست گرفتم و پرسیدم اینرا چه جور درست میکنید؟

دائی گفت پسرجان ، این چهل تکه است ، خرقهٔ بزرگان است ،دست نزن!

دراین ضمن ، شخص دیگری وارد شد و پس‌ازسلام وتعارف و دست بوسی در ردیف ما نشست، دائی چهل تکه را تماشا و تحسین میکرد ، گفت من تا بحال‌کاری باین تمامی وخوبی ندیده بودم !

آن شخص تازه وارد گفت این خرقه را دویست تومان میخرند ، منتها مرشد کارهایش را نمیفروشد ، سالی‌سه چهارتا ازاین‌ها میدوزد وباین وآن میدهد.

من بی‌اختیار روبدرویش کردم و گفتم پس برای چه‌این‌همه زحمت میکشید ؟

روشن‌علیشاه تبسمی درویشانه و نگاهی پراز صفا بمن کرد و گفت : الهی پیر بشوی ، آب و نان این منزل مرا . که می‌بینی ، آقای سپهسالار میدهد ، من دیگر احتیاجی ندارم ، این سوزن زنی جواب چکنم است ، صبح که از خواب برمیخیزم برای اینکه چکنم نگویم ، مینشینم وسوزن میزنم که ازرنج بیکاری وشرکارهای بد آسوده باشم .

چنان این حرف بدلم نشست که از دورنمای یك عمر آسودگی ، گلویم از ذوق گرفت . گفتم پس بمن‌هم یاد بدهید ، منهم دوست دارم مثل شما همین کار و زندگانی را بکنم .

خندید و گفت : نه فرزند ، خداوند هر کسی را برای کاری آفریده ، جواب چکنم نفس تو درس خواندن است : هر صبح که از خواب برمیخیزی، تا بیداری درس بخوان . . . .

. . . .

سی‌سال‌ازآن واقعه گذشته بود، یك‌روز که از نوشتن بستوه‌آمده بودم‌برخاستم و گله را پیش روشن علیشاه بردم . سراغش را در خانقاهی گرفتم ، زیر عبا در کنج ایوان آفتاب‌رو ، روی تخته پوست لمیده بود. صورتش کوچك شده ودر میان خرمن موی سفید ، پنهان بود . سلام کردم و دستش را بوسیدم و نشانی آنروز ملاقات را دادم . پس از مقداری تفکر گفت آره ، یادم آمد طفلی بودی و با سید یوسف‌آمده بودی . سید خوب مردی است ، درویش است ، مرده یا زنده خدا همراهش باشد.

گفتم « آمده‌ام گله کنم ، شکایت از شما را پیش خودتان آورده‌ام ، چرا نگذاشتید من سوزن‌زنی یاد بگیرم و مثل شما عمری را براحتی بگذرانم ! چرا نخواستید خودم ومردم ازدست من درآسایش باشند! این چه راهی بود که پیش پای من گذاشتید ،آیا مزاح کردید ومن جدی گرفتم یاخدای نکرده یك الهام نه ربانی، آن حرف و دستور را بدهان شما گذاشت ! تمنا کردم کار خود را بمن یاد بدهید بعوض اینکه خواهش باین آسانی را قبول کنید ، بسنگ وکلوخم انداختید. گفتید برو درس بخوان هرصبح که از خواب برخواستی، تابیداری درس بخوان ... رفتم و درس خواندم . چه زحمتها که دچار نشدم ، چه رنج ها که نبردم ! باز تا وقتی میخواندم سخت نبود، از وقتی که مینویسم ، دائم درعذابم ، مدام‌در یك فضای‌آشفتهٔ وهمی چنگ میاندازم وفکرمیگیرم واز طوفان‌خیال ، پاره‌های لغ‍ـ وکلمه میربایم، بهم وصل‌میکنم و برفکر میپوشانم ، آنوقت باحیرت ودرد میبینم که باز آنچه مقصودم بود ساخته نشد! آن صورت منظور را که در اوج افلاك ودر آینهٔ دل مشاهده میکنم نتوانسته‌ام روی کاغذ بیاورم : وه که صورت منظورم چه دلربا و زیباست، غایت آرزوهاست . . . آری جمال نیکی است !

اگر بتوانم این صورت را درست و روشن نقاشی کنم ، هر که ببیند اختیارش از دست میرود. چنان مفتون وعاشق‌نیکی میشود که دیگردر دنیابدی نخواهد دید ، بدی نخواهد کرد !

از محنت این آرزو دائم در تب وتابم که آن چند کلمه را پیدا کنم وبنویسم که جور وظلم و کینه وانتقام وخونخواری را از جهان براندازد ! آن چند کلمه‌ای که از مشعل خورشید ، تندتر بدرخشد و زوایای تاریك دلها را روشن کند وهرچه

دیو و شیطان در هر گوشه مانده فرار بدهد !...

این چه آرزوی مشکلی است که من دارم ، این چه صورت ربانی است که در آسمان میبینم ، چرا نمی‌توانم آن‌را بزمین فرو بیاورم ! مانند خواب رفته‌ای هر چه دست وپامیزنم وتقلا میکنم جز وحشت و کوفتگی نتیجه‌ای نمیگیرم . نه تنها نمیتوانم از چهرهٔ زیبای نیکی ، دنیا را گلستان کنم و رنج میبرم ، بلکه اغلب بخود میلرزم که مبادا ازسستی ونارسائی عباراتم ، شیطان فرصتی بدست بیاورد وخلاف فکر مرا بخوانندگان وانمود کند و دردلها آتش بیفروزد، یکی رابیجهت برنجاند، دیگری را گمراه کند .

این است که از ترس شیطان ، برای اینکه در خاطرها بضرر من اشتباه‌کاری نکند، اصل‌مقصودرا که راهنمائی‌دلها بمحبت واتفاق و دستگیری‌است، کنارمیگذارم و طوری مینویسم که ملایم طبع وپسند خواننده باشد یعنی چون میبینم اگر داروی درد زندگی راکه گذشت واتحاد ودوستی است عرضه کنم ، ناپختگان نمیپذیرند و بدخواهان آن را زهر کشنده جلوه میدهند ، هر دوائی راکه مریض دوست دارد برایش میآورم ، آنطور مینویسم که خواننده خوشش بیاید، نه آنکه دردش را علاج کند وحال آنکه میدانم نویسنده باید مثل شمع ، جز سوختن وروشن کردن دراین جهان چیزی‌نخواهد! آنکه برای خوش‌آمددیگران مینویسد تقصیر میکند، آنکه با نشتر فحش وخنجر تهدید، از دلها خون‌میریزد و کیسه‌ها را میبرد ، ظالم و طرار است ، آنکه باغوای‌اهریمن، دنیا را آشوب میکند و برادرهارا بجان هم میاندازد ، جنایتکار است !

امان از این گرفتاری وغوغای خیال ! این چه کلاف سر در گمی‌است که در گشادنش‌از هیچکس‌نمیتوانم استمداد کنم ، باهر که از این‌شور وسر گشتگی‌درد دل کنم میخندد! شما که مرا بدنبال خواندن و نوشتن‌فرستادید ، شما بگوئید چکنم ! »

پس از لحظه‌ای سکوت ، ندا از دل درویش برآمد که :« فرزند ، ما گفتیم بخوان . . . نگفتیم بنویس . . . نوشتن کار هر کس‌نیست ! »

پزشك چشم

رفته بودم پیش پزشك چشم که ضعف چشمم را اندازه بگیرد و برایم شمارهٔ عینك معلوم کند.از آنجا بعینك فروشی میرفتم ، برفیقی برخوردم، ازمقصودم پرسید، مغلطه کردم وحرف دیگری بمیان آوردم . البته سئوال او معقول نبود اما منهم از خودم بدم آمد که چرا حقیقت را پنهان کردم .

با خود بگفتگو و کشمکش پرداختم و فهمیدم که دلم نمیخواهد کسی بداند بعینك محتاج شده‌ام . برای ثابت کردن بیتقصیری دل، بنظرم آمد که چه بسا مردم دانشمند وفیلسوف مآب را هر روز میبینم که پیش دیگران نوشته را دور میگیرند و میخوانند تاعینك نزنند و ضعف چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند ، مخفی کرده باشند. رشتهٔ این خیال بدرازا کشید ، دیدم بیشتر کارهای ما خود نمائی و جلوه‌سازی و رنجمان نیز از همینجاست: طبیعت خواسته که‌ما بزور ومحنت فراوان خود را جزآنچه هستیم نشان بدهیم تابیش‌از آنچه شایسته‌ایم بناحق‌بدست بیاوریم ، میخواهیم کارآمدتر ، داناتر ، درست‌تر، خوب‌تر، خوشگلتر وجوانتر از آنچه هستیم بنمائیم و دایم از این رهگذر در رنج وعذابیم.

آیا ممکن است یك جوانمردی‌اقرار کند که «من برای دوستی ساخته‌نشده‌ام ، با وجود اینهمه معرفت ومعلومات ، گذشت و فداکاری ندارم، قدری هم حسودم، از سعادت دوستان زیادخوشم نمیآید وازتعریف فراوانیکه برای دوستی میکنند چیزی نمیفهمم ؟ » آیاهرگزخانمی‌را دیده‌اید که خود را بی‌آرایش یالااقل‌بیناز و کرشمه نشان بدهد ؟ آیا هرگز نیمساعت باکسی صحبت کرده‌اید که آشکار یا در لفافه از خوبیهای خود وبدیهای دیگران چیزی نگوید ؟

اگر بدقت‌در رفتار و گفتارخود ودیگران تأمل کنیم ، خجلت میکشیم و از این‌همه رنج کودکانه که برای ظاهرسازی میبریم، ملول و بیزار میشویم و یا اینکه

خود را در بازیخانه میبینیم و بهمه وبخودمان میخندیم .

آیا اگر انسان ، محکوم بخودنمائی و جلوه‌فروشی نبود زندگی چه صورتی پیدا میکرد ، آیا خوشتر میشدیم یا ناخوشتر ؟ نمیدانم ! اما مقصودم اینها نیست ، میخواهم قصه بگویم . در اتاق انتظار پزشك چشم ، وقت میگذراندم ، پیر مردی که روبروی من نشسته بود ، عینك سیاهی داشت وسرش دایم پائین بود ، گاه گاه با حرکت دست وسر ، بزیر وبالای خیالات خود کمك میداد بعوض آنکه منهم بفکر خودم باشم و گره ازکارها بار کنم یا گره تازه‌ای بمشکل‌ها بزنم ، مواظب او بودم ، میخواستم بدانم چه فکرمیکند، وقتی دستش را بطرف بالا میانداخت با که دعوا دارد وچه‌ضرری را از خود دورمیکند،وقتی انگشتهارا مثل‌اینکه سیبی دردست بغلتاند ، حرکت می‌دهد . چه نقشه‌ای برای ربودن خوشیهای بی‌پایان دنیا میکشد ؟ اتفاقاً یك بچهٔ هفت یاهشت ساله روی نیمکت دیگر کنار مادرش نشسته و چشمها را بمن دوخته بود ، دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم ، دیدن آدمها یکی از ضروریات و تفریحات بزرگ ما است. البته متوجه شده‌اید که در خیابان‌های تنگ ، مردم بفشار ازهم میگذرند واین زحمت را بر گردش در جاهای گشاد و خلوت ترجیح میدهند ، برای اینستکه یکدیگر را از نزدیك ببینند وهمدیگر را تماشا کنند.

در این‌ضمن پیرمرد دیگری‌آمد و رشتهٔ فکرمرا برید. معلوم بود که‌چشمش درست نمی‌بیند ، بدر ودیوار وشانه ها دست میمالید پیرمرد اولی‌با مهر وغمخواری که بینوایان باهم دارند، دستش را گرفت وپیش خود نشانید ، صحبتشان در گرفت ، جمله‌های اول را نشنیدم ، یك مرتبه جیغ و دادشان بلند شد که ای آقا حقیقت میفرمائید ! شما همان دوست وهمقطار دیرین وهمان حسن جان عزیز منید ؟ . . . دیگری فریاد کرد که عجب دنیائی است، من شما را حالا درچه حال خوش و کجاها فرض میکردم !

آنچه را در مقام تعجب ، بانگاه وحرکات عضلات صورت میشود گفت ، چون چشم درستی نداشتند ، بافغان وآه و افسوس‌جبران کردند واما من دنبالهٔ صحبتشان را ازدست ندادم . اولی گفت « خوب برادر ، توچرا یك مرتبه ازما بریدی ، آنهمه قهر وناز وفحش وبد گوئی برای چه بود ؟ بگذار راستش‌را من بگویم، سی‌وپنجسال

میگذرد ، هرچه بوده گذشته ، نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم ، هرگز یادم نمیرود ، سی‌وپنجسال پیش یك‌روز صبح باهم خوش بودیم ، میگفتیم و ازدست آنها که بما اضافه مواجب نمیدادند گله میکردیم . پیشخدمت وزیر آمد و مرا احضار کرد ، وقتی برگشتم و گفتم که مأمور خراسان شده‌ام ، رنگت تو عوض شد اما آن ساعت نفهمیدم ، بعدها که فکر کردم ، رنگ سرخ و زردت‌را درخیال دیدم . منهم بیگناه نبودم ، چون باطمینان دوستی ، خبررا با شوق و شعف بتو دادم . خلاصه ، ازآن روز تو با من دشمن‌شدی ، هرچه کاغذ نوشتم جواب ندادی ، شنیدم ازمن بدها میگفتی و کارشکنی‌ها میکردی . روزها وشب‌ها فکر کردم و بزور تفکر ، در ضمن اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم ، بطبیعت و فطرتت پی بردم و فهمیدم تا چه اندازه حسودی وچقدر رنج میکشی ، دلم برایت سوخت، چکنم که دستم بتو نمیرسید تا معالجدات کنم . اما ای‌کاش بآن مأموریت پراز زرق و برق نرفته بودم ، چه‌بلاها که بسرم نیامد ، تمام شدم !..

آندیگری بی‌اختیار ومتعجب بالبخندی مرموز گفت چیز غریبی است ، من شنیدم شما ازآن سفر فایده‌ها بردی وبار خودت رابستی، آنوقت برای‌آنکه نگویند چرا ، تاجرشدی وهرروز سرمایه زیاد کردی ، البته سرمایه که باشد همه‌کارمیشود کرد ، من بیچاره با همان کیله جو هنوز باید بسازم ! خداوند بخت بدهد ، اینها همه حرف است ، لیاقت و زرنگی معنی ندارد، اگرآن روز بجای شما ، وزیر مرا احضار کرده بود و بآن مأموریت فرستاده بود ... چه عرض کنم ، همه حرفها برسر یکقدم جلو رفتن است.

پیراولی خندهٔ درازی کرد و گفت بخدا بعدازسی‌وپنجسال توهمانی که بودی، یکذره عوض نشده‌ای ، تأسف میخورم که چقدرباید دراین مدت از تصور اقبال من رنج برده باشی ! حالا بشنو که از آن سفرچه عاید من شد . زن عزیزم مرد ، پسرم آبله درآورد واو هم مرد ، حالت جنون پیدا کردم و استعفا دادم، پس‌ازدوسال که خانه‌ام را درتهران فروختم وآنجا خوردم، باآنچه مانده بود بکسب وکارمشغول شدم، خدا میداند ازناشیگیری چه رنجها کشیدم ، سه بار تالب پرتگاه ورشکستگی رفتم وبرگشتم . الآن که پیش تونشسته‌ام ، روزگارم خیلی بداست .

دومی فریاد کرد که ای راست میگوئی ! تو الآن صاحب چیز نیستی !

اولی تبسمی کرد و گفت حسن جان یقین داشته باش وخوش باش که من از تو بیچاره ترم ، میدانی که من چقدر تورا دوست داشتم . هنوزهم دوست میدارم، دوستی را مثل عمر گذشته نمیشود فراموش کرد . بیا علی‌رغم روزگار که این همه مایهٔ بیمهری وفراق دردل من وتو گذاشته ، دوروز آخر را باهم بگذرانیم ، چشممان که خوب نمیبیند ، ازصدای همدیگر خوش باشیم بشرط آنکه بامن یکی حسودی نکنی تا تو هم از دوستی لذت ببری .

دومی سر خجلت بزیر افکند و گفت در مورد من اشتباه کرده بودی ، لکن بهر صورت من از امروز در دوستی و بندگی تو حاضرم ، تو خواهی دید که مقام و مأموریت سهل است ، اگر از ما دونفر یکی را ببهشت احضار کنند، من تورا بزور خواهم فرستاد ..

ازغم این گله گذاری و آه و افسوس و از شوق این پشیمانی وعهد شکسته را دوباره بستن ، آب درچشمم جمع شد و گلویم گرفت . با خود گفتم آمده بودم‌چشم سررا روشن کنم ، چشم دلم روشن شد ، چه درس عبرت وچه پند حکیمانه‌ای گرفتم، ای‌کاش این گفتگورا همه کس شنیده بود ، دنیا چه گلستانی میشد ! نیت کردم بروم ورشته‌های دوستی را هر کجا پاره شده پیوند بزنم وهرجا سست است محکم کنم .

دراین ضمن نوکرپزشک آمد و گفت بفرمائید . پیرمرد اولی برخاست وروان شد . حسن عزیزش روبنوکرفریاد زد که من باید بروم ! چشم من دارد کورمیشود ، پیش‌آمدن که دلیل جلورفتن نیست ، این چه محکمهٔ خرابی‌است .

پیرمرد اولی برگشت وبا لحنی پر از اندوه و ناامیدی ، گفت دیدی حسن ! باز رفتی نسازی ...

دیدم وافسوس خوردم که بدبختانه نمیشود باعهدوپیمان ، بدلی را چاره کرد.

بچه‌های شیطان

با چند نفرازدوستان نشسته بودیم واز منشاء عقاید عمومی صحبت میکردیم . ازآنجا که محال است کسی بتواند دربحث وقضاوت ، افکار واغراض و منافع خودرا فراموش کند و خودش نباشد ، هر کس مناسب با ساختمان دماغ واحوال روحی خود حرفی میزد . شاید هم بهمین جهت باشد که علوم اجتماعی ، بحقایق ثابتی نمیرسد زیرا این حقایق را ما بیشتر درخاطر لغزان ومتلون خود جستجومیکنیم تادرخارج.

یکی میگفت عقاید عمومی زائیدهٔ احتیاجات زندگی است ، دیگری میگفت «یك سلسله اشتباهات است که مدام عوض میشود ، هوس وغرض اشخاص زیرك است که بمردم تحمیل میکنند ! آیا تغییر دائم آداب و عادات ما در پوشاك و خوراك و رفتار، همیشه مولود ضروریات زندگی است یا زائیدهٔ هوس صاحبان سلیقه که مارا بدنبال ذوق ومقاصد خود میکشند ؟ خوشبخت جامعه‌ای که لااقل آزاد باشد وبتواند عقاید مختلف را متصل با هم بجنگ بیندازد تا از شدت و بیداد آنها بکاهد وگرنه هرعقیدهٔ بظاهر خوب و سالمی اگر تنها حکمروائی کند ، عاقبت بظلم و استبداد خواهد کشید . »

ازدوطرف بحث بیهوده درمبدء عقاید بسیار شد و بجائی نرسید ، برای اینکه صفای مجلس ازمباحثه مکدر نشود ، موضوع را گرداندیم واز کیفیت عقاید صحبت بمیان آوردیم . یکی گفت راستی چرا وقتی کسی با ما هم عقیده نیست میگوئیم نمیفهمد ، بی‌شعور است ، فلان وفلان است ، درصورتیکه ما همانیم که دیروز عقیدهٔ دیگری مخالف عقیدهٔ امروز خودمان داشتیم ولی نمیگوئیم دیروز بی شعور بودیم و بخودمان فحش نمیدهیم !

دیگری گفت هروقت کسی را میبینم که پراز غرور و نخوت ، عقیدهٔ خودرا مثل وحی آسمان و حقیقت خلل ناپذیر ، موعظه میکند و از کوچکترین مخالفتی

آتشی می‌شود ، حکمت سقراط یادم میآید که گفته است باد کنك از باد پرمیشود و ابله از عقیده .

یکی گفت هیچ متوجه شده‌اید که عقیدهٔ عمومی ، اسب رموکی است که جز بسوار کار ، رکاب نمیدهد ؟

دیگری ازقول فیلسوفی گفت عقیدهٔ عمومی شبیه بتیغ برهنه است ؟ مردضعیف ازآن میترسد ، نادان با آن تیغ بران ، درمیافتد و زخم میخورد ، عاقل دستهٔ تیغ را میگیرد و بکار میزند .

ازاین نوع‌صحبت وتبادل افکارمیکردیم که همنشین تازه‌ای ازدرآمد، پریشان وگرفته بود ، گفت «انسان یا باید مثل خدا علم اولین وآخرین رابداند یا ازچاله که درآمد احتمال‌کلی دارد بچاه بیفتد ، مگر آنکه خواست الهی غیرازاین باشد و الا با این عقل وفهم‌ها که ما داریم ، یك‌وجب پیش پا را نمیتوانیم ببینیم ! من بیست سال‌است معلمی میکنم وددرفتار با بچه‌هاعلم‌و تجربه روی هم میگذارم، این روزها خواستم حاصل یکعمر تجربه را بکار شاگردها بزنم ، چنان وارونه نتیجه گرفته‌ام که جانم بلب آمده ، اگر اینطورباشد مجبورم ازمعلمی صرفنظر کنم ، کاردیگرهم که از دستم برنمیآید !»

گفتم تفصیل را بفرمائید . گفت «امسال در کلاس ، دوشاگرد داشتم که‌شیطان آنها را مأمورعذاب من کرده بود . نمیدانم در چه خانوادهٔ بی‌ادبی بار آمده بودند که جزایراد وتمسخر وشیطنت ، کاری نداشتند . متصل بهرچیزخرده میگرفتند، در مدرسه و کلاس ودنیاهزارعیب میدیدند که چشم جن نمیدید، سؤالهائی‌ازمن میکردند و ایرادهائی بدرس میگرفتند که مستأصل میشدم . چه شبها که ازدست این دوبچه نخوابیدم، چه روزها که نزدیك شد سردرس فریاد بزنم وصندلی را برسرآن‌دوشیطان خرد کنم ! تا اینکه یك شب خواب دیدم که باآنها گلاویز شده‌ام و خدای نکرده یکی را خفه کرده‌ام ! بوحشت ازخواب جستم وآنقدر متأثرشدم که صورتم‌ازاشك تر شد . دیدم بالاخره یاباید این دردرا درمان کنم یاازدبیرستان بروم. نشستم وباهرچه قوه داشتم مشغول فکرشدم تاآخرالامرحیله وراه خلاصی‌پیدا کردم : فردا در کلاس، ابتدا چندی ازمحاسن حاضرجوابی وقوهٔ استدلال ، باشاگردها صحبت کردم‌تاهمگی

تشنهٔ مباحثه وحرف زدن شدند ، پس‌از آن گفتم امروز بجای درس ، مجلس مناظره خواهیم داشت، شما هر کدام بنوبه برخیزید وعرعیبی که دراین دبیرستان میبینیدو هرایرادی بمن وسایرآموزگارها دارید ، با کمال صراحت بگوئید . دونفرازشماها ازطرف مدرسه و آموزگاران دفاع خواهند کرد . مقصود این است که قوهٔ نطق و استدلال شماها را آزمایش کنم .

دونفر مدافع را همان دوشیطان لعین که مرا میآزردند معین کردم . اتفاقاً تیرم بهدف آمد و مقصودم حاصل شد . هرچه بچه‌ها سخت‌تر انتقاد میکردند و خرده میگرفتند ، آن دوشیطان مدافع ، جدی تر مدافعه میکردند و هزاران خوبی برای مدرسه ومعلمین میتراشیدند وچون دونفر باشانزده‌نفر طرف بودند ، تمام قوای عقلی و روحی خودرا در معارضه بکار میبردند . چنان بهیجان آمده بودند که کارشان با دیگران ببد گوئی کشید . من گوشها را بستم و گذاشتم مقداری بیکدیگر بدوناسزا گفتند. میخواستم منظورم انجام بشود وشد: ازفرداآن دوشیطان ، طرفدار ودوستدار من ودبیرستان بودند . چنان رام وخوب شدند که حتی در کلاس ، مواظبت‌میکردند کسی بی‌نظمی و بی‌ادبی نکند . ازاین رندی وتدبیر عاقلانهٔ خودم باد کردم وپنهانی بریش آن دوبچه خندیدم ، اما چه فایده ! درنتیجهٔ آن مناظره ، بین خوبها شش‌نفر عیبجووایرادگیرپیدا شده که‌صدرحمت‌بآن دوشیطان‌اولی! این‌بیچاره‌ها آن حرفهائی را که درضمن مناظره میگفتند وعیبهائی را که بمن ومدرسه میگرفتند باورشان شده یعنی در حقیقت تلقین بنفس کرده‌اند ! حالا آنچه را از دونفر میکشیدم از شش نفر باید تحمل کنم اختیار کلاس ازدستم رفته ، نمیدانم چکنم ... »

یکی از رفقا دنبالهٔ صحبت قدیم را گرفت و گفت « این است منشاء عقاید عمومی ، خواه تلقین اینطور رندانه و مستقیم باشد یابی‌پرده ومستقیم ! خیال نکنید تنها جوانها بآسانی گول میخورند و زیربار میروند ، بسی مردم سالخورده که از بچه‌ها عاقلتر نیستند ! عقاید را همیشه رندان بما تلقین میکنند وهمینکه ما چندی تمرین کردیم ، باورمان میشود .

شعر

آنکه درسپیدهٔ صبح ، دل پاکان وروی خوبان را می‌بیند ، آنکه ازوزش نسیم، صحبت دورافتادگانرا میشنود واز دیدن گل ، آرزوی خواب‌رفته‌اش بیدار میشود ، صاحب حالیکه از افتادن برگ درخت دگرگون میگردد ، آنکه از قصهٔ محبت و نیکی وفداکاری ، گلویش ازذوق میگیرد وازظلم وبیداد و بیحیائی ، اشکش دردل میریزد ، مثل همه نیست ، شاعراست .

قطرهٔ شبنم که بربرگ گل میدرخشد ، گوهری که برگونهٔ یتیم‌میلرزد، سخنی که بردل ریش مرهم میشود ، فکریکه تن را میگذارد و بآسمانها میرود ، کلامی که روح را ازاین عالم برمیگیرد وبا فرشتگان هم‌آهنگ میکند ، شعراست .

اما هرکلامی گرچه منظوم باشد ، شعر نیست ، شعر است ازاین نظر که در لغت ، کلام موزونرا شعر مینامند یا از اینجهت که حرف بی‌لطف و معنی را بشوخی شعرمیگویند ولی شعرحقیقی آن حال ومستی‌است که بفرمودهٔ سعدی ازپرزدن‌مگس بشوریده دل دست میدهد .

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست برسر نزد

نظمی که این احوالرا درصاحبدل ایجاد نکند اگردارای صنایع بدیع باشد، ذهن وهوش را مشغول میکند لکن دردل جا نمیگیرد . وقتی در تاریکی زندگی ، ستارهٔ امید درخشید و چشم شاعر را روشن کرد ، وقتی از دیدن غروب آفتاب ، دل شاعر از تماشای خوبی ، تپیدن گرفت ، شاهدی در نظرش جلوه میکند و سراپای وجودش ازشوق واضطراب میلرزد که اهل عالم را ازآن جلوه سرشار کند و ازظهور آن خوبی ، ازبدیهای دنیا بکاهد . نوازندگان‌آسمان بطرب میآیند ودر گوش شاعر نغمه‌ها ساز میکنند تایکی را بپسندد ، آنگاه جواهر پراکندهٔ سخن ، بنرمی اشك وآه وتبسم ، میریزند وبدست شاعر ، خود را برشتهٔ آن ترانه میکشند و وصف شاهد

میکنند تا همه بتوانند آن خوبی را ببینند .

ایکاش همیشه اینان شعر میساختند ولی افسوس که بیشتر اشعار جهان را آنها میسازند که شاعر نیستند . بزور کار و سواد ، شعر بیروح و فکر ساختن ، بسی وقت گویندگان و شنوندگان را ضایع کرده و خواهد کرد ، از این بدتر طرز معمول نغمه‌سرائی ما است که حتی ذوق شاعر حقیقی را میکشد : ازآنجا که قوهٔ تقلید قوی است وراه کوبیده را رفتن آسانتر ازراه نو پیدا کردن‌است ، سخنگویان ما اغلب از حیث موضوع ، بچند قضیهٔ کلی ازقبیل بیوفائی دنیا وستمکاری معشوقه و می و ساقی وشمع وپروانه وباغ وچمن وصبح وصبوحی اکتفا میکنند وبدون آنکه فکر تازه‌ای دراطراف این موضوع ابداع کنند ، بی‌پروا مضمون گفته‌ایرا میگیرند و تنها وظیفه وهنرخودرا دراین میدانند که آن مضمون را باترکیبات وجملات دیگری بسازند و هرچه بتوانند ازصنایع بدیع درآن بگنجانند .

متأسفانه ما هم از شاعر جز خلق صور و صنایع لفظی چیزی نمیخواهیم و با تعریف‌های بیجا جمعی را برنج وفکر بیهوده وامیداریم ، از اینجهت است که هرروز اشعارفراوانی‌مثل‌بادونسیم برمامیگذرد، گاه تفریح دارد و گاه زحمت میدهداما لحظهٔ بعد نشانی ازآن نمیماند ...

شاعراگرازخود بیخود وملهم نباشد چرا بدنبال نظم ووزن وقافیه تلاش کند ، چرا ازسوزی که ندارد بنالد وازهجریکه نکشیده بفغان بیاید و ازدردی که ندارد فریاد بکشد . لفاظی شاعری نیست ، تقلید ، درصنعت ارزشی ندارد .

همانطور که با وجود محدود بودن اجزاء صورت ، هیچ دوانسانی صورتاً یکی نیستند ، روحاً نیز هیچ دو خاطری با هم شباهت تام ندارند . هر کس طوری حس میکند وجریان خیالش غیراز دیگری است . اگر جز این بود ، سراسر باغ ، یك گل داشت وذوق تنوع نبود . چه خوب است هر که شاعرباشد ، یعنی آنکه سینه‌اش ازشوق والهام تنگی میکند ، هرچه شعر خوانده و مضمون شنیده فراموش کند ، و آنچه را درعالم شور ومستی بگوش وچشم خود میشنود و میبیند ، بگوید و بسراید تا گل تازه‌ای باین گلستان آورده باشد . اگر شعرنبود ، مردم دنیا ازاینهمه زیبائی ونیکی که در دل شاعر جلوه میکند بی‌نصیب بودند ، اگر شمع نمیسوخت ، سوز و

گرمی و روشنی نبود .

آری شاعر میسوزد و روشن میکند اما این سوختن ، بنعمت دیدن زیبائی‌ها میارزد . بی‌نصیب کسی که اگر خود نسوزد ، ازاین پرتو ، گرم و نورانی نشود. آنکه انکارشعرمیکند گلرا هم دوست ندارد یا کسی است که نمیداند اگرپرواز عقل بعلم است ، پرواز دل‌بشعر است، وعقل‌همیشه فرمانبردار دل خواهد بود.علم جز از برآوردن خواهشها و هوسهای دل مصرفی ندارد ، دلست که میخواهد و عقلست که بجستجو میرود . دلست که بربالهای شعر ، دایم دراعماق زمین واوج آسمانها پرواز میکند وبخوبی‌ها وخواهشها وهوسهائیکه میبیند ، اسم میگذارد وعقل است که باین اسم‌ها جسم میدهد وبخدمت دل میگمارد .

سرنوشت بشر ، بدست دلست و زبان دل ، شعراست . اما اگر کسی شاعر نباشد از کلام موزون ساختن چه حاصل . بهترین شعر آن نیست که بصد آرایش بدیع ، مزین باشد ، آن است که فکروحال وسوزی داشته باشد ، صفائی‌دردل‌شنونده بیاورد ، راهی پیش پای نابینا بگذارد ، ازغم دیگران بما ببخشد وجام مارا ازلذت غمخواری وفداکاری لبریز کند ، چراغی باشد که اینهمه حسن دنیا را نشان بدهد، اززیبائی صنعت ، دلرا ازما بگیرد و ببهشت نظم و جمال ببرد ، از نشاط کار وشادی قناعت ، مارا خوش و امیدوار بسازد .

شاعرباید روح پیررا جوان کند ، عشق خواب رفته را برانگیزد و غبار کینه و کدورت را ازخاطر بزداید ، از دل سنگ سرشك بریزاند ، ریشهٔ ظلم و ستم را در دلها بخشکاند و بالهام ربانی ، راه بشررا درآینده روشن کند .

آری شاعرواقعی ملهم ربانی است ، بقول افلاطون چه بسا شعربلند که شاعر، خود بفهم‌آن نرسیده !

همچنانکه‌آن سازندهٔ بزرگ‌آلمانی ، کربود ونغمات الهامی‌خودرا نمیشنید.

شعر نگفتن ، دلیل شاعر نبودن نیست ، چه بسا روح انسانی که تا بسرچشمهٔ عقل ونیکی پرواز کرده وبکمال‌زیبائی واصل گشته وازلذت آسمانی مست شده اما شعر نسروده ، چه بسا شاعر بی‌ادعا که رفتار و گفتار وسراپای وجودش لطف است و شعر از چهره و نگاهش روان ، لکن شعر نگفته .

بابا کوهی

باز بهار آمد و معنای زندگی عوض شد ، چشم و گوشم دنیا را بشعر ترجمه میکنند وبآواز میخوانند ، در خاطرم غوغاست : یادگارها بیدار شده لبخند زنان زمزمه میکنند و اشك میریزند، دلم از لذت غم درسینه جا نمیگیرد، چون تنها برای خودم غم نمیخورم ، برای هرچه عاشق درعالم بوده میسوزم ، برای آنها که مرده‌اند گریه میکنم ، بدرماندگی هر که یار ندارد مینالم ، از اینهمه هوس و غصه که در دلهاست درد میکشم . غمی که بخاطر دیگری باشدلذت دارد .

نالهٔ ذرات وجود که تا یك لحظه باهم انس گرفتند باید ازهم جدائی کنند ، بیتابم میکند ، غم بهار از اینهاست . هر که از این غم سرشار شد، زبان کوه ودشت وآب وآسمانرا میفهمد ، سعدی وحافظ سر بگوشش میگذارند ورمز سخن را بدلش میگویند . تا در خاطری بهار نباشد ، بوستان شعر ، برگ و گل نمیکند ، بلبل نمینالد، نسیم نمیزارد، دخترکان ژولیدهٔ مهرومحبت ، مستی و شوریدگی نمیکنند. کسیکه شعر نفهمد، در خاطرش زمستان است .

عصری بود ، از خانه بیرون آمدم وبصحرا زدم. صبا زلف سبزه را می‌آشفت و عطر بهار را بیغمامیبرد، برگ درختها مثل بچدهای صورت شسته ، براق و خندان بآفتاب پشت ورو میکردند و خورشید بوسه میگرفت، آبها رویهم میغلطیدند ومثل آنکه ماهیهای سفید ، بازیکنان درفرار باشند، رودخانه از پولك نقره میدرخشید . شب پره‌ها مثل برگهای گل در دست باد ، بهر طرف پرا کنده میشدند . سقف این بساط را یك پرده حریر زربفت از تارهای طلای آفتاب و پولاد لاجوردی آسمان ، پوشیده ، هوا پراز بوی خوش عشق بود . ذرات فضا بنغمه‌های آسمانی در هم افتاده بودند و میرقصیدند، مرغان از حکایت دل خود دستان میزدند .

ازاین عطر وترانه واحوال مست‌شدم. دیو عبوس‌زندگی‌را بدست عقل‌سپردم و

هردو را بانوك پا از محفل راندم ، آرزوهای‌درهم فشرده را آزادی دادم وصورتهای خواب رفتهٔ تمنا را بیدار کردم ودنیا را بیك تبسم‌مستانه ، مثل بهشت ، جای‌زندگی ساختم . وه که مستی‌چه خوشحالی است ، چه قدرتی‌است! مستی‌چرخ مهیب زندگی را از رفتن نگاه میدارد ، خطها وصفحه ها از کتاب تلخ سرنوشت بیرون میکشد و پاره میکند ، بار رنج را از دوش میاندازد و دنیا را آنطور که بخواهد میسازد ، سنگ دلرا مثل موم نرم میکند وآئینهٔ عیب نما را در خاطر میشکند ، هرصدائی نوای دلکش میشود وهرحرفی‌داروی محبت. مستی، انتقام ازهوشیاری است، تقاصی است که خیال ازحقیقت میکشد، خونخواهی‌دل از دست عقل است ، کینه‌ایست که آرزو از ناسازی روزگار میخواهد . آری آن خواهشها وآرزوهای پنهان که در گوشه‌های دل‌قایم شده ، از ترس هیولای زندگی، جرئت گذشتن از عالم خیالرا هم نمیکنند، در ابر و دود مستی ، صورت و جان میگیرند و بی‌ترس وخجالت ، بریش روزگار میخندند .

من چه میدانم مستی کار خوب یا بدی‌است ، نه طبیبم نه معلم اخلاق ، حال خود را برای شما مینویسم وبکسی دستور نمیدهم . باضافه من ازبوی بهار ودرچنان محفلی مست بودم ، جای ایراد نیست . اما چه خوشحالی بود ، شماهم اگر بتوانی ، یك روز مست و بیخود شو ...

دیدم هر برگ وسبزه صورت محبوبی است ، فضا پراز فرشته است ، همه بمن نگاه میکنندوادعا ندارند، میگویندما تورا بیشتردوست داریم ، ما عاشق پابرجائیم، بی‌ترس وپریشانی ، هرچه میخواهی‌عاشقی کن. در مستی ، وحشت زندگی‌بیجاست ، اضطراب خواستن وترس باختن ، پیش مستان نیست ، هرچه هست مال ما است.

پردهٔ لطیفی از اشك براین همه زیبائی کشید ، صورت دنیا دلرباتر شد، سقف و دیوار جادوخانهٔ ترس و واهمه فرو ریخت ، عفریتهای رشك و آز و کینه فرار کردند و چرخهای شکنجه از کار افتاد ، روحم پر و بال شکسته با معشوق درهم آویختند، آری‌معشوق، روح مرادوست‌دارد نه مرا ، چون‌روح، قشنگ‌است، هرکه درد بکشد قشنگ و خواستنی میشود . چه خوب بود میتوانستیم روح دیگران را ببینیم ، همه را دوست میداشتیم .

دلم میخواست دوستان همه آن‌جا بودند ، اما چه فایده ، هر چشم و گوشی که باز نیست . . .

این جسم سنگین را قفاروی سبزه بیندازید وبگذارید مرغ جانتان بپرد ودر انبوه شاخ وبر گها خود را پنهان کند . ایکاش میتوانستم یك‌کلمه برای آنحال پیدا کنم . صفا ومحبت وعشق وتسلیم نیست ، ذوق وآرزو نیست ، حالی است که ازاین وصفها بهم میخورد . ای‌کاش آنچه دارا راضی میکند اسم داشت، کاشکی ممکن بود اینهمه خواهش‌جسم وجان‌را درهم میآمیختیم وبیك صورت میساختیم ، یك اسم برای آن میگذاشتیم و جانرا نثارش میکردیم . چه خوب است بتوان جان را فدای یکی کرد ، چرا همچه سرمایه‌ای بیهوده از دست برود .

جانم از میان شاخ وبر گها گلبانگ میزند ، فغانش را میشنوم اما زبانش را نمیفهمم ؟ چرا بزبان من‌نمیخواند ، از من‌نا امیداست. میداند که نمیتوانم آنچه را دلش میخواهد فراهم کنم ، باجانهای دیگر که برسر گل و بر گها نشسته‌اند صحبت وهمرازی میکنند . جانها زبان یکدیگر را خوب می‌فهمند ، آه که اگر این عقل نادان بگذارد، باهم چه عیشها دارند .

خوب بود میتوانستم بند زندگی‌را از پای مرغ روح بگیرم وبگذارم در آن حال خوش بماند . اینکار زندانبانی راچرا برما گماشته‌اند. تقصیراین پرندهٔ ظریف چه بوده که بزندان ما دچا شده !

عقل بیذوق دستم‌را میگیرد که چه میکنی، نوشتن آن‌احوال شایسته نیست ، نمیگذارم بنویسی ، مگر نمی‌بینی‌کلمه ولغت نداری واز ناچاری باین گل‌وآن‌بر گك میپری، ما برای دیوانگی‌های دل‌لغت‌نساخته‌ایم ، مختصر کن، حالا که مست نیستی!

آری شرح آن‌شور ومستی رامن بایدیك کتاب بنویسم باید مست‌باشم تا خوب بنویسم ، آن کتاب را مستان بخوانند ، بدرد هوشیار نمیخورد .

کوه از عریانی شرمگین شد ، چادر سیاهی بدامن گرفت وحریر زردی بسر کشید. یك لحظه‌نگذشت حریرش‌قرمز ولحظهٔ دیگر کبود شد، ماه‌مثل دختر ترسیده که از بالای بام سرمیکشد ، آهسته بالا آمد ببیند آفتاب رفته یانه . چرا ماه از آفتاب میترسد! کاشکی همیشه مهتاب بود ، من ازقشنگی بی‌حیای خورشید بیزارم ،

خوشگلیهای‌دریده چشم رامیزنند ، دل از چیزیکه بترسد دوست نمیدارد ودر خلوت راهش نمیدهد . محبوب باید مثل ماه ، کم‌نور و محجوب باشد، باید صدنقص داشته باشد که عاشق بپسندد و بسلیقهٔ خود از هرعیبی هزار خوبی بسازد و بر معشوق منت بگذارد ، حسن معشوق باید ساختهٔ دل عاشق باشد .

رفتم بالای کوه کدچشم وابروی ماه را ببوسم وبتخت آسمانش بنشانم ، بشتاب میرفتم ودل واپس بودم که مبادا تاسر گرم راه است ، بی من بیرون بیاید وخودش‌را بدیگران نشان بدهد. تبسم نکنید، شعر واغراق نیست . راستی پریشان بودم ، باور کنید و این مختصر پریشانی و دیوانگی را بمن ببخشید تا با دل راحت حکایت را برایتان بگویم . حالیرا که نداشته‌ایم نباید انکار کرد . اگرقبول ندارید که بعدهٔ انسانها احوال مختلف خلق شده وباز هر کس هرلحظه حال تازه‌ای‌دارد، این داستان را نخوانید چون حکایتی راکه میخواهم برایتان نقل کنم ، سراسر شگفتی است : از چند لحظه شور ومستی من خیلی عجیبتر است ، من‌کاری نکردم ، حال مرا میشود دریافت ، این احوال بخیلی‌ها دست میدهد. نفس‌زنان رفتم تا ناتوان شدم و افتادم ؛ ماه بالا آمد ومیرفت ، هرچه دست دراز کردم باو نرسید، ناله وفغان میکردم ، یادم نیست چه‌ها میگفتم . دیده‌اید وقتی این‌ماه‌های زمینی بدون اعتنا میروند ودست شما بدامانشان نمیرسد، چه آشفته میشوید ، چه ناله‌ها در گلومیشکنند ، دلتان میخواهد هیچکس نباشد تابگوئید وبنالید وشکوه و زاری کنید . آنجا که جز ماه من کسی نبود ، هرچه در دلم بود میگفتم و گله‌ها میکردم و میگریستم ...

گفت به‌ازاین سیل اشك ، جان پژمردهٔ مرا تازه کرد !

دیدم درویشی زیرپایم نشسته ! درویش حسین نگاهبان مزار باباکوهی بود ، گفتم توچرا گریه میکنی ، گفت چه فایده ، اشك من پیش دانه‌های الماس‌تو قیمت ندارد ، میبینم که توعاشقی ، من از برکت عشاق گریه میکنم ، ازاین‌اشك میریزم که چرا عاشق نبوده‌ام ، چرا بجای یکی ازاین سه عاشق ، زیر خاك نیستم . گفتم البته باباکوهی شیدا بوده اماآن دونفرعاشق دیگر کدامند ؟ صدارا پست کردو گفت از باباکوهی خبر ندارم ، من نگهبان سه عاشقم ، اینجا سه عاشق خوابیده‌اند اما کسی نداند ، این رمزرا پیرم روزهای آخر بمن سپرد ورفت، گفت اگرعاشقی‌دیدی

باو بسپر و برو، شمع این عشق باید تا ابد بسوزد ...

گفتم بگوجانم را بسوز گفت «درشیراز مرد محتشمی بود که درلباس توانگری پیشهٔ درویشی داشت . میدانست که برسفرهٔ خدا مهمان است ، با دوستان وهمسفره‌ها برسم مهمانی زندگی میکرد . مثل درخت طوبی زیرسایه‌اش بهشت بود، درخانه‌اش همیشه عید داشتند . مرشد من آنوقت عمامه داشت و در آن خانه بچه‌ها را درس میداد . همیشه میگفت « درویشی را ازآن مرد محتشم آموختم اما درس آخرین را از اختر گرفتم » . آری مرشد ، ترکهٔ زهد و علم فروشی را درآن خانه شکست و خدمت عشاق را تا این منزل آخر بدوش گرفت و وقت رفتن ، این دولت را بمن گذاشت . حالا من بتو میبخشم . سرگذشت این شیفتگی و جانبازی را که میشنوی بارها پیوسته وبریده ازخود او شنیدم ، یك کلام پس وپیش ندارد . اما اگر بپرسی که پس مرشد چه میکرده چرا وقتی میتوانسته ، راه سیل اشك و خون را بیك انگشت نگرفته ؟ جوابش آسان است ، چون درویش علی هیچوقت از خودش حرف نمیزد ، ریاضتش این بود که من نگوید . هیچ‌کاریرا نمیگفت من کرده‌ام یازحمتی کشیده‌ام . زبانش از خودستائی وشکایت بسته بود . هرگز ازدرد بیماری نمینالید، میگفت ناله کردن ، من گفتن است . جزاین ریاضت . هیچ عبادت ومشقتی را برای رسیدن بحق لازم نمیدانست اما دراین قصه بخود میبالید که «من این آتش‌را دامن زدم ، حیف بود این نور خدائی بمیرد ، خداوند بندرت عشق فرشتگان را نصیب خاکیان میکند ، جان همچه عاشقی شمعی است که در بزم ملائك میسوزد ، چه خوش سوختنی ... »

درویش جزکار خیر نمیکند ، نفس مرشد حق است ، میگفت «درآنخانه پنج شش نفر شاگرد داشتم ، بهرکدام که تشر میزدم اخترهم با او گریه میکرد ، صبرم ازدست میرفت وخودشرا کتك میزدم ، گریه‌اش بند میآمد و تسلیم میشد . چندبار اینکار پیش‌آمد و چندبار هم عمداً کردم ، هردفعه اختر آسان‌تر تن بزجر میداد . ازاین لجاجت و فضولی بجان میآمدم و سختتر میشدم و کینهٔ دخترك دردلم بزرگتر میشد . یکروز احمد را که چندی بود بازیچه‌ای بدست آورده بود ودرس نمیخواند زدم : اختر فریادها کشید و جنجالی راه انداخت که اهل خانه سراسیمه بمکتب

ریختند ، آقا همانروز برای ناهار مرا طلب کرد ، خیلی حرمتم گذاشت، یقین کردم از تنبیه احمد خوشحال شده میخواهد خلعتم بدهد ، اما هرچه صبر کردم از این بابت حرفی نزد . گفتم اختر را از مکتب ببرید که چیزی نخواهد شد ، وکیل تن بچه‌هاست ، هر که را میزنم او دردش میآید ، بهر که تشر میزنم او گریه میکند ، درس خواندنش این است،آقا لبخندی زد وملایم گفت اگر بچه‌های دیگرهم همین درسرا بخوانند ، من خیلی راضیم ، اگرمیتوانید، بآنها هم همین درس را بیاموزید، بخدا منهم خیلی باین درس محتاجم ، باید از اختر یاد بگیرم ، درس دیگری در زندگی لازم نیست .

خیال کردم دیوانه شده یا شوخی میکند ، درصورتش نگاه کردم ، سررا از من گرداند ومدتی درآب روان خیره شد ، گفت دیگر با شما عرضی ندارم.

بمکتب برگشتم اما از غضب ، دلم میخواست پیراهنم را پاره کنم ، هرچه ترکه دارم برسروجان اختر بشکنم ! آیااینهم حرف بود که همه باید از اختردرس بگیرند! اینهم کاربود که بیك فوت ، بیست سال علم وتحصیل یکی را هیچ کنند ! گناه این حرفها را بگردن اختر میگذاشتم ، متصل در خیال ، چوبم برسرش بالا میرفت اما جرئت اینکه برویش نگاه کنم نداشتم ، از آن چشمهای درشت پرتمنا میترسیدم ، بنظرم میآمد که میخواهد مثل آموزگار مهربان که بشاگرد لجوج نصیحت میدهد ، هزار حرف بزند و خجلم کند ، خاطر خود را میشوراندم و نمی‌گذاشتم صدای جانش بمن برسد . آنروز وشب را دراین مجادلهٔ پنهانی گذراندم تا خسته و وامانده خوابم برد ، خواب دیدم اختر باانگشتهای ظریف ، زنجیر درشتی را که دورسینه‌ام بسته شده بازمیکند ، دخترزیبائیکه سالها دراین قفس زندانی‌بود، گیسوان آشفته وبرافروخته ، بیرون جست و گفت عشق را نمیشود درخاطر کشت ، من کشتنی نیستم ! میدانی چرا از اختر رنجیده‌ای ؟ میدانی چرا در پیچ و تاب رنج حسادتی ؟ از این است که نگذاشتی من آزاد باشم ، نگذاشتی بآرزو برسم ، اگر گذاشته بودی ، منهم مثل اینهمه مرغ جان ، در بهار زندگی جفتی پیدا کرده و آشیانی ساخته بودم ، حالا عشق ومحبت را بردیگران تقصیر نمیگرفتی ! یك عمر مرا در سینهٔ تنگ بزندان انداختی ، جزآنکه با ناخن رشك و غم این زندان را

بخراشم چه چاره دارم !

ازدرد غم و افسوس ، فریاد میکشیدم ، هراسان ازخواب بیدار شدم و در عالم خلسه فرورفتم ، دیدم همان دخترزیبا آرام وخندان ، درباغ ایستاده و اخترا زیر بال گرفته ، میگوید تورا باین فرشته بخشیدم ، درس محبت را ازاین بگیر،خودت را وقف عشق او کن ، اگر خوب خدمت کردی ، سختی‌های گذشته را فراموش میکنم وجوانی را ازسر بتومیبخشم . رفته رفته دختر زیبا درجمال اختر محو شد و هردو یکی شدند ، وجودی از ابرها بنرمی فرود آمد و مقابل اختر ایستاد ، احمد بود ، همدیگررا تماشا میکردند ولبخند میزدند . یك لحظه بعد ، گلها مثل‌آتش زبان کشیدند واخترا درمیان گرفتند ، زبانه‌های آتش هرآن بلندتر میشد، اختر میخندید وازشادی فریاد میزد ، ناگهان هرچه شاخ و گل درباغ بودآتش‌شدوزبانه گرفت ، لحظهٔ آخر از خلال شعله‌ها دیدم احمد و اختر ، در آغوش هم سوختند و دودشان باابرها پیوست .

من ازعالم خلسه هرگز بیرون نرفتم ، این حالیکه دارم ، دنبالهٔ آن خواب خوش است ، من هنوز در خوابم ، مست حقم ، وقتی خدا سعادت بنده را میخواهد بیك نفس مستش میکند ، خارهای منیت را از جانش میکشد و شور و محبت وذوق نیستی در دلش میاندازد . آن مرد محتشم که مرا ارشاد کرد ، گزیدهٔ حق بود ، خداوند هیچکس را از نفس مرشد محروم نمیکند . این مرشدهای نغمه‌سرا همه از جانب حقند ، کسی نیست که از جام حافظ شراب بیخودی ننوشیده ومست نشده باشد ، منتها مستی درهمه یکسان دوام ندارد.

فردا که بمکتب آمدم ، بجای خود نرفتم و پائین اتاق نشستم ، از خجلت ، بتر کدهائیکه از زیرتشکم سردرآورده بودند ، نگاه نمیکردم ، ببچه‌ها گفتم هرکه هرکجا میخواهد بنشیند ، اختر پا شد پهلوی احمد نشست ، حظ کردم ، دیگران برای آنکه احساس آزادی کرده باشند ، جابجا شدند . اختر تشکچهٔ مرا آورد و گفت آقا جناب بگذارید بیندازم زیرتان ، پاهاتان درد میگیرد. برای‌آنکه لطفش را پذیرفته باشم قبول کردم و گرنه خیال نداشتم روی تشك بنشینم ، دردلم دستهایش را بوسیدم . دفعهٔ دیگر رفت وتر که‌ها را آورد ، ازخجلت مردم ! سررا گرداندم و

گفتم بینداز دور . بچه‌ها لبخندزنان بهم نگاه کردند ، اختر گفت آقا جناب دیگر شما احمد را نمیزنید ؟ گفتم نه، گفت خدا عمرتان بدهد ، بخدا اگر احمد مشقش را ننوشت من عوضش مینویسم ، احمد گفت نخیر آقا جناب ، من بعد از این خودم عوض روزی یك صفحه ، دو صفحه مینویسم . سایر بچه‌ها گفتند حالا که شما مارا نمیزنید ، خیلی خوبتر درس میخوانیم ، هرچه شما بگوئید میشنویم .

شادی در گلویم گرفت ، درخاطرم گریه و فریاد میکردم که مرا ببخشید ، غلط میکردم شماها را میزدم و میرنجاندم ، بگوئید چطور تلافی کنم ، بیائید بمن هرچه دلتان میخواهد بگوئید . برای آنکه صورتم را پنهان کنم ، سعدی‌را برداشتم وپیش‌رو نگاهداشتم ، چند غزل خواندم ودیدم طوردیگری میفهمم ، مثل این است که دیوارباغی ، ناگهان پیش چشمم فروریخته باشد . سابق درون باغ را نمیدیدم ، کلمات اشعار یا خشتهای دیوار را تماشا میکردم و با خیالات خود مشغول بودم که چراآن بچه کج نشسته ، چرا نگاهش بکتاب نیست ، باید چوبش زد. آن بچه چرا پدر دارد وعزیز است ، من چرا پدرنداشتم ! یا فکر میکردم چرا ازاین‌بچه‌هایکی مال من نیست ، چرا من خانمان ندارم ! پای فکرم ازبند من خلاص نمیشد. فکری که دربند باشد ، باروح سعدی نمیتواند بپرد ، نمیتواند تاآنجا که او بلند میشود، پرواز کند . دیدم حالا معنی شعرها را میفهمم : گردآن آتشیکه اختر و احمد را میسوزد ، میچرخم وغزل میخوانم ، این دو عاشق معنی آن اشعارند ، درمیان آتش، بهزار رنگ خوش‌پر وبال میزنند، هرچه میسوزند، قشنگترمیشوند وبالاتر میروند، میخواهند تا بآسمان پر بکشند . دیدم آرزویم از تشویش و ابهام خواستنیها بیرون آمده میدانم چه میخواهم ، معلوم شدچه بایدم کرد ، در دل‌منهم گنج محبتی پنهان بوده که باید نثار کنم ، منهم باید درآتش عشق بسوزم ! اماوقتم تنگ بود ومجال معشوق جستن نداشتم ، بعشق آن دوبچه عاشق شدم ، آنکه باید عاشق باشد ، زیاد در بند کیفیت معشوق نیست . دوستیشان را در جان جا دادم و خدمتشان را بدوش گرفتم . محبت ، چراغ است وقتی برای تماشای صورتی افروخت ، هرچه گرد آن باشد روشن میشود . باقی بچه‌ها راهم دوست داشتم ، مکتب ، نگارخانه شد . هرروز صبح از اندرون، یك ظرف میوه میفرستادند ومن تنها میخوردم واگر بچه‌ای

از زیر چشم نگاه میکرد ، فریاد میکشیدم که بخوان ! آنروز گیلاسها را بین همه قسمت کردم . اختر گفت ای وای برای آقا جناب ، چیزی نمانده ، بچه‌ها همگی قسمت‌خودرا پیش‌من گذاشتند، میگفتند آقاجناب، شما میل بفرمائید، ماخورده‌ایم ... نمیتوانستم حرف بزنم ، گلویم گرفته بود ، میترسیدم اشکم بریزد، آهسته بادست‌رد میکردم و آنهادست مرا پس‌میزدند ، از تماشای‌دست درشت‌خودم که درمیان دستهای کوچولو مثل‌مرغیکه بین جوجه‌ها باشد، نرم ومهربان حرکت میکرد ، دیدم محبت چه لذتی دارد ، چه آسان بود و من بدی میکردم !

از صفای محبت، مکتب مابهشت شد ، مثل مرغان مست که برشاخها بخوانند میخواندیم وذوقی داشتیم . ازآن پس ، درس خواندن بارنبود که روح خرم بچه‌هارا خسته وآزرده کند، سرود وترانهٔ شادی بود که از جان‌سرشار بچگی لبریز میشد .

درسیرا که طفل برغبت بپذیرد ، در خاطر نگاه میدارد، آنچه بزور درخانهٔ دل بنشیند باید زود برخیزد .

هرروز میخواستم بروم ودست و پای آقا را ببوسم ، خجالت میکشیدم ، یقین داشتم کسی که بالهام غیبی میدانست آموزگار این‌مکتب باید اختر باشد ، باچشم دل بزم ما را می‌بیند ولبخند میزند. همینطور بود، یکروزعصر جمعه که من تنها بفکر اخترواحمدنشسته بودم ، بمکتب آمد، صورتش‌از هرروز کشیده‌تر وسفیدتر، چشمهای درشتش‌خندان و خواب‌آلوده ، در دنیای‌دیگری سیرمیکرد . گفت میدانم از بچه‌ها راضی هستید ، خوب درس میخوانند . گفتم بدستور شما همه از اختر درس محبت گرفتیم وآزاد شدیم ، آن جهنمی که اسمش مکتب بود ، از این باغ باصفاتر شده ، بچه‌ها راشب بزور، اندرون‌میفرستم ، همدیگررا دوست‌داریم،دوستی آنها پابرجاست چون خاطرشان‌مثل آب زلال پاك است ، تا چیزی درآن نریزندمکدر نمیشود ، اما همیشه ازخودنگرانم ، چراکه خزانهٔ دلم را پلیدیهای روزگار، لای ولجن گرفته، از کوچکترین وزش‌خیال ، بهم میخورد، بدیها دیده وبدیها کرده‌ام ، غصه‌هاو گله‌ها صفای ایمانم را بمحبت تیره میکنند، شکرخدا اختر روبرویم نشسته ، تامیبینم دیو وجودم سر کشید، باو پناه میبرم و درس تازه‌ای از محبت وخوشی میگیرم ، دیو از صورت گشاده فرار میکند. تا دیروز یادبرادرم بودم ورنج میکشیدم ، سه چهارسال

از من بزرگتر بود وهرچه میتوانست بیداد میکرد ، یکروز سرخوراکی دعوامان شد، همیشه سهم بزرگتروبهتر را اومیبرد اما آنروز میخواست یکدانه سیب‌هم بمن ندهد، منهم بیباك شدم ، درهم افتادیم ، کوفته وخونینم کرد. از آنروز ترکش کردم تقی در خیال من مرد! برای آنکه رویش را نبینم از جهرم بشیراز آمدم ودرکنج مدرسه مأوا گرفتم ، الآن بیست‌سال است برادرم را ندیده‌ام ، شنیدم مادر وخواهرم رحمت خدا رفتند و مرا بیکس گذاشتند ، بی کسی خیلی درد دارد . هر وقت دلم میگرفت ، تقی را نفرین میکردم ، چه بگویم که تا دیروز ار کینهٔ تقی چه رنجها کشیدم ! دیروز گیلاسی راکه خانم ازاندرون مرحمت کرده بودند ، بین همه تقسیم کردیم، احمد سهم خودرا زود تمام کرد ، دیدم اخترچشم مرامیدزدد واز مال خود هردفعه یك‌چنگ پیش او میگذارد. احمد تا دانهٔ آخرهمه‌را خورد ویك نگاه هم به‌اختر نکرد. اتفاقاً من دلتنگ بودم وچیزی از گلویم پائین نمیرفت . قسمتم مانده بود ، دادم باختر. تابخیال خود چشم مرا میدزدید، هرچه در چنگش جا میگرفت پیش احمد میگذاشت یا بعالیه که آنطرفش نشسته بود میداد .

بخود گفتم خاك‌برفرقت، اگربقدراین دختر برشکم تسلط داشتی، حالا بی‌یار و برادرنبودی، بیست‌سال‌اینهمه ازدردبی کسی وسوز کینه، عذاب نمیبردی! همینکه اختر برای تعلیم خط نزدیکم نشست ، آهسته گفتم تو که امروزهیچ گیلاس نخوردی، همه را باحمد وعالیه دادی . گفت آخرآنها ازمن بیشتر گیلاس دوست دارند. گفتم دیدی همه راخوردند وهیچ نگفتند! گفت چه میخواستید بگویند، من‌خودم دادم ، دوست داشتم آنها بخورند .

بیست سال برادرمرا گناهکار میدانستم واز رنج کینه‌آزار میبردم ، درمانیکه اختر نشانم داد ، درد بیست ساله‌را آرام کرد ، سنگی را که در دلم نشسته بود ، از جا برآورد، دیدم تقصیراز من بود که بدست خودهمهٔ سیبها رابتقی‌ندادم . اگر کسی بما گناه کند وما جزابدهیم ، گناه ما بزرگتراست چون اختیار او بدست ما نیست ، ما چرا اختیارخودمانرا ازدست میدهیم و گناه میکنیم ! اگرآن چند دانه سیب را خورده گرفته بودم ، بیست سال، دل بسوز کینه و درد بیکسی مبتلا نمیشد .

آقا آهسته روی زمین باعصا خط میکشید اما روحش درعالم دیگری بابهتر از

من در گفت وشنید بود، حالت جذبه و وقاری داشت که هر گز ندیده بودم ، ازترس وادب خاموش‌شدم و گرنه همچون بچهٔ ذوق زده که اول بار ، هنگامه وتماشائی دیده وچیزی کشف کرده باشد ، حرفها داشتم . پس‌از چندی بمن نگاه کرد و مثل آنکه از عالم اسرار پیغام میدهد، گفت خیلی براه نزدیك شده‌اید ...

گفتم دستور شما وحی خدا بود ، من مثل درختیکه درشعلهٔ آتش باشد از نفس مدرس خشك شده بودم ، شما از نسیم قدسی ، تروتازه‌ام کردید ، شنیده بودم مردان خدا بیك اشاره گمراه را نجات میدهند امانديده بودم ، بگذارید دستتان راببوسم ، از شما بهتر آدم در دنیا نیست ، شما فرشته‌اید ، شما ...

حرفمرا برید و گفت خجالتم ندهید ، من از خودم چیزی نمیدانم اما مرد حکیمی که پیشوای‌من است، همان پیرمرديكه دو دفعه‌مهمان ما بود وشماهم بودید، میگوید شرط اول دراینراه ، خاموشی است یعنی خاموشی زبان ، و گرنه دل مرد خدا پرازمدح وثناست، موجودات همه برعارف منت‌میگذارند واو سپاسگزاراست. از رفتن‌آب وایستادن درخت، از جلوه فروشی این گلها، از قهر خورشید وباز فردا آشتی کردن، ازاینهمه‌ناز و کرشمهٔ مهتاب که گاه‌زارونزارو گاه درست وطناز دلبری میکند، روان درویش‌دایم درکارستایش‌است. هرچه می‌بیند ومیشنود، هرچه خداوند در خاطرش میانگیزد ، همه مایهٔ تفکر ودرس حکمت ومعرفت است . شکر گفتن‌از پرستش باز میدارد . شکر کردن، من گفتن است، من خیلی‌ناچیز است اما ذره‌ایست که درهرچشمی خلید، از دیدن باز میدارد. شکر درویش‌آنست که خودرا فراموش کند ، خدا بدرود ونیایش نیاز ندارد ، تمنا واستغاثهٔ ستایش ، مخصوص ما است ، ما بیچارهٔخودنمائی ودرماندهٔ ستایشیم وچون گرفتارخواستنیم ، خوب گول‌میخوریم . اینها که مدح میکنند ، دور از من وشما ، بیشتر تملق میگویند. میخواهند بزبان‌بازی از زیر بار تکلیف منت ودوستی فرار کنند ، امروز با شما حرفی میزنند وفردا فراموش میکنند ودر دیگری میآویزند ، زبان بازان اهل راه نیستند، حیله‌گرند ، اما حیلهٔ پستی است چون خیلی بیزحمت وآسان است . حاشا مرد خدا تاجان‌بازی میسراست ، زبان بازی نمیکند ، فکر و کار بد از من و شما دور است، اما حرف آمد و گفتم ، نمیخواهم‌شما ازمن تعریف کنید، میترسم بهمین‌قانع واز خودتان راضی

بشوید. اگر میپسندید بگذارید وظیفهٔ دوستی را دربارهٔ شما بپایان برسانم ، بیائید وبه پیرمن تسلیم بشویدتا شمارا از خودتان برهاند . گفتم این‌سر واین جان . تسلیم شدم و اینم که میبینیی ... »

باقی این صحبت بعشق اختر و احمد پیوند ندارد ، بآنها بپردازیم .

درویش‌علی گفت« تازه درآتشکدهٔ عشق قدم گذارده بودم ومیسوختم . تا کسی نسوزد، سوختن‌دیگران را نمی‌بینید. دیدم وجود نازك اختر همچو شمع که درپای بتی روشن باشد ، پیش دل سنگ احمد میگدازد ! جانم از این شعله نورانی شد ، آری شعلهٔ عشق ، نور میبخشد اما کسی را نمیسوزاند ، مثل آتش تاریك تمنا های دیگر نیست، مواظب‌حال اخترشدم ، جز احمدچیزی نمیدید ، طفلی بود که بازیچهٔ عزیزی یافته باشد، دائم متوجه اوبود، برایش تشکچه‌میآورد وزیر پایش‌راهرساعت بادست‌های کوچولو میرفت ، توی دواتش آب میریخت، قلم هایش را میداد بتراشم ، شبها برایش مشق مینوشت ، من‌هم خودم را بنفهمی میزدم و قبول میکردم . پنهانی برای احمد زیر چادرش خوراکی میآورد اما احمد هر دفعه که میدید عاشق درمقابل خدمت ، آرزوی یك ذره محبت دارد، ابروهارامثل دومار سیاه که بر گنج دلش خوابیده باشد ، درهم میکرد وبپیچ وتاب میآورد . فهمیده بود که‌معشوق است وبا مشعل زیبائی که در دست دارد ، باید خانهٔ دلها را بسوزاند وبگذرد !

گاهی اخترمدتها در صورت معشوق خیره میشد ، معلوم بود که دراین نگاه ساده فریادهاست ، جنگ و غوغائی است که در خانهٔ دلش خرابیها میکند . آرزو میکردم عقده ازدل بردارم وشرح این سوز ودل‌باختگی را با روز گار بگویم ، ناله و گله کنم ، قصهٔ همچه دردی را بگوش هر که دل دارد برسانم ، میدیدم فکرم از زبان اختر بسته‌تر و درمانده تر است ! تا کسی مثل شاعر نسوزد ، نمیتواند بجای شیفتگان ناله و زاری کند. این وظیفهٔ سراسر رنج و محنت را آسمان بعهدهٔ شاعر گذاشته ، سهم شاعر ازجهان ، درد کشیدن و نالیدن است .

آفرین برروان روشن سعدی که برای عشاق همه ، سوخته تا توانسته سوزعشق را آنطور که عاشق راضی باشد بزبان بیاورد و پیش معشوق ، پست و در همه عالم بلندش کند .

ما عاشقان بقدر شمعی میسوزیم و یکزبان بیشتر نداریم ، دردل سعدی آتشکدهٔ عشق ، فروزان بوده وهرشعله‌ای درصف دلباختگی ، صد زبان داشته ، خواندم :

گرتیغ بر کشد که محبان همی زنم — اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای‌دارا گرت‌سردریغ‌نیست — گو سرقبول کن که بپایت درافکنم

. . . .

راضی شدید ؟ اما شاید شما عاشق نباشید ، این وصف حال دلباختگان است. جانیکه خسته نباشد فریاد دل خودرا ازاین نغمه نمیشنود ، تندرست بدرمان‌چه‌نیاز دارد ، کسی که مفتون نیست چرا غزل بخواند . سعدی بجای هرچه دل عاشق در دنیاست سوخته و گریده ، راز گفته ونیاز آورده ، حکایت سوزناك فریفتگی‌را گاه بروانی ونرمی جویبار زمزمه کرده وبوسه‌زنان ازپای سروقدان گذشته ، گاه بتندی دریای آشفته ، خروشیده وخودرا بی‌محابا برسنگ دل‌معشوقان زده ودرهم شکسته، خواستن ورنج بردن راکه سرنوشت غم‌انگیز ما است ، باعجاز هنر ، تفریح بهشتی کرده ، نالیدن جانسوز از زبان سحار سعدی ، دوست داشتنی شده...

شاعری هنرنیست ، روحی باین شوریدگی ، و وارستگی ونازکی و مهربانی داشتن هنراست. گفتارسعدی پروبال‌زدن این روح است ، پیرایهٔ صنعت برآن‌نبسته، صنعت ازاینگونه پر گشودن ، صورت وجان گرفته . شعر نساخته ، موسیقی نعره‌زنان ازآسمان فرود آمده وسخنش را در بر کشیده . روان سعدی چون دریای بیکران ، دایم ازآه وافسوس روزگار ، درچین وتاب است ، شکوه و ناله‌اش همچو موجهای پیاپی ، انتها ندارد . معشوقش همان است که هرعاشقی در خیال میپروراند نه‌اینها که در ظاهر ، شبیه محبوب و بهانهٔ عشق‌ورزی قرار میدهیم . سعدی بمعشوق واصل بوده ، اینهمه سوز و دردش بخاطرما است ، برای این است که راه و رسم عشقبازی را بما بیاموزد، تا استاد رنج فراوان نبرد ، نمیتواند فیض برساند .

داد دل اختررا از شورغزل میشنیدم وازربان او مینالیدم ، ترجمهٔ سکوت و معنی نگاهش را دراشعار سعدی میخواندم ، شماهم اگرحالی دارید سعدی بخوانید تا بشنوید دردلتان چه آوا و دستانی است ، تا بدانید چه بایدتان کرد .

آرزومیکردم کودك عاشقم یکروزه چند سال بزرگ بشود ، تا بتوانیم با هم

صحبت و همدردی کنیم ، هرروزصبح منتظر بودم نسیم سحر ، پیغام عشق را بگوش عاشق دمیده باشد تا شکوفه را پیرهن دریده ببینم . خوش بودم که هر روز صورت معشوق وروح عاشق قشنگتر میشد ، مثل آن بود که بت را بجواهری تازه بیارایند و بت‌پرست را نیازمند تر و پرستنده‌تر کنند . در این احوال ، پسر عموی احمد از تهران آمد و دوماهی مهمان ما بود ، زیرپای احمد نشست و چنان از وصف تهران مشتاق وبیتابش کرد که ناچار بااو روانه‌اش کردند ، رفت که علوم جدید را تحصیل کند . همین که احمد رفت ، زبان اختر بازشد ، همچو میوه‌ای که از گرمای زیاد زودتر ازوقت برسد ، ازسوزعشق ، هرروز پخته‌تر میشد ، دائم از تهران میپرسید ، هزار سئوال میکرد و در هر سئوالش یك دنیا دلباختگی و شیدائی بود ، کاغذهای تهران را کهنه یا نو مال هر کس که بود ، میخواند ومیبوسید، هر که ازتهران میآمد مهمان عزیز او میشد . جای احمد را هرروز تکان میداد و میانداخت ، قلمدان و کتاب‌هایش را پاك میکرد و کنار تشکچه میگذاشت . بچه‌ها میخندیدند که احمد تهران است ، این کارها را برای چه میکنی ؟ گریان وخندان مثل آنکه باخودش حرف میزند ، میگفت احمد همین‌جاست ، جائی نرفته ...

پنهانی با من رازها داشت . یك‌روز گفت آقاجناب ، بخدا احمد هم ماه را می‌بیند اگرنه پس چرا دیشب صورتش را توی ماه دیدم وآنهمه گریه کردم ، یقین اوهم مرا می‌بیند . گفتم البته که تو را می‌بیند اما اگر بخواهی اوقاتش تلخ نباشد نباید گریه کنی ، باید همیشه خوشحال وخندان باشی تا باو خوش بگذرد . گفت چرا اگرمن خوشحال‌باشم باو خوش میگذرد ؟ گفتم برای آنکه تو را دوست دارد از این‌کلمه حال نگاه اختر عوض شد...

آری در بالا رفتن از کوه دشوار زندگی، چندین بار افق چشم عوض میشود. در بهارعمر وقتی هنوزخیلی نرفته‌ایم ، ازتماشای دشت‌سبز ومصفا که زیرپا وباختیار ما است، دنیا رابهشت میبینیم‌وازغرور یك‌لحظه خوشی، ناخوشی هارا تمسخرمیکنیم لیکن نمیتوانیم بایستیم، باید خود را بالا بکشیم ، هرچه بیشتر میرویم زیرپایمان پرتگاههای مهیب دهان باز میکنند، دشت مصفا خشك ومحو وبی‌صفا میشود.آندشت خرم، منظرعشق و دوستی‌است، آن پرتگاهها، بیوفائیهای روز گارند .

اختر از ته دل، لبخندی زد، مثل آن بود که از آن کلمه حرف من، هزار مشکلش آسان شده باشد، گفت میخواهم برای احمد کاغذ بنویسم، بلد نیستم. گفتم تو هر چه بلدی بنویس، باقیش را من درست میکنم. گفت راستی چرا کاغذهای احمد را بمن نشان نمیدهند اما میگویند احوال ترا پرسیده. آشفته شدم و مغلطه کردم و جوابی ندادم، آری احمد هیچوقت در کاغذ اسمی از اختر نمی‌برد.

فردا کاغذش را آورد، نوشته بود: احمدجون، من همش بخیال تو هستم اما گریه نمیکنم، دیشب صورتت را توی‌ماه دیدم، توهم دیدی؟ من زن توشدم چرا بمن کاغذنمینویسی، بآقا جان بنویس‌مرا پیش‌تو بفرستند، رختهایت را میشورم، از آن حلوا که دوست داری برایت میپزم، درسهاترا روونت میکنم. احمد جون تو شوهر منی، بنویس‌مرا زود بفرستن تهرون خیلی غصه میخورم از وقتی‌تو رفتی همش گریه میکنم، اما آقاجان و خانم‌جان خیلی نازم میکنن. اختر قربون تو.

صبح زودی بود، رفتم کاغذ را بپست دادم، عیشی داشتم و ازشوق میلرزیدم. بدنیست بدانی که احمد واختر پسرعمو ودخترعمو بودند، احمد چهارده سال داشت، اختر یکسال از او کوچکتر بود، چون پدر نداشت از بچگی درخانهٔ عمو زندگی میکرد، از سایر بچه‌ها عزیزترش میداشتند.

احمد کاغذ اختر را برای مادرش فرستاد، نوشته بود بگوئید اختر خودش را لوس نکند، اصلا لازم نیست بمن کاغذ بنویسد! خانم بزرگ اختر را سرزنش کرد و همین که فهمید پای منهم در این‌کار رفته، فریاد وفغانش بلند شد که این آخوند باید ازخانه ما برود! عوض اینکه به‌بچه‌ها درس پرهیزوعصمت بدهد، برایشان کاغذ عاشق ومعشوقی مینویسد! البته اختر عروس من‌است اما زنیکه پیش‌از عقد، بشوهرش کاغذ خاطرخواهی‌بنویسد، بچه درد میخورد، این طفل معصوم را آخوند خراب کرده!

هرطور بود بشفاعت‌آقا، خانم گناهم را بخشید. خوب خانمی بود، شاید حق میگفت اما من اختررا خراب نکردم، او مرا آباد کرد.

دوماه دیگر احمد از تهران آمد که تابستان را پیش‌ما بماند، دراین دو ماه بدنبال‌اختر، در وادی سوزان عشق تفرج وتفریحی داشتم. روزی که احمد وارد شد، اختر بدستور خانم بزرگ چادر سر کرد و رو گرفت. احمد پرسید این کیست؟ گفتند

اختر خانم ، هیچ نگفت وبادیگران مشغول صحبت شد . اختر آهسته از اتاق بیرون آمد ورفت، وقت خواب دیدند نیست . هرچه آدم بود چراغ بدست ، خانه وباغ را زیر ورو کردیم ، نبود. من‌رفتم مکتب که تنهابگریم ، دیدم اختر تشکچهٔ احمد را از آب چشم خیس کرده وهمانجا خوابش برده . هرچه کردیم بیدار نمیشد ، ضعف کرده بود چون سه‌چهار روز بود برای سلامتی مسافر روزه میگرفت. یکی‌دوساعت طول کشیدتا بحالش آوردیم ، همینکه بخود آمد ، اشکش سرازیر شد، گفت چرا احمد مرا نشناخت! چرا بامن حرف نزد.

احمد بحکم آقا آمد که بااخترحرف بزند ودلش را تعمیر کند. گفت اختر، اگرمیدانستم تو انقدر لوس شده‌ای ازتهران نمیآمدم ...

اختر چشمها را بست وآهی کشید که جان همه را سوخت . قصهٔ والگی‌اختر وبیداد احمد برملا شد ، هرچه اختراشك میریخت مثل قطره‌هائیکه درغاری تاریك میریزد ، دردل احمد میبست و سنگ میشد ، شیفتگی مجنون پیش دیوانگی اختر عاقلانه است چون مجنون میدانست که لیلی بادیگرانش میلی نبود .

آقا میخواست احمد را نگاهدارد ، نمیشد ، فرار کرد وبتهران رفت،بازآمد وبازرفت تاآخر ساکن شیراز شد . خیال میکردیم هرچه اختر بزرگتر بشود آتشش فروتر خواهد نشست یا هرچه روزگار براحمد بگذرد ، دلش نرم‌ترخواهد شد .آن شعله هرروز سوزان‌تر واین آجر سنگتر میشد .

زبان ملامت بریده باد ! این‌چه تقصیری‌است که باحمد میگیریم ، هرجوانی اعتقاد دارد که میشود خوشبخت شد ، خیال میکند اگرلازم باشد باید دنیارا فدای خود کرد وباقبال رسید . ماهمه دیوانه‌وار دربیابان پرخار زندگی باپا و سربدنبال خوشبختی میدویم ، دهانمان از حسرت و جنون فراخ مانده ، چشمهامان دریده و خونین بجلو نگران است ، هر که را پیش میدود ، اگر زورمان برسد ، میاندازیم و برسرش پا میگذاریم ، اگر زورمان نرسد ، خواهش و زاری میکنیم ولی خواهش دیگریرا نمیپذیریم ، وقتی عمرمان دراین راه گذشت و بخوشبختی نرسیدیم ، شاید بعضی برمز سعادت برسیم وبفهمیم که اگرخوشی دردنیا باشد، درخوش کردن‌دیگری است ، باید خودرا فراموش کنیم و بدیگری بپردازیم تا بخوشی برسیم . اما احمد

هنوز خیلی جوان بود وهرروز دلیل تازه‌ای ازدلباختگی و بیچارگی عاشق میدید و مغرورتر و بیرحمتر میشد . نخوت ولذت معشوق بودن ازهر نگاه وحرکتش پیدا بود لکن از ناسپاسی ، هر روز سنگی بزرگتر در چشمهٔ این لذت آسمانی میانداخت : دیگر بااختر حرف نمیزد وبرویش نگاه نمیکرد ! وقتی‌معشوق ازعاشق‌رومیگرداند، مثل آنست که اهل دنیا یکباره ازاو روبگردانند .

دل معشوق‌را ازآن خدا سنگ میکند که هیچ‌آزاریرا برای عاشق بس نداند وهرروز درد تازه‌ای برایش بسازد و گرنه عاشق بیاد خود میافتد وازآن‌احوال‌بهشتی بیرون میرود . خدا با دلباختگان همراه است .

احمد پردهٔ حیا را تا بپائین درید و گفت باید اختر ازاین خانه برود !

وقتی‌آقا این‌بیداد راشنید بحال بشر گریه کرد وماهی نکشید ازدنیادر گذشت، جانش ازاین غصه بلب رسید . دوروز بعدازفوت آن بزرگوار اخترا ازخانه بیرون کردند ، من هم رفتم . کاشکی چشمها همیشه ازمنظرهٔ دردناك و گوشهاهمیشه ازآن غوغای شورانگیز پر باشد ، چه عالمی دست میدهد ، اگر دلی از سنگ باشد مثل موم نرم میشود .

هرروز اختر پیش من میآمد و مژده میآورد که آنقدر در راهش رفتم و آمدم تا فلان جا بزیارتش رسیدم ، سلام کردم و فحش شنیدم ، گفت ای بی چشم و رو ، ای بیحیا ...

این میوهٔ عاشقی را نقل مجلس میکردیم و خوش میشدیم ، میگریدیم و میخندیدیم ، حالی داشتیم . یکروز اختر نیامد ، پریشان بودم . شب شد و مهتاب در آمد ، بیرون از کلبه برسر سبزه روبراه نشسته بودم ، دیدم وجود نازکی خمیده بطرف من میآید ، اختر ، بی‌چادر آمده بود ! گفت امروز احمد فحش هم نداد... افتاد و ازحال رفت .»

رفته رفته صدای درویش حسین که برایم حکایت میگفت‌مثل‌اینکه‌ازستارگان بیاید ، بگوشم پست ودرهمهمهٔ خیالم محوشد ، دیگر نفهمیدم چدها گفت . ازوزش نسیم ، یك دنیا صحبت وشکایت میشنیدم ، سبزه‌های نزدیك ودرختهای دوررا میدیدم که ازاین صحبت وشکایت بی‌تابی میکنند وخم وراست میشوند ، صورت ماه از هول

وغصه سفید شده ، ستاره‌ها میلرزند ، گوئی چراغهای شهر ، بازماندهٔ آتشی بود که همه را سوخته ونابود کرده ! دیدم اختر همچو فرشته‌ای که بحریر مهتاب پیچیده باشد ، ازروی شهر برخاست . دوبالش از شعلهٔ عشق میافروخت و چنان گشاده بود که بدوطرف افق میکشید . تماشای سهمناك ودلفریبی بود ، ماهتاب آتش گرفت و دنیا سرخ شد ، فرشته بآسمان رسید ، فرشتگان در میانش گرفتند و خود را در بالهایش میسوختند ، بالهاشان همه آتش میشد ، مثل این بود که در آسمان ، جشن آتش گرفته‌اند .

هر جرقه گلی میشد یا صورت زیبائی ، قشنگتر ازآن ، اینهمه بوسه بود که از لب عشاق برآمده و بمعشوق نرسیده ، اینهمه جان عاشق که خود را فدا کرده و قبول نشده ، اینهمه گوهر اشك که از چشم شیفتگان ریخته و پای معشوق را تر نکرده ، هرچه ناله وسخن دلسوختگی ازسینه بیرون آمده و محبوب گوش نکرده! اینها همه ازآتش اختر ، رنگ وروشنی گرفته بودند وجلوه گری میکردند . آتشی روح بخش بود و بآسمانها نور و سوز عشق میبخشید . اختر بالای تخت نشست ، دلدادگان جهان دور تختش را گرفتند . عیدی‌آسمانی وجلال وشکوهی درخورافلاك تماشا کردم ، از آنهمه حور و ملك ، اختر از همه خوشگلتر بود ، یکبار متوجه شدم که میخندد ، همه ازشادی کف زدند وخندیدند ، من از ذوق جستم وازآنحال بیرون آمدم ...

درویش حسین گفت خوب سیری کردی ! گفتم حواسم رفته بود ، نشنیدم چه میگفتی ، دوباره بگو ، گفت تو بهتراز آنچه من بگویم دیدی ، حقیقت را تو سیر کردی ، چشم و گوش دل ، تیزتر ازاین چشم و گوشهاست .

گفتم ازبدبختی حالا بیدارم و ازآن عالم برگشته‌ام ، باقی حکایت را بگو ، گفت : «اخترفقط بوجود احمد راضی شد . بهمین خوش بود که احمد باشد، خودش شیوهٔ نیستی اختیار کرد و بعدازآن هرگز خود را بچشم او نکشید و خاطرش را نیازرد اما ازحالش با خبربود یکروز سراسیمه‌آمد که چندروزاست ازخانه بیرون نیامده ودربستر افتاده . بتکاپوافتادیم وآنقدر کاوش کردیم تا معلوم شد گرفتار دختر سنگدلی شده . اختر در آن خانه بکلفتی رفت ، گاهی میآمد و از ماجرا آگاهم

میکرد ، باهم مشورت میکردیم وبرای نرم کردن دل دخترطرح میریختیم ، کیفیت احوال کسیکه بدست خود اعضاء تنش را میبرد تا نوبت بدل برسد ، گفتنی وشنیدنی نیست ! خلاصه بقوت و معجز عشق ، دختر ، مجذوب فکر اختر و باحمد راضی‌شد. شب عروسی ، اختر ازذوق ، عهد خودرا فراموش کرد و با دیگران تابدرخانهٔ داماد رفت . همینکه احمد اورا دید ، ابروها را درهم کشید ، گفت این کجا بود!دورش کنید،آه که چه بدشگونی شد !...

دیگر کسی اخترا ندید ، بکلبهٔ من آمد وبیمار افتاد . جان شیرینش را من دوماه بتمنا و زاری با خود نگاه داشتم وگرنه همان روزهای اول پر کشیده و رفته بود ، یکروز احمدآمد و چشم گریان بخاك مالید که غلط کردم ، تو زنده باش و هرچه من با تو کرده‌ام صدبدتربامن بکن ، ازهزاریکی فهمیدم که توچه‌جانبازی‌ها کرده‌ای ، دوماه بااین زن بی‌دل و عشق بسر بردن ، معلومم کرد که مایهٔ خوشبختی تو بودی ، مرا ببخش و دوباره ببند گیت بپذیر

اخترچشمها را با زحمت بمن گرداند وبا نفسهای بریده گفت وقتی من مردم زیرپای حسن، پیش بابا کوهی خاکم کنید ، حسن‌خیلی مرا میخواست ، زنش‌نشدم، خودپرستی کردم ، من بدم ...

چشمها را بست وبجانان پیوست ، اما چه خوش عاشقانه انتقامی کشید !

با احمد بردیم ودر کنارحسن که پسر خاله‌اش بود ، بخاکش سپردیم . احمد میخواست مرا بخانه ببرد ، نرفتم وبرسرمزار اختر منزل کردم اوهم بیشتر اوقات را اینجا با من بندبه و زاری میگذرانید و هر روز رنجورتر میشد ، سالی نکشید که بدنبال اختر رفت این قبر سوم پهلوی اختر ، آرامگاه احمد است . »

موزهٔ جدید

سه روز پیش ، شخص محترمی ، بدون آشنائی ، مرا بوسیلهٔ یکی از دوستان بخانهٔ خود دعوت کرده بود. نمیدانم ایشان از من‌چه میخواستند امامن آرزو داشتم گذشته ازدرك صحبت این مرد معروف بهوش و ادب، کتابخانهٔ بینظیر و سکه‌های کمیاب وتمبرهای نادر واشیاء تاریخی‌ایشان‌را که درنتیجهٔ یکعمرجستجوجمع‌آوری شده ، تماشا کنم ، دعوت را پذیرفتم .

در کوچهٔ تنگ و کهنه‌ای بخانهٔ بسیار کوچك قدیمی‌ساز و بیدرخت وسبزه‌ای وارد شدیم که طرف راست‌آن بکلی‌ویران وطرف دیگراز گرد وخاك خرابی پوشیده بود . از پله‌های گوشهٔ حیاط بالا رفتیم وداخل اتاق محقری شدیم . آقا برخاست و با خوشروئی ما را پذیرفت ولی چون دید من و رفیقم در نشستن روی زمین ، تردید داریم ، گفت صندلی آوردند .

سه نفری دور میز رنگ ورو رفته و ترك خورده‌ای نشستیم . پس ازتعارفات معمولی و احوالپرسی ، از عجله‌ایکه بدیدن نفائس داشتم، بی‌اختیار متوجه اطراف شدم ، دیدم جز یك صورت از مرحوم والد میزبان و چند میخ بی‌مصرف ، هیچگونه زینتی بدیوارها نیست . فرش اتاق ، قالی است لکن یك گوشه بیفرش مانده ، درها پرچوب ومحکم ولی کهنه وبطرز قدیم‌است. پشت اتاق، اتاق دیگری است که پنجره و روزنه ندارد ورختخوابها را آنجا رویهم انباشته‌اند . سفره را آوردند وروی زمین انداختند .

بعد از ناهار بخرابهٔ نفایس رفتیم . آقای میزبان ، تاریخچهٔ هر چیزی را که بما نشان میداد، بیان میکرد و خصائص آنرا از نقطهٔ نظر صنعت وقدمت و کم‌نظیر یا فرد بودن در دنیا، شرح میداد و مثل پدری که از فرزندان خود حرف میزند، اصرار داشت خوبیها ومزایای خاص هریك را در دل وجان ماجا بدهد .

میگفت درست تأمل کنید، یك قرآن تمام با ابریشم روی این پیراهن نوشته شده، زیبائی خط وظرافت شاخ وبرگها را بدقت ملاحظه کنید وتاریخ عمل و اسم شاه عباس کبیر را در دامن پیراهن بخوانید، پیراهنی است که بدست یکی از زهاد تبرك شده بوده وشاه در جنگها میپوشیده، گمان نمیکنم در دنیا ثانی داشته باشد! بعضی ازاین سکه‌های سلاطین هخامنشی در موزهٔ انگلستان هم نیست، از این کتاب خطی نسخهٔ دیگری در عالم وجود ندارد، جفت این تمبرپست، در مجموعهٔ پادشاه انگلیس‌است و بس!

توضیحات ایشان بحدی مشروح و کافی بود که مجال سؤال باقی نمیگذاشت مگریك سؤال که متصل بنوك زبانمان میآمد وسعی‌داشتیم فرو ببریم زیرا از صنعت فهمی وهنر دوستی و ادب دور میدیدیم بپرسیم این کتاب یا این سکه یا این گوهر نایاب چند میارزد؟

قیمت معشوق را ازعاشق نباید پرسید وما بخوبی میدیدیم که اینمرد، عاشق هنر وزیبائی‌است، این اشیاء بیجان را مثل‌اولاد های خود دوست دارد. برای بدست آوردن آنها آه‌ها کشیده وتمنا ها کرده، وقت وفکر و جان داده تا بمعشوق رسیده، برای هریك از آنها درخاطر خود، روح واحساسات وآدمیتی ساخته، روزها و شبها درحضور ودر غیاب، با آنها راز ونیاز میکند!

اما بالاخره ما که عاشق نبودیم، حوصله‌مان تمام شد وپرسیدیم این یك‌جفت گلدان چند میارزد؟

مثل اینکه از ذوق ولطف طبع ما مأیوس شده باشد، لحظه‌ای تأمل کرد وبا اکراه گفت پانزده سال‌قبل سیصد هزار تومان میخریدند، ندادم، شاید امروز یك ملیون قیمت داشته باشد.

پرسیدم این تمبر پست‌چه قیمتی دارد؟ گفت قیمت رسمی این تمبر که در کاتالوکهای بیست‌سال‌پیش معین شده، چهارصد هزارفرانك‌است، شاید حالا ده برابر بیشتر بیرزد.

بهر سئوالی،ازاین جوابها شنیدیم تاخسته وساکت شدیم. میزبان نگاه دراز و خندانی بمن کرد و گفت «میدانم شما مطلب دیگری هم دارید که خیلی بدردتان

میخورد اما خجالت میکشید بپرسید : میخواهید بدانید چرا من یکی ازاین اسباب بیمصرف را نمیفروشم و با پول آن یك خانهٔ قشنگ وراحت با اثاثیهٔ ظریف و زیبا فراهم نمیکنم و وسائل عیش وخوشی را ازهرجهت نمیچینم تا این چهار روز آخر عمر را درمیان خوبان و خوش‌آمد گویان ، باساز و آواز وخنده وسرور بگذرانم ! میخواهید بدانید چرا دراین خانهٔ کوچك خراب ، دراین جهنم ، خاك میخورم و از سفیدهٔصبح تا نصف‌شب فهرست این کتابها وسکه‌ها را تنظیم میکنم وهرچه عایدی‌دارم برای خرید کتاب وسکه میدهم وبخودم از هرحیث باین اندازه که میبینید ، سخت میگیرم وباین‌زندگی شلوغ‌قناعت دارم وازسلامتی وخوشی‌چشم پوشیده‌ام، میخواهید بدانید پس از اینهمه زحمت چرا این گنجینه واملاك و هر چه را دارم وقف عموم کرده‌ام ؟ چرا خودم را میکشم که این کتابها وسکه‌ها واشیاء تاریخی در یك موزهٔ مجلل چیده بشود که مردم نسلهای آینده که مرا نخواهند دید و نخواهند شناخت بیایند وببینند وبخوانند وفایده ببرند ! آری تا چندماه دیگر همهٔ اینها در محلی چیده و وقف عموم خواهد شد .

میدانم که دانستن‌این سر برای‌شما ازتماشای‌سکهٔ طلای کورش بزرگ بیشتر لذت داردامابگذارید اول برایتان قصه‌ای بگویم که حال‌وحکایت مرا روشن‌میکند. در خانهٔ ما ازعهد پدرم ، زنی بود باسم خاله بی‌بی آنوقت ها شناسنامه معمول نبود تا بدانیم اسم حقیقی ونام پدر ومادر وتاریخ تولدخاله چه بود ، میگفت بادائی مادر مادر ما خویشی دارد .

سنش هیچوقت از سی تجاوز نمیکرد و ناصرالدینشاه را هم قبول نداشت که سلطان نباشد . گویا درابتدا اسم کلفتی یا ندیمی داشته ولی برای ما خاله بی‌بی و خیلی‌محترم بود. خاله بی‌بی دو خاصیت برجسته داشت یکی آنکه همیشه یك هاون برنجی کوچولومعروف بجوقن بی‌بی پیش رویش بود وبمحض اینکه مغز پسته یابادام یا هرخوراك سفتی برایش میآوردیم ، مشغول کوبیدن میشد و ما بچه‌ها از این کار تفریحی‌داشتیم. میگفت ننه جون نخندید وقتی شماهم‌پیر شدید وانشاءالله دندانهاتان افتاد ، یك جوقن داشته باشید که مغزها را خرد کنید !

گاهی جوقن خاله بی‌بی را میربودیم وقایم میکردیم ودر همان موقع برایش

مغز میآوردیم ، فغانش بلند میشد و ولوله راه میانداخت ، اهل خانه همه بجنبش و جستجو میافتادند وبما بد میگفتند ونفرین میکردند وما ازخنده غش میکردیم .

خاصیت دیگرخاله این بود که پیراهن وزیرجامه بچه‌ها را میدوخت. دراین عمل مهارتی داشت وهیچ خیاطی بگردش نمیرسید وچون شب وروز لاینقطع مشغول اینکار بود ، بعوض هرچیز ، ما پیراهن و زیرجامه داشتیم .

ولی رفته رفته مشاعرخاله مختل شد واندازه از دستش رفت، متوجه نبود که ما قد کشیده‌ایم ، باز پیراهن و زیرجامه را کوچك و برای بچه میدوخت . هرچه میخواستند حالیش کنند که ما بزرگ شده‌ایم ، فایده نداشت . تا همین اواخر بود و ما هارا که هر کدام چهل پنجاه سال داشتیم ، باصرار صدا میکرد و میچسبید که تنبانت را بکن میخواهم زیرجامهٔ نو پایت کنم ! فریاد میزد و گریه میکرد که بچه‌ام توی پیرهن و زیرجامهٔ چرك پوسید ، لختش کنید که من عوض کنم .

حکایت ماهم در زندگی عین کار خاله بی‌بی است ، این زیرجامه هائیکه در جوانی درست میکنیم و کنار میگذاریم که روز پیری بپوشیم ، روزی اصلا بدردمان نمیخورد ! پول اندوخته میکنیم ، ملك میخریم ، جواهر توی صندوق میگذاریم و بالاخره از هر راهیکه ممکن وصلاح روز است ، مکنتی پس‌انداز میکنیم تا پیری را بآسایش و خوشی بگذرانیم اما وقتی پیر شدیم ، میبینیم هیچیك از این اسباب ، بدردمان نمیخورد. نه از باغ آراسته خوشمان میآید،نه از آواز ، نه از صحبت ... میمانیم بامقدار زیادی زیر جامه‌های‌خاله بی‌بی که نمیشود پوشیداما باید حفظ کرد. طبیعت مجبورمان میکند که این اموال بیهودهٔ مزاحم راجان بکنیم ونگاه بداریم !

لکن من از سفها نیستم که بحکم طبیعت بی‌شعور ، سرفرو بیاورم ، من رند و دانا ، میخواهم از این زیرجامه های خاله بی‌بی که برایم مانده و نمیتوانم پا کنم ، بجای رنج ، لذت ببرم و راه اینکار را پیدا کرده‌ام :

بلی از فکر زیاد و بقول متجددین، از تلقین بنفس بسیار، توانسته‌ام خوشی خودم را درلذت وخوشی دیگران بدانم ، تصور کنید جمعی تشنه باشند وبسوزند و شما بآنها آب سرد بدهید ، از تماشای آب خوردنشان چه لذتی میبرید ! صد دفعه گواراتر ازآن است که خودتان تشنه باشید وآب بخورید . منهم حالا این تصوررا

در ذهن خود ایجاد کرده‌ام یعنی وقتی باچشم خیال میبینم که گروه گروه مردم آینده کتابها وسکه‌ها و اشیاء تاریخی‌را که من جمع کرده‌ام، میخوانند ومیبینند وهریك گمشدهٔ خودرا پیدا میکنند وباشوق وولع بخانه میبرند واستفاده میکنند ، ازشادی درپوست نمیگنجم ! ازآنها نیستم که مثل صندوقدار و پاسبان ، مأمور حفاظت این اموال باشم تا روزی بروم و بدیگری بسپارم و جز رنج نصیبی نداشته باشم! فعلا مشغولم که برای دیگران خوشی فراهم کنم وازاین فکر ، مثل مردم بهشتی ، غرق بهجت ونشاطم ، بدانید که درپیری ازآن مکنتی میتوانید استفاده کنید ولذت ببرید که وقف خیرات کرده باشید . »

اندوختهٔ سفر

چهارروز ، یك کلمه حرف نزدم . دوسه نفر رفیقی که داشتم ، همه ازبرو کسل رفته ومرا درازدحام این شهر، تنها گذاشته بودند . ساعت‌های دراز با سیل جمعیت میرفتم ویکبار مثل جسم ناجور که‌آب بیرون انداخته باشد ، خودرا درانتهای کوچهٔ خلوت یا کنار جنگلی میدیدم ، برمیگشتم وبازداخل جمعیت میشدم و دردلم فریاد میکردم که من یك خزینه محبت دارم وبهر که بخواهد ، رایگان میدهم . دروجود من یك ذره بدی نمانده ، هرچه هست عشق‌است، آخر ازشما یکی مرادوست داشته باشد، تا خودم را قربانش کنم !

از آنهمه چشم، یکی بتماشای پردهٔ پرنگارآرزوی من نمیایستاد ، در آنهمه دل، خرابترین گوشه مال من نبود، ازآنهمه مرهم مهر ونوازش که برخاطرها گذارده میشد ، ذره‌ای بدرد من نمیرسید، هیچکس خیال نمیکرد منهم دل دارم .

رفته رفته جلوهٔ مغازه‌ها وتلئلؤچراغها درنظرم محوشد وصداها دورومبهم گشت، جزفغان دل خود چیزی نمیشنیدم ، آدمها را ازپشت ابرمیدیدم که همه بیك صورت، ازجای نامعلومی بهجوم درمیآیند ودراطراف من میگذرند ، ازوحشت تنهائی بدرون خود پناه میبردم وازآنهمه آدم که ممکن بود دوست و معشوق من باشند ، میترسیدم و باین‌جهت دلیر ومغرور از کنارشان میگذشتم .

بیچارگی ونومیدی ، گاه بی‌نیازی وتکبرمیآورد : این مردمی را که میبینید با بشرهٔ گرفته و چشمهای لاقید ، بی اعتنا و متفرعن از یکدیگر میگذرند ، هیچکدام‌آدم بدی نیستند ، همه تشنهٔ دوستی ومحبتند ، حتی‌آنها که نفس زنان در پی پول ومقام میدوند وشما را زیرپا میگذارند ، برای آنست که محبت دیگران را بخود جلب کنند زیرا احترام ، همان محبت است که باین شکل درمیآید . درست فکر کنید شاید من اشتباه میکنم . آن کسی که خانهٔ آراسته ومقام پرصدا میخواهد

برای آنست که مردم باو متوجه باشند و خواهشهای اورا که باز همه براصل جلب توجه و محبت‌جوئی است ، انجام بدهند . فرض کنیم هرچه آدم در دنیاست ، نسبت بما همان محبت و احوال پدر ومادر را داشته باشند وحاجات مارا همانطور که پدر و مادر حاجت فرزند را روا میکنند ، برآورند ، آیا دیگر احتیاج بمکنت و مقام خواهیم داشت ؟

آری نیاز بمحبت دیگران ، ازسخت‌ترین غرائز ماست ، خوشبختانه خزینهٔ دلها همه ازاین گوهر انباشته ، اگر آن گذشت و بزرگواری در کسی باشد که یکذره از آن بدیگری بدهد ، چند برابر پس میگیرد ، معاملهٔ پرسودی است منتها ازنادانی وبیزبانی، کالای خودرا چنان ازیکدیگر پنهان میکنیم که گوئی‌هیچ ازآن نداریم . البته روزی هم بشر مرحلهٔ کودکی را خواهد پیمود ، زبان بسته‌اش باز میشود وازاین گیجی و کج فهمی احساسات یکدیگر ، آزاد خواهد شد و مهربانتر و خوشتر زندگی خواهد کرد.

ازفکر ، بحکایت بپردازیم بعدازظهری بود ، آسمان مثل اینکه از باریدن بسیار شسته شده باشد ، از پاکیزگی برق میزد ، زن و مرد از خانه بیرون ریخته و خیابانها از رنگ و بومملو بود . هرجا که قهوه‌خانه‌ها بساط خودرا بیرون چیده و راه را تنگ‌تر کرده بودند ، فشار نرمی ازبدن پریوشان ، هزاران عاطفهٔ خواب رفته را بیدارمیکرد . بچه‌ها مثل گلهای پا گرفته ، در باغچه‌ها بهم میآویختند . موهای طلائی ازگیسوان آفتاب ، بشوخی تا بپائین مرسید و کشیده میشد که دردست کسی نماند.دربروکسل ، هرکوئی یك دسته موزیك وعلامت مخصوص و مجللی دارد که بعضی ازهفتصدوهشتصدسال قبل مانده. روزهای عید، علم را برپا میکنند،نوازندگان که از ساکنین محله‌اند ، کلاه را با گل وپرهای الوان آراسته ، درپشت علم وباقی بدنبال آنها میروند و میخوانند . برمردم از پیر وجوان واجب است ولو یك لحظه در جای خود بایستند و برقصند . حق جلو رفتن با دسته‌ایست که در نواختن سازها پیش‌قدمتر و ماهرتر است .

از تماشای این عید و شور ، حوصله‌ام سرآمد ، هرچه مردم را با هم گرمتر میدیدم ، ازتنهائی خود ملولتر میشدم ، مثل این بود که با ساز ودهل میگویند : تو

اینجا چه میکنی! ما تورا نمیشناسیم ، یکنفر ازما ترا دوست ندارد، ازمیان ما برو، زود باش !

یکبار خود را در راه آهن دیدم که بلندن میروم وازاین بلا فرار میکنم ، هرچه چشم میدید ، زمینها سبز و پردرخت ، خانه‌ها چون لانه‌های عشق ، دل را بهر گوشه میکشید . هزارها دسته دختر و پسر مثل بچه‌های بهشتی ، درهم افتاده بودند و بازیها میکردند . اتومبیلها عشاق را بعالم خیال میبرد . این همه زیبائی ، بسرعت از دوطرف من میگذشت و من از میان بهشت ، بشتاب میگریختم . پنهانی با روزگارصحبت و گله گذاری میکردم که‌البته اگرمرا هم‌منعم کرده بودی ، همین‌جا خیمه میزدم وبارگاه می‌ساختم ، احتیاج بساختن هم نبود ، بمحض اراده بارگاه با شکوهی را با هرچه لوازم حشمت است ، ساخته وپرداخته مخصوص خود میکردم ، دیگر غریب نبودم ، کسی نمیگفت ما تورا نمیشناسیم ، از این‌جا برو ! دوستان از هرطرف هجوم میآوردند و بهزار زبان وصد چم وخم ، یك دنیا اظهار تعلق و محبت میکردند . اگرغمی درصورت کسی دیده میشد ، ازاین بود که چرا نمی‌تواند بهتراز دیگران ، ارادت و عشق خود را نشان بدهد . گلرخان دل داده ، همچو گل‌های بهشت ، بپای خود برای تسلیم رنگ وبوها میآمدند و درآغوشم سرمی‌سپردند. تنها غریب نبودم ، آشناتر وخودی‌تر ازآن میشدم که اگرنیاگانم چند قرن ، درخدمت کشور ، صدها فتح نمایان کرده بودند .

برای آنکه ازتصوراین محرومیت‌ها خیلی ملول نباشم ، مثل همهٔ محرومان ، فکرم تریاقی فراهم آورد : میگفت محبت که بزر وزیور وبخاطر درودیوار باشد ، بحال توچه فایده دارد ، بهتر که نباشد ، مگرتو همان نیستی که آن‌همه چشمك و لبخند دروغی را بهیچ نخریدی و بدنبال یار گمشده میروی؟

راستی که حق خیلی گله از فکر نداریم ، اگر از طرفی پرده‌های واهی دلفریب ، بکودك نفس نشان میدهد و از درد خواستن رنجورمان میکند ، این همه درمان فلسفی و مایهٔ تسلی هم ساختهٔ فکر است ، اما تا دوا درد را درمان کند ، و اگر بکند، هیهات است .

برای رفتن بانگلستان ، دو راه بود . من از آنکه بیشتر دریا داشت رفتم ،

تماشای دریا چون شبیه بزندگانی‌است ، خیلی مشغولم میکند، همان سطح فریبنده را میبینم که بریك دنیا مهابت وخطر پوشیده ، هر که بیشتردرآن فرو رفت ، گرفتار میشود و بیشتر دست وپا میزند .

در صحنه روی نیمکت ، نشسته بودم و تماشا میکردم . کشتی مثل پهلوان مغرور ، بادستهای آهنین ، آب را میشکافت و از نخوت کار خود ، نفس‌های درشت میزد، میگفت منم که دریای عظیم را آشوب میکنم و بر چهره‌اش از وجود خود خال ونشان میگذارم ! یك کوه کف وآشوب در پشت کشتی‌روان بود اماهمین که اندکی دورتر نظر میکردم ، میدیدم از آن کف وآشوب ، هیچ اثری نیست . آری بیش و کم هر موجودی که بردریای بی‌پایان زمان میگذرد ، آشوبی راه میاندازد ولی دیر یا زود چیزی ازآن بجا نمیماند . بی‌باکی وچشم بستگی کشتی که برای بردن بار گران مطامع ، بدشت مخوف دریا میزند واز آن‌همه خطر هیچ نمیاندیشد ، همان امید وآرامش بی‌جای ما است، وقتی‌خطر رسید ، وحشت وتعجب میکنیم ، مثل‌آنکه اصلا خطری وجود نداشته وبیجهت برای ما رسیده !

دریا آرام بود ، از لغزیدن و روی‌آب رفتن ، لذت میبردم ، توسن فکرم که از کوچکترین ناهمواری‌رم میکند، نرم وآسان برسطح دریا میسرید وبرقوس آسمان بالا میرفت وازآن طرف سرازیر میشد و بچیزی گیر نمیکرد .

همان دقایق اول، مسافرین را بیك نگاه دیدم وزود از خیالشان فارغ شدم . صورتهای زشت غصه را همین که پیش چشم میآمدند ، نسیم دریا میبرد ، بند سخت منیت از جانم باز شده بود ونفس‌های راحت میکشیدم و صفائی داشتم ، ولی گرچه خیلی‌پنهانی حال کرده بودم ، چشم بد روزگار دید وحسودشد : ناگهان یك خرمن موی خرمائی را باد،درهم آشفت و حریر پیراهنی را بربدنی از مرمر ، چسبانید ! مثل کسیکه چشمش بنور تند خورشید، بازشده باشد ، سراپا تکان خوردم ودرچشمهٔ نور خیره‌شدم ، حوری از پله‌ها بالا آمد ونزدیك من ایستاد ! لبهایش همچو شراب لعلی پر از نوید خوشی، دماغش کوتاه اما هیچ بلندی بآن کوتاهی نمیرسد... چکار دارم معشوق را برای شما تعریف کنم که حمل برخودستائی یابی‌سلیقگی من بکنید، خوشبختانه هرچه آدم در دنیاست همه معشوقند وبرهیچ عاشقی ایراد نیست .

دلم را که بهزار تملق ، در قفس محرومیت ، خواب کرده بودم، باز بپر و بال افتاد ، تانوك انگشتانم میلرزید. علت اضطراب ورنجی که از دیدن‌صورت زیبا دست میدهد، بیشتر ازاینستکه درهمان یك‌لحظه ، هزارپردهٔ دلکش کامرانی ازآن صورت ترکیب میشود و غول مهیب محرومیت ، آن پرده‌ها را پیش چشم خونبار دل ما پاره پاره میکند . مردم پردل از تصور این جنگ خونین ، گستاختر میشوند و بی‌ترس و تردید، بمیدان میروند و اگر میلرزند، از شوق فیروزی و کامیابی است.

اما من‌ازتنبلی میلرزیدم،ازینکه بایدنگاههای زیادی کنم وحرفهای بیخودی بزنم و کاغذهای بیمعنی بنویسم و تملقهای بیجا بگویم و راههای دراز بروم و شبها نخوابم و با آنها که دوست ندارم بیامیزم و نگرانیهای جانکاه داشته باشم تا شاید بمعشوق برسم ، میلرزیدم .

تنبلی کوه گرانی است که در خلقت سربار وجود من کرده‌اند ، زیر این بار فرسوده و ناتوانم ، اما خوشبختانه این کوه از برف است واز گرمای محبت زود آب میشود ،آنگاه چست وچالاك می‌شوم ودر راه سخت دوستی بجای رفتن میپرم ، زبانم باز میشود و یك آسمان صفا ومعنی‌خاطر را بسخن‌نقاشی می کنم . آری در راه محبت اگر باری نباشد ، سنگین‌تر میروم واگر زحمتی فراهم نباشد ، نگران میشوم .

دختر مثل‌آنکه برلب‌حوض ایستاده باشد، بی‌اعتنا بدریا نگاه‌میکرد ودور افق رابچشم میگشت و مراهم جزو اسبابهای بیجان کشتی میدید.من‌هم از نهایت تفرعن ولاقیدی، سراپایش را اندازه میگرفتم ومثل‌آنکه لایق جنگ بادل من نباشد ، تنها چشم را سپرش کرده بودم . اما بدون رضایت من ، فکر ، دزدیده در تجسس بود که مبادا صاحبی برای این نعمت بهشتی پیدا شود . آمدند ورفتند و کسی باو نچسبید . از بندهای تکبر که جانم را بهم فشرده ودر تگنای شکنجه‌ام گذارده بود ، بسیاری گسست ویك جرقه محبت در دلم روشن شد ! بادخترك آشتی کردم وباخود گفتم از کجا که این نگاه بی‌اعتنا از نامرادی نباشد !

این نشان رخشندهٔ خوشبختی که صاحبان جمال با خود دارند وما را نگران میکنند ، همان پر وبال رنگین وآواز دلکش‌مرغ قفس است ، ما بتماشا وتحسین او سرگرم واز گرفتاری خود نالان ! کدام قفس‌سخت‌تر از اینهمه تیرنگاه وآه سوزان

حسرت ورشته‌های پیچ درپیچ فکروتوجه است که بروجود زیبا میتنند. یادش‌میدهند که ازاین دلهای پرحسرت بترس وازاین چشمهای پرتمنا احتیاط کن ، یاد میگیرد که خود را فرشته‌ای در میان غولان ببیند واگر اتفاقاً جائی دلش برحم آمد برسر دل بکوبد که خودداری کن ! دیواری از بدگمانی وتوقع وغرور، دور خود میکشد ودر آن حصار زیبائی واقبال، گرفتار وتنها ، مثل مرغ بندی‌جز درهوای‌آزاد خیال ، مجال پرواز ندارد وعاشقی شایستهٔ خود ، جز درنگارخانهٔ تصور نمیبیند . گفتم شاید در دور گاه خیال این دخترك ، پسری است دلداده و جان بر کف دست گرفته ، از مجسمهٔ آپولن ورزیده تر ، اما ظریفتر، صورتش بقشنگی و نجابت صورت مریم که رفائیل کشیده اما مردانه ، بنرمی و خوبی عیسی لکن در انجام دادن امر معشوقه از آهن سختتر. در مدرسه همیشه اول بوده ودر فوتبال وقایق‌رانی گوی پیشی از میدان برده ، پسری که ازیك شهر دختر دلباخته یك بوسه قبول نکرده ، پس‌ازکار مدرسه باید بافریقا رفته ، یکه و تنها درمیان سیاهان ، سالها بآبادی جنگل ها گذرانده ، شیرها کشته وطلای فراوان اندوخته باشد ...

از کسری‌های وجود حقیر خودم شرمنده شدم واز دخترك قهر کردم ، فکر میکردم که‌چرا باید مایهٔ خوشبختی را ازدیگران‌خواست وشرمندگی کشید ، مگر چند دقیقهٔ پیش که از مشاهدهٔ جمال طبیعت خوش و سرمست بودم ، چه عیب ونقصی داشتم! وقتی معشوق‌باین مفتی‌وهمه وقت وهمه‌جاهست، چرا باید ازاینهامنت کشید !

برای مشق اراده وثبوت مردانگی ، شرط کردم که دیگر هیچ نگاهش نکنم بلکه دلش بسوزد . بتماشای آب و آسمان مشغول شدم اما راستی درصافی آسمان و چین وشکن موجها جز پیشانی و موی او چیزی نمیدیدم ، همه‌جا صورت او بود . میدیدم که روی آب ایستاده ، آسمان میشکافد که بسرش نگیرد و دریا با آنهمه جسارت بادب کف پایش را میلیسد . یکمرتبه متوجه شدم که دارم محبوبرا تماشا میکنم ! باوجود آن قول مردانه ، هیچ ازاین سستی بدم نیامد، دیدم حاضرم تمام نعمت دنیا را که ازهمه بزرگتر همان ارادهٔ مردانه است ، با یك نظر از این جمال عوض کنم وکار خوبی میکنم. آن‌روز برخوردم که صفای طبیعت ، عکس رخ معشوق است ، وقتی عکس بیجانرا باید تماشا کرد که معشوق پیش رو نباشد . آنها که در

پیش طبیعت بتماشا وتحسین میایستند . معشوق ندارند . درهم شدن گیسوی منظور را در برگ درختها میبینند ، صفای چشمش را در آسمان مشاهده میکنند که چه زود از ابرهای بزرگ و کوچك خیال ، تیره وم‌کدر میشود ، فکر گریزان معشوق را که بهیچ دامی نمیشود گرفت ، در پیچ وتاب جویبار میبینند .

در این افکار بودم که خرامان از کنارم گذشت، عطرجانش شور وعشق را در وجودم برانگیخت وحریر دامنش آهسته دستم را نوازش کرد یعنی بیخود از من‌قهر کردی! بهزار زبان درخاطرم عذرتقصیر خواستم ودل‌را رها کردم که پایش را ببوسد.

از این‌پس‌باز چندبار قهروآشتی کردیم لکن‌شما را بیش‌از این خسته نمیکنم میدانم که قصه میخواهید وبکار دل‌کاری ندارید . اسب سرکش‌عشق برم داشت اما با آنهمه دیوانگی و سرکشی ، جرئت اینکه نزدیك معشوقم ببرد نداشت . هزار دفعه بخود نهیب زدم که برو واز کنارش‌بگذر و درچشمش نگاه کن، باز دستت را بحریر دامنش بکش واز زندگانی حاصلی ببر ، بلکه هم بهانه‌ای برای صحبت پیدا کنی ! مثل‌سنگ بزمین چسبیده بودم وتعجب‌میکردم که این مردم بچه جرئت نزدیك این ملك مینشینند واز کنارش میگذرند !

درشور عشق وشدت ترس بودم، پیرمردی نزدیك من‌ایستاد، موی‌سرش ریخته، ریشش بلند ودماغش گرد و گنده، عیناً شمایل‌سقراط حکیم بود. چنان عمیق نگاه میکرد مثل‌آنکه تاقعر دریا وآسمان را می‌بیند، دلم خواست دردمرا برایش بگویم وتمنای‌علاج کنم . دراین ضمن باد تندی برخاست، دریا را برهم زد و کشتی را بالا وپائین میانداخت ، پیرمرد حالش سخت بهم‌خورد وروی نیمکت خوابید ، پس از چند دقیقه ازسرما بلرزه افتاد ، رفتم ازپائین‌پتوئی داشتم‌آوردم وروی سقراط ناتوان کشیدم وچندی درصورتش تأمل کردم ، عقل وحکمت را که پناهگاه خود میدانستم دیدم که چه آسان زبون دوسه حرکت زیر وبالای کشتی شده ! درد بیچارگیم صد چندان شد، ناگهان از ترس ، درجا خشك شدم : معشوق یك قدم فاصله ایستاده بود و بمن لبخند میزد !

قدرت آنکه چشم بهم بزنم نکردم ، اگر شیری از کمین درآمده بود ، بیش از آن خودرا نمیباختم . نمیدانم این شکنجه چه مدت طول کشید ، وقتی که دختر

برگشت ورفت ، مثل این بود که کوهی ازخاطرم برخاسته باشد ، برای آنکه بدانم زنده‌ام ، دست وپا رابحرکت آوردم وفکر رابجولان‌انداختم ، دیدم وای که چه حال زاری دارم ... اینهمه آب دریا را من گریه کرده‌ام ، این فغان و خروش کشتی ، نالهٔ پشیمانی است که از ذرات وجود من برمیآید، این دود سیاه که از کشتی میرود آه دل من‌است... ای امان ، چراجواب لبخندرا ندادم ، چرا بپایش نیفتادم ، مگر این همان‌آرزوی من‌نبود! دلم خواست سینه را چاك کنم وببینم آیا دراین صندوقچه یك‌حرف‌لایق‌ندارم ! این زبان یاوه‌سرا رادرآورم وبگویم‌پس‌از اینهمه پیچ وتابهای بی‌معنی ، آیا نمیتوانستی یکدفعه هم بجا بگردی ؟

کشتی ایستاد واطراف‌من خالی‌شد، همه رفتند ومن از جا تکان نمیخوردم ، یارای رفتن نداشتم ، میگفتم از رفتن ودور جهان گشتن چه حاصل ، تو که شایستهٔ آنچه میخواهی نیستی ! ازمردم خجالت میکشیدم ، یقین داشتم همه میدانند من چه نالایق و بیمصرفم ، بدتر از همه وحشت داشتم که مبادا او مرا باین صفات شناخته باشد ! از کشتی بخط آهن سوار شدم ، بهر اتاقی رفتم پربود ، تا در یکی از اتاقها یك جای خالی‌دیدم . داخل شدم ونشستم . روبروی من زنی روزنامه میخواند، منهم در خاطر، روزنامهٔ سیاه آنروز خودرا میخواندم وحتی یکدفعه هم بصورت همسفرها نگاه نکردم . چیزی نگذشت، روزنامه پس‌رفت، دیدم فرشته‌ام روبروی من‌نشسته ! خوشبختی هم مثل بدبختی وقتی‌یکی‌را دنبال میکند، بآسانی دست‌ازسرش برنمیدارد.

بی‌اختیارصدائی شبیه بناله ازجانم بیرون آمد، خوب شد که زود روزنامه را جلو صورت گرفت ومن حرفی‌نزدم والا شاید پریشانهائی میگفتم که از آن سکوت، بیچاره‌ترم میکرد .

جنگ‌خیال در سرم گرفت: دایم خود را میدیدم که برخاسته‌ام واز آن اتاق فرارمیکنم ، اما آنکه فرارمیکرد من نبودم وباو میخندیدم ! من محکم نشسته بودم ویك لحظه چشم از معشوق برنمیداشتم که مبادا پر بکشد . فکر میکردم بفهمم آن لبخند برای چه بود ، پس این‌دفعه چرا لبخند نزد ؟ آیا ممکن است وجودی باین زیبائی وخوبی ، گناه مرا نبخشد ونداند که بخاطر او در دل من چه شور وغوغائی است ؟ آری هر که قشنگ‌شدخیال میکنیم روحش‌هم بهمان قشنگی است . حقیقتی

را که بزور درخفایای‌دل نگاه‌میداشتم ، پیش‌رو درآمد و گفت آن‌لبخندبرای محبتی بود که بپیرمرد کردی، بخاطرتو نبود ... بهم‌برآشفتم ویکبارگی ازدخترقهر کردم.

باز از قهر و آشتی گفتم معذورم بدارید که اختیار از دستم رفته . پیر زنی میخواست چمدانش را از طاقچه پائین بیاورد نمیتوانست ، خواستم کمکش کنم ، از ترس آنکه مبادا بازدخترك برای این احسان، لبخندی بزند، منصرف شدم . پیرزن از بس کوتاه وبلند شد ودست دراز کرد، خسته شد وآهی کشید. یکمرتبه خودم را دیدم که چمدان را برداشتم وبدست پیرزن دادم ! پشیمان بجای خود نشستم وهرچه دزدیده نگاه کردم و انتظار کشیدم ، لبخندی نیامد. خودمرا بزور خوشحال کردم و گفتم پس‌آن لبخند، بخاطرخود من بود! برای آنکه بامعشوق معارضه کرده باشم ، مثل او روزنامه را پهن کردم وپیش‌رو گرفتم . ازهرکلمه جمله‌هائی ترکیب میکردم که خوب بود در جواب آن لبخند گفته باشم ، عبارتهائی میساختم که اگر فرصتی بدست آمد ، برای عذر تقصیر بگویم ، بیانهائی مؤثر ازحال خود میپرداختم که دل معشوق را بسوزانم . یواشکی روزنامه را پائین آوردم وخوب دستهایش را تماشا کردم ، به ازآن دستها و انگشتها ...

دست محبوب را توصیف نمیکنم ، میترسم خیال کنید من همان دست او را می‌پسندم و دست شما را نمیتوانم دوست داشته باشم ...

نمیدانم چرا روزنامه از دستش افتاد ، بعجله برداشتم و بعوض آنکه باوبدهم روزنامهٔ خودم راتعارفش کردم اما مثل بید میلرزیدم. گرفت وباهمان‌لبخند جانسوز، تشکر کرد . فوراً باصدائی گرفته ، ازآن جمله‌های ترکیبی یکی دوتا گفتم،مثل‌آن بود کسی که دارد خفه میشود ، بخواهد نطق کند ، بازخوب بود که زبانم بازشد ، گفتیم وشنیدیم ومدتی ازاخبار روز واز سردی و گرمی هوا وآسمان و زمین صحبت کردیم و ازاین راه‌های بی‌قیافهٔ خنك ، رفتیم تا رسیدیم بخانهٔ دل . گفت شش سال است ازلندن رفته‌ام ودر فرانسه وآلمان و ایتالی هریك دوسال مانده وسه زبان یاد گرفته‌ام وحالا برمیگردم . گفتم من ازوحشت تنهائی بلندن میروم اماآنجاهم کسی را ندارم . گفت نزدیك خانهٔ ما مهمانخانه‌ایست ، همانجا منزل کن ، روزها با هم میرویم وهمه شهررا گردش میکنیم، لندن برای منهم که شش‌سال‌نبوده‌ام، تازگی‌دارد.

راستی که انصاف نبود بیشتر از این توقع محبت داشته باشم اما عاشق بودم و راضی نشدم ، خیال کردم این محبت و گرمی بجهت تنهائی و بی کسی من‌است، دلش بحالم سوخته وحس مادری که درهرزنی هست ، درخاطرش بیدار شده . عاشق اگر هرساعت برتوقعش نیفزاید وخود رامحروم نبیند، بعاشق‌بودن خود اطمینان‌نمی کند. بی محابا گفتم اگر شما بایران بیائید ، من خودم را وقف خدمت شماخواهم کرد .

ترسیدم بمبی بترکد ومرابهواپرتاب کند !.. گفت من‌آرزودارم ایرانرابیبنم.

هرچه تا آنساعت ازروزگار بدی دیده و غصه خورده بودم ، از یادم رفت ، تصور رنج‌ازخاطرم محوشد، دیدم‌دنیاچه خوب شده،چه بهشتی است. باهم ازخط‌آهن پیاده شدیم ودردالان‌های دراز پیچ درپیچ افتادیم چنان آشنا در کنار هم‌میرفتیم مثل آنکه سالها باهم بوده‌ایم.او ودوسه خانم‌دیگر، برای‌نشان دادن بلیط ازمن‌جلوافتادند، بلیط من دوسره بود ولی چون خیال بر گشتن نداشتم ، پول‌مراجعت را پسم دادند .

براه افتادم اما الیس نبود ، تند کردم و دیدم بفاصلهٔ بیست قدم در گوشه‌ای منتظر ایستاده ، وقتی بهم رسیدیم ، چیزی نگفتیم اما با دو سه نگاه کوتاه و بلند ، یك داستان شرح عشق وهجران دادیم .

عاشق‌تر و گرمتر براه افتادیم . پیرزنی جلو ما میرفت ، چمدانش را زمین گذاشت وازخستگی‌بدیوارتکیه کرد. الیس نگاهی بمن کرد وباشاره گفت چمدانش را بردار ببریم ، یعنی میدانم دوست‌داری با ناتوانها کمك کنی، من ذوق تورا هرچه باشد دوست دارم ...

بطرف پیرزن رفتم ودوسه کلمه حرف زدم وچمدانش را برداشتم و دریکی از دالانها رفتیم . هرچه نگاه کردم الیس را درجمعیت ندیدم ، قدری تأمل کردم که‌از عقب برسد ، نیامد ، چمدان را بدست پیرزن دادم وشتابان بمحلیکه ازهم جداشدیم بر گشتم ، نبود ! بدالان دیگری داخل شدم وجمعیت را بزورشکافتم وتا آخررفتم ، بر گشتم و دردالان‌های دیگرافتادم ، سراسیمه میدویدم و دیوانه‌وار در صورت مردم نگاه میکردم ، طفلی بودم که گنجشگش از دست پریده یا کسیکه الماسش بدریا افتاده!احتیاج بتشبیه نیست ، عاشقی بودم که معشوقش را گم کرده!آن‌قدر دردالان‌ها وپیچ وخم‌ها سر کردم ودویدم تا مسافرین همه رفتند ، ازایستگاه بیرون آمدم ومثل

ما کوی نساجان جلودرهای خروج میرفتم ومیآمدم ، یکی دوتا که نبود! ازنگ ساعت مغزم را درد میآورد، چند ساعت دراین سر گشتگی بودم تا یکی ازکار کنان راه آهن دلش بحالم سوخت ، بهریك از درها رفت و از مستحفظین تحقیق کرد ، معلوم شد همچو دختری بیش‌از نیمساعت منتظر ایستاده و رفته .

منهم ازهمان راه رفتم ، مثل آن بود که مجنونی خیال کند دلش‌ازسینه بیرون آمده وپرواز کرده، باید دلش رابلانه پس بیاورد و گرنه خواهد مرد.دلم‌میخواست این دیوارهای سنگیرا که معشوق مرا پنهان کرده‌اند باسر ، خورد کنم ، مردم را با چنگ ودندان نگاهدارم وبپرسم الیس مرا دیدی ؟ چرا ندیدی ! منزلش کجاست، نمیدانی ؟ مگر تو دیوانه‌ای که فرشتهٔ شهرخودت را نمیشناسی ؟

مست وخراب عشق بودم وآنشب را تا روز بجوش و خروش در کوچه‌ها بسر بردم ، سه ماه دراز صبح تا شام بجستجوی معشوق ، لندن را زیرورو کردم . دراین شهرعظیم جائی نیست که من رفته باشم . بهرچه موزه و محل دیدنی بود سر کشیدم هرچه گردشگاهها و جای تاریخی بود گردش کردم ، بهر نمایشگاه رفتم و هرجا جمعیتی بود داخل شدم ، الیس را پیدا نکردم وازاینهمه دیدنی ، هیچ ندیدم ! از لندن هیچ یادم نیست ، مثل آنست که باین شهر نرفته باشم .

مردم خردپیشه یکدنیا علم وادب ازسفرمیآورند ، آنها که زیر کنند ، بارخود را ازطلا ونقره می‌بندند اما نصیب من اینها نبود ! یکشب از دوره گردی و بینوائی بر گشته وبرسرمیزشام نشسته بودم و با دانه‌های اشکی که در پشقابم میافتاد ، بازی میکردم، بانوك‌چنگال دانه‌ها رامیلغزاندم والماسهای خردوریزمیساختم وسینهٔ‌معشوق را باآنها میآراستم ، گویا پیشخدمت یکی دوظرف غذا آورد ومن توجهی نکردم . پیرمردی که سرمیز مقابل بودآمد و نزدیك من نشست ، گفت درروز گارما ، مردها گریه نمیکردند ، گریه اسباب دلبری زنها بود ، غصه را ما پهلوانی میدانستیم که بزورآزمائی آمده ، تنگ در آغوشش میکشیدیم و قایم زمینش میزدیم یا اگر زمین میخوردیم ، ناله و فریاد نمیکردیم ، پا میشدیم و ازسر، کشتی میگرفتیم ...

حرفش را بریدم و گفتم آقا چه میفرمائید ، مال من‌غم عشق‌است ، زمین‌زدنی نیست ، اگرلطفی دارید بگوئید الیس را من کجا پیدا کنم ، شما پیرمرد این‌شهرید

وباید فرشتهٔ این شهررا بشناسید ، پس فایدهٔ عمر کردن چیست !..

گفت البته فرشتهٔ این شهر را میشناسم اما بتونشان نمیدهم ، بیخود عجز و زاری نکن ، خدا نکند من عشق را بکشم ! عشق ، گل نازکی‌است که ازبو کردن پژمرده میشود، میمیرد،درست گوش کن : این‌صورتهای دلکش دوستی ، این نواهای دلفریب محبت ، این خنده‌های جانپرورصحبت وهمنشینی ، این جلوه‌های‌آسمانی و اینوعده‌های روانبخش عشق ، همه پرده‌های پرنقش‌ونگاری‌است که در ابر وخیال ، صورت میبندد، باید تادیدی‌زودچشم بهم‌بگذاری‌وصورت زیبارا درخاطر نقش‌بندی وهمانجا نگاهش بداری وگرنه صورتی که درابر وخیال بسته باشد زودبرهم‌میخورد مگر ندیده‌ای شب با رفقا می‌نشینیم و درهم می آویزیم و هرچه خوب است برای یکدیگر میخواهیم : خوردنی بهتر را پیش دیگری میگذاریم ، اگر نالهٔ دلکشی از ساز برآمد رفیق خود را متوجه میکنیم ، رمز ولطف وشعر را با مترجمی چشم ، پیمان علاقه ودوستی قرارمیدهیم ،آرزومیکنیم این حال‌خوش پایان نداشته باشد اما دوروزبعد که همدیگررا میبینیم ، مثل این‌است که خواب دیده بودیم! آن محبت‌و حال‌رفته،ازآنهمه‌مستانه قربان‌وفدای دیگران شدن ، خجالت میکشیم وپشیمانیم...

آیا ندیده‌ای وقتی دونفر با هم دوست میشوند ، جانشان را چنان درهم و مخلوط میکنند که گوئی دوجام می را درهم ریخته‌اند ؟ نشاط و زورشان صدچندان میشود وتصور جدائی بینشان نمیرود . تلخی غم که دوست‌ازآن بچشد شیرین‌میشود، بارسنگین ملالت بااهرم دوستی آسان ازخاطر برمیخیزد ، آری دنیا از دونفر دوست میترسداماحیلهٔ روزگارفراوان است دوستان را بهزار نیرنگ ازخوشی سیرمیکند ، چشمشان ازروشنائی‌خسته‌میشود ودلشان بهانهٔ تاریکی‌میگیرد وآرزوی‌تنهائی‌میکند.

آیا ندیده‌ای دودوست با هم دشمن شده باشند ؟ برای‌آن‌است که‌روح دوستی مرده ، ازجسم بیروح یکدیگرنفرت دارند . وقتی خوبیها از زوایای دل‌سرمیکشند و بیرون می‌آیند واز فروغ خود بدیها را خیره و خاموش میکنند ، وقتی است که صاحبدل عاشق شده ، آه میکشد که یکی این وجود ناچیزرا رایگان بقربانی قبول کند . آرزو دارد گنج محبتش را در پای یکی بریزد ، دلش میخواهد همه بیایند ودر خاطرش گردش کنند وببینند چه گلشن بی‌آزاری است!ای‌کاش‌همه عاشق بودند،

بدی ازجهان برمیخاست . عاشق واقعی چنان درتماشای زیبائی وخوبی منظور خود مجذوب استکه جز زیبائی و خوبی چیزی نمی‌بیند . شهوت بهانه است و گرنه این شعله را بیك نفس میتوان کشت . عاشق هر لحظه از پاره‌های دل خود بآتشکدهٔ عشق مدد میرساند واز تصور خاموش‌شدن این آتش میلرزد .

همچنانکه پرستشگاه راجسم وصورت میدهند وبرای اسراردل خانه میسازند، عاشق هم اول برای معشوق ، جسم وصورت میخواهد . پس‌ازآن چشم‌برهم میگذارد ویك بهشت،زیبائی‌های روح را درآن معبد میبیند وپرستش میکند تا رفته‌رفته حتی معبد ازیادش میرود . آنکه هنوزخم ابروی یاررا میبیند ودلش آشفته میشود ، درست عاشق نیست ، عابدی است که بنقش و نگار مسجد سجده میکند . عاشقی که بآن حالت بهشتی نرسیده ومعشوقش پرنگرفته ودرآسمان‌نقش‌نبسته باشد ، ازخطر نجسته، روزی عشقش خواهد مرد، معبدش خراب ووحشتناك‌خواهدشد. ازصورت معشوقش نفرت میکند و میترسد و ازخودش بیزاروخجل است که چرا آنهمه اشك بیجاریخته و آه خنك کشیده ! کافر عشق میشود و از این درگاه فرار میکند ، باز در تاریکی زندگی فرومیرود و جانوران آز و خشم و کینه جانش را ذره ذره میخورند . اما عاشق بهشتی کسی است که بتواند ازجسم معبود تعلق ببرد وصورت معشوق را باخود بردارد وبه‌بهشت خیال ببرد ودرآنجا برایش جسمی از روح بسازد و همیشه دوستش بدارد . این کار من و تو نیست ! ما ، در ودیوار مسجد را می‌پرستیم ، معبدمان که ویران شد ایمانمان برباد میرود ، معشوق ما اگر دیر بماند ، زشت وخراب میشود ، عشقمان میمیرد ...

خوشبخت عاشقی مثل من و تو که وجود محبوبش پیش‌از مردن عشق ، ناپدید بشود ، عشقش همیشه زنده خواهد بود. چه‌بهتر که تو معشوق را گم کردی ، عشق جاوید یافتی ، ازاین خوشترچه سعادتی میخواستی ، بروتاآخر عمر بااین‌عشق بی‌درد وخمار ، مستی کن ، صورت معبود را درآب وآسمان وسبزه و کوه ودشت‌وشهروخانه وآدم ودر هرچه دیدنی‌است ببین وهمه را دوست بدار . ازهرچه می‌شنوی جزصحبت محبوب چیزی نشنو ، بیاد او باش که سختیها را نفهمی ، برو روزگار را بعاشقی بگذران وخوش باش ، چه بهتر که معشوق را گم کردی .

سزای خوش گذرانی

رفیق دنیا گشته‌ای دارم که تا حال هرچه گفته راست بوده اما این بار از خیلی دورها که دست کسی نمیرسد، صحبت غریبی آورده که براست شباهتی ندارد! نمیدانم چه کنم، البته انصاف نیست پس از اینهمه راستگوئی، حکایت را هر قدر عجیب باشد، حمل بدروغ کرد، احتمال میرود برای جهاندیده حال نسیانی دست داده ومثل اینکه خواب ببیند ، تکه‌های ناجور وقایع را بهم چسبانده و باینصورت درآورده باشد .

او تنها نیست ، خیلی‌ها غیر از من و شما بیدار خواب میبینند و خواب خود را بجای حکایت راست ، تعریف میکنند ! وهم ممکن است چون من اطلاع درستی باحوال آن مردم دوردست ندارم ومظاهر مختلف غرائز بشری را نمیشناسم، قصه بنظرم عجیب میآید. بشنوید ببینم شاید از شما یکی بجزایر اقیانوسیه رفته وبعادت حیرت‌آور آن مردم آشنا باشد، یاروان‌شناس مجربی پیدا بشود که باچند تجزیه‌وترکیب، بتواند درطبیعت انسان، منشاء وبنیانی برای این عادات و رسوم شگفت‌انگیز کشف کند .

جهان دیده میگوید درجزیرهٔ تیرانا از جزائر استرالی ، مذهبی رواج دارد که بخلاف سایر مذاهب ، یك گل آتش هم درآن دنیا بمؤمنین وعده نداده‌اند . وحشت مرگ وتپش قلب که مخصوص برگزیدگان و بندگان خاص است، در آنجا وجود ندارد . هیچکس از خدا نمیترسد ، همه دوستش دارند و باطمینان بهشت ، درونشان شاد وخندان است . خدای جزیره جهنم خلق نکرده ، وقتش هرروز صرف گشاد کردن و آراستن جنت میشود. از کاهنی که شرحِ این مذهب بچگانهٔ ناقص را میداد ، با خنده پرسیدم اگر راست میگوئی پس چرا رنگها پریده ، صورتها پژمرده ، همه ضعیف ولاغر و کج و چوله‌اند ، درهیچکس قوت جوانی و وقار پیری نمی‌بینم . مثل این است که‌از ناخوشی پاشده یا مبتلا بامراض مزمن باشند، چشمهاشان مثل چراغ بی‌روغن همیشه نیم مرده است وبجای نفس آه میکشند !

گفت ازما داناتر وازمذهب ما مقدس‌تردر دنیا مردم ومذهبی نیست. این رنگ زردی چند روزهٔ زندگی پیش سعادت ابدی ناچیز است ، این سستی و نقاهت ، نشان بهشتی بودن ما است ، بیچاره آنکه خوشبختی جاوید را بدو روز سلامتی این دنیا بفروشد. این پیروزی را ما بدهکار آئین میمون و خرد پایدار خودمانیم و از سایر مخلوق روی‌زمین چیزی اقتباس نکرده‌ایم .

تضرع کردم که طول نده وهرچه زودتر مرا باصول این دین مبین آشنا کن ، با این وعدهٔ صریح ونزدیك ، من حاضرم از همه زردتر باشم . گفت « روش‌ما اصول ندارد ، یك اصل‌بیش نیست وکارما از هرجهت خیلی‌آسان است. » سرفهٔ زیادی کرد ودرد سر رادر پیشانی بین‌انگشتها فشارسختی داد و گفت: حکم این است : هرعملی که موجب لذت باشد ، گناه است وجزائی دارد ، اگر لذت برنده دراین دنیا بدست خود مجازات کشید ، درآن دنیاعقابی نخواهد داشت . ما مردم ، برگزیدهٔ آسمانیم از هرچه لذت خدا خلق کرده حظ میبریم الا آنکه بی‌درنگ ، کیفر گناه را بخود تحمیل‌میکنیم وپاك وبی‌آلایش میشویم . این رنگ‌زردی‌هاوپژمردگیها از رنج جزا و عذاب سیاستی است که متصل بخود روا میداریم . مثلا هردفعه که شیرینی خورده باشیم ، مقداری فلفل‌روی زبانمان میریزیم و میسوزیم ، برای هر بوسه که از محبوب بگیریم ، ده سوزن بلبمان میزنیم . هرساعت که از نعمت فراموشی و غفلت در رفاه باشیم، ساعت بعدتمام بدبختیهای گذشته‌وآینده وحوادث‌ممکن وغیر ممکن‌رادرمیان میگذاریم وآنقدر خاطر رااز خارهای شکایت وآه وافسوس آزارمیکنیم که اشکمان میریزد . هردفعه که دوستان دورهم سور و نشاطی داریم ، مواظبیم که مجازات آن سور وعیش درهمان شب انجام بشود یعنی هرچه بتوانیم معده و قلب و ریه و کبد و اعصاب و سر و چشم راکوفته وخسته و درمانده وریش میکنیم زیرا لذت و صحبت دوستان ، از هر لذتی بالاتر است : پشت‌هم سیگار میکشیم و چائی میخوریم تا یك حال ضعف وسستی دروجودمان پیدا میشود، از انواع تنقل وشیرینی ومیوه که برای آسان کردن عمل‌هضم باید بعداز غذا خورد ، پیش ازغذا بافراط میخوریم تا بکمك مشروبات ، منقلب میشویم ولی رفقا از مهربانی دست برنمیدارند وبرای‌شدید کردن مجازات وبردن ثواب، یکدیگر رامتصل بخوردن مشروب تحریك وتشویق میکنند.

اگر کسی با تمنا وتهدید نخورد، بحلقش میریزیم . با بچه‌ای که ازدوای تلخ بگریزد ، جز این چه میتوان کرد ! پس از آنکه آب آتشین را برفقای گناهکار ونادان که از ثواب مجازات فرار میکنند خوراندیم ، با هزار فلسفه و منطق حالیشان میکنیم که اگر مشروب نخوری ازآواز بلبل چه میفهمی؟ به ، به، گوش بده ببین حالا که خوردی چه لذتی میبری ! یقیناً بلبل هم عرق میخورد و هم تریاك میکشد و الا این ذوق و شوق را از کجا میآورد !..

ساعتها که ازشب گذشت ، کسالت بیخوابی وخستگی کار روز با آشوب معده وطغیان اعصاب هم زور میشوند، حال خرابی دست میدهد که واقعاً اجرش درآخرت است.رفته‌رفته سازها از کوك خارج شده ، ساززن از گیجی وسستی هرچه‌میکند سازش ناکوکتر میشود. آوازخوان شعرها رااغلب غلط میخواند وحضار سرشان از سنگینی بهرطرف میلقد. آنوقت است که مجلس گرم شده و دیگرازخوبی چیزی کسر نداریم!...

چندی که گذشت وچشمها نیمی بهم آمد و درمعده‌ها بکلی بسته شد، میگویند شام حاضراست! صاحب خانه همچو مأمورعقاب ، بازبان تعارف میکند که بفرمائید اما باچشم میگوید که «اگر نخورید وای بحالتان ، من خرج کرده‌ام ، باید بیائید وسفرهٔ مرا ببینید و بخورید، ! باید دو دستی درمعده‌را بزور باز کنید و ازخورا کیها در آن بریزید! » خوشبختانه معده از لاستیك است و الا چه میشد ! کم کم مختصر تهوعی آن احوال راسرشار میکند ولی کسی جرئت ابراز ندارد زیرا هیچکس حاضر نیست ازدیگری بی‌ذوقتر باشد ، ذوق وشعور در کشیدن مجازات است .

آری وقتی صاحبخانه باچشمهای شوخ خواب آلوده میگوید بفرمائیدشام حاضر است کی جرئت دارد نرود ... وای از این بلا باید رفت وسرشام نشست وخورد! درآن ساعت همهٔ گناهان ما بخشیده میشود ، نامهٔ اعمال همگی‌را درآن بالا میشورند و خشك میکنند ، شب قدر وموقع استجابت است .

فردا صبح ، بعضی بصداع شقی مبتلا شده‌اند ، بعضی وسط سرشان درد گرفته بعضی چشمشان از درد پیشانی باز نمیشود . رنگها پریده واعصاب ، لرزان و دهنها تلخ است . از خلق بد ، نگو ونپرس ... ولی همه پاك وبیگناه !

(گوئی این حال اهل تهران باشد.)

درس عبرت

مجله تهران مصور نوشته که هر کس بهترین درس عبرت را بنویسد ، جایزه خواهد داشت .

من بامید جایزه نمینویسم و گمان ندارم دیگری‌هم بتواند بگرفتن آن موفق بشود زیرا حوادث بهت‌آوری که این چندسال، در عالم پیش‌آمده، بزرگتر و عبرت آمیزتراز هر واقعه‌ایست که برای کسی رخ داده باشد وما همه دراین دوره ازمکتب دنیا ، شاگرد بوده‌ایم واز این حوادث ؟ عجیب‌تر پیش خود سراغ نداریم ... مجله هم که بهمه جایزه نمیدهد !

آری دیدیم که معلم هوسران روزگار ، بی‌شرم وحیا ، هرچه را هزارها سال بما یاد داده بود ، یکروز گفت غلط بوده ! آنهمه بنای فکر وعقیده را که در نهاد ما ساخته بود ، بیرحمانه خراب کرد ! گفت آنچه را خوب گفته بودم ، بد بدانید هرچه راست بود ، دروغ است، نیکی در سنگدلی است ، عدالت وبیداد یکی است! بد وخوبی در کار نیست ...

گفت چون انسان را نمیشود خورد ، از گوسفند کمتر است ، آدم کشتن چیزی نیست ، گاو و گوسفند را دریابید ...

از این هوس تازهٔ روزگار، دنیا دیوانه شد ، همه درهم ریختند ، جز دریدن و کشتن وسوزاندن وخراب کردن . هرچه قانون و ایمان واخلاق بود فراموش شد ! خانه‌ها و شهر ها وخانواده‌ها وانس والفت ها وآسایش و عیشها وآرزوها همه برباد رفت ! آنها که مانده‌اند با اعصاب کشیده وتن لرزان : مثل کسانی که از زلزله فرار کرده باشند ، منتظر شکافی هستند که دهان باز کند وفروشان ببرد !

واما درس عبرت ! یك واقعهٔ کوچکی دارم که چندسال قبل برای خودم پیش آمد وروش زندگیمرا یکباره عوض کرد ! از این وقایع‌هر روزه است که برای همه

پیش میآید جز آنکه در روح من آنروز چنان نقش بست و در خاطرم انقلابی کرد که از آن ببعد ، در رفتار روزانه ، از بسیاری از اشتباهات و راههای غلط نگاهم میدارد ، خیلی‌ساده ومختصراست لکن چه اهمیت دارد ، منکه امید جایزه ندارم .

با رفیق شفیقی معاشرت خانوادگی داشتیم ، دو سه هفته بود که رفیقم طهران نبود، زنم گفت خوب است امروز از خانم ، دیدن کنیم ، شوهرش رفته سفر . لابد دلش تنگ است . گفتم تلفن کن ببین وقت پذیرائی دارد ؟ گفت من یقین دارم پیش ازظهرها ازخانه بیرون نمیرود . گفتم ببین وقت پذیرائی دارد ! گفت از کی تابحال خانم ، فرنگی شده که وقت پذیرائی نداشته باشد ! یاتوی مطبخ آش و پلو میپزد یا زیر کرسی نشسته وصله پینه میکند، کار پنهانی ندارد که از ما قایم کند .

دیدم حق با اوست ، گفتم برویم اما در دلم آرزو کردم که لااقل خانم خانه نباشد تا حرف‌مرا نشنیدن ، برای‌زنم پند وعبرتی بشود رفتیم ورسیدیم ، برادرزادهٔ خانم که‌پسر ده‌دوازده ساله‌ای بود،ازخانه دوید وتاسر کوچه باستقبال‌آمد، خندان و ذوق کنان ، ما را باتاق مهمانخانه برد و گفت عمه جانم یك کمی سرش درد میکند خوابیده الآن میروم بیدارش میکنم و برایش مژده میبرم .

گفتم نرو ، نرو بیدارش نکن ! اما او رفت وفوراً بر گشت، و گفت الآن عمه جانم خدمت میرسند . چندی به‌بخاری ور رفت ونتوانست روشن کند ، هرچه گشت ظرف شیرینی راپیدا نکرد . هرچه صدازد کلفت چائی نیاورد، خودش رفت که کاری صورت بدهد ، پس از مدتی آمد و خجالت‌زده ، چشمها را بزمین انداخت و گفت عمه‌جانم خانه نیستند !

حظ کردم ، بخصوص که در منزل ، کارهای واجبی داشتم . در کوچه ساکت میرفتیم ، دزدیده‌بچشمهای زنم نگاه کردم ، پراز‌اشك بود. هیچ نگفتم وبلذت‌سکوت قناعت کردم . یکمرتبه بجان آمد و پرخاش کرد که دیگر من با این‌زن بیشعور ، معاشرت نمیکنم ، صد دفعه بخانهٔ ما آمده ، هرجور بودم قربانش رفتم و پذیرائیش کردم ، یك‌دفعه نتوانست بی‌توالت ولباس تازه ما را ببیند !

گفت و گفت ومن‌مثل‌مرشد دانا که پیغمبری کرده وپیشگوئیش‌درست‌درآمده، سنگین میرفتم وهیچ نمیگفتم . گفت اصلااین قابل معاشرت نیست ، توهم باید با

شوهرش مواظب رفتارت باشی!

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. خواستم شوخی و خوشمزگی کنم، ناگهان در جلوخان مجلس دیدم خانم، با کلفتش از روبرو می‌آیند! از تعجب دهانمان باز ماند! گفتم خانم کجا بودی؟ گفت کسالت دارم، رفته بودم حکیم.

اگر این حقیقت مجسم را بچشم ندیده بودیم، هزار دلیل وقسم فایده نداشت وهرگز قبول نمیکردیم که خانم خانه‌نبوده! هرطور بود خانم مارا بخانه برگرداند و ناهار نگاهمان داشت وتمام روز بی‌توالت ولباس تازه باما سر کرد.

از آن‌روز ببعد من تا گناهی ثابت نشود، قضاوت نمیکنم، اگر گفتند فلان کس چنین وچنان است، تاخودم رسیدگی نکنم، باور نمیکنم، اگر گفتندفلانی چنین گفته و چنان کرده، میروم و صاف و پوست کنده از خودش میپرسم و بحقیقت میرسم وچه بسا که رفع اشتباه میکنم. تاکنون از این روش، هزارها فایده دیده و از هزاران زحمت بر کنار مانده‌ام.

روز جمعه

شب جمعه از ذوق فردا دوسه دفعه بیدار شدم . بار آخر هنوز چند ستاره میدرخشید . درختهای باغ مثل غولهای سیاه دراطراف من ایستاده بودند ومیلرزیدند اما بخلاف هرشب ، از این غولها خوشم میآمد و هیچ خیال نمیکردم پشت خود ، حربهٔ خیانتی پنهان کرده باشند .

چون فردا جمعه بود ، همه‌چیز را دوست میداشتم . نسیم مثل زبان عاشق نرم و مهربان ، خوشیهای عالم را بگوشم وعده میداد ، دنیا درآن تاریکی چه زیبا بود ! خودم را فراموش کرده بودم و هیچ فکر نمیکردم ، حیفم میآمد از خاکستر خاطرات و دود آرزوها ، آن صفارا مکدر کنم . یکباردیدم که‌آسمان و کوه‌ودرخت ودل من روشن شد ،آفتاب برآمد ، درقلهٔ کوه ، رختخواب سفید و تمیزی میدرخشید میدانستم آخرین لکهٔ برف است اما فکر گرمی و خوشی آن بستر سفید ، از سرم بیرون نمیرفت . سردی وسختی را لطف و نرمی میدیدم یعنی عکس دلشاد خودمرا در صورت دنیا تماشا میکردم . خاطرم پر از شور و ترانه بود ، رفقا را در خیال ، میبوسیدم ، و از کیف صحبت و خوشیهائی که امروز خواهیم داشت ، لبخند میزدم و لذت میبردم.

هیچ چیز را نمیشود پیش‌بینی کرد ، مخصوصاً خلق و حال خودمان را . چند ساعت بعد ، وقتی دوستان آمدند . تمام سعی من این بود که نگذارم غم و غصه در خاطرم لبریز بشود و ازچشم و زبانم بیرون بریزد!

البته ازاینگونه تغییر حال برای شما هم دست میدهد اما نمیدانم آیا حوصله و وقت بی‌قیمت دارید که سنگلاخ پرنشیب و فراز خیال را دوباره سربالا بروید و معلوم کنید که شادی شما کجا در پرتگاه غم افتاده؟

نیم ساعت است که مهمان‌هارفته‌اند ، میخواهم راه دشوار خیال را سربالابروم

وببینم چرا آن‌همه نشاط صبح ، مبدل بآن همه ملال شد . گرچه منهم برای آنکه خودرا از زحمت فکر و کار و کوشش خلاص کنم ، دلم میخواهد مثل همهٔ تنبل‌ها معتقد باشم که هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست . لکن چون میخواهم از پیروان دانش نیز باشم ، ناچار گفتهٔ علما را باور کنم که هرچیزی شرط چیز دیگر است و هیچ حالی بی‌علت نیست ! بنا باین گفته ، آنچه را که صبح دیدم و فکر کردم . هرچه بیادم بیاید مختصر مینویسم تا بعلت برسم :

هنوز در رختخواب بودم . صدای دانه‌ای که برای کبوترها پاشیدند شنیدم وسرم را بلند کردم که حرکات دلربای سینه و گردن ورنگهای سیر و روشنی را که درپرشان پیدا میشود، تماشا کنم . سه چهار کبوتر بهم افتاده بودند، یکدیگر رامیزدند وناسزا میگفتند ، هریك میخواست تنها درآن نقطه باشد ، در صورتیکه دورشان تا پنج شش قدم ، همه‌جا دانه ریخته بود .

مرغ زبان نفهم را نمیتوان نصیحت واندرز کرد ، ناچار محبت خودرا باتهدید دست وتشر نثارشان کردم . همه باهم پر کشیدند ولحظهٔ بعد جای دیگر با هم بزد و خورد مشغول شدند .

مرا فکر ازآن باغ مصفا برداشت و بجاهای سرد وناراحت برد اما غریوفحش و شیون زنهای همسایه زود بخودم بازآورد . این دونفر زن هروقت بیدارند ، خفی و جلی با هم دعوا دارند ، نمیدانم دردشان چی است و از یکدیگر چه میخواهند . چون دستی از دور برآتش دلشان دارم وداخل گفتگو و اختلافشان نیستم ، میتوانم دربارهٔ آنها عاقلانه فکروتعجب کنم که چرا این بیچاره‌ها روزهای باین روشنی را بخود تاریك میکنند ، چرا هوای باین پاکی را بزهر ودرد میآلایند، آیا اینها هم مثل کبوترها آنقدر کور وبی‌شعورند که نمیبینند برای همه دان وخوراکی هست ، برای هردوآب وهوا وجا ولباس آفریده شده ؛ چرا نمیفهمند که با محبت و گذشت، هر جنگی گرچه برسر ملك دنیا باشد ، صلح میشود و آنکه بیشتر محبت میکند ، خرسندتر و خوشبخت‌تر است ؟

این بار بربالهای فکر بجاهای دورتر پریدم و خرابه‌ها وغمخانها وبدبختی‌ها دیدم وازدور ونزدیك ، یادگارهای مضحك ومحزون بخاطرم‌آمد . یادم‌آمددرزمان

بچگی و نفهمی ، برسریك خانهٔ گلی ، که من دارم وتو نداری ، با پسرعمویم غوغا داشتیم ویکدیگر را خونین میکردیم . یادم‌آمد ... اما پیش شما بماند...آری یادم آمد دو روز پیش ، درمحفل انسی ازدوستان دانشمند ، دونفر برسرلغت باهم پرخاش میکردند وهردومیلرزیدند ، رنگشان پریده بود، شاید دردل ، هزاربلاوبدبختی برای یکدیگر میخواستند !..

آیا راستی برای لغت ، حقیقت و قدر و قیمتی تصور میکردند و از روی صفا ودوستی میخواستند نعمت خودرابزوردرجیب فکردیگری بریزند یاآنکه میخواستند بگویند من میفهمم وتونمیفهمی ، من دارم وتو نداری.

پس فرق بچه بابزرگ چیست ؟ آیا این همه دستور حکما وعرفا را خواندن وپسندیدن وستودن وبخود بستن وبدیگران عرضه کردن ، تنهابرای خودنمائی‌است؟

آیا من همیشه همان خواهم بودکه برسرخانهٔ گلی جنگ خونین میکردم ؟ آیا من هم تمام عمر را باید مثل آن کبوترهای بی‌عقل و آن همسایه‌های نادان و آن دوستان دانا ، برسر هیچ وپوچ با دیگران درکشمکش باشم ؟ آیا هرگز عاقل و آزاد و بزرگ نخواهم شد!

با همچو مایهٔ اندوهی روزها میتوان غمگین بود ...

نصیحت

حقایق ازازل تاابد ، همیشه مورد وحشت ونفرت بشرخواهد بود . حالاعلمای فلسفه بمن ایراد میگیرند که ازازل تا ابد یعنی چه ، بشر چطور میتواند لایتناهی را تصور کند ؟ حقیقت کدام است ، بشر درپوست گردوی وجود خود زندانی است ، جائی را ندیده که حقیقتی پیدا کرده باشد !

ولی من کاری بفلسفه ندارم وجواب این اعتراضات را نمیدهم . چندی است با رفیقم قرار گذاشته‌ایم او ازمن‌خجالت نکشد وهرچه را فکر میکند بی کم وزیاد بگوید یعنی خودش را هرطور هست نشان بدهد ، منهم قول داده‌ام نه تنها در میان مردم آبرویش را نریزم بلکه درپیش خودم‌هم یك ذره ازاحترام و محبتش کم‌نکنم. از روزی که این قرار را با هم گذارده‌ایم ، اقرارهای مضحك از او شنیده اما خیلی تعجب نکرده‌ام جز آنکه در نتیجهٔ این شنیدنیها فکر غریبی برایم پیدا شده ، خیال می‌کنم مقدار عمده‌ای از حرفها وحرکات ما برای اینست که حقیقت وجود خودرا بپوشانیم یا خودرا خلاف آنچه هستیم نشان بدهیم . معلوم میشود همانطور که غذارا بی‌نمك نمیتوان خورد ، نمیشود بی‌چاشنی تعارف و بی‌پردهٔ ریا زندگی کرد.خلاصه آنکه هرچه میکنیم و میگوئیم دو معنی دارد، یکی آشکار و دیگری پنهان ، چرا اینطور است وآیا ممکن است غیراین باشد و اگرغیراین شد زندگی آسانترمیشود یا دشوارتر ، بنده نمی‌دانم .

رفیقم گفت « فلانی را دیدم کسل وپژمرده ، ازبخت و روزگار خیلی شکایت داشت . بی‌اختیار هرچه ازاستادان وعارفان علم زندگانی ، بخاطر داشتم، نصیحتش دادم و هرچه تجربه از عمر گرفته‌ام ، بی‌مضایقه نثارش کردم . با اصرار و مجادله پندهای حکیمانهٔ مرا رد میکرد ، معلوم بود که دل پری ازدنیا دارد . البته در این موارد ، ناصح باید خیلی با حوصله و صبور باشد . با وجودآنکه کارواجبی داشتم و

ازفوت‌آن زیان میدیدم ، وظیفهٔ انسانیت را ازدست ندادم ومدت درازی وقت خودمرا صرف مباحثهٔ با رفیق نامراد کردم . روح زخم خورده را مرهم گذاشتن کار دقیق و دشواری‌است ، چه بسا که دردش زیادتر میشود . ولی هرطور بود بالاخره بقدرت بیان وبا قیاسات منطق پس‌از گفتگوی بسیار،فائق آمدم واصل خوش‌بینی‌وامیدواری وکار ونشاط را بجای پژمردگی ونا امیدی ودست ازدنیا شستگی ، درخاطرش جانشین کردم و بیك روح مرده جان بخشیدم .

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم وسینه‌ام از وجد و شعف باد کرده بود . رفیق نصیحت پذیرم ، ذوق کنان برخاست و گفت میروم و بخت را هرجا هست گیر میآورم ، من باید بابخت هم‌آغوش باشم ، بخت ، نوکر گریزپای من است ، ازاین ساعت من خوشبختم !

مثل آنکه خواب بوده وآن همه گفتگو را درخواب کرده‌ام ، ناگهان بیدار شدم وبعداز یکی دودقیقه که حرفهای رفیق دوباره جان گرفته را درخاطر شنیدم و فهمیدم که نصایح مرا پذیرفته ، دلم فروریخت وبنای زدن گذاشت . ازخودم پرسیدم چرا دلت میزند ، از چه ترسیدی ، مگر زیر پایت چاهی باز شد یا گرگی روبرو می‌بینی، نمیدانم چه مدت فکر کردم که بفهمم چرا دلم فروریخت ، وقتی فهمیدم ، عرق ازپیشانیم میچکید و بدنم می‌لرزید ، فهمیدم که ازتصور خوشبختی آن بیچاره وحشت کرده‌ام ، میترسم راستی برود و بخت را پیدا کند !

من آنهمه نصیحت وپند را دادم که شعور وبرتری خودم را ثابت کنم ، آن همه قدرت بیان واستحکام منطق بخرج دادم که باوبفهمانم من ازاو داناتر وعاقل‌ترم، هرگز خیال نمیکردم باین آسانی نفسم دراو بگیرد ، دیوانه نبودم که کلید گنج سعادت را بدست دیگری بدهم ! »

آری هرجا می‌بینم که یکی برفیقش نصیحت میدهد این حکایت بیادم میآید.

ساز شاعر

دوست شاعری دارم که خویش من‌است . شما هم اورا میشناسید یا اگر اورا ندیده‌اید ، یقیناً از تصنیفهای دلکش ونمکینش شنیده وخوانده‌اید .

شنیدم بیمار شده ، یکی از روزهای فروردین بود ، برای دیدنش بشمیران رفتم . این وجود نازك ، برای خاطرزیبائی ، چه رنجها میکشد ! چون نمیتواندآفتاب صبح را غبارآلود ببیند، چون‌چشم ستاره‌ها رابی کدورت وبراق دوست دارد، منزلش همیشه درشمیران است اما حاشا که بتواند یکروز ازرفتن بشهر ودیدن‌خوبان‌زمینی، چشم بپوشد ! دایم بدنبال زیبائی درحرکت و تکاپو است .

آنروز پس‌ازیك زمستان بهار ، تازه برف‌آمده بود . در باز بود وداخل‌شدم ، مدتی میان باغ ایستادم ودرآن سکوت وتنهائی ، فکر کردم . روح شاعررا میدیدم که روی زمین وبوتدها ودرختها کشیده وهمه را پاك و نرم وسفید کرده . آن هوا و حالی را که درمحفل وخلوت شاعران میجستم ، بچشم دیدم .

در دل و خانهٔ شعرا حاجب و دربان نیست ، آهسته و بیخبر رفتم و وارد اتاق شدم ، زیر کرسی نشسته و غرق نوشتن بود مرا نگاه کرد و چیزی نگفت ، منهم آسوده ، خوب تماشا کردم :

مثل کسیکه یکدنیا غم دارد و میخواهد پنهان کند ، مثل اینکه میخواهد چیزی بنویسد وخجالت میکشد ویا اینکه میخواهد بگرید وزاری کند امااز‌چشمش اشك نریزد و دهانش بخندد ، صورتش متصل در پیچ وتاب بود .

گفتم مگر فکر وقافیهٔ این غزل را ازموی کدام دلبر سرکش میگیری یا در کدام گلزار بهشت و در کدام طبقهٔ آسمان جستجو میکنی که اینطور گرفتاری ؟

گفت اگر صد غزل میساختم باندازهٔ این کاغذ مشکل نبود و رنجم نمیداد ، گفتم بخوان ببینم اشکال در کجاست ؟ نوشته بود :

« ای یار نادیده ، ای روح دیدنی! توهم بخواه که بدانی، گوهر باین پربهائی را بدرویشی ، سپردن جفاکاری است. آنکه دل ومأوا ندارد ، گوهر عزیزتر ازجان راکجا نگاه بدارد! من اگرشب وروز در آسمانها بافرشتگان‌سر وکار دارم ، دراین دنیای خاکی اسباب پذیرائی فرشته را ندارم ... »

گفتم صبر کن ، معلوم میشود تو بپیغام یابکاغذی جواب میدهی ، اول از یار نادیده‌ات وپیغامش بگو. گفت یك حور بهشتی برایم نامه‌ای نوشته ، بگذار برایت بخوانم .

کاغذ را ازحفظ بود، مرا فراموش کرد وباشور وحال، برای خودش میخواند.

« ای نوای آسمانی ، ای روح شنیدنی ! بخواه که بفهمی ، من باچشم ودست وصورت‌کاری ندارم ، دنیارا باگوش میشنوم ومی‌بینم وحس میکنم . من تورا هرگز ندیده‌ام ، اما چرا ؟ باگوش دیده‌ام و دوستت میدارم . هزاران بار صورت روحت را با لرزشهای کوتاه وبلند آهنگهای جان پرورت ساخته‌ام وهمه وقت‌خودت بوده‌ای ، آری اشتباه نمیکنم ، تورا باگوش شنیده و دیده‌ام و دوستت دارم .

بخواه که بفهمی ، دل من بدنبال چشم نمیرود ، چشمها دنبالهٔ گوش منند . من گلها را میشنوم که حرف میزنند ومیخوانند ، هرکدام زبان ونوائی دارند ، از تکان خوردن برگها وشاخدها ودرخت‌ها ، گفتگوها وترانه ها میشنوم ،باغ و گلستان برای من یك همخوانی دائمی است که هیچوقت ناجور و خاموش نمیشود . پدرم ، مادرم ، هردوست وآشنائی، هرخانه‌ای، هر کفش و پیراهنی، هررنگ وبوئی،هرچه در دنیا هست ، بگوش‌من یك‌ساز وترانهٔ خاصی دارد. ترانهٔ تو ازهمه خوشتراست . آرزو دارم مدام این ترانه را بشنوم .

یادت هست ؟ آنروز غروب در اوشان، من توی باغ راه میرفتم ، گربهٔ عاشقی که ناز میخواست ، آمد نزدیك من ، خودش را بدرختی مالید وناله کرد . بلافاصله بهمان مایهٔ نالهٔ گربه ، آهنگ «نوای‌نی» ازباغ همسایه بلند شد. مثل این بود که گربه برای من‌آواز تورا میخواند. روی دامنم گرفتم وهرچه دلش میخواست نازش میکردم وبرایش‌نوای نی میخواندم ، جوی آبی که درکنار میرفت باما همصدا شده بود، ماه هم آرام وساکت درآن بالا همین‌آهنگ را میزد. ناگهان سگ بزرگی

جست و نزدیك من آمد ، گربه ترسید و در رفت وسگ عقبش کرد . دیدم تو از توی ماه وجوی آب ولای گلها با نوای نی میگوئی نگذار گربه‌را بگیرد، نگذار! سراسیمه دویدم و وقتی رسیدم که بهم افتاده بودند. دست بردم که گربه‌را خلاص کنم ، چنگك ودندان هردو بازویمرا پاره کرداما هرطور بود گربه راخلاص کردم . خون از تنم میریخت ومیسوختم ، میخندیدم واشکم میریخت ، تو از توی ماه نازم میکردی و از جوی آب ، برایم آواز میخواندی . نمیدانم این احوال بهشتی چقدر طول کشید ، آمدند و مرا بردند .. . هنوز جای آن زخمها بتنم هست . اما تویادت نمیآید ... چون تو آنجا نبودی ...

بخواه که بفهمی ، من هرگز گل‌را نمیچینم و ازجسم وماده لذت نمیبرم ، تو را میخواهم که دایم بشنوم ومست ترانه‌ات باشم . برای خاطرتو که شاید اهل چشم ودلی وخوب گوش نمیدهی، باید بگویم که من‌زشت نیستم و گویا خوشگلم ، خیلی خواستگار دارم اما ساز تو از همه خوشتر است ...

بخواه که بفهمی ، این اول بار است که موسیقی ، مرا بمعبد عشق کشیده و بنیاز والتماس واداشته ، دیگر ازاین معبد بیرون نخواهم رفت! پرستندهٔ تو ... »

گفتم حالا باقی جوابی‌را که نوشته‌ای بخوان . اشکها را خشك کرد وبا تبسم محزونی کاغذ را بدست گرفت، نوشته بود: «از اینهمه ناله ودستان وشاعری، انتظارم این بود که ملائك مرا بآسمان ببرند، نه آنکه من‌یکیرا باین خاك تیره بکشانم . این دل‌مجروح من که ازحرف بلندآزرده میشود، ازوزش‌نسیم ، صحبت دورافتادگان را میشنود ومیسوزد، از افتادن برگ درخت مینالد، از اینهمه بیمهری وددرد ورنج جدائی ، دایم خون میریزد ، جای حور بهشتی نیست .

بخواه که بدانی ، این ساز من که تو خیال میکنی دوست داشتنی است ، چه خودرأی و لجوج است ! هروقت خودش خواست کوك میشود نه‌آنکه من بخواهم ، هروقت دلش‌خواست میخواند نه وقتیکه من میخواهم . هرقدر دراین ساز مشق کنم ناشی‌تر میشوم . اگر عجله کنم ، کندی میکند ، اگر بخوابم ، بیدارم میکند و بپروازم وامیدارد . گاه برای مه پیکری در تالار مجلل نمیخواند ، گاهی برای پیرزالی کور، دربیابان ، قیامت میکند. در خوشی ودر حضور، گنگ میشود ، باید

مبتلای هجران باشم تا بخواند . بیجا در مسجد میزند و بخطرم میاندازد ، درخرابات خاموش است. از نخوت خوشگلها بدش‌میآید، از تکبرحمقا نفرت دارد . وقتی باید در زمین باشم ، بآسمانم میبرد . نمیگذارد اسباب زندگی را فراهم کنم ، هرچه را محسوس‌است، نبوده‌میگیرد و بهرچه خیال وتصوراست، جسم وجان میدهد. بزرگان ومردم مفیدرا بمن بدبین میکند ومرا از آنها بیزار ! سر وکار مرا بایکدنیا مخلوق آسمانی گذاشته و در این دنیا غریب و بیکسم کرده ! باسنگ وآب ودرخت و مرغ وهرچه آدم نیست ، میگوید ومیشنود اما یك کلمه ازآنچه را در دل دارد نمیتواند باانسانها حالی کند !

چه بسا که سازم میزند و من خودم نمیفهمم ، گوئی او فرزندی است تحصیل کرده و من پدری عامی !

دراین کشمکش، جز تسلیم باین ساز لجوج وتحمل‌سختیها ، چاره‌ای ندارم .

بخواه که بدانی، حیف از تست ساز شاعر را دوست داشته باشی . . . .

. . . .

گفتم چرا باقی را نمیخوانی ؟

فکری کرد و آهی کشید ، گفت راستی من هرگز اینطور عاشق نبودم ، این همان معشوقی‌است که اینهمه میخواستم وپیدا نمیکردم . اما چه کنم ، نمیتوانم ... زنها را که میشناسی ، اگرسرشان درآسمان باشد باز پاشان بزمین چسبیده وهرگز کنده نمیشود !.. هرچه دست و پا میزنم ، آن‌کلمه و جمله‌ای که مقصود را بفهماند وخیلی حجالتم ندهد ، گیرم نمیآید، نمیدانم کاغذ را چطور تمام‌کنم .

هردو بفکر فرو رفتیم . فهمیدم که آرزو دارد این دختر را بگیرد اما وسایل مادی خود راکافی نمیداند وازاینکه اورا در زندگی‌تنگ خود ، وارد کند خجالت میکشد و میترسد .

دیدم شاعر واقعی است ، ظرافت وزیبائی وادب را میپرستد ، قشنگ میپوشد وبوی عطر میدهد وهمیشه میخندد ، باهمه مؤدب ومهربان است ، یك ذره ادای نیمه شاعرها را ندارد، هیچ از خودش حرف نمیزند وبهنرش‌نمیبالد واز دنیا ومافیها گله گذاری نمیکند که چرا قدر شعرش را نمیدانندیا لااقل چرا با اوهم مثل آنهائیکه

بی‌شعورند ، رفتار نمیکنند . میداند که مردم ماهنوز برشد فکری نرسیده‌اند وقدر علم وادب‌را نمیدانند ، بچه‌هائی هستند که هنوز باخاك بازی میکنند ، ازبچه نباید توقع داشت! از ساز خودش شکایت دارد که چرا نمیگذارد اسباب زندگی را فراهم کند ، برای چه هرچه را محسوس است نبوده میگیرد و بهرچه خیال وتصور است جسم وجان میدهد، چرا مردم مفیدرا از او بری کرده واو را از آنها بیزار !

آنقدر شاعراست وظریف ونازك‌بین که‌نمیتواند معشوق‌را دچارزشتی وناداری وسختی ببیند ؛ بخاطر زیبائی ، دل خود را از گذشت وشکیبائی خونابه میکند اما آنرا که دوست دارد، بمحنت وانمیدارد.چه شاعرحساس ودانائی است که‌در التهاب عشق ، عقل را از دست نداده و فراموش نکرده که زن اگرسرش در آسمان باشد ، پایش همیشه در زمین خواهد بود وبهیچ افسونی مادیات را فراموش نخواهد کرد .

از زیر چشم دیدم اشکش را پاك کرد ، برای آنکه فکرش را عوض کرده باشم ، گفتم چند روزدیگر که شکوفه‌ها درآمد، یکروز تمام دراینجا خوش باشیم و صفا کنیم .

گفت متأسفانه من فقط زمستان رابعنوان نگهبان در این باغ هستم وکرایهٔ مختصری میدهم ، همینکه بهار شد از اینجا بیك خانهٔ کوچولو در کوچهٔ اسدی ، نقل‌مکان میکنیم ، آنجا درخت وشکوفه ندارد .

دلم گرفت وسرم داغ شد، باز برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم گفتم اما هیچ میدانی که این جواب توکارد تیزی است که بقلب این دختر فرومیکنی!

تبسم‌تلخی کرد و گفت این‌کارد دو سردارد، سرتیزش بقلب خودم فرو میرود .

گفتم کاغذرا تمام نکن ونفرست ، مگرلازم است هرکه شاعر شد ، حتماً از مال دنیا محروم باشد؟ دارائی حق شاعراست که با فراغت خاطر شعر بگوید و بشر را باآتش دل خود ، از تاریکی سبعیت و بیداد، نجات بدهد.

حرفم را برید و گفت دلیل و برهان لازم نیست ، من از خدا میخواهم که وسیلهٔ یك زندگی ساده را داشته باشم . گفتم یك تاجر جوان خوش قریحه سراغ دارم که بمن علاقهٔ زیادی دارد،چند روزپیش اصرارداشت که مرا وارد تجارت کند. فرداصبح بیا برویم پیش او، از توسرمایه نمیخواهد ، درابتدا باید برایش‌چیز بنویسی

ومزد بگیری وضمناً درادارات بدنبال کارهایش بروی . ششماد اول هرچه فایده کند ده یك آن مال تست ، بعدازآن پول تورا بکارمیاندازد وباتو به نسبت سرمایه‌ای که پیدا میکنی ، شریك میشود .

گفت چه ازاین بهتر ، باکمال‌میل حاضرم وسعی‌میکنم‌استادم ازمن‌راضی‌باشد.

فردا آمد ورفتیم خیابان بوذرجمهری ، کاروانسرای فلان ، درطبقهٔ بالا باتاق تاجر رفیقمان داخل شدیم . گفتم این آقا همان شریکی است که میخواستی ، ازمن بهتر و کاربرتر ، شروع کنید ببینم .

دفترها را آورد ونشانش داد . دوست شاعر مثل بچه‌ای که بکتاب عکس‌دار نگاه میکند با تعجب وخوشحالی سرشرا توی دفتر میبرد . پس از صحبت‌های خوش و امیدهای فراوان ، قرار شد از فردا بیاید و منظم کار بکند .

صاحب اتاق ، تا ایوان بمشایعت ما آمد . کف ایوان و روی نرده‌ها و تل کیسه‌های مال‌التجاره که از صحن‌کاروانسرا تا لب ایوان میرسید، ازبرف سفیدبود، یکعده گنجشگ بعجله برفها را پس‌وپیش میکردند . شاعر ایستاد وصورتش محزون شد . برفیق تاجرمان رو کرد وبا شور بسیار گفت ای وای ، این مرغها با این برف بیموقع ، بی‌دانه و گرسنه مانده‌اند! ازاین برنجها یك خرده بیرون بیاوریم وبدهیم باین زبان بسته‌ها . رفیقمان با قیافهٔ عبوس و آرام گفت اینها برنج نیست ، مال‌ـ التجاره است .

شاعر پرسیدآیا یك لقمه نان دارید خرد کنیم بدهیم اینها بخورند ؟

رفیقمان باصدای کلفت وکلمات شمرده گفت من اینجا نان ندارم !

شاعر آه حسرتی کشید وبا خود گفت بعداز این من هرروز یك خورده برنج همراه میآورم .

هنوز ازپله‌ها پائین نرفته بودیم ، رفیق تاجرمرا صدازد که عرضی‌دارم،نزدیك شد و گفت خیلی معذرت میخواهم این آقا مثل بچه‌هاست ، بدردکاسبی نمیخورد ...

با شاعر بخیابان آمدیم ، من ساکت بودم واو بازمقداری از گنجشگها حرف میزد. وقتی خواستیم ازهم جدا بشویم ، گفتم آن کاغذ را هرجور میدانی تمام کن و بفرست اما بدان که کاردت سه سر دارد ...

مجلس سخنرانی

اجباراً بمجلس سخنرانی رفته بودم، حرکات ناطق خیلی بنظرم خنده‌دار میآمد با چشم وسرودست وپا میخواست بسخن سست و بی‌مزهٔ خود رنگ و طعمی بدهد، بی معنی میگفت و حتی نمیتوانست حرفهای پیش پا افتاده را طوری پیش و پس بگذارد که برای شنونده تازگی داشته باشد. دراین خیالات و مشغول خرده گیری و خنده‌های درونی بودم، دیدم مرد آشنائی که در کنارم نشسته، سری بمن تکان میدهد وچشمها را بحالت مخصوصی بطرف من خمارمیکند ولبها را یواشکی بدندان میچسباند. برخوردم که منهم همین اداهارا ازخودم درمیآورم، با یکدیگر هم‌فکر و هم‌ادا شدیم، حرفها و حرکات ناطق را یك یك با نگاههای مسخره و لبخندهای بدترازخنده وحرکات بدترازفحش چشم وابرو ودهان، هزار تعبیرمضحك میکردیم.

ازآن آشنا و هم‌ادای چیزفهم، خوشم آمد ودردل رفیقش شدم، دیدم واقعاً دوست‌داشتنی‌است چون پیداست که از مسخره کردن ناطق مقصودش اینست که اعتقاد خودرا به کمال و علم و هنرمن برساند، میخواهد بگوید جائی که توئی، دیگران چرا باید حرف بزنند، از فهم وهوشش حظ کردم.

ناگهان صحبت ناطق که شبیه بهمهمهٔ زنبور بگوشم میرسید، روشن شد ومثل زنگ بلند خوش‌صدائی فضا را پر کرد! اسم خودم را شنیدم! میگفت جائی که آقای فلان (یعنی من) نشسته‌اند، تشریح اینگونه قضایای علمی باعث شرمساری گوینده است. دانش و ادب و اطلاع و تبحر ایشان نه بحدی است که بتوان...

پس‌ازمدت درازی که سررا بلند کردم متوجه شدم آن کسی که در کنار من نشسته، چه لوس وبیمزه سررا بطرف من تکان میدهد وچشمها را خمارمیکند و لبها را بدندان میچسباند! دیدم عجب مرد نادان وفضولی‌است. چقدر بی‌انصاف و بی‌ادب است! مسخره کردن دیگران، پست‌ترین خو و عادت مردم بی‌خرد است، بخصوص وقتی که همچه مرد نطاق و عالم محترمی مدتها زحمت کشیده و میخواهد گنجینهٔ تجربه وعلم خودرا برایگان نثار کند؛ دیگر بصورتش نگاه نکردم...

اصفهان

همینکه درسفر به بیابان میرسم ، یك تبسم پنهانی دروجودم میشکفد، ازغم و شادی هردولبخند میزنم . مثل آنستکه ازمعشوقی عزیز اما پر گفتگو بریده و بایاری ساکت و بی آزار آمیخته‌ام . آری خاموشی، جان دوستان را بهم می‌پیوندد،آزردگی و دوری ، همه از گفتگو است.

هردفعه که از غوغای شهر میگریزم و سکوت پیرانهٔ صحرا و خندهٔ بی صدای خورشید را میبینم، یادم میآید شبی در کشتی ازمصر بفرانسه میرفتم . دریا بازیکنان، ستارگان را دردامن سیاه وبراق خود رویهم میریخت ودرشکن‌موجها پنهان میکرد. میدیدم این ستاره‌ها هریك بخت وعمر یکنفر است که باین زودی وآسانی،درطومار نیستی پیچیده میشود . از هیاهوی دریا و نفس خستهٔ کشتی ، جنجال دائمی روزگار را میشنیدم وصدای خود رادرمیان‌آنهمه فریاد میجستم،کاروان زندگی را میدیدم که درآن تاریکی ، سرنوشت خودرا بآب داده ...

بحال خود فکر نمیکردم ، خاطر را از قفس رهانده و گذاشته بودم که در آزادی وهم و پندار، پروبال بزند . اما وقتی خیال را بخود گذاشتید ، حقایق مارا ببازی میگیرد ، زمان و مکان و دور و نزدیك و ممکن و محال را فراموش میکند و رسم وقانون زمین وآسمانرا که ساختهٔ احتیاجات هستی ما است برهم میزند . بجاها میپرد ، چیزها میبیند وکارها میکند که چشم وپای عقل ما راه نمیبرند ، فکری که بخودسری وشاعری خو گرفت ، دیگر بدرد زندگی نمیخورد ، دیوانه‌وار در چرخ گردون میآویزد و اینهمه کجی را میخواهد یك تنه راست کند یا زور میزند که سقف آسمانرا بشکافد و خدا را ببیند . وقتی از این زورهای بیفایده ناتوان شد ، ببازی میپردازد :

پیشانی سفید وشستهٔ ماه ازآب بیرون آمد ، روی دریا پرازخرده آئینه شد .

ماه‌پاره‌ها ازدست صبا بهرطرف میگریختند وروی هم میغلتیدند . یك فرش نقره ازقمر تا بمن درازآمد ، نگاهی‌خوار، باین چیزهای باد کرده که برای نجات غریق بدیوار کشتی بسته‌اند انداختم ولبخند زنان تا ماه ، روی آب سریدم و صورتش را بوسیدم وبر گشتم ، باز میرفتم و برمیگشتم . هرچه حوری حریر پوشیده درصحنهٔ کشتی بود بدشت آزاد دریا میکشیدم وباهم بوزن نسیم ، روی آب میرقصیدیم . دنیا همه روی آب میرقصند ، غافل ازآنکه این مهلت خیالی یك لحظه بیش نیست .

اهریمن بحال خوش من پوزخندی زد و زیر دریا بدست‌و پا افتاد : رفته رفته حرکت پائین وبالای کشتی محسوس‌شد، مرغ‌خیال‌ازخواب شیرین بحقیقت‌باز گشت. درچند دقیقه ، ابرهای سیاه چشمهای نوررا گرفتند و همچو کوههای مهیب برسرما آویختند . نسیم تند شد ، باد برخاست ، طوفان ورعدبرق در گرفت . تیرهای آتش بقصد ما از دل اهریمن پرتاب میشد و در آن روشنی جانسوز ، وحشت‌سرای دریا را میدیدیم که دیوانه وخشمگین هزارغارودهان برای خوردن ما باز کرده ! هردفعه که ازقلهٔ کوه بقعردریا میافتادیم ، خروش آب وفریاد کشتی بهم میپیوست ، دل ازسینه و عقل از سر کنده میشد . عملجات مثل مورچه‌هائیکه در لانه‌شان آب افتاده باشد سراسیمه ازسوراخ‌ها بعرشهٔ کشتی ریختند ، کارهائی میکردند که درپیش‌آن طوفان، بنظر بیهوده وبچگانه میآمد . کارفرمایان متصل فریاد میزدند ودستور می‌دادند . ما سرنشینان ، دل از جان برداشته و دودستی خودرا بطناب یا ستون و مأمنی چسبانده بودیم . هردقیقه یك کوه آب برسرمان میریخت و زیرپای حیاتمان را میرفت .

هرچه ازطوفان و کشتی شکستن وغرق شدن حکایت شنیده وخوانده بودم مثل برق ازنظرم میگذشت . تمام حیوانات هولناك دریارا باآن شکل‌های مدهش میدیدم که برای من دهان باز کرده‌اند . دربلای سخت ونا گهانی ، بهت و دهشت بغم‌وغصه فرصت نمیدهد ، مثل این بود که دیگران را در دهان و شکم ماهی میبینم، خیلی میترسیدم اما غصه نداشتم .

یکبار چیزی بدوش خود احساس کردم ، دیدم یکی از آن چنبره‌های نجات را بگردنم گذاشتند ودوسه کلمه گفتند که هیچ نفهمیدم . درآن رستخیز، جزدستور طبیعت هیچ فرمانی قابل فهم و اجرا نیست ، یادم میآید چنبره را از گردن برداشتم

و بزحمت خودرا باتاق و رختخواب رساندم . درآن گیجی و مستی باید فکر کرده باشم که وقتی کشتی بآن بزرگی نتواند مرا ازاین طوفان نجات بدهد ، این چنبرهٔ ناچیز جزآنکه شکنجهٔ مرگرا چند دقیقه دوام بدهد ، چه خواهد توانست .

بیهوش شدم یاخوابم برد. وقتی بخود آمدم ، چندلحظه گیج بودم‌ونمی‌توانستم قیامت تاریك دیشب را با آفتابی که از شیشه بدرون تابیده بود ، از هم جدا کنم . بعرشهٔ کشتی رفتم وازدیدن دریای آرام وآفتاب درخشان ، بی‌اختیارخندیدم. ساعتها بتماشای آن سکوت و آرامش ایستادم و آشفتگی روح و کوفتگی بدنم را درمان کردم. آری هروقت ببیابان میرسم ، احوال‌آن صبح بعدازطوفان بمن دست میدهد ، چرا که شهر دریا است ، اگر یاك آن ، کشتی وجود بآرامی میرود ، لحظهٔ دیگر گرفتار طوفان است ، این حکایت طوفان دل مرا گوش کنید .

در تهران نزدیك چهار راه فردوسی ، اغلب ، صبح و غروب ، پشت سفارت انگلیس ، پیرمرد سنگینی بلندقد و درشت استخوان وسرخ رو ، باریش سفید کم‌-پشت ، روی ازارهٔ باریك دیوار ، بامید ترحم مینشیند ولی هرگز سئوال نمیکند ، لباسش هنوز مندرس نیست ، پیداست که لباس گدائی نبوده اما در کار شدن‌است . من هرروز باین مرد پول میدهم ، خوشم میآید که بهیچ صدائی جزبزبان چشم ودل اظهار امتنان نمیکند ، مثل اینستکه میداند من بچه خوش میشوم . شب پیش‌ازاین سفر ، بشتاب میرفتم که اسباب راه را تکمیل کنم ، ازآن محل گذشتم و برسم هر روز پولی دردست پیرمرد گذاشتم . ازدستش افتاد ، نه بپول نگاه کرد و نه بمن ، درصورت دخترطنازی خیره شد وچشم وخیالش بدنبال اورفت، من‌ایستادم تا دختراز چشم رس گذشت اما پیرهنوز بهوای او نگران بود . پول را برداشتم وبدستش دادم ، نگاهی آشفته کرد و گویا مرا ندید . دست‌های درشت را روی ران‌ها گذاشت و سرش را پائین انداخت . دیدم از پشت دود دل سوخته ، پردهٔ شورانگیز زندگی خودرا تماشا میکند . چندی ایستادم ورفتم ، بیش‌ازآن نمیتوانستم بایستم. منقلب شده بودم ، دردلم طوفان بود . نمیدانم کجاها رفتم وچه وقت شب بخانه برگشتم . در آن یك شب ، یك عمر با پیرمرد سر کردم . تمام شب ، قصهٔ زندگیش از پیش چشمم می گذشت ، تلخی لذت‌های گذشته‌اش را می‌چشیدم . ازپریشانی‌هایش آشفته

میشدم وازآتش حرمان وآه درونش میسوختم واز سرمای زندگانی، وقتی ببیچارگی و ناامیدی میرسد ، بخود میلرزیدم . با چشم خیال پیر دیدم :

جوانی کشیده وخوش‌اندام ، همچوشاخهٔ بهار، نرم ونازك ، درخیابان لب دریا روی نیمکت نشسته ، زلفش مثل یك خرمن ابریشم طلائی که طبیعت هوسران برای نمونهٔ زیبائی آراسته باشد ، تماشائی بود ، چون زلفها را هر روز در آینه میدید ، کلاه بسر نمیگذاشت که همه ببینند . پیراهن چسبانی از اطلس ارغوانی پوشیده و کمربندی ازطلا ونقره بسته بود . چکمه‌هایش مثل آئینه برق میزد . مثل‌هرروزیك پاکت میگو دردستش بود . اما امروز با تردید میخورد زیرا پیراهن وچکمهٔ تازه ، صفحه نوی درخیالش باز کرده بود . عکس خودرا درآن صفحه میدید که با لباس فاخرمثل بزرگزادگان ، سرفراز و سنگین نشسته و میگو نمیخورد.

دراین حال ، کالسکهٔ مجللی نزدیك ایستاد ، پیشخدمت به شتاب پائین‌آمد و درکالسکه را بادب باز کرد . یکمرد فرتوت ویکدختر همچوماه پیاده شدند . دختر مثل این که گم کرده‌ای را دیده باشد ، یکی دودقیقه باوجد وتعجب بپسر نگاه کرد و ببازوی پیرمرد آویخت و رفت، باز برگشت و نگاه کرد .

جوان دستی بزلفها کشید ونگاهی بدامن وچکمهٔ براق خود انداخت، ناگهان برخاست وبدنبال‌آنها رفت . دختر بصدای پاسررا برگرداند ومثل اینکه از نزدیك شدن جوان ترسیده باشد ، خودرا بپیر چسبانید اما چندقدم نرفته چشم پیررادزدید وآهسته برگشت ونگاهی خشم‌آلود کرد . این مغازله مکرر شد و پیرمرد دریافت ، ایستاد ودهان باز کرد که پرخاش کند ، جوان ازلباس نوو کمربند زرین مدد گرفت و با آهنگ مسخره و جسارتی که در خود سراغ نداشت ، دروغی بپیرمرد گفت من همشاگرد خانم بودم ، باهم نقاشی میکردیم ، اسمم فرنان است ...

دختر نگاهی‌پرازخشم وتهدید وترحم‌وتحسین بفرنان کرد و گفت آری‌پدرجان درست میگوید ، ما باهم نقاشی میکنیم . . باهم براه افتادند . هرچه از سوابق و آشنائی میگفتند درست بود چون هیچ آشنائی کهنه‌ترازآن نیست که دوصورت زیبا یکدیگررا بیك‌نگاه بپسندند و دل ببازند . پیرمرد ، جوانانرا بحال خود گذاشت وبیاد اشتباهات جوانی ، درته دل، زمزمه وناله میکرد که خدایا اگرمن بجای این

دو بودم ، به‌خودت قسم که دوباره‌آن اشتباهات را نمیکردم .

یك شب، فرنان و رزا روی‌نیمکت، خاموش نشسته بودند ودردل‌باهم‌عشقبازی میکردند . زبان آب هردفعه یك انگشت درازتر میشد که پای عاشق را بلیسد . فرنان خود را عقب میکشید ، میترسید چکمه‌اش از نوی بیفتد . اگر قبول خاطر رزا را ازبرق‌چکمه وپیراهن اطلس نمیدانست ، درآن چندروزه هردورا کهنه کرده بود . اما باللباس نو ، خودرا نجیب و دارنده و همپایهٔ معشوق وانمود میکرد و دوام عشق او وجان خودرا بسته باین نوی میدانست . فکرمیکرد خاله پیرش چندین سال بود میگفت وقتی بزرگ شدی ودیگر قد نکشیدی ، یك دست لباس برایت میخرم که روزهای عید بپوشی . یقین داشت‌آن کیسهٔ آبی خاله باردیگر جز پس‌از مرگش باز نخواهد شد . از زبان آب همانقدر میترسید که اگر پایش برهنه بود وماری زبان میکشید . رزا بناز گفت چرا ازآب میترسی مگر آن حکایت عاشق و معشوق اسپانیولی را نخوانده‌ای :

« کناردریا بالای تخته سنگی نشسته بودند ! وقتی‌آفتاب غروب کرد،درآغوش هم افتادند ، چراغ ماه روشن شد که مردم ستاره‌ها این بزم را تماشا کنند ، دریا خیزخیزان خودرا ببزم رساند وبالا آمد که اشك عشاق را با خود ببرد . آری دریا اشك بی‌دلان است اگرنه چرا نمك دارد .

دریا بالا میآمد وآنها خوش‌تر میشدند . بچه‌ها را ندیده‌ای که درلحظات‌آخر بازی چه شور ولذتی دارند ؟.. خوش بودند وآن لحظه را بباقی عمر نفروختند . آب آمد واز سرشان گذشت ... »

بگذار دریا بیاید وما را هم ببرد ، میترسم این خوشی نماند، میترسم ازاین خواب خوش بیدارمان کنند.

فرنان چشم هارا خیره بخانهٔ باشکوه رزا که در کنار دریا قد میافراشت ، دوخته بود وپنجره های روشن را میشمرد ودر خیال ، کلبهٔ ناچیز خاله را میدید که چراغش همیشه خاموش است . خود را در آن کلبهٔ حقیر تماشا میکرد که در پلاس کهنه‌ای پیچیده، وحشت کرد که مبادا رزا این حال و پریشانی را از روزنهٔ فکرش ببیند! بی‌اختیار چشمها را بهم گذاشت وهرچه درتاریکی گذشته خیره شد صورت

پدر و مادر یادش نیامد. بقول خالـه ، پدرش تاجر ورشکستی بوده و وقت مردن دو پسر بی‌مادر خودرا باو سپرده و جز قرض برایشان چیزی نگذاشته . بامزد توربافی خاله ازعلم و کمال چه نصیبی میشود داشت وتا کجا میتوان درمقابل دانش ودستگاه رزا بدروغ خود سازی کرد؟ رزا خانه و اسم و دولت دارد، معلمها داشته وهمه چیز یاد گرفته، وقتی صحبت ازعلم وادب میکند، فرنان مثل بچه‌ای که درسش را روان نیست دلش میخواهد فرار کند. وقتی رزامیگویدآن حکایت‌اسپانیولی‌رانخوانده‌ای؟ دنیا پیش‌چشمش چرخ میخورد و گلویش رابغض میگیرد ...

درضمن این فکرها ناگهان‌عاشق اسپانیولی جان گرفت وروبروی‌فرنان‌ایستاد، گفت منهم مثل تو با معشوق ناجور بودم اما نگذاشتم مرا درپستی ببیند، جان دادم و ازآن سنگ پائین نیامدم تا عشق و مرگ ، ما هر دو را یکسان کرد. آن قایق پوسیده رامگر نمی‌بینی؟هیچ‌نگو،دست رزارابگیر وسوار قایقش کن، آنقدرازساحل دوربران که کسی شمارا نبیند،آنجا بی گفتگو خودت را بدریا بینداز وبا دودست بکنارقایق بیاویز تابر گردد ...

آهسته‌برخاست و دست و بازوی رزارا گرفت و بهمان قایق پوسیده نشانید، هرچه پارو میزد جلو نمیرفت، هرقدر دست ودلش بیشترمیلرزیدخیالش ازدیومرگ دورتر میگریخت! هنوز ازساحل دور نرفته بودند که رزا آهی کشید و گفت بیاماهم مثل آندوعاشق اسپانیولی بمیریم.

سوزنی سوزان بقلب فرنان فرو رفت. دید که درعشق و بیباکی هم رزا از او بیشتر است ! یادش رفته بود برای چه سوار قـایق شده . نمیدانست بکجـا میرود و چه خواهد کرد، مست وحشت بود، وقتی آه وآرزوی رزاراشنید بخود آمدودانست که کشتن معشوق کار او نیست، شیرمردی هم زینت وجهیز رزاست.

فردا فرنان، عشق ودل را بجا گذاشت و بکشور همسایه گریخت، هشت سال گذشت، درآن دیارتاجرودارنده شد. روزی باتنی لرزان، دزدیده بآشیانه بر گشت، دید خاله ازدنیا رفته، سراغ برادررا درخانهٔ رزا گرفت. آتش عشق که درخاکستر فراموشی پنهان بود، روشنتر وسوزانتر سر کشید، جانش از پشیمانی میسوخت، برادر راپنهانی دید وازماجرا پرسید. گفت: « وقتی تو رفتی،رزا زهر خورد وبیمار شد،

فهمیدند که دلدادهٔ تست، هرچه کردند تو پیدا نشدی، رزا هرروز بخانهٔ مامیآمدو ساعتها دراتاق تومینشست ، در رختخواب پاره‌ات میخوابید ، از غذای ما میخورد ، میگفت فرنان برمیگردد، فرنان مرا دوست دارد، ازخجالت رفته که پول‌پیدا کند. هرچه ازپدرش‌میگرفت، خرج ما میکرد. دوماه است که ازآمدن توناامید شده وده روز است که بعداز چند سال زاری و التماس ، مرا بشوهری قبول کرده اما همیشه میگوید توعکس بی‌جان فرنانی، او گل است وتو بوی گل...

ای برادرجان ، دستم بدامانت ، مبادا رزا بداند که توآمده‌ای، توکه‌دوستش نداری ، بگذار وبرو ، اگرتورا ببیند مرا روانه میکند ، من‌خواهم مرد ، همان عشقی که او بتو دارد ، من باو دارم ، راستی نگفتم ! پدر رزا پارسال مرد و قرض فراوان گذاشت : همینکه قرض ها را دادیم ، رزا مثل من فقیر خواهد شد آنوقت من بآرزویم می‌رسم وجانم را فدای خدمتش میکنم تا بداند خودش را دوست دارم نه مکنتش را . برادر جان، توکه عاشق نیستی و نمیدانی از برگشتن تو بمن چه می گذرد ! میترسم بوی ترا باد باو برساند ، گناه بی‌محبتی مرا بعشق سوزانم ببخش وهمین شب ازاین‌جا برو، این همه دختر خوب دردنیا مال تست ، رزا را برای من بگذار، بهلاك من راضی‌نشو...

هرگزفرنان تابش عشقرا باین سوز، دردل خود احساس نکرده بود، وجودش سراپا مثل موم گداخته سست و ناتوان شد وجان از سرش همچو دود می‌رفت . آن شب تاصبح کناردریاآنجاها که با رزا بودند قدم میزد ومیگریست، فردا نصف‌دارائی خود را ببرادر داد وبکشورهمسایه برگشت وبرای‌آنکه ازبیداد غصه بکاهد ، بکار کسب وتجارت پرداخت وصاحب مال فراوان شد . خانه‌اش از محبت دوستانش گرم و روشن بود . بزرگان شهر بآشنائی ودوستیش افتخار میکردند ، زن‌ها برای پیدا کردن راه دلش هزار عشوه و حیله بکار می‌بردند اما وقتی طفل هوسناك روزگار حوصله‌اش سرآمد ، خانه‌ای راکه ببازی با مشتی خاك ساخته ، بیك لگد خراب میکند ومیرود ، دربندآن نیست که ما دراین بازیچه خانه ، بساط زندگی چیده و امید سعادت جاوید پخته‌ایم .

بیست وچهارسال پیش که ازشنیدن شیپورجنگ ، درندهٔ خواب رفته در نهاد

مردم دنیا بیدار شد ونديده ونشناخته بجان یکدیگر افتادند ، خانهٔ سعادت فرنان‌را هم سیل‌خون شست وبرد: دوپسرش درجنگ کشته‌شدند، زنش ازغصه مرد، تجارتش ورشکست ، حالا چند ماهی است ازفلاخن حادثه درتهران بگوشهٔ گدائی افتاده .

مگر دشمنی روز گار بس نیست ، مگراین همه شیطان غم‌وهوس ، کم جان ما را میکند ،آیا این‌تن ضعیف ، دائم ازاین‌همه بیماری رنج نمیکشد ؟ مگر صورت گریه وسهمناك عفریت مرگ که برزمین وآسمان ، همه‌جا نقش بسته ،همیشه‌پیش چشم‌ما نیست وروحمان را درشکنجهٔ ترس ویأس‌وزبونی عذاب نمیکند؟ بلای‌جنگ را دیگرچرا بجان خود میخریم واین همه بدبختی زیادی وبی‌جارا چرا برای خود می‌سازیم ! آتشی که ما و دشمن هردو را بسوزد ، چرا بدست خود روشن میکنیم !

چرا آتش دل این پیر مرد گدای خانه خراب ، از سرش شعله نمیزند که ما ببینیم ؟ چرا پیش ما رهگذران ، خاکستر نمیشود وفرو نمیریزد ، چرا مغزش از هجوم خیال نمی‌تر کد ؟ چرا استخوانش مثل شاخهٔ تر، که بسوزد ، ازپیچش درد و سوز ، درهم نمیشکند وخروش برپا نمی کند ؟

دیدم پیر بینوا درجمال‌آن دخترطناز، رزا رادیده،پردهٔ زندگانی پیش‌چشمش گذشته ، در دلش می‌خروشد و فریاد و عربده میکشد ، آنگاه چون کسی بدادش نمیرسد ، زمزمه میکند و مینالد که « ای خدا اگرهستی پس کجائی ؟ این‌مردم که برمن میگذرند ، بخواری بمن بی‌سروپا نگاه میکنند و میگویند « اف بکسی که باین ذات زنده باشد ! ایـن پیر غریب بینوا برای چه نمیمیرد ، این زندگی چه ننگی است ؟ دیگر چه امید دارد و از فردا چه میخواهد ! مگر نمیداند جوانی برنمیگردد ، مگرنمی‌بیند پیربینوا را در غربت کسی دوست ندارد ، چرا نمیداند که ما ازمنظرهٔ زشت پیری و گدائی بدمان میآید ! برای این دوروز زندگی چرا باین خواری وپستی‌تن میدهد ! من اگرخدای نکرده باین روز سیاه بیفتم ، خودم را میکشم، مردن پیش این‌زندگی، عروسی است، میروم . آری میمیرم اما پول‌زهر را هم گـدائی نمیکنم ، اسباب مردن فراهم است . میروم پای کوه ، جائیکه آدم نباشد وبیچارگیم را نبیند ، ازدور میدوم و با آن سختی و فشار دردی که از دست روزگار دارم ، چنان سرمرا بسنگ میزنم که هرذره‌اش یك گوشه ازصورت عالمرا

کثیف کند ! »

ای رهگذر که بخانه میروی ومیدانی که گوشی در انتظارصدای پای تست ، ای جوان که میدانی‌همه میخواهند صورتشان را درچشم تو ببینند ، ای آنکه در خاطرت ازعکس مال ومنال خود نگارخانه داری ، نمیدانی وقتی مال و مکنت بباد رفت ، وقتی‌جوانی گذشت ، وقتی دیگردردنیای فراخ ، کسی بیاد وانتظار تونیست، زندگی چه دوست داشتنی میشود و این‌بند حیات چه سخت بجان میفشارد ! بلای پیری و درماندگی را تو می‌بینی اما مثل من که درآتشم نمیسوزی . شکر خدا که همچو من نیستی تا بدانی وقتی همه‌چیز ازدست رفت ، این جسم پوسیده جای همه چیزرا دردل میگیرد وبقدردنیا خواستنی میشود ! دنیا وعشق و کس وکار تیره‌روزان همین تن زار و درمانده است ، حالا ببین من چه بدبختم ! آری من پیرفلک‌زده از تو بیشترازمرگ میترسم وبزندان چرکین خود ، دلبسته‌ترم ! اگر بدبخت از مرگ نمی‌ترسید ، بدبخت نبود !

من که نمیتوانم ، شماها که میتوانید ترحم کنید و مرا بکشید ، جوانمردی کنید،ثواب دارد، اما طوری‌بکشید که من نفهمم، دست شما را که میزنید ،نبینم...

تورا بخدا از زنده‌بودن ملامتم نکن ، بگذار از زهرعشق ، جانرابگدازم و مست کنم . این دختر رعنا را که دیدی ازپیش من گذشت ، همان رزا بود ، عیناً او بود، همان قد کشیده وچشمهای آبی وموهای خرمائی، همان رفتارونگاه وغمزه، پس چرا بفرنان عزیزش اعتنائی نکرد و رفت!

مگرنمیداند که من اگرزن گرفتم ، همیشه عکس اورا درصورت‌زنم میدیدم؟ مگر نمیداند که بخیال او میخوابم و بامید او بیدار میشوم؟ مادر بچه‌های من رزا بود ، بیاد مادری او این‌همه اشك بر کشته‌شدن پسرهایم میریزم . ای عشق ، ازتو بیوفاتر وبی‌شرم‌تر و ظاهرپرست‌تر ظالمی نیست ؟ شما عاشقان که در ناز و نعمتید ، ازظلم عشق برما گدایان ، خبرندارید ، چراکه شما میتوانید با اودربیوفائی‌برابری کنید اما روزگار اسباب بیوفائی وبیشرمی را ازما گدایان گرفته ، جزهمان‌عشق، دادرس و پناهی نداریم . زخم دلرا وقتی خوب نشدنی است میشود با مرهم محبت و مال ، ساکت کرد اما همین که دست از مرهم کوتاه شد ، متصل خونابه میریزد و

میسوزد . ای کاش جرأت وبازو داشتم ، میرفتم آن مقبلی که این رزا را در آغوش میکشد میکشتم ، حالا که ناتوانم بدرخانه‌اش بگدائی میروم ودست‌وپایش رامیبوسم که معشوق مرا آن اندازه که من دوست دارم بپرستد... وه از این بدبختی ، گدا باید معشوق را ازدل وجان بکند وبدیگری بسپارد !...»

بلی درشهر ، درون من همیشه پرازاینگونه فکرو آشوب است . وقتی ببیابان میرسم ، مثل صبح آن شب طوفان ، دنیا روشن وآرام میشود زیرا دل ما همچوآینه هرجا وبا هر که باشد ، همان رنگ ونقش را میگیرد . آنروز که باصفهان میرفتم، ازپاکی وصافی هوا ، زمین مثل‌آسمان ، لطیف بود ، پیکراستخوانی کوه باآن همه گودی وتیزی که از گذشتن روز گاران یافته ، چون سینهٔ دختری که بشباب رسیده باشد ، پر و پیمان بنظر میآمد .

ریگهای صحرا هریك مثل چشمی که محو خورشید باشد میدرخشید ، بیابان مثل دل نیکان ، پاك وساده وبیریا درپای همه گسترده بود ، ذرات طلای‌آفتاب، رقص کنان بگنجینهٔ زمین فرومیرفتند . یك همهمه ونوای بیصدا دراین بزم برپا بود که نوازش کنان از گوش جان میگذشت و روح را بزبان مرموز از غصه‌های بچگانهٔ شهری آزاد میکرد . چه خلوت خاصی بود ، یك جهان نعمت و دارائی داشتم یعنی وقتی سایر بچهای کم‌عقل نباشند ، برای آدم بیرقیب و تنها ، سنگ و جواهر یکی است ، ریگها همه الماس است ، از هوا گرد طلا میبارد ، هرچه گنج زیر سنگ خوابیده مال شماست،آن قصه‌ها ودلداریها وپندها که ازبیابان خاموش بگوش‌میرسد، بی‌بحث و دردسر بدل مینشیند .

بر بالای این صحنه ، کوه بلند موسفید ، سر کشیده بود و میگفت من پیر پا برجایم وازپیری سرمیافرازم ، مثل شمااز کهنگی نمیترسم وافسوس ندارم وفرتوتیرا ازخجالت پنهان نمیکنم ، شماهم اگر مثل من میوهٔ پربهای فصل پیری بسرداشتید، از سالخوردگی نمیگریختید ! آری صحبت من با فرشتگان و کارم نیکی‌است . این چشمه‌های زندگی را من از دامن برای شما روان میکنم ، این سبزه‌های دلکش ، این باغهای سبز ، این نان وعیش شما ازآب روی من است ، کارمن نیکی است .

طبیعت اگربا لباس زیباست ، بی‌لباس و عریان هم خوب است . برآن صفحهٔ

ساده ، صورت خیالرا روشنتر میتوان نگاشت : من آن صورت آرزو را که درچهرهٔ خوبان ناتمام میبینم وشبها هزار بار محو و ناقص بر پردهٔ تاریك خیال میکشم و برهم میزنم ، بی‌تردید و زحمت برلوحهٔ شفاف طبیعت میکشم وچهرهٔ محبوب را آنطور که میخواهم خوب و بی‌نقص میسازم ، هرجا نگاه میکنم صورت اوست ، هرچه میشنوم زمزمهٔ دلکش محبت است ، ناز و ادا وحریف و هم‌چشمی درکار نیست .

خلاصه چون هیچ حالی پایدار نباید باشد ، ناچار دوباره باتومبیل نشستیم و بشتاب رفتیم ، گوئی از این همه زیبائی باید گریخت . دربچگی وقتی از نفهمیدن کتاب ودرس روز خسته و وامانده میشدم ، در کتاب آسمان میخواندم و از بسیاری اندیشه وتلخی نفهمیدن خودرا کوفته و بیچاره‌تر میکردم ، دلم برای این ستاره‌های از فلاخن پرتاب شده که شهاب ثاقب میگویند میسوخت ، خیال میکردم این بیچاره ستاره‌ها دلشان میخواهد درآسمان ، آرام بمانند وبدرخشند و زنده باشند امااز فشار آندست قوی که پرتابشان میکند و بچاهی میاندازد ، خاموش میشوند و میمیرند . سرعت اتومبیل درآن صحرای ساکت ، بیاد آن ستاره‌ها و آن دلسوزیهای بچه گانه‌ام انداخت . دیدم جای آنست که دلم بحال خودم بسوزد چون مرا هم یك فشار غیبی از آن دشت ساکت وحال خوش پرتاب میکند وبیرون میاندازد .

از راه نجف‌آباد اگر باصفهان بروید فرسخها در دوطرف، کشت وسبزه میبینید اما این منظره تنها بزبان آرام و سادهٔ طبیعت با شما حرف نمیزنند ، شعر ملایم و روان این باغ با هیاهو بانگ دل آشفتهٔ بشر و ترانهٔ شورانگیز کار و کوشش آمیخته است . تاچشم میبیند، برزگران میان سبزه ودرخت ، درجنبش وحرکتند وبطبیعت جان وحس آدمی میدهند .

اگر تنها باشیم ، سبزه و گلشن، هم زبان بی‌آزار وهم خیال ما است اما اگر دیگران هم بودند ، مرغ روح شما با مرغ آنها بپرواز و جنگ و بازی میپردازد و بوستان از یادش میرود . هرچه آدم بیشتر باشد ، از صفای باغ میکاهد .

این دشت‌خرم را همت وبازوی‌اصفهانی‌ساخته ، طبیعت درتقسیم بی‌نظیر نیست. اگرباصفهانی زمین بیمایه داده، در دست ودلش‌مایهٔ کارآفریده یعنی بهترین سرمایه را باو بخشیده . بیچاره مردمی که اسباب کارشان را طبیعت آماده کرده باشد!

هرچه در اصفهان میبینید نشانهٔ سعی و مجاهدت ودیدنی بسیار است . چون چهار باغ ، روبروی منزل ما بود ، اول بآنجا رفتم . دلم از شوق میزد ، شوقی که باشفتگی آمیخته بود زیرا میخواستم بزیارت پیری محتشم که دو صد سال دیدنی و گفتنی اندوخته برسم و نصیحت بشنوم . با آنهمه وجدی که از شنیدن خبر تعمیر مسجد داشتم وقتی بچشم دیدم ، بی اختیار نالان شدم ، دلم میخواست پیرمردم را خراب ببینم چون با سالخوده‌ای که بخواهد پیری را بتعمیر بپوشاند ، نمیتوان صحبت حال کرد اما خوشبختانه کار تعمیر هنوز ناتمام بود.

وقتی داخل صحن شدم در خیال دیدم که زمان شاه سلطان حسین و جمعیت فراوانی است . راستی اگر آن جمعیت مرا با این لباس وخیالات عجیب و غریب در میان خود میدیدند بامن چه میکردند! از وحشت ، درخیال، عمامهٔ بزرگی گذاشتم وجبهٔ بلندی پوشیدم ، ریش را کشیدم ودراز کردم وبگوشه‌ای بتماشا ایستادم. پس از دویست‌سال، لباس وعادات هرجمعیتی تماشا وتعجب دارد، ماهم دویست‌سال بعد از این ، تماشائی خواهیم بود واگر باشیم ، بخودمان میخندیم ! پس آن منطق ثابت کجاست ، آن عقل درست که هرگز بر آن نخندند ، کی نصیب بشر خواهد شد؟

امام مسجد، سنگین‌وآرام، بادستار خراب خاك‌آلود، در جلو میرفت ، گروهی ازخواص، دردنبالش برای پیش‌افتادن بیکدیگر فشار میآوردند ، بعداز آنها ازدحام عوام بود، لبها بذکر وانگشتها بگرداندن تسبیح میجنبید. دیدم ازاین‌جماعت‌یکعده گول‌میزنند وبسیاری گول میخورند اما خوش بحال‌آنها که گول میخورند و سیه‌روز آنها که می‌فریبند. خوشبخت کسی‌است که هرچه دارد میدهد وآسایش ابدی میخرد گرچه تصور باشد ، مگرخواستنیهای این جهان جز تصور چیزی است؟

صدای مردیکه پهلوی من بود ازاین خواب سنگین بیدارم کرد . برای‌بیدار خواب دیدن، مساعدتر از عمارت کهنه نیست ، میتوان ازهرآجر ونقشی‌هزارحکایت وشکایت شنید وهرچه قوهٔ خیال، جامهٔ تصور میدوزد ، برآن تن ویران پوشید.

با لهجهٔ اصفهانی گفت « خشتهای این گوشه را که کچل شده میبینی ، من میدانم کی این خشتها را درآورد وفروخت ، دو نفر بودند ، شبها سد باذان مانده ، یکی قلاب میگرفت ویکی میرفت‌بالا ، خیلی‌هایش‌هم شکست ودرسته درنیامد، اما

خیلی ارزان فروختند، مثلا شما خیال میکنی هردانه‌اش‌را چندفروخته باشند خوب است؟ افسوس اگر دست اهلش بود ... »

همانطور که صورت قشنگ، وقتی بقیمت و معامله درآمد، آن باغ مصفائی که از پرتو جمال، درچشم ودل بیننده نقش بسته، تاریك وخراب میشود، ازصحبت فروش این پیکر زیبا دلم گرفت.

در زاویهٔ جنوب شرقی‌مسجد، زیرسقف بلندی، مردی روی‌خاك نشسته بود ومقداری گل وچند تکه اسباب‌مختصر درجلو داشت، برای‌تعمیر گنبد، کاشی میساخت. مدتی بتماشا وتحسین این‌هنر زیبا ایستادم وعاقبت ازاستاد پرسیدم چرا ما نمیتوانیم مثل کاشیهای سیصد سال پیش بسازیم؟

گفت‌پس‌از آنکه این کاشی‌هم سیصدسال هوا وآفتاب خورد، مثل آنها میشود بلکه بهتر، آنوقت خیال میکنند استاد عباس‌هم آدمی بوده.

وه که این‌شوخی و گله چه محزون بود، چه‌تلخی گزنده‌ای داشت! میدانید چرا هنرمند زنده را دوست نداریم؟ برای آنکه باید از خود بگذریم وچند کلمه محبت نثارش کنیم! با اینهمه تنبلی وحسادت و نخوت که در ما است، این گذشت و همت، کار ما نیست.

اگر اصفهان رفتید، دیدنی بسیار خواهید دید واگر شوق و فرصت داشتید با شاهکارهای هنر، بسی عشقبازی‌خواهید کرد وازهرخشتی هزاران رازدل وسر گذشت خواهید شنید. اما شاید روح اصفهان را ندیده بگذرید. من میخواهم اگربتوانم جان این‌شهر را با قلم نشان بدهم و آتشی را که در کورهٔ ذوق، براینهمه هنرتافته در این کاغذ روشن کنم. اما جان بی‌جانان بچشم نمیآید و روان بی‌رخسار درآینه خاطر نمیافتد، باید این‌معنی را درقالب بریزم، روح‌را صورتی بسازم وبراین پیکر زورمند پرکار، سری بگذارم. آن سرزنده را که باین بدن بیاید از امینی میگیرم تابتوانم نیروی شگفت‌این چرخ تنومند را که دایم درکارعشق و عمل است، در روح بزرگ و استوار این مرد عجیب بنمایم.

طبیعت ازبس درپای خود ذلیل وفرمانبردار میبیند خسته وبیزار شده، همچو ما که در غذا فلفل میریزیم. گاه برای چاشنی آفرینش، بدست خود سر کش و

نافرمان میسازد و با آنان بستیزه درمیافتد واز مغلوب کردنشان لذت فراوان میبرد .
اما امیرقلی امینی آن سرافراخته‌ای است که در مقابل طبیعت به بیچارگی فرونمیآید ودر جنگ زندگی باآزار وبیداد تسلیم نمیشود، بدنش دراین کارزار درهم شکسته و گرفتار رختخواب شده اما سر وجانش زنده و بیدار است ویکقدم از میدان مبارزه عقب نمینشیند .

درسن دوازده دست شکنجهٔ روزگار بپایش رسید وده‌سال‌آنقدر فشرد تاهردو را خرد وخراب کرد ! ده سال پیچ وتاب درد ، آنگاه دو پای بیجان ، روح را اگر کوه باشد ازهم میپاشد لکن پهلوان . بریش روزگار خندید و با سر بمیدان آمد ! حکایت این درد و پیکار نوشتنی و خواندنی است.

آرزو دارم شرح احوال امینی راخودش بنویسد چون آنطور که من میخواهم ، غیراز او کسی ازعهده برنمیآید. ظاهر زندگی را قصه کردن، دشوار نیست امانقاشی احساسات وشرح احوال وزاری‌های دلرا جز صاحبدل کسی نمیتواند. جزامینی کسی صورت وحشت وغم وتسلیم اورا در تاریکی شبهای ناامیدی ، ندیده که نقاشی کند، چشمهای دریده‌ودهان‌باز وچهره واعضاء کشیدهٔ شهید بیگناهرا که‌بکام شیرمیانداختند، کسی‌خوب‌ترجمه نکرده ومعنی‌فریاد او را نفهمیده وزمزمهٔ تسلیم ونغمهٔ نشاط او را نشنیده است . خندهٔ جانفزای روح را که بعشق سفر پرمیگیرد ،کمتر کسی در رخ شهیدان دیده که خوب شرح کرده باشد .

آری وقتی چنگال لابه ناپذیر طبیعت در تن مانشست ، روح اگر جوانمرد باشد بمدد میآید، عضومرده را پیش درنده میاندازد وبهتر و پرکارتر از آن ، عضوی در وجودخود میسازد وبخدمت‌دل میگمارد، لذت خاکی، آسمانی‌میشود وخواهشهای ناهنجار جسم که همچو خار، دایم درچشم جانها میخلد ، چون شعر و نسیم ، نرم و لطیف میگردد و بر هر که میگذرد فرح میبخشد.

زندگی امینی یك دیوان شعر است که برصفحهٔ آسمان نوشته ، فرشتگان از این شعرها ترانه میخوانند ومیگریند واز شوق پای میکوبند .

پس‌از سالها شکنجهٔ جراحان، در بهار زندگی، هنگامی که دل ازباغ و گل وعشرت برداشتن ، دل را بدست خود پاره کردن است ، امینی مردانه برتن خویش

خط بطلان کشید وجز سر ودل ، باقی را بطبیعت مردخوار انداخت وبآسمان دانش و محبت پر گرفت .

زبان فرانسه وعربی واینهمه فهم وفضل واین بیان وقلم روان شورانگیز را در رختخواب آموخت .

معجز اینجاست که نه تنها گرفتار بستر بود ، بسترش هرآن درطوفان حوادث بنیستی‌میرفت: برادرش کشته‌شد، اموالش ازدست رفت، بی‌یار وغمخوار وبی‌سرمایه، بار خانواده‌ای را هم بدوش داشت ، بدتر از همه درد پا بود که یك لحظه آسایش برایش نمیگذاشت .

طبیعت وقتی با یکی سرشوخی دارد ، باین مختصر بس نمیکند . پارا میگیرد اما دردپا را میگذارد تا روح وجسم هردو درعذاب باشند .

همینکه جان خاکی درروح فنا شد، رفتارش سراسر شعرو ناله‌اش همه آوا و دستان میشود ، هرچه درخاطر میبیند ، نقش زیباست وهرچه میاندیشد ، سخن نغز است . آنها که وادی زندگی را با پروبال معنی میروند ، ازاینهمه بالا پریدن ترس ندارند،آن قشنگیها وزیبائیهاوخوبیهائی را که‌دیگران درخاك میجویندونمی‌یابند، آنها درآسمان پی میکنند ودرآغوش میکشند .

این سخنان روحپرور و اشعار دلکش ، این آهنگهای روان‌افزا و پرده‌های دل‌آویز هنرهای زیبا، این جانبازیها ومرهم گذاریهای جانبخش ، همه‌صورت‌آرزوی اهل معنی است ، میگویند بیچاره اهل معنی که درپی موهومند ! مگرآنچه دیگران میخواهند موهوم‌نیست؟جز آنکه هنرپیشه بامعشوق،همخانه است وبیهنر، سر گردان!

امینی‌جان خاکی را فدا کرد و اهل معنی شد . نگوئید چون چاره نداشت فداکاری کرد، مگرنمیبینیم اینهمه مردم پژمرده که زبون یك نامرادی و بدرفتاری روزگارند ، روح خودرا باآرزوخاك میکنند وهرروز بیچاره‌تروشرمنده‌تر و کوچکتر میشوند ! دنیارا وجود خود میدانند ودلیل بقای خودرا یك‌آرزوی کوچك، همینکه آن آرزو مرد آنها هم میمیرند .

روح امینی ازقفس بدن پریده ودرفضای بی‌منتهای علم ومحبت جولان میکند، نقطهٔ آرزویش درعرش برین ، نور مهرو دانش‌است ، میخواهد ازآن دریا تا بزمین

رودی بکشاند ، آرزو بلند است ولی شهپرروح بهربلندی میرسد .

اگرخدماتی را که امینی بشهرخود کرده بدانید وببینید ، شاید مثل‌من‌خیال کنید که باید تن را کشت تا روح قوت بگیرد . نیروی روح مانند نورخورشید که ازقید جسم رها شده باشد ، جهانی را فرا می گیرد ولی جسم بزرگ آفتاب اگرنور نداشت ، نقطه‌ای ازجهان را بیش نمیگرفت .

گمان میکنید مردی که راه نمیرود ودربستر افتاده ناچارخسته است وافسرده، غم ازنگاه وصورتش میبارد وحرفش سراسر ناله واندوه است . اما اینطور نیست: بمن گفت فلانی‌چرا دراین‌چند روزه که دراصفهان هستی ، اختیارات را بدست‌من‌نمیدهی تا بدانی شهرما جای عیش و صفاست. دراینجا وقت را ناخوش گذراندن گناه است، امشب منزل ما سازوسرور خواهیم داشت ، فردا بدالان بهشت میبرمت ، پس‌فردا شب میرویم روی پل مارنان ، خلوت‌است وبی‌دیوار . یکساعت ازشب رفته مهتاب بیرون میآید و در موجهای زاینده رود ، گره بر گره میخورد ، خواننده را میگویم که دور وپنهان ازما بنشینند تا مثل آن باشد که آوازش ازماه و تحریرش از زمزمهٔ آب می‌آید. خیلی صفا خواهیم کرد ، روز دیگر و دیگر ...

فردارفتیم بدالان بهشت . در کناررودخانه درطرف جنوب ، بیشهٔ انبوهی‌است، خیابانی که ازمیان بیشه‌میگذرد،دالان بهشت‌است.درشگهٔ یك اسبهٔ امینی که‌خودش میراند بجلو و درشگه‌های دیگر بعقب ، میرفتیم . بهرجای با صفا که میرسیدیم ، ما دوسه نفر تهرانی میگفتیم چه خوب است همینجا بمانیم . خانم محبوب امینی‌میگفت بگذارید جارا امینی انتخاب کند ، او با هر گل این بیشه خوشیها کرده .

درشگهٔ امینی ایستاد وهمه پیاده شدیم ، با لحن افسری که بسپاهیان فرمان میدهد ، دستور میداد که اول قالیچه‌ها را ببرید وباسباب دیگردست نزنید ، پس‌از آن ، غذاها را ببرید . تو آتش روشن کن ، تو فرش بینداز ، تو شیشه‌ها را مواظب باش ، سماور حاضرباشد ، شیرینی و میوه را در ظرفهای خود بچینید اما کسی پیش ازغذا دست نزند ، نمیخواهم اشتها را کور کنید ، کبابی برایتان درست کرده‌ام که هرگز نخورده‌اید .

جعفر ، نوکر با وفا ، امینی را بغل کرد و از درشگه پائین‌آورد ودرجائیکه

منظرهٔ زیبائی نمایان بود ، گذاشت، ماهمه گردش نشستیم . خنده وشوخی‌وخوراکی درهم شد ، آتش عشرت را امینی دایم از خاطرجوشان خود مدد می کرد ، حرفهای خوشمزه وحکایتهای شیرین میگفت . گاه که ازمصالح اجتماع و کلیات بشری صحبت میکرد ، آن قدرت واثری که ازایمان وسوزدل میآید باهر نکته وجمله‌اش توأم بود. مثل همیشه هرگز از درد خودش یك کلمه نمیگفت ، روزی شد فراموش نکردنی و عیشی که کمتر نصیب عیاشان میشود .

عصرشد ، امینی گفت دوربین خوبی آورده‌ام که عکستان را بیاندازم . چون میخواست پشت بآفتاب باشد میبایست وضع خود را عوض کند . خواست بی کمك بچرخد ، بزحمت افتاد ... مثل آن بود که طبیعت هرچه بیرحمی دارد یکجا بمن نشان میدهد ، از آن منظره رو گرداندم و حالم دگر گون شد . هرچه مهرواشك در دل شیرازیان است برآن مصیبت نثار کردم اما اصفهانیها از این ناز کتر و مهربانتر با پهلوان شهرخود رفتارمی کنند : اگرچه به‌یتیمان خود درپرورشگاه‌امینی، کمك میرسانند اما چه‌بسا که بروی پدر پرورشگاه می‌ایستند و ستیزه می کنند ، میترسند اگر زیادی باو محبت بکنند ، اشاره بعجز او باشد !

ازلای درختها کنار رودخانه را نگاه می کردم ، مرغان و گوسفندان و مردم بکارخود مشغول بودند ، سربآسمان کردم و گفتم خدایاازاینهمه پا که باین‌موجودات داده‌ای میخواستی دوپا باین مرد نازنین بدهی ! دیدم روح امینی بشکل یکی‌ازاین ابرهای کوه‌آسا که هنگام غروب در مقابل خورشید میایستند و از تیرهای سرخ و آتشین میسوزند وازمیدان نمیروند ، می گوید « من بپای اراده گیتی را میپیمایم ، گرفتارپا نیستم که اندیشه‌ام ازتوانائی جسم نگذرد ، چیزهائی که میبینم ، عیشهائی که من دارم ، احوال آسمانی من ، همه ازدیگران نهان است . توهم اگر بخواهی مثل من آزاد باشی وبالاتر از زمین پرواز کنی ، باید بدانی که پای جسمانی جائی نمیبرد ! بحال من غصه نخور ، من از شماها بزرگتر و بهتر وآزادترم !»

آری امینی سر پرشور و روح زندهٔ اصفهان است .

دوستی بی‌حساب

روز پنجشنبه بعدازظهر ، تنها و بیکار نشسته بودم ، در زدند ، نوکرآمد که فلانی است . گفتم حسن بازاسم را عوضی میگوئی ؟ من همچه شخصی را نمیشناسم، شاید فلانکس باشد ؟ گفت بله همان فلانکس است . ولی باز تردید داشت.

تصور نکنید چون حسن اسمها را عوضی میشنود و می گوید ، آدم بیهوش یا ابلهی باشد . من آرزومیکنم مثل اومیتوانستم هرچه حواس دارم جمع کارخود کنم یا بقول علما قدرت تمرکزخیال داشتم وقوای دماغی را این‌همه صرف حرفها و افکار بیحاصل نمیکردم . مثلا اگر بنده منزل تشریف آوردید ، برای امتحان همینکه حسن در را باز کرد ، مختصر انعامی کف دستش بگذارید ، اسمتان را هرقدرمشکل باشد بدون کم وزیاد درذهنش جا خواهد داد وبمن خواهد گفت . اما اگر خدای نکرده وجود شما را بی‌اثر بداند ، حتماً اسمتانرا عوضی خواهد آورد و من و شما هردورا بزحمت خواهد انداخت . یامثلا چون برسریك باغ‌میوه باعمویش کدخدای سولقان ، دعوا دارد ، تمام اصطلاحات دادگستری و نام قضات را ولویکدفعه بشنود، یاد میگیرد وهرگز فراموش نمیکند . ادعانامه‌های دراز را از برمیخواند اما وای اگر ازطرف من برای شما ده‌کلمه پیغام بیاورد که درآن برای خودش فایده‌ای نباشد! نصف مطلب را فراموش میکند ونصف دیگررا سروپا شکسته و عوضی خواهد گفت.

ازحسن بگذریم ، فلان آقا وارد اتاق شد ، دیدم ایشانرا متأسفانه نمی‌شناسم، اما چاره نبود . هرچه میتوانستم مهمان ناخوانده راباخوشروئی وادب‌پذیرائی کردم، چیزی نگذشت دیدم عجب آدم خوش صحبت خوبی است ، دردل جایش دادم لکن هرچه فکر کردم یادم نیامد اورا کجا دیده‌ام . گویا زحمت فکرمرا دریافت ، گفت شب دوشنبهٔ گذشته شما را درمنزل فلانشخص دیدم و مفتون شدم و بی‌اختیار امروز بملاقات آمدم . انشاءالله این دوستی ، درآینده نتایج خوب خواهد داشت .

یادم آمد که این آقا را آنشب آنجا دیده‌ام و بیکدیگر معرفی شده‌ایم ولی بازاسمش بخاطرم نرسید زیرا در ضمن معرفی ، کسی باسم اشخاص گوش نمیدهد .

بهرحال قرار مودت گذاشتیم ، درد دل گفتیم و دوست جانی شدیم .

پنجشنبهٔ هفته دیگر نیز تنها و بیکار نشسته بودم ، بازهمان آقا تشریف آوردند. این بار هرطور بود ، اسمش را ازذهن بیعلاقهٔ حسن درآوردم ودوست عزیزرا باشوق فراوان پذیرفتم ویکدنیا اظهارشرمساری کردم که میبایستی من خدمت شمامیرسیدم، کوتاهی کرده‌ام ، بکرم خودتان ببخشید .

خنده‌ای کرد و گفت اصل زندگی من نظم وترتیب است زیرا عقیده دارم این دنیا با اینهمه شلوغی که بنظر میرسد ، تابع قاعده ونظم معینی‌است واگر بخواهیم از نعمتهای جهان استفاده کنیم باید باطبیعت همساز بشویم یعنی پندارو گفتارو کردار خود را تحت نظم و ترتیب قرار بدهیم و بهمین جهت من اسامی دوستان را بترتیب محله‌های شهر وبه تقسیم روزهای هفته در دفاتر مخصوص ثبت میکنم و در روزها و ساعت های معینی بدیدنشان میروم یااگر بمسافرت رفته باشند ، کاغذ مینویسم وازآنها نیستم که اگر در بازدید یا جواب کاغذ تأخیرشود برنجم .

مدتی ازخوبی‌های این فلسفه شنیدم وشیفتهٔ نظم وترتیب شدم وباخود گفتم من هم ازفردا بتقلید این دوست ، کارهایم را مرتب ومنظم خواهم کرد وازهزار گرفتاری که نتیجهٔ آشفتگی و بی‌ترتیبی‌است ، خلاص خواهم شد .

پنجشنبهٔ دیگر بعداز ظهر ، بانتظار دوست نشسته بودم که ناگهان ازجا جستم و بدر زدم و فرار کردم . همینکه بخیابان دور وخلوتی رسیدم وخودراآسوده یافتم، ازخودم پرسیدم این اضطراب وفرار برای چه بود ؟ باکمال تأسف اقرار کردم که ازدیدن آندوست عزیز فرار کرده واز فلسفهٔ نظم و ترتیبش گریخته‌ام ! دیدم ازآن دفتریکه اسم مرا درآن ثبت کرده بدم میآید وازآن شمارهٔ مثلا ۳۲۷ که بمن داده بیزارم ، از نتیجه‌ای که میخواهد از این دوستی به ثبت رسیده ، بگیرد میترسم ، مثل این است که این‌آقای دوست بگیر ، جان‌آدمی را ازمن گرفته ومرا جزوخانه و مستغل و اثاثیه و چیزهای قابل استفاده قرارداده و بحساب و شماره درآورده است .

عقلم بدفاع ازنظم وقاعده برخاست ومدتی بادل مجادله داشت تاآخردلم هرچه را دردنیاست تسلیم نظم و ترتیب کرد جز دوستی را که بی‌نظم و حساب برای خود نگاهداشت وازآن آقای دوست بگیر ، یکباره چشم پوشید .

بقلم استاد سخن مرحوم محمدتقی بهار

باباکوهی حجازی

آقای حجازی ، باباکوهی تو نیز مانند بسیاری از شاهکارهایت مرا مست کرد . درخواندن این قطعهٔ لطیف وپرمغز و رقاص نیز آرزو کردم که ایکاش این قطعه از آن من واز اثر افکار من میبود ، ایکاش توانستمی باین لطیفی وپرمغزی و شیدائی شعر گفتمی ... ایکاش ....

حجازی ، خداوند شعر وذوق ، تنها ترا برای چاشنی دادن طعم حال و نمك پاشیدن بولقمهٔ خیال از میان همهٔ ما انتخاب کرده است . چرا شب و روز و گاه و بیگاه نمینویسی؟ میترسم مورد خشم و پادفراه خداوند شعر قرار گیری .

چرا هرروز وهرشب باباکوهی نمینویسی ، چرا هرساعت هزار اختر واحمد از مریمکدهٔ خاطر یوسف‌زای خویش‌بیرون نمیآوری ؟ آیا خودت‌هم مانند صاحبان دل وخداوندان قلب، از لحن پرتأثیر قلمت مویه وناله میکنی ؟ نه توصانعی ، صانع از مصنوع خود پرلذت نمیبرد . او مثل پدر ومادریست که دختر وپسر را از کودکی پرورده و حالات کوچکی وعریانی وخزیدن و گریه وناله آنها را شنیده ودیده‌اند و پس از بزرگی بچشمی که صاحبدلان برحسن وطراوت جگرگوشهٔ آنان مینگرند، نمیتوانند نگریست ... دوست میدارند ، اما دیوانه نمیشوند، تعریف میکنند ، اما مست نمیشوند! چرا ؟ چون قسمتی ازآن حسن خداداد را ازخودشان میدانند وپای خودحساب میکنند، میگویند این مائیم که مثل رنگ وآب گل از بالا وازپای بوته در این گلبن‌نورس دویده وفرو رفته واز بشره وچشمان او سربرآورده‌ایم . بنابراین چون خودرا در فرزند مینگرند ، ویرا مانند دیگران که بیطرفند خوب نمیتوانند دید . هر قدر هم خودخواه نباشند باز اندك خودخواهی آنها مانع ستایش فرزند میگردد... توهم‌ازاین‌قبیلی، یقین‌دارم مانند من ازلطف‌این‌قطعه برخوردارنشده‌ای،

تو پدری ، من غریب دلداده ، کی تو مثل من میتوانی نازپروردهٔ خویش را تماشا کنی و از دیدار او بهره بر گیری ، واز عشق او کامیاب شوی !

✡ ✡ ✡

حجازی، اشعارشیرین‌تو که بصورت نثر،آنهم نثری بساد گی‌طفولیت وبمرونت شیخوخت ، درآمده است ازآنرو در من تأثیر میبخشد که مبتنی بر اصول و قواعدی نیست . مرادم عبارات و الفاظ و جمله بندی نیست بلکه مرادم خیالات و تصورات شاعرانه است. آری این خیالات از هرقاعده واصلی بیرونست . اشعار تو بعین مانند طبیعت و دنیاست ! یك روشنی ونوریست مشکوك ، یك نقطهٔ روشنی است متزلزل و ناپا برجای‌در اقیانوس ابهام وشك ویك لذتی‌است معنوی درعالم وهم . بازهم نتوانستم درست مقصود خودم‌را برسانم : یك رشته حقایقی است درجهانی که جز عدم حقیقت و هیچ و پوچی عمیق چیزی درآن نیست ...

میدانی رفیق، من باین‌حقیقت رسیده‌ام که هیچ‌چیز اصل وحقیقت ندارد مگر آنچه دل میخواهد . اگر بنوشته‌های من در نوبهار هفتگی مراجعه شود ، ازآنرو باین مطلب برخورده و گفته‌ام که هیچ حقیقتی جزاسترضای قلوب دراین دنیا استوار ولایتغیر نیست . پس‌در عالم خیال وصحرای عشق و وله چیزی نیست جز دل وشعرهای تو هم چیزی نیست جزدل، آن دلیکه بهیچ قید وبندی بسته نمیشود ، بنصایح عقل گوش نمیدهد، با اصول آشنائی ندارد، همه چیزرا میداند وبهیچ سر فرو نمیآورد . هم عاصی است هم از موری بی‌آزارتر است ، اشتر لوك است که صدمن بار برمیدارد ویك بچه میتواند مهار او را گرفته بهرطرف بکشد ، یکروز هم ساربان را ازخشم در زیر دندانها و سینهٔ خود خرد میکند ؟

این اصل روح و مایهٔ حقیقی شعر های خوب مشرق زمین خاصه ایرانست و سخنان تو ایدوست ازاین نمط است، ازاینرو درمن بیقیاس تأثیر کرده است ، هرچه پریشان‌تر و پرا کنده‌تر بنویسی بهتر میشود ، یعنی یك پرا کند گی که اصل همهٔ جمعیتها است درشعر تو وجود دارد که آنرا در نظرمن مطلوب ساخته است .

بدرد زند گی این دنیا نمیخورد ، اما مثل اینست که از این دنیا بزر گتر است ! وازین سبب خواننده را بدنیای دیگری که اگرهم حقیقت نداشته باشد بسی

زیبا و دلچسب است می‌برد و لذتی که بالاترین لذتهاست (اما نه برای هر کس) بخواننده ازخواندن آن دست میدهد !

گاهی دل ، یا روح ، یا حقیقت آدمی هرچه میخواهد باشد ، سرد و کدر و پلاسیده شده درخواب سبات میرود . طوری یخ می کند وبی‌جنبش میشود که با یك پارچه تختهٔ پوسیده تفاوت ندارد ، اما اینطورنیست ، زیرا او زنده‌است و مثل دانهٔ گندم خشکی است که مادهٔ نباتی‌آن جائی نرفته است . سخن توآن دانهٔ گندم خشك را مانند جادوگرانی که تخمی را برزمین افشانده وبا قوهٔ توجه آنرا درزمانی مختصر میرویانند ، دل مرده را میرویاند و تکان میدهد و آنرا بیدار کرده و گرم میکند و سبزمیکند وازآن شاخه و برگ وساقه وسنبله میدماند وآن دل سرد شده را ببخاری لطیف تبدیل میسازد وبشکل قطره از بن مژگان میچکاند .

نثر تو از شعرهم رقیق‌تر است .

مثل اینکه بهترین شعرها را رنده کرده وبا چاشنی و ادویهٔ خوشبوی دیگری که معلوم نیست چیست ، آمیخته واز نو چیزی ساخته باشند !

خود تو هم اینطوری ، آهنگ موسیقی روح تو با آهنگ دیگران فرق کلی دارد! سخنت هم دارای موسیقی خاصی است که با موسیقی دیگر سخنان فرق دارد. این پریشانیهای روح تو همه با هم میخندند ، مثل پریشانی موسیقی است که چون با صنعت آنرا جمع کردی ، ازمجموع آن یك چیز بزرگ و زیبا یعنی یکدستگاه تمام بیرون میآید !

دانشمندی ازدانشمندان فرنگ که هم مطلع بود وهم منصف ، هم مشرق را دوست میداشت هم مغرب را ، روزی بمن گفت که من بعد از سالهای سال مطالعه و زحمت و خواندن اشعار فارسی و شنیدن موسیقی مشرق این معنی را دریافته‌ام که شعر فارسی مانند اورکستر فرنگی‌است وشعرفرنگی مانند ساز منفرد ایرانی .

مرد دانا سه ساعت تمام دراین معنی سخن گفت و توانست مختصری از مقصود خود را بمن کندذهن بفهماند وازآن پس دریچهٔ تازه‌ای بروی فکر وخیال وعلم من گشوده شد وخیلی چیزهای دیگرهم بخودی خود فهمیدم حتی سرلطف وزیبائی قالی ایرانی و تذهیب سر کتابها و گچ‌بری و بسی چیزهای دیگر را دانستم ، در شناخت

بشرهم باب تازه‌ای برخم باز گردید ، یکمرتبه توانستم بفهمم که فرق میانهٔ مشرق ومغرب چیست !

یقین دارم تو و هر کس که این سطر را بخواند تشنهٔ شنیدن ماحصل سخنان پیر فرنگی میشود . اما مگرمیشودآنچه را اوسی‌سال درآن فکر کرده ودرسه ساعت بمن گفته است من بعدازیکسال درسه سطر برای شما بنویسم ؟

لکن برای اینکه یك دریچهٔ کوچکی باز کرده باشم ، خلاصه‌ای از آنچه او بمن گفت بشما میگویم، باقی بسته بذوق شماست ، یا رد کرده وبمن خواهیدخندید یادرآتش‌زنهٔ فکر شما نیزهمان تأثیرراخواهد بخشید که بمن بخشید وفوراً درخواهد گرفت ، خاصه که ماحصلش مربوط باین مقاله وبقطعه‌های خود شماست .

میگفت . شعر فرنگی بایك پیش‌درآمد آغاز میشود وبیك اصل ومطلب‌خاصی که تحت قاعده‌ها قراردارد مانند فرودهای موسیقی ختم میگردد، خواه قطعه باشد، خواه داستان ، خواه قصیده باشد خواه غزل ، درست شبیه است بیك ایرانی که ساز خودرا کوك می کند وسیگاری آتش زده زیرلب میگیرد ومیگوید کدام‌آهنگ را بزنم ؟ ویك آهنگی را شروع کرده گاهی تمام گوشه‌ها و گاهی یك گوشه‌را گرم و نرم زده وبا فرودهای عالمانه که‌یك مو پس و پیش نداردآنرا تمام کرده و سازش را بزمین مینهد ؟

این بود دورنمای مجموع شعرهای فرنگی مغربی از نظم ونثر .

اما شعرهای فارسی شبیه اورکستر فرنگی است که چند ساز مختلف شکل ومختلف اوتار ومختلف آواز را کوك میکنند ، چندین ورق نوت با الحان گوناگون وطریقه‌های زیروبم وقطعه‌های کوچك وبزرگ در پیش روی هرنوازنده‌ای نهاده ، نوازندگان با خیالات وروحهای مختلف ، هریك با استادی خاصی ، شروع بنواختن کرده وازمجموع این افزارها واسبابها ونوتها که همه درزیر فرمان یك‌استادیکباره بجنبش آمده‌اند ، آهنگهای عجیب وغریب وآمیخته وزیروبم‌های پیاپی و لحن‌های گوناگون بیرون آورده واز دورآهنگ جانانه‌ای بگوش صاحبدل میرسانند . این ارغنون ماهرانه شاید آغازی داشته باشد ، اما هرگزانجام ندارد ، گوش و فرصت و حال لازمست که آنرا بشنود ، مرد میخواهد که خسته نشده و آنرا تاجان در بدن

وتوان درجان باقی است بشنود و بشنود ، لذت برد ولذت برد !

شعرحافظ ، شعرمولوی وعطار ، شعر نظامی ، شعرصائب وجامی وبسی ازشاعران نامی دیگرازاین دسته‌است. نمیگوئیم شعرخیام وحماسهای فردوسی واشعارتر کستانی همه اینطورند ، نه ، لیکن شعرعراقی واشعارخوب سبك صفوی وسبك هراتی وسبك هندی قسمتی از این‌قبیل است . اینها اورکستراست نه تك ساز !

غزلهای حافظ ، مجلس‌های نظامی ، داستانهای مولوی ، یك ساز و یك آهنگ معین و با اصول که از در آمد آغاز شده و بفرود ختم شده باشد نیستند بلکه صدها هزاران سازوآلات وافزارمختلف شکل ومختلف حجم ومختلف اوتار ومختلف آوازند که با هم دریك نوت جور شده‌اند و در زیر فرمان حافظ و نظامی ومولانا یکمرتبه شروع بارغنون‌زنی کرده و هیچوقت این ارغنون آنها تمام نمیشود .

ازهرجا که گوش بدهید وتاهرجا که طاقت شنودن داشته باشید گوش شمارا با نواهای دلنواز خود مینوازند وشما را از دنیائی که درآن با خستگی وافسردگی وشك وحیرت وهزاران امراض اجتماعی دست وپامیزنید ، بیرون کشیده وبعالم‌دیگر که معلوم نیست کجاست رهبری میکنند !

این شعر فارسی‌است ، ایرانیان بعدازآن که دستشان ازموسیقی سه‌چهارهزار سالهٔ خود کوتاه شد ودرآئین جدیدشان اعتنای عمومی بموسیقی کم شد ، موسیقی را بشعر بدل کردند واین تطور و تکامل‌را در شعر پیش گرفتند و فرنگیان این هنررا بسبب ترویج کلیسا ازموسیقی دنبال کرده ودرموسیقی پیش رفتند، تاچه وقت ماوآنها ما درموسیقی وآنها درشعرباز بهم برسیم ؟!

نقوش قالیچه‌ها ، گل و برگهای رنگارنگ که هر کدام تاریخی علیحده و قصه وسرگذشتی جداگانه دارند نیز از قبیل شعرفارسی است . این گل وبوته‌ها که درقدیم عبارت‌ازیك گل خندقون ویك برگ زیتون یا چیز دیگر، وسراژدها باشاخ وگوش ودهان باز ، وسرشیر از نیمرخ ومقابل سردیو و میمون و انسان و تنهٔ آهو و بز کوهی وغیره بوده است ، امروزهمه صورت گل وشاخهٔ مو و برگهائی غیرطبیعی وگوناگون بخود گرفته است گلهای چندرنگ و شاخهای پیچیده که نه گل است ونه برگ وهم گل است وهم برگ بوجودآمده ومعلوم نیست که چیست. همین‌طور

سر لوحهای کتب وتذهیبهای طلا ولاجورد که ازمو باریکتر وریزه ریزه تر و درهم و برهم بارنگهای تلخ وشفاف بهم‌آمیخته که اصل حقیقت آنها معلوم نیست ، اینهاهمه نتیجهٔ تکامل ومداخلهٔ روح ودل واز میان بردن اصول و قواعد عقل وعلم منطق است که جمع شده ودنیا را متحیر کرده و صاحبدلان را بدون اینکه دلیل منطقی داشته باشند خواه ناخواه بسوی خود جلب کرده است !

این نقوش و خطوط هندسی و گل و بوته‌های غلط ، آن شعرهای بی‌آغاز و معانی‌مختلف همه وهمه اور کسترهای ازلیت وابدیت خداوندیند،آنها بیشتر به‌طبیعت وبجهان وباین هندسهٔ بی‌سروته که ما آنرا عالم نامیده‌ایم و درشناخت آن متحیر و سرگردان مانده و غالباً خودرا درین مسئله که آنها را میتوانیم شناخت فریب داده و میدهیم شبیه‌ترند تا یك گل و بوتهٔ عاقلانه و عالمانه که از روی عکس یا از گردهٔ طبیعت بدست یك نقاش عالم عاقل و استاد ساخته شده باشد .

زیرا شعرهای خوب ما ، مینیاتورهای ما، گل و بوته‌های قالیچه‌های ما بحقیقت دنیا و واقعیت طبیعت شبیه است ، ولی نقاشی فلان استاد و گل وبوتهٔ فلان مخمل و اطلس فرنگی بجزئی ازدنیا وطبیعت شباهت دارد و کل بالاتر ازجزء است !

✡ ✡ ✡

نثر حجازی ازاین جنس است ، معلوم نیست خود آقای حجازی تا این درجه به نثر خود اهمیت داده باشد وآنرا دوست گرفته باشد ، دلیل دیگر آنرا هم قبل‌از این بیان کرده‌ایم .

اتفاقاً حسن کار اینجاست و همین است ، سرّطبیعی بودن قطعه‌های حجازی که اوفقط ازطبیعت بی‌بندوبار وازجهان بی‌اساس که مافرزندان آنیم تقلید کرده است ، نه ازاصول منطق و قواعدی که عقلا برای گمراه کردن رفقا یا فریب دادن مردم یا فریب خودشان آنها را وضع کرده‌اند : بعین مثل قالیچهٔ پر گل و بوتهٔ قدیمی که با الوان تلخ و کم جلای نباتی، رنگ آمیزی شده واحیاناً نمیتوان سر وته آنرا ازهم تمیز داد ، دربرابر قالیچه‌های جلادار که با رنگهای روشن وشفاف جوهری که بشر برای آسانی‌کار اختراع کرده است رنگ شده ویك دورنمای عالمانه یا یك صورت شبیه باصل را بروی آن طراحی کرده باشند ، این قالیچه بمنطق و بعقل واصول

معقول ومتعارف نزدیك وآن یکی دورتر ازاین ماجراهاست اما همان عقلا این یکی را دور انداخته وآن یکی‌را بدیوار اتاق نصب مینمایند !

چرا ؟

چون آن‌اولی بطبیعت نزدیکتر است،آن طبیعتی که اصول طبایع است، یعنی طبیعت شك وحیرت و سرگردانی وتلخی و درهم وبرهمی جهان که همه کس آنرا نمیفهمد ولی نمیخواهد اقرار کند !

اتفاقاً زیبائی و حسن را همه بتناسب اجزا تعریف کرده‌اند و بعقیدهٔ من این اشتباه است ، چه اگر تناسب ، آن نظم دقیق باشد که ما ازآن تعبیر میکنیم بایستی درخت یا انسان اگر مانند استوانه‌ای مدور یا مربع می‌بود زیباتر از درخت چنار امامزاده‌صالح یا گرتا گاربو که دارای بینی‌بسیار بزرگ وچشمان بسیار درشت است میبود ، ولی مامیدانیم که استوانهٔ متساوی‌الحجم ازیك مخروطی‌هم زشتتر است .

پس تناسبی که گفته‌اند عبارت از بی‌تناسبی است ، یعنی هرچه عدم تناسب زیادتر باشد زیبائی‌قوت‌دارد ، بایدهم همین‌باشد، زیرا آسمان که زیباترین‌چیزهاست نه ازدور دارای تناسب‌است ونه ازنزدیك، چه‌از دورسطحی مستوی و دارای نقاطی بی‌ترتیب بیش نیست ، وازنزدیك‌هم فضائی‌است بی‌پایان واخترانی بی‌ترتیب و تناسب که ازچپ‌وراست باهم درتنازع وجزر ومدند ونارس‌ورسیده وخرد وبزرگ ونورانی و مظلم درهم افتاده اغتشاش وغوغای غریبی برپا کرده‌اند !

زیبائی بشر هم ازاینقرار است غالباً صورت‌های متناسب وقد و بالای موزون دیده شده است که صاحب‌آن زیبا نیست، برعکس رویهائی که مطابق عرف بی‌تناسب است غالباً خوشگل افتاده و بزیبائی مشهور میشوند .

درحیوانات‌هم تناسب ملحوظ نیست ، دم طاوس بدان بزرگی‌چه تناسبی بابدن او دارد ، زیبائی او از کمال بی‌تناسبی است .

آری زیبائی آن تناسب غیر قابل وصف است که روح زیباپرست درك میکند نه این تناسب ظاهری که بتوان با عقل و منطق و دست اندازه گرفت .

دوستی و تقاضا

دوستی دارم که محفل مارا با قصه‌های شیرین گرم و مشغول میکند، لطف صحبتش دراین است که هرچه میگوید بسرخودش آمده. حیف که نمیتوانم حرکات دست وچشم و صورت وآن خنده‌های دراز وطرز بیان و زیر وبم کردن صدا و هزار حالت دیگر اورا بانوشتن نشان‌بدهم تامزهٔ این قصه را آن طور که ماچشیدیم بشماهم بچشانم، صحبت هم مثل نمایش، وقتی با آهنگ وحرکات مناسب ادا شد، معنی و اثر دیگری پیدا میکند.

یکی ازاین شبها آمد وتا نشست گفت خوابی دیده‌ام که برایتان نقل کنم.

گفتیم زودباش. مقداری خندید وما راهم بخنده واداشت وهمین که مجلس را مهیای شنیدن کرد، گفت «فلانکس‌را که تازه وزیرشده البته میشناسید اما شاید از سوابق‌دوستی من‌با او خبرنداشته باشید. بیست سال‌است‌ماباهم دوستیم ویکدفعه ازهم نرنجیده ونبریده‌ایم. هر وقت که بفکر دوام این دوستی میافتادم، بی‌اختیار قلبم از شادی لبریز میشد ولبخند میزدم، باخود میگفتم البته مردم عاقل با دیگران تفاوت دارند، وقتی دونفر آدم حسابی دوست شدند گرچه مثل‌همه هزارجور اختلاف فکری و خلقی داشته باشند، چون میدانند که لذت دوستی هزاربار از کیف خودنمائی و لجاجت بیشتر است، عاقلانه باهم میسازند و هرگز بهم نمیزنند.

راستی ببینید من چه اندازه منصفم! برای اینکه خودمرا عاقل معرفی کنم حاضر شده‌ام دیگری راهم دراین صفت باخودم شریك کرده باشم!..

از شوخی بگذریم، بعداز این مدت‌درازتازه اینروزها فهمیده‌ام که اگربنای محکم دوستی ما بیست‌سال سرپا بوده برای این است که از یکدیگر تقاضا وخواهشی نکرده‌ایم نه بعلت عقل وصفات دیگرما، تازه متوجه شده‌ایم که دوستی را باید مثل گل از دور تماشا کرد وبوئید وبلذتهای روحی قناعت کرد والا بمحض اینکه تقاضا

بمیان آمد ، پژمرده میشود و میمیرد .

اخیراً نزدیك بود بخاطر یك مختصر تقاضا که رفیقم از من داشت ، دوستیمان بهم بخورد !..

تفصیل اینکه وقتی رفیقم وزیر شد، چندروزی خودمرا ازدیدنش محروم کردم و گذاشتم بکارش برسد وبافراغت بال ، باجرای آنهمه افکار بدیع که برای اصلاح مملکت داشت واغلب بگوش ما فرو میکرد بپردازد.

ولی دیدم دراین موقع که او گرفتار است ناچار توقع دارد که دوستان باو سر بزنند و اگر بیش ازاین طول بدهم وبدیدنش نروم ، شاید بنامهربانی حمل کند.

رفتم ودر ملاقات او ملتفت حقیقت حال ورفتارش نشدم ، خیال کردم حواسش پرت کاراست، یك کلمه از آن حرفهای خودمانی نزد وتا من میخواستم شوخی کنم ، حرفم رامیبرید واز نادوستی وقدرنشناسی مردم ونفهمی وبی‌قیدی زیردستان ، شکایت میکردومکررمیگفت که تمام اوقاتش دروزارتخانه میگذرد ووقت‌سرخاراندن‌ندارد.

دلم بحالش سوخت ، بی‌اختیار وحساب نکرده گفتم من حاضرم کمکت کنم .

مثل کسی که خبر وحشتناکی شنیده باشد ، بچپ وراست نگاه کرد و گفت من از خدا میخواهم ! منتها . . حالا ببینیم . . . بدفکری نیست .

رئیس دفترآمد وکاغذهارا آورد وچند نفردیگر وارد شدند. برخاستم و گفتم من رفتم ، قربان تو .

وقتی بیرون آمدم ، آن منظره واحوال ازپیش چشمم رد نمیشد و نمیگذاشت راحت باشم ، حس میکردم که اتفاقی افتاده ، باید ببینم چه بوده ! دومرتبه درخیال وارد آنمجلس شدم وخودم را دیدم که با صورت باز ولب خندان ، بدوست بیست ساله‌ام درموقع خدا حافظی ، بنا بعادت ، میگویم : قربان تو . رفیقم عبوس وخشك وبیحرکت بمن نگاه میکند ، دستش سرد و بی‌محبت مثل اینکه از ماشینی بیرون آمده باشد ، بطرف من دراز میشود وبا صدائی بیروح میگوید : خداحافظ ! آری امروز قیافه و صدایش مثل همیشه نبود ، بزور میخندید و زود دهنش جمع میشد ، ازآن نگاههای دراز و دوستانه بصورت من نمیکرد . . آری یادم آمد، وقتی گفتم حاضرم کمکت کنم، چند دفعه جایش را روی صندلی عوض کرد وپریشان شد !یقین

خیال کرد که من ازاوکاری میخواهم . فهمیدم ، اینهمه تغییرحال ازاین اشتباه ناشی شده بود! فردا میروم واز اشتباه بیرونش میآورم.

یکروزفرصت نکردم . روز دیگریادم رفت . روز سوم رفتم و خوب در صورت واحوال رفیقم باریك شدم . دیدم امروز ازآنروز سردتر و ناراحت‌تر است . دو سه دفعه پرسید با من‌کاری داشتی ؟ ولی من حرف دیگرزدم وجواب ندادم . وقتی‌خوب خسته‌اش کردم گفتم بله ، با توکاردارم ، میخواهم بدانم توچرا آنکه بودی نیستی ؟ مگرچه شده ؟ وزیرشدن و فحش‌خوردن که افتخاری نیست ، چرا حالت نسبت‌بمن تغییر کرده ! توخیال کردی وقتی گفتم حاضرم کمکت کنم ، بااین زبان ازتو تقاضای کاری کردم! چه‌بیهوشی که هنوز مرا نشناخته‌ای!..

چنان آتشی شده بودم که ملتفت نشدم چند نفر وارد اتاق شدند ، باز میگفتم وازآن همه تمنا و التماس که در چشمهای رفیقم بود ، هیچ نمیفهمیدم . آنقدر گفتم که عصبانی شد ، برخاست و گفت شما حالتان خراب است ، امروز بروید ، باز همدیگررا می‌بینیم . بمن پشت کرد وزنگ زد ، پیشخدمت آمد و من متوجه شدم که اگرباز بگویم ، بیرونم خواهد کرد.

در را بهم زدم و رفتم ، حال عجیبی داشتم ، مخلوط از پشیمانی وقهر وغصه و غضب فراوان ، تصمیمات مختلف بخاطرم میرسید و باطل میشد : میگفتم آنجا نشد، بخانه‌اش میروم و هرچه دلم میخواهد میگویم ! باز گفتم نه . باید قهر کنم که او بیاید وعذر بخواهد ، اما شاید از نفهمی . او مرا مقصر بداند ! خوب است بروم و تقصیرش را پیش چشمش بگذارم . . . ولی چه فایده ، آن بیچاره با آن چشمهای بی‌حیا ، مست وزارت شده ، هر گز نمیخواهد بفهمد!

تمام روز را گرفتار اینحال و فکـر بودم ، با هر که حرف میزدم ، هرچه میدیدم ، او بود ، با هر که تندی میکردم ، با هر که حکایت دل میگفتم و گله و شکایت داشتم ، با اوبود ، در و دیوار و زمین وآسمانرا خراب و اشك‌آلود میدیدم ، در دلم با هر که حکم وریاست داشت، در زد و خورد بودم.

شب آن روز، خواب دیدم که در بیابانم ، ازتنهائی وحشت دارم و از دوباره بشهر رفتن و با مردم آمیختن ، ازترس میلرزم ، بیچاره و ناتوان روی تخته سنگی

نشستم و بفکرفرو رفتم . ناگهان رفیقم پیدا شد و روبروی من ایستاد ! نگاهی پراز تحقیر بصورتش کردم و سرم را پائین انداختم ، پیش پای من روی زمین افتاد وبنای آه و زاری گذاشت .

میگفت « ای فلانی ، تو که دلی باین نرمی و مهربانی داری ، چرا بحال من رحم نمیکنی ! تو که اینهمه هوشداری و مو شکافی ، چرا حال مرا نمیفهمی ! یا میفهمیوبرویخودت نمیآوری ، نمیخواهیخواهشوتمنا واستغاثهٔ مرا فهمیدهباشی!.. مگر نمیدانی من باچه خون دلی این مقام را بدست آوردهام ! چه روزها وشبها در آتش این آرزو سوختهام، بیشتر از آنکه بخواهم هواپیما اختراع کنم، فکر کردهام ووسایل را پیش وپس گذاشتهام، مثل گدای مبرم ، از هر در خانهای که بوی فایده میداده داخل شدهام. استدعا و استغاثه کردهام، نالهها و زاریها سر دادهام ،با هر که وجودش بکار من میخورده ، هر چه آلوده و کثیف بوده ، معاشرت کردهام ، گولها زده و فریبها خوردهام ، خندههای بیجا وحرفهای بیمزه گفته و شنیدهام ، از اراذل و اوباش ، فحشها خوردهام و بمردم نجیب و پاکدامن، دشنامها داده وبدیها کردهام، حق را باطل و باطل را حق جلوه دادهام ، کار شکنی ها کرده و مردم شایسته را از کارها انداختهام که نوبت بمن برسد! چهبگویم کهچهها کرده وچه رنجها کشیدهام.

همه برای این بود که دراین مدت کوتاه وزارت ، هر که پیش من میآید ، خودش را جمع کند ، تا من نخندم او نخندد ، تا من نپرسم اونگوید ، افادهٔ مرا بخرد ، خود را بنفهمی بزند وخیلی از من تعریف بکند ، همچه وانمود کند که مرا همیشه دراین مقام دیده ، تملقها بگوید و اظهار خدمت بکند ...

اما دات بحالمنبسوزد ، بخدا زمانه بر گشته، درمقابل اینهمه رنج بوزارت رسیدن ، جز بیاعتنائی و بیشرمی و هتاکی از کسی چیزی نمیبینم ! تو که دوست منی باید بدردم رسیده باشی ، بایب آنهمه رنج وزحمتم را پاداش بدهی! پس دوستی برای کی خوب است ؟ چرا تونباید این تمنا و تقاضای مرا فهمیده باشی ! منکه با چشم و ابرو و دست و پا وحالت نشستن و برخاستن و آهنگ صدا و کشیدن کلمات و بهزار وسیلهٔ دیگر ، بتو حالی کردم که تقاضا دارم تو بعوض دیگران که دلشان سنگ است و بتکلیف انسانیت و انصاف با من رفتار نمیکنند ، رحم داشته باشی !

پیش من خودترا جمع کنی و کوچك بشوی ، تملق بگوئی و تعریف کنی . . . هیچ یادت نباشد که با من دوست بوده‌ای !»

میگفت و اشکش میریخت، مراهم متأثر کرده بود ، دیدم حق بااوست، چرا من نباید این مختصر تقاضای رفیقم را برآورده باشم ،چه نامهربان وخسیسم.

با این خیال از خواب جستم که بروم و تمنای دوستم را برآورم .

گفتم خوب ، بگو، رفتی وچه‌ها گفتی ؟ باید این ملاقات سومی خیلی با مزه باشد .

خندید وگفت او را ندیدم اما جای دیگـر رفتم ، گفتم کجا رفتی ، بگو زود باش !

میخندید ونمیگفت . آنقدر اصرار کردیم تا مجبورشد و گفت « حقیقت این است که خواهرم مدتی است پاها را توی یك کفش کرده که من زن بگیرم ،تازگی هم برایم دختری پیدا شده که بعد از آنهمه صورت خوب دیدن و گیر نیفتادن ؛ این یکی پاك دلمرا برده ! حاضر شده بودم او را بگیرم الا اینکه از بس افاده دارد و بخوشگلی مینازد ، خسته و بیزارم کرده بود واز این خیال بکلی منصرف شده بودم ، با دلم در زد وخورد بودم ، دلم میگفت میخواهم و من میگفتم زیر بار افاده نمیروم وهمانطور که ازصد دخترخوشگل تحمل‌ناز وتفرعن‌نکردم ، ازاین یکی‌هم نمیکنم !

خوشبختانه در اثرآن حرفهای حسابی که در خواب از رفیقم شنیده بودم ، متوجه شدم که بی‌انصافی ونفهمی‌میکنم ، بایدباین‌دختر بیچاره رحم کرد . خوشگل شده که ناز بفروشد، از من که میخواهم شوهر و دوستش باشم ، تقاضای ناز خریدن دارد ، چرا نخرم ،

وزیر ازمن‌تقاضای ناز کشیدن‌میکند وحق دارد، آیا دخترخوشگل مستحق نیست ؟ !

رفتم و ناز کشیدم و این روزها عروسی میکنم .»

راه لغزان

رفیقم از درآمد مثل همیشه گردنش کشیده و چشم و دهانش پر از خنده و نیش شوخی بود اما دل من مثل همیشه از دیدنش فرو نریخت ازآن حال مبارزه و پرخاشی که درملاقات بامردم ازخود راضی ومتلك گو دست میدهد ، درخود احساس نکردم . اگر نقاش بودم میتوانستم بیك لغزش قلم ، یك دنیا تغییررا درصورتش بنمایم لیکن این افسون ازبیان ، ساخته نیست . نمیتوانم بگویم در خطوط چهره‌اش کجا چند مو پائین وبالا شده بود که بخوبی دیدم جهان تازه‌ایرا سیر کرده ، روانش در کورهٔ آزمایش تافته وازفشار سختیها نشان نجابت وافتادگی گرفته است .

بیان ، رسا نیست ، سخن ازناتوانی ، چهرهٔ زیبای حقیقت را آنقدر مختلف و نادرست میکشد که مردم ازراستی میگریزند .

کاشکی یك صورتگر زبردست بتواند صورت حقیقت و نیکی را چنان درست بکشد که برای بشرجای ترس و دودلی باقی نماند .

ولی از گفتن چاره نیست : آن برق خودستائی که جان بیننده را میسوخت از نگاه رفیقم رفته و تیرهای دلسوز تمسخر و تحقیر ، از تبسمش ریخته بود . تقی هیچوقت بد نبود جزآنکه پیش‌ازاین اتفاق ، وقتی بصحبت می‌نشست وزبانش بگردش می‌افتاد ، مثل آن بود که آدمی خشم‌آلود ، کارد برهنه‌ای بدست گرفته باشد، خیال رفقا را ناراحت میکرد .

گفت «این دوشبه یکعمر ماجرا برمن گذشته ، آمده‌ام برایت بگویم وباری از خاطر بردارم . میدانی چرا من رفقا را دست میانداختم ؟ برای آنکه میدیدم مثل بچه‌ها بازیچه میخواهند و از درد خواستن و هوس ، فغان میکنند ، با اطفال باید شوخی کرد . خیال میکردم من غیراز سایرینم واگر هم چیزی بخواهم هرگز بآن شدت نیست که فریادم بلند بشود، حکومت دل را بعقل واگذاشته بودم وازعقل

هم گله نداشتم . اگر ازآن‌خوشیها که شعرا بآواز حزین در گوش دل میخوانند ، منعم میکرد ، ازآن دردها وسوختنها هم که محرومین را بناله و پیچ‌وتاب میندازد ، خاطرم آسوده بود . ازرسیدگی بحساب کاردیگران پند گرفته بودم وبرای سوداندك رنج فراوان نمیبردم و راحت بودم ، زندگیرا بدستور خرد ، خالی از عشق و رنج فراوان فراهم چیدم وخانهٔ نوی ساختم ودرآن، لانه‌ای پراز کتاب آراستم. روزی در آن آشیانه چون مرغی که بربیضه‌ای بنشیند ، خیالرا روی کتابها گسترده و گرم و خوش بودم ، صورت بزرگان فکر وسخن را دراطراف خود همه‌جا میدیدم وباهریك نکته و رمزی درمیان میگذاشتم . ناگهان ازفرط وجد و شعف برخاستم و دوراتاق بگردش پرداختم ، ازپشت شیشه بیرون را تماشا میکردم ، باران میآمد وازدرودیوار وبامها آب میریخت . یك چترسیاه درکوچه گذشت ، بیجهت دلم فروریخت ، مثل آن بود که زن عزاداری اشك میریزد.دیدم درختها بدست خود گیسوان بربادمیدهند وسیل سرشك از دامنشان میرود ، این برگها که روزی منظردلها بوده ، ازآب‌دیدهٔ روزگار شسته وبگل سپرده میشود . طوافی بآواز چیز میفروخت ، گوئی میگرید ومیخواند ، صدایش از گریه گرفته بود ، یکدنیا غم بجانم ریخت . خوبان آسمان بحالم میگریستند ، منهم گریه میکردم .

غمی که اسم دارد آسان است ، دشمنی است که روبرو میشود ، با دشمن درآویختن کار مشکلی نیست . اما این غصه‌های بی نام و نشان که در تاریکی دل ، جان گدازی میکنند وبدست نمیآیند بسی دشوارند . میگویند غصه‌ها باری است که از پدران بر خاطر ما نشسته ، صورت ترس و آرزوی آنهاست که در نهاد ما نقش بسته ، در باطن ما وجودی است که از اختیار بیرون است بلکه اختیار ما بدست اوست ، این ظاهرما آئینه تمام نمای آن حاکم لابه‌ناپذیراست . یادگارهاوآرزوها، غمها و ترسهای او بازماندهٔ عمر دراز بشر است ، هرچه انسان از آغاز تا کنون آرزو کرده یا غم خورده و ترسیده در باطن ما بیادگار مانده ، اندك موجبی آنرا میانگیزد و مارا بنشخوار غصه وامیدارد.

از همه غم‌انگیزتر یادگار آن جمالی است که میگویند وجود باطن ما در آسمان دیده وچشمش دایم بدنبال اوست ، این منظره هرگزاز دورگاه خیالش محو

نمیشود. غم معشوق خیالی، چاشنی همه غمهاست، وای اگر شبیه آن جمال آسمانی را ببینیم ، سراپا خواهش و درد و غصه میشویم .

خلاصه ، پشت پنجره‌ایستاده بودم ، دلم از درد وغم بهم میمالید وروانم همچو جان شمع ، از سر میرفت ، ناگهان مثل اینکه تازه چشم باز کرده باشم ، دیدم که مدتهاست آن جمال‌آسمانیرا تماشا میکنم : درخانهٔ روبرو صورتی‌ازپشت شیشه پیدا بود یعنی همانکه شعور باطن من درآسمان دیده و دلداده !

بنای آزادی وآرامش‌وراحتی که بیکعمرساخته بودم ، بیك‌نگاه فرو ریخت، بی‌پناه و حیران شدم ، بکتابها پناه بردم و از روان‌شناسان و جهان پیمودگان مدد خواستم . میخواندم اما نمی‌فهمیدم ، نگاه میکردم اما جز آن صورت پشت شیشه ، چیزی نمیدیدم . باهرچه قوه داشتم سعی میکردم این بیچارگی و شرمندگی را از خود دور کنم ، مثل آنکه بچه‌ایرا تأدیب میکنم ، بصدای بلند بخود میخندیدم ، گویا زنم خیال کرد دیوانه شده‌ام ، سراسیمه وارد شد و گفت تنها بچه میخندی ؟ گفتم سرگذشتی میخواندم ، از عشق خنده‌ام گرفته ؟ راستی این‌چه جنونی است که مردم بخود میبندند ، این چه آتشی است که دستی بجان خود میزنند !

تعجب کرد و گفت عشق باختیار ما نیست، تو که اینهمه کتاب خوانده‌ای باید بهتر ازمن بدانی . پرخاش کنان گفتم این حرفهای مفت را باور نکن ، عشق دروغ است ، ضعف دماغ نویسندگان است که باین‌صورت بروز میدهند، این عاشق را که شعرا اینطورمحبوب ونازنین‌میسازند ، اگر واقعاً وجود داشته باشد ، باید هزار بار سرزنش وتحقیر کرد، آدم عاقل حق‌ندارد خود رادیوانه کند وخدای‌نکرده دیگران را برنج وزحمت وادارد .

بانگاهی پراز درد محرومیت ، آه پنهانی کشید و گفت اما من دلم میخواست یك عاشق حقیقی ببینم ، میگویند عشق زندگی را گرم میکند ، زندگی بی‌عشق چه لذتی دارد ، کاشکی توهم . . .

فهمیدم اوچه میگویدلکن او نمیدانست این گله گذاری بی‌موقع ، درمن چه آتشی روشن میکند ، گفتگو را براه دیگر انداختم ، از کارهای خانگی گفتیم و شنیدیم . هرطور بودآنروز وشب را بصحبت گذراندم وفرداصبح مثل کسی که خواب

مخوفی دیده باشد ، گیج ومبهوت ، بیدار شدم ودر پی کار روزانه رفتم . تصور آن رؤیا اغلب بامن بود، گاه بخود میخندیدم و گاه بخود میبالیدم که من غیرازدیگرانم و باین جلوه‌ها گول نمیخورم . وقتی بقوت اراده و استحکام خود مطمئن شدم ویقین کردم که هرگز گرفتار نبوده و نخواهم شد ، گذاشتم آن جلوهٔ آسمانی دیروز ، جزو سایر آرزوها پردهٔ فریبنده‌ای بسازد وپیش چشمم بیاویزد . در خیال ازتماشای آن پرده خوش بودم : همانطور که در تصور ، بیزحمت وضرر ، بال میگیریم و در آسمانها گردش میکنیم ، بهریك از ستاره‌ها سرمیکشیم ببینیم کجا میشود نمرد، آن خوشی بی‌عقوبت در کدام دنیاست، آن یار بی‌آزار را کجا درآغوش میکشند ؟ منهم با پای خیال بآن خانهٔ روبروی کتابخانه رفتم و بپای آن حور نشستم و براز ونیاز پرداختم. اوهم مرا ازپشت شیشه دیده ودل داده بود. همان بودیم که میخواستیم، یك خال‌ایراد درکارعشقمان نبود. برای خوش‌بودن‌هیچ احتیاجی‌بشرط وپیمان نداشتیم بنای محبت را برجان گذشتگی باید گذاشت، عهد وقرار ، خلاف دوستی است .

فرض نمیکردم‌وقتی هم حال‌دیگری داشته یاخواهم داشت. گذشته وآینده‌ای نمیدیدم ! سراسر حال‌بود. دنیا ازیادم رفته بود ودیگری‌راجزاو نمیشناختم ، جزاو لایق عشق بازی کسیرا نمیدانستم واز همه بیگانه شده بودم . بی‌تردید وتأمل چنان که تشنه آب میخورد ، زنمرا طلاق دادم و فرزندانم را فراموش کردم . ملامت و رسوائی را چون نشان خوشبختی قبول کردم وآزاد و سرفراز شدم . دستور اخلاقی را پاره کردم وبعقل ناتوان گفتم تو یکعمر نتوانستی‌مقصود زندگی‌را پیدا کنی من خودم پیدا کردم ! آری بعشق حقیقی رسیدم . عشقی که از خود میرهاند وبآزادگی میرساند ، تکلیفم با دنیا معلوم شد .

اما اینها همه‌درخیال‌بود. اطمینان داشتم که عقلم نخواهد گذاشت دل‌بچنین‌دامی بیفتد . چون خیالرا بر کسی خطا نمیگیرند تااینجا گناهی نکرده بودم . فردا ظهر که بمنزل میرفتم ، یکی از دوستانرا دیدم ، گفت باتو کار واجبی داشتم ، بدیدنت میآمدم ، مختصر اینست که روبروی خانه‌ات فلان خانم اروپائی نشسته ،-ماباهم‌قرار ازدواج داشتیم ، ازغفلت من یا ازناز زیاد اومیانمان شکراب شده ، توباید برادری کنی و به‌خواستگاری بروی .

اول امتناع کردم ، چنین کاری ازمن معقول نبود . اما دلم برای آشنائی‌آن پری بیتاب بود و بقبول خواهش دوست مجبورم کرد.

درخیابان قدم‌زنان فکرمیکردم که با نامزد رفیقم چه بگویم ؟ فکرهای اولم همه درتوصیف رفیق بود ، رفته رفته عبارتهائی که دروصف اوتهیه میکردم ، دوپهلو شد وصنعت مدح شبیه بذم ساختن درخاطرم‌هنگامه‌میکرد: دیدم راستی رفیقم‌صدعیب دارد ، حیفم آمد هنوزلایق بهشت نشده همچو حوریرا بزنی بگیرد .

رفاقت ودوستی دروغ نیست . اما احتیاجی‌است که پس‌از رفع شدن خیلی از احتیاجات دیگر دست میدهد .

با دلی از احساسات مختلف شوریده ، قصد نادرستم را پشت چهره‌ای گشاده و بی‌طمع پنهان کردم وپیش روی خانم اروپائی نشستم . آنچه از بچگی یادم میآید ، هرگز بهیچ خواستنی آنطور کوچك وبیچاره نگاه نکرده بودم .

ازرفیقم خیلی گله داشت و من در مقابل آنهمه شکایات بجا ، نه آنکه هرچه دست و پا زدم عذری که قابل پذیرفتن باشد ، پیدا نکردم بلکه با تشریح احوال رفیقم ، چشم و گوش خانم را باز کردم تا اورا خوب بشناسد و بعدها برمن که اورا برای رفیقم خواستگاری میکردم ، ایرادی نداشته باشد ! پس از مختصریکه باین گفتگو گذشت، صحبت را خودمانی کردم وچون درضمن صحبت فهمیدم که معشوق چه خلقی را میپسندد و از چه گریزان است ، خودنمائی برایم آسان بود ، بعلاوه او رنجیده بود ودل‌آزرده را زود میشود بمهربانی رام کرد ، خوش بختانند که بمحبت نیازمندان میخندند ...

شاید بتوانم هرچه گفتیم وشنیدیم برایت بگویم لکن مفهوم آن حرفها را که ازنگاهها وحرکات دست وسر وبدن ، معانی خاص و بیان نکردنی میگرفت نمیتوانم اداکنم . گرچه رسماً از زناشوئی خودمانی صحبتی نشد ولی در ضمن همین حرفها ونگاهها عهد وپیمانی بستیم که ازهرنوشته وسندی محکمتر بود . قرار شد فردا شب زودتر بآن بهشت بروم . وقتی ازآنجا بیرون آمدم ، خانه واهل‌خانه را بکلی فراموش کرده بودم ، پس‌ازچندی که مست و مدهوش در خیابانها میرفتم ، متوجه شدم که درراه منزلم ، مثل اینکه بوحشت سرائی میروم ، متوحش برگشتم و بازسربکوچه‌ها

گذاشتم ، یکی دوساعت بعدازنصف شب ، بخانه بازآمدم و برای آنکه کسی را بیدار نکنم ، آهسته در رختخواب مخفی شدم .

در خواب و بیداری ، رؤیای مهیبی دیدم ، ازجا جستم و مثل بید میلرزیدم . در آن سیاهی شب و تاریکی مخوف دل خود ، دیدم زنم روی تختخواب مرده ، من اورا کشته‌ام ! فریاد زدم که :

بلی من تورا کشتم ، خوب کردم ، چرا تو شکل اونیستی ! دلی را که من بتو داده بودم چرا گذاشتی اوببرد ، تومرا بآدم کشی واداشتی ، گناه من بگردن تست ! حرفهای عقل‌نمای مرا باور کردی و نفهمیدی که من تاآخر عمر بچه‌ام و ببازیچه گول میخورم ! چرا دایم ریشخندم نکردی وبازیم ندادی . خیال کردی همینکه زن من شدی‌کافیست، گمان کردی این یک حرف، زنجیری است که دل نمیتواند پاره کند ! قلعه را فتح کردی اما در و بندش را بروی دشمنان هوس باز گذاشتی ! دل نگاهداشتن از گرفتن مشکلتراست ، بجرم این‌همه بی‌احتیاطی بمیر و دم نزن !

آری روی تختخواب نشسته بودم ، زنم روی تخت خود خوابیده بود ومن داد میزدم اما گلویم چنان میفشرد که صدایم بیرون نمیآمد . میلرزیدم و درسینه فریاد میکردم که « ای امان مگر نمی‌بینی چه آتشی ازسرم شعله میکشد ، بخاطر آن همه عشق ومحبت ، برخیز ونجاتم بده ، ازاو دلرباتر شو ، دلم را واپس بگیر و در بغلت نگاهدار ، بیدار شو ببین من در چه شکنجه‌ای بعذابم ! از پرتگاه بیرونم بکش ، حرفهائی بزن که مردانگی و غیرت را در وجودم بشوراند ؛ پندم بده ، مردم کن ، بنال ، دلم را بسوزان ، نگذار ...

به ، چه بهتر که بیدار نمیشوی وناله وتضرعم را نمیشنوی ، من دراین آتش می‌سوزم وخوشم ، تو و خودمرا میکشم و لذت می‌برم ! این چه لذتی است که رنج آدم کشی را اینطور برمن آسان کرده ، این چه سودائی است که بنقد دل و جان میخرم ، چرا پشیمان نیستم ، چرا میسوزم و از کردهٔ خود خرسندم ، پس آن همه رحم وانصاف و گذشت که درمن بود چه شد ، آن فضایلی که بنای وجود و شخصیت مرا میساخت مگر از باد بود؟

خدایا چرا مرا خوب و خواستنی آفریدی ؟ اما اینطور نیست ، دانسته اشتباه

میکنم ، میدانم که این حوری ، خانه و زندگی مرا طمع کرده ، ومرا نمیخواهد ! پس چرا من آنشعور و شجاعت را ندارم که دانسته گول نخورم ! آیا دیگران هم دانسته گول میخورند یاهمین من گرفتارم! چه گول شیرینی ، چه تلخی گوارائی...»

فردا دیوانه‌وارتمام روزرادر کوچه‌ها وخیابانها بجنگ وپیکار باخود گذراندم واول شب مقداری تحفه خریدم وباروحی ریش وخسته ، خودرا تابدربهشت کشاندم، هنوز در نزده بودم که صدای پائی درپشت سرخود شنیدم ، برگشتم ودیدم آن رفیق خواستگاراست ، دلم میخواست چاهی زیر پایم بازمیشد . خوشبختانه او چنان مست نشاط بود که حال زار مرا ندید باخنده وشعف گفت خیلی ممنونم وقربانت میروم، حرفهایت مؤثر واقع شده بود . امروز صبح اینجا بودم ، باهم آشتی کردیم و باین زودی عروسی خواهم کرد .

گفتم شکر خدا ! برگشتم و هرچه کرد بآنخانه نرفتم ، خودمرا از چنگش کشیدم و بعجله بمنزل‌آمدم ، تحفه را پیش زنم ریختم و زانویش را درآغوش گرفتم و مدتها گریستم...

رفیقم قصدرا اینجا تمام کرد وپس‌ازچندی سکوت ، گفت بلی حالا میبینم که راه زندگی بسی لغزان است . خوب وبد ، عاقل ونادان ، همه برلب پرتگاهیم...

پائیز

زنگ تلفن بسرعت برق، هزارخیال خوب و بد درخاطرم راه انداخت، گوشی را سنگین برداشتم، صدای لطیفی بگوشم رسید وچشمهایم بهم آمد، صدای آن‌خانم با صفا بود، گوئی با بهشت حرف میزنم، کاردنیا همه را فراموش کردم وجانم ازقید فکر زندگی خلاص شد.

خوشبختانه خانم بمن عشق ندارد یعنی لطفش بالاتر وخواستنی‌تر از عشق‌است چون روح مرا دوست میدارد. عشق که دچار این جسم سنگین‌است، عاقبت خسته ومانده میشود، دایم ازبردن این بار، دررنج و ناله و زاری‌است. دوستی روح است که هجرودرد وناکامی ندارد، بیزاری نمیآورد و گرفتار و پای‌بند نمیکند. دوست هرجا باشد باما است، هرچه دور باشد بما نزدیك است، هر کس را بخواهد ما هم اورا میخواهیم وهر که اورا بخواهد، برما منت میگذارد.

گفت اگر بدانید شمیران چه قشنگ شده، هرکاری دارید زمین میگذارید ومیآئید باهم پائیز را تماشا کنیم، درتمام سال شاید ازاین دوروز زیباتر وپرمعنی‌تر گیرمان نیاید.

پیاده براه افتادم ودیدم راست میگوید، نقاش طبیعت دربهار هنوز ناشی است، پردهٔ دنیا را مثل عروسی که بحجله میبرند، با رنگهای خام بزك میکند و دل ساده لوحان را میبرد. صحرا بهمچشمی فلك پر از ستاره میشود، درختان بطنازی گیسو بباد میدهند. ابرها از نشاط میغرند و نا آزمودگان، بآن نوا پا میکوبند. درزمین وآسمان آبها فریاد میکنند. آری گریهٔ بهارهم ازناز و خودنمائی است.

اما تا پائیز، ذوق ودست استاد آموخته‌تر شده، پخته‌تر رنگ‌آمیزی میکند و از گلها و برگ‌ها و زینت‌ها خیلی میکاهد. چهرهٔ دنیا بسلیقهٔ اهل دل، نجیب و محزون میشود پائیز فصل آنهاست که از وعدهٔ دروغ بهار خسته شده‌اند و از حزن

حقیقت ، لذت میبرند .

پیاده میرفتم که فرصت خیال داشته باشم اما زردی درختها و سفیدی سر کوه ، چشم و دلمرا مجذوب میکرد و نمیگذاشت بفکرخود بپردازم .

رفته‌رفته پائیز درنظرم مجسم شد : دیدم مردی است بلند و کشیده ، موی‌سرش سفید و سیاه شده ، در گونه‌هایش زردی و سرخی بهم آمیخته . دیدم برگها مثل آرزوهای ما پس‌ازلرزیدن بسیار والتماس ماندن، یك بیك میریزند وازباد سرد، بهر طرف پرا کنده وبا خاك قاطی‌میشوند. از زمزمهٔ جوهای‌نازك ، نالدهای‌باحیا شنیدم ، مثل آن‌بود که خورشید از دریدگی واینهمه برمحنتها خیره نگاه کردن، خجل شده و پردهٔ نازك سفیدی بصورت کشیده باشد .

وه که پائیزچه غم روشنی دارد وچه حرفهای راستی میزند ! آنها که ازحرف راست نمی‌رنجند ، باچه رضا و تسلیمی این حرفها را در جان جا میدهند . صدای برگهای خشك که روی زمین یکدیگررا تنگ در آغوش میگیرند و بزور باد ، به نیستی کشیده میشوند، چه مطلع‌عجیب وپرمعنی است، چه‌شعرها درخاطرمیانگیزد ! نالهٔ لرزان شاخدها که همچو محکومان ، لباس خود را دانه دانه میاندازند و تسلیم مرگ میشوند، چه نغمهٔ درازی در خاطرساز میکند!این حال و راز و نوا را اگربا دل‌خود جفت کنیم ، چه وجد آرامی دست میدهد ، چه خوش تسلیم میشویم ، غمها همه دوست‌داشتنی میشوند .

مردی درجلومیرفت ، هرچند قدم میایستاد و کلاه را برمیداشت ودو دست را بآسمان دراز میکرد ، بصدای بلندچیزهائی میگفت که نمیشنیدم اما معلوم بود گاهی تضرع میکند وگاهی گله و تندی.

چون‌با دردمندان میشود بی‌سابقه آشنا شد ، نزدیك رفتم وگفتم خدا نخواسته چه غمی داری ؟ گفت ای آقا دستم بدامانت ، دردی دارم که دوا ندارد ، چه عرض کنم . . گفتم خدا درد بیدوا خلق نکرده ، خواستم بگویم مگر از دوای مرگ خبر نداری که دردهای بیعلاج را درمان میکند ؟ گفت پسرم فحشم میدهد ، برسرم بامب میزند ، از اتاق بیرونم میکند !..

دیدم راستی بعضی‌دردهاست که گویا بمردن هم دوا نمیشود! در خود فرو رفته

بودم وساکت در کنارش میرفتم ، دیگر گوشم نمیشنید چه میگوید ، حواسم تعطیل شده بود، یکبار ازصدای هق‌هق گریه وناگهان دستش بدهان رفتن ، متوجه شدم که شیون کنان و بریده وجویده میگفت ونشان‌میداد که «این‌دندان راپریشب اوشکست، مادرش آجیل مشکل گشا داده بود برایش ببرم . گفت تو که میدانستی‌مهمان دارم ، تو پدرسوختهٔ گدا چرا آمدی پیش مردم مرا مفتضح کنی ! . . »

گفتم حالا کجا میروی؟ گفت میخواهم ازغصه فرار کنم بروم خراسان، میروم که یکبار دیگر او را ببینم اماخیلی میترسم ، متصل دعامیکنم وبخودم فوت میکنم، میروم بگویم‌برو بدادمادرت برس، من‌رفتم. اماخیلی میترسم ، آقا دستم بدامانت ...

گفتم اگر بخواهی من باتو میآیم وحرفهائی بپسرت میزنم که عذر بخواهد و دست و صورتت را ببوسد . گفت ای امان، فحش و کتك او همه برای این است که میگوید حرف مرا پیش مردم میزنی. البته بشما اوقات تلخی نمیکند اما وای بحال من وقتی که شما رفتید !..

گفتم اگراو بزبان خوش آدم نشد ملتفتش میکنم که عدالت ، وسایل‌دیگری هم برای تنبیه پسر ناخلف دارد! گفت ای‌آقا امان ، خدا نکندصفر را بعدلیه ببرند، همه دندانهای من‌قربان یك‌موی گندیدهٔ او! از جانم بیشتردوستش‌دارم ، باید بسوزم و بسازم ، معلوم میشود شما اولاد ندارید. . .

گفتم چکار میکند ؟ گفت درکافهٔ آبشار ، ساز میزند اماچه ساز خوبی ، هوش از سرآدم میرود !

گفتم ببین عموجان ، اینجا دیگراشتباه میکنی، پسر باین بدی حتماً بد ساز میزند ، ممکن‌است خیلی خوب روی ساز چکش بزند وبعجله پائین و بالا برود اما آدم بد ، نه خوب ساز میزند ونه خوب شعر میگوید، چون شعر وموسیقی آینهٔ روح ما است ، محال است عکس زشت درآینه خوشگل بیفتد ! شاعر میتواند دروغی از نیکی تعریف کند یاساز زن ، مصنوعی ساز را بناله دربیاورد اما گوش ودل آموخته راست‌را از دروغ میفهمد .

گفت بخداصفرهمچه خوب سازمیزند که هوش‌ازسرآدم میرود،آوازهم‌میخواند. بکافهٔ آبشار رسیدیم ، میگفت آقابمن دعا بخوانید ، میروم پسرم را ببینم .

دعاگویان ازهم جدا شدیم.

بلی آن‌روز به‌تماشای پائیز رفته بودم‌ودر خاطرم خزان‌بود، هرچه از روززردی روزگار دیدم مینویسم.

نزدیك باغ خانم، آنجا که وعده داشتم، رسیدم. دلم میخواست آینه بود تا خودم راتماشا کنم وببینم چه صورتی دارم وخانم، عکس افکارمرا تا کجا ازاین‌قیافه خواهد دید. یك دریا آشوب را زیریك تبسم محزونی، آرام نگاه میداشتم، یکدنیا گفتنی را پشت خط دولب، خاموش کرده بودم وخودم را مهیامیکردم که هیچ نگویم وگوش باشم چراکه میدانستم با این زبان گنگك، شرح طوفان دلرا نمیتوان داد.

دراین خیالات‌بودم که صدای‌آه وزاری بگوشم رسید، ایستادم وباطراف نگاه کردم اماکسی‌را ندیدم. در چندقدمی، ازجلو کوچه‌ای گذشتم، صدای ضعیفی‌آمد که آقا! برگشتم و دیدم زن جوانی است که بچهٔ شیرخواری را بسینه چسبانده و ازکوچه بخیابان میآید. چون جز او کسی نبود، گفتم خانم، شما مرا صدا زدید؟

گفت نخیر، بنده عرضی ندارم.

آهسته براه افتادم، دوسه قدم‌نرفته بودم که بازهمان‌آه درازبقلبم فرو رفت، ایستادم وگفتم خانم چرا آه میکشی، اگرچیزی ازمن میخواهی بگو. باصدای پست لرزان که بزحمت شنیده میشد، گفت مریضم غذا ندارد.

در آن‌حال‌حزن وشور پائیز که در دل‌داشتم، درس دیشبم را فراموش کردم و دستم رفت که بآن بیچاره کمکی بکنم. یکمرتبه یادم آمد که دیشب از آن مرد بزرگك سیاسی شنیدم و پذیرفتم که ترحم بیجا ضعف‌نفس و مایهٔ فساد جامعه است، مرد قوی و پردل، تسلیم عاطفه نمیشود! زود دست از جیب درآوردم وقیافه را درهم کشیدم، باصدائی چنان‌محکم که نالهٔ درونم از خلال آن پیدا نشود، گفتم چرا کار نمیکنی، گدائی کار خوبی نیست.

میخواستم تعلیمات مردسیاسی را بزبانی که‌آن‌زن بیچاره بفهمد برایش‌بگویم! مثل آنکه بدنی درمیان جامه نباشد، بیصدا روی زمین تا شدو بچه بدامنش افتاد، گریه میکرد اما چشمهٔ اشکش خشك شده بود.

برای‌آنکه نیفتم، دو دستی خودرا بوجودآهنین‌مرد سیاسی گرفتم و گفتم بگو

ببینم تفصیل حالت چیست، چیزی ازمن پنهان‌نکن ، حاضرم کمکت کنم یعنی کاری کنم که جامعه ازتو فایده ببرد وهم تو ازجامعه ، بگو ! گفت اما با چه حال زاری! گفت بشوهر من تهمت اختلاس زده‌اند ، حبسش کرده‌اند ، بخدا دروغ است از او درست‌تر کسی نیست !

دیدم افسوس که بگفتهٔ آن مرد بزرگ، بخصوص باخانوادهٔ دزدنباید همراهی کرد ، یادم‌آمد که برای تقویت قلب ضعیف من ، حکایت کرد که « اسکندر با سپاه خود بصحرای بی‌آب وعلفی افتاده بود، بر در کلبه‌ای دید زنی‌جام آبی بلب بچه‌اش میگذارد ، گفت دست‌نگهدار وآب رابمن بده. جامرا ازدست‌پیرزن گرفت وخواست بنوشد، دید درست نیست که سپاه بسوزد و او لب تر کند. خواست آب را بسپاهیان قسمت کند ، قابل قسمت نبود ، جامرا پرتاب کرد .

شیون از زن بیچاره برخاست که ای وای بچه‌ام ازتشنگی خواهد مرد، تاشب که شوهرم آب بیاورد ما دیگرآبی نداریم ... اسکندر شمشیر کشید و گردن بچه را انداخت و رفت ! »

آنشب‌آن‌حکایت‌را شنیدم وهیچ نگفتم اما آنروز که نالهٔ‌آن زنرامی‌شنیدم ، درخیال ، یکی‌از سرداران اسکندرشدم ودندانها را بهم فشردم ، دستم بقبضهٔ شمشیر رفت، تیغ را کشیدم وهمین که او گردن بچه را انداخت منهم گردن اورا زدم .

راستی اگرمن، یعنی یکی‌ازسرداران اسکندر که بدنبالش میرفت ، درچنان موقعی گردن اسکندررا زده بود، چه میشد، حالادنیا چه صورتی‌داشت، مادرچه حال بودیم ؟ چه فکر وآرزوئی !...

باخود گفتم توهم باید روزی بجائی‌برسی ، باید دل‌سخت وکارآمد بشوی. این افکارضعیف ، شایستهٔ تو نیست ! گفتم چرا شما باید زن همچوآدمی شده باشی ؟

گفت من‌دخترفلان‌شخص‌معتبرم، شوهرم مرا دید وعاشقم‌شد،آمدخواستگاری کرد، پدرم مرا نمیداد میگفت جوانك ازهربابت خوب‌است اماپول وزندگی‌ندارد. من تاآنروزدوستش نداشتم ونمیخواستم زنش‌بشوم ، وقتی شنیدم پول‌وزندگی‌ندارد ، دلم برایش سوخت ، دوستیش دردلم جاگرفت، شرط کردم که این‌جوان‌را خوشبخت کنم: دزدیده ازپدرم ، زنش شدم اما مادرم راضی‌بود ، یکسال‌ونیم باهم خوب‌بودیم،

مثل بهشت گذشت ، بخدا من هیچوقت ازاوچیزی نمیخواستم ، میدانستم که با هفتاد تومان مواجب نمیشود هم شام و نهارخورد وهم لباس پوشید ، ازخانه بیرون نمیرفتم که لباس نپوشم . آدم از ایـن خوبتر و امین‌تر خدا نیافریده ، از بخت بـد من ، رفیق خدا نشناسی داشت ، ازپول اداره برداشت و گردن شوهر بیچارهٔ من گذاشت . آقا باور کنید ، خدا میداند شوهر من بیگناه است ، اگردزدی کرده بود ، حالامن و بچه‌ام روی خاك نیفتاده بودیم . الآن دوروز است که خودم جز پنج‌سیر نان خشك چیزی نخورده‌ام اما هرطور بوده تا دیروز برای شوهرم بزندان غذا بردم ، امروز دیگرچیزی ندارم ، جزاین لباس تنم فروختنی نمانده ...

گفتم چرا بخانهٔ پدرت برنمیگردی ؟ گفت از همان روز که شوهر کردم دیگر پدرم نخواست مرا ببیند ، حالاهم که دیگر چند ماه است مادرم مرحوم شده و او هم زن گرفته .

گفتم نتیجهٔ نافرمانی همین است ، اگر بحرف پدرت رفته بودی حالا باین زحمت گرفتار نمیشدی . آهی کشید و گفت اگربنا بود گذشته را از سربگیرم باز زن همین شوهر میشدم ، دوستش دارم ، هرچه رنج میکشم چون بخاطر اوست عیبی ندارد ، میگذرد ، آخر از حبس بیرون خواهد آمد ، باز زن و شوهرخواهیم بود . ناگهان از خجالت بهم پیچید و گریه و فغان میکرد که ای خدا مرگم بده ، چرا اینحرفهارا بشما مردغریب میزنم!خدایاما چه کرده بودیم که باین ذلت‌دچارشدیم...

دستور مرد سیاسی و عهد خود را فراموش کردم ، هراسان درجیب گشتم و هرچه داشتم بادب پیش آنزن دلداده گذاشتم و رفتم .

☆ ☆ ☆

ازروی گشاده وآهنگ مطبوع خانم میزبان وازرنگ وبوی‌آن‌همه گل‌ومیوه که بهزارذوق ومعنی‌روی میزچیده شده بود ، تلخی مذاقم بشیرینی‌آمیخت . نشستم و پس ازتعارف و مهربانیها ، گویا من خیره بگلها نگاه میکردم ، پرسید چه فکر میکنید ؟ شما را بخدا هرچه فکرمیکردید بگوئید .

گفتم ناچار بخیالی مشغول بودم اما مثل اینکه از خواب بیدار شده باشم ، یادم نیست چه خوابی میدیدم . گفت هرفکری میکردید البته ازلای این گلها بیرون

آمده ولی بکجاها رفته خدا میداند . راستی که گل در این فصل خیلی عزیزمیشود برای اینکه کمیاب است . من امروز ساعتها درضمن فراهم کردن و چیدن این گلها باین فکر بودم ، یادم میآید در بچگی وقتی یك کفش نو برایم میخریدند ، تا صبح چند دفعه بیدار میشدم و کفش ها را در بغل ، نوازش میکردم ، خواب میدیدم که ارسی نو پوشیده‌ام و بهزار صورت به‌بچها نشان میدهم یا در هوا میپرم که فرشته‌ها ببینند ، حالاهرچه دلتان بخواهد ارسی میخرم ویك ذره لذت نمیبرم ، معلوم میشود فراوانی لذت را میکشد ، حتی مزهٔ غذا وقتی است که کم باشد ، خوراکی زیاد ، ذوق خوردن را میبرد.

لحظه‌ای بسکوت گذشت ، خانم خیره بباغ نگاه میکرد . یکمرتبه‌ابروانش بالا رفت و دهانش از تعجب بازشد و با تأثری که از کار شده و بی‌علاج میآید گفت آه ... هراسان پرسیدم چه شده ؟ با تبسم پراندوهی گفت یك برگ‌چنار پهن‌را بآن درخت تماشا میکردم ، باین پیری پرازطراوت بود ! مثل صورت آدم پرخون که از سرما سرخ شده باشد ، برق میزد ، دیدم مایهٔ امید است که در پیری هم میشود قشنگ بود . اما تا این فکر را میکردم ، مثل اینکه کسی ازپشت ، فوتش کند ، دوسه تکان خورد و افتاد ! واقعاً چرا روزگار اینقدرحسوداست ، وقتی تازه میرویم معنی زندگی را بفهمیم، بیك فوت روانه‌مان میکند ، گویا دنیا با آنها که میفهمند پوچ است ، دشمن میشود .

پس‌ازچندی که هردوخاموش بودیم گفت من امروز بخود گفته بودم ساکت بنشینم که شما حرف بزنید و من بشنوم اما میبینم چنان متفکرید که من و خودتان هردورا فراموش کرده‌اید وشاید هم خوشبختانه بیاوه‌های من گوش نمیدهید .

گفتم الآن نزدیك باغ قصه‌ای دیدم و شنیدم که از چشم و گوشم بیرون نمیرود، ازترس‌آنکه مبادا برایتان غصه‌ای‌آورده باشم ، نگفتم اما حالاکه‌میخواهید من حرف بزنم ، جز این حکایت نمیتوانم چیزی بگویم . گفت بفرمائید و ملاحظه نکنید ، هرچه محزون‌تر باشد خوش‌ترم میآید چون باحال دلم موافقترخواهد بود.

حال آن زن دلدادهٔ درمانده را حکایت کردم ، بخلاف انتظار من اظهار هیچ همدردی نکرد ، گویا حیرت مرا دریافت، سری بحرکت تکان داد و گفت ای‌کاش‌من

بجای این‌زن بودم. خوشبختی‌از این بالاتر چه میشود که دورفیق،فکروزبان‌یکدیگر را بفهمند ، ازعاشقی شیرین‌تر است ، چه فایده که عشاق در آغوش هم باشند اگر روحشان با فکروزبان پیوسته نباشد ، یك دریا میانشان فاصله و سردی خواهد بود. گفتم یعنی خیال میکنید این زن و مرد ، مثل شما یك دریا فکر دارند و خودشان مثل دوماهی آزاد درآن دریا غوطه میخورند ؟ ابخندی زد و گفت دریا لازم نیست ، حوض هم کافی است ، بلکه بی‌آب و بی‌فکرهم می‌شود خوش بود بشرط آنکه بی‌فکر یا بافکر ، انسان رفیقی مثل خودش داشته باشد .آنچه من می‌بینم مردم سه‌جورند ، یکدسته چشم و خیالشان از آنچه میبینند و می‌شنود دورتر نمیرود ، عشق و دوستی برای این مردم کارآسانی است ، زود موافق و یکدل میشوند ، اسباب اختلاف زیادی ندارند چون که محسوسات را همه بیك شکل میبینیم . روز زمستان آش رشته میخورند و زیر کرسی میلمند و از رشته‌های برفی که ازآن بالا آویزان است ، هیچ باهم صحبت نمیکنند . تابستان از گرما فرار میکنند و گوشه دره‌ای کنار جوی میافتند و باشتها میخورند و میخوابند و هیچ از زمزمهٔ آب و نوای مرغان ، حرف نمیزنند وبمعنی صداهائی که برایشان معنی‌ندارد اصلا کارندارند ، اگربرسرچیزی دعوا کنند زود صلح میکنند ونگرانی رفع میشودچون‌فاصلهٔ اختلاف زیاد نیست. لکن مردم دستهٔ دوم خیلی گرفتارند ، اختلافشان گاهی باندازهٔ یکدنیا فاصله دارد ، این فاصله‌ها را چطورمیشود نزدیك کرد ! این چشم و گوش ظاهررا کنار میگذارند وبا خیالشان میبینند : وقتی در مقابل طبیعت میایستند ، نفس بلندی میکشند وسینه‌شان فراخ میشود، وجودشان مثل بخارآنقدر وسعت پیدا میکند که سبزه و آب ودرخت و کوه ودشت و زمین و آسمان درآن جامیگیرد و باز هنوز برای جولان فکر هرچه بخواهید جا دارد . با دل تاریك کوه همصحبت میشوند ، میخواهند بدانند تا کی اینقدر سنگین خواهد نشست ، پایش چرا بزنجیراست ، چرا از اینهمه سردوگرم که برسرش میگذرد فغان وشورش نمیکند ، ازآن بالا چه‌جنگها دیده ودردامن،چه عشقها پرورده ؟ میخواهند بدانند پشت این‌آسمان چی‌است ، از کی‌تابحال سرنگون آویخته ، این سرپوشی را که برسرما گذاشته‌اند ، اگر نبود با اینهمه رسوائی چه میکردیم ؟ ازچشم خیرهٔ‌آفتاب میپرسند «توچطور اینهمه آمدن و رفتن پرستند گان

خودت را میبینی و گریه نمیکنی ،چطور اینهمه خونریزیها وبدیها را میبینی و چشم بهم نمیزنی ، مگردلت نمیسوزد !» اما چه فایده که طبیعت بسئوال و خواهش کسی اعتنا نمیکند، و راز خودرا باکسی درمیان نمیگذارد .

خیلی بچه بودم ، یکبار پنهانی درانبوه باغچه ، جائی که کسی مرا نمیدید ، گلی پیدا کردم ، باهم رفیق شدیم ، آبش دادم ، نازش کردم ، هرمهربانی و قربان صدقه‌ای که بلد بودم بگوشش گفتم ، دلم میخواست اوهم بامن حرف بزند ، ازغصه اینکه زبان ندارد ، یکعالم گریه کردم . پس‌ازآن بگربه دلبستم، خدا میداند من از حرف نشنوی و ناهمواری گربه چها کشیدم . بعد از گربه بآدم دلبستم ، خیال میکردم آدمها میتوانند همدیگر را بشناسند و رمز و حال دل یکدیگررا بفهمند ، حالا میبینم وجود آدم ازسنگ و گل و گربه پیچیده‌تر و رنجش بیشتر است .

بهزارزبان بآن یار سربهوا میگویم تو که اینهمه هوش وفراست داری‌چرابکار نمیاندازی ؟ بالهای خیال من کوتاه وضعیف است ، نمیتوانم تنها بپرم . من ازتنهائی میترسم وبتو پناه آورده‌ام ، تو که اینهمه بال و پرداری چرا بازنمیکنی ! بیا باهم بآن بالا بپریم . این گرفتاریها وقیدهای زمینی را بیندازیم ویکدیگررا خوب‌ببینیم و بشناسیم ، از عشق و دوستی بالاتر برویم ویکی بشویم .

شما میدانید از که صحبت میکنم و چه میگویم ، اگر دیگری این‌حرفها را بشنود خیال میکند هذیان است . خلاصه یکی ازاین روزها در جواب اصرار زیاد من گفت چرا اینهمه ازدل وروح ولاهوت وپریدن حرف میزنی ، این دوروزه دنیارا باید خورد وخوابید وعیش کرد ، باقی همه یاوه است ...

بخدا دلتان بحال من بیشتر بسوزد تا بحال آن زن درمانده که شوهرش در حبس است . وقتی این حرف را از«او» شنیدم مثل‌آن شد که زمین زیرپایم باز شده باشد ، تنها وبی‌یارشدم ، دیدم اوبرای خودش فکرمیکند ، منهم باید تنها برای‌خودم فکر کنم ! خوب تأمل کردم ودیدم‌آدم همیشه تنهاست ... ای‌کاش من ویارم همفکر بودیم ، آری‌آشنا و رفیق ، زن‌وشوهر ، عاشق ومعشوق همه ازهم جدا وبیگانه‌اندو یکدیگررا ندیده ونشناخته‌اند ، مثل اینست که بین انسانها پرده‌ای حایل باشد ، از پشت این پرده شبحی ازهم میبینیم وپوشیده ومرموز باهم صحبت میکنیم ، حتی یك

رنگ را هر کسی‌طوری‌میبیند وازیك‌آهنگ هر کس نغمه‌ای میشنود ، یکی میگرید و یکی میخندد ، سوختن یکی برای دیگری خنده‌دار است و خندهٔ دیگری برای یکی سوزنده ، بااینهمه شکایت و عرض وداد ، هیچ از درد دلها خبر نداریم . هرچه بیشتر بگویند وبنویسند ، هرچه بیشتر شعر و غزل بسازند ، مثل چراغی که درچاه بی‌بنی روشن کنند ، دوری و وحشت ، زیادتر دیده میشود .

ببخشید بیش‌از این مویه نمیکنم ، از مویه چه حاصل ، واما مردم دستهٔ سوم را شما بفرمائید چطورند .

گفتم دستهٔ سوم واصلند وخودشان غمی ندارند ، برای‌آن دومی‌ها غم میخورند و خوشند .

دو برادر

درشمیران ، با نتظار رفیقی نشسته بودم ، خواستم تااو بیاید ، وقت را بنوشتن بگذرانم. هرموضوعی که بنظرم میرسید ، مثل نقشی که برزمینهٔ تاریك کشیده باشد، غم‌انگیز بود . خاطررا ازهردریچه بنوای مرغان ورنگ وبوی گلها و لطف نسیم ، باز کردم که غصه را بیرون کنم اما یك لحظه صفا نکرده ، بازبیاد انتظاریکه داشتم میافتادم و پریشان میشدم .

تعجب کردم که مگراین دوستی همچوعشق ناپخته ، درسوز والتهاب است که آزار میکند یاآنکه خدانکرده روحش‌پریده وقالبی‌بیجان شده که ازفکرش‌رنجورم!

دیدم شکرخدا رفیقم را دوست دارم و از آمدنش خوشوقتم جزآنکه از تصور خبرهای بدی که خواهد آورد وصحبتهای ملال‌آوری که خواهد کرد ، دلم میتپد .

میدانم که تارأندیشه درهرخاطری رنگ ونسجی دارد وهر کس‌باچشم‌و گوش خود ازمشهودات ، پودی فراهم میکند وبرآن میبافد . با این‌حال ، زشتی و زیبائی خیالرا بر هیچکس حسن و عیب نمیتوان گرفت اما چه باید کرد ، بلبل از زاغ محبوب‌تر است و هرقدر دلمان برای خانه‌خرابی و زاری جغد بسوزد ، از حواندنش بدمان میآید واز آمدنش بیزاریم .

آیا مرغ‌شناسان دراحوال بوم‌وهزاردستان ، تأمل کرده و دریافته‌اند که از این خوشخوانی و بدآوازی ، چه غرضی دارند ؟ نمیدانم ، ولی من از دقت در حال رفیقم میبینم که چون میداند وحشت ، سخت از خوشی اثر میکند و چون میخواهد که وجود و کلامش مؤثر باشد ، همیشه یك انبان واقعهٔ دلخراش و خبر وحشتناك همراه دارد و برایگان بذل شنوندگان میکند ، بد دیدن و نالیدن را دلیل عقل و تیز بینی‌میآوردلکن‌ازاین‌لذت خودنمائی گذشته، گمان‌میکنم‌ازنگران کردن‌دیگران ومشاهدهٔ صورت بهم ریخته و دل آشفتهٔ دوستان‌هم کیف میبرد! باوجود اینها رفقا از

دیدنش چشم نمیپوشند زیرادل دیوانهٔ ما که اینهمه خواهان آرامش وراحتی است ، بفرو ریختن وشوریدن نیز احتیاج فراوان دارد وبهمین جهت سیگار میکشیم وقمار میکنیم واز نمایشهای مهیج وتماشای جنگ ودعوا خوشمان میآید وهرروز بهر بهانه خود را بمیدان مبارزه میاندازیم .

خلاصه ، درانتظار رفیق ، بافکری عبوس ودرونی مشوش ، بنوشتن پرداختم و چون زهرسیاست ، هوای‌ما رافرا گرفته ومنهم بناچارمسمومم ، خواستم این موضوع سیاسی‌رادرمیان بگذارم که وجود حکومت دلیل بر-توحش بشر است یعنی تاطبیعت‌ما بدهنه وتازیانهٔ قانون وحکومت، محتاج است هنوز اهلی نشده‌ایم .

متأسفانه صدای گریه وآوازوفحش وفریاد ازخانهٔ همسایه مجال تفکرنمیداد، ناچارقلم را گذاشتم وتسلیم هیاهوشدم . زنی بآواز میگفت : لالای‌لای‌لای گلم باشی بخوابی سنبلم باشی .

کودکی گریه‌کنان فریاد میکرد که : داداش الهی ازآن بالا بیفتی بمیری، گردنت‌بشکنه ، خدا مرگت‌بده ، بیا پائین اگه نه کلاتا میاندازم آب‌ببره ، گیوهاتا میندازم توچاه ! بیا پائین، بیاپائین، آخ زدی‌سرم شکست! ننه جون مردم ، داداشم منا کشت !...

فغان مادر بلندشد که حسن وربپری چرا علی‌را میزنی، بچما کشتی !

حسن‌را من بالای درخت‌میدیدم که ازگیل میچید ومیخورد . گفت: ننه چون این مرده‌شور برده دروغی گریه میکنه ، براش ازگیل میریزم ، فحشم میده !

مادر گفت « علی‌جون قربونت برم ، گریه نکن دلم برات کباب میشه ، هستهٔ ازگیلا را نخوری ! » بازآواز لالائی باشیون علی‌مخلوط شد میگفت ننه جون مردم بگو داداشم بیاد پائین- ، بگو بیاد پائین !...

حسن فریاد میزد که ای ورپریده الآن میام همچی بزنمت که پانشی !

مدتی این‌ارکسترمترنم‌بود تا عاقبت مادر ، گهواره را گذاشت وآمدزیردرخت گفت : جونمرگ شده هاچه‌خبرتونه ، از دست شماها زردابم بحرکت اومد ، سرم دردگرفت ، آخه چه مرگتونه !

علی شیون کرد که بگو داداش بیاد پائین !

مادر گفت اونکه اینهمه برات از گیل میریزه چکارش داری !

علی نالید که آخه نمیزاره منم برم بالای درخت !

حسن فریاد زد: ننه جون بخدا دروغ میگه ، صددفعه گفتم دستتا بمن بده بیا بالا میگه میترسم .

مادر گفت : علی توهم برو بالای‌درخت ، نترس ، حسن دستتا میگیره .

علی بزاری‌افتاد که من میترسم ، نمی‌تونم برم بالای درخت، نمیتونم، نمیتونم!

مادر گفت:خوب علی‌جون‌نرو بالا،داداش که اینهمه از گیل برات‌ریخته بخور.

فغان دلخراش علی برخواست که من از گیل نمیخام ، بگو داداشم بیاد پائین نمیخام اون بالای درخت باشه ، نمیخام ، نمیخام ! . . . .

. . . .

چنان بفکر فرو رفتم که نشنیدم دعوا بکجا رسید . فریاد نمیتوانم و نمیخواهم هوش و حواسم‌را فرا گرفت ، گوئی ازهر گوشهٔ دنیا بصدای علی ، مدد رسید وجهان از این غوغا پرشد که من‌نمیتوانم بالا‌بروم اما نمیخواهم او بالا باشد!

بچشم مکاشفه دیدم مردم دنیا جمعی بر زبرند و گروهی در زیر ، ناله وفغان دارند که بیا پائین، بیا پائین و گرنه کفش و کلاهت را بآب میدهم ! ...

گیتی

تا بزانو در رختخواب بلند شد ، چنان از وحشت فکر خود میلرزید که نمیتوانست بپا خیزد ، دستهای کوچك را روی سینه فشار میداد که از صدای قلبش دایه بیدار نشود .

آنروز از صبح قصد این گناه را کرده بود اما گیتی دوازده سال بیش نداشت ، هنوز ازدل خود گول نخورده بود و نمیدانست که این نارفیق، همیشه نیمه راه ما را تنها میگذارد .

تختخواب فریاد کرد که دایه را بیدار کند ، صندلی نمیگذاشت برود ، شمعدان، نزدیك‌سر دایه بزمین افتاد . هردفعه گیتی‌میدید که یك پرتگاه تاآرزویش حایل شد، نفسش بند آمده وچشم ودهانش ازترس دریده ودر جا خشك شده بود اما خوشبختانه دایه خانم بیدار نشد.

بنرمی مهتاب ، از گل‌کاری و از کنار استخر گذشت وبزیر آن درخت رسید لکن‌ازخجالت ، چشم ازپای خود برنمیداشت، آهسته درخت‌را بادست و بدن نوازش میکرد. یکبار مثل گل سفیدی که از دست بیندازند ، روی زمین افتاد !

هزاران پاره ماه ازخلال شاخه‌ها شب‌پره وار، برسر وجانش ریختند .

پیر بستانکار که مشغول آبیاری بود، صدائی شنید واز پشت درختها دید گیتی خانم روی زمین‌افتاده ! دهانش بازشد که فریاد کند ، قدمش‌پیش رفت که بدود، اما نه فریاد کرد ونه دوید . . . سر سفیدش روی دومشت ومشتش روی دستهٔ بیل ماند و از دنیای حقیقت بیرون رفت ، عالمی دید که درآن شاهد آرزو روبرو نشسته ! مثل کسی که نفسش تا بهلاکت گرفته بوده و یکمرتبه باز شده باشد ، زنده شد و نفس درازی کشید .

پای خیالش براه افتاد که برود و ریش سفیدش را بخاك بمالد وبنالد « که ای

فرشتهٔ آسمانی، تو از آرزو قشنگتری ، من جرئت نمیکردم صورتت را باین زیبائی بسازم یا بلد نبودم ! توبهشت خدا رابجبران یك زندگیرنج وسختی ویك جهنم سوز ودرد سوختن ، باهرچه هنر داشته برای من ساخته وفرستاده، ازتو بهتر نمیتوانسته !

تومال منی، بیا دربغلت بگیرم ، بازوهای نرمت‌را بگردنم حلقه کن ، آنقدر بفشار که یك‌جان بشویم ، صورتم را آزبوسه بیازار، تنم را نوازش کن، جزمن چیزی نبین ، ازصفای باغ چشمم سیرنشو ! . .

آه ، نگوبخدا من جوانم ، پیش ازآنکه ترا ببینم پیر بودم ، پیر نبودم سرم سفید شده ، دلم که هرگز پیرنشده بود ! چون توهمیشه درخیال من بودی...

الآن از بهارجوانترم ، باغ خرم دلم پراز گل عشق وعطرعاشقی است ، بیادر این باغ بازی کنیم . من میدوم ، اگر مرا گرفتی ! »

گیتی گاه دزدیده در انبوه شاخه‌ها نگاه میکرد وزود سررا پائین میانداخت، گاه گوش میگرفت که از آن بالا صحبتی بشنود . از ترس تنهائی و پشیمانی بخود میپیچید ، ناگهان لولو ، سگ سفیدش رسید ودیوانه‌وار بجانش افتاد ، سر ورویش را میبوسید ومی‌بوئید وباهزاران پیچ وتاب وناله وفغان، عذر این‌چند دقیقه جدائی و بیوفائی را میخواست .

گیتی ازاین زور که به کشمکش‌رسید، نفس راحتی کشید وجرئت پیدا کرد، بند ازفکر وزبانش برداشته شد. لولو را در دامن گرفت، گفت تو کجا بودی ؟ خوب کردی‌آمدی ، من‌تنها بودم ، بگوبه‌بینم این‌قمریها توی لانه‌شان، لای‌آن شاخه‌ها ، چرا باهم حرف نمیزنند ؟

لولو بطرف شاخه‌ها پارس کرد . گفت آره بیدارشان کن ، بگذارباهم حرف بزنند که من بشنوم ، لولو جان آیا توهم دلت میخواست مثل این قمری یك شوهر خوبی داشتی که همیشه باتو بود ؟ مگراز تو بدبخت ترهم کسی میشود! دلم برایت میسوزد، شوهرت چقدر بیوفاست، من اگرجای تو بودم هرگزاینطور شوهر را قبول نمیکردم ، شوهر نداشتن هزار دفعه بهتر است ، وه که من این قمری ها را چقدر دوست دارم، دایه خانم میگفت هیچوقت ازهم جدا نمیشوند ، اگر یکیشان‌بمیرد ، آن یکی جفت نمیگیرد، آنقدر غصه میخورد تا میمیرد ..

سر را بگوش لولو گذاشت و گفت لولو جان ، من یك همچو شوهری دلم میخواهد که شب وروز بامن باشد اما مثل اینها زود نمیخوابیم، تاصبح صحبت میکنیم ومیخندیم ، این باغ ازصدای بازی و خندهٔ ما همیشه پرخواهد بود . دیگر آنوقت دایه‌خانم که نمیتواند بمن‌حرفی بزند ، تو را پای سفرهٔ خودمان مینشانیم ، از همه غذا هابرای توهم میکشیم . برایت یك شوهرقشنگ خوب پیدا میکنم ، گردنش را با زنجیر می‌بندم که از پیشت نروم . آری نگاه کن قمریها سرشانرا از لانه بیرون آورده‌اند ، ببین بصحبت ما گوش میدهند !

مدتی بتماشای لانهٔ عشق و وفا سرش بالا بود ، ماه از میان شاخه‌ها صورتش را روشن کرد و ماه دیگری در مقابل خود ساخت ، درهم خیره و مجذوب شدند و عکس آرزو را درصورت یکدیگر میدیدند . پس‌ازچندی ،آهسته با صدائی گرفته وکلماتی بریده بآنکه درماه میدید ، گفت :آری منهم تورا دوست دارم ، همین‌تورا میخواستم . . . چه بگویم . . . خجالت میکشم، حالا نمیگویم بعد که . . . اما تو باید مثل این قمری باوفا باشی بشرط آنکه خیلی نخوابی ، باید روزها باهم بازی کنیم و شبها حرف بزنیم، این لولورا هم باید دوست داشته باشی، اگرجز توهر که خواستگاری بیاید، قبول نمیکنم. تا کی میخواهی توی ماه باشی پس کی میآئی ؟ . .

☆ ☆ ☆

پیر بستانکارمیگفت « اگربدانی دردلم چه حرفها دارم ، حیف که نمیتوانم بگویم ، منکه درس نخوانده‌ام ، بیا تو که میخوانی دراین سینهٔ من بخوان ببین چه چیزها نوشته ، بقدر یکعمر خواندن ، ترانه وغزل دارم، دردلم دایم زمزمه و آواز است اما خودم روشن نمیشنوم، تو برایم بخوان که خوبی را تمام کرده باشی . . . بیا ببین دردلم چه قصرقشنگی برایت ساخته‌ام ، بهشت هم باین خوبی نیست، حیف که زبان نقاشی ندارم ، توخودت ببین که سپیده دمیده ، ماه وآفتاب روبرویهم خود سازی میکنند و برسطح لاجورد دریاچه گرد طلا ونقره میپاشند . برگهای گل از شاخه‌های بلند میافتند ، روی آب پراز ستاره‌های سفید است . قایق پر گل تو از تاریکی بیشه بیرون آمد ، فرشتگان بوهای خوش را از هرطرف آورده‌اند و نثار

گیسوانت میکنند واز دوربردست و پایت بوسه میزنند ، صبر کن منهم آمدم ، الآن میرسم ، قایقم کو ! صبر کن ، وای که قایق من پوسیده ودرهم شکسته ! از توتا من یك دریا درمیان است ! چه ترسی دارد ، شنا میکنم ومیرسم . . . » خیال پیر درآب فرو رفت و برنیامد ...

فریاد دایه برخاست که گیتی‌خانم کجائی ، گیتی‌خانم !

باغبان ازخواب پریشان‌جست و صدا زد که گیتی‌خانم اینجا نشسته، زیراین درخت نارون ...

هردوبکنارش رسیدند، دایه مثل بید میلرزید، زبانش بندآمده بود، نمیتوانست حرف بزند ، گیتی ازعموحسین پرسید تو کجا بودی که مرا میدیدی ؟ پیرمرد آشفته شد، گفت من باغ راآب میدادم ، سرم بفکرخودم بود ، الآن شما را دیدم ...

دایه خانم دست گیتی را گرفت وبطرف عمارت برد ، لولو ازشعف متصل بجلو میدوید وبرمیگشت ، پیرمرد درجای خود ایستاده بود ونگاه میکرد . گیتی گفت عموحسین بیلت را پائین بیاور ، میترسم بشاخهٔ درخت بگیرد و لانهٔ قمریها بیفتد ، اینها را من دوست دارم ، بتو میسپرم .

وقتی دایه گیتی را دوباره دررختخواب دید ، زبانش بازشد ، گریان ولرزان گفت بگو ببینم بیرون رفته بودی چکنی ! بگو اگرنه بخانم‌جانت میگویم !

گیتی درعالم دیگری بود ونمیشنید . بازدایه گفت بگو! بخدا اگر نگوئی خودم را میکشم . وقتی خدای نکرده تواینطور بد شده باشی ، دیگر زندگی برای من چه فایده دارد . میگفت ومیگریست ، گیتی از رختخواب جست و در آغوشش گرفت ، گفت دایه‌جان گریه نکن ، بگذار برایت بگویم ، رفته بودم ببینم این قمریها شب باهم چه صحبتها میکنند ، آنوقت یکدفعه دیدم توی ماه ...

فریاد دایه برخاست که ای امان، خدا مرگم بدهد، دیدی چه خاکی برسرم شد ! اگر خانم‌جانت بفهمد،من و تورا خواهد کشت،میدانی چه رسوائی کرده‌ای! میدانی که همچه دختری را کسی خواستگاری نمیکند !

گیتی بقفا افتاد وچشمها را ازخجالت نیمه بست ، اشکش درصورت راه سیلی را که بعدها یکعمر از گناه‌های ندانسته باید فروریخت ، روان میکرد و عقلش

حلقه‌های سوزان زنجیری را که باید برزبان آزاد گذاشت، درآتش دل بهم میپیوست.
مادر روزگار ، به ازاین ترتیبی نمیداند .

مهتاب آهسته چنانکه دایه بیدار نشود ، بدنبال همبازی بدرون اتاق آمد و سراپایش را درآغوش گرفت . گیتی از گرما لحاف وملافه را پس‌زده ، حوری بود که روی ابر خوابیده باشد . پاهایش ازفرط قشنگی و ملاحت ، جان وزبان داشت و بادل حرف میزد . ساقها روی‌هم افتاده بود ویکی روی دیگری اندکی فشارمیاورد ونرمی نشان میداد وگرنه گمان میرفت که ازمرمر باشد . حریرپیراهن، ازآشفتگی گنجی که نهفته داشت ، رویهم چین‌خورده ودرهم پیچیده ، مثل خیال‌عشاق، شوریده و زیبا بود . دستش بگردن معشوقی که درماه دیده بود ، حلقه زده، انگشتانش روی سینه از هم بازشده بود ، بشکوفهٔ نیاوفر شباهت داشت که بر آب زلال شکفته باشد . دست دیگر چون تیغ نور ، در کنارش افتاده بود و معشوق خیالی را از غضب دایه محافظت میکرد .

تارمویش روی پیشانی و صورت کشیده بود ورشته‌های آه ونفس درآن می‌تنید و زربفتی‌لطیف ، شایستهٔ پوشاندن آنهمه شرمساری میساخت . لبها چون برگ غنچهٔ شکفته که برگشته و لوله شده باشد ، دلفریب بود . در گوشهٔ دهان گاهی گودی دلکشی پیدا میشد که دل درآن فرومیریخت : بایاری که درماه دیده بود ، درخواب بازی میکرد ومیخندید . درآسمان بدنبال یکدیگر میپریدند . دامن و مشت را از ستاره پرمیکردند وبهرطرف میریختند، هردفعه بصورت ماه‌بوسه میزدند ودرمیرفتند. یکبار گیتی‌دستش را گرفت وتا بلانهٔ قمریها فروآورد . ساکت ومحزون در کنارلانه نشستند وعاشق ومعشوقرا بادست ونگاه ناز میکردند.وقتی چشمشان بهم افتاد ، پراز اشك بود . دل گیتی ازاضطراب وخوشی میتپید و زمزمهٔ جانپرور غزل کوتاهی که ازدهان محبوب خواهد شنید ، جانش را پراز شور و غوغا میکرد اما هرقدر انتظار کشید اوچیزی نگفت . صبرش تمام شد ، خواست بگوید بیا ... بیا ... ما هم مثل این مرغها آشیانه بسازیم . شرمش آمد وچیزی نگفت ، لیکن فرشته آن‌آیهٔ آسمانی را درچشم اشکبارش خواند وپر کشید ورفت ... رفت تا بپرستشگاه سپیده‌دم رسید. یك دریا مروارید ازدیدگان ، برآستان معبد نثار کرد ، میزارید و مینالید که ای

خدا تو که آرامگاه عشق را باین بلندی خواسته‌ای برای چه این حورلطیف را که بالش بزنجیرتن بسته عاشق کردی ؟ چرا مرا معشوق وعاشق او ساختی ، من و شمع اگر بسوزیم رواست ، ما از نورعشقیم و بسوختن زنده وخوش می‌شویم ، گناه عاشق و پروانه چیست که باید یك زندگی از سوز عاشقی رنجور باشند ؟ خدایا چرا نباید سرّ آفرینش را بدل‌باختگان بگویم ؟

ای خدای عشق ، بهرعقوبتی که بپسندی مرا گرفتار کن اما رخصت بده این دل نازك را پیش‌ازآنکه یك عمررنج دلدادگی بکشد ، از این سرّ عالمسوز با خبر کنم . آری نمیخواهی سرّت را فاش کنم ، میترسی دل سوختگان از ناله و زاری بیفتد ، میترسی پرستندگانت روبگردانند ، میترسی بلبل خاموش بشود و گل‌نروید، آب اززمزمه بایستد ، جهان زیرورو بشود و هرچه ساخته‌ای درهم بریزد ، دنیا از کشش بیفتد وجهان درنیستی فروبرود ، آری میترسی ، اما من خواهم گفت ، حیف که معشوقم هنوز طاقت شنیدن ندارد ..

گیتی دست دراز میکرد و آغوش میگشود که معشوق را دوباره از آسمان بگیرد ، همینکه اورا ناپدید و خود را تنها دید . فریادی زد و بیدار شد ، از پشت اشك ، دنیای آرزو را تماشا میکرد که درآب فرو میرود .

از آنروز شکل و رنگ عالم بچشم گیتی عوض شد ، زندگی معنی دیگری پیدا کرد ، فهمید همه دل دارند و هر دلی غمی و آرزوئی . آن خنده‌های پرصدا و فریادهای بچه‌گانه که مثل باد تند ، بی‌اعتنا بر همه چیز میگذشت ، بنفسهای بلند و آه های درونی تبدیل گشت ، مانند نسیم صبح آهسته در کنار گل و بلبل مینشست وبدرد دلشان میرسید و غمخواری میکرد. همچو شبنمی که از ابر لطیف ونامرئی صبح ، بر گلها میریزد، از اندوه پنهان خاطرش ، دایم بر احساسات رقیق دیگران سرشك شفقت و همدردی میـریخت . گـوئی از خواب بیدار شده باشد ، یادش آمد که پیش ازاین ازبوسه های پدر جان و مادر جان جز گرمی لبها چیزی حس نمیکرده ، غم و حسرت آرزو را در چشم کلفتها نمیخوانده و راه اشك را در صورتشان نمیدیده، یادش آمد که به لولو چه جفا ها کرده و چه بارها محبتش را بیرحمانه نپذیرفته ...

تادلی نسوزد و از شعلهٔ عشق ، بال نگیرد نمی‌تواند در آسمان معنی، سوختن دلها را ببیند.

دلش برای عروسکها میسوخت ، یقین داشت کـه آنها هم برای کسی غصه میخورند، بعد ازاین مثل‌شکلهای بیجان، رویهمشان نمیگذاشت یا بپشت نمیانداخت. نرم و مهربان برمیداشت و طوری وامیداشت که راحت باشند ، همه رادختر خودش میدانست وهر کدام را باسمی میخواند ، برایشان قصه ها میگفت ودلجوئیها میکرد.

البته که گل وبلبل وعروسك هم‌دل دارند بشرط آنکه دل ما حساس باشد اما آنکه بجای دل، درسینه سنگ بسته، از دل دخترعاشق هم خبرندارد!

سراپای وجود گیتی محبت شد، میخواست اینهمه محبت را بشکل دانه های الماس بپای هرچه قشنگ ودوست‌داشتنی‌است، یا برای هر دلی که شکسته و قشنگ شده، ازخزینهٔ چشم نثار کند اماالماسش درمیان چشم، مثل نگین میدرخشید وفرو نمیریخت. میترسید گریه کند، دایه خانم گفته بود: تماشای لانهٔ قمری‌کاربدی‌است، محبت عیب است، ازدوست داشتن، گناهی‌بزرگتر نیست.اگر بدانند تو همچو دلی پرازشور ومحبت‌داری، کسی‌خواستگارت‌نخواهدشد،خانم‌جان دورت‌خواهدانداخت.

چرا !

این‌نصیحت گویان چرا در داروی نصیحت ، این اندازه از زهر حسادت و سم بی‌ذوقی مخلوط میکنند که اینطور تلخ وتحمل‌نکردنی میشود ، چرااز بددلی و کج سلیقگی ، پیکراجتماع را هیولائی باین زشتی و مخافت میسازند وحال آنکه بخدا دلشان میخواهد خود عاشق باشند وصدبار مستانه‌تر عاشقی کنند !

گیتی‌بادختر های همبازی، سرّهای هولناك ونگفتنی‌پیدا کرده بود،در گوشه های‌خلوت، سرشانرابهم میآوردند و کنکاش‌میکردندواگرصدای پائی میآمد،رنگشان میپریدوچنان ازجامیجستند و درمیرفتند که‌کلفت وآشپز ودایه ، همه یقین میکردند بچها بازخوراکی ربوده و پنهانی خورده‌اند .

اما سازدل گیتی باسازدل‌آنهاجفت نمیشد،آنها میخواستند که‌محبوبشان‌خیلی خوشگل باشد، شیرینی ولباس وکفش فراوان بیاورد، قصه های خنده دار بگوید، هزاران بازی بداند...

گیتی ازاین حرفها دلش میگرفت وخاموش میشد، آهسته از کنارشان بر-میخاست وبگوشهٔ خلوتی‌میرفت. نمیخواست محبوبش شبیه بفکردخترها باشد،خجالت میکشید ازمحبوب تقاضاداشته‌باشد. صورتش را که درماه دیده بود، همیشه‌پیش‌چشم میدیداما نمیتوانست توصیف کند، میدانست چه خوبیها دارد اما بگفتن درنمیآمد، هرچه بود همان بود که میخواست.

یکروز یکی ازدخترهای همبازی را که از دیگران دلبازتر و چهره اش از صفای غم، خوبتر و محبوبتر بود، کنار کشید و پرسید مریم، توآنرا که دوست داری کجا دیدی، مریم از خجالت سرخ شد، گفت بجان مادرم اگر من کسی را دیده باشم!

گیتی گفت من آن را که دوست دارم دیده ام اما مریم جان مبادا بکسی بگوئی، گفت نه بخدا بجان خانم جانم اگر بکسی بگویم، بگو کجادیدی، چطور جرأت کردی؟

صدای گیتی‌پست و مرموزشد ومثل‌آنکه با خودش حرف میزند گفت یکشب دایه را خواب کردم ورفتم توی باغ، زیرآن درخت نارون، ببینم قمریها خوابند یابیدار. ازلای شاخه هاماه رادیدم که بمن نگاه میکند، منهم باو نگاه میکردم، کم کم صورتی توی ماه پیداشد، دیدم همان است کـه من دوست دارم. بهم لبخند میزدیم، یکبار مثل‌آنکه در گوشم حرف بزند شنیدم گفت:

گیتی تومال منی، بیا دربغلت بگیرم، بازوهای نرمت رابگردنم حلقه کن، آنقدر بفشارم که یك جان بشویم.

رنگ مریم ازترس‌پرید، موبسرش راست شد. لرزان ونالان گفت گیتی جان الهی‌قربانت‌بروم‌من‌ازتومیترسم،تو دیوانه شده‌ای!ازجاجست وشیون کنان‌فرار کرد.

گیتی‌مدتی بجای خودماند. دانه های‌اشك را که روی‌دامنش میریخت،تماشا میکرد. یکمرتبه ازتصورآنکه شایدراستی دیوانه شده باشد، برخاست وازخودش فرار کرد و بدیگران پناه برد.

پس ازآن ازهمبازیها برید، کنار حوزهٔ جوانان مینشست و دزدیده بصحبت دم‌بختان گوش میداد. میگفتند این خواستگاربدرد نمیخورد، مواجبش کم است،

خانه ندارد یا خیلی درس نخوانده و پدرش کسی نبوده . از این حرفها گلویش از غصه میگرفت و از مجلس میگریخت، میترسید وقتی بزرگ شد، مثل آنها بدشود و خدا نکرده ازمحبوبش از این چیزها بخواهد، پنهانی درصورت هر مردی که میگفتند خوشگل است نگاه میکرد اما آن نبود که دیده بود ، سعی میکرد صورت محبوب را با قلم بکشد، باین آرزو نقاش ماهری شد اما هر روز از خودش مأیوس تر و نالانتر بود چون نمیتوانست آنصورت جان راچنانکه دیده بود، روی کاغذ بیاورد ناچار بماه کشیدن پرداخت، هرچه میساخت ماه ومهتاب بود.

چون هم‌صحبتها بفکرش نمیرسیدند ، سالها شب و روز کتاب میخواند ببیند آیا از نویسندگان، یکی توانسته است معشوق اورا وصف کند یا احوال عاشقی را طوریکه اوبپسندد ، شرح داده باشد ؟ هرچه افسانهٔ عشق بود میخواند و هیچکدام را نمی‌پسندید.

یکشب بشتاب ازرختخواب بیرون آمد وچندی در کنار تخت نشست، بصدای مرغ حق گوش میداد ودرماه تماشا میکرد ، از این حال وسماع، مست شد و چون نباید شور وفریاد کند، قلم برداشت و نوشت.

آری نوشتن، فریاد دل مستان است ، خوانندگان بیخود نوشته ها را بخاطر خود میدانند، نویسنده عاشقی است شوریده که ازسوز دل خود زمزمه میکند وآواز میخواند وفریاد میکشد و مینویسد . حیف که میداند دیگران هم گوش میدهند و میخوانند و گرنه نالهٔ عاشق تنها، سوزناکتر است.

نوشت: نوعروسی جوان ، در بهارفکرخود میخرامید ومیزشام را کنارخرمن گل میآراست. سعی میکرد دسته گلی را که برای سفره چیده، طوری زیر لاله در مقابل صندلی شوهرش بگذارد که هرچه خوشگلی دارد بنماید. میترسیدمثل‌دیشب بازعلی بدستهٔ گل‌نگاه نکند، جای میزرا دوسه بارعوض کرد که روی گلهای باغچه بیشتر بطرف علی‌باشد، صندلیش راروبروی ماه گذاشته‌بود. رنگ‌ظرفها وسفره وشکل قاشق وچنگال راآنقدر باهم جوروقشنگ‌چیده بودمثل اینکه روی میز ، یك پرده نقاشی باشد. پیرهن خودش برنگ‌مهتاب و گلهای پارچه، ازرنگهای گل دسته بود. صورتش شسته و پاك وروشن ، مثل ماه میدرخشید . میخواست یك خال ناجور که

چشم رابزند، درمجلس نباشد، مرادش این بود که علی رابازیبائی آشناودوست کند، آرزو داشت اوهم بینا بشود ودرپشت‌پردهٔ زندگی، عالم زیبائیرا ببیندتا بتوانند باهم هرروزوشب دراین بهشت گردش کنند، چیزهای قشنگ‌رابهم‌نشان بدهند وباساز نسیم وآواز مرغان ، ترانه بزنند .

منتظر بود که علی‌جانش زودتر بیاید اما از تصور اینکه همان علی هرشب و هرروز باشد، دلش از ترس خالی میشد و در آن صحرای خالی ، هرچه متیوانست میگریخت و میترسید و پنهان میلرزید که علی ازدر بیاید ومثل همیشه بگلهانگاه نکند، لاله ومهتاب راکافی نداند وچراغ پرنور بخواهد ، ترس داشت که از بوی گل وفغان مرغ حق، مست وساکت نشود ، وحشت میکرد که مبادا مثل هر شب وقت رابصحبت کاروپول بگذراند یاخدای نکرده آنهمه ازخوردن و خوراکی حرف بزند! دایه خانمش چندی باین میز وبساط نگاه حسرت کرد و گفت : خانم جان مگر ازتوهم کسی خوشبخت‌تر میشود ؟

نوعروس ازخواب جست وبخود آمد که این‌چه ندائی بود شنیدم ، آیا راستی من خوشبختم ؟ پس چرا خوش نیستم !

موج های گیسو را پشت سر روان کرد و درصورت ماه خیره شد، فکر میکرد که چرا من مثل این همه مردم نیستم ، چرا با این همه اسباب خوشبختی ، خوش نمیشوم وبهانه میگیرم ؟ وه که چه من بدم ! بامثل علی شوهری باین مقام ودارائی ، چرا نباید خوشبخت باشم ! ازامشب عاقل وخوش خواهم بود، هرچه علی بخواهد ، همان خوبست .

بیا دایه این لاله را بردار و چراغ پرنور بیاور . . .

از این فکر بخود لرزید، دید زندگی چه لوس وبیمزه شد . آری مثل همه زندگی کردن وبسلیقهٔ دیگران‌خوش وناخوش بودن ، لوس وبیمزه است اما ازگلّه تك ماندن وتنها شدن چه دشواراست ، چه ناله‌ها باید کرد که کسی نمیشنود ، چه اشکها باید ریخت که کسی نخواهد دید ، برصفحهٔ روزگار از خون دل خود چه خطها باید نوشت که کسی نمیخواند ...

درعالم آرزو دید جوانی براسب سفید ازماه بیرون آمده درآسمان بهرطرف

میتازد، شمشیر و کمرش از الماس‌است ، ستارگان برسر وزلفش ریخته‌اند ، یکی بر پیشانیش نشسته ، دسته‌ای گرد سرش حلقه بسته‌اند ، بدنش برهنه اما از نور است .

حوریان باهرچه زینت در افلاك است ، خود را آراسته ازغرفه های آسمان بیرون میدوند وعطر میپاشند ، میرقصند وغزل میخوانند و هرچه برای جهیز خود جمع کرده‌اند ، در راه جوان بتحفه میریزند . آسمان از این هدایا چنان قشنگ شد که هرگزچنین نبوده : صحنهٔ آرزو همچو بهشت عشق ، گردون را فرا گرفت . از پریدگی‌رنگ عاشقان وسرخی‌خجلت معشوقان، هزارها پردهٔ رنگین پدیدآمد ، جویبارها و رودها وآبشارها از اشك‌شوق دلباختگان ، روان گردید، از نوای خوش دلسوختگان ، جهان سراسر پراز نغمه وشورشد . نوعروس‌ما ازغم تنهائی ونامرادی، سربزیر انداخته بود ومیگریست ، ناگهان بازوان‌جوان در کمرش حلقه شد ، بپشت خود براسب سفیدش نشانید وبعرش پرید . آهسته میگفت غصه نخور ، محبوب من توئی ، تحفهٔ این‌ها هرچند خوب وزیاد باشد نمی‌پسندم ، اشکی را که تو میریزی ببین بگردن من چه زیباست . . .

رفتند تابسرمنزل‌عشق رسیدند، درآنجاخانه آراسته بود وکارها کرده ، حرفها زده وقرارها بسته، عیش وخوشی شرط وانتظار نداشت، جانشان درهم شد، یك‌لحظهٔ عاشقانه که برابر عمرجهان است ، خوش بودند ..

وای که بقول مریم من دیوانه‌ام ، مرا چه بافسانه نوشتن !

☆ ☆ ☆

تا آنوقت گیتی خواستاران را هر که بود رد میکرد ، میگفت شوهر نمیکنم ، یك روز که مست‌عشق وبهار بود، یکیرا ازجان ودل پذیرفت ، همان معشوق خیالش بود ، درآن‌عالم عشق وبیهوشی ، میدید که از اسب سفیدش پیاده شده وبخواستگاری آمده، یقین داشت این‌همان اوست. مست‌بود وجز صورت معشوق آسمانی خودچیزی نمیدید، بوی گل بمستیش مدد میکرد ، ولولهٔ مرغان در دلش شور میانگیخت ، از زمزمهٔ برگها وعدهٔ وصال میشنید ، همچو طفلی که مادرش بتماشا و بازی می‌برد ، خاطرش مطمئن وخوشنود بود ، آنچه را در دل‌داشت پیدا کرده بود . مادر وپدر و نیك‌خواهانش ، از مال و مقام داماد چیزهائی میگفتند اما او می‌شنید که میگویند

پشت این صورت که میبینی ، همان محبوبی‌است که میخواستی ، نترس ماهمه آنرا که تومیخواهی دراین دیده وپسندیده‌ایم ، تو ازفکر وهوای‌عشق ، بیرون نرو وباقی عمر خوشی وعاشقی کن .

گیتی بمعشوق خیالی خود شوهر کرد .

☆ ☆ ☆

صبحیکه رؤیای خوشرا برهم میزند چه تاریك و وحشتناك است، باید از آن خواب خوش برخاست وبخواب ناخوش روز رفت ، آری زندگی‌سراسرخواب است ، کاشکی آن اختیار وقدرت برای ما بود که ازخوابهای خوش برنمیخاستیم .

گیتی نتوانست خواب‌آشفته وشیرین عاشقی‌را دراز کند، دست طبیعت بیدارش کرد تا از بی‌عشقی دلش فرو بریزد ، از وحشت بلرزد واز غصه زاریها کند . چون دلباختهٔ عشق بود کم خود میگذاشت و بهزار زبان مرموز ، پیش شوهر مینالید که دستم بدامانت، بیا تومعشوق ومن عاشق باشیم یا اگرعشق مرا نمیپسندی ، بیکی دل ببند و عاشق شو. بوی عشق بده ، از هوای گلزار عشق صفا بیاور ، غزلها وزاریها و پیغامهای بیصدای شب مهتاب رابشنو ودردلت زمزمه کن . ایکاش‌بدانی گلی که میریزد بغنچهٔ نو، چه سفارشها میکند. آه که نمیدانی این‌بلبل که در قفس کرده‌ای ودوست میداری ، چه حرفها میزند و چه گله‌ها دارد ، این شب‌پرهٔ نازنین را که بدوستی در مشت میگیری ومیفشاری ، عشق من‌است که از محبت میکشی. آری محبت که آمد عشق میمیرد ، من از محبت تو گریزان ولرزانم . همچو معشوق بیزار ، مرا ازخود بران وآتش عشقم را دایم تیزتر کن .

گیتی بزبانحال مینالید وزاری میکرد و عشاق در آسمانهـا میگریستند اما شوهرش نمیشنید ...

بیچاره گیتی ازآن میترسید که درآن زندان، زنده بماند وعشقش بمیرد . از آنهمه عهد وپیمان که باماه کرده بود، خجالت میکشید واز حسرت‌میسوخت تاآنکه روزی دود غم ازجهان برخاست وآفتاب روشن‌شد! فغان ونغمهٔ شادی‌جهانرا فراگرفت وخانهٔ دلش را پراز شور کرد !.. آنرا که میجست بیك نظر دید وشناخت

دو دلی‌کار عاشق نیست ، گیتی دل ازدنیا برداشت وتسلیم عشق تازه شد اما از

جام وصال ننوشید ، ازعشق پنهان عارداشت ، میخواست از آن خانه برود وخود را رسوا کند ، چنان روشن بسوزد که همه ببینند، پاکدامنان سنگش بزنند و اهل وفا نفرینش بکنند .

یك صبح بار سفردلرا بست ، اشك ریزان، درودیوار را میبوسیدوعذر بی‌وفائی میخواست. میگفت شما یار خاموش روزگار نامرادی من بودید، دلتان بحالم خیلی سوخته ، مرا ببخشید اما فراموشم نکنید ...

با زبان‌داران در دل وبا خاموشان بزبان وداع میکرد تابقفس بلبل رسید ، لبخند شوقی زدو گفت دیدی که ناله‌های زارما را دراین خانه کسی نشنید! بیا باهم بکوی محبوب فرار کنیم . من وتو ازدل همدیگرخبرداریم وآزادی رابر کسی گناه نمیگیریم . آری بلبل جان ، من امروز ببال عشق ، یکدنیا میپرم و بکوی معشوق میرسم ، بیاتراهم‌آزاد کنم . هرچه درپر وبال، عشق وطاقت‌داری‌برو تاتوهم برسی...

در قفس‌را باز کرد وبلبل پرید. آری اول قدم درراه‌عشق ، نیکی است .

روح گیتی‌هم پرید ، زنجیرهای پنهان که جانش را میفشرد بازشد ، دید تا دلش ازشیون دلخراش یادگارها آب نشده باید رفت .

زود خودرا حاضر کرد واز ترس اینکه مبادا سیل اشکش راه رفتن را بگیرد و فغانش دنیارا خبر کند، لبهارا بهم میفشرد وغصه‌ها را فرومیداد. وقتی‌آمادهٔ رفتن ، آمدکه بگذرد، نگاه وداعی بقفس انداخت ودید ... دید بلبل باز آمده ودر میان قفس نشسته !. . میگوید نرو !..

گوئی مشتی بپیشانی خورد، مست ومدهوش افتاد. درآن عالم بیخودی، شنید که بلبل‌میگفت‌اینجالانهٔ غم من‌است،من عاشقم، حاشا که ازغم‌بگریزم، درهر گوشهٔ این زندان بسالها صورت زیبای عشق وغم ساخته‌ام ، اینغم‌خانه رابوصال‌نمیفروشم ، میترسم ازوصال ، زبان عشق‌وفغانم ببندد ، میترسم ازلذت اندوه وزاری بمانم . من راستی‌عاشقم ، جزعشق چیزی نمیخواهم ، عشق بزاری زنده‌است . نرو ، همینجاباش تا باهم زاری کنیم ، ازاین خوشترنصیب عاشق نکرده‌اند .

فرشته‌اش ازماه بیرون آمد و بنرمی شب‌پره بربالینش نشست . بالب ، سرشك از رخش برمیچید وآهسته میسرود « که ای عاشق دلسوخته ، ای یگانه معشوقم ،

گیتی بیگناهم ، یکدنیا سوز آورده‌ام نثارت کنم . میخواهم روشنتر بسوزی وخوشتر باشی . سرّعشق ووجود را از نهانخانهٔ آسمان ربوده وبرایت آورده‌ام . از گناه خود خبردارم ، میدانم که سزا خواهم دیداما بخاطرتو هرچه بلاست بجان میخرم . آری گیتی بیچاره‌ام ، درآسمان ، دلهارا جفت میسازند ، هردو دل باهم میزنندو بعشق و وجود هم زنده‌اند. سالهای بیحساب دربهشت صفاروحشان مثل دو چشمهٔ زلال زمزمه کنان درهم میریزد ویکی‌میشود : باچشم هم می‌بینند و از گوش ودل هم میشنوند . اگریکی نباشد، آن دیگری نمی‌شنود ، صفا نمیکند، عیش و زندگی ندارد ، دائمْ آشفته وپریشان است ، برسر آتش میسوزد و دودش از جان میرود . یکروز ... اما نپرس چرا ، چون منهم نمیدانم ...

آری یك‌روزآن دو دل‌را ازهم پاره میکنند، یکی‌را بزمین میاندازند، گولش میزنند ومیگویند معشوقت بدنبال آمد ، رسید، نزدیك تواست ، درآغوشش بگیر، دست دراز کن . اما آنکه میخواستی این نبود ! باز درصورتها نگاه کن ! دیگری‌را ببین ، شاید این باشد ! اینهم نبود ؟ مأیوس نشو، درشهرها و دشتها و کوهها ودریاها بگرد ، یکعمرآشفته وسرگردان باش، از دیده خون ببار، باهرچه سختی ورنج است بامید او بساز ، خواهی رسید .

نه ، گیتی جان ، نخواهی رسید، این وعده‌ها دروغ است ، معشوق درآسمان مانده ، هرگز در زمین پیدا نخواهد شد.

گیتی بینوایم ، خوب کردی درپی عکس من نرفتی ، این معشوق تازه هم باز من نیستم ، شبیه من‌است ، اگر رفته بودی پشیمان وبینواتر میشدی، بخاطرمن گول نخور ورنج بیهوده‌نبر! مرا درآغوش‌نخواهی کشید. بسوز وباعشق‌من خوش‌باش ... »

فرشته‌اش بجزای افشای چنین سرّ مخوفی ، به سخت‌ترین عقاب گرفتار شد : صورت آدم گرفت وبزمین افتاد ! یك عمردر پی معشوق پویان و نالان خواهد بود و اوهم هرگز بدگیتی خود نخواهد رسید...

عاشقی کار خوبی است

پرویز درسنی بود که حتماً باید عاشق باشد. هنوز معشوق خود را نمیشناخت اما احوال عاشقی از رفتارش پیدا بود. از مباحثات علمی وجدال با همشاگردیها زود در میرفت واز رفقای جدی که گفتگوشان همه از درس و کتاب بود، میگریخت. با یکی دونفرمثل خود، غزل میخواندند واز وفا و بیوفائی صحبت میکردند، از تصور لذت‌های نچشیده، گلوشان از ذوق میگرفت و از وحشت غصه‌های نیامده، آه ها میکشیدند. بگمان آنکه جز خودشان هیچکس از این اسرار مخوف، خبر ندارد، بگوشه‌های خلوت‌پناه میبردند وچنان آشکار رازخود را از دیگران میپوشیدند که همه را متوجه خود میساختند.

پرویز هرگز برسردرس ومشق ونمرهٔ امتحان با رفقا رقابت نداشت و برای لباس بهتر و کیف و کتاب قشنگتر، با کسی همچشمی نمیکرد اما عجله داشت که زودتر ازدیگران معشوق را ببیند وعاشق بشود. اتفاقاً خاورخانم زن دلالی که برای مادرش سفیداب تبریز میآورد، روزی این آرزوها واحوال‌را درچشمش‌خواند و گفت به‌به، ماشاءالله‌پرویز آقا چه جوان‌مقبولی‌شده! بخدا همین فردامیروم برایت خواستگاری، مادرت هرچه میخواهدبگوید، همسایتان سردار... سه دختر دارد یکی‌ازیکی بهتر، بماه میگویند تو در نیا که ما درآمدیم!

پرویز آهی کشید و گفت‌چه حرفها میزنی، ممکن نیست سردار دخترش را بمن بدهد، آخرآنها صاحب چیزند! خاور خانم ابروها را به پیچ وتاب انداخت و فریاد کرد که سردار غلط میکند دخترش‌را بیك همچو جوان مقبولی ندهد! مال دنیا برای چه خوب است، پسر باید رشید باشد و نان خودش را پیدا بکند، بخدا اگر دندان گردی کرد و حتماً از من داماد صاحب چیز خواست، کلاهش را پس معرکه میگذارم! من دنیا دیده‌ام، به پیشانی تو نوشته که دختر سردار زن تواست!

آخر منهم یکوقتی دختر بودم ومثل ماه میدرخشیدم ، هزاران خواهان داشتم ، میدانم که برای خاطر یك همچو پسر خوشگلی هردختری از آن قشنگتر نباشد ، از خانه پدرش فرار میکند ، آنوقت سردار جز پول و جهاز دادن و قربان صدقه رفتن چه چاره دارد ...

اشك شادی در چشم پرویز جمع شد ، هزاران بوسه در خیال ، بردست و پای خاورخانم زد و برای آنکه گلو را باز کند ، آب دهان را چند بار بلعید و پرسید اسم این دخترها چیست ؟ گفت : لعبت‌الملوك ، تاج‌الملوك خانم ، گوهرخانم .

پرویز وجاهت عروسها را ازاسمشان با هم مقایسه کرد و گفت‌لابد گوهرخانم ازآن دوتای دیگرقشنگتر ومهربانتر والبته با وفاتراست ، دلش نازك وحساس است، شعر میفهمد و احوال عاشق راستگوئیرا که حاضر باشد جان بدهد درك میکند .

خاورخانم سری بحسرت تکان داد و گفت من‌چه بگویم، خودت انشاءالله خواهی‌دید، آن دوتا پیش گوهرخانم مثل دوستارهٔ کورپیش ماهند ، همین‌فردامیروم خواستگاری.

پرویز فکری کرد و گفت اما دلم میخواست اول برایش کاغذ بنویسم وازشرح حال خودم خبرش کنم ، اگر کاغذ مرا برسانی ، ده ریال انعام داری و اگر جواب بیاوری همین دست لباسی را که پوشیده‌ام بپسرت میدهم .

خاورخانم این تدبیر عاقلانه را پسندید ، گفت تو لباس وانعام را حاضر کن تا من فردا برایت جواب بیاورم .

پرویزشب را تاصبح نخوابید وازاین قبیل عبارات مقداری پشت‌هم انداخت .

« گوهر گرانتر ازجانم وخوبتراز روح‌روانم ، ابکه زندگی من، بعد از این دردست خواهش تو و هستیم بسته بفرمان و اراده توخواهد بود ، دیروز غروب بربام رفتم که هلال را ببینم ، درزمین ماه دیدم ، بدامی اسیر شدم که امید رهائی متصور نمیشود، مرغ‌دلم‌اسیر کنگره‌ایست که جز دراندیشه بربالای‌آن دسترس ندارم، تو جمال و کمال ومال داری ومرا سرمایه آه وحسرت است ، بدین کالای مزجات و نقد غیر رواج ، کی مرا دربازارحسن توراه خواهد بود ، گنجشگ را ببین که صحبت شاهینش آرزوست . مادر بیچاره که امروز بر بالین من سیل اشك میبارد وقتی از بی‌احتیاطی ، وصف زیبائی ترا میکرد ، نمیدانست که فرزند خودرا ببازی با آتش

تحریص میکند اما آنچه اومیگفت با آنچه من دیدم تفاوت اززمین تا آسمان است . اومیخواست حور بهشت را برای من توصیف کند ، من حوررا بچشم خوددیدم . عقلم آرزو میکند که ایکاش چشم نمیداشتم لکن من براین عقل گمراه نفرین می کنم و چنین طبیب نادانی را که میخواهد مرا ازمرض کشندهٔ عشق برهاند ، نمیخواهم ! »

دراینجا حالش منقلب شد وخواست چند قطره اشك روی کاغذ بریزد، هرچه زور زد وچشمهارا بهم فشارداد گریه‌اش نیامد ، ازسنگدلی خود متعجب شد و برای مجازات خویش و انگیختن شعلهٔ عشق نوشت :

من بخودم یکعمر رنج فراق ولذت سوختن و گداختن وعده داده‌ام و آنقدر گریه خواهم کرد که جانم آب بشود. اگرنکنم ناجوانمردم ویك همچووجود ننگین را بیك ضربت ازروی زمین برمیدارم ! تنها توقعم اینستکه پیوسته در خاطرت باشد که شمع یك وجودی در پرستشگاه حسن تو دایم میسوزد . از فرستادن این نامه منظورم تمنای محبت نیست زیرا میدانم که فقیر نباید ازدولتمند تمنای دوستی بکند اما آیا بزرگان ، گوسفند را باآنهمه حقارت ، بقربان خود نمیکنند ؟ شماهم‌مرا گوسفندی بشمارید و بقربانی و فدائی خود بپذیرید .

هما نطور که فروماندگان پس از تضرع بدرگاه خدا منتظر جواب میشوند ، منهم دیوانه‌وار چشم براه خواهم بود .

اینهمه جسارت و بی ادبی را برعاشق زار ببخشید، چکنم هرچه میتوانستم در بردن اینکوه گران تحمل کردم و مدتها راز عشق را از دگران پوشیدم اما وجود ناتوانم ازاین ببعد طاقت حفظ گنجینه‌ای بدین عظمت را ندارد وجز وجود نازنینت کسی را لایق هم رازی نمیداند ؛ هم درتو گریزم ار گریزم ... »

پس‌از آنکه چند صفحه را بااین حرفهای بیمعنی سیاه کرد ، درونش شورید واشگش درگوشهٔ چشمش جمع شد وباندك فشاری بآسانی روی کاغذ میچکید، از خودراضی وامیدوار شد، فرداصبح خیلی زود، مست بی‌خوابی ونشاط، بدرخانه یکی ازرفقای همدل رفت وحال وحکایت راآنطور که دلش میخواست اتفاق افتاده باشد، گفت وسفارش کرد بکسی نگوید.

روز دیگرشاگردهای مدرسه همه میدانستند که پرویزعاشق شد، رقبای‌درسی

ازرفتن یك حریف تیزهوش، حظ کردند وبعدها حقیرش میشمردنداما دل ازدشمنیش هم برداشتند زیراا گرپرویز ازاین پس بمدرسه میرفت، برای دیدن رفقای عاشق پیشه و زیرورو کردن کارمحبت بودوا گر بکتاب نگاهی میانداخت برای این بود که شعری مهرانگیز وترکیب جمله‌ای معشوق گداز پیدا کند .

خاور خانم درمدت یکهفته چندین پیغام ویك جواب مفصل از گوهرآورد و کفش و کلاه عاشق تازه‌کار را درربود. اما کاغذ و پیغام را خودش ساخته بود و هیچ تقصیر نداشت چرا که گوهر کاغذ پرویز را گرفت وخواند واز خجالت فرار کرد و دیگر خودش‌را بخاورخانم نشان نمی‌داد. بیچاره خاورمیدانست که اگرآتش عشق را در ابتدا مدد نرساند ، فرو خواهد نشست و گرنه هرگز خیال چنین نادرستی از خاطرش نمیگذشت.

دوهفته نگذشت، گوهر رام وتسلیم شد، بدستیاری خاور خانم وبمدد عشق ، جوانان برسر بام درسایهٔ شاخه های درخت ابریشم، بهمرسیدند وبوسه ها دادند و گرفتند. مهتاب باصرار ازخلال شاخ وبرگها چشم چرانی میکرد ، نسیم با آههای حسرت که از دور دنیاآورده بود بادشان میزد، ستارگان باچشمکهای شوخ، عشاق رابیکدیگر نشان میدادند ومیگفتند بگذار بیچاره هازیرتیغ روزگار این‌یك جرعه شراب شیرین رانوش کنند. پنجه های شاخسار وطره های گل ابریشم مانند دست و گیسوان دخترکان ناکام، خودرا بادریغ وتأسف، آهسته بسروجان عشاق میمالیدند، مرغ حق باصدائی ازحسرت گرفته دائماً میگفت حق، حق باشماست ، حق اینست که زندگی همیشه اینطور بگذرد.

اما گوهر وپرویز ازاین خیالات شوریده و تعبیرات دلهای پرازآه و افسوس که بااین حرفها خودرا گول میزنند.آزاد بودند. عاشق کامیاب، بماه وستاره و گل وسبزه چه اعتنادارد، بدنیا نگاه نمیکند !

اگرعاقل بودند باین خوشی‌قانع میشدند وکسی راازحال خودخبرنمیکردند اماچون کسی عاقل نیست، مثل همه، خوب را فراموش کردند ودر پی بهتررفتند، غوغای عاشقی بپا کردند وخواستند زن وشوهر باشند .

اتفاقاً خانوادهٔ سردار ازآنهائی هستند که خیال میکنندا گر سعادت، بی‌لباس

فاخر واسم پرصدا سلام‌نکرده وآداب بجا نیاورده بخانه‌آمد، باید بادست وپا بیرونش کرد. درعوض، همان لباس فاخرواسم پرصدارا اگر بچوب بپوشانند، بجای سعادت میپذیرند و برسر مینشانند.

مادر بیچارهٔ پرویز درعین نومیدی، بخواستگاری رفت وناامیدتر، بر گشت، هنگامه‌ای بپاشد، فهمیدند که دخترهم اظهار علاقه کرده، سردارقسم خورد که زبان گوهررا ازبیخ خواهد کشید وپسرهمسایه را بسزای این جسارت خواهد رسانید، نوکرها ازفرط غیرت، بخون پرویز کمر بستند.

برای رفع غائله، بفوریت شوهری پیروز وسعادتمند یعنی دارای تمول و مقام پیدا کردند و گوهررا همچون دنبالهٔ سعادت بریشش بستند.

پرویز باور نمیکرد که معشوقش بکسی غیراز او شوهر کند، باخود میگفت گوهرمیداند که من مجلس عروسی‌رابرهم خواهم‌زد واورانجات خواهم داد، میداند که من‌درعشق بسستی‌مجنون نیستم که شوهر کردن لیلی راببینم وزنده باشم‌ویاداماد را زنده بگذارم!

برای‌احتیاط،چند روزقبل ازعروسی،کارد مطبخ راهرروزتیزمیکرد، مادرش چون ازقضیه‌آگاه نبود، بنابعادت، زیادی فشارداد وانگشتش راباسیب‌زمینی برید، یقین کرد که اجنه مهمانی داشته و برای‌آشپزی، کارد را تیز کرده‌اند.

شب عروسی، پرویزکارد رازیرلباس پنهان کرد وهمینکه هوا تاریك شد خود رابخانهٔ داماد انداخت وپشت درخت نارون بزرگی قایم شد، کارددرا جلو گذاشت و مترصد فرصت بود.

جمعیت فراوانی درهم اوفتاده بعجله می‌آمدند ومیرفتند، سایه‌شان مثل سایهٔ غولان، لای‌درختها دراز میشد وبپرویز میرسید، از همهمهٔ مردم، دلش پر از آشوب بود. درمیان ناله های حزین ساز وهیاهوی تمبك، آواز خوان ازغم عشق و بیوفائی دنیا وسختی زنده بودن فریاد میکرد، هر شعری در دل پرویز طوفان تازه‌ای میشد و خیالش رااز گردابی بغرقابی‌میانداخت. حضاردست میزدند وآنها که سرخوشتربودند به‌به میگفتند.

پرویز متحیربود و با خود خیال می کرد که مگر شنوندگان این اشعار را

نمیفهمند؟ پس چرا غمگین نمیشوند! چرا گریه نمی کنند ! بااینهمه درددل جای آنست که دستهارا برسر بزنند نه برهم! این شادی وسرور ازچیست ؟ شاید ازاینست که اینها عروسی کرده و به معشوق خود رسیده اند، ونالهٔ شاعر در دلشان نمینشیند وبجانشان اثر نمیکند! آری عروسی آدم را خوشبخت میکند، ازرنجها نجات می‌دهد و در دل جای غم نمیگذارد ، منهم اگر عروسی میکردم و بمعشوقم میرسیدم مثل اینها خوشبخت میشدم! افسوس! اما آنوقت نالهٔ عاشق در من اثر نمی کرد واز فغان شاعر ناکام که بمنظور خود نرسیده اشکم فرو نمیریخت ، چه بد میشد، بخدا یکی ازاین ناله ها بهزار خنده وشادی میارزد. این مردم که در اینجا جمعند خوشبختند ولی عوامند، شکوه و گریهٔ شاعر را میشنوند و قهقهه میزنند ، لابد بتضرع و زاری منهم خواهند خندید، ایکاش یك لحظه خوشی رافراموش می کردند و درد را می‌فهمیدند، دلشان بحالم میسوخت، گوهررا می گرفتند وبمن می‌دادند! اما.. امامثل اینکه دلم نمیخواهد عروسی کنم ومثل‌این مردم باشم! دلم میخواهدمثل شعراآهسته بسوزم و بنالم...

همینکه ازاینگونه خیالات شوریده بیدارمیشد، استغفارمیکرد واز گوهرعذر میخواست وبازکاردرا بدست میگرفت ومهیای‌کارزار میشد .

چه دردسر بدهم، پس‌ازیکی دوساعت، عروس راآوردند، داماد باستقبال‌آمد، ازعربدهٔ حضاروهیاهوی بانك سازوآواز غوغائی شد، پرویز جست وبمیان باغ رسید اما دید که کارد یادش رفته !

مثل بید میلرزید، برگشت وکارد رابرداشت لکن همانجا بزمین افتاد، وقتی بهوش‌آمد که بساط عروسی را ورچیده بودند.

پرویز درعشق سست آمد ونتوانست رقیب رابکشد امابازهنوزچنان عاشق بود که بیکباره ازدنیاوتحصیل چشم‌پوشید ودیگر بمدرسه نرفت. دیدا گرمجنون‌ابن‌سلام رانکشت ناچارحق داشت زیرا او درعشق استاد بود ، باید مجنون شد .

یکروزصبح‌تاریك بیخبرازخانه بیرون‌آمد وراه صحرا گرفت. قدری‌نان برای آذوقهٔ یکی دوروزهمراه داشت ولی معده‌اش درهوای‌آزاد، سرازفرمان پیچید و آن چندلقمه‌راازدستش ربودوفریاد گرسنگی برداشت.خواست علف بیابان بخوردنتوانست؛

خودرا بجالیز زد واز خیار و گرمك هرچه میتوانست خورد.

روز بدینگونه مجنون‌وار بسر آمدوغروب‌شد، عاشق سر بگریبان فروبرد، هوا تاریك گشت وشغالها بزوزه درآمدند، پرویز از وحشت، هرچه با خود قرار داده بود فراموش کرد ومثل باد بشهر برگشت.

مجنون ماازجنون باین قانع شد که بمدرسه نرود ولی چون مجبور بود زنده باشد ، می بایست بکاری بپردازد . تجار و رفقای پدرش جمع شدند کـه بـرایش فکری بکنند اما دیدند عاشقی بـرای پرویز نه اراده گذاشته نه همت و نه توانائی آن که درراه زندگانی بعقل خود و بی‌مهار برود ! مریضی شده علاج نشدنی کـه باید در مریضخانهٔ دنیا نانی بخورد و زنده باشد ، گفتند حالا که عرضهٔ کار ندارد دراداره داخلش‌میکنیم تابدنبال دیگران‌راهی برود و نان‌بخورونمیری بدست‌بیاورد.

اماپرویزچون عاشق بودو با کسی‌کاری نداشت در اداره هر که هرچه میگفت اطاعت میکرد ، جمال معشوق را همه جا میدید و همه را دوست میداشت . برای آنکه معشوق را نرنجاند ، هیچکس را نمیرنجانید . پیش خود خیال میکرد کـه این بیچارهٔ رئیس ، این همه زحمت میکشد و این همه در مقام خود میلرزد بـرای اینکه من احترامش کنم، چرا نکنم، آن بیچارهٔ دیگر میخواهد کارمرا باسم خود نشان بدهدورئیس راباخود سر لطف بیاورد و اضافه‌حقوقی بگیرد، چه ازاین بهتر، بمن که صدمه‌ای نمیرسد !

جزعاشق پول و مقام را که با همه در جنگ است ، هرعاشقی را همه دوست دارند ، باین جهت پرویز ، محبوب و وسیلهٔ تفریح رفقا بود ، حرفها و حرکاتش را مورد گفتگو وشوخی قرار میدادند و سربسرش میگذاشتند . شعرمیگفت و اشعارش بوی دل سوخته میداد ، شیدا بود واحوال خاصی داشت ، مثلا وقتی با رفقا بشمیران میرفت ، چشم همه را میدزدید وساعات متوالی و گاه تمام روزرا در کوه ودره پنهان می‌شد وهردفعه فکر دورودراز وغیرمتناسبی باعیش جوانان میآورد : یکروزمیگفت بالای این تپه درزیر آن درخت نشسته بودم ، مردم شهر را تماشا میکردم که چه بیچاره‌اند ، میدیدم یك شهر دیوانه بخیال آنکه سعادت پیش دیگری است درهم افتاده‌اند وجان همدیگر راریش میکنند ، میدیدم دوآرامگاه یکی محبس‌ودیگری

قبرستان دربالا وپائین شهر برای استراحت این بیچارگان مهیاست ولی از نادانی ، دایم از گوشهٔ چشم باین بالا وپائین نگرانند وازترس میلرزند، دلم بحالشان میسوخت که چرا همه مثل من عاشق نیستند تاحبس ومرگ ، پیششان خوش وشیرین باشد. میگفت و اشک میریخت و رفقا را بجنون خود میخنداند .

پس از چند سال ، گوهر بیوه شد ، شوهرش مرد یا رفت نمیدانم ، دوستان دامن همت بکمرزدند وبخواستگاری رفتند ، سردارفلان همچون سرداریش افتاده و اسم کوتاه خانوادگی گرفته بود،مثل اول مقاومت نکرد . شب عروسی سه‌چهارنفراز رفقای صاحب‌دل درخلوتی نشسته بودند وآهسته شعرمیخواندند وپرویز سه‌تار میزد ، میگفت : این نالهٔ ضعیف سه تار را ملائك درافلاك می‌شنوند وآن همه دانه‌های اشك مرا که سالها جمع کرده بودند امشب برسرعروسان آسمان شاباش میکنند .

چند هفته نگذشت احوال پرویز عوض شد ونشئهٔ مستی ازدماغش بیرون‌رفت، دیگرازعشق نمیسوخت ومثل همه فکرمیکرد و حرف میزد ، شمع انجمن خاموش ومحفل رفقا تاریك و بیرونق شد ، بجانش افتادند که بگو چه برسرت‌آمده ، معلوم میشود این مدت مارا مسخره کرده بودی یا خودت نمیدانستی چه میخواهی ! بگو ، مگر معشوق همان نیست که دیده بودی ومیخواستی ؟

سکوت درازی کرد و گفت راست بگویم، عاشقی کارخوبی است اما...معشوق چیز بیمعنی است !

حکایت عشقی را باین درازی اینطور خنك تمام کردن و بمعشوق یعنی مایهٔ حیات این گونه جسارت ورزیدن ، همه را برآشفت ، بپرویز شوریدند که این چه بی‌ادبی بود ! اگر تو سست و بدعهدی ، تقصیر معشوق چیست ! اگر تو جنون را بجای عشق بگیری وخوشی را دردیوانگی‌بدانی ، گناه معشوق نیست ! اگرمحبوب نبود ، عشق از کجا بود ؟ عشق ، پرتوی ازتجلی معشوق است ، موجودات همه درپی معشوق سرگشته و دوانند ، چه یاوه میگوئی !

پرویز زرد وسفید شد و حیران مانده بود ، یکی از حضار که با وجود دلی بی‌منطق وپرازاحساسات ، سعی دارد قضایا را باعقل و منطق حل کند از حال پرویز برقت آمد و گفت ، آقایان باین سختی برفیقمان نتازیم ، هیچ حال و حرفی نیست

که حقیقتی در آن نباشد ، بیائید گفتهٔ پرویز را با محك احوال خودمان آزمایش کنیم بلکه حقیقتی‌درآن پیدا بشود . آیا شماها درعمرخودتان بمعشوقی رسیده‌اید ؟ گفتند البته .

پرسید الآن با معشوقتان درچه حالید ؟

یکی سررا بحسرت جنباند و گفت معشوق خوبی داشتم ، افسوس که بیوفائی کرد و گرنه تا نفس‌آخر مثل بت‌پرست ، بنده‌اش بودم !

دیگری دماغ را بالاکشید و گفت رفیق من با وفا و مهربان بود اما نمیدانم چرا دلم را زد و ازخود سیر کرد ، معشوق دیگری گرفتم . نمیدانم چه شد که او را هم ول کردم .

سومی آهی کشید و گفت معشوقی داشتم که اگربود تمام عمر با او در بهشت میگذراندم ! روزگار از دستم گرفت و بخاك سپرد .

چهارمی گفت معشوق اول‌را که گرفتم هنوزدارم ، مادر بچه‌هاست اما عشقی در میان نیست ، با مادر بچه‌ها که نمیشود عشقبازی کرد ؟

رفیق میانجی فکری کرد و پرسید آیا دلتان میخواهد باز عاشق باشید ؟

حضار همه با هم آه کشیدند و گفتند : اگر میشد !... گفت از این قرار عاشقی کار خوبی است اما گویا خدای نکرده حق با پرویز باشد ، معشوق چیز بی‌معنی است ...

خوف خدا

مؤمنی میگفت « بیکاری و گرانی ، مهارعقل را از کفم ربوده ، بچه‌ها چون میدانند قیمت دوا بکجا رسیده ، در ناخوش‌شدن حرص‌میزنند، نوکرم بیخبر گذاشته و رفته ، بجهنم ، اما هرچه لباس داشتم برده ... و سه چهار فقره دیگر ازاین قبیل ناگواریها ! ولی‌ازهمه بدتر اینکه دو نفردوست که داشتم سرکاررفته‌اند ودیگر بامن درشکایت از روزگار ، هم‌آواز نمیشوند .

وقتی انسان ازهمه‌جا ناامید شد بخدا پناه میبرد . آخرین زور فکر بشرهمین بوده و هنوز کسی از این محکم‌تر فکری نکرده‌است . باخود گفتم من‌ازاین دنیای پرمحنت گذشتم ونعمتش را برای خوشبختان گذاشتم ، بعدازاین بدرخانهٔ خدامیروم واین زندگی دوروزه را بعبادت وطاعت میگذرانم . درعوض ، بهشت جاویدان مال من‌خواهد بود ، چه اقدامی ازاین مفیدتر و چه پول و مقامی ازاین بیشتر و بالاتر .

هزار نیش بخودم زدم که چرا تا کنون باین صرافت نیفتاده بودم واین مدت ازعمر گرانمایه را بغفلت ورنج گذراندم ، چرا نباید برسوم دین واقف باشم ، حالا دراین سن بچه‌رو پیش استاد بروم و بچه زبان عذر تقصیر بخواهم !

هرطوربود بامید رحمت بزرگان خودرا تابخانهٔ ملای محله که بزهدوپرهیز معروف است کشاندم ، آهسته در زدم وبا صدای حزین اسمم را گفتم ، وارد شدم وخجل وسرافکنده درخدمت ملا زانوزدم وحاجت خودراعرض کردم، پس‌ازمقداری آه وافسوس ، فرمودند از دین مبین چه اطلاعی داری ؟

گفتم آنچه بنده از دین میدانم این است که اگر کسی در این دنیا بدستور رفتار کند و از گناه بپرهیزد ، در آن دنیا ببهشت خواهد رفت وگرنه جایش در قعر جهنم خواهد بود ، از پل صراط هم بی‌خبر نیستم ، گویا خیلی تنگ و دراز و داغ وبرنده است .

یك‌مرتبه سیاهی چشم ملا بسقف افتاد ودو دستش بطرف بالا دراز شد، زیرلب چیزهائی میگفت وسرش میلرزید، چنددقیقه باین احوال بود تا رفته رفته چشم هارا بست و سررا روی شانه گذاشت. یقین کردم نامربوطی گفته و حاجی را از خودم رنجانده‌ام، از بخت بدنالیدم که از دنیا گذشتن را هم نمیتواندبمن ببیند.

ملا مشغول ذکر توبه شد ومدتی طول کشید، چندسرفه پرصدا کردم وبخودش آوردم، گفتم حاجی‌آقا چرا میلرزید. نوبه نکرده باشید! گفت خیر، از خوف خدا میلرزم، از خوف خدا! گفتم خدای‌نکرده شماهم با اینهمه علم گناهکارید؟ مگر شیطان درکار شما هم انگشت دارد؟ چندی سر را بتأسف تکان داد و گفت فرزند من شب وروز بعبادت وطاعت مشغولم اما میترسم ومیلرزم که مبادا این ترهاتی که از دین مبین‌بتو گفته‌اند ومکرر شنیده‌ام، در من‌هم اثر کرده باشدیعنی بعبادت وطاعت خود تکیه کرده و اعوذبالله امید بهشت داشته باشم! بلی تکیه برعبادت، کفر است و شرك . . .

گفتم محض خدا، بقدر فهم بنده صحبت بفرمائید، چون من اهل علم نیستم وخیال میکنم نتیجهٔ خدمت باید نعمت باشد یعنی هر که اطاعت کرد، هیچ وحشتی ازخدانباید داشته باشد وحتماً ببهشت خواهدرفت اما راستی اگر برای بهشت رفتن، کار دیگری‌هم هست بفرمائید، بنده حاضرم.

گفت روایت است ازخرنق‌بن قرن‌بن عدن‌بن لاحق بن‌شدقم‌بن هیلة‌بن واشق که درشهر دقیانوس زاهدی پنجاه سال شبی هفتاد مرتبه از خوف خدا غش میکرد، از بس سرش بزمین میخورد، از هرطرف کوهان بسته وچنان بزرگ و سنگین شده بود که از شانه‌اش بلند نمیشد. شبی که ملائك خبرش دادند ملك‌الموت بدیدنش خواهد آمد گفت خدایا این‌عمر کوتاه را بخدمت وبندگی تو گذراندم اگرصد عمر دیگر میدادی بهمین‌کار صرف میکردم حالاا گر تومیخواهی مرا زودتر ببهشت ببری ببر، فرمان با تست.

خرنق‌بن قرن، زاهد را خواب میبیند که بجهنم افتاده خرچنگهای جهنمی متصل زبانش را قیچی میکنند، بازسبز میشود و بازقیچی میکنند! بزبان بیزبانی ناله میکند که‌آخرمن چه بی‌ادبی کرده‌ام! میگویندبعبادتت بالیدی وبطاعتت تکیه

کردی وحال‌آنکه عبادات پنجاه‌سالهٔ توهمان‌شب رحلت همه بپایت گناه نوشته شد.

فریاد میزند آخر چرا!

میگویند برای‌آنکه همان‌شب‌آخر دروقت سجود، یك مورچه سواری را زیر کوهان پای راستت خرد کردی و آن مورچهٔ بی‌زبان برای فرزندان تشنهٔ خود آب میبرد، آن اطفال معصوم ازتشنگی مردند...

حالا باز میخواهی من ازخوف خدا نلرزم؟

اتفاقاً منهم لرزم گرفت، ازترس تب کردم وبعجله خودرا بمنزل رساندم. زیر لحاف فکر میکردم که این ملا یا ظاهرسازاست یا ابله.خدای بی‌رحم وهوسران و هولناکی که ساخته بدردمن نمیخورد، خدای حقیقی هرگز اینطور ظلمها نمیکند باید یك رهبر چیز فهم پیدا کنم که بداند مردمرا از خدا نباید ترسانید. خدای ظالم وحاکم سنگدل، کار بندگانرا اصلاح نخواهند کرد.

صبوحی

صبح زود است، ازحبس بسترجسته و با یك‌آسمان فکرابرآلوده بکار نشسته‌ام، میخواهم قطرات این ابر پرآب‌را با نوك قلم درخاطر خوانندگان روان کنم. همچو برزگری نگران باران، چشمها را بهوای‌دل دوخته‌ام وانتظار یك‌چکه فکرمیکشم. خیالاتمرا میبینم که مثل کوههای ابر باهم میغلتند و میروند، گاه بآرامی در هم میشوند، ناگهان برهم میزنند وفریاد میکنند اما بمن نم پس نمیدهند.

هردقیقه که میگذرد، تشنگیم بنوشتن تیزتر وقلم در دستم خشکتر می‌شود، یك ساعت گذشته هنوز یك کلمه ننوشته‌ام، ساعت را بپشت میگردانم که رویش را نبینم. مانند کسیکه میخواهد جواهری را درجوی آب پیدا کند ونمیتواند، هرآن آشفته‌تر میشوم، روز وعمر را تباه ورفته میبینم، میترسم فکر از همراهی دل عاجز شده باشد، از این وحشت بخود میلرزم.

نمیدانم چه مدت گذشت، غم نومیدی باپریشانی‌وترس درهم ریخته، درمانده وحیرانم، قلم‌را رها کرده‌ام و چون تیره‌بختان، بروز سفید دیگران رشك میبرم. چرا من بنّا نشدم که هرروزصبح بی‌رنج تردید دست بکار بشوم وآجرها را روی هم بگذارم، چراکاسب نیستم که بآسانی بساط را بچینم وبدانم جواب مشتری راچه باید گفت، چرا معاملهٔ من‌بامشتری‌ها اینقدر دشوار است، نه‌آنها میدانندچه میخواهند ونه من میدانم چه بگویم، ای‌کاش دلال و رمال وپزشك وسیاستمدار بودم که خوب وبدم زودنمایان نمیشدتاروان میگفتم ومینوشتم واین‌همه محنتو دودلی‌نمی کشیدم.

وه که این جوانك همسایه چه تند وراحت کار میکند، کاشکی من بجای او بودم. از درون خانه خبر ندارم اما بهیچ دری شیشه‌های باین براقی ندیده‌ام.

هرصبح پنجره‌ها را یك‌بیك بازمی کند وزبر وزرنگ، دو دستی ازپشت ورو به شیشه‌ها می‌چسبد ومی‌مالد ومی‌ساید، یا سوت می‌زندیا می‌خواند. چنان ماهراست

که جز دو دست ، یك ذره ازوجودش را صرف کار نمی کند ، مثل من نیست که بایدهرچه هوش وعقل‌وقوه‌دارم براه بیاندازم وپس‌ازمدتها تقلادرهمان نقطهٔ اول‌باشم.

میبینم که چشم و حواس ولبخندش جای دیگر است ، متصل بانگاه و تبسم و عشوه باکسی گفتگو میکند. بحیاط آمدم وپشت‌درختی چنان که مرا نبیندایستادم ، خط نگاهش‌را دنبال کردم ودرخانهٔ روبرو که ردیف خانهٔ ماست، بدخترسرخ روی گردی رسیدم که اوهم شیشه پاك میکرد . فهمیدم پشتکار و خوشروئی جوانك از کجا آب میخورد ، بی‌اختیار آهی کشیدم ویك چنین سرچشمهٔ ذوق والهامی آرزو کردم ، دلم خواست منهم از پنجرهٔ اتاقم آن منظره را داشتم ، با دخترك سرخ رو چشم‌چرانی میکردم ، قرمزی زیادش رامیگفتم از حیاست ، انگشت‌های کلفتش را یقین داشتم ازکار زیاد است، خیال میکردم شیشه را برای‌این‌پاك میکند که بگوید « دل من‌بصافی این شیشه‌هاست ، هرروز پاکش میکنم که عکس آسمان وآفتاب و هرچه قشنگ است درآن بیفتد . اگر بمن نگاه کنی‌دنیا را صدبار روشن‌تر خواهی دید، ابرهای تیره ونازای فکر ازپیش چشمت خواهد رفت، مراکلفت درس نخوانده نبین . هرچه خوانده‌ای بیمعنی بوده ، بیا پیش‌من درس عشق بخوان، چرا وقتت را بیهوده تلف میکنی، چرا خودت را بلذت دروغی خواندن ونوشتن گول میزنی، زبان تشنه‌ات را این همه بپشت کوزه نکش، آن‌آب‌نوشین که میخواهی منم ، این‌خواندن و نوشتن از بی‌عشقی است ، از ناچاری بهزار زبان بیاد معشوق گمشده مینالی و او نمیشنود . قلم و کاغذ را دور بینداز ، دو کهنه یکی نم دار و یکی خشك بردار و شیشه‌ها را بسا و با من مغازله کن . »

شوریده و ناامید باتاق وپشت میزباز آمدم ، از حسادت پشت بحیات نشستم و نگاه‌رابتماشای‌قفسه‌های کتاب‌مشغول کردم . ازخیالم گذشت که‌مبادا این گویندگان هم از بی‌عشقی ، این همه گفته و نوشته باشند ، اگر راستی خوش بودند خود را باینحرف‌های بی‌سر وته خسته نمیکردند ودیگران‌را بزحمت وتردید نمیانداختند، خواسته‌اند سرخود را گرم کنند .

من‌از اینها همه مولوی‌را بیشتر دوست دارم ، شناگر عجیبی است ، براموج سرکش خاطر سوار میشود و بی‌محابا در بحربیکران تصوربهرطرف میتازد. مستانه ،

خود را بدریا میاندازد، جان بیننده میلرزد که مبادا دیگر این بار از آب درست در نیاید اما بیك چشم بهمزدن هردفعه جواهری دلرباترمی‌آورد. افسونکاری است که عقل را بیحس میکند، دلرا از ما میگیرد و دو بال تندرو برآن میبندد و با خود بجهانهای دور میبرد.

دامش، گرمی وسوز ومنطق غیرقابل انکارش، مستی و بیخودی است. گاهی بهوش میآید وبعقل میگرود ومثل دیگران قیاس میچیند، آن وقت قبولش ندارم زیرا حال خوشم را برهم میزند وبانتقاد وستیزه‌ام وامیدارد، بهانه‌ای پیدا میکنم و میگویم تو که سراسر از محو وفنا حرف میزنی پس‌چرا شاعری میکنی، مگرسخن سرائی جز خودنمائی است؟ خدانکرده مگر تو هم دروغگوئی، پس من بکه پناه ببرم! شاید عمداً خیالات‌را در پرده میپیچی که هر کس‌را ازظن خود یار کنی، پس بگو توهم مثل ماميخواهی همچون‌حباب برآب یك‌لحظهٔ کوتاه دراین زمان‌نامحدود بر دیگران گردن بکشی و بدرخشی!

مولوی را میبینم که آه کشان سرحسرت میجنباند ومیگوید:

تو نامحرم، ازاسرار درون چه خبرداری، تو از ظن خود ماجرا میجوئی.

استغفار میکنم و باخود میگویم: آری من باسرار پی‌نمیبرم، من بیرونی و نامحرمم، چرا باور نکنم که اگر مولوی شعر گفته بخلاف رغبت بوده، میخواسته است بما بگوید چه کنیم وچه باشیم، شأن وآسایش خود را فدای ما کرده، هوش و حواسش پیش دلدارش بوده وبرای خاطر ما قافیه میاندیشیده است، تو برای چه مینویسی؟ تو که مولوی نیستی! سرّ تو فاش‌است، همه میدانند که خودنمائی میکنی فکرپسندیده یا لطف بیانی‌ندارد که خودنمائیرا برتو ببخشند، اینهمه رنجرا برخود و زحمت را بردیگران چرا روا میداری.

آهسته قلم را زمین گذاشتم ودوات‌را بستم، چون کسی که ببیند بهیچ دردی نمیخورد، پژمرده وشرمنده‌سررا بزمین افکندم واز وجود خود فرار کردم. ناگهان زمزمهٔ لطیفی بخودم آورد: آب قوری روی بخاری سه‌گاه میخواند، میگفت «از تکلیف نگریز، من وتو باید برسرآتش بجوشیم وبخروشیم، سرنوشت ما این است. غصهٔ نا امیدی نخور، هیچ خروشیدنی گرچه از من ناچیز باشد، بی‌فایده نیست،

بگذار برایت یکی دوحکایت بگویم تابدانی نالهٔ ضعیف و بیدوام من‌چه اثرها کرده تا چه رسد بآواز بلند تو » .

تا وقت‌است بس کنید وبکار بهتری بپردازید، این‌نوشته‌را برای چه میخوانید، قصه که ندارد ، حکایتی را که قوری بگوید قابل شنیدن نیست ، مطلب مربوطی‌هم که بکار بیاید درآن نخواهید دید ، سراپا بریده وشوریده خواهد بود .

بلی میخواهم شوریدگی کنم ، باید آنقدر از زمین بآسمان و از بالا بپائین بیفتم وبپرم وبچرخم تاگیج و ناتوان بشوم ، میخواهم از اشك شیرینی که بر برگ گلها و برصورت عشاق میریزد جامی ببزرگی فلك بسازم واز زهرسرشك بینوایان و دود آه آرزومندان وخون دل مادران پسر کشته، درآن بریزم ، آنگاه از داروهای تلخ و شیرینی که فیلسوفان برای صحت جان رنجور بشر ساخته‌اند بدان بیامیزم و اینهمه را با اخگر خاطر خود درهم بجوشانم و از آن پی درپی بنوشم تامست بشوم و بنویسم ، نوشتن هشیار ارزشی ندارد.

دیگران هرصبح ، خمار شب را از سر بدر کرده چشمها را میمالند وهشیار میشوند وحواس راجمع کارمیکنند، هوش را بخدمت میگمارند و عقل را بحکومت مینشانند ، من تازه صبح باید صبوحی بزنم، باید این هوش و حواسرا از سر بیرون کنم ، باید از دست عقل تا بافلاك بفرارم .

شما از این شراب تلخ من چرا بنوشید ، حیف است ، از این باده نخورید، اگر بدانید من‌چقدر شما را دوست دارم ، بدست من خود را رنجور نخواهید کرد.
آب قوری سه‌گاه میخواند وقصه میکرد ، گفت« یك روز در سیاه‌چمن نزدیك تبریز برف زیادی باریده وراهها بند آمده بود ، آنقدر سرد بود که سنگ می‌ترکید، جز رفتن جان ازبدن ، آمد وشدی دربیابان نبود، ماجای گرم ونرمی‌داشتیم.زن کدخدا وبچه‌هایش تنور را دوره کرده بودند ونان می‌پختند ، من جلوی کدخدابرسرمنقل نشسته بودم و ازفکر آب‌های یخ بسته دود از سرم میرفت ، کدخدا چپق میکشید و گاهی‌هم توت و گردو میخورد . دراین اثنا صدای تقه‌ای ازدرآمد ، کدخدا بصغرا گفت پاشو در را باز کن ببین کی است . زنش گفت بنشین ، کسی نیست ، چوب در از سرما می‌ترکد ، مگرآدمیزاد هم توی این بوران ازخانه بیرون میآید ! تقهٔ

دیگری بدر خورد، ناله‌ای شنیدیم ، کدخدا بعجله بلندشد ودررا باز کرد، غلامحسین با کیسه‌ای که بدوشش بود زمین خورد وازهوش رفت . کدخدا بتعجب گفت غلامحسین است ، بیائید ببریمش تو .

همگی هم‌زور شدند و غلامحسین را بکنار تنور آوردند . دوسه فنجان آب داغ و نبات بگلویش ریختند . یکساعت زحمت کشیدند تا بحال آمد . پرسیدند برای چه در این بوران ، یکفرسخ راه از خانه‌تان تا باینجا آمدی ! گفت پنجمن گندم ازشما قرض کرده بودیم ، مادرم داد پس آوردم ، الآن برمیگردم .

کدخدا درفکر بود که چه‌باید کرد، زن وبچه‌اش بانگاه التماس میکردند که نگذار غلامحسین برود ، ازسرما خواهد مرد . کدخدا گفت پسر ، بد کردی آمدی اما دیگر امشب نمیشود بر گردی ، وقت نماز شام است ، اگر توی راه یخ نبندی طعمه گرگها میشوی ، چه مادربیشعوری داری ، این‌هم وقت گندم پس‌دادن بود !

کدخدا خیال میکرد راستی غلامحسین برای پس آوردن گندم آمده امارمز کار پیش من بود چون تا روزپیش که مرا بکوزه وقوری کردند مدتها دراستخر بودم و میدیدم غلامحسین هرروز صبح تا میرسید ، پیش‌از آنکه برود خانه گوسفندهای کدخدا را بچرا ببرد، صورتش را درآئینهٔ من تماشا میکند، بزلفهایش شانه میزند، صغرا هم روزی چند مرتبه همین کاررا میکرد . بارها دیدم صغرا آن طرف استخرو غلامحسین اینطرف، همدیگر را نگاه میکنند وبهم میخندند. فهمیدم که غلامحسین قرض گندم را بهانه کرده و درآن سرمای سنگ شکن ، برای دیدن صغرا آمده ، صغرا هم البته میدانست ، شاید مادرش هم بیخبر نبود لکن ازترس کدخدا جرئت حرف زدن نداشت ، من راز را فاش کردم یعنی زدم زیرآواز ، سه گاه خواندم که کدخدا دوست داشت . هرچه توانستم ناله را حزین وباثر کردم ، وقتی‌خوب‌حواس کدخدا را اسیر کردم و تارهای دلش بانوای من جفت شد ، تصنیف (دردت بجانم) را برایش خواندم و روزگار جوانی را بیادش آوردم ، اتاق و تنور و بچه‌ها همه از نظرش محوشد ، صورت خودرا دید که مثل سیب سرخ ، سفت وصاف است ، هیجده سال دارد و عاشق شیدای فاطمه است . ازدرد عشق گلویش میگیرد اما نمیداند چه کند واین درد پنهان را چطور ازدل و سینه بیرون بریزد که کسی نفهمد تا آنکه

عاشق محمد چگورزن از مراغه آمد و همین تصنیف را میخواند ، مثل آنکه از آسمان کمکی ببیچار گیش رسیده باشد تصنیف را بزحمت یاد گرفت و دو سال تمام این نغمه ازدهنش نمیافتاد تاآنکه فاطمه همین مادر بچه‌ها را گرفت .

پس‌از سی‌سال ، آنروز بامن هم‌آواز شد ، همان تصنیف (دردت بجانم) را که من بیادش آوردم میخواند و گریه میکرد ، وجودش از آرزوی عشق و جوانی آب میشد ، دلش ازدست رفت وبخلاف تصمیمی که داشت ، غلامحسین و صغرا را بجای خودش وفاطمه گرفت و گفت : غلامحسین ، فهمیدم چه دردت است ، صغرا را دادم بتو ! میگفت ومیخواند و مستی میکرد . غلامحسین دستهایش را میبوسید . صغرا از خجالت و ذوق میگریست ، مادرش با لبخند و نگاه‌های سی سال پیش ، دل و جان کدخدا را بجوانی می‌طلبید .

آری من بااین‌آواز کم صدا ، کارهای خیلی خوب کرده‌ام ، یکشب هم برسر آتش درخانوادهٔ گرم وشیرینی ، خوش میخواندم ، پدرخانه مردی صاحب دل ونازك بین بود ، پس‌از آنکه مدتها حیران جوش و بیقراری من شد ، بچشم هوش دید که روحم از سر بدر میرود ، با خود گفت آواز که این گونه مؤثر باشد قوت روح چه خواهد بود، اگراین روح جوشان بکاربیفتد چه مشکلها که آسان میشود و چه‌رنجها و بارها که از خاطر و دوشها میافتد .

روح یا بخار مرا بچنگ‌آوردند وبکار انداختند. دماغ بشرسیر تازه‌ای گرفت آئینهٔ خاطرش فراخ و روشن‌شد وصورت‌های بزرگ وعجیب درآن عکس انداخت. چرخهای عظیم بدورافتاد ، هلهله وغوغا بپاخاست ، رفتار ومعاملات وزندگی تغییر کرد ، خیلی بهتر شد و بسی‌هم بدتر اما این بدی ازروح من نیست ، تقصیر ازبخار دماغ شماست که خوب‌را بد بکار میزنید . هنوز نتوانسته‌اید روح خودرا باروان من درهم کنید و اوج بگیرید واز زندان دنیا بگریزید . هنوزنمیدانید که این‌مرکب بخار، شمارا تا کجاها خواهد کشانید ، اگر تابحال از روح من رنج فراوان برده‌اید برای آنست که روح را بخدمت ماده میگمارید ، هنوز فکرتان جز بشکل‌های گوناگون ماده بچیزی نمیرسد، چشمتان غیراززیبائی مادی نمی‌بیند ، پایتان‌بزنجیر بسته ، یك‌آن ازخیال حبس دنیا آزاد نیستید ، در زندان هرچه کنید باگرفتاری

آلوده است .

گاهی آرزومیکنید که : « ای کاش بخار کشف نشده بود ، چه‌بدی‌ها که نمیشد وچه رنجها که نمیبود ! میگوئید آنکه برماشین سواراست حس خوشی نمیکند اما آنکه چون گاوعصاری بچرخی دچار است عذاب میکشد ، انسان برای درك خوشی آماده نیست ، هرچه اسباب و آلودگیش بیشتر باشد ، رنجش فراوانتر میشود ، چه بهتر که این اختراعات نبود ، ای‌کاش بشریك شب میخوابید وفردا فکر بخارازسرش بیرون میرفت ، تقصیر بخاراست که چشمها وقدمها را بهرطرف دوان و شتابان کرده و آرامش دنیا را برهم زده ، گناه اوست که آدمیت و شخصیت را از انسانی گرفته وهمه را مهره‌های ریزودرشت چرخ دیوانه‌ای ساخته که دایم این مهره‌ها را میساید ومعلوم نیست برای که وچه میچرخد، جنایت بخار است که دردل اهریمن فرومیرود ومثل کوه‌آهن بلندش میکند وازآسمان برسربشر سیل بلا میریزد . »

اشتباه میکنید ، انسان طفلی است کنجکاو، که دایم درجیب بغل مادر طبیعت بتجسس مشغول است ، اگر امروز آنچه را پیدا کرده از دستش بگیرید روز دیگر همان را بچنگك خواهدآورد . منتظرباشیم تاروزی این‌طفل برشد برسدواز خوردن وخوابیدن . نظری هم بدیدن و فهمیدن بیندازد ، بمعنی بپردازد و داده‌های طبیعت را صرف خوشی کند .

روح‌بسی تواناست،میبینم که یکروز روح من انسان را بآسمان‌سعادت خواهد رسانید . توهم مثل‌آنمرد خوب و نازکبین که دید وقتی من جوشیدم وبخارشدم زور و اثرم زیادتر میشود ، بجوش و بسوز و بمیر که زنده‌تر و تواناتر خواهی شد .

آه ازاین آوازقوری که یادم‌آورد باید بمیرم!آیاراست است که منهم خواهم مرد ؟ آری یقین میمیرم اما این چه یقینی است که یکذره باورم نمیشود ، این چه آتشی است که نمیسوزاند یا چه یخی‌است که سردم نمیکند .

آری من خواهم مرد اما آن منی که میمیرد این من نیستم . من ای مرگ امروز از تو نمیترسم ، حوصله‌ام تنگك است ، بیا ببینم از جان من چه میخواهی ، منکه مردم بسکه از تو ترسیدم ! تا کی زیرچشمی نگاه کنم و ندیده‌ات بگیرم ، تا کی برای نچشیدن تلخی‌تو اینهمه شور و شیرین دروغی در کاسهٔ زندگی بریزم ؟

تو که دست ازمن بر نمیداری ! همه‌جا بامنی ، درون جانم نشسته‌ای ، وجودمرا دایم میخراشی و بسرم میدوانی تا در آخر بچاهم بیندازی ، از کسیکه امید ترحم نباشد چرا بترسم .

اینهمه تشویشها ، دویدنها ، طمعها ، ستمها ، جنگها ، ازدست تست . چون میدانیم تیغ کشیده میآئی ، شتاب‌زده میدویم بلکه دراین عمر کوتاه بجائی برسیم . هرچه میاندیشیم ، هرچه میکنیم ، هرچه میبینیم و میشنویم ، هرچه میخوریم ومیپوشیم،خواهشها، امیدها، پیش‌بینی‌ها، خوشیها، غمهای ماهمه باترس و حساب تو مرگ آلوده است .

فرزندان را برای تومیپروریم ، عزیزان راآخر بتو میسپاریم ، خودمان یکروز بتو جان میدهیم . آری یکروز میآئی وجانمرا میگیری ، سهل است ، اینهمه عشق و آرزو را که دراین دل سوخته است چه خواهی کرد ؟ اینهمه فکر و کار و زحمت مرا بکجا میبری ؟ منکه ازاینهمه آمدن ورفتن ، گفتن وشنیدن ، خواندن ونوشتن نتیجه نگرفته‌ام !

میگوئی یا باید ازیکعمر دویدن بمقصود رسیده باشم یا اگر عمرجاوید کنم نخواهم رسید .

مگر نیست که تو متصل جان میگیری ودایم درپی جانان میدوی ؟ چه نادانی که نمیدانی خوشی درپی آرزو رفتن‌است نه بآرزو رسیدن . تو که فرصت زندگی نمیدهی ، مگر نمیدانی که از گهواره تا باینجا یك‌لحظه بیش عمر نکرده‌ام ! بخدا اگر بگذاری ، بآرزو و بخوشی خواهم رسید ! دنیا را سراسر خوشی خواهم کرد . پوزخندی میزنی ، آری تو مارا مسخره میکنی ، همانطور که ما بچه‌ها را میبینیم یکساعت خودرا شاه و وزیر میکنند و بخاطر سنگ‌ریزه‌ها خوش وناخوش میشوند ما هم یکساعت بلکه کمتر شاه ووزیر میشویم ، سنگ‌ریزه جمع میکنیم وخوش و ناخوش میشویم و تو بما میخندی !

ازاین زهرخندت بیزارم ، فکرشومت را میخوانم . میدانم که ازمن‌درنخواهی گذشت وبجبران آنهمه جاندار که دادی خوردم ، میدهی کرمهایم بخورند ، خاکم میکنی ، ببادم میدهی ، وه که چه زشت و بی‌هنری ! با این زشتی خوب بود لااقل

فرمانبردار باشی، چرا اینهمه خودسر ولوسی، وقتی ما تمنا داریم، که بیائی، اینهمه نازمیکنی ، وقتی تومیخواهی بیائی ازهیچکس عجز ولابه نمیپذیری .

آری میدانم بیموقع خواهی آمد و مرا خواهی برد ، در ظلمت آن سوراخ تنگ وسردم بوحشت کوری و تنهائی خواهی سپرد ، باز صبح خواهد دمید ، مرغها سرازلای پردرآورده خودرا تکان میدهند وزلفها را شانه میزنند و سرووضع را مرتب میکنند، مثل کودکی که درآغوش مادر بیدار بشود ، ازذوق ، خودرا بصورت خورشید پرتاب میکنند وفریادهای شادی میکشند . دانه‌های شبنم روی برگهامثل‌اشکی که برگونهٔ نازنینان بند آمده باشد یك لحظه میدرخشد وفراموش میشود .

بازپروانه پیرهن رنگینش را بازخواهد کرد وبهمه نشان خواهد داد اما من نیستم که ببینم و شادی کنم ، من دیگر نمیتوانم ساعتها چشم را ببال پروانه بدوزم و سحر نقاشی را تماشا کنم ، ببینم چه مقدار رنگ ازنقرهٔ ماه و کبود سپیده ولاجورد آسمان وطلای آفتاب وسبزی کشت‌زار وزرد وسرخ شفق و بنفش محو کوه وهزاران رنگ دیگر دراین پرده بکار رفته است . اما تو ای‌مرگ چه بی ذوقی ، پروانه را چرا میکشی ! بیچاره مغرور وبیخبرهنوز پیرهن‌را برای خودنمائی روی دامن گل بازنکرده ، گنجشك را برسرش میفرستی وجانش را میگیری .

چه بی‌انصافی ، اقلا مراهم بهمین‌آسانی بکش ! وقتی درجمال دلبری محوم ، وقتی درصحرا زیردرخت افتاده‌ام و برسرشاخه‌ها ، روی سبزه‌ها ، بربلندیهای کوه ، درقرص آفتاب ، صورت محبوب را تماشا میکنم ، وقتی مست ومجذوب شده‌ام وچشم وگوش و حواسم ازکارافتاده و سراپا محو وجود معشوقم . . . آری در همچو موقعی جانمرا بگیر ، بلبل را بفرست یك نوائی بخواند که جانم مرا بگذارد وبدنبال آن نوا به آسمانها ببرد .

مگر جز کشتن مقصودی هم داری ؟ پس این متصل خودرا نشان دادن وعذابم کردن برای چیست ، این خصومت و کینه ازکجاست ، منکه جز فرار از تو کاری نکرده‌ام ! این تلخی راچرا درجام حیاتم میریزی ، این‌شربت زندگیرا چرا اینطور آلوده ومبهم کرده‌ای نمیدانم شیرین است یا تلخ ، مثل اینکه درخواب باشم هرگز نتوانسته‌ام مزهٔ حقیقی زندگیرا بفهمم ، تا خیال میکنم شیرین است تلخ میشود تا

میبینم تلخ است شیرین میشود! هزارطعم مخلوط میچشم که نه شیرینی است نه‌تلخی، مدام از تردید، آشفته و بی‌تکلیفم.

درهرمجلسی که هستم بنظرم میرسد هرچه میگویند بیمعنی است، نمیدانند که تو جلاد پشت‌در بانتظار نشسته‌ای، باید همگی بمیریم، استخوان وخاك وهیچ بشویم. وقتی با دوستان بعیش می‌نشینیم منهم میگویم ومیخندم، اما درخاطرم فغان وفریاد است که آوخ اگر این‌بار آخر نباشد یکمرتبه هم آخرین بار خواهد بود! هر کس یکدفعهٔ آخر نگاه میکند، حرف میزند، راه میرود، دوستانرا می‌بیند، خیال میبافد، آرزو میکند، مینویسد. آیا این نوشتن من آخرین‌بار است؟

گمان میکنم پروانه بدرد ما گرفتارنباشد، گویا سایرجانداران یکباربیشتر نمیمیرند. این فکر مرگ ورنج دائمی مخصوص بیچارگی و نقص ما است، شاید بکیفر گناهی است که درعالم دیگری کرده‌ایم.

ای مرگ اگربدانی من ازبهار چه لذت‌ها میبرم دلت نرم خواهد شد، حیف که نمیشود گفت! آن خوشی که خاص دل است ونه برای نشان دادن، رمزی است نگفتنی، اما از گفتنی‌ها بگویم:

اگرمرا درمقابل شکوفه‌ها که ازچوب خشك بیرون زده‌اند ببینی، مثل تاجر جواهرفروشم که ناگهان درمعدن ذغال، بدون رقیب ومعارض، بهمان عده الماس سفید ورنگین ببیند وهمه را مال خود بداند یا مثل عاشق بی‌مایه وبختم که معشوق رفته را درآغوش خود بازآمده وتسلیم بیابد. ازعطرشکوفه بوی یك باغ دخترسرخ و سفید میشنوم، دلم میتپد، از خوشی بخود میلرزم، آهسته شاخه را پائین میآورم ودهان و بینی‌را ملایم بشکوفه نزدیك میکنم، ، نفس را نگاه میدارم که‌آهم‌بصورت گل‌ننشیند، میبوسم، مینالم‌وزاری میکنم، شکوفه راهمچوالههٔ‌جمال‌وخوبی‌میپرستم.

یادم میآید روزی مست شور وحال بودم، در مقابل درخت سیبی که غرق گل بود به بهانهٔ ورزش، مکرر دودست را بآسمان برمیداشتم و زانوهارا خم میکردم، مینشستم وبرمیخاستم، یکبار متوجه شدم که دور درخت میدوم وبا چشم و سرودست با شکوفه‌ها راز و نیاز میکنم. حال خود را با ذوق مجذوبان مولوی شبیه کردم و فهمیدم چرا بنوای نی شعر میخوانند ومیرقصند، دانستم ازاینطور پرستش ونماز چه

عالم و فرحی دارند . آواز نی من از نسیم بود .

وقتی خسته و مانده شدم ، روبروی شکوفه‌ای ایستادم و درجمالش خیره و فنا گشتم، گلویم ازذوق گرفته ولبخندم دردهان واشکم درچشم جمع شده بود ، اما چند قطعه اشکی را که دردل سراغ داشتم لایق ریختن نمیدانستم . دیدگانم بازبودلکن جزشکوفه چیزی نمیدیدم ، آسمان خاطرم را سراسر ، آن سفیدی گرفت ، حقیقت و خیال در ذهنم مخلوط شد ، بین خواب و بیداری حالی داشتم . یکبار ملتفت شدم که باران گرم وتندی میبارد ، یقین کردم فلك شکایت پنهانم را از بی‌اشکی دانسته وازچشمهٔ لطف بچشمم مدد فرستاده است . صورت را بآسمان گرفتم و گریه را رها کردم گوئی هرچه‌باران است ازچشم‌من‌میریزد . مست وبیخود زمزمه میکردم، گویا ازهمین شعرهای معمولی عاشقی‌میخواندم امازبان حالم این بود که خدایا نمیگویم‌دل ظالم را نرم کن یا گرفتار را آزادی بده ، استغاثه میکنم ظالم و مظلوم هردوخوش باشند ، الهی غنی درخانهٔ آراسته بر کنار سفرهٔ رنگین ومسکین درکلبهٔ خرابه لخت و گرسنه ، هردورا شاد کن ، عاشق رانده ومعشوق تندخو هردورا خوشدل دار.عرصهٔ جنگ وغوغا را برقاتل ومقتول بزم رنگین ومحفل سروربنما ، از این حال خوش و آرامش پرجست وخیز واین سکوت پرازشوق وفریاد من بهمه بده ، ازاین اشکهای خرسندی ازهرچشمی بفشان تا دوست و دشمن همه را یکسان دوست بداریم ، بدیها وستمهای گذشته را بخاطر این یکدم خوشی بدنیا ببخشیم ، سنگ وخاررا، گل و مرجان ببینیم ، دیگرازتوهیچ نخواهیم وازآه حسرت، صافی‌آسمانت را مکدر نکنیم. ای خدا مرا همیشه دراین حال بگذار .

یا تو ای‌مرگ مرا دراین حال ببر ! این دروغ تازه را از کجاپیدا کرده‌ای؟ میشنوم که میگوئی : «نترس ، آن دنیا بهترازاینجاست ، زندهٔ این‌عالم ازنشئهٔ مردن خبر ندارد ، تفریح بهشتی نکرده ، اینجا شما کور و کرید ، چشم و گوشتان در جنان بازخواهد شد ، حکایت فردوس بجز رنگ و بوی گلزار شماست ، ورای این حالهاست . آری‌آن دنیا سراسربهشت است وجهنمی درکارنیست ، صالح وطالح همه درخلد برین خواهند بود ، بکسی نگو که در آنجا منزل بدان بهترازجای خوبان است ، بیدها بیشترتوجه ومهربانی میکنند ، برزخمهایشان مرهم میگذارند، خونابه

ازچشم ودلشان پاك میکنند : این عدالت محبوب که در این دنیا هرچه دست دراز میکنید ، بچنگك نمیآید سایهٔ آن الههٔ زیباست که درباغ خلد فرمانروائی دارد ، جز بانصاف با کسی رفتار نمیکند ، خبر دارد که ظالمان و بدکاران در جهنم دنیا بیشترعذاب میکشند ، میداند که این بیچارگان بزنجیر اهریمن گرفتارند وهرچه بگوید بندهٔ فرمانبردارند، جانشان از کشمکش اهریمن ووجدان همیشه پاره وخونین است ، دایم مینوشند وازتشنگی میسوزند ، میخورند واز گرسنگی‌درضعفند، میدوند ونمیرسند ، درآغوش معشوق منفورند و درمیان دوستان وچاپلوسان تنها وبیکسند ، ازخودشان بیزارند ، وجود خودرا چنان پست وناچیز میدانند که باید همواره‌پشت پردهٔ مقام و مکنت و ریا مخفی باشند ...

تو خودت از درد این‌شکنجه‌ها باخبری ، یا خودت ازآن چشیده یا دیگران را دچار می‌بینی ، احتیاج بگفتن نیست . از مروت الههٔ عدالت دور است که ستم دیدگان‌را بجرم نادانی‌عذاب کند یا بچاله وچاه افتادن‌را بر کوران گناه بگیرد.این دردمندان به نسبت زجری که از اهریمن برده‌اند، جای‌بهتری درنعیم خواهندداشت و نوازش بیشتری خواهند دید. آری جای همه دربهشت است چون درآن دنیا جهنم وجود ندارد.

یا شاید تو از عدم ، بیشتر از جهنم میترسی ! اگرعقل داری فکر کن ببین نیستی کجاست؟ مطمئن باش که نیست شدن محال‌است ، همیشه خواهی بود . دراین دنیا از ازل همه چیز بوده وهرگز نابود نمی‌شود . همینطور که جسمهارا میبینی‌تغییر صورت میدهند ، روح تونیز تغییر صورت خواهد داد و در بهشت ، صورت و احوال دیگری خواهد داشت ، از من‌نترس ، یکروز میآیم و میبرمت ... »

روح من ، یعنی خود من ، چه‌آشنا ونزدیك وچه ناشناس ودور ! گوئی بشر درخواب است، روح‌یا مایهٔ عمر جاوید را بدسترس‌می‌بیند وپریشان وبی‌تاب ، متصل درتقلا است، دست دراز میکند اما چیزی‌بچنگش نمیآید! از روزی که انسان خود را شناخته آرزوی عمرابد داشته وباین آرزو نام روح گذاشته یعنی خواهش زیستن و هرگز نمردن . مرگ باور کردنی نیست ، مردن اسباب تعجب ما است ،کسیکه تا دیروز میرفت ومیآمد، میگفت ومیشنید ، این‌همه اثر داشت، چطور ممکن است

نابود شده باشد ! مردن ، طبیعی وحقیقی نیست ، اشتباه حواس ما است ، بگذارید از عقلا بپرسیم ببینیم غواصان فکر ازاین دریا ، چه آورده‌اند:

بعضی‌میگویند روح ما یعنی آنچه را درخود حس میکنیم که غیر از این بدن است ، پس‌از مرگ باقی خواهد بود . برخی گمان میکنند چون شعلهٔ چراغ مرده نابود خواهد شد، میگویند از مردن چرا بترسیم ، تاهستیم که مرگ نیامده ، وقتی آمد که ما نخواهیم بود . من عقل را باین دومی‌ها وا می گذارم وبادل بدنبال آنها میافتم که براه امید میروند . از اینها یك دسته میگویند که روح بمبدأ برمیگردد و در آتش علوی یاعقل کل یاوجود مطلق جذب میشود ، دیگران معتقدند که روان ما پس‌ازما شخصیت خود را درعالم بالاحفظ میکنداما چون طفل نوزاد از زندگانی پیش چیزی بخاطرش نمیماند، جمعی‌هم ایمان‌دارند که این زندگانی را روح مجرد ما در راه کمال تا ابد خواهد پیمود .

چه‌حکایت پیچیده ومبهمی ! این‌همه‌حکیم و دانا با آنهمه قدرت فکر و کلام با هر بیانی ، گرهٔ دیگری بمعما زده وکار را مشکل تر کرده‌اند : روح ، عدد است یعنی‌چه ، آتش‌است چه معنی‌دارد؟ ارواح ، پیش‌ازپیوستن باشباح، درعالم مجردات موجودند بچه دلیل است! روح بی‌بدن چیست، عالم مجردات کجاست ! چرا دربدن دیگری حلول می کند ، مگر لباس است ! حلول‌اجباری است یا اختیاری ، من در این میان چکاره‌ام؟ در دنیائی که نه آغاز دارد ونه انجام هرچه شدنی‌است شده یا اگر نشده دیگر نخواهد شد، ترقی و کمال یعنی چه ؟ گیرم جماد نامی شد یا علف را حیوان جوید وحیوان‌را انسان‌خورد، مگرنه انسان را کرم هاخواهند مکید .

آری‌فلسفهٔ روح ، چه گنجینهٔ بی‌پایانی است! هراندازه دامن همت دراز باشد میتوان از این خزینه جواهر برد لکن افسوس که وقتی این گوهرهای بی‌نظیر فکر را پیش عقل باز کردی می‌بینی که جز اسم وحرف چیزی نیاورده و مایه وجوهر را بجا گذارده‌ای ! وای از این همه گفتار بی‌مدرك و بی‌اساس ! چه بناهای لغزانی که بیك فوت خراب میشود !

حالا که چنین است چرامن برای‌دل خود ازاین خانه‌های خیالی یکی‌نسازم ! بجبران این‌همه ناکامی زندگی، خیال وآرزو را بمن ببخشید واگردلتان خواست ،

با یك فوت خانهٔ خیال مرا خراب کنید .

من یقین دارم جهیدن آتش ازمیان دو سنگ باپر گرفتن خانهٔ آهنین درهوا ، هیچ کدام ازقوانین طبیعت نبوده ، بشرخواسته است وشده . درطبیعت، قانون نیست ، ناموس طبیعت همان‌خواستن وارادهٔ ما است ، این جهان محل امکان است ، هرچه از خیال ما بگذرد وبخواهیم ، خواه مادی یا معنوی ، شدنی است .

یکروز همین آفتاب بدشتی میتابید ، آخرین برگهای قرمز در حاشیهٔ آبها بیخ گیر کرده بود ، مردی با گردن کلفت و کوتاه ، سر کوچك ، پیشانی تنگ ، سینهٔ فراخ ، بازوهای ضخیم ، انگشتان‌دراز ، عریان و پشم‌آلود بردر غاری ایستاده بود و تبری از سنگ در دست داشت .مثل حیوانات درنده چشمهای نیم بسته‌اش از وحشت و غم فراوان حکایت میکرد . خودش نمیدانست ولی ما امروز میدانیم که وحشت وغمش از چه بود ، میدانیم چه فکر وآرزوئی داشت : منتظر بود شکاری از نزدیك بگذرد . غرش ماده وضجهٔ گرسنگی بچه‌هایش از درون غار، هرآن بر درد گرسنگی واضطراب خاطرش میافزود ونسبت بشکار نیامده سبعتر می‌شد ، میترسید مغاره را تنها بگذارد که مبادا همسایه بیاید و بچه‌های ناز کش را بخورد . هرآن مترصد بود که از خود قویتری بر سرش بتازد یا خود بغار همسایه حمله کند . اگر ازخودش می‌پرسیدند نمیتوانست جواب بگوید یا اگرمغزش رامیشکافتند نمیتوانستند در خطوط مرموز آن بخوانند اما درشعور باطن ودر پیش پردهٔ وجودش ، آنجا که ما خود ازآن بی‌خبریم ، نقش آرزوها وطرح سرنوشتش بدینگونه کشیده میشد که ای کاش همسایگان همه دورهم جمع میشدیم تادرندگان یکباره از ما فرار کنند ، چه خوب بود زن وبچه‌های یکدیگر را نمیخوردیم ، قوی ضعیف‌را پاره نمی کرد ، شکار دیگری را از دست‌ودهانش نمی‌ربودیم ، بحرف آنها که از همه عاقلترند گوش میدادیم ، قاعده وآئینی در کارمان می گذاشتند و ما میفهمیدیم که برای آسایش خودمان باید ازآنها اطاعت کنیم ، برای فصل سرما آذوقه میاندوختیم ، اگر کسی نداشت کمکش می‌دادیم ، اگر کسی بیمار میشد معالجه‌اش میکردیم ، فراغت داشتیم که بغیرازجنگ وشکار ، بتفکرهم بپردازیم ، دنیای پهناور و عجیب فکر برویمان باز می‌شد ، طبیعت سرتسلیم فرود می‌آورد . آب وباد وخاك و آتش را فرمانبردار

میساختیم تا جائیکه در اتاقی از آهن اما نرم وراحت ، با دوستان مهربان بنشینیم و در هوا پرواز کنیم و از هزاران فرسنگ آواز دلپذیر نوازندگان را بشنویم وباز راضی نباشیم و بسی وسائل آسایش و خوشی دیگر را که هنوز نمیدانیم چه خواهد بود آرزو کنیم ...

آری در دل انسان وحشی ، بردر غار از اینگونه آرزوها میگذشت ، هرچه خواست شد ، بعداز این نیز هرچه بخواهیم خواهدشد . شاید عالیترین خواهش ما درك رمز آفرینش وسوزانترین آرزومان خلود روح یعنی‌زندگی جاوید باشد . بشر میخواهد زنده بماند ، از زمانیکه نشانی از او مانده این تمنا مدار فکرش بوده و امیال واعمالش را بمقتضای خود واداشته است .

فحص و بحث فیلسوفان و متفکرین اگر بنتیجه نرسیده وهنوز از جنس آن آرزوهاست که درخاطر انسان غار میگذشته ، امـا علامت خواستن وبرهان موفقیت است ، بیگمان یکروز بشر خواهش خود را بصورت قانون برطبیعت تحمیل خواهد کرد و برای خود روح جاوید خواهد ساخت .

دور نرویم ، اگر دو سال پیش بعلمای روزگار میگفتند که حرکت جسم سنگین درهوا یا شنیدن صدا از مسافت دور ، ممکن خواهدشد ، فریاد میکردند که این افسانه‌ها در الف لیل بجاست نه در دفتر دانش ! عجیب‌تر آنکه وقتی تلگراف بیسیم کشف شد ودر فاصله‌های کم کارمیکرد ، بسیاری از دانشمندان اصرار داشتند که استفاده از این‌اختراع درمسافت دراز محال‌خواهدبود‌یعنی محالی‌هم میپنداشتند!

ما هنوز همچو کرم بیچشم و گوش‌در زندان پیله گرفتاریم ، جز محیط خود چیزی‌ندیده وخواهشی‌نکرده‌ایم . خواستنیهای‌بزرگ از پیله بیرون است ولی چون ما خواستاریم ، حتماً وقتی سراز پیله بدر خواهیم کرد ودنیای دیگری خواهیم دید. آری چون عزم جزم داریم البته روزی بعدالت و سعادت میرسیم ، رمز خلقت را هم خواهیم دانست و ببقای روح نائل خواهیم گشت.

اگر کشفیات مادی وترقیات معنوی انسان‌امروز را با آنچه انسان غار داشت برابر بگذاریم ، بی‌تزلزل امیدوار خواهیم شد که بهرچه دست بیندازیم بچنگ خواهیم آورد .

هزارها سال طول کشید تا آتش‌مادی پیداشد، هزارها قرن طول کشید تاجرقهٔ معنوی محبت و دوستی در دلها گرفت ، البته وقتی‌هم با وسائل مادی یا معنوی روح ابد را بدست خواهیم آورد . تعظیم ما بفلاسفه از این است که در کار روح تحقیق میکنند تاروزی مارا بآب حیات برسانند ، شکایتمان این‌است که چراعجله نمیکنند.

درطبیعت ، قانون وناموس ثابتی نیست که ما کشف کنیم ، خواستن ما برای او فرمان ناگزیر وناموس‌است . طبیعت میگوید من با همه قدرت اگر بخواهی در دست توخاك و گلم ، نه خوبم نه بد ، نه تورا دوست دارم نه دشمن ، کوزه‌ام کن یا بت بساز ، بکار عدالت وآسایشم وادار یا اسباب ظلم و عذابم کن .

شاید این جهان جز اساس و تقاضای وجود ما چیزی نباشد ، شاید احتیاج وجود ما است که آب وسبزه وآفتاب را باین کیفیت بما نشان میدهد ، شاید احوال شاعرانهٔ ما است که اینها را زیبا کرده! چه بهتر ! زیرا دراین صورت تربیت وتوسعهٔ خیال خودمان سهلتر از منقاد کردن ماه وطبیعت خواهد بود .

آری من یقین دارم پس ازاین چند روز زند گی، روحم بافلاك خواهد پرید و در عالم شعر ومعنی ، جاوید و ابدی خواهد بود اما میخواهم‌آن عالم دنباله وحد کمال همین دنیا باشد نه آنکه همچو طفل نوزاد ، عالم پیش را فراموش کنم و از فرشتگان باشم .

اگر بپرسید « آیا حاضری صبح که از خواب برمیخیزی ، شاه فرنگ باشی بشرط‌آنکه خودترا بکلی فراموش کرده وازخاطرات ونشانیت هیچ بیاد نداشته‌باشی!» میگویم مثل این‌است که من بمیرم و شاه فرنگ بر سرتختش نشسته باشد، بحال من چه فایده خواهد داشت !

باید درآن جهان روحانی همین من باشم، بفهمم که بدنیای بهتری آمده‌ام ، میخواهم‌آن صورت محونیکی وجمال را که گویند گان بهزارسعی وزبان یك‌لحظه درخاطرم پدید میآورند ، ببینم که ثابت وروشن ، همه‌جا میدرخشد ، دلم میخواهد آن آرزوی جانگداز شاعر را که میخواهد دشت و کوه و آسمان ودل وعقل وهرچه را در عالم هست با نوای ساز خود جفت کند و زند گی را سراسر معنی و زیبائی و سرور بسازد ، شده به‌بینم.

میخواهم آن عالم بکمال و قشنگی شعر باشد ، ماه و خورشید و ستارگان و اهل‌آسمان همه شاعر باشند یعنی بفهمند و حس کنند . ما چون کودکیم نمیتوانیم صورت زیبائی را آنطور که درخاطر می‌بینیم با این آب وخاك بسازیم ، از کودکی و نادانی است که اینهمه آرزوی خوبی و قشنگی را که درنهاد داریم باین بدی و زشتی ظاهرمیکنیم ، ما درخوابیم ودست و پا وعقلمان بفرمان نیست . درآن عالم ، ارواح بهوش میآیند ، شاعر وبیننده و توانا میشوند ، زیبائی را بهترازآنچه ما تصور میکنیم میسازند و پرستش میکنند .

آن جهان یکسره نیکی وعیش وصفاست ، درآنجا زندگی همه شعر وصنعت و زیبائی‌است ، آنجا میفهمیم برای چه خلق شده وچرا زنده‌ایم ، رمزخلقت و لطف کردگار ازآن احوال خوش آسمانی برما آشکارخواهد شد .

آری درآن‌جهان ، من روح جاویدم ، ازقعرتاریك خاك بنورآمده‌ام ، مخزن اسرار و گنجینهٔ دانش بررویم بازاست ، می‌بینم ومیشنوم و می‌فهمم ، بندازپا و عقل ودلم برداشته‌اند ، در گردش وفهم وعشق آزادم . چنان ازوجد درآسمانها پرمیکشم که ازافلاك میگذرم : بپهنای فلکرا تارهای چنگ کشیده ، شعرا وصنعتگران دایم بموزون کردن و نواختن این ساز در کارند ، صاحبدلان همه از این چنگ میزنند ومیخوانند ، صدای هرصاحب نوائی بگوش همه میرسد ، دنیا پرازنغمه وآوازشادی است ، اهل آسمان دررقص و نشاطند . وقتی حافظ بسیمی که سعدی ساز کرده یك انگشت میزند و پر کشان میرود ، جهان پر از آشوب میشود . پرستندگان ، گرد گویندگان وصنعتگران حلقه زده‌اند وپای کوبان غریوتحسین ونیایش میکشند .

من برسردنیا میپرم و کوه دماوند را اززمین برمیدارم ، با یك نگاه ، حوری سفید پوش میسازم ودرآغوش میکشم وهرلحظه بآهنگ ساز و نوای دستان‌سرائی، میرقصم . ستارگان را بمشت میگیرم وبرسر زلف حورم میپاشم ، آفتاب وماه را با نوك پا بهرطرف میغلتانم . گیتی ازنوردل وروی خوبان وپاکان چنان روشن‌است که نور خورشیدها بیرونق و تاریك است.

بجبران محرومیتها ، درآن عالم ، زبان صنعت وهرچه سخندان وصنعتگردر جهان بوده میفهمم ، باهر کدام یکعمرصحبت میکنم ، درخانهٔ دلشان منزل میگیرم

و از روزنهٔ چشم و گوش آنان بدنیا مینگرم و بگفتگوی موجودات گوش میدهم، میبینم درخانهٔ دل این خوبان چه‌آشوب وسوز وسرودی است : هر لحظه طبیعت بهزار شکل جلوه میکند وافکار ، بهزاران هزار صورت ظاهر میشوند ، ماده و معنی درهم میآمیزند ، کوه‌ها ودلهای‌سخت دردست شاعر همچوموم نرم میشوند ، درختان عظیم ودلبران وطنازان سرکش ، گیسوان را بشانهٔ صنعتکار تسلیم میکنند ، اخگروفریاد آتش‌فشان وسوزوفغان دلسوختگان بنظم سخندان میآیند ، رودهای دمان وسیل‌اشك عاشقان در دامن سخنگو ، هر قطره گلی میگردد و اختران فلك در میدان فکر او گوی بازی میشوند . آنوقت میفهمم بچه خیال هنرنمای چینی دریك گوی عاج ده گو میتراشد که همه درهم میچرخند ، آنوقت میفهمم برای چه وچگونه مولوی اسباب شعررا از هر گوشهٔ کیهان فراهم میآورده و درهم میکرده است .

نه تنها با نغمه‌سرایان میآمیزم ، باآنها که هیچ سخن نگفته‌اند اما خاطرشان پراز شعر و معنی است انس میگیرم ، بغزلهای سوزانی که در نهادشان نوشته است گوش میدهم، بدلباختگانیکه تمام عمردرعشق وحرمان سوخته ولی‌معشوق‌نداشته‌اند دل میدهم و درهای غلطان اشك‌را که در سینه‌شان انباشته است در جان خود روان میکنم، بمنزل وباغ‌آنها که دردنیا لانه نداشتند ودرآرزو،خانه‌میساختند ومیآراستند و ضیافت‌ها میکردند ، بمهمانی میروم .

برای آنکه وجد عشق وخلسه را که اینهمه تعریف میکنند دریابم وعالم جذبه را درك کنم ، بدستور مرشد ، مراحل سیر وسلوك را یك‌بیك میپیمایم : اول بدنبال زیبائی میروم ، گمشدهٔ خودرا درآسمانها میجویم وآن زیبائی تمام را که‌هرگز ندیده ونتوانسته‌ام تصور کنم اما همیشه خواسته وپرستیده‌ام پیدا میکنم ، در وجودش محو وهمچو او قشنگ میشوم ، هزاران کرورسال در آن احوال میمانم ، سپس با تأسف بفرمان مرشد ، بعالم عقل و معنی میپردازم.چه دنیای وسیع روشنی است ، برسر هر ابهامی جوابی نوشته ، مشکلی در آن دنیا وجود ندارد ، معلوم است چرا در زندگی بدانرا محترم میشمارند وپس‌ازمرگ ، خوبانرا ! روشن‌است که‌چراقانون‌هنوزنشان توحش بشراست ، همه میدانند که‌اگراهل دنیا می‌فهمیدند که نمیفهمند ، جزیك شریعت دردنیا نبود،درآن علم‌همه کس‌میداند که رنج نداشتن‌ازرنج‌داشتن کمتراست.

پس‌ازچندی که دراین جهان عقل ودانش ماندم . بمنشأ علم وزیبائی که عالم نیکی است واصل ومجذوب میشوم . همانطور که در دنیا وقتی مست ساز و آوازم ، بدیها را فراموش میکنم و بدکارانرا میبخشم و برای همه خوبی میخواهم ، وقتی در خیرمحض ، مجذوب شدم نغمه‌های افلاك را که میگویند گوش ما ، دراین دنیا از فرط شنیدن حس نمیکند ، خواهم شنید .

آنهمه جفا را بمعشوقانم میبخشم ویك لبخند ، جزا میگیرم . روی عاشقانم‌را میبوسم و عذر گناه میخواهم ، درپایشان میافتم وعشق وشوریدگی میکنم . شنیده‌ام وقتی ، یك حاکم ژاپونی دلش از کشتن رقیب خنك نمیشود وبمرگ دوپسرخردسال اوفرمان میدهد ، ولی چون مقتول ازنجبا بوده بکودکان اجازه میدهد که با شرافت بمیرند یعنی‌باآئین‌خاص(هارا کری) خودرا بکشند برادر کوچك بتقلید برادربزرگتر یك زانوبزمین میزند وسررا خندان بآسمان میکند ، بادست راست دشنه را به‌پهلوی چپ فرو میبرد و میچرخاند و فریاد میزند : مادر جان !

هرچه لازم باشد درآسمانها میگردم تاروح‌آن مادررا پیدا کنم وببینم باپسرش چه میکند .

درعالم ارواح ، عقوبت وعذابی نیست تقصیروگناه زندگی را برما نمیگیرند، چنانکه ما اشخاص را برای بدی‌ها وستم‌هائی که درزمان کودکی کرده‌اند مجازات نمی کنیم .

در آن عالم علوی قطرات اشك مظلومان همه مروارید غلتان و خون ناروای کشتگان ، دانه‌های لعل ویاقوت میشود ، از آه مادران فرزند کشته و نفس‌آخرین سرباختگان، همچو از ابربهاری، ژاله میچکد، نالهٔ عشاق دلکش سراسرآوا ودستان است . ظالم ومظلوم، رقیب ودشمن، باهم ازعوالم بچگی ونادانی‌این زندگی‌صحبت میکنند و میخندند .

ناپلئون و ولینگتن را می‌بینم که با یکدیگردست بگردن میروند وخوشند، ناپلئون میگوید « من ازبچگی این بازی را دوست‌داشتم. سنگها را بترتیب درجات نظام ، ردیف میکردم وصفهارا رویهم وامیداشتم وبجنگ میانداختم . یادم‌میآیدوقتی امپراطور بودم شخصی اجازهٔ ملاقات خواست ،گفتم من شما را نمیشناسم ، گفت من

همان رفیق مدرسه‌ام که با سنگ، سرم را شکستی . یادم آمد آن سنگ را که بسر اوزدم سردار لشگرم بود. آری در بچگی سنگها را بهوس بکار جنگ وامیداشتم، وقتی بزرگ شدم نمیدانم چه شد که انسانها مثل سنگهای بیفکر و اراده بفرمانم درآمدند، همه را به بهانه‌های مختلف فدای هوس میکردم و بجنگ میفرستادم، در حقیقت شطرنج‌بازی میکردم یعنی نظرم بفتح بود و اهمیتی بعدهٔ کشتگان نمیدادم اما تو ولینگتن بدکردی اسباب بازی را از دستم گرفتی ، نگذاشتی خوش باشم . ولینگتن خندهٔ بی‌صدائی میکند ومیگوید اتفاقاً منهم مثل شما عاشق این‌بازی بودم ولی از پیش‌آمد آنروز خیلی متأسفم ، شما خودتان خطا کردید و بزور خودتان زمین خوردید . . .

در این اثناء چنگیزخان‌بآنها میرسد وحرفشان‌را میبرد، می گوید چه درست گفتند ، من تابحال نمیدانستم مقصودم از اینهمه کشتار چه بود ، حالا میفهمم که شطرنج بازی می کردم ! اما نمیدانم چرا وقت بازی آنطور عصبانی و دیوانه میشدم که تا تخته زیر پایم خرد نمیشد و مهره‌ها را بادندان ریز ریز نمیکردم خشمم فرو نمی‌نشست . . .

اسکندر سرمیرسد ومیگوید‌صبر کنید تامن رمز شرارتهایمرا برایتان بگویم، وقتی بچه بودم اغلب بهترین بازیگرها درحضور پدرم بهترین تآترهای نویسندگان یونان‌را بازی میکردند، من برای بازیگری میمردم ، آرزویم این بود که بازیگر تآتر بشوم لکن بقانون مضحك زمان ، پسر پادشاه نمیتوانست هرچه دلش میخواهد بکند، منهم راه دیگری در نظر گرفتم . همینکه شاه شدم سپاه گرانی فراهم آوردم و جمعیت مشرق ومغرب را بهم انداختم ، دنیا را خراب کردم و بزرگترین قصر را سوزاندم تا آنکه درآخر بمقصود رسیدم و لباس شاه شرقیان را تن کردم وبتقلید شاه شرقی آن عهد ، مشغول شدم . بهرطرف چشم میانداختم یعنی « همه بخاك بیفتید ! کسی نباید بچشم من نگاه کند ، من شیر درنده‌ام ! » مثل خدایان یونان فرمان را مختصر و مبهم میدادم که اجرا کننده را هرطور فهمیده ، و اجرا کرده باشد بتوانم سیاست کنم ! خودم را خدای روی زمین میپنداشتم وبکسی جرأت اظهار دوستی نمیدادم و بغیر از بردگی ونیستی ، حقی برای دیگران قائل نبودم . دوستم را که

بعادت مأنوس خواست در کارم صلاح اندیشی کند بدست خود کشتم ، امردادم طبیبی را که نتوانست یکی‌از صاحبمنصبان را معالجه کند، روی تابوت آن صاحبمنصب با میخ کوبیدند ! خلاصه ، مثل شاه شرقی آنقدر خوردم وباد کردم تا ترکیدم .

چه بچه‌های لوس و بیمزه‌ای ! ... از کنارشان میگذرم . . . . . .

. . . .

در ضمن‌اینکه روح خود را درآن‌دنیا بگردش می‌بینم ، یادم میآید یکروزدر شهر زیبای بروکسل تفریح وآزادی میکردم ، دیدم جعبه‌ای پراز گیلاس روی‌چهار چرخ است وخود بخود میرود ، زنی بدنبال جعبه فریاد میکند: گیلاس ، گیلاس ! دقت کردم ودیدم که سگی زیر جعبه بسته شده و عرابه را میبرد ، چون زن ، مرا متجسس‌دید ناچارشدم مقداری گیلاس بخرم ، همراه وهمصحبت شدیم ، گفت شوهرم را گرچه مرد احمقی است خیلی دوست دارم ، چندسال پیش مرا گذاشت و بادختر شیرفروش فرار کرد،حالا که برگشته‌ناخوش وناتوان روی تختخواب افتاده، من باید دوره‌گردی کنم ، اما خوشم که دیگر نمیتواند فرار کند ، البته شما هم معشوقی دارید ومیدانید من‌چه میگویم وچه لذتی میبرم .

این خیال مرا در خیابانها میبرد ، بی‌اختیار بجنگلی رسیدم ، روی تخته‌ای که بدرختی چسبیده بود خواندم « نگهبانی این‌جنگل باشماست ، پاسبان ندارد » از این جملهٔ ساده گلویم از رقت گرفت ، دلم میخواست جنگل را سراسر بروبم و نگاهبانی کنم . با این‌احوال درخیابانهای جنگل‌میرفتم ودر پیچ وخمها خود را گم میکردم ، رفته‌رفته هوارا مه گرفت ، ابرها روی درختهای سبزمینشستند ، مثل آن بود که جواهرات رادر پنبه بگیرند، دوسه‌قدم بیشترجلوی خودرانمیدیدم . ناگهان پرده‌ای اززندگی بخاطرم رسید که هرگز ازیادم نگذشته بود . بیادم آمدوقتی بچه بودم ، یکروز زمستان ، سماور میجوشید و بخار غلیظی بیرون میداد ، من ازپشت بخار ، صورت محو دایه‌ام را تماشا کردم ونمیدانم چرا بگریه افتادم . آنروز در جنگل همه‌جا درپشت مه ، صورت دایه‌ام را میدیدم .

گرفته و محزون میرفتم ، صدای پای لطیفی از پشت‌سرشنیدم و قدمرا آهسته کردم ، دختری موزون از کنارم گذشت و درجنگل فرورفت . بی‌اختیار ایستادم و

دیدم در چند قدمی ، تپهٔ بلندی است ، دختر از پله‌ها برفراز تپه بالا میرود ، برسر تپه خانهٔ قشنگی‌است که چراغهایش میسوزد . دختر درمیان پله‌ها بر گشت وباهمان جمال که همیشه در آرزو وخیال میکشیدم ، از میان ابر ومه ، تبسمی کرد و بدست و سراشاره کرد که بیا !

پله‌ها را بالا رفتم، دردالان بازبود ، وارد خانه وسالون شدم ، پدرومادردختر دو طرف بخاری نشسته بودند ، مثل آنکه منتظر من باشند خوشرو و خندان دست دادند وصندلی‌مخمل ارغوانی‌را که روبروی‌آتش بود تعارفم کردند.مریم‌چهارپایه‌ای آورد و کنارم نشست ، همچون مهمان ناخوانده شرمسار بودم و نمیدانستم بکجا نگاه کنم . میترسیدم نفس بکشم . پدر گفت آن پسر و یار موافقی که میخواستم شمائید . مادر گفت شکر خدا که دخترم بآرزو رسید و آن شوهر و دوستی را که میخواست پیدا کرد .

آشفته ولرزان شدم که مبادا ازدارائی ودانشم بپرسند ونپسندند وازرأی خود بر گردند . پدرنگاهی خندان بمن کرد یعنی آرام و مطمئن باش ، ما تو را خوب میشناسیم واز همه چیزت خبرداریم ، توهمانی که ما میخواستیم ، هیچ عیب و نقصی نداری ، سراپا خوبی و کمالی . مادر ، این اطمینان را بانگاه ولبخندی تأیید کرد، مریم برنگاه ولبخند مادر و پدر ، نگاه عاشقانه‌ای افزود.

قلبم از تپش ایستاد و حواسم بکارافتاد، نگاه کردم و دیدم پدر و مادر هردو خوش‌سیما و سلامت، چهره‌شان مثل صورت اطفال بیگناه که درخواب باشند، گشاده و آرام است . اتاق چنان از سادگی و پاکیزگی قشنگ بود که بهتر از سادگی و پاکیزگی تجملی فرض نکردم ، روی میز در گلدان کوچکی ، یك گل قرمزبود که بآن بزرگی‌وخوبی هرگزندیده بودم ، ازخوشه‌های گندم وبرگهای گیاه، دوشاهکار صنعت بدیوار بود که دل میربود .

مادر گفت‌مریم پاشو اتاق نامزدت‌رانشان‌بده.مریم دستم‌را گرفت وشادی کنان باتاقی در طبقهٔ بالا برد . همینکه باتاق وارد شدیم سرش را بسینه‌ام گذاشت ، من صورتم را بگیسویش چسباندم. گفت‌کارما گل فروشی است . پدرم شعر میسازد و گل میپروراند تو هم با ما بمان ، با شعر و گل زندگی کن ...

سست شدم و بزانوافتادم ، دستهایش‌را میبوسیدم وازخوشحالی مینالیدم، گفتم تا عمردارم ازاین خانه بیرون نخواهم رفت ، خاك باغ را بامژگان میروبم اما گل پروردن بلد نیستم ، تو یادم بده ، شاعری نمیدانم تو درسم بده ...

مریم چنگك را بدست گرفت ، میخواند و مینواخت ، هوشم از سر میرفت ، دیدم خانه وتپه وباغ ازمیان جنگل برخاستند وبآسمانها رفتیم ...

اما اینها همه خیال بود ، نمیدانم این خواب وخیال چند ثانیه طول کشید ، درآن چند ثانیه دختر ازپله‌ها بالا میرفت ومن بدرختی تکیه کرده و دراین افکار و حال بودم . چندین سال ازاین واقعه گذشته ، هنوز دختر پیش چشمم از پله‌ها بالا میرود ومن درآن خیالات واحوالم ... هروقت فراغتی دارم وبفکر راه‌خلاص‌اززندان زند گی میافتم ، هردفعه که از رفتن با قافلهٔ زند گی خسته و مانده میشوم ، هروقت چشم دنیا را دورمی‌بینم و میخواهم خود را بپناهگاه و بهشت امنی برسانم ، بدنبال مریم از پله‌ها بالا میروم ...

وقتی روحم‌آزاد شد وبافلاك پریدم ، هر کجا هست ، باغ مریم را پیدا خواهم کرد وتا ابد درآن باغ وحال خواهم بود .

مجلس انس

این حکایت را رفیق جهاندیده‌ای از خیلی‌دورها آورده ، راست و دروغ آن با خود اوست . گفت در جزیرهٔ تهرانا از جزایر پراکنده و بیشمار اقیانوسیه ، مردم عجیبی هستند که در روش زندگی اغلب مخالف ما میروند . گرچه رفتارشان بر ما که تربیت کهنه و اصیل داریم گران میآید ولی‌چون انصاف‌ازصفات برجستهٔ ما است باید اذعان کنیم که این مردم ، در حقیقت‌بینی و برادر پروری و ظرافت طبع وپاس خاطرها از ما برترند . فهمیده‌اند که دو روز زندگی جسمانی دراین دنیا ، سراسر با غم و درد آمیخته ، باین معنی ایمان دارند نه مثل ما که این حقیقت را برای تفنن درشعرها میخوانیم و مینوازیم وبرای تهیهٔ جنگ فردا از خون ساغر و کمند زلف ساقی توشه و زور میگیریم.

چون فهمیده‌اند که نبودن از بودن راحت‌تر است ، از ته دل برای دوستان مرگ میخواهند، پنهانی برعمر دراز جوانان تأسف میخورند واز کوتاهی راه پیران خرسندی‌میکنند، چنان‌دراین‌عقیده‌راسخند که اگر نازک‌دلی ولطف ادب میگذاشت، برادران‌را با چنگ وناخون ، ازقید حیات‌خلاص میکردند. اما چون مدارفکرشان برحجب وحیاوظرافت‌طبع است، برای کوتاه کردن‌رشتهٔ عمرها وکاستن‌رنج زندگی، هزاران راه و شیوه دارند.

مثلا چنانکه شماخودتان هرروز میبینید. وقتی ما اهل تهران ضیافت میکنیم ودوستان دورهم جمع میشویم ، چون برای‌این‌است که ازصحبت لذت ببریم ، هرچه غم داریم خانه میگذاریم ، چین و گره را از پیشانی و کنج دهان میگشائیم و صورتمانرا باز میکنیم ، یادگارهای خوش را بیدار میکنیم و هرچه در وجودمان قابلیت ولطف وصفاست بکارمیاندازیم ، هزاران حرف بهتر از گل ، ازباغ مهر وادب برای رفقا میبریم ونثارشان میکنیم . در مجلس ما کسی از خودش نمیگوید وآئینه

دلها را ازخودنمائی مکدر نمیکنند ، هرگز سخنی ولو بنرمی نسیم که خاطری را پراکنده کند ، گفته نمیشود . پیش‌ما بنقص وعیب دیگری اشاره کردن بزرگترین گناه است ، شوخیها از هنرمندی ، غنچه‌های بی‌خاری است که درخاطر شنوندگان میشکفد ، بزمها ازصنعت فکر وسخن ، پراز نقش ونگاراست . محفل‌ما باغ خرمی است که هرچه درآن عیش کنیم بپای نشاطمان یك خار نمیرود ، اگر غیر از این باشد برای چه دورهم جمع بشویم !

اما ، روزی در جزیرهٔ تهرانا بمهمانی رفتم ، هرچه دیدم بخلاف عادات ما بود، اگر بخواهم همه را بگویم ، گفتگو دراز وخاطر شما ملول خواهد شد ، بیك نکته اکتفا میکنم .

هنوز مهمانها نیامده بودند که بمناسبتی رشتهٔ صحبت بعمرهای دراز کشید ، از یکی که بنظرخیلی محجوب میرسید ، پرسیدند سن شما چی است ، گوش و دهان من ازتعجب بازشد ، زیرا آداب ما تهرانیهای متمدن وظریف، اجازهٔ گفتگو از سن اشخاص‌نمیدهد! آن بیچاره سرخ شده وپس‌از تردید، گفت‌سی وپنج سال . مثل‌آنکه بازیگری درصحنهٔ نمایش حرف مضحکی‌زده باشد، یکمرتبه دهانها ترکید وصدای خنده فضا را پر کرد ! گفتند بقول خودتان بیست سال قبل با مرحوم فلان شاهزاده بحکومت شیراز رفته‌اید، لابد باشغل وسمتی بوده، بچهٔ پانزده‌ساله چه سمتی ممکن است داشته باشد ! گفت من‌با پدرم رفته بودم و کارهای اورا میکردم ! گفتند هیچ پدری بچه پانزده ساله را بسفر نمیبرد که از تحصیل باز بماند ! دیگری گفت بنده مدرك بهتری دارم : مرحوم فلانکس که دوسال است فوت کرده با ایشان همبازی بچگی و رفیق جوانی بود واو درموقع وفات ، هفتاد سال داشت . خنده در گرفت ، بیچاره پریشان و مستأصل ، دست بدست میمالید ، گفت اولا مرحوم فلانکس . . . نگذاشتند حرفش‌تمام بشود ، یکی فریاد کرد که آقایان چه دلیلی از این روشنتر که آقا چهل سال پیش مدیر روزنامه بوده وآنوقت جز بآدم سی‌ساله امتیاز روزنامه نمیدادند. غوغائی‌شد . متهم در صندلی میلولید وچیزهائی میگفت که از فرط هیاهو شنیده نمیشد .

کیفیت گفتگو ودست وپا زدن متهم ، در مقابل حملات دشمنان ، طوری بود

که سنگ راهم بخنده میآورد، منهم ازخنده بی‌اختیار بودم . دراین ضمن درباز شد و پیرمردی تمیز وآراسته آمد . پس از مختصری سلام و احوالپرسی ، گفتند خیلی بموقع تشریف‌آوردید ، صحبت‌از سن جنابعالی بود ، خودتان بفرمائید بدانیم ازسن شریف چندسال گذشته ، هرچه بگوئید قبول ویادداشت‌میکنیم که برای آینده مأخذ باشد واین‌همه اختلافی که آقایان باشما دارند از بین برود .

گوشه‌های لب پیرمرد پائین کشیده شد ، گفت من‌درحدود پنجاه سال دارم . شلیك خنده را سردادند، یکی گفت‌البته شبها که جزو عمر محسوب نیست ، دیگری گفت خدا بحنا وپوست گردو ورنگ ، قوت بدهد . سومی صورت‌جدی بخود گرفت و گفت آقایان شوخی بکنار، سن زیاد فراموشی میآورد، حساب ازدست آقا در رفته بگفتهٔ ناسخ‌التواریخ ، ایشان پسرششم سردار فریبرزخانند که پس از معاهده ۱۲۴۳ از شیروان بتهران مهاجرت کرده ، حالا سن‌آقا راخودتان حساب کنید . همهمه‌ای شد . پیرمرد بی‌اختیار برخاسته بود و میچرخید . دورش را گرفتند ، یکی میگفت بخدا بنشینید وبگذارید از مجالس محمدشاه باحاجی میرزا آقاسی برایمان تعریف کند، دیگری میگفت چرا از جنگ ایران وروس‌نگوید. . پیرمرد خود را بمیز خوراکی رساند و گفت شکرخدا ازشما همه محکمتر و سالمترم ، جوانی بسلامتی است ، بیائید امروز بامن قشه بگذارید تاببینیم کی بیشتر میخورد . ضمناً گیلاسی پر کرد وسر کشید ویك نان بزرگ شیرینی بدهان گذاشت . لقمه بزرگ بود ودر گلویش گیر کرد وسرفه آورد . دوره‌اش کردند ، میگفتند و میخندیدند که پدر ، مگر بخود کشتن ، کسی جوان میشود، تو که داری خودت‌را خفه میکنی !

پیرمرد بهرطرف میچرخید وباحرکات متشنج چشم وابرو، ازخود دفاع میکرد و با دو دست، بسینه فشار میداد که از سرفه جلو گیری کند. من‌از زور خنده بخود میپیچیدم ، ناگهان از دماغ پیرمرد ، خون بازشد واز اتاق بیرون رفت .

چون خندهٔ من بند نمیآمد ، طرف توجه واقع شدم ، یکی گفت این آقا هم ماشاءالله بدنیست ، صورتش را نگاه‌نکنید که ساختگی‌است، بزور آرایش میخواهد نصف سالش را از ماپنهان کند ونمیداند که حقیقت پیش‌ما است ... خنده در صورتم خشکید، گفتم من چهل سال دارم . یکی اعتراض کرد که بیست سال اشتباه میکنی،

گفتم بخدا اینطورنیست من شصت‌سال ندارم ، گفتند اگر بیشتر نباشد کمتر نیست . نامهٔ اعمالمرا باز کردند ، هر کس واقعه وسالیرا نشان میداد ومن گیج و لال مانده بودم زیرا میدیدم استدلال و منطق بیهوده است . تبسم میکردم اما از درون، لبم را گاز میگرفتم و میفشردم ، جیب شلوارم از فشار انگشتها سوراخ شد. نمیدانم این شکنجه چه مدت طول کشید زیرا مجلس فراموشم شد وحواسم بخیالات دور ودراز رفته بود . درحیرت بودم که چرا در یك نقطهٔ جهان هنوز مردمی باین بی‌شعوری زندگی‌میکنند که از بی‌ذوقی و کم‌فکری، جز اینکه برای یکدیگر مرگ بخواهند، شوخی دیگری ندارند ! یا اینکه اینها باوج تمدن رسیده‌اند ومن نمیفهمم !

یکبار بخود آمدم که بلا از من گشته و بجان دیگری افتاده بود . بهانه‌ای آوردم واز آن مجلس فرار کردم ، شبرا خوابهای پریشان دیدم وصبح کسل بودم ، رفیقی که مرا بآن بزم برده بود ، بدیدنم آمد ، گفت راستی دیروز خوش گذشت . گفتم بلی‌اگر یاد مرگ ، خوشی باشد! نتوانستم خود داری کنم ، پرخاش کردم که بخدا پست‌ترین مجلس ما از بزم تربیت شدگان شما با ادب‌تر است ، در هیچ جای دنیا حتی اراذل و گدایان در مجلس‌انس باین صراحت وبی‌حیائی ، حسادت باطنی و خبث طینت خود را نسبت بیکدیگر ظاهر نمیکنند و بعنوان شوخی سن ، برای یکدیگر مرگ نمیخواهند! مگر وقتی بکسی میگویند سن تو زیاد است ، جزاین معنی دارد که چرا نمیمیری یا لااقل بمرگ نزدیکی ؟

لبخند عارفانه‌ای زد و گفت انتظار همچو اعتراضی داشتم و از این پرخاش نمیرنجم چون میدانم از بی‌وقوفی است ، آری غیراز ما مردم برگزیده و نیکبخت جزیرهٔ تهرانا هیچ ملتی‌دردنیا باین‌حقیقت ایمان نیاورده که نبودن ، از بودن‌راحت‌تر است . تنها مائیم که دست دوستانرا میگیریم و باستقبال مرگ میبریم زیرا میدانیم که نفس انسانی چون از جهل پرورده ، از مرگ و ناراحتی گریزان است و سعی میکند بهروسیله عمرخودرا دراز کند . یکی ازآنهاغفلت ازسن حقیقی وبیادنیاوردن مرگ است ، راستگوترین مردم ازسن خود کم میکنند . ما میدانیم که توجه دادن بسن واقعی ، دل شخص‌را خالی میکند واز قوای جسمی و روحی میکاهد ، این‌است که تا این اندازه دربالا بردن سن دوستان و بیادآوردن قیافهٔ عزرائیل‌اصرارداریم.

اتفاقاً از این محبت بیریا همیشه نتیجهٔ مثبت گرفته‌ایم چنانکه مثلا آن پیرمرد که دماغش خون‌آمد ، دیشب سکته کرد و مرد و ما یقین داریم در اثر همان شوخیها و تلقینات بود ...

☆ ☆ ☆

این‌حکایت ، یادگار زمانی‌است که شوخی سن درتهران عیب نبود .

فردوسی

شبانگه که خانه ازبیگانگان تهی میگشت ، پیری ازمردم طوس، خانواده را گرد خود میآورد واز پادشاهان قدیم و روزگار کهن ، حکایت میگفت و در پیشگاه شمع که نورخداست، درد و کین خودرا بفرزندان می‌سپرد . وقتی ازخسرو،پروردگار ایران بزرگ یاد میکرد ، سرش بحرمت بسینه میآمد و آنگاه بحسرت برآسمان میشد ؛ در داستان رستم ، خونش بسر میدوید ، درهوا چنگ میزد و تاج و کمر از افراسیاب میربود . چون بقصهٔ تاراج اسکندر میرسید، دانه‌های اشکش در بن‌تارهای سفید ریش ، یك لحظه میدرخشید و بدامن فرو میریخت .

دل شنوندگان که بدست ودهان پدرآویخته بود ، همچو گیاه ضعیف که‌برشاخ بلند بسته باشد ، ازطوفانی که برجان پیر میوزید ، دائم درتپش بود: گاه اروحشت، موی بربدن کودکان راست میشد ، یاازنشاط ، وجودشان لبریزمیگشت وبریکدیگر وبردست وپای بابا بوسه میزدند . بسی نیز سررا بدامن پدر میگذاردند و از نبودن گیو و گودرز، مویه و زاری میکردند .

دراین مکتب عشق ، یکی از همه پرشورتر بود ، چون بعشق ایمان داشت ، دست ازجان کشید وبا ارواح بهشتی پیوست وفردوسی گشت .

میگفت: بابا ! اگرتو نمیآئی تیغی بمن بده ، تنها میروم و کشور پاکان رااز اهریمنان آزاد میکنم !

آری هر که بعشق ایمان دارد ، مرده یا زنده بآرزو میرسد .

پدر برگستاخی وناتوانی پسر میخندید ومیگریید که ای نوردیده ، گردنی‌را که ایزد بکیفر گناه بسته باشد ، بتیغ رستم باز نمیشود . تو اگر دلیری ، اهریمن نفس را درخود بکش وآتش پاك را دردل بیفروز . آنگاه شام و سحر بدرگاه یزدان بنال که ازگناهان ما ، درگذرد ودوباره ازمهروطن ، تابندگی وسرفرازیمان بخشد.

فردوسی هرشب بدین‌نیاز میخوابید تاشبی درخواب دید که ببالاچناری‌تنومند گشته ، شمشیری چون برق بمیان بسته دارد و گرزی چون کوه گران برشانه‌اش همچو ترکه‌ای آسانست ! درمیان دشتی پهناور ایستاده وچون صاحبمنصبیکه باحضار قشون فرمان میدهد ، فریاد کرد : ایرانیان ! بپا خیزید ، کمرببندید تا با اهریمن بجنگیم ! شما بزرگزاده‌اید ، بندگی‌کار شما نیست ، ننگمان تاچند !

ازنهیبش زمین لرزید، کوهها بصدادرآمدند وفرمانش را سرتاسر کشور بردند. پس‌ازاندکی ، ناله‌های حزین رسید که ما پای درزنجیریم ، خونمان را ترس وتنبلی مکیده ، دستمانرانادانی بسته ، بارسنگین غلامی ، سرمان را بگریبان شرم فروبرده، بزرگیرا فراموش کرده‌ایم ، ما پدرنداشتیم ! یادمان نمیآید ...

گوئی تیری از دل فردوسی گذشته باشد ، چنان سخت نالید که کوه بخروش آمد . آنگاه تیغ ازنیام کشید وفریاد کرد : ایرانیان ! من پدران شما را میشناسم، شما بزرگ زاده‌اید ، حکمرانی دنیا روزی با شما بوده ! چه گناهی کرده‌اید که بسخت‌ترین سزا گرفتارید . بندگی یاد آزادی و بزرگی را ازشما برده ، پدران تاجدار را فراموش کرده‌اید ! وای برشما بی‌پدران ! من فرزند پاك جمشیدم ، سرم، بیندگی فرونمیآید ، زنهار بارگناه بردل وزنجیرغلامی بگردن نمیگیرم . خسانرا بر اورنگ شاهان نمیتوانم دید ، بزرگزادگان را دربند دونان نبایدم دیدن ، من اینك یك تنه دراهریمنان میآویزم و جان خودرا قربان کشور میکنم ! من خواهم مرد اما از رنج من پارسی زنده خواهد گشت ...

زهی جاودانی !..

همچو فدائیان ، ازوجد جانبازی ، نعره‌ای کشید وبراه افتاد . ناگاه صدائی آسمانی ، نرمتر از خروش رعد و دلپذیرتر از نوازش مادر ، برآمد که ای گزیده فرزند ! تیغ در نیام کن که فرمان یزدان هنوز بآزادی کشور ما و سربلندی این ناستوده پسران نرسیده ...

فردوسی سربآسمان برداشت و از شگفتی خیره برجا ماند ، ماه و خورشید بر دوطرف آسمان روبرونشسته ، برهم ذرات‌لاجوردی وطلا میپاشیدند . ملائك بفراوانی دانه‌های برف ، دراین میان میغلطیدند و بالهای خودرا لاجوردی وطلائی میکردند.

درآستان خورشید ، دستگاهی شاهانه برپا بود : برتختی از الماس ، بشکل هلال ، کیومرث درمیان نشسته ، پادشاهان چون هوشنگ وجمشید و فریدون و منوچهر و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و اردشیر و شاپور و انوشیروان ، هریك بجای خود در دوطرف قرار گرفته بودند . درپائین تخت ، دارا ویزدگرد ، دستها را دربغل و گیو و گودرز وبیژن و گستهم ، حلقه‌وار ، دوطرف تخت را بهم پیوسته بودند .

چون بخود آمد ، زانو زد وخاك درگاه را سه‌بار بوسید وخموش ایستاد . در دلش فغان بود که ای بزرگان ، نشسته‌اید وبرویرانی کشور خویش خیره مینگرید! وای برمن ، مگر ازعیش آسمان ، مهر فرزندانتان از یاد رفته !

ولی از ادب شکوهٔ دلرا بر زبان نیاورد .

کیومرث آهی کشید وفرمود : ای مهین فرزند ! بااینهمه فروشکوه، شراب بزم ما اشکی‌است که بر ویرانی مرز وبوم و بیچارگی زادگان خود میریزیم ، چه میتوانیم کرد ، ایزد برهر گناهی سزائی نوشته ، فرزندان ما بسزای کاهلی، بندگی میکنند ، آری کاهلی را یزدان سزاوار بدترین رنجها خواسته ! ما پادشاهان‌بزرگ که قبهٔ بارگاهمان بماه میسائید چندان بدرگاه خداوند نالیده و زاری کرده‌ایم تا تورا بما بخشیده وکلید آزادی را بدست تو فرستاده اما چنین فرموده که گشودن این زندان هنوز مقدور نیست ، زادگان بزهکار ما باید سالها در پرستشگاهی که تو خواهی ساخت ، جان خود را بپرورند و خویشتن را سزاوار بزرگی و آزادگی سازند تا ما یکی‌از تخمهٔ خودرا بپادشاهی و رهائی آنان بفرستیم .

توبفرمان بپرداز ، جای تورا برتخت خود ساخته‌ایم ، دست خدا نگاهبان و چشم ما نگران تست ...

فردوسی هرگز از این خواب بیدار نشد ، تمام عمر در این مستی و شور بود وگرنه در هوشیاری وآرامی ، کسی را یارای چنین کارشگفتی نیست !

گرز و شمشیر را بدور انداخت و بساختن پرستشگاه سخن پرداخت . برای آنکه در هرجای دنیا هرکه دیده دارد ببیند ، پایگاه کاخ را بربلندی قله یعنی بر اوج فکر بنانهاد : شصت هزارتکه سنگ بی‌همتا هریك بگرانی کوهی از مرمر و یاقوت ولعل والماس ، از جان خود برآورد و با اشك چشم بهم پیوست و دسته گلی

برپا کرد و برآسمان برافراشت تا مردم خاکی در پائین و ملائك در بالا از تماشای زیبائی و پرورش روان، برخوردار گردند.

کاخ نظم فردوسی بر بالای ابر و باد بنا گشته، تیر حادثه و چشم بدمنش به آستانش نمیرسد. اما روح فردوسی را اگربجوئید، ازاین نیز برتر، درفراز افلاك بپرواز است.

براین سرای حشمت، پاسبان ودربانی نیست اما جای بلندتر، کسی‌را میدهند که اندیشه‌اش برتر باشد. گوش جان بیدار باید تا در این خاموش‌خانه زمزمه و نالهٔ شاعر را بشنود، دل باید درشت باشد تا خروش ونعرهٔ فردوسی را تاب بیاورد. چشم بینا باید تا در ستبریهای پهلوانان وغولان، ظرافت‌ها ببیند، خاطر اگر نازك باشد درگیرودار کارزارها شاهکار عشق میابد.

اگر کسی بخواهد در بارگاه جلال فردوسی بار یابد و با چنین مرد کلانی گفتگو کند و زبانش را بفهمد باید نجیب باشد، دلیر وبخشنده باشد، دلش ازعشق ونیکی دائم بتپد و بیش‌ازهمه باید از نظرهمت چندان بالا بنگرد که خرد وریزه‌ها را درزیرپا نبیند. آری فردوسی شریف بوده، دلیر وبخشنده بوده، گفتار و کردارش همه براین صفات گواهند اما همت ووسعت نظرش چنانست که سایرصفات ملکوتیش را در بر دارد.

ازهمت بلندش بوده که زنده کردن پیکر مردهٔ عجم را وجههٔ آرزو قرارداد. دلش برحال پادشاهان بی‌مدفن میسوخت که برایشان خانه و کاخ بنا کرد و نامشانرا جاویدان ساخت. وجود خاکی‌خویش را فراموش کرد وزبانی بدین روانی راهرگز ببیان خواهشهای نفس اجازت نداد. خودرا برسرعالم و بزرگتراز آن میدید که از دیگران تمنای محبت کند، آری جانش همه از مهرورزیده و شهپر عشقش چندان فراخ بود که برسرعالم میکشید.

فردوسی همه‌چیز را درخور فکر خود، عظیم و پاکیزه تصور کرده و دنیای خودرا برای خدایان ساخته، اگر کسی دچار دیو ترس وغصه باشد، درپناه‌پهلوانان شاهنامه امان خواهد یافت چه درجهان فردوسی، ترس نیافریده و ازاینرو غصه که زائیده ترس است بدان دنیا نیامده، همگی جسورانه میکوشند، دلیرانه رنج میبرند

وبا شجاعت میمیرند ، درپستی وبلندی بیك سان گردن میافرازند وهرگز درمقابل اهرمن سرفرود نمیآورند !

هرتهی دستی از گنجینهٔ فردوسی ، توانگر میآید . هرکس بخواهد که درهر حال ازترس وغصه نجات بیابد ، پردل وبیباك بشود ، نظر خودرا ازپستیها و خردیها بردارد وکارهای بزرگ را آسان بگیرد و بآرزوهای بلند برسد ، آزادی را ازجان دوست‌تر بدارد و مردن را از بی‌خانمانی و بی وطنی بهتر بداند . هرکس بخواهد درستکار ونیك وبزرگوار باشد ، باید شاهنامه بخواند وبفهمد . خردسالان وجوانان و پیران ، همه باید شاهنامه بخوانند.

مایهٔ زندگی

برای نو دامادی ، هدیه عروسی فرستاده بودم . درعوض ، این راز را برایم تحفه آورده : گفت یکی دوسال بود پری را گاه در راه مدرسه میدیدم و بی‌التفات میگذشتم ، نمیدانم چرا یکروز ، نگاهم در صورتش ماند و دیدم درمیان آن همه دختر، او را دوست دارم .

آنروز و شب را بزحمت بسرآوردم تا فردا بیاید و وقت مدرسه برسد . بعدها هر روز، هر کجا بودم خودم را بموقع میرساندم که پری رادر راه ببینم .کار عمده‌ام این بود که دایم پشت کتاب، روی‌میز ، حاشیهٔ روزنامه وهرجا که سفید بود ، صورتش را بهزار حالت بکشم و احوال دلش‌را آنطور که میخواهم درفکر بسازم .

عشق وآرزویم را هرروز بانگاه برایش‌میگفتم وخیال میکردم اوهم باچشم ، همان جوابهائیرا که من دوست دارم میدهد . این عشقبازی بیصدا چندی‌طول کشید تا روزی صحبت کنان باهمشاگردیها میرفت ، گویا چیزی گفت که همه خندیدند ، منهم از شوق‌لبخند زدم . پری نگاهی بمن کرد وخنده‌اش پرصداترشد. معطل نشدم وتصمیمی را که آنهمه درخواب وخیال‌میپروراندم اجرا کردم وبخواستگاری رفتم . وقتی در میزدم صدای قلبم را می‌شنیدم . خوشبختانه آقا خانه بود ، گفتم بگوئید فلانی‌است که شما نمیشناسید ، عرض لازم دارد .

شاید پدر پری را دیده باشید ، مردی است بلند قد وخوش اندام ، موی سرش زیاد و بیشتر سفیداست ، صورت تراشیده‌اش ازسرخی و طراوت برق میزند ، قوت و تندرستی از سراپایش پیداست . در اتاق بسیار مجلل و قشنگی روی صندلی بزرگی نشسته بود . کتاب و عینك‌را روی میز گذاشت و تمام قد برخاست . باکمال ادب مرا پذیرفت وتعارف ومهربانی کرد . همان وقار وطرز نگاه وروی خوش پری را در سیمایش دیدم . پس‌از چندکلمه احوال پرسی ، هردو ساکت شدیم . متوجه شدکه

من پریشانم ونمیدانم که از کجا شروع کنم ، گفت هرمطلبی دارید بفرمائید وهیچ ملاحظه نکنید ، من برای همراهی حاضرم .

گفتم « بنده دوسال است در راه مدرسه ... پری خانم هم میداند . . . » یادم نیست چه نامربوط هائی گفتم ، چنان آشفته بودم که صدای خودم را نمیشنیدم اما او فهمید من درچه حالم وچه میخواهم . گفت پیش‌از هرتحقیق دیگری یك سؤال دارم ولی گمان نمیکنم بتوانید الآن‌جواب بدهید، شاید در اینخصوص فکری نکرده باشید وآن این است که آیا میدانید اگرعشق با وفا همراه نباشد خاموش میشود ؟ آیا میدانید مرگ از زندگی بی‌عشق خوشتر است؟

دهانم بازشد که فریاد کنم بلی البته میدانم ! از من بهتر که از عشق و وفا خبر دارد ؟ گفت بگذارید از اعجاز عشق برایتان حکایتی بگویم : « شب زمستان بود ، برف تندی می‌آمد، پیرمرد خمیده‌ای در اتاق بی‌آتش، راه میرفت وبا دل خود جدال میکرد ، میگفت برای چه مثل گاو عصاری هرروز این چرخ بی‌سر و ته را بچرخانم ، اینهمه زحمت کشیدم چه نتیجه گرفتم ، دیگر طاقت کار ندارم . پسر نازنینم مرد ، آندخترقشنگ مهربان در بغلم جان داد ، زنم مرا تنها گذاشت و سفر آخرت کرد. برای چه وبچه عشق‌زنده باشم . نصف مکنتم بضرر رفت، نصف دیگرهم خرج ناخوش‌داری شد ، فقیر و گدا شدم ، دوستان همه فراموشم کردند ، غریب و بیکس مانده‌ام ، پشتم از دردخم شده، هزار مرض خوب نشدنی دارم ، دیگر چطور میتوانم بارسنگین زندگی‌را بکشم ؛ مگر میشود دوباره جوان شد! اما خدارا شکر هنوزآنقدرهمت دارم که بیشتراز این زبون طبیعت نباشم ، خودمرا ازچنگش‌خلاص میکنم ، تنها راه نجاتم مردن است .

وقتی پس‌از فکر زیاد باین عقیده رسید که علاجش مرگ است ، زنجیرهای درد وغم از جانش فرو ریخت ، لبخند زنان ازخانه بیرون رفت ، میرفت که تریاك بخرد . در راه ، نالهٔ ضعیفی شنید ، هرچه باطراف نگاه کرد کسی را ندید . باز صدای ناله بلند شد ، دنبال صدارا گرفت و بدر خانه‌ای رسید، پائین در،روی زمین ، شبیه بیغچه چیزی بود ، صدا ازآنجامیآمد، پارچه را پس‌زد ودید بچه‌ایست قنداقی ، بی‌اختیار بغلش کرد وتند براه افتاد. سر کوچه زنی تکیه بدیوار ایستاده بود ، گفت

باجی بیا این بچه را ببر، پنج تومان هم دارم ازمن بگیر . زن سرفهٔ خشکی کرد و باصدائی ضعیف ، گفت شما اول آن کاغذرا بخوانید، روی سینهٔ بچه است .

پیرمرد بعجله کاغذ را در روشنائی چراغ عطاری باز کرد ، نوشته بود : ای کسیکه این کاغذ را میخوانی، دلت برای بچهٔ من بسوزد ، پدرش مرده من بیچاره مادرش تب‌لازم گرفته‌ام وبیکس وبینوا مانده‌ام ، باید بمیرم . میتوانستم این دوروزه که زنده هستم شیرش بدهم ، میترسم بچه‌ام سل بگیرد، پول ندارم دایه بگیرم ، نان ندارم بخورم اما بخدا ما خانواده بودیم و همه چیز داشتیم ، روزگار باین روزمان نشانده ، بچه رابتو وتو را بخدا میسپارم ، الهی زنت مثل‌من نشود .

فریاد زدای باجی‌بیا توخواهر منی! اما زن رفته بود. طفل را بسینه چسبانید و در کوچه‌ها بدنبال مادر میدوید و صدا میزد. پس‌از چندی دویدن ، فکر کرد که مبادا بچه سرما بخورد ، زود خود را بخانه رسانید و کلفتش را بکار طفل واداشت ، آنشب تاصبح درتاریکی یأس وخوف مرگ، باخودش در زدو خورد بود وبه‌تصمیمی نمیرسید ، صبح که صورت سفید و ملوس بچه را دید، دلش ازآفتاب امید روشن شد فهمید که تکلیفی بعهده دارد وباید بخاطر دیگری زنده بماند، دنیا بنظرش خوب و خرّم آمد ، جنگ زندگی‌بازی وتفریح شد، خون در عروقش بجنب وجوش افتاد و هرآن گرمتر میشد ، فهمید که بازبچیزی علاقه پیدا کرده ، بعشق‌آن بچه زندگی‌را از سر گرفت و بقوت عشق ، هزارها مشکل را آسان کرد ، امراض از جانش فرار کردند،جوانی بازآمد، دارنده ومحترم شد، دوستان بر گشتند.اما این خوشیها پیش ذوقی که ازعشق وفداکاری داشت هیچ بود . بلی آتش‌جان ماعشق است ، باید حتماً بکاری یا بوجودی علاقه وعشق داشت تازنده بودن معنی پیدا کند . کسیکه بی‌عشق بیدار میشود ، مرده‌ایست که در گور، سربلند کرده باشد ، دنیا را تنگ و سرد و وحشتناك می‌بیند. حالا اگر شما باین حقیقت برخورده‌اید وایمان دارید که اسباب خوشی عشق‌است وپایداری واگر راستی پری‌را دوست دارید، دخترم را بشماخواهم داد . گفتم جان و شرافتم را گرو میدهم که تاآخر عمربا این عشق وفا کنم . چندی بمن نگاه کرد واشك ازچشمش فروریخت ، دستمالرا روی صورت گذاشت وباصدائی گرفته و محزون گفت : اما وقتی مایهٔ عشقم را بردی من خواهم مرد ، من همان

پیرمردم، پری همان بچهٔ بیمادر است ... میگفت و میگریید .

بزمین افتادم و زانویش‌را بغل کردم ، گفتم پدرجان مراهم بپسری قبول کن ، منهم در این‌خانه میمانم و بندگی میکنم . . .

پدر روشن‌روان ، مراهم بفرزندی قبول کرد ، سه نفری بعشق همدیگر زنده و خوشیم .

مهتاب

منهم مثل شما ازشراب لطیفی که مهتاب در وجودم سرمیدهد مست میشوم ، زشتی‌ها و زبری‌های‌صورت ومعنی ، محو وصاف و دنیا بچشمم دوست داشتنی میشود، افکار و آرزوها چنگال ازجانم برمیدارند و شادی کنان بهرطرف می‌پرند و می‌آیند وباخاطرم بازی می کنند. حالی‌مبهم پیدا میکنم که ازذوق روشن وصال خوشتراست.

اما تا این روزها سرّ این احوال را نمیدانستم و خیال نمیکردم جز شبهای مهتاب بتوان روز وشب دردل خود ماه افروخت . چون همت آنرا که ساعتها و شبها ساکت و تنها پیش قمر بنشینم و رمز اینهمه خوبیرا از زبان بسته‌اش بشنوم نداشتم ، خودرا باین قانع میکردم که این چند ساعت خوشیرا روزگار بجبران مدتهاهجران بما بخشیده ، درسبب نیکی نباید کاوید .

رفیق بیدلی دارم ، آمد که چشمهٔ زلالی پیدا کرده‌ام ، بیا که توهم از تشنگانی ، گفت :

پس‌ازمدتها دوری روحی،بآنکه میخواستم رسیدم . گرچه بارها با هم نشسته وگفته وشنیده بودیم ، ازاین غصه هلاك بودم که چرا باین نزدیکی ، عطرروحش را نمیشنوم ، چرا چهرهٔ جانش را نمیبینم ! دیشب دیدم وشنیدم ...

اما از تنگ شدن چشمهایت میفهمم که بمن میخندی ، میگوئی ای بیچارهٔ نادان ، راه راست خوشی را گذاشته‌ای ومتصل درپیچ‌وخم تاریك خیال ، خودت را بسختی و درماندگی گرفتار میکنی ، مگر نمیدانی عمرها دو روز است ؟ دختری را که دیدی وپسندیدی باید خواستگاری کرد و گرفت ، بچهرهٔ جان وعطرروحش چکار داری . بعوض این‌همه وهم وخیال جانکاه ، باسباب زندگی بپرداز تا نازنینان خودشان را نثارت بکنند .

حق باتست ، من در عالم تصور زندگی میکنم ، چیزهائی را که دوست دارم

همه در وهم وخیال است ، چرا من اینطورم ؟ این بندهای دروغی را چرابپای عمل میبندم و خودم را دایم عاجز و نگران فکر دیگران میکنم ، میخواهم فکری که باختیار صاحبش نیست ، بمیل من باشد ، تقاضا دارم روحیکه از اثیر پرا کنده‌تر است ، بصورت خواهش من درآید ! یك مو باز و بسته شدن ابروی دیگری ، دست وپای همتم را بهزار زنجیر میبندد وبازمیکند ، ازیك ذره غبار بی‌مهری که درچشمی میبینم ، روزم شب میشود . از اینها کاریتر ، نیش حرف‌هاست وحال آنکه میدانم تقصیر را بیشتر باید ازنارسا بودن کلمات دانست نه ازقصد گوینده امااین‌حقیقت کجا بخرج دل پرقهر و ناز میرود . خاطرمن جعبهٔ سازی‌است که هزارها تار کوتاه وبلند برآن کشیده ، از سبکترین زخمه‌ای که ازحرفی میخورد بنوا درمیآید ، اما فرقش با سازهای دیگر این‌است که همیشه بفغان وهوس خود میخواند نه‌باندازه وآهنگ زخمه‌ای که خورده ، مثل اینست که یك جهان ناله وترانه دراین جعبه حبس باشد، همینکه نسیم حرفی از میان دولب بآن رسید ، تارها بی‌اختیار من بجوش و خروش میآیند . چه بسا ازیك حرف کوچك ، یك عمراست که دردل خود آوازهای آسمانی میشنوم یاآنکه ازمختصر نیشی ، سالها درونم پراز ناله وفغان است .

میدانم که اینها همه بیخود است ، باید بقول توفرصت زندگی‌رابخیال‌پرستی ازدست نداد وباآنچه بچشم ودهان ، خوش میآید عیش کرد . برای آنکه بدانی‌کاملا با تو هم‌عقیده‌ام ، بگذار قصهٔ تلخی از خودم برایت بگویم تا ببینی ازدست این دل مجنون چه رنجها میبرم .

درآن روز گارخوش. یکسال تابستان، از بروکسل به « بلانکن برگ» رفتم، شهر کوچك نوسازیست کنار دریا ، البته باهمیت «استاند» نیست ولی چون آنقدر شکوه ومشتری ندارد مثل دوستان بیرونق ، خوبتر و مهربانتر است . اگر میدانستم صحبت ازآنجابمیان میآید چند عکس منظره داشتم میآوردم تابچشم ببینی‌سرگذشت من در چه‌جائی واقع شده و از آنهمه دونفرهائیکه در خیابان ، لب دریا با هم راه میروند یا بالباس شنا روی شنها لمیده‌اند ، یکی را من ومعشوقم تصور کنی و بفکر بروی که لابد آن جفتهای دیگرهم هر کدام سرگذشتی داشته‌اند . . .

صبحی بود که رسیدم ولب دریا رفتم ، چون اول بار بود که چنان بساطی را

میدیدم ، ازآن همه فرشتهٔ بی پروحجاب آشفته شدم . آسمان ودریا ازیك رنگ و یك حریر ، بهم پیوسته بود ، بنظرم میآمد که این فرشته‌ها ازآن بالا بدریا افتاده‌اند وباز پرخواهند کشید . آنها که ازشنا خسته میشدند ، روی ماسه‌ها درازمیکشیدند، تخته‌های موج ، ازآفتاب رنگ طلا گرفته مثل لحافهای نازك که رویهٔ آن زرد و زیره نیلی باشد، نرم وروان، بدنهای نازنین رامیپوشید . بیخود میشدم،دلم‌می‌خواست بروم درمیانشان بغلتم وهمشانرا یکجا بغل کنم وبسینه بفشارم ، میخواستم آنرا که ازهمه بهتراست یعنی آنکه مرا دوست دارد ، بردارم وببرم اما دست و پایم اطاعت نمیکرد . از دیدن این همه خویش ودوست و عاشق که بهم آمیخته بودند ، روحم ازغم تنهائی افسرده بود . خانم صاحب مهمانخانه که کارش غریب شناسی بود ، حالم را دریافت و درسرمیز ناهار بامن گرم گرفت ، باهم رفیق شدیم وشب بمجلس رقص رفتیم . نظرم بدختری افتاد که همسایهٔ ما بود ، با مادرش برسرمیزی روبروی هم نشسته بودند و صحنهٔ رقص را تماشا میکردند و گاهی آهسته باهم حرف میزدند . میبایستی مردانه میرفتم و برقص دعوتش میکردم لکن چون از حیث جمال ، چنان نمونهٔ بدیعی درخلقت ندیده بودم ، قدرت همچوجسارتی نکردم ، ولی گویا با وجود کوششی که درمراعات ادب داشتم ، نگاهم دایم بآن‌میزدوخته شده وخشکم زده‌بود.

خانم مصاحب من گفت چرا برقص دعوتش نمیکنی ؟ گفتم که را ، گفت همین دختر همسایه راکه واله‌ات کرده . گفتم چه فرمایش‌ها ! اتفاقاً من ازاینقدر چاقی خوشم نمیآید . تبسمی کرد و گفت اگر پیر، کمی بیشتر ازجوان بفهمد ، جای‌تعجب نیست ، وقتی روزگار همه چیزرا ازانسان گرفت ، یك ذره فهمش‌را تیزتر می کند، اگرتونمیدانی ، من میفهمم که دلت برای دختررفته ، میترسی دعوتش کنی، وجودش ازاین دریا برای تو مرموزتر ومخوف‌تر است . گفتم من ازین دختربترسم !

محکم برخاستم وبطوریکه خانم بشنود ، دلیرانه دختررا برقص‌دعوت کردم، در تمام مدت رقص ، یك کلمه صحبت نکردیم ، همینکه ساز خاموش شد ، صنم را بجایش آوردم ، تعظیمی کردم و رفتم .

خانم پرسیدآیا قول رقص دیگری ازدختر گرفتی؟ ازخجالت سرخ شدم، یادم آمد که درضمن رقص ، نه‌تنها جرأت حرف‌زدن نداشتم بلکه‌طوری نفس می کشیدم

که صدا نکند وبتن حوری نخورد ، مواظب بودم که مبادا بدست و بدنش فشار بدهم، از ته دل دعا می کردم که رقص تمام بشود ومن اشتباه وتقصیری نکرده باشم .

گفتم همه جور صحبت کردیم اما قول رقص نگرفتم ، می خواهم با دیگران هم برقصم .

بمحض اینکه ساز ازنوشروع شد دیدم مرد قوی‌هیکلی درجلو حور من ایستاد وسر تعظیم فرود آورد ، باهم برقص پرداختند . شرح حال مرا درآن چند دقیقه باید ازآن خانم فهمیده پرسید . اومرا نگاه میکرد ومن نگران‌آن دیوی بودم که معبود مرا ربوده بود . دوررقص باجان من تمام شد ، همینکه دوردیگررا سازاعلان کرد، خانم گفت : پاشو دعوتش کن ، معطل نشو ! اما من بصندلی چسبیده‌بودم ونمیتوانستم حرکت کنم ، نمیدانم از معشوقه قهر بودم یا میترسیدم ، ضمناً از خانم خجالت میکشیدم که مبادا خیال کند میترسم ، حال عجیبی داشتم ، خوشبختانه همان مرد قوی‌هیکل بکمکم رسید وباز درپیش‌حوری ایستاد وسر تمناپائین آورد لکن ایندفعه دعوتش پذیرفته نشد .

بایك نگاه ، یکدنیا عشق وامتنان نثار محبوبم کردم ، لبخندی زد که ته دلم روشن شد ، بی‌محابا برخاستم ودعوتش کردم ! با هم میرقصیدیم و میچرخیدیم ، در هر چرخی بخیال خود فرشته را برمیداشتم و در هوا بلند میشدم ! انتظار داشتم در آخر ، سقف بشکافد و ما پرواز کنیم .

گفت « از آن شخص خوشم نیامد ، هنوز آشنا نشده ، اسمم را میپرسید ، میخواست بداند از کدام مملکتم واینجا چه میکنم، بعکس شما که‌یک کلمه سؤال نکردید » سر صحبتمان باز شد .

اگر بخواهم شرح افکار واحوال خود را در عرض یك هفته که با او بودم بگویم باید یك کتاب بنویسم . صبح مخصوص آب‌تنی بود ، عصرها هرروز بیکی از نقاط تاریخی میرفتیم . یك‌روز در« بروژ » نقشهٔ جنگ دریائی‌را که در موزه‌آویخته بودند تماشامیکردیم . انگشتش‌را روی نقطه‌ای گذاشت، بقشنگی انگشت خدا بود که راه بهشت را نشان بدهد، طاقتم تمام شد، سر را برگرداندم که نبینم .

هرچه گفتی‌درخاطرم جمع میشد ، شب‌ها برای‌خانم صاحب‌مهمانخانه حکایت

میکردم . گفت حالا که راستی دلباخته و صدیقی ، خواستگاریش کن ، یقین دارم خوشبخت خواهید شد. آن شب تاصبح درخواب وبیداری ، عبارات خواستگاری را دنبال هم میگذاشتم ، گاه دوسه کلمه میشد گاهی یك مثنوی . تنها شور عشق نبود، ذوق‌مهمان‌نوازی‌آتشم را میافروخت، میگفتم این ملائکه درایران مهمان من‌خواهد بود، جانم رافدایش‌میکنم ، چه خوب‌است که انسان‌بداند وجودش بچکارمیخورد . در زندگی آینده هرچه اختیار بود، از خود میگرفتم وباو میدادم ، هزار راه برای عشق‌ورزی وبندگی پیدا میکردم ، لذت عشق وفداکاری درخاطرم مخلوط شده بود ، دلم میخواست خوشگذران‌ها همه را از وجود چنین شرابی خبر کنم . درمقابل ، از معشوق یك خواهش‌داشتم : آنکه مرادوست بدارد، این‌تمنا را بصدصورت درمیاوردم که زننده نباشد . بازپشیمان میشدم که بهتر آنست اصلا باری برخاطرش نگذارم . فردا یك‌ساعت‌بظهرمانده بقرار هرروز رفتیم لب دریا، چندی شنا کردیم وروی شنها پهلوی هم بقفا دراز کشیدیم ، موج‌آب تا سینه‌مان میآمد و برمیگشت ، در آسمان همه جا اورا میدیدم ، آن صورت‌آسمانی‌چنان درنظرم بزرگ وباگذشت ومهربان آمد که بی‌ترس و خجالت زبانم بازشد ، آغاز خواستگاری کردم ، گفتم تابحال لازم نشده بود خودم را معرفی کنم اما امروز ناچارم ، باید ازاینجا شروع کنم . ندائی ملکوتی رسید که بگو، خوشوقت میشوم . گفتم من ایرانیم ...

ناگهان معشوق از زمین برجست و نشست وبا لبخندی پر از تحقیر ، گفت ایرانی ! خیال نمیکردم شما شرقی باشید... حیف !

مثل‌این شد که قشنگترین الماسهای دنیا را یکی‌ازآن مرغهای دریائی آمد واز کفم ربود ورفت ، آن‌صورت آسمانی محوشد ، بپهنای دریا بدبخت شدم ، گفتم بله من ایرانی پاکم ، یك قطره خون بیگانه دربدنم نیست ، من شرقیم مگر شرقی با شما چه تفاوت دارد !...

دیگر یادم نیست چه گفتم و چه شنیدم ، دلم نمیخواهد بیاد بیاورم ، مبادا گستاخی کرده وخاطرآن پریرا رنجانده باشم . یادم هست که ازغصه یاخشم ، گلویم گرفته بود ، میلرزیدم ، خود را درآب انداختم وبا دست وپاهرچه قوه داشتم میرفتم که بیکی‌ازآن ماهیهای آدمخوار برسم. دریا ازداغی سرم گرم شده بود! وقتی ظهر

از هم جدا شدیم ، گفت عصر ساعت پنج منتظرم .

در سر میز ناهار، خانم صاحب‌خانه که از تفصیل مناقشهٔ ما آگاهش کرده بودم ، چشمکی زد و آهسته بگوشم گفت از میدان در نرو، زن قلعهٔ جنگی‌است ، پافشاری کن تسلیم میشود . گفتم هنوز بخواستگاری نرسیده بودم که شکست خورده باشم . خندید گفت پس‌چرا چنگال خالی‌را بدهانت میبری! دیدم راست میگوید. لقمه را در بشقاب فراموش کرده‌ام ! بی‌تأمل بعد از غذا بعذر کار واجب به « برو کسل »آمدم ، میدیدم که همه میدانند من شرقیم ، در چشمشان تحقیر و تمسخر میخواندم ، سینه‌ام از کینه میجوشید . باتاق تنها پناه بردم ، چهار دیوار بمغزم فشار میآورد ، ناتوان روی تختخواب افتادم و خودم را بدست طوفان فکر دادم .

از زنگ ساعت پنج تکان خوردم ، یاد آن گردشها وخوشیها افتادم واز ندامت بخود میپیچیدم ، خودمرا میدیدم که با آن پریرخ در آن خیابان جنت میخرامیم ، یك ماه ، قشنگی‌از رخسار او ویك باغ، خرمی ازچهرهٔ من هویداست ، همه ببخت من رشك میبرند، یادم‌آمد که گفته بودند این جوان، قونسول « بریزیل» ویکی‌از آن ثروتمندان است که خوشگلترین دخترها را ربوده !..

باخود گفتم ای حق‌نشناس ، مگرخوشی ظاهر کافی نیست ؟ معشوق که باتست، بگذار از ایرانی بودن مکدر باشد. آیا خیال میکنی این خوشبختان که مایهٔ حسد و خون‌خوردن مردمند ، در دلشان گلشن است ؟

فنر وار از جا برجستم وخواستم بلب دریا برگردم ، تا دوساعت دیگر قطار نمیرفت آندو ساعت را برای تنبیه خودم قرار دادم . تقصیر معشوق را باسیل اشك شستم وهزاران گناه نبخشیدنی برخود گرفتم ، میگفتم که البته شرقی قابل‌تحقیراست. چرا آنهمه ناخوبی شهر و مملکتم را فراموش کرده‌ام ، چرا اینهمه خوبی اینجا را نمی‌بینم ، فرق شرق وغرب همین است ، اینها دراثر علم وعدالت ، مسکن خود را بهشت کرده‌اند ، مادرنتیجهٔ خرافت واستبداد،در ویرانه زندگی میکنیم ، حق‌دارند بخود ببالند وبما ناز بفروشند. مگرما در ولایت ودیار خودمان برای یك‌جو بیشتر و بالاتری آنهمه نخوت فرعونی بخرج یکدیگر نمیدهیم !

گفتم میروم ودستش رامیبوسم وعذر تقصیر میخواهم ، میگویم « حق باتست ،

من نه تنها بعلت شرقی بودن، حقیرم بلکه بگناه دلدادگی، خاك پای توام، پستم کن زیرپایت بگذار، وقتی‌دلت رحم آمد بدرد منهم برس، من ازشرقی بدنیا آمدن چه تقصیر دارم، تصورمیکنی شرقی نمیتواند عاشق باشد و خود را فدای تو کند؟ خیال‌میکنی شرقی‌ها راخدا ازخوب ومهربان بودن، محروم کرده؟ آیا گمان میکنی غربیها رسم دلباختگی وجانبازی راهمه میدانند وبجا میآورند، یا همه پاك وصافند؟ پس درغرب، این همه بیوفائی وبی‌مهری چراست، اینهمه همچشمی وآز و دشمنی برای چیست، براین دستبردها ودزدیها وآدم کشیها چه محملی باید گذاشت؟ تو که بهتر ازمن میدانی، دراین خانه‌های قشنگ و در این وجودهای آراسته چه فتنه‌ها وآشوبها وشور بدبختی‌هاست. گمان نکن ما خانه خرابان، بیش از شما افسرده و درمانده باشیم، مقدار رنج و نعمت همه جا یکسان است، زیرا بشر قدر آنچه را دارد نمیداند وهمیشه از آنچه ندارد مینالد. آری شهر من خراب است اما دراین خرابه، مهمان‌نوازی و مهربانی و امنیت، بیش از شهر قشنگ شماست. مقصود از زندگی چیست؟ مگرجز با مهربانی و دوستی هم میشود خوش بود؟ استاد مافرموده: پای در زنجیر پیش دوستان، خوشتراست، مگر دل‌پرعاطفهٔ توغیر ازاین رأی میدهد؟

ببین غربیها پشت پردهٔ ادب وآراستگی، چه آلات مهیبی برای کشتن میسازند ببین‌چه بی‌شرم وحیا یکدیگررا فریب میدهند، مگرنمیبینی‌چه غوغائی بپا کرده‌اند دنیائی بهم افتاده‌اند ویکدیگررا پاره پاره میکنند ومیخورند وهرگز سیر نمیشوند آیا ازاین تیرهای دروغ وتهمت ودشنام که از زهر دل خود آب میدهند وبجان هم پرتاب میکنند، بیش‌از آن کشت و کشتار، وحشت نمیکنی؟!

آری ماشرقی‌ها بدیم؛ بیکاره وبی‌نظمیم، ظلم واجحاف میکنیم، این بدی‌ها را از قدیم داشته‌ایم اما بخدا هزار عادت و احتیاج بی‌معنی و مایهٔ حرص و ظلم از غربیها بما رسیده و ما را بدتر کرده.

اما بی‌انصافی دراز شد. چرا بایداز غربی توقع فرشتگی‌داشت. او بیچاره هم مثل ما بشر و نادان‌است، از شکنجهٔ هیچیك از غرائز حیوانی آزاد نشده، منتها در نتیجهٔ کار و کوشش، قوای طبیعت را بهتر مهار کرده، تشنگی‌های نفس‌را آسان‌تر وبیشتر اطفا میکند و چون این تشنگی از سیراب‌شدن، شعله‌ورتر میشود، هرروز

برخواهش وحرصش میافزاید تاروزی اگر در حکم ازل باشد ، شرقی وغربی هردو از محنت خواستن ودویدن ، خلاص بشویم وبمقام انسانی برسیم وخوب باشیم .

آری عزیزم ، من شرقیم ، پیشه‌ام شعر وشیفتگی است، ببندگیم بپذیر، اگر مغبون شدی ، در راه عیسی که جان را فدای بندگان کرد، حساب کن .»

ساعت کلیسا زنگ‌شش رازد، اتاق و گوش و وجودم پراز زنگ شد ، خواستم برخیزم وخود را آمادهٔ رفتن کنم . قوه مرموزی نگاهم میداشت. خیال کردم هنوز خیلی وقت داریم ، یك‌ربع پیش از رفتن کافی خواهد بود ، باخود گفتم برای آنکه معشوق را از پوچی حرفهائی که اصل این کینه‌هاست آگاه کنم باید تاریخ بشر را چنانکه شنیده‌ام و آنطور که فرض میکنم ، از آن روزی که برادرها از یك چشمه آب میخورده‌اند تا امروز که از هم بیگانه شده‌ایم و هزار بهانه برای دست درازی بجان ومال یکدیگر داریم ، درذهن حاضر کنم وبرایش بگویم تا بداند مابرادریم وجنگ برادران از نادانی‌است . هنوز فرزندان آدم همه جاهلند ، اسلحهٔ کشنده‌تر یا خانهٔ بلندتر وشکوه وفریبندگی بیشتر ، دلیل عقل ورشد نیست ، مردعاقل، برادر درمانده را دست میگیرد نه‌آنکه ازپا دربیاورد . جاهلان حق برتری ونخوت‌فروشی بیکدیگر ندارند ...

دراین خیالات بودم که ناگهان زنگ‌ساعت هفت بخودم آورد ، دیدم کاروان سعادت رفته ومن وامانده‌ام . آنقدر درخیابانها پرسه زدم تاخسته شدم‌وبخانه‌برگشتم وبا این قرار خوابیدم که فردا صبح با قطار ساعت نه میروم‌تا دوساعت زودتر ازوقت شنا آنجا باشم .

میترسم اگر بیش‌از این قصد احوال خودرا در عشق‌ورزی و فراق آن دختر بگویم بیشتر ازاین کسل بشوی زیرا توحکایت یکی دو روز را شنیدی ومن نه‌سال گرفتار این عشق بودم و هستم اما بالاخره چون میخواهی بدانی فردا چه کردم و با اوچدها گفتم ، میگویم . فردا صبح زود تقه‌ای بدر بیدارم کرد . وزیر مختارایران وارد شد و گفت « برادر زود باش پاشو که فردا عید مشروطه است ، امشب وفرداشب در سفارت مهمانی داریم . باید کمك کنی ، آبروی ایران در کاراست . » خواستم بگویم من ناچارم وباید بروم ، دیدم ایران همچون پدری رنجیده، میخواهد چشمها

را ازمن بگرداند ! خجالت کشیدم و گفتم بچشم ، با جان ودل حاضرم . جشن با شکوهی بر پا شد ، نطق‌ها کردیم ، یکی از موسیقی دانهای معروف بلژیك ، قطعهٔ دلربائی درپردهٔ همایون ساخته بود ! خیلی مطبوع شد . امادل وروی صحبت من همه با معشوق بود ، آنهمه گفتگوی ایران را برخ او میکشیدم .

پس‌فردا که به‌بلان کن برگ رفتم ، گفتند فرشته‌ام پر کشیده وبمملکت خود برگشته است ، خانم صاحب مهمانخانه ، همانکه بامن همدردی میکرد گفت «بیچاره دختر ، سه دفعه بسراغ توآمد ، اما راستی خوشگل است ! »

آفتاب تاریك شد ، مردم همه بیجان شدند ، کناردریا ازخنکی وحشت‌آور بود ، فرار کردم و ببروکسل برگشتم ، سه چهارماه زحمت کشیدم تا نشانی دختر را در مملکتش پیدا کردم و کاغذ نوشتم ، جواب نیامد . خودم رفتم و ای کاش نرفته بودم ، معلوم شد سه هفته است که جان پاکش بملائك پیوسته ... روزها برسرمزارش می‌نشستم وعشق‌بازی میکردم ، میگریستم وعذر تقصیرمیخواستم ، ای کاش می‌توانستم تمام عمر درآن شهر بمانم ، افسوس که این جسم خاکی ، گرفتارآب وعلف است . پس‌از دوماه ، اجباراً برگشتم ولی با پیرزن گل‌فروشی قراردادم که هرروزیك‌شنبه، یك شاخه گل مریم روی قبرش بگذارد . پنج سال با آن پیرزن گل فروش مکاتبه داشتم . او بزبان معشوقم مینوشت و من مثل اینکه روان روشن آن ناکام ، خط مرا خواهد خواند ، عاشقانه مینوشتم وراز و نیازمیکردم . حالا چهارسال است‌آن‌پیرزن فوت کرده ، وظیفه‌اش را پسرش انجام میدهد اما با اوجزهرشش ماه پول گل‌فرستادن کاری ندارم .

۞ ۞ ۞

حق با تست من خیال بازم . عمر وجان خودرا بیهوده باین بازی تمام‌میکنم، ازسوز عشق من میشود یك کتاب نوشت ، منتها عاشق زاری را که معشوقش مرده و جز فکرو ناله کاری نکرده باشد کسی دوست ندارد وچنین کتابی را کسی‌نمی‌خواند، بهترآنست که درسینهٔ خودم باشد وغیرازمن دیگری نداند ، اما نه ، حق باتونیست برای آنکه یادم می‌آید یکی دوسال پیش پاسی ازشب گذشته بود، حاجی‌ابوالقاسم همسایه آمد که خلقم تنگ است ، اگر اسباب زحمت شما نمیشدم دلم می‌ترکید .

ازهر در می گفتیم ومی‌شنیدیم، حاجی صحبت را بایام جوانی کشید وآه‌ازنهاد واشك ازچشمش جاری شد ، خیال کردم که این بیچاره هم مثل من داغ دارد و ازمرگ زن اولش گریه میکند ، گفتم اما حاجی ، من ازشما ناکام‌ترم ، سوزدلم گریه‌آورتر است ، بازشما یك همچو پسری مثل احمد آقا ازآن مرحومه بیادگار دارید. گفت « مگرشما زن گرفته بودید ؟ »

تفصیل را گفتم، گفت « حیف ازوجود شما که برای دخترمرده‌ای غصه‌بخورید، این خیالات شعرا و چرسیها را از خود دور کنید ، دختر در دنیا بسیاراست ، شما زن بگیر باشید ، من الآن ده‌تا سراغ دارم همه خوشگل ، همه صاحب چیز ، خیر ، زن وفرزند را خدا میدهد و میگیرد ، اختیار با اوست ، گریهٔ من ازبخت بداست که تا جوان بودم با من بود حالا که پیرم و لازمش دارم رویش را برمیگرداند . بشما میگویم اما بارواح پدرتان قسم میدهم کسی نداند ، من امسال نودهزارتومان ضرر کرده‌ام ... صدایش در گلو گرفت و بریده ونالان گفت «هرچه توتون بامریکا فرستاده بودم ، حیف و میل شد، برادر زن خدانشناسم خورد ویك‌آب هم رویش ! »

گفتم حاجی‌آقااینکه غصه ندارد ماشاءالله شما چندین برابراین ضرر دارائی دارید ، جز احمد آقا هم که امروز خودش تاجر خوبی است اولاد دیگری از شما سراغ ندارم ، اگر تا آخر عمرطلا بخورید خواهید داشت ، این غصه‌ها و گریه‌ها از کیسه‌تان میرود .

گفت ای‌آقادرددل‌کاسب را نوکرباب نمیفهمد، حکایت داشتن ونداشتن نیست، مگر پول را برای طلا والماس خوردن میخواهم ، ضررتلخ است .

مدتی بود حاجی رفته ومن دراین فکرمانده بودم که این‌آدم ، غم مرا خیالی میداند ، درصورتیکه یقین دارد غصهٔ خودش حقیقی است ، میگوید داشتن ونداشتن پول اثری ندارد ، برای نفس ضرر گریه میکنم . مگر ضرری که درخوراك وپوشاك ما اثر نداشته باشد خیال نیست ؟

سالها کوچکی میکنیم وجان میکنیم ، بهزار رنج وپستی تن میدهیم تا روزی بزور یا تمنا بارمسؤلیتی بدوش بگیریم ورئیس بشویم ، یعنی هرروزخودرا در اتاقی حبس کنیم وازهوای‌آزاد ومناظرطبیعت وازهرچه وهر کس که دوست داریم محروم

بسازیم وباین قانع باشیم که چند نفری ازناچاری یا برای پیش بردن مقاصد خود ، دروغی بما تملقی بگویند و دردلشان خط ونشان بکشند . آیا ریاست خیال‌نیست؟ چرا میگویند شعرا وعشقبازان ودلدادگان طبیعت ، خیالباف ومعطلند! مگرآنکه هزار مشقت میکشد تا فلان پول باسم او دربانك باشد یاآن جواهر ازدکان جواهری بخانهٔ او بیاید و زحمت حفظش با او باشد ، گرفتار خیال نیست ؟ آیا آنها که میگویند بشر باید بدستور ما رفتار کند تا بسعادت برسد خیالبافی نمیکنند؟اینهمه ظلم و کشتار و سیاه روزی مگر از همین خیالات نیست ؟ مگر بشر هزار دفعه این گول را نخورده ؟ چرا باز میخورد ؟ برای آنکه خوراك روح و مایهٔ زندگانی انسان ، وهم و خیال‌است ، هرکه ازاین خوراك بیشتر وموهومتر برایش بسازد، بهتر اسیر وبنده‌اش میکند . بلی جزآنچه برای حفظ از گرسنگی و سرما و گرماست ، هرچه باشد از مکنت وجاه ونام و فرمانفرمائی و غیراین ، تصور و خیال است . پس بگذار منهم با عشق و خیال خود بسازم و حکایت مهتاب را که بدرد تو و همه کس میخورد برایت بگویم :

✡ ✡ ✡

روزی درخانه‌ای مهمان بودم خانم مسنی وارد شد ، گرچه هنوزصورتش در سایهٔ پرده محو بود ، دیدم مطبوع و آشناست . ناگهان از برق جمالی خیره شدم : پشت سرخانم ، دخترش آمد شبیه بمادر و عین معشوق من بود ! بخلاف عادت که با خانمهای ناشناس کمتر صحبت میکنم ، بی‌خجالت باآنها گرم گرفتم . مثل آنکه یار گمشده را پیدا کرده‌ام ، بمناسبت دسته گل روی میز ، پرسیدم چه گلی از همه بهتراست ، گفت : مریم . جواب سؤال نه ساله ، همان سؤالی را که همیشه ازروح آن ناکام میکردم که ببینم آیا از گل یکشنبه‌ها راضی است ، از آن دهان شنیدم ، دلم فرو ریخت ! صد بار درخیال بر دستهایش بوسهٔ شکرانه زدم ، از ذوق نگاه و حرفهایم همه فهمیدند کارم گذشته ، گرچه بزبان ، عهدی نبستیم اما بشهادت همه قرار عشق و خواستگاری داده شد . دردوسه مجلس دیگر عمداً من و «مهرو» را با هم میگذاشتند تا هرچه میخواهیم بگوئیم . میخواستم از غم نه سال فراق بگویم ، میخواستم بدانم معشوقی که برتری نژاد و تبار خود را بچشم عاشق کشیده و دلش

را شکسته باشد ، وقتی عاشق از خجالت فرار کرد ، چه فکر میکند . آیا دلش میسوزد ؟ آیا پشیمان میشود ؟

میخواستم بگویم بخدا درآن دم آخر که معشوق بآسمان پر کشید ، بخیال من بود ، با من راز ونیاز میکرد ، پیغامها فرستاده و گفته که‌از تو بپرسم، حالا بگو. چه میگفت ؟

بدبختانه مهرو صحبت‌دلرا ازدهانم میگرفت وبعلم وفلسفه وسیاست‌میپرداخت. این صورتهای عبوس مصنوعی را برچهرهٔ دلربای خود میگذاشت و مرغ امید مرا گریزان میکرد ، میخندید اما خنده‌اش از اشتباه فلان فیلسوف یا خطای فلان سیاستمدار بود ، گرمی نشان میداد ولی وقتی بود که میخواست ثابت کند که روش حکومت چه باید باشد، یقین داشتم پشت‌این دیوار بلندعلم وحکمت، باغ خاطریست که من باید درآن‌آشیانه بگیرم ، ناله‌های کهنه راآنجا بفراغت سر بدهم ، بجبران درد هجران ، ترانه ها بزنم وپر وبال شادی بکشم . خواستم التماس کنم که ای‌روح روان ، بماه قسم که من ازسیاست میگریزم و یك‌جو محبت را بقیمت جان میخرم ، دلبری در مهربانی است ، بزرگی و فرمانروائی تو در تسلیم‌است . میخواستم بجان پاکش سوگند بخورم که هرچه برای خودنمائی بگویند گرچه دلکش‌ترین شعر یا بزرگترین‌حقیقت علمی‌باشد، پیش‌صاحبدلان ، پست وخاکی‌میشوداما صاحب نظران می‌بینند که این‌ماه وپروین وستارگان واینهمه لطف وزیبائی آسمان، سخنهای ساده محبت وصفاست که اززمین بفلك اوج گرفته وشعروقشنگی‌شده. اما نمیگفتم، میدیدم که محبوب برای عشق‌ورزی آماده نیست .

روزی درخانهٔ خودشان روی میز ، کتابی دیدم واعتنا نکردم ، جائیکه کتاب عشق وزندگی روبرو باشد، بحرفهای بیجان نباید پرداخت . گفت ببینید این چاپ سیاستنامه چقدر ظریف است . گفتم بلی ، دیده‌ام .

گفت سوگلی‌من این کتاب است، سرحد فصاحت ومعنی همین است ، ای‌کاش نظام‌الملك زنده بود ومن دستش را میبوسیدم . گفتم ، محض‌خدا !... گفت بعقیدهٔ من بزرگترین مرد ایران اوبوده ، من این‌مرد را بحد پرستش دوست دارم ...

آه از نهادم برآمد که دریغا این هوش پران که چندین علم و زبان خوانده

چرا از راه و رسم عشقبازی خبر ندارد ! نمیداند که اسم و یاد رقیب زهری است که بکام عاشق بریزند، نمیداند که نسیم صبح اگر از گونهٔ معشوق بگذرد ، قلب عاشق ریش میشود ، مرده وزنده ، رقیب در دل عاشق خار است ، خار اگرخشك یا تر ، میسوزاند. خاطرم پراز غوغا شد که ای افسوس، چرا در این وجود لطیف آسمانی ، چشمها مثل آفتاب ، تند و درخشان است ؟ چرا آن حال رقیق مهر ونوازش در این نگاهها نیست !

☆ ☆ ☆

آری‌دیدم مهرو ازکار عشق ومحبت خبرندارد و دلشناسی‌نمیداند، خیال‌میکند میشود با علم و فلسفه دلی را اسیر کرد .

نزدیك بود نصیب خود را در جهان حرمان و فراق فرض کنم ، از خوشبختی شبی باحضور او مجلس‌ساز و آوازی در دامن مهتاب فراهم شد، چون از ماه زمین مأیوس بودم در ماه فلك حیران شدم و چهرهٔ آرزو را در آن چشمهٔ عشق میجستم و باآهنگ ساز ، پنهانی فغان میکردم . رفته رفته در قرص ماه ، چشم وابرو ودماغی پیدا شد ودهانش‌بتبسم شکفت . ناگهان روح آن معشوق ناکام ازآن تبسم ، بیرون خرامید وفضا پراز نور وعطرشد، چنان لطیف بود که ستاره‌ها از پشت صورتش دیده میشد ، حریر پیراهنش از ذرات مهتاب بافته بود وهمچو نسیم ، بنوای ساز، درهوا موج میزد . آهسته بقصد بزم ما میآمد وبا من باشاره راز میگفت تا آنکه رسید و لبخندزنان برصورت دختر نشست ، معشوق و مهرو یکی شدند !..

هردو باهم تبسم میکردند : لبخند را درصورت مهرو میدیدم اما راز از زبان معشوق آسمانی بگوشم میرسید ، میگفت « بهمین لبخند مهتابی بساز وهرچه تمنای عشق و تسلیم داری درآن ببین ، خاطر یار را در روشنی آفتاب نباید دید . اگر خرده بینی نکرده وبا ذره‌بین عیب‌جوئی ، برمن سخت نگرفته بودی ، نه سال بدرد بی‌یاری گرفتار نمیشدی .

اینهمه عیب وخرده بمهرو نگیر، میترسم سخت‌تر ازآنچه کشیدی ، بازدچار سوز ورنج هجر وناکامی بشوی ، ازاین تبسم که میبینی هزاران راز عشق بخوان ، بلبل‌شووازاین‌یک‌لبخند محبوب که‌برویت شکفته، یك‌بهار شوریدگی وعاشق‌طلبی

دریاب. مگر هرگز غنچه بیش‌از این با بلبل عشق باخته که او اینهمه مستی و غوغا میکند ؟ چه بهتر که شرح عشق بزبان نیاید، چه خوبتر که راز محبت محو ومبهم باشد ... دنیا را باید درمهتاب دید تاقابل زندگی بشود . وای اگر دوستی دوستان را بخواهی زیر آفتاب بشکافی یا اگر بخواهی در عشق ، حدّ فداکاری را بدانی ! بیچاره آنکه بخواهد بد وخوب و اول وآخر زندگی‌را روشن ببیند !

در بزم شب اگرمهتاب نباشد، چراغ رابپوشان ، درعیش روز، پرده را بکش تاخرده عیبها را نبینی ، اما اگر بخواهی‌دایم درخاطر، خوش باشی، شب و روز در دلت مهتاب بیفروز ... »

رفیقم قصه را تمام کرد و گفت آری بعداز این میخواهم بامعشوق ، درمهتاب زندگی کنم و عیبها را نبینم .

نقاش

هردفعه که ازجلوی آن دکهٔ نقاشی میگذشتم، هرقدرعجله داشتم بازمیایستادم ومدتی ازپشت شیشه تماشا میکردم ، میدیدم سری که این صورتها را خیال میکند ، خواه صورت محزون دختری باشد یا پیرمرد سقا ، یکدنیا شور وذوق دارد و دستی که این خیالات‌را روی پرده میکشد ، پراز مهارت و نمك است .

قصد داشتم یکی ازآن پرده‌ها را بخرم وببرم خانه ، باصبر وحوصله قلمهائی را که نقاش زده از هم جدا کنم واز هرقلمی راز دلش را بخوانم ، ببینم وقتی بچشم آن دختر غمزده رسیده ، چه حالتی داشته . وقتی بتارهای مویش آویخته ، فکرش کجا ها میرفته ، وقتی ببنا گوشش دست میبرده ، چه احوالی پیدا میکرده . یکی دوبارهم نزدیك شد که داخل کارگاه بشوم وپرده را بخرم ، دستم بدر رفت اما باز نکردم ، فکر کردم شایدنتوانم قیمتی‌را که او میخواهد بدهم، ازآن بدتر، میترسیدم که مبادا با استاد صنعتکار چانه بزنم .

خودم را بامید نگاه میداشتم ومنتظر موقع بودم . همیشه در زندگی فرصت را میبازیم و بانتظار فرصت میگذرانیم .

چندروز، هروقت که میرفتم ، دکان بسته بود ، پریشان شدم که شاید دختر نصیب دیگری شده باشد ، حاضر بودم بهر قیمتی پرده را بخرم اما همان صورت را میخواستم وبمثل او راضی‌نمیشدم ، نمیخواستم دخترك جای دیگرهم باشد.

اسم و نشانی خانهٔ نقاش را از همسایه‌ها پرسیدم و بدیدنش رفتم.پیرمردی در بستر خوابیده بود ، با فارسی شکسته بسته میگفت ضعف‌دارم ، سرم درد میکند ، دلم میخواهد چشمم را بهم بگذارم و دنیا را نبینم .

گفتم من الآن میروم . آمده‌ام آن تابلو دختر را بخرم .

سینه‌اش‌در زیر لحاف بالا آمد وسر رابر گردانید برخاستم وخدا حافظی کردم

گفت بفرمائید بنشینید، آن پرده نصیب‌شما نیست اما خداشما را فرستاده که درد دل مرا بشنوید چون من دراین مملکت غریبم ویکدوست همراز ندارم . درد دل کردن بار غصه را سبك میکند .

نشستم و سراپا گوش شدم . مثل اینکه یادش رفت بامن صحبت میکند ، مرا نمیدید وبا خودش حرف میزد ، گفت : «دلم خواست عشق وجان خودم را روی پرده بیاورم وبآن جوان بدهم. یکروزآمد دکان من، گفت میخواهد عروسی کند، از من خواست که یك پردهٔ قشنگ برای اتاق‌مهمانخانه‌شان بسازم.میگفت‌میخواهم‌هر وقت بآن‌پرده نگاه میکنم، بیاد جوانی وعروسی وروز گارخوشمان بیفتم، تا آنروزمشتری بآن با ذوقی ندیده بودم ، گویا نقاشی هم کرده بود ، صنعت را میشناخت . عکس نامزدش را نشانم داد واز شرح خوبیها و هنرهایش دلم را برد ، گفت وقتی عروسی کردیم باید شما یك صورت ازخانم من بسازید .

درآن روزها من گرفتار درد وطن بودم . شاید شما این درد را نداشته‌اید ، غم سیاهی است که غریب رابیچاره میکند . تصور خوشبختی آن جوان ، نشتری بود که بقلب مجروح من‌خورده باشد، یك‌عمر ناکامی وغصه را که بزور درخاطرم دفن کرده بودم ، زنده کرد . بیاد جوانی و عشق و لانهٔ خودم افتادم ، چندین روز دستم بقلم نمیرفت ، نمیدانستم کجاهستم وچه میکنم . جزیار ودیار خود چیزی نمیدیدم . باز جوان شدم وغصه‌های عشق را ازسر گرفتم وباز برقابت وزد وخورد با فردینان ، مشغول شدم .

دیانا دختر نبود ، فرشته‌ای بود که خودش را فدای ما دونفر کرد . آن روز آخرباهم رفته بودیم بیرون‌شهر، میان گندمها ایستاده بودیم، نسیم ازروی‌خوشه‌های زرد میگذشت ومیآمد موهای طلائی دیانا را افشان میکرد . گوشم مسحور صدای دیانا بود ، در دلم ازحرفهایش خون میریخت ، از بوی عطرش بیهوش بودم ، چشمم درپی این بود که نقاش بایدهمان رنگ وحالت‌خوشه‌های آشفته را بموهای پریشان دیانا بدهد . . .

☆ ☆ ☆

چهل‌سال بیشتر از آن روز میگذشت، هرچه میکردم نمیتوانستم صورت دیانا

را ببینم ، مضطرب شدم که نکند خدا نکرده فراموشش کرده باشم ، رفتم در الهیهٔ شمیران درمیان‌مزرعهٔ گندمی ایستادم، احوال وخاطرات جوانی گذشته رابخواهش و التماس باز آوردم و دیانا را مثل همان روز آخر که باهم بودیم ، روشن دیدم ، بصورتش بوسه ها زدم وناله و شکایت‌ها کردم ، میگفتم از فدا کاری تو چه حاصل ، منکه بدبخت شدم ، فردینان که از من بدترشد ، آیا تو خوشبخت شدی ، آیا کسی را خوشبخت کردی ؟

تمام روزرا درمزرعه باخیال دیانا گذراندم ، رازها گفتیم وناز ونیازها کردیم پس ازچندین سال، یکروزهم بمن خوش گذشت . آنشب دیانا را در خواب دیدم ، گفت فردا هم من همانجا هستم ، توهم بیا، اما بوم وجعبه رنگ‌هم بیاور ، میخواهم خوشه‌های گندم وموی مرا بیك رنگ وحالت بکشی .

گویا مژدهٔ وصال شنیده باشم ، همینکه از خواب بیدار شدم ، باشوق وشتاب بهمان جای دیروزی رفتم . مثل دیوانه ها بدیانای خیالی سلام کردم ! دست دادم وصورتش را بوسیدم . گلویم از ذوق گرفته بود، میخندیدم و اشکم میریخت.

زیر درختی‌نشستم وتخته شستی‌را رنگ ریختم وبخلاف عادت، بدون طرح ، صورت‌دیانا را شروع کردم ، اتفاقاً باد تندی‌میوزید ومزاحم بود ، اما طبیعت فهمید که‌کار من امروز چه شکوه ومعنی جانگدازی دارد ، مساعدت کرد وهوا آرام شد ، خوشه‌های گندم درست مثل همانروز آخر که با هم بودیم ، آهسته و ماتمزده از شنیدن حرفهای دیانا بیتابی میکردند و درهم میریختند .

باز آن حرفها را درخاطرم شنیدم : دیانا میگفت « ژوزف بگو ، تو بامن بزرگ شده‌ای ، از زندگی من خبرداری ، بگو ببینم آیا میدانی من چه تقصیر کرده‌ام که خدا اینطور عذابم میکند ؟ »

من ساکت بودم واو فکر میکرد ، چشمهایش سنگین شد و بزمین افتاد ، وقتی دوباره بمن نگاه کرد ، در آن چشمهای شوخ و خندان ، حزن آرام حضرت مریم را دیدم که بلارا بجان قبول کرده! بی‌اختیار بزانوافتادم ودستهایش رابوسیدم .

گفت « آری من تقصیرکارم و سزاوار این عقوبتم ! چرا ازخدا این‌همه عشق خواستم . مگر نمیدانستم عشق آتش است و اگر زیاد شد میسوزاند ! آنقدر عشق

خواستم که خدا دو عاشق برایم فرستاد ، تقصیر از من بود که خواستم دوعاشق را نگاهدارم . چرا از اول نمیدانستم که یك عشق ، بهشت است و دو عشق ، جهنم ! اما ژوزف جان ، تو را بیشتر دوست دارم ، تو سراپا عشقی و دل ، او هوس است و شهوت ، هر کدام یکجور مرا دوست دارید . از بدبختی ، فردینان هم فهمیده که من تورا بیشتر میخواهم ! میداند که من اهل دلم ، هرچه خواست خود را بخاطر من مثل تو شاعر و نازك دل کند نتوانست ، هرچه خواست مرا مثل خود بمال و زر و زیور علاقه‌مند کند نشد.دیروزآمد وبی‌حیا گفت « اگر به ژوزف شوهر کنی‌خودم و او هردو را میکشم ! »

در چشمهای سرخش دیدم که راست میگوید ، میدانی که فردینان هرچه بخواهد میکند ، دلی ندارد که دستش را بگیرد ! دیشب تا صبح نخوابیدم و هرچه فکر کردم جز آنکه خودم را فدای شما دوعاشق کنم چاره‌ای ندیدم ... »

چشم محزون را آسان میشود کشید اما حالت چشمی که خودرا باختیار فدای عشق ونیکی کرده ، یك غم‌آلوده بشادی و جلالی دارد که نقاش را عاجز میکند ، نگاه عجیب دیانا را پس از ابراز این همت ، روی پرده آوردن کار من نبود ، دستی میخواست که از وحشت نلرزد ، قلبی که ازهول و اندوه ، نزند و درهم نفشارد ، چشمی که آسمان وزمین را زیرورو نبیند .

گوئی چهل‌سال پیش است ، بازهمان احوال بمن دست داد . میلرزیدم وجانم ازحسرت آب میشد ، ترس دیگرم این بود که امروزمیخواستم چشم دیانا را نقاشی کنم ! ترسم بجا بود چون ساعتها هرچه کردم ، ازعهدهٔ آن نگاه برنیامدم .

ناامید وحیران ، قلم را گذاشتم وتسلیم فکر شدم و گذشته را بیاد میآوردم : دیانا گفت جزآنکه خودم را فدای شما دوعاشق کنم چاره‌ای ندارم ! بپایش‌افتادم که از این تصمیم بگذر ، توحیفی ، من برای قربانی شایسته ترم ، تو فردینان را خوشبخت کن ! من بخیال خوشبختی شما ، بدبختی خودم را فراموش میکنم . . . آنقدر گفتم وناله واصرار کردم که ناچار التماسم را قبول کرد ، قرارشد من فردا از آن شهر بروم . گفت اما پیش‌از رفتن بیا یکبارهم مرا ببین .

آنشب را من از هر گوشه جان خودم را میکندم و در چمدانها میگذاشتم و

اسباب سفر تهیه میکردم. فردا بدیدن دیانا رفتم، اتفاقاً فردینان در خانه ایستاده بود و از دربان پاکتی میگرفت. همینکه دربان مرا دید گفت ای فلانی، یك کاغذهم ازخانم دیانا برای شما دارم، باز کردم وخواندم، نوشته بود:

ژوزف خوبم، تو از جان عزیزتری، اگر تورا بدبخت میکردم ممکن نبود بتوانم خودم و دیگری را خوشبخت کنم، فداکاری تو بی حاصل میشد، رفتم که خودم را در دنیا گم کنم، دیگر از من نام و نشانی نخواهی شنید، اما توخوبی، میدانم که خواهش مرا میپذیری، فردینان را ببخش، مرا فراموش کن و غصه نخور، میخواهم بگویم دیگری را بجای من دوست‌بدار اما دلم راضی نمیشود. آه که چقدر بدبختم...

بنصف کاغذ رسیده بودم که ناگهان فردینان وحشیانه بمن حمله کرد و کاغذ را ازدستم قاپید وغرغر کنان رفت. درعقبش دویدم والتماس کردم که کاغذرا بگیرم، مشت سختی بسینه‌ام زد و ایستاد که دعوا کنیم.

آیا ازضعف بود یا بخاطر دیانا نمیدانم، گفتم تورا میبخشم! رفت وبیرحمی را بکمال رسانید: کاغذ دیانا را برد و بعدها هرچه کردم پس نداد!

فردینان از غصهٔ دیانا دست از تجارت کشید و وارد سیاست شد، میخواست انتقام ناکامی خودش را ازمردم بگیرد. بی‌شرمی‌ها وبی‌رحمی‌ها وخرابکاریها کرد، آدمها بکشتن داد و عاقبت هم خودش کشته شد.

اما من غصه‌ام را بصورت گل وشعر درمیآوردم، گل‌کار و شاعرشده بودم که اتفاقاً دست روزگارم باین شهرشما انداخت، باکمی نقاشی که میدانم نانی میخورم و زنده‌ام.

ببخشید پرچانگی کردم. میخواهید بدانید آن پرده چه شد. بعداز اینکه دیدم نمیتوانم نگاه دیانا را بکشم، آری بعدازآن که آتش عشق در جانم شعله‌ور شد، کجا میتوانستم نقاشی کنم! ناتوان روی سبزه افتادم، وجود پاك و درخشان دیانا را درآسمان تماشا میکردم، زمزمهٔ جوی آب بگوشم شرح هجران و پیغام محبت و دلداری میداد.

شاید شمااین حال را نداشته‌اید ونمیدانید که شاعربرای خودش عالم وپناهی

غیرازاین دنیا دارد. درآن عالم، اختیار خلقت بااوست: ازپرکاهی کوهی میسازد، بایك تبسم، یك بهشت درست میکند، ازیك دانه اشك، سیل بنان کن‌راه‌میاندازد، از یك حرف سخت، جهانرا میلرزاند و با یك نگاه مهربان، طوفانی را فرومینشاند.

اگر بخواهد، یار غایب را هر کجا باشد میآورد و رفته را زنده میکند، معشوق را در آسمان میبیند و بصورت مرغی برشاخهٔ درخت می‌نشاند و با او همنشین وهم‌آواز میشود. زبان مغازلهٔ مرغان را خوب میداند.. من همین کاررا کردم، یعنی من نکردم، اینحالت برایم دست داد:

یك جفت قمری آمدند وبالای سرمن روی شاخهٔ درخت نشستند، دیدم دیانا و منم! پر گرفته‌ایم که از انسانها در امان باشیم، بزبان مرغان حرف میزنیم که دیگران نفهمند و حسادت نکنند، خوبی های آدم بودن را یکباره از خودمان ریخته‌ایم وقمری شده‌ایم که از وجود رقیب، بی‌خبر باشیم. هرچه را دردنیا جواهر و کاخ و عیش و نوش و خود فروشی است، بدیگران گذاشته‌ایم و بعشق و وفای قمری ساخته‌ایم.

دیانا گفت به که چه خوب است قمری بودن، دیگراحتمال بی‌وفائی‌درعشقمان نمیرود، مرگ هم نمی‌تواند مارا ازهم جدا کند، قمری که دوباره یار نمی‌گیرد!

گفتم وه که چه خوب است رقیب نداشتن، چه خوب است جز معشوق از هر خواهش وفکر آزاد بودن!

آواز میخواندیم و معاشقه میکردیم، نوکمان را بهم میمالیدیم و سینه‌مانرا بهم چسبانده بودیم. ناگهان تفنگی‌صدا کرد وقمریها هردوازشاخه افتادند! یکیشان مرد، و دیگری زنده بود و ازبالش خون میچکید.

دیدم شکارچیها پدر وپسر بودند. پدر تفنگ را باردیگر دردست وشانهٔ پسر محکم میکرد وشکار تازه‌ای نشانش میداد، فریاد کردم که محض خدا بیائید و این مرغ پرشکسته را بکشید، یارش مرده!

شاعر که بسنگ و چوب هم حس رنج وزبان حرف زدن میدهد، ازنگاه شکار تیرخورده که قاتل برسرش میرسد خیلی درد میکشد.

پسر ذوق کنان آمد و من سرم را بر گرداندم. وقتی نگاه کردم، مرغها را

بفشار درچنته میکرد. پدرش هم رسید گفتم این دو بیگناه را که شما کشتید عاشق و معشوق بودند، چرا کشتید؟ خندید و گفت بپسرم تیراندازی یاد میدهم. گفتم چرا رحم و محبت یادش نمیدهید مگر نمیدانید که سعادت، در انصاف و رحم و مروت است!

فکری کرد و گفت مگر شما دراین دنیا زندگی نمیکنید، مگر نمی‌بینید صنعت آدم کشی مایهٔ فخر بشر شده، مگر نمیدانید جوانها را تشنهٔ خون میکنند، گوش و چشمشان را برای شنیدن ناله‌ها و ضجه‌ها و دیدن زخمها و جان کندنها و از بیرحمیها لذت بردن، هر روز ورزش میدهند! دل رقیق و نصیحتهای سست شما بدرد امروز نمیخورد، شما هنوز ازخواب وخیال عالم نیکی واخلاق بیدار نشده‌اید و نمیدانید که بشر درکار است که بدورهٔ توحش و بیداد و آدمخواری بر گردد!

جعبهٔ نقاشی را برداشتم و براه افتادم و نخواستم بیش از این بشنوم. صبح با آن همه شوق و سرور ازخانه بیرون آمده بودم، عصر با یکدنیا حسرت و بی‌زاری برمیگشتم.

دوسه روزی روی پرده کار کردم وسعی داشتم چشم دیانا را آنطور که درنظرم بود بکشم، هرروز مأیوس‌تر و پریشان‌تر میشدم. یکروز آن جوان که برای اطاق مهمانخانه‌شان تابلو میخواست، آمد و مدتی درصورت دیانا خیره شد: گفت اگر این پرده عیبهائی نداشت میخریدم.

گفتم هنوز ناتمام است. خجالت کشیدم بگویم ازعهدهٔ چشم دیانا برنمیآیم یادم رفت بگویم دیانا فروختنی نیست. دوسه روزدیگرهم زحمت کشیدم ولی راضی نشدم تا باز جوان‌خریدار آمد ویکنفر همراه داشت، نیمساعت از هرطرف پرده را تماشا وبررسی میکردند، چندین عیب گرفتند که همه بیجا بود جزآنکه آنها هم گفتند چشم، درست نیست.

دیدم من حتی لیاقت کشیدن صورت دیانا را هم ندارم، دیانا حق من نبود، باید یادگارش را هم ازخاطر محو کنم! ... پس دیگربرای چه زنده‌ام! ...

بی‌اختیارچاقوی نقاشی را زدم وپرده را پاره پاره کردم! فریاد کردند ودستم را گرفتند که چه میکنی مگر دیوانه شده‌ای! گفتم چاره نداشتم، خودتان دیدید

که نمیتوانم چشم را درست بکشم .

تازه داماد باآه وتأسف گفت مگرچشم ازاین قشنگتر میشد ! این حالت حزن آلوده بتکبر وجلال رامن فقط درچشم فرشته‌های آسمان تصورمیکردم ، صدحیف...

فریاد کردم که پس چرا گفتی درست نیست ! چرا !...

رفیقش خندید و گفت حقیقت این است که علی عاشق این تابلو بود ، عیب میگرفت که شما قیمت پرده را زیاد نگوئید .

علی دستم را گرفت که معذرت میخواهم ، شما دوباره این پرده را بسازید ، هرچه بخواهید میدهم .

گفتم غصه نخور ، این پرده صورت معشوق من بود . اگرهم پاره نکرده بودم نمیفروختم اما افسوس میخورم که دوباره مثل آن را نمیتوانم بسازم ، منکه کفاش نیستم یك کفش دیگر برای شما بدوزم ، من نقاشم . مگرشما نمیدانید که صنعتگر، عشق و جان خودش را درصنعت میگذارد و تقدیم شما میکند ! بپارچه فروش اگر گفتید این پارچه خوب نیست دلش نمیگیرد چون پارچه را اونساخته اما بصنعتگر اگر گفتید بد ساخته‌ای ، دلش می‌شکند ، روحش پژمرده میشود ، عشقش میمیرد و دیگر نمیتواند حتی مثل آنچه خلق کرده بود بسازد . وای که چرا نگفتید چشم دیانا را خوب کشیده‌ام ! چرا دروغ گفتید !.. اگر راست گفته بودید ، من باقی عمررا با این پرده خوش میشدم ...

تب کردم و بستری شدم».

پایان

فهرست مقالات

فهرست مقالات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 6308

119305

Text Book, 406047

T.B 313773

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	674		
	516		
	846		

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 630

119305

Text Book,
406047

T.B 313773

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	674		
	516		
	846		

11374